DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be returned on the date last stamped :

Voucher No.	Date	Voucher No.	Date
35554	30 FEB 1971		

P. cal.
97.

P. Cal. Coll.
97
cam

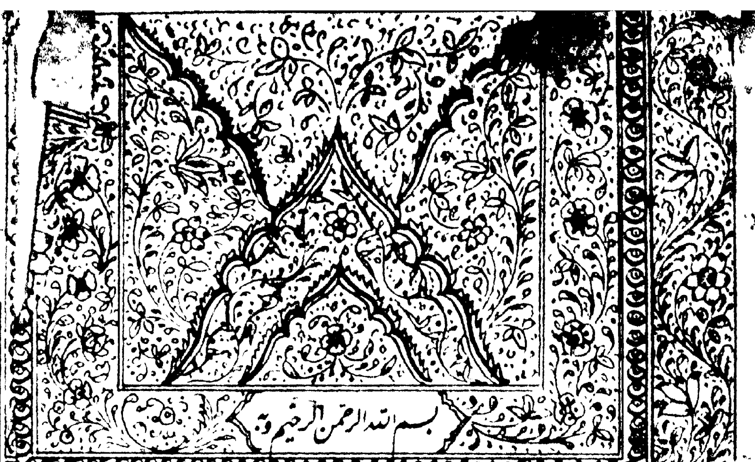
SOCIETY

هو الله العزیز

هذا کتاب آتش کده

من تالیفات مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه حاجی لطفعلی بیک المشتهر بآذر رحمة الله علیه

بمبئی چاپ



در صفت حرف میم ... ایجانه بدین جو بی آتش که باشی

فروغ آتشکدهٔ دل و زبانهٔ اخگر زبان سپاس بی‌قیاس قدیمی است بهر بهانه که گرمی هنگامهٔ عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات
و ضیای مجموعهٔ تن و شعاع شعلهٔ ثنای شهنشاهی کریمی است جل شانه که رونق بازار شیون مشوعه از تجلی صفات و صنایع که
نورانی آدم را قابلیت حملها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت و
چون از دوکشی همه چیز از تو گشت قهاری که پیکر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی خلقتنی من نار و خلقته من طین اطناب خط
فاخرج منها فانک رجیم مغلول و در زندان جهیم زنجیر ضلالتش کشانده از صعود فلکش انداخت آری ع چون از دوکشی همه چیز
از تو گشت خواجه حافظ فرماید جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد مدعی خواست
که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد هم او چون در جلوه‌گاه قربانیش از آتش پدید در محمت پرتو قبول
او بافته و هم قابیل علت فرمانش به فروغ فکون من اصحاب النار [illegible] دانائی که اهتزاز نسیم [illegible] خلیل
از پرتو کوکب هدایت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده از تب لطف ایت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم ساحت ملک نفضا
افلاک برافروخته توانائی که اشتعال نایرهٔ غضبش نمرود مرد دو دراز دودمان نخوت شیطانی سرگرم سفر دیار سقر نموده منطوق
اراده به کیدا فجعلناهم الاخسرین ناوج فلکش بمعرکه [illegible] افراخته خداوندی که موسی عمران را از آتش طور انی انا الله
غریق چشمهٔ حیات ابدی گردانید مانندی که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق حریق آتش قهر سرمدی گردانید
حسن گلوز دلبران و عشق جانگداز بیدلان از شعشعهٔ ذات مستجمع الصفات دست تماشا اینخیال همان واقعست که از جان شمع
برافروخته بر دل پروانه پرسوخته افتاده هر دو از یک آتش میسوزند و گواه اینمقال همان صورتست که از دل مصریان
حربای حیران سرایت کرده هر دو از یک داغ میگدازند هم آتش نظر در چهرهٔ گل از تاب مهر جمال اوست و هم شعلهٔ جان



ASIATIC



و آواز بلبل از بار عشق پر و بال و اگر لاله است جگرش از داغ عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعلهٔ حسن او
فروزانست اگر برق یمانست شراری از کانون قدرت او و اگر ابر بهارست دودی از گلخن صنع اوست اگر باد شمالست
بفرمان او دامن بر آتش گل میزند و اگر باران نیسانست بحکم واجب الاذعان او در روغن چراغ لاله میریزد و اگر سرو است
در دلش از سوز عشق او بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بجا کستر نشسته اگر شمع است برافروخته
حسن اوست که میگرید و میخندد و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی‌نالد و بریان است
داوری که بدست صنعتش قصور بی‌قصور افلاک را از قنادیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین مهر افروخته که محفل [illegible]
روز و شب در التماس بر نواز و بیدماغی که دست قدرتش خزانهٔ سپهر را از لآلی متلالی نفوس انبیا
و اولیا و گوهر شفاف صدف عبد مناف افروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از وجود
یعنی رسول هاشمی و نبی ابطحی صلی الله علیه و آله و سلم محمد شمع جمع قریش چراغ افروز بزم اهل بینش
که همگی موجودات از آفتاب عالمتاب دانشش در حساب ذرهٔ بی‌مقدار و تمامی مخلوقات با دریای بی‌منتهای [illegible]
در شمار قطره کم بهانید بشیری که با بعد نسب اشراق شوارق رحمت لب لعل بجهة قرب حسبش بلال را چون
هلال انگشت نما و منافقین را ازین حسرت سوختهٔ آتش حیرت ساخته و نذیری که با قرب نسب
لهب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حسبش ابی لهب را سزاوار سیصلی نارا ذات لهب و امرأته [illegible]
[illegible] کما ورد فی الحدیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی ولو کان عبدا حبشیا و خلقت النار لمن
عصانی ولو کان سیدا قرشیا ان مکان و حرم انس که بیت الحرام است شرف کعبش مقدم و پوشیده مطاف
[illegible] شده و ان مسافر عالم قدس که بیت المقدس از یمن قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان
[illegible] گشته هم شب معراجش ملایک فتح ابواب سموات نموده و بساط افلاک را از نور شموع کواکب
افروخته انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و هم روز [illegible] تلبیس شیاطین از عروج بروج آسمانی ممنوع
و محروم آمال شان را از قذف شهاب ثواقب سوخته که الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب هم
انطفای آتش لمعهٔ فارس از زلال بحر [illegible] نشانه و هم انقضای [illegible] آثار دین مجوس از رشحات سحاب
جلالش نموده علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه و هم مصابیح مشکوة الهدی و
جواهر معدن التقی سیما امیر البررة و قاتل الکفرة و قتیل الفجرة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله
المسلول [illegible] علی [illegible] ولی الله [illegible] حدیث [illegible] علی من [illegible]

در وصف آن دلیل راست روشن که همه روز منکران نور او تیره است چشم شناسایی نهان جنبش هرزه می‌بندند و یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و یابی الله

الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون اما بعد پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم بجز ظهور

آفتاب جهان تاب جمال ازلی و ظهور کوکب کمال لم یزلی نیست کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

و حضرت انسان بفرط قابلیت قبول عرض این امانت کرده متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد این نوع که از دل و

جان طالب وصال جانان باشد از طبقه عالیه جهان و نوع فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب و الا در مرتع انهم کالانعام بل هم

اضل سبیلا چریده و در هامون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه از آن جانب تا دست یار حبل المتین

جذبه الهی نباشد رهوار عزم نیاد کل بعضای [illegible] روح افزای دل شیفتگان صرف و هواها آیه انک لا تهدی من احببت کنایه از نیم طلب است

از این طرف نیز تا پیچ و تاب هرزه از رعنای شوق تمامی نباشد از حصار خون خوار تن به سرای دل آرای جان نتوان خرامید

و فایه‌ات منطوقه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره بآن مقاست [illegible] آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار

بیفکند سنگ بی مقدار را که مشیمه کان تربیت کرده و سر و دوش را با قبر لعل و گهر یاقوتی بیاراید الا تراب و رب الارباب

و باران نیسان اگر خود را بدریا در یا نرساند قطره نگونسار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش را

خلعت گوهری در بر نپوشاند من طلب شیئا وجد و جد و من قرع بابا و لج و لج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه

خواجه شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه فرماید گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگاه دار سر رشته

تا نگهدارد اگر کسی نشان عشقی که حیلی انسان است در خود نیابد باید که چاره در طلب مذکر نشناید بلکه در صدد آن

تیره بخت وادی غفلت و گمشده کان بیشه زار دشت حیرت را حسن طلعت دلاویز و شور کلام شوق انگیز دلیل راه نجات

است چرا که شبهای تیره و تار وادی سبیل یادگاران بوادی جز جلوه شراره آتش نیست و خضر طریق در افتادگان

قوافل عیرارا واز جرس محمل کشی نه بها پرتو آتش کنایه از شعله حسن تابان ماه سیماست که گمراهان راه از دست داده

منزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از سخنهای آن آشناست که واماندگان از پا افتاده را بکاروان مقصود خود

میرساند که یکی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگوییم که دیدن آفتاب جز افتاب جهانتاب

جمال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن پرور نخیر احتمال غرض چنانکه جنس حیوان از سایر اجناس بشریف

حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص و ممتاز است و چنانکه پایه جناب ختمی پناهی

از همه انبیا و الا ترمعجزه یافته او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاتر است از اصناف سخن هم

اسم از عیب اطناب ممل و ایجاز مخل مخلی و بحلیه فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و بجانب معانی حکمت آمیز محلی و پیرایه اش پیراسته

نظم سنجیده و سخن گهر ساحه در قالب وزن گنجیده و ارباب شعور شعر شعرش خوانند بلیغه متعقیه اقرب و بطباع سلیمه انسب

چرا که معانی حکمت قرینش چراغ محفل پیغمبرانیا از اراقد شده و کلمات سحر فریبش ضمن شعبده و البیان لسحرا کاسه دلی الاحبا

انکل

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا گرچه در سلسلهٔ سلیله و طایفهٔ جلیلهٔ نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم
صفی تا فخر الانبیا و صبیا علی ولی علیه السلام زبان معجز بیان بگفتن شعر آشنا ساخته و از ین مرحمت کردن مباهات شعرا را
بگردون افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و نصوص
که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنانکه سخنشان مشتمل بر اغراض نفسانی و متابعت
قوی شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن یا بهزلیات رکیکه هنگامهٔ شیطانی گرم کردن
یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیهٔ وافی هدایهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون
مکتوب است و آنانکه کلام ایشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا و اولیای کرام
و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق ذو فنون است اسمشان
در سلک مخاطبین حدیث ان لله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء مندرج است پس درین صورت گفتن
این مقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرین است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم
بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم به صعوبت محتمل است در کلام نثر بطریق اولی متصور است
و الا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن نرسیده و یعنی بانی این سخن نگفته و گوش این
حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بشاعر او مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
گفتم ای برادر رهی پایهٔ بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر پنداشتند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگاشتند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جانپرور لطفعلی بن آقاخان متخلص به آذر که ابا عن جد از اویماق بیگدلی
و همواره سالک این طریقه انیقه بیگدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی باغبان عشق نخل وجودم را
در باغ وفا پرورده و از تردستی باران محبتم نشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان مادر به آغوش پدر و با قسم
و بحکم پدر بخدمت استاد شتافتم تا از شفقت استاد چشمم از نامه روشنائی و دستم بخامه آشنائی یافت ولی نظر بقسمت
ازلی نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه نامم جز داستان حسن و عشق حرفی
گفت و نه گوشم جز افسانه مهر و وفا سخنی شنفت   تا خبر عشق مرا خوبان بنیاد نهاد   مدام میل دل ما به استاد ما
پیوسته سالک طریقه محبت بوده و بلبل طبعم این ترانه بزم بود   عشق مرا و زمزم و امید که این فن بیت
هنرهای دگر موجب حرمان نشود و هرگز غیر خیال نظم که میوهٔ باغ عشق است فکری بجز قیل و قال شعر که پرتو چراغ شوق است
نداشتم گرچه در شمار اهل کمال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون شعر   پریشان فنی مسلو پریشان   از ایشان
نیستی میکو از ایشان روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال
سایل بوده گاهی بمطالعه کتب متقدمین را راغب و گاهی بشرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب تا جائی که

میخواست بهره‌مند بودم نتیجه آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا
متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت کلی را اوقات متعذر
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن
دیگری مسرور نمیگشت لاجرم صورت این خیال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این طبقه
علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
تماشای این گلزار اختیار کرده از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این گنج بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل را
غیرت وادی ایمن گرداند دمی یاری مشتاق الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی انباز بجا آرد
چون شمار سنین عمر از ثلاثین باربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت گلستانها درآویخته از لاله و گل
قصاید تبیین دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار ایام حیات از سن پنج
بحد وقوف کشید طرح این مخزن گهر چیده بتاراج گنج خانها دویده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه و از پرند
و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمد بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد
خود آنچه راجح بالهم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تحلیل رفته بود در تذکرهای مشهور و غیر مشهور
اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار روزی
نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده نقطه انتخاب بروی گذاشتم و
در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل من اوصافها بترتیب حروف
تهجی معتبر داشتم و این کتاب را آتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذاکره سابق را بآتش رشک انداختم و فهرستی
بران قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقا روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذرم بپذیر که این
کتاب آتشکده است چون خار در روی بزم سوزد و چون گل در وی افشانم از رایحه کلامش دماغ جان برافروزد چو
این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید والحق از بانم در پرده این تار اعتذار بر قانون جواب بست پرده گوشم را
از زخمه زبان امثال این نکته آمیزان رست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار
فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان هر دیار و امرای عالی مقدار
از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بنسبت بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و بهر

اخگری بجهت شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت توامان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات شعرای
معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دویم که خاتمه کتابست بخیالات خام
خود مختوم کردم که شاید از دم گرم یاران صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته
الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین
مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از
ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک بترتیب حروف تهجی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمین
ابو یزید آل مظفر اتابک سعد زنگی التر احمد خان القاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام
میرزا بیرامخان جانی لکزی جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتای جعفر بیگدلی جلال الدین سلجوقی
جلال الدین اکبرشاه حالتی ترکمان حسن بیک ترک حسن شاملو حسینی گورکانی خاکی خصالی سلطانی صفوی
دردی افشار ذوقی ترکمان رحیم خانخانان رهی ساحری سالم ترکمان سام صفوی سامی سدید اعور
سلیم شاملو سهیلی جغتائی شانی تکلو شاه شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جغتائی طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
خان عبدالله خان آذربکت عنانی تکلو عرشی تکلو عماد لر فخرالدین مسعود وصفی فنائی قابوس قمی
افشار کبود جامه گرامی ترک کمال الدین مایل شاملو مهوش مرتضی قلی بیک مرتضی
قلیخان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مؤمن گورکانی میلی ترک نذری افشار واسم
چلبی وفائی کرد هلالی ترک هلالی جغتائی همایون گورکانی یعقوب اخگر اول در ذکر احوال و نگارش
اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصحای آذربایجان اردبیل حامی راهب
محوی اردوباد حاتم بیک ضیائی بیلقان مجیرالدین دارالسلطنه تبریز اسدالله امیربیک
انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حقیری حیدری خواری راستی راغب شریف شمس
الدین شوقی صایب صبوحی طرفی ظهوری عجزی عذری عصار عوان فسونی فصیحی قطران
کاملا محمود شبستری مسیحی مشکی معروف معلوم مغربی مقیمی لیمی نثاری وقوعی همائی خلخال
فنائی شیروان خاقانی ذوالفقار عزالدین فلکی گنجه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه
اوحدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب الزمان
ابیورد انوری اسفراین حالی حسن همایون بسطام بایزید شیخ ابوالحسن وصالی تون و

میخواست بهره‌مند نبودم بتجربه آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حل و نقل کتب ایشان بهر جا
متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت کلی را اوقات متعذر
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن
دیگری بسرور نگشت لاجرم صورت این خیال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این طبقه
علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
تماشای این گلزار بیخار کرده از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این گنج بی‌رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوشه دل را
غیرت وادی ایمن گرداند دمی با یاری مشتاق الفت بی‌نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی‌انباز بجا آرد
چون شمار سنین عمر از ثلاثین باربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بعبارت گلستانها درآویخته از لاله و گل
قصاید متین دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار را باتمام حیات از سنج
بجد و توف کشید طرح این مخزن گهرخیز چیده و تاراج گنج خانها دیده و از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه و از زر
و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمد بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد
خود آنچه راجح بافهم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تحلیل رفته بود در تذکرهای مشهور و غیرمشهور
اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار روزی
نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده و نقطه انتخاب بروی گذاشتم و
در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل من اوصافها بترتیب حروف
تهجی معتبر داشتم و این کتاب را بآتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذاکره سابق را بآتش رشک انداختم و فهرستی
بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقا روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذرم بپذیر که این
کتاب آتشکده است چون خار در وی بزم سوزد و چون گل در وی افشانم از رایحه گلابش دماغ جان برافروزد چو
این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید و الحق از زبانم در پرده این تار را بمقدار بر قانون جواب بست پرده گوشم
از زخمه زبان امثال این رنگ آمیزان رست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار
فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار
از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بهیچ ولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و هما

اخگر

اخگری بچند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت نشان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات شعرای
معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دویم که خاتمه کتاب است بحالات خا
خود مختوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت تحکّی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته
الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین
مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از
ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک بترتیب حروف تهجی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمین
ابو یزید آل مظفر اتابک سعد زنگی الترا احمد خان القاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام
میرزا بیرام خان جانی کرجی جامی صفوی جذبی کرد جذبی جغتای جعفر بیکدلی جلال الدین سلجوقی
جلال الدین اکبرشاه حالتی ترکمان حسن بیک ترک حسن شاملو حسینی گورکانی خاکی خصالی خطائی صفوی
دردی افشار ذوقی ترکمان رحیم خانخانان رهی ساحری سالم ترکمان سام صفوی سامی سیدی غور
سلیم شاملو سهیلی جغتائی ثانی تکلو شاه شجاع شمس الدین غور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جغتائی طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
خان عبدالله خان اوزبک عتابی تکلو عرشی تکلو عادلی فخرالدین مسعود وصفی فنائی قابوس قمی
افشار کبود جامه کرامی ترک کمال الدین مایل شاملو مهوش مرتضی قلی بیک مرتضی
قلیخان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مؤمن گورکانی میلی ترک نذری افشار وارسته
چلبی وفائی کرد هلالی ترک هلالی جغتائی همایون گورکانی یعقوب اخگر اول در ذکر احوال و نگارش
اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصحای آذربایجان اردبیل جامی راغب
محوی اردوباد خاتم بیک ضیائی بیلقان مجیرالدین دارالسلطنه تبریز اسدالله امیر بیک
انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حقیری حیدری خواری راستی راعب شریف شمس
الدین شوقی صایب صبوری طوفی ظهوری عجزی عذری عصار عنوان فنونی فصیحی قطران
کاملا محمود شبستری مسیحی مشکی معروف معلوم مغربی مقیمی لیمی ثاری وقوعی همائی خلخال
فنائی شیروان خاقانی ذوالفقار عزالدین فلکی گنجه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه
اوحدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب الزمان
ابیورد انوری اسفراین حالی حسن همایون بسطام بایزید شیخ ابوالحسن وصالی تون

طبس حیرتی سلیمی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر سوالی ترشیز آلی ظهوری علی شهاب کاهتی
جنابد انسی بیخودی حزنی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوین سعدالدین
حموی شمس الدین خواجه شمس الدین عطاءالملک جام احمد جام پوربها عبدالرحمن جامی
عبدالرحمن جامی هاتفی خبوشان زین الدین نوعی خواف ابن حسام تاج الدین ربانی شاه
سنجان سیف الدین عمادالدین قاسمی ملک سبزوار اوحد بدیع الزمان حبیب الله حیدری
رشکی شاهی فکاری قابلی کامی کمال میرزا محمد سمنان رکن الدین ضیائی شاه علاءالدوله
یمنی سیستان ابوالفرج سجزی قاضی محمد لاغر طبعی عاشقی فرخی طوس آذری اسدی
اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایر صابر صالحی طاهر عبدالعلی غزالی فردوسی فطر
فانی قاسم علی قدسی قوسی مانی محمد محسن محمد جامه باف مردمی مشرقی موسوی نسبتی نظام
الملک نظیری واقفی همدمی غرجستان جبلی نزاری غزنین سید حسن حکیم سنائی شهاب الدین
عمادالدین کاوک مختاری غور میرحسین سادات قاین شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد
اوحدی باقی بیانی خواجو رشدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی طیان عماد فقیه
فهمی مظفر وحشی هاشمی مرو ابوحنیفه اسکافی سید مبارکشاه طلحه عسجدی کسائی کلامی رونه
و مهنه ابوسعید مهنه ابوالفرج رونی ناصری مهنه نسا قاضی شمس الدین قاضی مجدالدین همالی
نیشابور اسیری خبازی خیام رضی الدین سامی سیفی شاهدی صدرالدین صنعی عطار
فوجی لطف الله لطفی ندائی نظیری یحیی بن محمد دارالسلطنه هرات ابواسمعیل ازرقی اسمی
آصفی امامی بنائی حیدر کلیچه رجائی زلالی شادی صبوحی طاهری غزالی فخرالدین فصیحی
کاتبی مظفر مقصود ناظم وصفی شراره ثالثه در ذکر شعرای دارالمرز طبرستان و جرجان وغیره استراباد
بازاری بزمی حزنی داعی روغنی سحابی سیری صاحب صدقی عبدالحق غیاثی فروغی فارغی
قاسم فندرسکی مرادی محمد مؤمن نظام جرجان عجیبی فخرالدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف
گیلان حاجی لاهیجان شهودی طالب فخرالدوله فدائی فغفور فیاض قاسمی قراری کمال
محفی رشتی نادم نصیبی قاضی یحیی یقینی مازندران اشرف جاوید طالب قمری شراره
رابعه در ذکر فصحای عراق عرب بغداد الیاس نجفی شمس الدین محمد فضولی سید محمد نجفی شیخ محمد
شعاع دوم در بیان احوال و تبیان اقوال فصحای عراق عجم بترتیب حروف تهجی دارالسلطنه اصفهان آتی
ابدال اسیر اشراق امین امیربیک اوجی باقر بهائی پیرجمال تاثیر امیر تقی شهیر میرشاه

آگاهی

آملاتی جلال ورکانی جمال منشی جمال‌الدین حبیب‌الله حسنی حسابی حلمی خاتمی داعی داود
ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضائی پاشا رفیع‌الدین زینت ساقی سالک سپهری
سراج حکاک سعدا میرزا سلمان آقا شاهی شاه نظر شجاع‌الدین محمود شرف‌الدین شقروه شعیب
حلیم شغانی شکیبی شوکتی صادق صادقی کاد صبری میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاهر ظهیرالدین عشقی
قاضی قلندر فتحی فریدالدین احول فکری قاسمی قوام‌الدین قاسم کاهی کمال‌الدین اسمعیل کلامی مدامی
مصاحب مفلح ملولی حکیم ناصر خسرو علوی ناطق نجات نوری نیکی واحد واهب
میرزا هادی جبرفادقان سیری جبرفادقانی عتابی نجیب‌الدین تصنیفی آقا حسین خضری
زلالی شوخی صبوحی علی نقی ملکت ری امیدی کمال‌الدین بیدار خلقی شاه رضا شاپور
شاپور صابر صفی صیدی عطاءالله قاضی عطاءالله عمادی غفاری فاخری امام فخرالدین رازی
فکری فهمی قربی لطفی نصیبی نجم‌الدین هجری ساده آقا بابا فدائی جعفری حسینی رنده
دل سلمان سوزی شوقی صرفی ظریفی عبدی مسیح‌الدین عیسی مقصدی یعقوب دار
السلطنه قزوین ابوالمعالی ابهری احمد قاضی احمد ادهم بیک اسد بیک اسیری امین ایزدی
بخشی تذروی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دهکی دیلمی رافعی سالک سایلی
شرف شرمی شهابی شهاب‌الدین سهروردی صفیری ضیاء طبعی عبید عزیزی فارغی
فروغی کاکا مالک ملامراد مسرور مقیم نرگسی واعظ وحید بارک یوسف دار
المؤمنین قم وصلی افصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی
دهکی قاضی رکن‌الدین سلطان شاه میر تقی شمس‌الدین بابا شهیدی صفیر شاه طاهر
عارضی علاء آشینانی غضنفر غنی فرقی ناظم ملحمی لوائی مخلص مشربی مقبول ملک ملک
طیفور نافع خواجه نصیر شیخ نظامی والی وکیل هاشمی هجری کاشان ادهم قاضی
اسد بابا افضل خواجه امین کوبیح باقر بافی تجلی تسلی تشبیهی حاتم حسینی حلمی حیاتی حیدر
طهماسبی خصالی خیالی داوری ذهنی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سنجر شجاع شریف
شعوری ضیاءالدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فوزی فهمی فیض ابوطالب کلیم مایلی
مولانا محتشم مسیح مشفقی مظفر حسین میر معصوم مقصود قلمرو همدان اثیرالدین امانی خواجه
آقائی آلهی انوار بزمی رشکی خواجه رشیدالدین محمد میر رضی رونقی زکی صیرفی
صیقلی عراقی عریان کوثری محوی مرشد یزدجردی معز ملکی محمد مهدی نصیرا ملاکی

و گوی فصاحت از همگنان ربوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون مطربه مهری مهستی نورجهان بیگم مجموعه ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین و حسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش احوال و افکار معاصرین تبع الله آمالهم آذر اصفهانی اسیری امیدی ثابت ثبات دهلوی جذبه کاشانی جناب اصفهانی حاجت شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی دامی ملا رضا رفیق راهب رهبان رهی زبانی سالم شهاب شغف شعله شکیب شمس الدین فقیر شمیم محمد صادق صافی صباحی صبوح صفا صهبا طبیب طوفان طیری عارف عاشق عذری علی عنایت الله غالب غنی غیرت فدائی فریبی مایل عبدالمجید محمد بیک مسرور مشتاق مشرق منت موحد مولی آقا مهدی ناصر نجفی نامی نشاط ندیم نشاط نثار نصیب نصیبه نوید نیازی واله لگزی وفا هاتف هجری پرتو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف دفعه الله تعالی

مجموعه اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و نقل اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار هر مملکت از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند بترتیب حروف تهجی نوشته میشود ابن محمود غزنوی المکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که سلطان بعزم هند حرکت کرد او در غزنین ولیعهد شده گویا معشوقه اش در آب غرق شد این رباعی در مرثیه او فرموده

رفتی و دل خسته مشوش میشو | عیش خوش من بی تو ناخوش میشو
تو رفته و آمده من تو بجان | تو در آبی و من در آتش میشو

ابن یمین خلف امیر الدین طغرایی اسمش امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده از دهقانی تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقها را بمهمانی خواندی عند الاعزه عزیز بودی و در مقطعات مضامین نیکو دارد و معاصر سربداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعات او نوشته شد قطعه

چون جامهٔ چرمین شترم صحبت دانان | زیرا که گران باشد و تن لرزه بدامن
زین بهر دو تیر دانش که [illegible] | با خنجر [illegible] دل نرم ندارد
کنجی و کتابی و حریفی و [illegible] | با بد [illegible] هر جا [illegible]
این دولت اگر دست دهد [illegible] | با هیچکس در دو جهان کار ندارد

وله

چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع | گر کس نگوید [illegible] آنجا [illegible]
من بنفس نفیس و فقره فاقه | نمیخواهم [illegible] کشتن [illegible]
گرسنه گر بمیرد بازار آن به | که [illegible] سیر از [illegible]
بر [illegible] قدر چو کفاف معاش [illegible] | روی نان [illegible] دم

وله

از صحبت دانان تربیت [illegible] | خوشتر که تو [illegible] و آزرم [illegible]
زین [illegible] که [illegible] | پیر که جوان [illegible]
روزی [illegible] | [illegible] است [illegible]
دو قرص نان [illegible] | دو نان [illegible]
بهر بار [illegible] | ز ملک [illegible]
برد جان داد [illegible] آب [illegible] | آن [illegible] دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] | [illegible]
بهر بار آن [illegible] منت | [illegible] سلامی

در شهور سنه ... بعالم باقی شتافته از ابن یمین دو رباعی نیز از وست گویند رباعی ثانی را در حین نزع گفته است خواهی که خدا
کار نکو با تو کند ارواح ملک را همه رو با تو کند یا هرچه رضای آن درآن مشیت مکن یا راضی شو بهرچه
او با تو کند وله سنگی که دل ابن یمین پرخون شد بنگر که ازین سرای فانی چون شد مصحف بکف و چشم براه و روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد سلطان ابویزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد
این قطعه و رباعی ازو نوشته شد

مرا زین پیش بودی ای برادر نبود دستش مجالی و درنگی
کنون آن را بریده است دندان ذکر چون خرزه بازیر خشتکی
بدستم تسمه دجنت زنگی

وله
از واقعه ترا خبر خواهم کرد آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
هر صبح بگرمی افکندم ادبا

اتابک سعد زنگی از اتابکان فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابزری شعر آخر رباعی را گفته ابزر ملوکی است از ملوکات فارس
و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فصحا باستادی مذکور در رزم چو آهنیم
در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم از حضرت ما برند انصاف بشام وز هیبت ما برند زنار بروم
سلطان اتسز خسرو ... بجاه و عادل از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر
سلجوقی بوده در اول نظر برکت چند لشکر بر سرکشی بوده مزاج سلطان سنجر از وی منحرف شد و لشکر بر سر وی
کشید و تاب مقاومت نداشت در حال بهمت این قطعه را انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد مرا با ملک

طاقت جنگ نیست ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
اگر باد پای سبکران شاه کمیت مرا نیز پالنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان کرا زهره چون با دیر جنگ نیست
بخوارزم آید بسقسین و دوم خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان هوس سلطنت کرده عارج معارج هیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و
اقران شد و آخر بمغاک در گذشت احمد خان گیلانی نسب عالیش با میرکیای ملاطی که از اجله سادات حسینی گیلان است
منتهی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان
بود و آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ
مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم بمجادله انجامید بعد از اشتعال نایرهٔ حرب دستگیر
و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت رو
گردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای عناد نهاده کرة اخری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مأمور
در آنجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل
حسب الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار نموده در نجف
اشرف ساکن شده و در سنه ۹۲ بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته از اوست

بدن

برون از کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
وله
بپا بوسی تو چون آمدم چه دانستم | که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چو بسوی من محزون آید | چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریه من خنده می آید | چو من کارت به بیرحمی نیفتاده است

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی است تا در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده آخر الامر در سنه [illegible] در مشهد مقدس رضوی ازین دار فانی درگذشت

منم که مست برادر جهان نظر دارم | برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال
وله
در پرده ببرگ عیش یاریم همه | چون شیر درنده در شکاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

امام قلیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری معلوم نشد این رباعی ازوست

وله در عالم اگر سینه فگاریست منم | گر در ره اعتبار خواریست منم | در دیده هر که گرد خاریست منم | بر خاطر تو اگر غباریست منم

[illegible] شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو و در هرات در خدمت علی قلیخان بود و بعد از قتل او از آنجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان بهم صحبت سید ذوالفقار و شکیبی اصفهانی بوده این چند بیت ازوست

ما شیعه وفای خویشیم | در نه که دل [illegible] کند
وله
دعا آموختی را [illegible]

ربود دی [illegible] | زمن مست بمجلس شراب بدهید
وله
دارم غم [illegible] آمد | گر شعله [illegible]

با دست حدیث من چو آید

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب بطریقی که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاد

چو گیرد صیدگاه عشق پایان | شه صید افکنان باد صیادان
شه صاحبقران محمود غازی | برون آمد بعزم صید تازی

بخون صید ناآلوده دامان | فرازین بود شه را با غلامان
که صیدی گشود از پیش کس | بحکیکش [illegible]

برون جست آنکه شه غزالی | چو رخسار بتان بر خط دنبال
سمند شبرنگی طاوس [illegible] | چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای | چو مجنون پوست پوشیده تای
همانا رفت تا گرداند | روان لیلی اندر جستجو

چو آن صید از کمین شاه بگریخت | بقصد شه سمند [illegible]
عنان دست آن بیخ [illegible] | ز [illegible]

گوشش [illegible] ساند ز بر گردان | که صیاد تو صید دلبران
چو نخچیر رفت صید و شاه در پی | دران وادی پدید آمد کمین

سیه خانه گروهی همچو عشاق | مددگار کسان چون بد مستان
عنان [illegible] آن صیاد خونریز | سوی صحرا شتابان شد [illegible]

حلقه وار درون صید خانه | ز آلایش بخون فتراک زین را
بیفکند [illegible] | عنان شد [illegible]

حوالی گرد سر از خانه بیرون | چو گنجی ماند بعد ویرانه بیرون
رخی خالی ز خط آئینه گرد | قدی [illegible]

گشاده هر دوی لعلش دکان | بهر سوئی نهاده رخ حالی
طلا و دنبه جا و دستان | اجل [illegible] چشم سیاه

نبسته سیه چشمش از شکر خواب | طرد [illegible] خود رمید دل خواب
بمعنا طبعی را [illegible] | شب [illegible]

درین غمخانه یکدم با خوش سوزد | که آتش را گریزی نیست از دود
چو این صید انتخاب صید گیران | بیاد آورد سوی [illegible]

گذارم تا برد آهن نباشد
مروت را تقاضا این نباشد
نگاهش چون دهن شیرین زبانی
ولی چشمش نهان در جان ستانی
عنان از کف رکاب از پا برون رفت
خرد از گوشه صحرا برون رفت
قضا را دیدمش بود صیاد
گذارم باز در دام وی افتاد
بر آن شد تا که بگشاید بمنقار
که هم بر گردنش پیچید زان تار
پی صید آمدم با خاطر شاد
شدم آخر اسیر دست صیاد
قدم بنهادمی هر گرد این باغ
بیاد صید دل را کردمی داغ
صف اندر صف ز هر سو ایستادند
شکار خویش کبک و صعوه دادند
که نزد شاه آنان سرفرازند
که صید خویش را آزاد سازند
ز هر خوبها از بره و میش
دهیمت آنچه خواهی بیش از پیش
چو شد میل دلش زاندازه بیرون
فرود آمد چو ماه از اوج گردون
نشیمن کرد شهبازی به سروی
که صید خود کند عنقا تذروی
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند
برو پیچید از نو رشته‌ای چند
برآورد آهی از جان غم اندوز
که چون من کیست در عالم بد روز
گر این فکرم بخاطر نقش می‌بست
که صیاد دگر صیاد را هست
سپاه آمد ز هر سو شاه‌جویان
چو در شبهای ظلمت ماه‌جویان
چو از درد گرفتاری خبر داشت
نظربانش نهادی بانگ برداشت
گرفتار محبت آنچنان است
که خود خاموش و حرفش در نهان است

آهی از امرای الوس جغتائی و در خدمت شاه غریب میرزا و سلطان حسین میرزا با تیمور شرف سیادت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در سنه ۹۲۷ وفات یافت از وست

رود هر ساعت به بام عرش ما سوز درون
فسانه‌ام تو به علم چون شنود سنگ گریزد
شب که خوابت دیده فریاد سگ کوی تو برد
زیر تیغت چون بمردم بر دل آگه کرین
امروز شد از کشتنم غمگین دل خود در

رباعیات

در عشق نباشد به چه کار آید دل
دلهای پریشان گرفتارش گو
گفتا که مرا هنوز نشناخته

دارم امید که نماید خدا این روزم
هنوز حرفی از آن نشنیده خوابت
زین گمان مردم که ره بکاشانه سوی تو برد
ندانستم اگر کردم گناهی بگذر از من
او دعوی امروز من بس غم فردای
گر با غم عشق ساز کار آید دل
گر چون قدت است سرو رفتارش گو
گفتم که مرا از نظر انداخته

خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا
سکنم گریه چو شد خاک کوی تو ز رقیبان
میشدم در طلب او و نمی‌دیدم
نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه از تو
گرفتم ترک دل چون نمی‌گذرد سخن با تو
بر مرکب آرزو سوار آید دل
در چون لب تست غنچه گفتارش گو
گفتا که بمهر دگران ساخته

گر نمیدیدی مرا دگر نمیدیدی مرا
تا بسمل شده‌ام از سر کوی تو رود
خبر او نرگسی تا که نگوید دیدم
شدی با دوستان دشمن به دشمن دوست آئی تو
بحمدالله نداد دار دمن کاری به جز یاد تو
گر مثل نبود کجا وطن سازد عشق
گیرد به سر زلف تو مانند سنبل
گفتم که ترا شناختم همه جای

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای تیمور است بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزای معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز در یساکن بوده تا با سلطان خوندکار بروم رفته و آنجا در سنه ۹۲۳ بمرض طاعون درگذشت در قتل پسرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته از اوست

وزیدی ای صبا هر روزی گلگشتی عنادارا
شکستی آن نهال باغ گل نورسته‌ای ما را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بحلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۵۶ همای روحش بگلشن قدس پرواز کرده و از وست

بهرام درین سراچه پر شر و شور
تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گر دوست درین دیده صیاد
در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیخودی اصلش از رومله و در بلدهٔ قزوین نشو و نما یافته و با عدم خط در وادی نظم شتافته سلیقهٔ خوشی داشته این شعر از

قصیدهٔ او انتخاب شد

گرگ از مهابت تو بره ماده میش را / بردار داند ز زمین و بدوش شبان دهد

بیرام خان بهارلوی از دیار بیکدلی بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان رفته آخر الامر در سفر مکه شهید شد از وست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او / اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری / که دست غیر گرفته است پای مادر او

جانی علی قلیخان لکزی در تذکرهٔ خود این شعر را باسم او نوشته

اگر بیار ز من کسی دعا برساند / دعا کنم که خدایش بقدر جا برساند

جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه [illegible] بحکم شاه اسمعیل کشته شد

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش / زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

وله

شنیدم که چشم تو دارد دگر بیمی / هما نا که افتاده بر دردمندی

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون / صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل برون می آمد / این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جدی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا بشهور شجاعت شده طبع خوشی داشته این دو شعر از وست

من آن نیم که بقاصد دهم نشانی خویش / که سازد [illegible] جانانه خویش

بود در دست [illegible] دل [illegible] / که طفل گشت [illegible]

جدوی اصلش از الوس جغتایی در اصفهان نشو و نما یافته در سنه [illegible] در آنجا فوت شد از وست

عاشق و بدنامم [illegible] / عاشقی بدنامی دارد [illegible] / هر شکاف خرابه دهنی است

جعفر بیگ [illegible] بیگدلی برادر محمد مؤمن خان [illegible] جدایی مؤلف از وست

جلال الدین ملکشاه سلجوقی وی خلف الصدق الب ارسلان از سلسلهٔ سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی از وست

بوسی ز دو یار دوش [illegible] / او رفت و از او بماند [illegible] / زان [illegible] / کاو چهره [illegible]

جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بر تخت سلطنت هندوستان نشسته در اوان ظفر [illegible] گاهی بنظم شعر پرداخته از وست

دوشینه بکوی میفروشان / پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم / زر دادم و درد سر خریدم

وله

من [illegible] میخورم می آرید / من [illegible] میزنم نی آرید

حالتی اسمش قاسم بیگ از طایفهٔ ترکمانیه است در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بیگ بودن اسم خود را مصدر [illegible] ساخته تبدیل بقعهٔ شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته صاحب دیوان است این چند شعر از [illegible] و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب [illegible] شد از نو [illegible]

[illegible]

وله

باچنین کس که کسی نشنود آواز مرا

وله

دارم بدل غمی که بصد غم برابر است

دل که دارد داغ دل [illegible]

وله

آواره که بهر تو از خانمان کند

وله

ترکی بوعده [illegible] کرده ولی [illegible]

بعد [illegible]

وله

از [illegible] خاطر [illegible]

وله

[illegible] دل [illegible]

حالتی [illegible]

وله

از [illegible] عالم [illegible]

وله

قاصد [illegible]

چون ننالم که دل این سینه دل آزاری هست
شکسته بال تر از من دل شیدای تو نیست
بمن وز جدائی عدو اگر دهی بیمم
هر که آمد غم کم عمری گل خورد بباغ
تو بطلب عشق کام کسی رحم است
غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت
بعمری کمسخن لبا بمن آن مهربان گوید
چه خوش باشد دو روزی اگر کم
تا ماند مرا دام باید پرسش ای
نهانم سگکی بر که سخن گویی تهمت
شعر من باید است یا نیکو
تب دوری جسم ناتوانت با دا
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت
جانم لبا ز لعل خموش تو رسید
دلدار دگر بدام خویشم افکند
امروز چه شد که مست جامم کند

از حمیت دل نخانه که تماشای منست
دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است
که آزرده باشد مستند ز هجر یار
هیچکس رحم مرغان گرفتار نکرد
هر بیدلی که چون من دل ز طلب دارد
که بهر کشتن آن هم بهانه باشد
نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید
که تا باز آمدن بوالهوس دگر
از سر بالین من خیز و فریادی کمن
دگر نه من که دارم سگ از میلون کشتن
اینهمه فکر چیست حیرانم
جان همه کس فدای جانت بادا
بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
از لعل خموش باده نوش تو رسید
از تو نگهی بر دل ریشم افکند
سرگرم بدادن پیامم کرد

دلم از سینه تنگ است هوادار منست
وله کندم و داع و در عوض سخن ناز دارد
وله در دلم دوش چه خون بود که لاله دارد
وله بر گشت مهی سفر مثل وطن بود
وله بوقت وعده دادن لب بسیار دارد
وله چه خوش آهنگ خندیدن تو چشمم ناز
وله کردم بدیگری پی دفع گمان
وله دمید چشم سیاهت بکس سیاه شم
وله بیک وعده زدی دست انتظارم چون آهن
وله از مجلس خواندم از هر طرف اغیار را
یا سر فراز کن بجای تازه ام
از بریدن نام دشمنان شرمم
جور تو ز حد گذشت دانم چند
گوش تو شنیده ام که در دلی دارد
ز بیم تغافل بوده باشد دل
من چشم بهر عذر خواهی دارم

هرکجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
ز وداع جان کم مرض که دارد
گذشت از من که در دل و انعام کرد
این از طالع برگشته من بود
مطلعم و بیم سید هر بار و کرم همدم
اگر از شکوه آیم در عذر باز باشد
اظهار عشق یا بمن بدگمان باشد
تا که سگی آن چشم سحر شکستم
لمس تو رسید چون امید دارم چون آهن
پهلوی خود در نشاند تا نباشد جای تن
یا کوب شکند دندانم
درد تو نصیب دشمنانت بادا
مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت
درد دل من مگر بگوش تو رسید
ببند که دل این سینه ام افکند
با من تو بهمه رد سخنانم کلّه

حسن بیک از ترک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوشی مصاحبها از شاه عباس ثانی
سگ لوند لقب یافته از دست
سحر آمدم بکوی تو شکار زدوده بود نوکه سگ بزه بودی گرفته
حسن جان از اعاظم امرای
طایفه شاملوست و اباعن جد بمناصب عالیه سرفراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان
حکومت دار السرور هرات کرده و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ
تعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی بر شعر سگفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد
از دست برد لاله و گل خواستم که می بنوشم ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت اگه می نمی خموشم دود وداع دود
گر زبان شرم داری بر گفتارم بیست
حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل گستر و خدیو رعیت پرور در سلسله نسبش
به پنج پشت با میر تیمور گورکانی میرسد رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه صحبت اهل کمال بسر برد
گاهی شعر سگفته در سنه ۹۱۱ وفات یافته این شعر از و ملاحظه و ثبت شد جا با جا برای وفا میکشیم ما ترک وفا

لی

لیکن که جفا میکشیم ما — میرزا فاکلی ملی قلیخان الکزی در تذکره خود نوشته که در زمان طهماسب بود و از دست
غم که پر عقل تدبیرش بیدون میکند — میفرماید هشیاری خاره و دیگ آتش نمیکند — خصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتایی در خراسان
روزگار میگذرانیده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از وست الحق بمضمون خوشی دارد شعر
یک شیشه می آید زلال این سی تو میدارا — تا خون جگر گوشه کاو درس بندم — خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله
نسبش از جانب پدر بسی واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین سحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار
در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شاهد است و نسب آن بزرگوار
بشانزده پشت با امام هفتم جناب سید الاکابر و امام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
بحسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در سنه ۹۰۶ آنحضرت را داعیه جهان کشائی کرده اکثر ولایت
آذربایجان و دارالمرز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در بیست و پنج سال از تصرف سلاطین گردن کش
برون آورده و در ترویج دین جعفری لا زمه اهتمام بعمل آورده و در سنه ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقده کسوف اجل منکسف
گشت این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر — بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
دردی از جماعت افشار است زیاده برین از حالش معلوم نشد این شعر از وست — تو نمی توت کمانه دگرد دی
نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند — ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از تلامذه میرزا
جان شیرازی و در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قصبه لاهجان در سنه
بعالم نعا شناقد این شعر از وست — حواقتی تو مذام که در جهان برو — محبت تو دو کس را هم آشنا کند — هم نسیم بخیال تو آسوده دلم
هم وصالیست که از هجر تو بیش است — دی رقیبت جدا بود و دل آزرده بود — شاد دلتنگم که غم عشق تو چندین است — یاد دار ای که بهر خاطر من از رقیب
بود او در اسیر اینها که اکنون شده است — اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ور نه سخن بسیار است — پس از عمری که بهر پرسش من آمد
غم دل با که گویم چهره اغیار می آید — آنچنان بیخود در بزم انجمن مستم — کمان تغافل ... ای در خطر آرم — بر وقت جدائی مهربان ساخت دو کس
گر خواهم شسته سوز دل دلدار — کنارم هم را قدای باید زد و زخ گرو — اسوزد مرغ هم و ذوقی قیامت — بطور دیگر امروز نصیحت میکند
بتا دل را دستی شده باشد آشنا — ز رشکم تا گشی غیر گویی نهانی — حکایتها کرد و آشنا از تیر آن گفتن — رحیمی اسمش محمد رحیم خان
مشهور بخانخانان خلف بیرام خان بهرم لوی ترکمان است که از دولت صفویه روگردان شده و از قندهار به هندوستان رفته
و عبدالرحیم خان الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران به هندوستان میرفته از دولت و خوش میگذرانیده کلیم
اکبری شعرا و صاحب خیالات متین است این چند بیت از وشان ثبت شد — بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست — تو نیز بر
لب بام آ که خوش تماشائیست — وله — همت مباد خیره سیر بی دم چکان — دل ترطاقت این گفتگو کجا دارد — نشان ایمن فصد هزار مقصود
نخوانده نامه ما چه دست ننگ ... — بهای خون من و خونبهای صد چو من است — اگر سخن بچون طپیدم تا قیم نظاره کند — وله — سر ما عیش جاوداني ....

بهتر ز بهار شادمانی غم تو | گفتی که چنین واله و شیدا که کرد | دانی غم تو دگر ندانی غم تو | رهی اسمش سلطان علی

بیک زیاده بر این از احوالش چیزی معلوم نشد از دست | آزادیم از دام تو شد قفس تاراج | مرغان قفس همه کنند دیرم را

از حسرت سیلی ستم سر از آمد | دست بالم کرده دیدم دلها | سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان گلها آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از دست | ای که دولت راحتی از من گسست

تا مینگری خود اثری از من هست | رحمی بدلم کن بشکر کاین دل هست | انکار که هست از دگری از من هست | سالم اسمش محمود بیک از

ترکانیه ساکن تبریز و مرتب علم بر بوط این اشعار از دست | ولد | انجوش آن گرسنه عشق تو چو نخون گریم | سبب گریه ز من پرسی از فزون گریم

بسازی چو این گشته خنجر حمایل بنعمان برهم | بود طفل و چو بلند ستام سر از آن | گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال در بیان هست این چند

بیت از آنجاست | تعالی الله ز ناز خوبرویان | نره عاشق کش دلت عذر گویان | کشیدن خنجر مژگان که حریر

گشادن غنچه خندان که گر بر | ستم بر چشم و بر لب خنده را | عیان از جنگ و پنهان آشتی خواه | سامی اسم شریفش سام میرزا

خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بتحفه سامی در اشعار معاصرین نوشته این که شعر و رباعی از آن انتخاب شد

پابوس سگ یار نکویم هوسم نیست | در دل هوس وصال این سیمبرم | معشوقه چه عشوه دلاویز کند | عاشق بلا چگونه پرهیز کند

با دوست نصیحت کسان کی گوشم | اما با دگری آتشم تیز کند | سامی اسمش لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بغیر از این

رباعی شعری قابل از او بنظر نرسیده گاهی است بر اگر فلک پست دهد در دستش از این هر دو یکی هست دهد یا همت

من بلند چو دستم کوتاه یا آنکه بقدر همتم دست دهد سید یاعور از طایفه اکراد کرماج و با اثیرالدین حسیکتی

معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثیر نوشته میشود گویند که بر دست یار گل خارش جرمی است که مینهند بر رخسارش

چون خار ز شش همیشه در چشم من است عکس مژه من است بر رخسارش سلیم اسمش محمد قلی از اولاد شاملوست و در طهران قزوین

ساکن بوده صاحب دیوانست از دست کمند حلقه آن زلف تابدار انگشت که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره گشائی کار از همه ترکم است | لبان شانه اگر یار شدم بهر ا | معنی سخن یار رسید و دست کسب | نهنگ قایم ز حصول دو فار

شعری است که از بهر شکستن دل | نهند بر دم شمشیر آمده انگشت | سکنم چند که هر که آشنایان وطن | بست دنیا دلم که گو آنکه کرد

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | ناستانیده ام که دلم گوش میکند | داغ آشفته تسیار است که کنعان یا | نسیم پیرهن میکرد و یعقوب محو

رنجیده میشوی سر کوی او سلیم | چون میشود دنیا اگر از قفای | مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خرقه [illegible]

از فرس عمر سبک تا زتر | از خر طنبور خوش آواز تر | بانگ زاغ شنیده است | چو باید داست که برد جت

کار نه با نیک و بد بردمش | به بود از رس ... دش | ای که بهیچ تو ز من آنچه بسر بود | ماضی نشدم تا همه را ذکر کردم

تا چند کنی فلک بی جایزه دادن | در گفتن شعر انهمه سن فکر نکردم | سهیلی اسمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده

بزرگ الوس جغتائی و آباء عن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود منصب دیوانی و اعتبار است سلطانی

اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته و دو دیوان ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در سنه ۹۲ وفات یافته این ابیات از وی انتخاب نوشته شد بیت

دل چو شکسته شد مرا [illegible] خیال آن — سنگ جفا چه میزنی بر دل [illegible]

نیست کس حال من بپرسد [illegible] — گر بپرسید مرا حال غریبان [illegible]

گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز از آن یکی شب هجران نمیرسد

برد ز غم کسی جز سایه من نیست یار من — ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

برخیز و لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر ز جهان رفته که داشته گیر

مولانا نانی اصلش از ولایت تکلو بوده و گاهی در ری و گاهی در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام داشته این اشعار از وست وله بیزارستم از روزگار بر جان آمدست

بشکر آنکه مرا دل ز روزگار بگرد — ز امتزاج عناصر مدار چشم وفا

که هر کی است بسر منزل گریستن — ابد ل حیات خضر ثبات جهان مجو

که حاصل نمید اتفاق اهل نفاق — چه اعتماد بعهد اتفاق جمعی را

اندوه بیزوال غم [illegible] مجو — گر خود سکندری پی آب خضر مرو

نقد ز دست یوسف سیم آینه — هر گز بسوی [illegible] گذاری [illegible]

در زندگی نمیرود از [illegible] یار پای — چون کشتی که موج [illegible] آتش افکند

آن طاقتم نماند که می [illegible] — بیداد کن که ناله [illegible] است

مراد برای غم جاودان مجو — ز حسرت جمال تو هنگام مرگ من

از آنکه بخت ترا [illegible] — تابوت من بگرد دیار تو بردن [illegible]

می آرم بکوی تو بی اختیار پای — وله امروز تو بکردم [illegible]

از صد یکی بجانب [illegible] نبرد — نجم اگر [illegible] شبهای غم کند

وله یک دو خوش [illegible] عالم نمیرسد — وله بیتو هر که ز جام [illegible] سر زد

نمیکشد مرا [illegible] — وله بفعل خویش [illegible] دل گران [illegible]

مشکل که بحال من [illegible] — وله پس عمری که [illegible]

[illegible] — وله از چشم [illegible] تو خون [illegible]

دی بکام [illegible] غسل [illegible] — گشت رهبر طالع میمون من

چون [illegible] — جمله [illegible] گشت [illegible] من

بگو ما شده از دیده [illegible] — وله آن زده [illegible] تا خون کند دلم

گر او نماند و جورت گران ماند — وله یا آمد و [illegible] بلای دل خود [illegible]

هر جا منم [illegible] اضطراب [illegible] — نخل قد [illegible]

[illegible] — قطعه مطایبه

کیسه [illegible] — چه مالش گشت [illegible] من

هر ذکر [illegible] سر کرم نهاد — کاش بودی [illegible] من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت آخر مخاصمه شان بمحمود بر دو وی این رباعی گفت رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید ملک — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع انشا و بسلطان اویس فرستاد قطعه

منم که نوبت دارد صلابت [illegible] — چو هست حکم بسیط [illegible]

سپرده محضر [illegible] — که در بنای [illegible] نهاده [illegible]

ابو الفوارس دوران شجاع [illegible] — که لعل [illegible]

چو مهر تیغ گذار [illegible] — چو عقل [illegible]

[illegible] — گر آسمان [illegible]

به تو جهان به چه چون پر دی گوش — گر هیچ کام ابرار خویش نهاد

سلطان اویس این قطعه را انشاء و در جواب قطعه شاه شجاع ارسال نمود

پادشهی که باوصاف عقل موصوفی — شنفته چو تو از مادر زمانه نزاد

بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان — کسی بهیچ بزرگی خود زبان نگشاد

بخوانده ایم فراوان درین مجموعه عمر — کتاب نظم و تواریخ سر از استاد

نخوانده و نشنیده ندیده ام شاهی — کسی که چشم پدر کور کرد و داد کاد

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی وفائی که دارد در عالم فانی در سنه ۷۸۶ چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را بامیر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفرنامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از آنکه هلاکو خان با ایران شخصی را از ترکان والی سیستان کرده بگرفتن و کشتن ملک مأمورش ساخت بعد از ملاقات فریفتن ملک او را نکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف الهی مستظهر گشت بحضرت او شتافت هلاکو باز خواست کرد که چرا حاکم نیمروز را نکشتی ملک بعرض داشت که باین جهت که پادشاه این سؤال از بنده خود نماید نه از دیگری ایلخان را این سخن خوش آمد و او را بامور داشتن خسروانه ساخت باز از آن دیار لوای حکومت افراشته از دست

با دشمن من چه دوست بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست

بگریز از آن عسل که با زهر آمیخت — پرهیز از آن مگس که بر مار نشست

در انکار شراب و وصف بنگ این دو رباعی از دست

میخواره اگر غنی بود عور شود — و ز عربده اش جهان پر از شور شود

در حقه لعل از آن زمرد ریزم — تا دیده افعی غمم کور شود

هر گه که من از سبزه طربناک شوم — شایسته سبز خنگ افلاک شوم

با سبز خطان سبزه خورم در سبزه — زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از او نقل کرده اند از دست

با رقیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن این است که با غیر سخن میگوید

صادقی اسمش صادق بیگ از جماعه افشار است و صاحب دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتابخانه دیوانی ملازم بود

این دو بیت از او انتخاب شده بیت

گر گرد وی این خواسته است در حسب — از ما سلام در روضه دار السلام

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — میرود در بزمگان شکوه دلدار مرا

امیر محمد صالح اصلش از چغتائی خلف امیر نور سعید و از احفاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنه ۹۲۱ در بلاد بخارا وفات شده

روز وصل است کش شمع و گل بزم — بسته جز کمن باز گرفتار مرا

هر شب از محنت هجران تو میسوزم — میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

هر چه داری شب نو روز من سیاه کرد — غم فردا چه خوری در نوروزی

ای بدرگاه تو نیاز همه — کرم تست کارساز همه

اگر از چهره پرده برداری — بحقیقت گشته مجاز همه

مهوشان مظهر جمال تو اند — هر آن میکشیم ناز همه

صوفی اصلش چغتائی است در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال نمود و از دست عاشق نشدی محنت هجران کس پیش تو غمنامه هجران چه گشاید طغرل دوم آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری زمانه امور مملکت بکفایت دیگری گذاشته از وی اعتبار نمود که شاید دمی باستراحت زند از ناسازی آسمان همین معنی باعث کشتن

رشتهٔ سلطنتش گردید و هم اتابک قزل ارسلان که بنده‌زادهٔ وی بود خروج کرده وی را گرفت و سلطنت سلاجقه سپری
گشت این رباعی از وی ملاحظه و ثبت افتاد دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم‌سوزی فریاد که در دفتر
عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی طغیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقراست و با وجود امارت
بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم از دست سرو قدت جلوه کرد قد صنوبر شکست

لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بجست
از کله خاقان گرفت فر سر قیصر شکست

السلطان العادل شاه طهماسب
صفوی صیت عدلش از زه زنجیر نوشیروان گذشته و سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
تواریخ مضبوط و مراتب سخنوری و سخن‌شناسی مربوط و نظر به اختصار سلطنت هندی در شرح حال اهل هند و ولایت گفته و قلمی
ثبت کرده بیت

ز تبریزی بجز خیری نه بینی
همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان جنت است پر نعمت
اصفهانی در آن نمی باید
سگ کاشی به از اکابر قم
با وجودی که سگ به از کاشی

این رباعی به اسم سیاستان نوشته که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده رباعی

یکچند پی یاقوت تر آلوده شدیم
یکچندی زمرد سوده شدیم
آلودگی بود به هر رنگ که بود
شستیم به آب توبه آسوده شدیم

عادل اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب
صفوی نظر به سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بحکم
تعیین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت نشسته با سلاطین اطراف از بیم تیغ خون‌ریزش پا از حد خود بیرون
نهاده تا به اهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از رعب و آرام و خواب نداشته بسکه بیرحم
و سفاک و بدخلق و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسلهٔ صفویه را یکباره از پا درآورده تا به دیگران چه رسد بعد از
انقضای یکسال به تقدیر ملک حی قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سنه [illegible] پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند به عرض مرض
قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از دست

شادم که نگه کرد و زد تو کسان را
از خنده پنهانی لعل تو توان یافت
سوی من خویش نهانی نظری است
گر خاطر ما الم شده او خبری است
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت باغی
از بهر تو چون باد صبا دربدری است

شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار
خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف
سلطان و قوت امرا از دست رفته بود و هر سری در او یاری رایت شوکت افراخته وی به ضرب شمشیر تدبیر به زیر دست
آورده هم شمشیر سرکشان را از پا درآورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تعمیر کرده و تا چهل سال از سلطان مؤیدیت
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و ساطین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان در انه
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه و صنایع
که حال هم قریب یکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه اکثری از آن آثار موجود و بنای [illegible]

چند در صام سپاهی وصیت نهاده که اگر سخافت رای مبنای دولت سلاطین بعد نموده گرفتن تخت سلطنت از تخت
تصرف سلسله علیه منصور نموده استغفرالله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال با وجود اشتغال با مور سلطنت نظر
باستعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخرالامر در سنه بدار الملک بقا شتافته در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد هرکس پای خود بسر زلفی گرفته است زنجیر از آن کم است که دیوانه گیر است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از وست مطلع
بیاد قامتی پای سروی به بستر کردم چه مژگان یک بر کش را آب دیده تر کردم
عبیدالله خان از شاهزادگان آذربیگ است و در زمان
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از دست بسنگ رخنه شد از بس گریستم بیتو زسنگ سخت ترم من که زیستم بیتو
عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیگ خان آذربیگ است سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد بشیوه شجاعت
و فطانت موصوف و بصنعت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد مطلع
سار کباد عیدان بود مند بکش کو که نکس را سار کباد کوید کسی او را
عتابی اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته
و بسفر هند و ستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از وست شعر

طرف خطش با خط نقاب گرفته	شهر بهم خورد کافتاب گرفته	
ای شاه ستاره خیل خورشید ملال	وی زلف سجده تو کرده چو هلال	
حیثم را با رهای دل فراقش	همچو در خانه خراب گرفته	
ایام تو عید سنه داران و حرام	بزم تو بهشت سنه داران باده حلال	

عرشی اسمش طهماسب قلی بیگ از اویماق تکلو در اول حال عهدی تخلص داشته بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده
و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از وست

با من چرا مضایقه از جور میکنی	چیزی نخواستم که دل از دست رفت تو	هرکس بر ربیع بردیت بطالب کرد
هر چند غیر لاف محبت نمیزند	ما را امید ها بدل بد گمان تست	هر لحظه ای هزار جفا کرد کی کار
		خوش آن کسی که اگر نامدش زبان بسلام
زان بیشتر که کشته شود خونبها	دانسته گر کجا میفرستمت	ده قرار که بر قاصد عتاب کرد

گویند عرشی پسر کهیه منظور داشته ظریفی آن پسر را دید و گفته مولانا این شعر راجع به مخدوم زاده گفته شعر
تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو
عما دلر از معارف ... بوده و گویند روزی با خواجه شمس
الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفته این کون تن فراخ این رباعی را بدیهه گفته

هر چند سخنهای چو در میگوئی	هشدار که با عماد لر میگوئی
عیب تو همین است که اندر شطرنج	ای کون تن فراخ بر میگوئی

امیر فخرالدین مسعود بن بهمن مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت
می افراشته سوای این دو رباعی شعری از و ملاحظه نشده

کس بنده نشد بنده خود ای بهتر	این بنده به بنده بودن آمین است
هرکس شکفت گفت سبحان الله	خورشید برآمده است و بیگوید ماه
کار دیده که عشق و دین من است	هم جان من است و هم تن من است
از بهر هلال عید خورشید سپاه	بر بام برآمد و همی کرد نگاه

فرصت از توپچیان شاه عباس صفوی است اسمش

محمد بیک این شعر از وست

صبح شد صبح که تا کام تمنا جستند　　ای بسا خنده که گل کرد و بغنچا بستند

فانی اسمش امیر علیشیر

تخلص کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج توصیف نیست و در تاریخ و تذکرها احوال او مشهور است در زبان ترکی نوائی
تخلص میکرده و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته
نشد و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده و از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و
سایر آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این که شعر از ایشان ثبت شد

ای شب غم چند روز از روی یارم دور کشی　　زنده و بیدارم ترا هم چکار ار من کشی

ای که لعنت بر یزید و آل او کردی مکن　　زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا　　هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

قایلان بیک از قورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر از ملاحظه و نوشته شد　شعر

در نگه چیست اگر با منت سر جنگ است　　با که شیشه ما نیز فاش سنگ است

امیر قابوس وهو شمس الدین ابو المعالی مکارم
اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و مساکین را مراعی بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر رقم
کمال خطاطین کشیده و گویند چون چشم صاحب ابن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار
و امرای کار زار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه اعیان لشکر را بگناه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر امرا
اتفاق کرده او را از سلطنت خلع و بمحبس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان
پرسید که من چه کرده ام که گفتند از بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نمیشدم سلسله نسبش تا بمرس
که در زمان کیخسرو والی گیلانات بوده میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه
از تصنیفات اوست اشعار فارسی ممتازی که توان نوشت از و بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن　　پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن

شش چیز دگر در دل من کرده وطن　　عشق و غم و محنت و الم رنج و حزن

قمی اسمش قاسم بیک از امیرزادگان قم است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسبحانی و بجهت
او تدارک عروسی کرده و در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحانی از عرق حمیت بحرکت آمده خنجر
بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده همان خنجر مهر او را
بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل کرد این چند بیت از و نوشته شد　بیت

باکم از کشته شدن نیست از آنم الم　　که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

خدا نکرده زبان من آشنا نکند　　سر و شکایت آن بیوفا خدا نکند

نه یگانه دل قرار دهد بکوی یار گیرد　　چکنم که بی سرم که دلم قرار گیرد

قمی ان صبر و شکیبی که تاب نیاز　　ترست بکنت بوزی که بیوفا ...

بار یم تو چون باید و سنهار بد　　نیشود که ترا نیز بیوفا بکنند

شاه کبود جامه کبود جامه جسمی است مین سرا باده خوار زمرد

نام آن شاه نصیر الدین است که پادشاه آن حشم بوده شهریاریست که از رزق بوستان خانقاه فلکی خانه بنه طاعتش و دولت
رشید بدی گویند سلطان ملکشاه کی را بتعلیش مامور ساخت آن شهریار با احسان او را الطمع انداخت که وی را زنده

بخدمت سلطان سنجر بعد از ورود سلطان بر وی خشم کرد که چرا از بنده آزرده‌ای در آنحال شعر با این رباعی بر بدیهه

گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان سنجر را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داده از خون او درگذشته بخلعت

خاص سرافرازش کرد رباعی

من جان تو در چشم چه دمی آرم | عذرت نیکی نه ده بصد آزرم | سر خواسته بدست کسان ...

می آرم و برگردن خود می آرم | از دل من کرنه هر دم آتشی بر خواست | آب چشم من جهانی سر بسر دریا

فی القصاید

گفته‌ام تا نشسته آن شعر اگر ... | کار ما چون بود فردا ما بدید | کاشکی امروز بودی ...

از حال من ای ... نکار ینکدل | هم جمشیدی ... اگر خود دلش ... | گرامی اسمش محمد حسن بیک از اتراک است متن این از حالش

معلوم نشد از دست | یادم می آید و هنگام ... | یکدم بجان گرامی ... | گرامی اسمش مهدی قلی بیک

از اتراک است و در کاشان متوطن بوده از دست | شب ... روم بکوی او ... | همچو فلک ... آسمانی

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و سکان آنجا قصیده

لعنه خوب گفته چند بیتی از او نوشته میشود بیت

کوهی کشیده ... | ... چون جان کمره و چون ...

در ... | ... چون ... ساقی ... | غول از ... دشت ... | دیوان ...

... | ... | دستارها شان ... | ...

چون ... | هر یک ... | بر سر ... | و ... زبان ... سلطان

هر یک ... | ... | ایل اسمش قلیچ خان بیک اصلش از اویماق ... گرامی ...

طوایف شاملوست از اقربای علی قلی خان ... شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه الکای ری بوده

و تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام ... از دست | نسیم صبح ...

... برجا به ... | نواد ... گوش ... | شکر ... کام ... | که ...

سخن ... گرده خار ... | مدهوشش اسمش سید مبارک خان از اولاد ... کان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده

عشق ... کمال ... | که ... | مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه شریفه و از ...

... از دست | زمیان ... | چو ... کار ... | مرتضی قلی خان خلف حسن

خان شاملوست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده بخصیص در شکسته نویسی و استاد ... بوده ...

چند شعر از او انتخاب شد | همیشه دولت وصل ... | که ... | انجمان منظرم ...

... و در بیان ... | مسعود از اتراک است و در دار المؤمنین قم بوده از او | ...

مشتاق ... | ولد ... چون ... | خوب می ... | کو ...

در تذکره از اینجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست | ... | نکته ... جند ... عالم ...

بر

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن علم و موسیقی مهارت تمام داشته از وست

آراسته اند و چه آراستنی | دل خوست بعشوه و جمال حسن

بنشستنی چو دو برخواستنی | هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

مقیمی اسمش حسن بیک شکراوغلی از اولاد علی شکر بهارلوی ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از وست

میخواهم که چشم عبیر بر خالش نسرم آمد | ندارد همی ز هجر تو جان در دو فردم

وله

زبسکه لعنه دروغ از زبان تو بشنیدم | افسوس که از کمال خرد و هوش شدم

مرا فتاده در دل آتش ز جا کجی

که میدانم که در استیاق شکستند دو | نهان شود ز خجالت چو بیند ماه

وله

و ز خاطر نگار فراموش شدند | آنانکه بصد زبان سخن گفتند

آیا چه شنید که خاموش شدند

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان گورکانی جوانی آراسته و سرو نوخواسته بود گویند در جمیع سالکی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که ایشان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتلش در آورد و کان ذلک در سنه ۹۰۳ گویند چون محمد مومن میرزا سیر سربچه تقدیر شد این مطلع گفته

ستم کرد چرخ ستمگر مشتی خاک را غضنفر شد | زبازی فلک نابود دستان بشکن مظفر شد

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل او کرده این مطلع را گفته و خواند و شعر بنفشاند

ناجوانمرد که بی جرم درین سن میکشد | کافر بد کیش کور را لعنت مومن میکشد

میرزا علی والا از ترکانست صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فصاحتی بوده و دلش از سوز عاشق آگاه و طبعش در نظم گفتن و دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و تتبع بطرز خیالات دقیق بسیار مایل است له فی الغزلیات

درین چمن دو سالی بماند ساکن | که باشی چه باساحت صاحب

نشود ناله درین غم افزون | نگاهش نمایت نکند هرد و خاک

از مسلکشد غیرت اینکه بانگ | سخن او بدستکرد و خراب

زین گذشت دستا عبیر تر گره دل | که گذشت سخن لعل و شکریب

بسینه تیری از غم و خورد و دم | که بر یاد مرا ز دل طرب خوای

اجل که شیوه او بیکی گسست | به پیشت یکی آن غم ز دیده مکاری

ز بیخودی بخودم کرد شکوه بیخودم | که هرچه میشنوی شنیده ام کار

منم و دل خرابی تو می بسیار | بچه کار خواهد آمد کار او مروا

چو باد سحر نقاب از خیمه کرد | که این چاره شاید نکاه مرا

دلم ز دست تو سود ادست منگ | که غیر بی درد لذت غم نرا

با آنکه بر سیدن آمده مردم | آیا که پرسید و ممانعت ز را

وله

تو گر لطفی و من زین غم که دشمن | شود برین شسته غالب

دلش جمع کرده دگو بار نکم | کاه در ز کشتن سی غب

دمبکه نکد و از مشیر آمر شده وال | که کند قضا تا سایم از دبال

وله

دمبدم گشت تعز شود تو | دیگر آید دست چه سیل بلای

زبسکه غمزه او خواند از سکیند | بعمر بیکباره دم از مل ای

بخون جلوه لیلی خیال دیده | هر مرد و توان کرد زنده بدای

بر دهن تو دلم از لب و دهن سین | بهانه که بر فلام بنا جای

دم آخر ستم عدم نقش از ما دم | که بصد جان حسرت تو بیکی ام

شب که بزم خویشتن دیدن خراب | رفت برانی مجلس کرد با حکما

وله

چون کسی و دمامی لب لب ایم | رشته می بندد بر این دستگاه

با غیر نشینی و بستی پای | آنکه بدانند که نشانها را

سازد خموش تا من حسرت‌نصیب را … گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

تو با رقیبی و میل تغافل داری … تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

غافل ز من رسید و وفا را بهانه ساخت … افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

از بزم ناز آمدن من دین و دل … برخاستم دادن جان را بهانه ساخت

انداخت که هر دم اظهار پشیمانی کند … این سخن تا به تسکین دل ناشاد گفت

بخت بد من که میلی نکند غیر جفا … خرد سالی که جفا از وفا نشناسد

ز دیدن تو دلم لذتی ندارد که … نعوذ بالله اگر دلم انتقام کشد

مرا جفا قسمتی خوانده چون آید در بزم … بی دفع خجالت همه با من سخن خواهد

بزم او رسیدم از بخت سود که کن … خجل نشستم و او شرمسار برخیزد

کردم که بدگمانی بی دفع گمان غیر … اظهار عشق با من بدگمان کامل

هر هزار وعده خلاف دیگر است … گر از هزار وعده یکی را وفا کند

چنانت هم رقیبان بطره دارم … که گریان تو ندانی کجا دارد

بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد … راه نگذارد که یک بار دگر نام من برد

غیر گویا شد که فرده که امروز بیا … هر دم مرا نامه و پیغام دگر می‌آید

بی اعتباریست تو طلعی که مرا عشق … بیچاره وصل از همه بی اعتبار است

این غم کجا برم که من از جفای تو … شد غیر مهربان تو با مهربان هنوز

ز رشک هم چنین خواری یکی هر روز دیدم … که پندارم دگر با بزم دیدی چون شود در حریم

رقیبان را تماشا بوده اند … تغافلهای پر از آنکه بوده است

خوشدل به بزم او نشستن مدعی … هر جا غمی است همره خود برده‌ام

زندگانی خود شرمسار خواهی شد … مباش ایمن و بیند امتحان

تو بیان از حیا در سخن من … تا چه سازند رقیبان زبان

فراز صبر … با این امید که تن …

بهر تو مانده سر زانو … تا سر نهاده بر سر زانو

چون کسید غیر سخن بهر فریب … رو بگردانی و خود …

نا امیدم بین که … با من چو خلق مصلحت آمیز …

وله

تو بدگمان و الفت با تو از من … چو از رقیب نسازد سخن بهانه ما

با غیر رسیدی ز غیرت جگرم سوخت … صد بار ز نا آمدنت بسترم سوخت

تا از جفای او به رهم خون … ای حرم من که ترس جدا را بهانه ساخت

وله

در پهلوی اغیار به هر سو نظری … کو باز نهان آمدن من خبری

وله

غایت نا کسیم بین که با این سوا … اگر از یار رسیده مرا نشناسد

چو مرهمی است آن سرد خوشتر مرا … ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند

وله

چو با از من رسید آرام جان کس … چو او نامهربان شد مهربان کس چه خواهم

وله

جفا کشی که ز بزم تو خار برخیزد … مرا به بید و امیدوار برخیزد

وله

شو فهمی بین که با همه غیرت بزم او … پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

خوبان را آزمودن تا صد جفا … با ما اعتماد وفا تا جفا کند

وله

بسی جمع شود دل … که غیر … از زبان …

وله

از خلاف و عداوت … رفت از یاد که باز …

خاطرم جمع است … کوس حرف …

وله

بسکه هر دم … هیچکس …

وله

دانستنکه مهر تو با جان … از حال …

وله

غیر را … …

پیش … سخن …

وله

ظاهر ساختم … چون خود اعتماد …

وله

جفای … گر غیر آید …

وله

تا نیاید میان از نهان من و تو … غیر در بزم نشیند میان من و تو

وله

ازبسکه … صد بار … نهان تو

فراق … …

وله

… نهان از من …

وله

زود از بزم تو … ترسم آید …

خواست … نامه …

شوق بنگر که به پیش آیت آمدم کمبود | بر سر ده تو طلوع جهانی آن

صبر این و ترد دعوها از آن تو | در خفیه ستاع وصیت از آن من

علوها ز نظم و دفتر انشا از آن تو | آن گاه شه اشتران قطارلی از آن من

هفتاد ساله طاعت ما از آن تو | آن بالها که مانده به دنیا از آن من

صورت قسمت بهرات نقش آن | ولہ | همسر چرخ ماتم ما از آن من

در نوحه مهربانی ما از آن تو | کهنه قلم و دوات شکسته از آن من

آن بارکش خلق توانا آن تو | یک هفته چرخ مطرب و ساقی از آن من

وان چیزها که کرده به عقبی از آن تو | نذری از طایفه شاملو

نذری که بزم وصل ساغر [illegible] | لاف یاری [illegible]

اگر از قاف دعوای بخدمت امیر میرسد این رباعی از وست

دستی که به دامان وصالت نرسد | دیدم که گشته بود و بر سر

اگر چه ستم کم دیدم در کار است | در حقیقت نیست جز نسان که بنیاد

ملا وارسته اسمش امام قلی بیگ از طایفه چگنی [illegible] تخلص معلوم
دهانی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر میبرد
و در گفتن رباعی میل تمام داشته اشعار را ملاحظه و این یک رباعی از او انتخاب و ثبت افتاد رباعی

بیگانه زیار و سید نسیم کیست | گر عشق نیست کی توان با او بود

در یار نیست کی توان او [illegible] | بیگانه عشق سید نسیم نیست

ملالی اصلش از اترک

و در شهر از تو دماغ فتنه و هم دل [illegible] شکافته بیت

هرچه دارد ز لطف تو ز دو دانی | ابعد بیست که او [illegible]

ولہ

نشد عاشق و معشوق تو ز آن [illegible] | تیغ جفا کشیده بخون ریز عاشقان

نوکر قاری [illegible] آواز نوکر فارسی [illegible] | آمد از آن بهانه [illegible]

ملالی اصلش از اترک جغتای است در استرآباد متولد شده و در آنجا تحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام گردید مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده و صاحب دیوان است ملحق طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب در آخر الامر بحکم عبدالله خان اوزبک بگناه تشیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک سنه ۹۲۹ این اشعار از دیوان او انتخاب شد

نکهت صبح گرفت مرغ [illegible] | جیب برقع دریده شاه گل برمن

مقعده ساز سپهر آتش جان | رصفت ازدهار بخت سبز اهرمن

بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح | جلوه داد [illegible] طوطی شکرمن

شمع فلک انشاد شعله آفتاب | شعله انجم فکند مشعل آن انجمن

کعب فلک [illegible] | چتر سعادت زده [illegible] حسین حسن

شعشعه آن صبح [illegible] | سوخته داغ این له خونین کفن

زهره جبینان [illegible] | همچو طلوع سهیل از سر کوه من

هر جمله خوبان [illegible] | حیف است که [illegible]

من و بندگی شاهد [illegible] | بنده [illegible] خواب [illegible]

معلم طالب امروز درس عشق [illegible] | که [illegible]

غزل

ارمان گیم عشرت آن [illegible] | دل کنده [illegible]

سام سیمین [illegible] ساقی [illegible] | بیار پروانه سوخت شمع زده لکن

خاتم زرین که داد تخت سلیمان باد | صبح دمید و فتاد از نعل اهرمن

ز آتش [illegible] | شعله کرد و من [illegible] دل من

از غم طاق فلک شمع جهان تاب | تیغ زبان [illegible]

هر دو برادر که کمال [illegible] آفتاب | هر دو باغ جمال چون سمن و یاسمن

نازه ایشان حلیم چون گل سلمی | مه رو دل مهار رشته جان من

ای تو [illegible] ز ناز | بگذار [illegible] روی تو ببینم خدا را

پیش تو [illegible] | هر کرا [illegible]

سینه روزان [illegible] | که روز [illegible]

ولہ

از آن تنهائی [illegible] | که روزی چند [illegible]

ای سجده گاه آستانت سنگ بالینم — غرض آنکه دریا ندارم بجز درگاه

ای که می‌پرسی ز من آه مرا منزل کجاست — منزل او در دلست اما ندارم دل کجاست

در دل بیچارهٔ من جز غم عالم غم نیست — از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

ره مده پیش که آن جفاجو شیرست — گرچه جفا پیشه است لیک وفاجو کیست

زان دل بجانب سنگ تو شکست — گرد آمد گرفته سوی تو شکست

لعل جانبخش که یاد آمد از آن — زنده جان می‌شد مرده از آن

تو از طریقه بار همه در فن — نشسته‌ام امیدم که باز خواهی شد

بیقرار مدام پیش تو بلای جان — فتاده‌ام بلائی که شرح نتوان کرد

بحمدالله که جان باد رفت تن — رسیده دست فراغ گشتم از طعن دشمن هم

ای پری آن لب شیرین شمایل مردم — دل برد و رفت من هم از پی دل آیم

جانان افکنده امروز آن فتنه — گر دارد جنان ملال قیامت هم

مشکل غم تند که گفتن نتوان — دین مشکل دگر که گفتن نتوان

عید نور دوست از مجلس افروز آن همین — سالها شکر خدا منتظر بودم

روی خوب تو بدیدم آه چون کم — ای کاش همچو روی تو بیند خوی تو

بلبل باغ و چمن بود ساخته — هر کس بقدر همت خود خانه ساخت

اگر لطف بخوانی و گر بقهر برانی — تو پادشاهی و ما بنده‌ایم تو دانی

شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور تو

یاران که بنده بودم همه را — از بند وفا خجل دستور مرا همه

در عالم سو فا کسی جز آدم نیست — شادی و نشاط دهی آدم نیست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق — وین شعلهٔ آتش افروز فراق

وله: شب خلوت و ملک خویش خواهم تنها — اجل سو مرحبه روز نی خراب اندر و بیا

وله: بر تو بهر و نظر بر این سب سالی — شب چنین و چنین آید چه مشکل است

وله: ناصحا بیهوده میگوئی دل بگریز و — من بغربت دور کی ال بغربان من است

حیران جانها خوش است زنده نیست عشق — دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

روز غم مرغ چند بار حجاب شب غمم — غم الم با داله تا روز هم چنین کم کند

وله: تا صبح زبان گشوده و الستکی در هم — نام تو برد و باعث صد اضطراب

لرزد زمین می آید آن سر در آستینم — در من آید بردن از انتظارم میکشد

بلای هجر تو مشکل بود خوشتر آن — که دمی تو دگار خود آسان کرد

شکستی دلم خار می‌سکوتی آن هم — این تهمت خواهی که ماند هم سوز

هر شبی گویم که فردا گیرم سودا هم — تا چون فردا شود امروز فردا

وله: خواهم نزنی بتیر و به تیغم نوازی — تا در دم مردن تو نزدیک آمدم

دل چون شد از امید نشد یار — ای وای بمن و دل امید و امن

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو — تا بر قدم بدیده و کشم خاک کوی تو

ای بود چه چاره کنم جهانی تو — آلی جفا کنم امید وفای تو

خدا را سوی مشتاقان نگاهی — بیا یک لب با شد گاه گاهی

محمد عربی آبروی هر دو سرای — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

که من به سینه علم علی دارسته‌ام — عجب بغمزه بیا بی شکن بلا

زنهار دفا ز کس مجو نبودکن — دیدم همه را آزمودم همه را

آنکس که در این زمانه از غم نیست — یا آدم نیست یا در این عالم نیست

روز عجمی پیش من آمد یارب — این روز قیامتست یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از آنکه پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخته آخر الامر

از بی‌اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش بیدریغ یافته فوجی

از امرای قزلباش حسب الحکم آن پادشاه جمجاه با خود برده و بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرخناک را از لوث وجود

آن طایفه ناپاک پاک کرده و نواب همایون در فضای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب

کمال عزت و احترام تمام داشته‌اند و آن عالیمقدار بصحبت شعرا مایل و خود گاهی بشعر میگفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون و بخدمت شاه طهماسب فرستاد قطعه

هر روز کار سفله کنندم نیاز حق فزون / طوطی طبع مرا قانع بار زنی کرده است
پادشاها خسرو اعتقادی عالی حسینی / ملزمان قناعت را اسیر کرده است
دارم اکنون التماس از شاه با حسین نسب / آنچه با سلمان علی در شان او کرده است
دشمنم شیر است عمری بسته کردن بوده است / این مرا از راه عداوت [illegible]

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از او ملاحظه شده در میان ترک چنین پادشاهی نبوده و این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد رباعی

دنیا که در آن ثبات کم می بینم / در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش / راهی به بیابان عدم می بینم

اقلیم اول از بحر اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آیین و شعرای فصاحت قرین ولایت ایران حفظ با الامن والامان اعتدال هوا و صفای آب و لال آن دیار محتاج به بیان نیست و همه کتب سیر و تواریخ با این مطلب ناطق است در حال چهل سال که ویران است و این اقلیم مشتمل است بر پنج شهره شهره اولی در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب آذرباد بن بیسور بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذو الاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قول دعوی او را ده سایر او ارقه فلزات بر روی سینه او گداخته منتشر شده و این معنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شده و آبادانی آن ولایت از دست حد و دشت اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تا شیروانات و موغان و کردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند ان شاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از آبادانیهای گیلان و سیاه دشت است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه گیلاس در آنجا نیکو می آید و از لوسیلان که در جبال عظیمه این دو چهار فرسنگی اردبیل واقع است قلعه مشهور به روئین دژ بوده که در وقت معارضه کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریبرز با طوس رفته مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر نمود حالا وقف طرح دار الارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بود و در حال خراب است جامی سوای آنکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از وست

داد آدم بسر ما گر سر تر ما دل / که ز خاک خود آدمیت باشد سر ما

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق او در بالین بود و این شعر از مطلع خاطرش رفته بعالم بقا شتافته مطلع

رسم وفای ما نگریبان در بدن است / ای دل ز دلبر به وقت [illegible]
امید که خون بار که مشکل [illegible] / می [illegible] لب جز بعان [illegible]

محوی اسمش مولانا عبدالعلی در اوایل حال در کتابخانه [illegible] دهند دستان [illegible] چیزی از و معلوم نشد

خواهم ز بتان شعله [illegible] / اینهم دل من [illegible]
[illegible] میر دارم [illegible] / هر [illegible] آسایش [illegible]
صمیری سر در [illegible] / که [illegible]

اردوبادی از قصبات آن ولایت است در حال خراب آباد

ای خواجه بعد ازین طمع از [illegible] | زانرو که گشته مسند خاقانی از ان ما
باشد جواب دعوی خاقانی که گرد [illegible] | بینی که گفته حافظ شیرین کلام ما
ای قمری که نشسته‌ای که سر [illegible] | شاه سوار خیل و سپهر احتشام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ماند کان حضرت شاه ولایتم | ثبت است بر جریده عالم دوام ما

انوار اسم سر نقیش شاه قاسم اصل انتخاب از خاک فرخ انجمن سراب تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات افتاده اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید میکرده شاهرخ پسر تیمور حکم باخراج ایشان کرده تغافل میورزیدند فرمان شاهرخی بسرحد مبالغه رسیده بایسنغر میرزا متعهد شد که بخدمت سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با منعطف کشید سید فرمود که بچه جرم میخواهند مرا اخراج کنند میرزا عرض کرد که احتیاج باحتجاج نیست شاه امر نموده خود عمل فرمائید

قاسم سخن کوتاه کن خیز و عزم راه کن | شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

سید شاهزاده را وداع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخر الامر در جام مسکنی کرده از شیخ احمد جام فتوحات باو میرسید و در قصبه خرجرد جام مرگ نوشید و در سنه [illegible] مرقدش در آنجاست اشعار بطریق عرفا بسیار دارد و لیکن تیمنا این قطعه از ایشان ثبت شد

چو خواهد از کسی کامی بر آرد | قضا شخصی است پنج انگشت دارد
یکی بر لب نهد گوید که خاموش | دو بر چشمش نهد آنگه دو بر گوش

ملا عبدالباقی بردی صاحب مدرک درویش مسلک بوده در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتبه نویسی را برطاق بلند نهاده این شعر و رباعی از وست

رباعی

ای قدم نهاده و هر [illegible] از دل تنگم | حیرتی دارم که چون دیده براه [illegible]
ولد
در کوی بتان جنگ و هوس ساز مکن | خود بینی خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن

مدایحی از فضلای نیک مذهب و علمای خوش مشرب آنديار بوده و این چند بیت از و نوشته شد بیت

کند منع ما شیخ شهر از جوانان | چگونه منع او زانکه پیریست جاهل
اگر گردون بیاید تو کی [illegible] | وگر دیگر بخشد تو نیز [illegible]
مرا از جوانان شیرین شمایل | بجان میشناسد آنچه گردید با دل
شهنشاهی که دائم از برای [illegible] | زر از خاک و در از آب و گل [illegible]
خرد طبع ترا به بهره ذات [illegible] | فلک قدر ترا به شرف صدر [illegible]

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات آنديار است و از علو همت از دست رنج خود میگذرانیده و گاهی بنظم اشعار رغبت مینموده و این چند بیت از وست

این عتاب آلوده بردم سوی من دیدن چه بود
آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود
ولد
نکرد یاد من از [illegible] | مدعا آزردن من گر نبود [illegible]
ولد
ده هم فریب [illegible] قاصد اعتماد کرد | راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود
نخل ماتم [illegible] آنکه ز صدق | بر تن زر چو کربلاست [illegible]
ولد
دوش از من [illegible] در بزم [illegible] | گر ز اسپی بودی [illegible] کام از لب
در جبینش نشان مقبل است | فرق که بود همین بود [illegible]

له في القطعه

طاهر از نسل قنبر علی است | او به نسل علی نمی ماند
کان بهر حسین در محرم بود | وین در رمضان پی [illegible] حسین

جوهری اسمش میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی زرگر بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده و دیار هندوستان رفته و صاحب سامان معقول شده و در بهرات

بخدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان بظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسب این قطعه ازو نوشته شد

رود چو آب فرو در زمین ز بار گران | اگر کند گذر از زیر نخل سایه فکن | نخورده کاه و نه دیده جو [illegible] | بغیر یال و بالش نیست در گردن
اگر گره زنم بر دمش ز کثرت ضعف | بسان رشته تواند که بگذرد ز سوزن | ز بار ضعف سر از جای بر نبندد [illegible] | عنان بدار د اگر دست [illegible]

حقیری از شعرای معتبر اندیار است و رتبه شاعری او ازین چند بیت آشکار گویند بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف بوده و طریق عاشقی را هم براستی و درستی پیموده ازوست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت | من نه خود در رقم [illegible]

ما گرفتارم بدرد عشق و [illegible] | وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد | کسی که از تو شکر ستم هوس بکند | بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
صد نکه جایی که او باشد [illegible] | تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم | نوید وصل فرستد نازنین [illegible] | که ما بحسرت بسیار انتظار [illegible]
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران | گویمت تا سخن خویش بنام دگران | با وجود بیوفاییهای او | سوخت جانم ز آشنا بیهایی او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیست و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته و اکثر در سفر هندوستان و ایران بوده و در وطن کمتر نشسته ازو

بدو شاه به مه چون نوشته | برات قرض [illegible] ماهان میرداما

تحمل آن قدر باید که آخر | شود مینه کفن دوشاب حلوا | گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته جهت

خواندن بنا فته این قطعه را گفته جهت او فرستاد قطعه | در مدح پادشاه سخن سنج آن | گفتم قصیده که پسندند مردم

ز انسان قصیده که نگاه گوش | نشنیده شاعری [illegible] | آب حیات بر ورق از جا بپچکید | گشوده قفل از زبان [illegible] | اما چو روزگار مدد کار من نبود | زان شاخ گل بپای دلم خار [illegible]
| | بودم ز آب دیده خود غرق [illegible] | گر عندلیب [illegible] گوش دلم رسید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید | بعد از استماع این قطعه خلعت و صله یافته گویند احوالی ازخانه

مشاهده کرده با بنا این قطعه را گفته الحق بسیار خوب گفته | مشکلی دارم شها خواهم که [illegible] | زانکه زین مشکل [illegible]

سیم و زر انعام کردی لیک [illegible] | هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است | وله | در کشور هندوستان [illegible] | در عالم غم خاطر [illegible] معلوم
جایی که سیم و زر نبود آدم [illegible] | آدم معلوم و قدر آدم معلوم | خواری طبع خوشی داشته گویند از تلامذه لسانی شیرازیست و

هم در آنجا در سنه [illegible] وفات یافته ازوست | هر زمان جانی به [illegible] عاشق سر خود تا [illegible] | عشق خوابش برده پنداری [illegible]

ما را نگشا بود [illegible] | تا دگر [illegible] | خراجی که گیری ازین کهنه [illegible] | ز بیکس بگیر و بناکس بده
بخت آنکو که خواب آلود [illegible] | نالام [illegible] | میرباستی از سادات [illegible] و در عهد شاه طهماسب صفوی

محتسب آنجا بوده و بصحبت شعرا میلی داشته این رباعی ازو | تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن | درد تو ز تن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا | این دل نه [illegible] برون نخواهد رفتن | راقم اسمش کلب حسین بیک است [illegible] ملاحظه دو نسخه
صد بار نوشتیم و جوابی [illegible] | این هم که جوابی ننوشتند جوابست | شریفا زا واسطه الناس بیک مذکور و تخلص باسم میکند و طبع

خوشی دارد اما گاه گاه باب خانه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی

مدتی در تبریز ساکن بوده و از جمله اهاجی رکیکه شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقوله تزریق تمام کرده مسمی بسهو اللسان
گویند بعلت سوء ادب که استاد ازو رنجانیده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه تاراج خزان اجل
رفت و در مراتب شاعری بعقیده فقیر بهتر از لسانیست این چند بیت ازوست

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل / زان پیش که بندد غم دل راه نفس را
کی غم عاشق گشت باغ و صحرا سرود / عشق با او دست غم با او بجا بود
آنا دگر باشد دلی از لعنت کد ... / و ز غصه باشد قفسه چشم تو بیند ...
مباد از سوز و گدازی که دارم / بردن افتد از پرده رازی که دارم
میرود آه که مانع شود از قتل منش / آه اگر پیش تر از راه رسیدن نتوانش

بگذشت دامن از طفل ار کرم طرازد / بدین مالکیش بخشند من آلوده ما
رو ز کیده هم جان و فغانی کم کن / معلوم شود بکیسی با همه کس را
آخر عمر شریف است اصبار و ... / که کمال و روش مرا زین دیگر ...
هر که را دیدم برا از عشق محرم ... / خویش را در عاشقی سوی عالم ...
همین با منشاد و نازی که داری / که من با تو دارم نیازی که دارم
دم مهرکی سخنانی زجه باز ماند چشم / زتو بود چشم آنکه نظر کنی کردی

گویند شاه نعمت الله یزدی را در یزد مدح کرده صله لایق نیافته این قطعه را جهت او فرستاد

نعمة الله اختر برج سعادت شاه یزد
اگرچه حسن سر بی حد ز طوق نعمت / چون به برآمد از باب سخن گشتند او
از همه کمتر دار انعام برد و کم شد / گرچه محتاجم و لیکن بیش از آن هست
شاه یزدم دید چش گفتم و هیچم ...
بر مراد خویش شاه جز شریف نامرا / با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه
گر عطاهای کم کرد دل غمدیده شاد / کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ ...

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است
و احوالش در نفحات مبسوطا نقل است چون مشهور است که اشعاری که تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته
نشد. شوقی مدتی در خدمت سام میرزا بطبع خوشی میگذرانید داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون بهند
رفت و در کابل وفات یافت ازوست شعر

درداکه فراق ناتوان ساخت مرا / بر بستر ناتوانی انداخت مرا
ترسم که زحسرت جمالت میرم / محروم ز دولت وصالت میرم
خوبان که بلای عقل و دین اند همه / با اهل وفا بر سر کین اند همه
شوقی غم عشق دلستانی داری / گر پیر شدی عشق جوانی داری

بسکه بر سر خاک کویش بی جگر نم / در میان خلق نتوانم که سر برون کنم
از ضعف چنان شدم که با نسیم / صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
هرچند که باشم بخیالت زنده / میترسم از آن که در خیالت میرم
با ما نه چنانند که می باید بود / اما چه توان کرد چنین اند همه
شمشیر کشیده قصد جانها داری / خود دلبر سان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد اصفهان مسکن داده غرض وی آنجا
متولد و هم در انجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت
نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی
دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده
و بعد از مطالعات بسیار این چند بیت انتخاب شد

ایمنی جستم ز دیر انسان چو جمع / گنج خواهد ساخت جایی تاج ملک ...
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
چون صبح فیض صحبت زود گلستان ... / اما دمی که باعث احیای عالمی

نیاز

ای بی مروت پا شمرده مگذار | هر خار این بیابان نیش برهنه پایی است
وله نسبت بدان دو چشم چه سازند آهوان | دریاچه قدر آب که در داشته است

جایی نمیروی که دل بیکسان ما | تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
وله مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیده من | ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد

مرا بروز قیامت غمی که هست این است | که روی مردم عالم دوباره باید دید
وله یکبار سر برار ز جیب قبای ناز | دست مرا ببین بگریبان چه میکند

اگرچه بیتو نیم خاک پای بیکاری | عجب که تشنه‌ام بشغال بیکاری
وله خود را شکفته دار بهر حالتی که هست | خونی که میخوری بدل برو رنگ کن

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو | عالم پر است از تو و خالیست جای تو
وله دلربا باید دگر بر سر ناز آمده | از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

بحوالی دو چشمش خوش بلا نشسته | چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

صبوری ولد فادر بیک زرگر است خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرده طبع خوشی داشته از وست

رحم است بر امیدی آنکس که بخشش | در مانده و حرف وفای تو نباشد
از رشک سوزم که پنهان ... | بعد ز رنجش بکرد زه تو مارهم
در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد | شکیب هست ولی ور زکار میکند

طرفه حالی است که عاشق شبهای ... | خواب با کردن و صد خواب پریشان دیدن

طوفی در لده مزبور مشغول سراجی بوده آخر الامر بقصبه لاهیجان رفته و در آنجا بسعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده و گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده و الا شعرا که خود را مستغنی السلطنه میدانند این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقا است نمیکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از او انتخاب و درین تذکره ثبت

دوری تو سخت بود و سختگیر ... | سخت است جدایی هم از مو بکار
وله کس با خبر ز حال دل غافل تو | تو در همه دلی و کسی در دل تو

با آنکه نیست خلوت وصل تو بار | شرم تو با هزار نگهبان برابر است
نشستی بر سر خاک شهیدان آه ... | که بر خبری و چندین کشته خدا را

چون فلک خواهد غمی از جان شاد ... | آورد پیشم غمی با کام غم از یاد برد
وله جدایی تو با کام دل اول عشق | چنان بود که بجنت کسی جوان میرد

چنان فریب عشرت عاشقان بیدار | که راز عشق تو از یکدگر نهفتند
تو عالمی است عاشق شده‌ام من ... | که کسی محبت ...

ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور | زبان بسیار حرفی که دلت خبر ندارد
وله بحشر مایه رشک کرا شد ... | که خواهند از تو لبشان ...

تا کس نماند آمدن من بسوی تو | هر بار باز ره دگر آیم بکوی تو
ناامیدم از وفای تو اکنون ... | گر بیوفائی تو ندارم شکایتی

ظهوری گویند از مستعدان آندیار بوده است این شعر از او انتخاب
چه رشک میبری ای دل بکشتگان ... | تو هم بمقصد خود میرسی ...

مجری اسمش حسن بیک گویند مردی ملتفت و مهربان بوده این چند بیت از او
شادم ز طعن ... | شامی که ...

حدیث وصل از آن سلسبیل رحیم ... | زهر کلیم کاری بسته ...
مکن ... | که صید ...

قدری اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس ... را گرفته بود باصفهان آمد در ...
باصفهان آمد و مشغول زرگری بود این مطلع از وست
آمد بهار و دل شد و نوروز ... | گرد سر تو گشتم ...
در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی مقرر بود ...
از دولت شاه ابوتراب ... | مستقبل یار شک برد ...

هر سال سری بود بعید ... | سر صد شده امسال بیک ...

عصار اسمش ملا محمد از افاضل عصر و صنادید عهد خود بوده کلامش در نهایت ... و متانت و مثنوی مهر و مشتری با و منسوب است این بیت بلند در وصف قلعه از آن مثنوی گفته

ز سنگ ندارد او سنگی که جستی | پس از قرنی بسر گران بشکستی

گفته قلمی شده و الحق خوب گفته

قطعه

رشته جوا از برای دست بدوزد جان | مرش در کارگاه از بهر عیسی …
من چه دارم که چو مسیح جامه … | آفتاب بطلعت چندین …
بیا که میوه رسیده حیات … | بدید و مانده نگاهی بر زبان …
قاصد نامم من غم خود گفت … | من شادمان که درد دلم بشنید …

این قطعه در عذر پوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی

جائی که بخشید شیخ اسلام اعظم | ده مبارک جامه سالی فراوان …
وانگه از مغفول پشم نافه میغیر … | فاطمه کشته رفو که …

عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیار است و این که شعر از و یادگار
فردی از اهل آن دیار رحلد آثار است و این شعر از و یادگار
فسونی از اهل دفترخانه تبریز است و اشعارش متین و شوق
انگیز خالص چون تخلصش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار از و انتخاب و نوشته شد خوان احتشام ازان بود که دیدن دانست

رفت آسایش از آن دل که طلبیدن … | رفت در باغ چه در کوی … گرد …
وگرنه در پی مجنون … لیلی … است | دلت آزرده ام میاید … گشت
عشق است دلا امیدوار … | شاید شب با هم سحری آشنا شد
میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ … | کز لب رنگین چون قفسش نگشاید
بتو رشک است ناز گرفتاری من | چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من
کشته غیر از تو دل آزرده دشمن … | تا دلش باز آید که خورسند کنی
بر خاک ره که افتم از شیم | بر گرد سر گرد … [illegible]

وله

خار غم در جگر از رشک جلیدن … | کم التفاتی یوسف در …
که در عشق این کینه بخشید …

وله ایضا

دلم از گرمی خوبان گرمی ماند | غنچه را که بر و نفس نکشاید
باد چو نسیم آسوده … | ندیده حال مرا وقت …
مردم از غم سخن از رفتن … چندی | این چه حرفیست که گوئی و شکر خند …
از دست جفای تو اگر بگریزم | دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم

فصیحی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسم سخنید
واکثر اوقات با فقرا و درویشان مصاحبت بوده و کل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم با وصل کلی داشته …

جذبه عشق بجد بستان … | که اگر من بروم او بطلب می …
کردم بداغ عاشقی … | گر من چه کم شوی بشناسم من ترا
دی قاصد یار آمد گران … | از یار مگر بهار الم خبری …
نقش پای بسر کوی تو دیدم … | که چرا غیر من آنجا دگری …
بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم | ناله ها کردیم و نشنیدی …

از سوز محبت چه خبر … | این آتش عشق است نسوزد …
مگذریم از یار اگر باید همه از جان … | جان چه باشد گر …
گفت آن غزل جمع نوکه در دست … | صد پاره و هر پاره …
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد | دل من است که اندوه عالمی دارد
عمر سوی خود … | طعن خلقی برای …

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی لباب الالباب تذکره او را تبریزی نوشته‌اند نظر بانکه
ممدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی ارجح است لهذا درین باب نوشته شد

چو چشم عاشق در گریه ابر در گردون | چو باف خوبان در پیچ ابر گرد …
فروغ ماه ببینم همی در کسوف | شعاع مهر ببینم همی ز بیم زوال
که در وصال تواند بود نشاط فراق | که در فراق تو شادی بود بشبه وصال

چو دست ما دل ز روی عروس … | همی فرو کشد از دیده لاله باد شمال
خیال … و ز فراق تا … و رد وصال | مرا که خنده داد از غم بسان …
حرام کردم بر خویشتن وصال … | حلال کردم بر خویشتن فراق …
هزار زمان که آن … خواهم کرد | بسوی من دو دانه هر دو …

بساط شکر شکوفه کلاه عنابی | نهاد و نرگس شهلا ز بحر لال | گهی آن آل نهان کرده در میان عقیق | گهی عقیق نهان کرده در میان آل

ستاره پوشش ابریشم فیروزی | بنفشه تکمه گل از زمرد سبز گون خلخال | اگر گرفتن آل است و تن بر | که من گرفتار بسانم که گون آل

همت بچهره توانگر کنم بزر عیار | همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال | بزلف غالیه رنگی و عارض آینه گون | زعشق ماه و مرا زرد روی آینه گون

زمانه تا رخ چشم همی برشید | همی نوید گردش بغالیه افسون | برو زبزم چو یوسف بود فراز گون | برو ز رزم چو رستم بود فراز

زمین چو دکان و میان زر نهان | هوا ز جوی خوش او بغالیه بیرون | وله در وصف اسب | ز بالا به پستی قضای الهی

ز پستی بالا دعای پیمبر | چنان دشتها را بهم بر نوشتی | گر انگشت مردم درو فهای دو | و این شعر مشهور را که انوری

باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مختوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست

قطعه

من از بهر دیاری همی نرم حالی | نه از تنگدستی هم از خیره رائی | از ایران نخواهم که هرگز کسی را | بود در دلم مهر ایران دانی

مرا از شکستن چنان عار باید | که از ناکسان خواستن مومیائی

کمال اصفهانی از مردم آن بلاد است و همیشه اوقات در کاشان گذرانیده باین تقریب کاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست

باکم ز تنگ نیست که سنگم فنا | داغم از آنکه شیشه ز دستم | این مرغ دل که در قفس سینه من است | آخر از آنجا که صبا دست می برد

شیخ محمود شبستری تبریزی شبستر قریه ایست از دیار فرح انگیز تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار و آثار مثنوی گلشن رازش رایحه فایحه کمالات خود در آن آشکار است و خود در آن مثنوی مدعی این مطلب است که قبل از این شعری نگفته و نیست که این را هم کرامات شیخ حمل باید کرد و الا این دعوی بنظر شاعر محال مینماید و این مثنوی در جواب هفده سوال امیر حسینی سادات گفته و مشتمل بر خیال گوهرهای نفیس گفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح میکند در سنه فانیت

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران در ظرف ناید | چو ما از حرف خود در تنگنائیم | چرا چیزی دگر بروی فزائیم

جهان را سر بسر در خویش می بین | هر آنچه اول و آخر آید پیش می بین | حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب | از آن حیران بود در ذات واجب | ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان | دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور | درین تسبیح و تهلیل اند دائم | باین معنی همی باشند قائم

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست | بود تا وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

چو ممکن گرد امکان بر فشاند | بغیر از هستی واجب نماند | هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت | مر این نادان احمق ما و من گفت | هر آنچه کرد اندر شرع پیدا | ز تو در شرع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمان است | مهست انجم و خورشید جان است | چو کوه است استخوانهای سخت است | نباتت موی و اطراف درخت است

تنت دو وقت مردن از ندامت — بمیرد چون ببین دو ز قیامت

همه سجده کرده در ساق در ساق — همه جنسی شود از جفت خود طاق

این منزل باشد حال عالم — که تو در خویش می‌بینی مادام

نهادی با قصی انام خواهر — حسودی را لقب دادی برادر

مرا باری بگو کاین حال و غم چیست — از ایشان حاصلت جز درد و غم نیست

دو باغ آشفته جان خیره کرده — خوست همچو انجم خیره کرده

چو روح از تن پاکت جدا شد — زمینت قاع صفصف لا تری شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان بغربت یا بدت زیست

عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

همه افسانه و افسون شد آن نیست — بگان خواجه کاین بهار [illegible]

مسیح از ارامنه آذربایجان است مشغول تجارت می‌بوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات بشعر میگفته از دست شعر

ای دلبر عیسی نفس ترسائی — خواهم که بپیش من تو بی ترسا آئی

مشکی اسمش میر محمود از سادات آذربایجان است و در آنجا دکان

مشک فروشی داشته این مطلع از و بنظر رسیده نوشته شد — نعکر آمیان شب دل صد تو آن کی — دل کیک بسته [illegible]

معروف از نجبای آذربایجان و طبعش از پستی کوکب بر بالای مایل این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد — وقت علم ناله نه از رفتن جان آ

از بار جدائیم این ناله از آن است — معلوم اسمش محمد حسین بیگ از اهالی آذربایجان است زیاده از و چیزی معلوم نشد از دست

جوان بلبلم از بس جانان دیری آمد — جوان کریم دو قاصد کوئیش آمد — مغربی از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان

شاه رخ ابن تیمور گورکانی در تبریز وفات یافته و هم آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد — نا برده بصبح ره ظلمت شامی چند

نهاده برون ز خویشتن گامی چند — در کسوت خاص آمده عامی چند — بد نام کننده نکونامی چند — منعمی ولد ملا بهاء الدین است که

با تبارزه بعباس آباد اصفهان آمده این مطلع از دست — چو دریای رحمت تلاطم کند — که صاحب خویش را گم کند

ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا میبوده و کمال محرمیت

داشته بسبب دو سه ساغر شراب از نظاره رخسار گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه پلاسافیان مجلس جوانی اکثر اوقات مشغول

مزاح و کامرانی و بندگان خانی مشروب و را ممنوع میفرمود و با و فایده نمیکرد مروت خانی مانع آزار مولانا گشته بی تشویش

مشغول صحبت می‌بوده ناچار طاقیه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت تنگ

آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا تحصیل علم میفرموده و در سنه و اصلی شده

آتش عشق با من سوزنده است — هر که بردی ده پیدا شده دلش — ای گل چه کشتی با من از شکسته — خوش باش که دریا برده کار

این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد الحق در عدم طاقیه بد ملافه اعتباری دارد

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا — گنج گهری جانب گنجینه بیا — ما از ره دیده شکر ندت برده — در خلوت دل نه ز روزن سینه

نساری بردی آرسیده و حریفی جاندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از و — فغان از آنکه برم ناشسته طینه

بیادش آید و بی اختیار خیزد — رحم بر من سکینه دشمن تکلف — من حبیب سعد بلی اعتباری — دو قوعی جوان بد و دستار

بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد — چشمش از فتنه و دیده نهایت — همچو صیاد که بر دانه کمان

در دیاری که تو نی بود نم تنگ کا | آرزو مانی گر عنایت بی انصاف
لب بستن او باعث بینایی من شد | خاموشی گل پرده دریچه چمن شد

جمالی از تلامذهٔ خواجه نصیرالدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده و این دو بیت از او نوشته شد

پس از سالی بخواب آمد که [illegible] | مبادا همدم کزین خوابی درآیم
هنوز مست دیدار تو چشمم | هنوز مست گفتار تو گوشم

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکتن است که نوشته شد فنائی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابویزید خلخالی است و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در آنجا در سنه [illegible] بدار الملک آخرت شتافته این دو شعر از ملاحظه دیوانش افتاد

افتاده بپای زلف مهرسای تو از چیست | دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست
کار مشکل میشود بی نالهٔ من | گر تو ای گل گوش بر فریاد بلبل نکنی

شیروان حد آن از آب کر تا باب الابواب دربند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده است از یک سمت بدیار گرج و از یکطرف بجبال لکزی و سهند ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش [illegible] از ابنیهٔ نوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیه السلام در آن حوالی است و بعلت تسنن اکثر اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان و ایران نشده و بعد از نادرشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویران است هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای آنجا که بنظر رسیده نوشته شد

حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعر بلندپایه و در خدمت ابوالعلای گنجوی کسب فضایل و کمالات کرده و قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر منوچهر شاه و الب ارسلان سلجوقی بوده آخرالامر سالک ترک و تجرید شده و بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهمراهی کاروان [illegible] بادیه حجاز گشته و مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم درآورده والحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کلیاتش دارد و در سنه [illegible] در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شدند آن مقام بمقبرة الشعرا مشهور شد

و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید و انتخاب شد ثبت شد فی القصاید

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد | گفتمش این کیست گفت [illegible] آشنای
شکسته دل شاهزادان ساغر [illegible] | که [illegible] خارکنی خنک [illegible]
جهان [illegible] کعبه [illegible] | هفت مهره [illegible]
زبان [illegible] کرده کامصطفی [illegible] | که [illegible] سلیمان [illegible] صبا

از سر زلف تو [illegible] | جان [illegible] شده [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible] است [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
شاهی او [illegible] | [illegible]

توسن ولی دانش تو قول لا اله / امی و شی و فاید توشیح مصطفی
بر نامده سپیده صبح ازل هنوز / کان بر سپیده سپید ازل بود سقتنا
فلک کژروتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب آسا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی / که همسایه است با خورشید عذرا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است / که بر پاکی او دست گوا
چو مریم سر فکنده زیر آن لطف / سرشکی چون دم عیسی مصفا
نه از عباسیان خواهم تظلم / نه بر سلجوقیان دارم تولا
مرا اسلامیان چون داد ندهند / شوم بر گردم از اسلام حاشا
مرا شستی یهودی فعل خصم اند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصی
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا
دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین بطران را مطرا
مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند فیلیقوس والا
بدست آرم عصای دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا
سه اقنوم و سه قرقف را به برهان / بگویم مختصر شرح موفا
هنوز از مهد در رحم دانشت / که جان افروز گوهر گشت پیدا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص مرده احیا
بگویم کان چه رمز است و چه حکمت / کزان بازند و رمز آمد مسما
بنام قیصر آن سازم تصانیف / به از ارژنگ چین ننگ لوشا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه آموزد به دارا
فضل اشهد بان الله واحد / تعالی من بغالاتی تعالی
لطافت حرکات فلک کار بلیع / طراوت نغمات زبور کاداوا
نوازش لب جانان شعر خاقانی / گدازش دم قمری سرو همتا
چنانکه دو شمع برجست گم به ترسکی / رسید نامه صدر الزمان مسیح

قران عشق کیسه نه دنبال الجمل / عیسی است و دست که چو او مسیحا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب / ملقش شعر میکه دهد روح را شفا
آدم از وی بهیچ حرمت سپید / شیطان از و بسیلی حرمان قفا
من باشفقت آن ای علوی / چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چه عیسی طبیب مرغ خود نیست / که کمه را تواند کرد بینا
سخن بر طبع کرمن گواه است / چو بر اعجاز مریم نخل خرما
مرا از انصاف ایشان نیست یارا / تظلم کردنم زان نیست یارا
چو یوسف نیست گر قحط ز ... / مراجه این با من چه یهودا
پس از چندین چله در عهد سی سال / شوم بجاه کبریم آشکارا
چو قربانی که از ظلم یهودی / گریزم بر در دیر سکوبا
شوم ناقوس جو سیم زنی نگم / شوم زنار بندم زین تعدا
وگر حرمت ندارندم بانجاز / کنم زانجا ره روم پیدا
بدل سازم بزنار و به برنس / ردای طیلسان چون پیر رهبان
کشیشا از کشش نبی دگر کش / بتعلیم چو بن قسیس دانا
بقسطنطین بر نماز نوک قلم / حنوط و غالیه سوتی واحبا
ز سرکین خر عیسی نه بندم / رماف جاثلیق ناشکیبا
چه بود آن نفخ روح و غسل ... / که مریم عذرا بود و روح تنها
چه بود آن نطق عیسی وقت ... / چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
وگر قیصر سگالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بقسطاسی سخن را ز نمودید / که چون سنگش بود فسطاط معلی
پس آنجا گاهی از سودای خامش / که شیطان بشکند نفعین سوار
بگو این کعر دابان تازه کرد آن / بگو استغفرالله زین تمنا
صدای شهپر جبریل صور اسرافیل / غزلی نسخه رضوان و صحیفه حوا
صر برخانه مصری سیاه توقیع / صهیل ابرش تازی سیاه اینجا
مرا از همه اصوات آن خوشی سند / گر آید بار عزیزی سد سلام

دوست کوی که مستانش سلطان بود
بهار خاص پر شعر سید الشعرا
زهی شنید جواب آمدی که ای صبا
سفرج زرد و یاقوت زرد سودا
که سوخته شدم از مرگ قد و [illegible]
چو غم برد برد آن همه فروغ و صفا
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
ز دم نفس سحر به صبح لمع نقاب
صبح بر آمد که چون بخت شاه
دو دست نوزاد کان عروس خضاب
فاخته گفتا ز بخت صبح شکوفه کرد گل
قمری گفتا ز گل ملکت سرو
صلصل گفتا با صل لاله ز حکمت [illegible]
طوطی گفتا سمن بود از سبزه
جمله برین داوری دعقا شدند
فاخته گفت آن [illegible] خضر سوخت
مرغان بر دربار عنقا در جلوه جای
بلبل کرد [illegible] و گفت [illegible]
[illegible]
خیل [illegible]
گر چه [illegible]
احمد مرسل که کرد [illegible]
از پی [illegible]
[illegible]
[illegible]

صبا چو مژده وحشت [illegible]
سزد که عید کنم در جهان [illegible]
برای [illegible] دل عیش [illegible]
بصد دقیقه ز آب [illegible]
شکسته دل تر از آن ساغر بلور [illegible]
اگر غمی دم از این معجزه زندگی
اگر چه هر چه عیال [illegible]
[illegible] و جانان گشت [illegible]
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی [illegible]
مجلس شاهان [illegible] ز بسیم [illegible]
ساز دانا آن [illegible]
کانکه [illegible] کند گل [illegible]
سوسن [illegible] چون خطا [illegible]
بوی عنبر [illegible]
گوشه [illegible] طیور [illegible]
صاحب این [illegible]
فاخته با پرده [illegible]
خود [illegible]
در سر [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
تخت سلاطین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهار عام گذشت و بهار خاص رسید
که نظم و نثر من عیدی [illegible]
جوار شنی بحبت سفرجل [illegible]
بسوی چشمه خضر م چو خواندن [illegible]
که در [illegible] خار اگنی دست [illegible]
دست [illegible] که خر گنگ [illegible]
جواب ندهم الا آنهم [illegible]
بال [illegible] مرغ [illegible]
نیزه کشید آفتاب حلقه به در [illegible]
داد [illegible] حلقی [illegible]
بلبل گفتا که گل [illegible]
ساری گفتا که هست [illegible]
تیهو گفتا [illegible]
هدهد گفت [illegible]
صاحب [illegible]
قمری [illegible]
حاجب [illegible]
[illegible] انصاف [illegible]
[illegible]
عنقا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
یوسف [illegible]

دو نوبهار کران [illegible]
اگر بکوه رسید [illegible]
معاش [illegible] یاقوت [illegible]
حیات بخشاد [illegible]
فروغ فکر و صفای ضمیر [illegible]
کان کرده [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
حلقه نواز [illegible]
شاخ [illegible]
لاله [illegible]
فاخته [illegible]
کرسی [illegible]
کاین حرم [illegible]
دانه [illegible] دام [illegible]
آمد [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یافت دستی سر تیغ بیخواهم شکست
گفتمش بعیدال ستو کارم سر
صبحدمی دوش حضر بردم آمد ستان
گفت میدانست صبح مشین جان
ای ملک صبح خبر بخت صدود وجب
زهی مست فلک غل جلقات جیم
ولی زخصم تو مخصوص منتظم
بعز عزمبین و بحق حق مبین
بسر عطسهٔ آدم بسنت احمد
به نجم بوالبشر و خشک عالم بهشت
بیار بهرم غار و بمیر صاحب دلی
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شده
بگوسپندی کو را کلیم بود شبان
نبردم و نبرم خبر بزم شاه بجود
نفسی در میان میانجی بود
آمد آن مرغ نامه آور دست
اژدها خفته بود بر پایم
پای خاقانی از کشاد دستی
برکشاید صبا بشیرهٔ شب
الصبح ابدلی که جان خواهم فشاند
دشمنان چون بر عمم بخشوده اند
هر زری کز خاک بیزی یافتم
این دو طفل هندوانه مینهم
بر جلال مجد مجدالدین خلیل
هر که بر کلک او دهد طبع

گرد چو صبح بخست وی نهان دعا
شد و شنگین بکه بخ بر تیغ آب
کرد با آواز نرم صبحگاه خطاب
حضرت خاقان سیاس مقصد حسن المآب
شب و بی هدمم نشست خواب از افتاب
خهی بملک و حل سیر چو مشتری بحساب
گر این شهای قدم طلع شنیده اندی نقاب
بجان جان پیمبر بسر کتاب
بهیکلش که بدانند سر کتاب
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
به کشته غوغا شیر شرزه خاب
بهای بیضه دین را بیضه حلقه
بگوسفندی کو ز خلیل شد قصاب
نکردم و نکنم خبر بصدر خواجه ثبات
آن میانجی هم از میان برخاست
صبحگاهی کز آشیان برخاست
نتوانستم از آن برخاست
دامنی از سر جهان برخاست
طفل خونی نجا در انداز د
دست هستی بر جهان خواهم فشاند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند
بر سر این خاکدان خواهم فشاند
بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
در مدحت بیکران خواهم فشاند
هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند

گفت چاردر صبح باد که گیتی
من تو ای دو دنیا بسته در سر دام
از قدش چون فلک قصر بنشیند زمین
زاده خاطر بیار گر دل شب دنج
طبع دلش تا دسید عالم جان بر اخت
بجان عاقله کاینات یعنی تو
بصدر شاه رساند ناگه زمین
بحق آنکه دهد بچگان پستان را
بسبک قیام و چهار اصل و چل صباح بنست
بسترین خلعت و اربعین صباح
به بو تراب که شاه هشت کوثر دست
بدان سگی که وفا کرد در دنیا
که بعد مطالعت قرآن و کعبه سجود

وله

راحت از راه دل جهان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
دیدگر جای برنه خاستمش
پای من زیر کوه آهن بود

وله

صبح چون زلف شب براندازد
بنام آن مرغ کاذر افروزد
دوستان چون از زبانی گنده اند
کیسه گر زندگی بردم چشم
این یکی اکسیر نفس ناطقه
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست
هر شکر کز نطق او نیز چه بیع
خود بکم من قدسکان کیسه بجان

حجله برانداخت صبح مهر ز دلهر جواب
دشنه کش همچو صبح تشنگی حور بتاب
همچو ستاره بصبح از کرفت لعل نطاب
گرد همین سر بست خانه زر زدین غراب
جیفه بگو بیدها بسته بگیرد عقاب
که کائنات فشد زاست فغیر بوالیلب
گذشت طاعت این پادشاه رعایت
سپید شیر ز پستان سر سیاه آب
از این سعی الف دال و میم غرای
بصبح محشر و خمسین والفاد حساب
فدای کعبه قرابش کو اعتباراست
به بیشه که غزا کرد و برد گنج نو آب
پس از دو رسول و صحابه
که دل اکنون نشد جان برخاست
بام نشست و داستان برخاست
تیره بنشست و دل گران برخاست
کوه بر پای چون توان برخاست
مرغ صبح از طرب سر اندازد
خویشتن را بر آتش اندر اندازد
آستین بر دوستان خواهم فشاند
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
بر سر صدر زمان خواهم فشاند
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

کم

گرهم تا بر سر بیت الحرام
یاد دم الحیض کو از خرگوش ریخت
با لعاب اژدهای خیبرست
الصبوح الصبوح آخر کار
آفتاب ار سوار شد بر شیر
مدتی لهو را غمست انجام
هرچه زین دو کیمیا یک باد دست
جام کیخسرو است خاطر من
فیض ابن الصحاف خور چه صدف
دیده با مادر این کبود حصار
چون سه بین عمر شد حساب کرد
نقد عمر تو برد خاکسانی
الغلیب الطنابطاوس نتیه بود
دا آگون قفس من طاووس آتشین پر
بر چمن باغ بر دین بال بر نظاره
هم آشیان بغداد دین بر چمن
خاقانیم […] خاقان نظم کرم
چون کال عمل اژدهای بر جو ماند
شاهان عصر جز نو سند علم
آنکس که طعمه ساز دستی ال حبت
بر تشش دیده دو زنی خیال جیم
دو مله بسیل […] نقش دل افکند
سرو بالای بر دیجه شیران بود
خانه مانی است طلع چهره گشاد
شاه رباحین سباغ چهره زنده

آب دست پیلبان خواهم فشاند
بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
بر درفش کاویان خواهم فشاند
اننار النار کامد بار
همت شیر آفتاب سوار
باده بیک اندست خمار
بر دگر ردیف دست […] پیام
که کند راز کاینات اظهار
حبص بنت العنب بجا کند آ
روز کور اندیا اولوالابصار
عصمه از یار درد سر زد بار
دهر نو کینه کهن بار ز ار
بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر
گر زر کشاد دل و آفاق نسیم بوی
باش قضای گردون بادخط میوه
هم خوابگاه خورشید در سایه غنوی
گو سند کان عالم بتیم عیال خصل
تابوت دست عاشق […] آستین دلبر
اینجا سفید دست اند کاسیاه دفتر
نی آخرش بطالع صورت شود مصور
نیغش کمر شود نی قصار چشم قیصر
بیش بهای زحمان لعل بهای با
لاله کرآن دبد ساخت […]
تا یب جلی است ماه بک […]
غنچه کرآن دبد ساخت کنبد مسک

با کلاهی گر کیا با فلک شبان
با غبار لاشه و یو […]
چون ازان خوان لقمه خواهم جشید
کاری از زر دشتی آب خزان
بشکند در طبایع اربع
هر طرب را ابراز است کرب
کاو عنبر فکن بر هنه تن سهت
سلسبیل حلال خور زین جام
شیر پستان تیر خورده سنی
کیست دنیا زنی است دغا
لاشه چون سم لکند کس نبرد
چون بیین آیات زدست فتح
گرباده می کبرم بر بن کنعانیان
حسن حرم ندیدی تعبیر منظر کن
کار زیر برده کوثر در حوضهای
ادریس هم مهندس عیسی و خضر بنا
دعوت بن آبید بعیود […]
آتش که ظلم داد دیمه بود کفن
[…] فدای فرزندار خون […]
نه ما خون […] چون آبله برآرد
جز تیغ کمر شود […]
زیر رکابش کرحلقه کیش آسمان
آب سبز گرفت چشم […]
گشت جلوی دخاک پیشه […]
خبری ساز بود دست […]

بر سر تاج کیان خواهم فشاند
بر سوار بستان خواهم فشاند
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
بار بی از خود شدی چو باد بهار
ظلمات ثلاثه را انوار
هر چه بین امتحال است بیار
خر بر بط بر بشمین افسار
از حریم حرام شو بی ساز
حیض خرگوش پس مخور زنهار
چیست در خانه آن زن خدا
سنت نعلبندی و بیطار
هرچه سود آید است یابان بیدا
سر خشان خوردم نه با دمن خوردم
صحن حرم ندیدی باغ تماشا کن
پیوند کرده طوبی با شاخهای عجم
روح ملک […] نوح فلک […]
چون نادر مخنث در مرد […]
دو دکسه […]
پس آبلس […] صورت شود […]
سی سال خون […] آخر چه آرد
جز تیر دیده دو زنی […]
[…]
سوس کان دید ساخته […]
گشت زنبستان […]
تا لاله کرآن دید ساخت […]

زانس و زاغوان به خوی حمیص
گردید ز بعد همه آمده در جهان [illegible]
صبح پس شب سد برگ آسمان
شیر علم راجبات به بدو دهی شود
مرگ شود بوالعجب تیغ سود کنند
چنبر چو لاله بدل در خضان [illegible]
امرد هر کرد کار کاهی [illegible]
مشرق و مغرب بار ستیز [illegible]
ملاذ دل [illegible] من [illegible]
تخت از تن آن بسته که طفل [illegible]
در تعلیم شد عمر [illegible]
گر خواست نا مرد شود [illegible]
که خون کشتگان باشد [illegible]
بخوان بلوم [illegible] خوان [illegible]
چو صبح [illegible] سازند [illegible]
نترسی [illegible] که [illegible]
چو جان [illegible] بلع [illegible]
نه درویش است هر کس تاج سلطان [illegible]
چه درویشی [illegible] نظر [illegible]
سیالا تا توانی دست [illegible]
حذر کن [illegible] مظلوم [illegible]
چنبر [illegible] آسیا [illegible]
رخسار صبح را که ز برقع [illegible]
مشرق [illegible] سوخته [illegible]
با حلقه گوش [illegible] آن شد که رود عید

باد گران دیده ساخته [illegible]
[illegible] بر کرین [illegible]
گل پس سبزه دمد [illegible]
پنجه شیران شکن [illegible]
کوس شود [illegible] خاک شود [illegible]
دهر چو نرگس [illegible]
پند [illegible] بعلین [illegible]
رسته خوش [illegible]
در تسلیم تعلیمش [illegible]
چون [illegible] چون [illegible]
ندانم کی قلم آموز خواهم شد [illegible]
دلان این سر [illegible]
ولیکن زاهدون باشد [illegible]
لا شکم [illegible] دو [illegible]
چو شد افتاد در [illegible]
بسی شیران [illegible]
خواص [illegible] عیش [illegible]
کردند [illegible] سلطانی [illegible]
[illegible]
کر دنیا [illegible]
تو خوش [illegible] آید [illegible]
که رستم [illegible] و کمند [illegible]
کرد [illegible] عید است [illegible]
چون بوی عطر عید آید [illegible]
خسرو [illegible] باید [illegible]

فیض کف شه [illegible] کرد
صورت مردان [illegible] بود
چون کسی از نطع خاک [illegible]
از خوی مردان [illegible]
گر کس و شیر فلک [illegible]
چون تو [illegible] حسام [illegible]
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
ساعت روز و شب [illegible]
همه [illegible] که [illegible]
گر جهان [illegible]
هنوزم عقل چون طفلان [illegible]
میان [illegible] دم [illegible]
بر قسم [illegible] زمین [illegible]
[illegible] دستگاه [illegible]
[illegible] که [illegible]
سلیمانی [illegible]
کر خوش [illegible]
دگر ضعف [illegible] درویش [illegible]
سخا [illegible] گردن [illegible]
[illegible] ضعیفان [illegible]
ز تعجیل قصابی [illegible]
مخور باده [illegible]
گردون [illegible] عیدی [illegible]
هر روزه دار [illegible]
هر دم هزار [illegible] خونین [illegible]

[illegible] ساخت [illegible]
نقش [illegible] چسود [illegible]
از پس گردن [illegible] چرخ شود [illegible]
وز رسم [illegible] سجده [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
گنبد صوفی [illegible] قدم [illegible]
لاش کند [illegible] کار [illegible]
چو ساعات [illegible]
همه [illegible]
[illegible] دو [illegible]
اگر این [illegible]
سر [illegible]
اشارت کرد [illegible]
گر خاک [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]
[illegible] یار [illegible]
بانده خاصگان [illegible]
گر خاک [illegible]
گر یک [illegible]
که [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
صبح [illegible]
تن چون هلال [illegible] عید [illegible]
چون [illegible] دیده [illegible]

زعفران چهره بکر بسته نکنم ‌ کابستنی بجنبش سر قرین آورم
از کشته ما رحیح و زین جنح [illegible] ‌ بیچو بیا فرم که بجز سر بیاورم

چون خال بسته قفل دهانش کنم ‌ تا رحمتی بخاطر سیمین درآورم
چندی نفس بصفد ما صفا دکن ‌ بی چند پی به پیر برهمن بیاورم

چون کار عالم است شکر بکمین ‌ که سبو کاوه ساغر دوش [illegible] آورم
وشمها شکست کنند و [illegible] ‌ حاشا که من شکست مشوش آوردم

تند تیغ سینه آوخ کجاست تیغ ‌ تیغون جاجیش شکر در بیاورم
آسیمه سر چو کاه ز [illegible] چشم بند ‌ گذاردم که چشم بر دهن بیاورم

جان چو لعل و خرد بر سانم بیاغ [illegible] ‌ آخر ششی بهشتن درآورم
سر زین گوشه پردین سرو [illegible] ‌ تا من بجان [illegible] و تیغ شکر درآورم

هرد تو گلم ریزم در که ملوک ‌ حاشا که جنبشی و [illegible] آورم
آن کس که داد جان بجهان [illegible] ‌ بس کفر اشد [illegible] این [illegible] بیاورم

چون [illegible] آتش [illegible] ‌ کاتش نه باد [illegible] بیاورم
زان عمر که آفتاب سکرم [illegible] ‌ شب [illegible]

زین پیرهن [illegible] فردوس [illegible] زاد ‌ پس هر چه [illegible] این [illegible] بیاورم

وله

دهقت و فا اکنون [illegible] ‌ از برگ ریزد [illegible] میگریزم

گر از سایه [illegible] سیر [illegible] ‌ گر از خود چو سایه جدا میگریزم
بر آسمان را دانی که داری ‌ ز بنیاد [illegible] گذر با میگریزم

من از باده [illegible] توبه [illegible] ‌ مگو گر چنین [illegible] میگریزم
حریف سبوم [illegible] خوا [illegible] ‌ گر از سبحه پارسا میگریزم

هم از دست آن [illegible] ‌ پس از زهد و تقوی خدا میگریزم
به نرخ [illegible] گفتند [illegible] ‌ که قصاب [illegible] کجا میگریزم

تیغ شد اندر [illegible] کمان [illegible] ‌ فلک را [illegible] ستم
بیش که طاوس صبح [illegible] ‌ از [illegible] مجلس [illegible]

گوهری آتش است [illegible] ‌ تیغ [illegible] کال است تا [illegible]
تا سبل [illegible] ساقی [illegible] ‌ جان [illegible] جانم

خون [illegible] و که [illegible] ‌ صیقل [illegible] هوس [illegible]
تا [illegible] ‌ داغ [illegible] اسلام

خسرو [illegible] ‌ خسرو سکندر [illegible] شاه [illegible]
ای [illegible] لعل [illegible] ‌ [illegible] دام [illegible]

[illegible] که هر کس ‌ در [illegible] تو [illegible] سنم
مریم آبستن [illegible] لعل [illegible] ‌ تا [illegible] شود [illegible]

خاک توام سایه دار سایه [illegible] ‌ تا [illegible] سرم
خون [illegible] ‌ قصه [illegible]

ای [illegible] ‌ تا [illegible] شاه و لی [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]

مهدی [illegible] آدم [illegible] ‌ سوی [illegible] اشکاف [illegible]
رشح [illegible] ‌ شمع [illegible]

آتش [illegible] ‌ با دشمن [illegible]
شیخ [illegible] ‌ [illegible]

[illegible] از داد [illegible] ‌ [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] ‌ [illegible] آسمان [illegible]

ملک خراسان [illegible] ‌ سوسی [illegible] کمکشان [illegible]
ضمن [illegible] ‌ [illegible]

خاقانی [illegible] ‌ روز [illegible]
آب [illegible] ‌ [illegible] آتش [illegible]

جان [illegible] ‌ خاک [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]

با جوشش ضمیر [illegible] ‌ [illegible] زمین [illegible]
بالطف [illegible] ‌ چون [illegible] کام [illegible]

ای کمال کفایت تو برده — از دیده آفتاب اثر ماتم
در وصف تو کی رسی بخاطر — بر هرکس که برشود بسر [illegible]

گر چه شعرا بسی است امروز — این طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار نحوست — بنشست مرا قضای مبرم

در خاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کمین محل خاتم

وله

قحط و فاست درین کرانه زمان — مان الحکیم برید و غزلت بساز [illegible]

عظمی شمر ممالک این سه بار تو — صغری شمر فذلک این پنج [illegible]
جیحون [illegible] آن کنیل — که سایه بالا ستان غزل [illegible]

تو خاقن و سپرکشنده رقیب تو — ز را خفته و سال [illegible]
اول بهار شیر بهای عروس [illegible] — وانکه بسر قبا ز اقبال [illegible]

اسکندر و تنعم ملک و دو ره عمر — خضر و شعار و مفلس عمر جاودان
هر جنس در عدم طلب اینجا اگر کنی — نیلوفر از [illegible] استکبر [illegible]

خود باش از خیرد مطلب کن تکلف [illegible] — هم کوشش تبار بطلا و [illegible]

وله

دلم آبستن خور سنه می آید — اگر شد [illegible] گستردن

درین سپهر دلتنگ خون [illegible] — همه آفاق شد بجاده سعدت
اگر نه سرنگونسار ستی این طشت — لبالب بودی از خون دل من

چون یکی باره پوست شهرت [illegible] — صبر بود در دکان که ره دم [illegible]
دیگر امانی بر تا بیاید طمع — پیش خسان که مرد دار دست کرم

همت نگر که نیز برک و نوا ساختن — عیسی و آنکه بوام پل و نیم داشتن

وله

صد هزاران پوست [illegible] — تا کند یک پوست [illegible] کردن

دوش چو سلطان [illegible] مغرب عنان — گشت [illegible] شهاب دی [illegible]
شام [illegible] بنود [illegible] — مهره نسین مهر گردن [illegible]

چون سپر زر مهر گشت نهان [illegible] — باغ سیمین [illegible] پدید آسمان
سقط صبح شفق دست [illegible] — پیکر حرم هلال گشت [illegible]

رستم از آینه کس [illegible] — ماه هی شد پدید [illegible]
وز بر ایوان [illegible] بارگهی [illegible] — ساکن آن خواجه فاضل نکو بیان

[illegible] فرا در کنار — قاسم ارزاق خلق خانه او [illegible]
وز بر آن بارگاه بزم گهی [illegible] — حور وشی اندران [illegible] رخان

سرو قد لاله [illegible] — [illegible] باده نوش [illegible]
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامکار [illegible]

خسرو [illegible] — والی اوج [illegible]
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی کلاه — خون جگر [illegible] آهن گمان

آتش [illegible] آب سر تیغ او — کرد برآرد [illegible]
وز بر آن خیمه خوابگه خواجه — [illegible]

مفتی کل علوم خواجه [illegible] — صاحب [illegible]
وز بر آن خوابگاه [illegible] — همچو [illegible] جان [illegible]

برده [illegible] — حرز [illegible] تیغ [illegible]
گشت [illegible] ستاره [illegible] — بام [illegible] شب [illegible]

مه سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم [illegible] زمین و زمان
تا خبر [illegible] — سجده [illegible]

هم سبب امن [illegible] — هم اثر عدل [illegible] نوشیروان

ولد

ای آیت [illegible] — وی کرده در آتش آب حیوان

ای [illegible] دستگیر [illegible] — وی درد تو [illegible] درمان
خورشید تو [illegible] — لعل تو بوسه داد [illegible]

چون خروش [illegible] وصف [illegible] — چشم جهان [illegible]
[illegible] — خنجر خون [illegible]

خلق تو [illegible] — چون حرکات فلک [illegible]
بنده سخن [illegible] — [illegible]

سنگ [illegible] — نطفه [illegible]
گر چه این [illegible] — این [illegible] آن کس [illegible]

از بعد وی یک ساعت عالم و [illegible]
همچو نگه کو بناش افضی همدم گرامی
سلسله‌های فلک است آن [illegible]
حلقه از زلف تو کرکم شود
در ساحت نامه [illegible]
از ساغر سپهر تهی کیسه می‌خورم
گو درد دل قوی شود کو تاب [illegible]
هیکل از طلا [illegible]
عیدها [illegible]
[illegible]
می آفتاب‌فشان جام [illegible]
آن [illegible] شاخ [illegible]
تا [illegible]
جام می یکی هم صبح [illegible]
عدلش [illegible]
ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ای ما خدای [illegible] آینه [illegible]
شاهنشهی که [illegible] جلال [illegible]
دل ز تعلیم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
تیغ [illegible] خون [illegible]

زانکه [illegible]
وله
تا ز طلب کو [illegible]
تا کی قصد [illegible]
خاتم جم خواه تا [illegible] آن
[illegible]
وز سفره [illegible]
وله
زین [illegible]
آن [illegible]
ابروی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اشعار خاقانی [illegible]
تحت جلال الدین [illegible]
وله
[illegible] طوطی [illegible]
ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
[illegible] دلم مخواه [illegible] آینه
هفت آسمان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
خوش [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
از پی [illegible]
[illegible]
از [illegible]

مرد که [illegible]
وله
زلف تو [illegible]
زانکه جهان [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
کرد [illegible]
[illegible]
وله
[illegible]
کرده [illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
وله
دارای [illegible]
تا آینه جمال تو [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]

آنکه [illegible]
رو [illegible] سلطان ممالک [illegible]
گر [illegible] آسمان
در دل خاقانی از آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو عاشق [illegible] تو عاشق [illegible]
[illegible]
تا که خود [illegible] آینه
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آینه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

پیش که غمزه را شود چشم ستاره گر همی
روز برد ز [illegible] فلک [illegible] صبح
تا که غم جهان جهد کی نجات خود
ساقی بزم چون تو ای جام بکف چو آفتاب
در کف ساقیان تو آفتاب است گاو زر
کرده بجلوه گردنش [illegible] سپهر همی
ربط ابهمی صفت [illegible]
حکمت همه فرق تا پای [illegible] پیش من
که کبوتری کشد هم [illegible]
در بطراف کعبه انداز [illegible]
کعبه [illegible] سد [illegible]
خاطر خاقنی ازان کعبه شناس شد که [illegible]
عیسی خوی [illegible] ذکی
سیب [illegible] خورد [illegible]
تا همه دل و دهن دل همچنان [illegible]
ساز [illegible]
گرچه درخت [illegible]
شاه معظم اخستان [illegible]
از ملکی شرف [illegible] شرف شخصی
نوح جلیل [illegible] خضر [illegible] عالی
و بعضی [illegible]
راه نفسم [illegible]
امید وفا دارم [illegible]
آرزد [illegible]
گرم [illegible] چون نفس [illegible] آتش

بر صف فلک ساختند [illegible]
صبح سه کرده دار بکف جام [illegible]
پس تو غم جهان مخور تا [illegible]
او [illegible] جام گر آینه [illegible]
آتش [illegible] سوی [illegible]
کرده [illegible] خلیل [illegible]
از سر [illegible] ترجمان کرده [illegible]
خشک [illegible] کشیده خون [illegible]
خیز و بر [illegible] آن [illegible]
تا [illegible] دل از سر دل [illegible]
[illegible]
در حرم خدا [illegible]
مریم [illegible]
کرده برای [illegible] کعبه [illegible]
سیب [illegible]
خنده [illegible]
[illegible]
نحس [illegible] سعد [illegible]
از ملکی [illegible] کرم [illegible] صنوبری
[illegible] عیسی [illegible]
کعبه [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
آری [illegible]
[illegible] چون [illegible]

برکش تیغ [illegible] صبح
[illegible]
در دماز آن [illegible]
[illegible] خورد زمین [illegible]
دختر [illegible] آفتاب [illegible]
مطرب [illegible]
ای عروس [illegible]
و ز سوی مشعر الحرام [illegible]
سنگ [illegible]
و [illegible] سنگ کعبه [illegible]
زهد [illegible] چون [illegible]
شاخ [illegible] صفت عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرده
[illegible]
خسرو ذی الجلال [illegible]
ای [illegible] فلک [illegible]
بدر [illegible] فلک [illegible]
گر [illegible] طرف [illegible]
ولـ جان [illegible]
بی [illegible]
[illegible]
امروز [illegible]
با اینهمه امید [illegible]

[illegible] از سر [illegible]
[illegible] رسیده [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
تا بخوریم خون [illegible] رسید [illegible]
کشته [illegible] فلک [illegible]
آتش [illegible] گرده [illegible]
[illegible]
محرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
زاغ [illegible]
سیب [illegible]
[illegible]
کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابر [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زردو

از حادثه سوزم که بر آورد دو دود
چون قال ز مقبل شده [illegible]
گر این حسد و ناز چه بود صد [illegible]
ای خیل خاقانی گر چه تم [illegible]
کو آنکه سخندان ببین بود بگست
اسنانه کار مرا کار دولت
دلها ی ما قراره دره کرده
ای قبله جان کجات جویم
ای در گران بها ترا [illegible]
دو دست همه هیچ [illegible]
خاقانیت آشنای عشقت
یک ذره و جمله منزل [illegible]
گوید که تو از خاکی ما خاک [illegible]
بر دیده من [illegible]
از خون دل [illegible]
[illegible] که کار قندان [illegible]
امروز از سلطان [illegible] طلبید
[illegible] ی از [illegible]
[illegible] هر سینه [illegible]
[illegible] کیتی [illegible]
[illegible] مندس [illegible]
نوح [illegible]
مفلس [illegible]
روح طبیعم [illegible] پاک [illegible]
[illegible]

[illegible] ناله که فرو برد [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
کو آنکه [illegible] بود باد [illegible]
ان فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
دار القرار بدل ما سرد کرده
جانی و کجان هوات جویم
چون [illegible] گران بهات جویم
وا شب [illegible] چون [illegible] جویم
هم در دل آشنات جویم
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] هم
[illegible] کاینجا [illegible]
این [illegible]
زایشان [illegible]
[illegible] طلبید [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای صد [illegible]
[illegible] پرورش [illegible]
امل [illegible]

چارم وچون گل که [illegible]
[illegible]
ایام [illegible] ترا [illegible]
[illegible]
کو آنکه [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]
دیر [illegible] آفتاب بودی
دریا [illegible] اشک [illegible]
ای [illegible] کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خون دل [illegible]
خاقانی [illegible]
سلسله [illegible]
[illegible]
[illegible]
کر دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مبارک [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]

که در [illegible]
[illegible] غم [illegible]
خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
امروز [illegible] جویم
در هر [illegible] جویم
[illegible] جویم
ایوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر باد شده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] است عشق [illegible]

هست از ... [illegible]
ور بند جان را خورشید ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
براي آنکه زغم تو ديده بر دوزم
اين سر بنهادم ميان ... [illegible]
انديشه ... که بر دل خاقاني ... [illegible]
چون يار ... چنان ... [illegible]
عيسي دم ... [illegible]
گر از خون رگ تيغش شربت ... [illegible]
از بس که شنيد يارم ... [illegible]
خيال ... روزگار ... [illegible]
تيغت چو ... من شود تر
دردي که ... [illegible]
بر گور دلان ... [illegible]
من بجاي ... [illegible]
زهر است ... غذاي ... [illegible]
آهسته ... ملک خراسان ... [illegible]
جان بچشمت ... [illegible]
مردم ... عشق مي ورزي
خاقاني ... که ... [illegible]
بس ... [illegible]
سر را گر ... [illegible]

آتش ... [illegible]
... [illegible]
اي باد ... شکوفه ... [illegible]
... گوشه جگر ... [illegible]
آمد ... حال من ... [illegible]
گر زمين ... چشم بودي ... [illegible]
بجاي هر مژه در چشم ... [illegible]
کس را خبر مکن که کجا ... [illegible]
يکيک ... [illegible]
کانرا ... [illegible]
... شدم قدم از ... [illegible]
زرنج غمزه ... [illegible]
از يارب من ... آمد
... که ... [illegible]
بر دست تو آفرين نويسد
گر ... [illegible]
بر پرده ... [illegible]
پشت پاي خويش ... [illegible]
زين کاسه ... [illegible]
واسوده ... [illegible]
دانم که ... [illegible]
در ... مي ... [illegible]

دل گر ... [illegible]
در کام ... لب ... [illegible]
اي ... که ... [illegible]
گر ... چشم ... [illegible]
... سليمان ... [illegible]
... [illegible]
... بجا ... [illegible]
جان ... [illegible]
... گردون ... [illegible]
مرغي که ... هواي ... [illegible]
زبس خونها که ... [illegible]
روزم ... شب آمد
همسايه شنيد يارب را
خوني که به تير غمزه روزي
هر شب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آن حلقهاي زلف بهم برشکسته
در هم شکسته دل خاقاني ... [illegible]
... عشق مي ... [illegible]
اميد تو ... [illegible]

پرونده ... [illegible]
دلبندي ... بوسه شيرين ... [illegible]
... [illegible]
بر دل من ... [illegible]
بر سليمان ... [illegible]
تا برگ ... [illegible]
... آفتاب ... [illegible]
ورنه ... آفتاب ... [illegible]
جاي فراغ ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
جانم بزيارت لب آمد
خاقاني را دگر شب آمد
هر شکر تو بر زمين نويسد
همه جان ... همچون ... [illegible]
شادي ... تو ... غم ... [illegible]
دل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... لعل ... [illegible]
... آفتاب ... [illegible]
تو ... [illegible]
... [illegible]
... دشمن ... [illegible]
چون ... [illegible]

في المقطعات

... [illegible]
... [illegible]

گرم که ... [illegible]
... [illegible]

خرد بینی که قلادهٔ هنر حسب
ترسان عروس بکسر چو دختر رباب
خاقانی از حکم شمشیر ملوک ات
یا عنکبوت مانند آسیب پای پیل
خلق مجموع اندید صدر مدینه
بکان پادشا سوگند خوردم
گرم زروی عقل همه پرسش گذشت است
چون این عهد ثنای در نوشت
بلبل زین بیضه ها که گذشت
ما چو مرد جیب مغرب بر سر
یوسف صدیق چون دست تعلیق
گر شاه بر چرخ نه که گذاشت
از نه پایه پیر فلک مستیع
در مشرق آفتاب جهان را
من دیده ام که مدح مقالات او گذشت
جان همین گذشت دست او گذاشت
دهان دهکو انجیان بالیدم
خاقانیا زبان چلبی سخن هنر
جس مرکاو ببرون ...
از آدمی چو طره ماهی آب تیر
یکان یکان جیبی ...
مرا چه نقصان ...
اگر مهر باشد ثبت با او
مرا از زادن دختر چه خرمی
او نکسیم زعفران ساوی

همچون سروش بنشر رسول سخن
دریا ز است پیراستن کریست
اندر شبک کس نه چنین کریست
علت بیا و عیسی که دو ...
که جوار زرد خورشید سیاست
گر چه بست زندان که تیهش نیست
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست
خاک شروان ساحری گر بزاد
چون کسرا صبح صادق ...
چون برون شد همین که در زاد
چون شکوفه فوت شد ...
وانه بر ... براد
سوف ...
مردان کعبه کنج ...
که درجهان سخن ...
دین ولیل ...
گره نو ...
با آدمی مطالبه ایشان همی کند
بر سور ...
زمین ... صد هزار
ای ...
هر کسش ... خوانند با ...
گر کور ...
... پسی
... زعفران ...

شمشیر دین که گر که شمشیر اهرمن
طفل است مردی که از ...
نیدار مردی رفیع ...
از من گریخت ما شد اقبال ...
در آن خطا ولین ...
خاقانی از مدیث ...
به ... زمین ...
چون بغر مین ساحری شد زیر ...
چون بیابان شد ریاحین گل ...
در فلان ... گو نیدار جهان
تهنیت باد که در باغ سخن
این شل ... که مرغ ...
انبک ... صفت ...
تا کعبه را براه ... کعبه
خدایگان همه استان ...
بدل من ... جهان ...

وله ایضا

آدم ... که ...
این فضل من ... جهان ...
یک ... بستان ...
یگانه ...
که دختر ... داری ...
اگر ... بد ...
اهل ... پسی
زعفران های کشته ...

... حال روح ...
در فصل ... کریست
اندر ... شمشیر ...
اندر حریم کعبه سیل ...
بد ... که ... آشنا نیست
که نزد پادشا ... نیست
با کید روزگار ...
... چو ... زاد
طوطی نو زین ... براد
آفتاب ... براد
از ... براد
ورد ... خاک ...
دلی ...
کاواز خرق ...
آن ... کوتاه ...
بی ... از در ... براد
... سخن ...
پی ... جان ...
جا ... سر ...
همه ... معانی ...
بچشم ... هزاران ...
وگر ... صبح را خواهد
که ... [illegible] ...
ذبیح از دستگران پسی

حقه‌ای لؤلؤ سیم‌افشان / همسایهٔ حقهٔ عقیق‌پاشی
عمار سمین سبز و پیرامن / در برش چشمه روان چنی
بر روفتاده و دود بدو / همچو خور او فرقدان چنی
چار پایش چو نقره ماری پیش / دور فتاده زیر میان چنی
طبق بر طبق نهند فغان / در طبقهای آسمان چنی
بس کن این مهره حقه‌ی جنس / گه زهر افشان چنی
نظار کان غمناک / زین حقه سبز و مهره خاک
کاین حقه و مهره تا بسجاید / سر کیسه عمر میگشایند
و که وقف بر سر / سیلاب عدم نزد در آید
وقتست که این چهار جمال / ننهند مخافه سه و سال
وقتست که کیله انجم / هم نعل بیفکند و هم سم
از چرخ زنان نقد افلاک / در رقص آید مفاصل خاک
کیسه تهی از جهات حیوان / بسته رحم فسرده پیمان
اینکه علامتی که پیدست / ازاد میان خامه بر دست
انصاف بمان شد و وفا هم / هم خویش نماند و آشنا هم
ای مهره دهان ور روا رن / جان داروی علت بهاران
از سهم تو در لعاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا
از فیض تو در دو گاهواره / دو هندوی طفل شیرخواره
وارد ز تو روی مه و سیان آب / گیرد ز تو موی یکسان تاب
دیباچه رادم راز تو رنگ / آیینه نمک راز تو زنگ
زر پاشی و ناگشاده کیمی / تب داری و ناکشیده رنجی
گر کوثر عمر زای باشی / گر آتش جانگرای باشی
با آنکه به بهنگی کند مینی / زر بفت دهی به برگ چنی
همراه به پیک آسمانی / خلعت بدهی و دستانی
یا خلعه مده بر بر دستان / یا داده خویش با زمستان
میل تو بر روز نیم چرا نیست / در روز نیم اگر اراده نیست
در روزن انجمن فروزی / گر زر ز رن پشت یافت زر کد
آن نور که بیدریغ باری / از خاقانی دریغ داری
انجم که بزرتو بیت ریش / زر بنده شمر نه خدایش
در کیسه بر که زرد و شد / چون کیسه طناب در گلو شد
از هیبت خزانش فسرده / خاکی بپا ربکه مرده
لعل ار چه شراره سنگ / خونیست فسرده در دل سنگ
مرواری لعل و زر نپوید / طفلست که سرخ و زرد دیبا
خاک مسیح طوطیا بخش / سنگش حلیم کیمیا بخش

در مدح خواجه بزرگ

مرزبرش نه گیاستان گلستان / تکرار دفتر نعلستان
صدری بتیغ دار غلاس / عدلش نه بان خلق لایق
چیرش ز جهان فرو گرفته / سادات رکاب و گرفته
چون موکب و فر و تر ام / بی من سخن این نداء آید
شرف قدرک افلاک قدر / شرق صدرک ایمان صیدر
ملک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است
گشا چو کسی و هیبت هست / اصلت زکی کجا سعادت
گفتم که معلی سخندان / میلاد من از بلاد شروان
گشا عراق چون نهادی / زان حیله چون برون فتادی
گفتم که وران طاووس پرشد / تنها شیرین وابیا شور
ان خطه بدست قحط آمد است / حاش لمجلس و فا پذیرست
بجتم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای محط قر شود
چون ماه عرا[illegible] دیدم / لطف که نیست دیدم
چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان جسته مصر دیده
می پویم در جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه

پروانهٔ خویش کن بنامم / آزاده دهد ببار کامم
کان بار که گرچه عنبر آرد / وار همه چون زنی ندارد

گفتم تو هنوز ناتمامی / برگرد نمرد این مقامی
پیوند زمن سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن

حجاب غیور کرد درگاه / تو بار طلب نخورده [illegible]
حجاب زبان برند زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار

گفتم سخنی دراز کردم / مصلح چه بدم چو باز کردم
گفت [illegible] برگیر / این نام من بنقد بپذیر

اسمای مهین برو نوشته / تریاق ببین [illegible] سرشته
این مهره شناس [illegible] / رقت [illegible] برو فروش

ای حافظ سحر و کنز حکمت / وی خازن [illegible] عصمت
[illegible] فلک [illegible] / کاین شیب و فراز [illegible]

چندانکه تو جوهر قدیمی / [illegible] امید [illegible]
زانسوی پل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند

از شمسه روشش جهت [illegible] / از [illegible] حس توان جست
این بقعه سپهر نیکوان چیست / این چتر بلند نیکوان چیست

این دایره [illegible] شنید [illegible] / وین نقطه چو چشمهٔ در جان
پس گفت [illegible] بوده است / [illegible] رهبت نموده است

روکاین [illegible] / این خار ره مخالفانست
پا از سر این حدیث در نه / فلسی [illegible] ز فلسفی به

[illegible] کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
جانها [illegible] خروش / [illegible] همه هوش

افلاک [illegible] / بر ذره ز خاک شد آفتابی
تا تیغ [illegible] / [illegible] غازی [illegible]

[illegible] نیابی / [illegible] کاهی [illegible]
دو قطره [illegible] / [illegible]

[illegible] خواهد بود / [illegible] فلک بهم خواهد بود
جانها [illegible] اول [illegible] / [illegible] خواهم بود

[illegible] / [illegible] بر آرد
حال دل من [illegible] / [illegible]

[illegible] ز تو / ای مرهم [illegible] دیده [illegible]
[illegible] ساخته دور از من / [illegible] دور از تو

سید ذوالفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشروانی از سادات [illegible] شعرای فصاحت شعار
[illegible] خوارزمشاه [illegible] سلاطین مغول [illegible] سلطنت خواجه محمد [illegible] بخدمت اتابک [illegible]
[illegible] خوزستان [illegible] دولت اتابک [illegible] آن وزیر
[illegible] مشهور [illegible] فن شاعری مهارت تمام و قدرت کلام
داشته قصاید [illegible] از غایت لطافت [illegible]
همه [illegible] صنایع شعری [illegible] عروضی [illegible] سمرقندی [illegible]
و [illegible] آن قانون بوده [illegible] حالیست و قصاید [illegible]
[illegible] اشعاری [illegible] نوشته شد [illegible] ایشان [illegible]
وفات یافته در تبریز [illegible]

گر که از شه ... چنگال بود با ...
بس رحمت داد ای آل ز تو ...
جمشید بخت دولت گزین ...
مهر شرف سپهر باشد ...
ای یاقوت لبت لعل بدخشان ...
شاه جم مرتبه داری جهان ...
ای که از رسم نکو خواهد تو فخر آرد ...
بود قصبت ... شد کان ...
جهان چو ... سیماب ...
بازچو رخسار خوبان ...
... بر دست دولت بحر ...
رفعت ما شر سپهر رافت ...

ا سپندان ... چنگال شد ...
بس گلستان ماکان ز تو ...
از ز دباج خواهد ...
بو مدرکرم مسلم آمد بعد ...
بر سر روی تو از زلف بلالی ...
که بود بر در او شاه ...
ای که از عزم بد اندیش تو ...
شمر شد آهنین جهان ...
هوا ز خرده کافور ساز کوه ...
بازچون گیسوی ... شد ...
نور ز تاب مهر روییت ...
صولت ... حشمت ...

با طره تو گویم گاهی پی ...
در امید بیم و گیسو آشفته تا ...
ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع
دوست ترا یادی قصد تو معانی
پرتو روی تو انگیخته از آب آتش
انگه از ...
نیست بیم را بر نعام جهان ...
دهد نیت کنون ...
نعایم وار ... آمد ...
لاله نورسته از دست باشد ...
گوهر شب تاب کرده ...

با گیسوی تو گویم گاهی شکر ...
آن با رحمت برابر این قدیت ...
وی خطبه دعایت آرایش ...
طبع تو مکارم ذات تو افضال
پاسخ تیغ تو آمیخته با شهد شرنگ
سینه بر شود سپیه تراز ...
نیست کان را ز احسان ...
اکنون ... شبنم ...
سمن ... آتش ...
نرگس آزاده ما سر بود تاج کیان
لعل ... شود خورشید ...

عز الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی ارباب فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابوالعلا و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت

سپه کاری ز ایشان ...
همی گذشت نگارم ...
چو زیر قطره شبنم ...
لب لطیفش ... آمد شد ...
نهاده ...
... خرابند ...

صبا چو غالیه افشان گذشت ...
گشاده گوی گریبان چو صبح ...
ز باده قامت زیباش ...
... لعلش ... خندیدن
دو چشم که فلک دید ...

شدم بسوی یاسمین خواب ...
کشیده داغ صبوحی ...
چنانکه شاخ گل از عطف باد ...
مثال خاتم جمشید آسمان ...
گشا که ...

بگوشه چمنی با پیاله ...
عرق گرفته ... عارض ...
...
ز عدل ...
چشم که دو چشم خوش ...

فلکی از شعرای فصاحت آیین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور آمده اسمش محمد ... مولدش شماخی در اوایل حال بجوانی بر منجم زاده مایل و عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موافق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتی که ابوالعلا دختر خود را بخاقانی داد در عالم ... بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بجهت خود کنیزکی ابتیاع کن الجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او راتبه خوار بوده و دیوانش بنظر رسیده و این چند بیت از تذکره متقدمین دیده و ثبت شد و در ... وفات یافته در شماخی مدفون است

خیل خزان نه کهاری سپه بهار — حشر دهر کان علم بر سر گرد سپار — زاغ نسیا طیلسان خلعه خسر جهان — خوانده بنامش انزوان شان نگار

شاه بیکه پای شاهان فرسوده سند (وله) — از زره صف شیران ز حلقه کمند — شد توتیای دولت خاک در سرایش — شد که شعار کرد دون نقل عم منش

سپهر مجد و معالی سواد خطه علم (وله) — جهان جود و عوالی چراغ دوده آدم — زمین ملک فلک قدر مراد حقتنیا — شمال فیض صبا فیض نیع ...

مه و شکار چو رستم جهانگشای — خرد پرست چو دستان هنرنمای — سپهر مهر منوچهر گر چو مهر بهره — زدوده دو دمشعل ز روی ...

شهیکه او بکوهی منبد دست — شهیکه شهب کرد دون ... — شده متابع رایش فلک ... — شده موافق عزمش ...

زهی بجاه تو جاز المحل مرتبه عال — زهی بنیاد توتن افراز و قاعده — شده رقم فضایل نقش خلد بهشت — بود حروف ثنای نوک کلک ...

رعایت تو رشته گسسته چنگل شاهین — حمایت تو آهو نگسته پنجه ضیغم — در آنزمان که نباشد فراغ جگیرا — زدم و نک تن خود بحال ...

شود ز خون ... ران تن ماهیتب — شود ز کرد دستوران ... — تهنار خستن تهانه روی ... — قد ز بردن جا نهانکیف ...

ز بسکه رنگ پیروهوا رنگ علما — لباس ازرق کردون شود ... — تو بسته پرچم ... تهد خصم ... — چو طرس کاسه بهار وشیع ...

بذات خاتم چون بجان محمد مرسل — بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم — بنور روضه سید بخاک مشهد حیدر — بسنگ خانه کعبه باب زمزم

بمهد مولد زهرا بعهد بعثت آدم — بطهر عصمت حوا بعصمت آدم — بحق کنار ... سی بحق کرتی ... — بپاکدامنی عیسی ... مریم

بعارفان محقق بزاهدان موحد — باسمای طهر اولیای کرام — باب چشم اسیران ... — بخاک خون شهیدان ...

قسم بسیر سیارات که ... — بیمین یمن بیعت ... — کداین حدیث نخوت خرامینی ... — ز ... یکشم ...

چه سود ... بر ... — که طبع تو فکیرامی ... (وله) — دوش ... کرد ... ان ... — ساختم ماه و اختران ...

شکل فلک ... — مقد ... از ... کعبه — ... مجمع ... اقلیم ... مولش ... تن ... ام ... شعر ...

و خطه دلکشا ست و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در انجا ساکن شده بطرز آن دیار دلیلیست واضح شعرای نجا که بنظر رسید و ثبت میشود **ابوالعلا** از اهل آن دیار و از اساتید شعرای عالیمقدار است و متقدمین او را استاد الشعرا مینوشته اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو زانو زن کنج دبستان او ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا بوده و آن ملوک نیکوسلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در رعایت اهل فضل و کمال می پنج بجای آورده اند و باین جهت آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانکه در کتب دیوان ابوالعلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره ذکر محامد آن پادشاه ذیجاه مسطور است و نام ایشان تا قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان عهد بورا از نظم و عرام خواه ... او ... دیشه ... بکاست با جمله چون خاقانی بوساطت استاد دولت شهرت یافته است و ... ماه ... از ... نظر ... کرد ... با استاد غرور و نخوت ورزید خاطر استاد از و رنجید قطعات در هجو او گفته دیوانش بنظر رسید این چند بیت و چند قطعه دیده نوشته شد

زرقه دست تو به کرتی ... — اگر بساقی در جام داد ... — ... خلق ... تو ...

کر قلم که ببری سرش بگردد ظاهر
نه علم تو تکلف نه جود تو ریا
شاهیا چه بوده و تو نه دانیا
چند نخ همچو سر مگس از زر کشید
من آن دم که از مادر ده هزار ادم
چو پیر ضعیفم ثنا گوی خسرو
تو خود از ستر العین فی زندگی
کمر به تعلیم شفقت ببستم
سزد ار نخشم که من کادم اول
بجای یکی ره دو صله دیگرم
مطلع از و شعری لا حظه شد

مطلع

بکاه جود ثنا کر خوانمی کرکر
خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا
عمری بچشم خویشتن از مردمی
چون غل اشک عاقبت آتش نشنج
مفضل هنر در جهان اوستادم
نگویم که همسر و کیقبادم
مثبت هم به نخوانده هم اوستادم
زبان تو بر شاعری برگشادم
اگر گفته ام منیت بالله بادم
نه کادم نه کادم نه کلام کم گشادم
خون شد دل من چو بشد نجم

وله

برقت من نکردی علم
یک نکته کوینت بشنو ایکانیا
جاوادش که باشد انا غبار باشه
از چشم من آمد بر روی من دو دیده
مرا شصت سالست کز خاک ایران
توانی افضل الدین اگر هست پیکی
چو عنت مودی بشاگردی
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
تو مهر دم برسر چو شی جوتش

یوسف کوسج

آن به که سپیدادوست سپید شد نی بود

نه رای تو مشهور نه عدل تو منصفانه
به هر کس که گویی که زتو مه بود بیش
از آب دیده و نخل قدش پر
اینها هم چو خاقانی گوید
بود تا زنده تا شروان شادم
بکان عزیزت که از تو نه شادم
بتو تحفه از و صله و سیم دادم
بجا ماند نیست من لقب بر نشانم
نه تر آب و آتش نه خاک باد گم
از اهل قراباغ است زیاده بر این

مراغه از اقلیم چهارست

طولش از جزایر خالدات ۲۰ و عرضش از خط استوا و در زمان سابق دار الملک آذربایجان بوده و حال شهر وسطی است شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا اوحدی** فاضلیست کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار و در زمان ارغون خان دست شوقی دامنگیر او شده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفای آن زمان بوده داده و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمت او مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جا بها چه فایده چون نگشید
دست زمانه برسر مردم بگذر
کرک اجل یکایک ازین گله میبرد
همدمی نیست تا بگویم راز
بلبل مستم اندرین بستان
منم آن واله پریشان سیر
همه مستان در آمدند بهوش
اوحدی گر حکایتی داری
میوه نیست ریز شی مکن

زین پرده ها چه سود که بر هم نهید
آن خاک را که مردمش امروز برسر
وین کله را که چه آسوده میبینید
خلوتی نیست تا بگریم زار
غلغلی مستم اندرین گلزار
منم آن عاشق قلندروار
مست با خود منیشو هشیار
فرصت است این مان پایا
ابر پیداست قطره میبار

وله

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
روزی بسیر تخت نشین را نظر کنی
سر پیوند ماندار دیار
در غرور شم رضیت آن معشوق
مطرب پرده ها همی سازد
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
همه پوشیدگان آن راه اند
سخنی زان نرخ نهفته بگو
نکته باز ران از آن دفتر

کز بهر مور و مار تن خویش میدهند
کو تخت بکرفته تا باوت میبرند
چون تو انشد ز وصل خورد
در سماعم ز صوت آن هزار
که در آن پرده نیست کس را بار
جام در دست و جامه در گرو
همه جوینده کان آن دیار
نفسی زین دل گرفته بر آر
اندکی بار گران از آن بسیار

شربتی ده که کم شود جوشش
همه در جستجو دان فارغ
خوشا آن عشرت آن کامرانی
بدادم عمر و درد دل خرم
فراق دوستان با جانم نگرد
چو خواهد برد باد این بلا را
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان
نیست چشمی اندرین که هر کسی عشق
عشق و مستوری هم دو رشته
ز شرم روی تو در تیغ و قمر چون
چو سود چاه زنخدان سرنگون گشت
در ضمیر کسی نمی گنجد بیش از دست
من که هم بدهم جان از دست دل
بر گل ز عنبر کمند ی بسته
عارضت آید شود خوش یا کسی نمی‌نشین
از لعل تو کام دل و جان شود
از نشست فتاده در خلایق همه
چون با وسعتی و تیغ در دم بلند
ای آمده گریان و تو خندان همه کس
عارفی شد کباب در دل گری
گفت دنیا که با تو گویم راست
پسری با چه بازی گفت
در زر اگر کرد پست عیسی
از من و از درت نخبری نبد
آب عارت هم گرد گرد تی

داروی ده که بشود بیمار
همه در گفتگو و آن بی زار
که مرا بود از ایام جوانی
چو شاید گفت از این بار...
که در گلشن کند باد خزان

چیست این ناله و نوا ای شهر
راه بسیار شد رنج من هر
سفر کردم به امید غنیمت
زخم گل بود و بالا تیر کردم
ز راه هیچ بسیار آزمودم

وله ایضا

چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
سید هم تا دیگری خبر من خبر ندهند
الحق بسان دو کیش شیشه دل شکستند
گل آب کرده و از دست غنچه بشکند
چو قطره نگذاری که زیبا بنگرد
هر دو را هم دشمن باشد زنده
ای مسلمانان فغان از دست دل
گرد آه از مشک بندی بسته
ترسی ز روی فاوزری در شمار
خاموش شو ای گفت و نهانی من نخست
در پیش تو در دو پیش تو اگر همه عمر
که از دست دشمن و نعم باز
و زاهدان کشته شادان همه کس
دیده دنیا چو دختر گرسی
که مرا هر که مرد بود که خواست
که مرا یار شوهم همسر و خفت
بلند کرد گرفت چون تیغ بسی
چند بینی و باز بینی چند
که زنان آب را تو سهل مگیر

خاکساران جهان را به حقارت منگر
نظر تو هر لحظه میکو مکه جان من
او وعدی امید وارست و دل چشم
حسرت سخت نی آفتاب هر صبح
که هر شب خون دل و وعده ناکی
وقتی علاج مردم بیمار کردمی
شبی چو زلف دراز تو از دست
میوه وصلت با که رسد
گر بدین گونه کنی ای ساقی آیم
پرسش کرد ی پیلب با شب
ای با هم درد دل و گرم همه
گر سر عشق است جان پیش تو بنهم
امروز چنان است که فردا چه کو
گر دراز و ی پنهان ای همه
هر که نامرد بود خواسته را
گفت با زنان و زن نه
زن نخواهی ترا با خند
این ما گرد که آب و هم نماند
بهترین میوه ز باغ تو داست

چیست این شور و فتنه در باش
درد آن سره شد بیفکن بار
غنیمت که بود و گشت حالی
گلم بیلوفری تیرم کمانی
هوایی و هوایی و هوایی
چو باد کرد اینجا باغبانی
تو چه دانی که در این گرد سلوک
که جان سهل است سر بنهادن
گر تو یار و نباشی چه کس
ستاره خون شود از چشم آسمان
بس بس که بر این خاک آستان چکید
اکنون چنان شدم که ندانم
که با تو باشم و صبح از بر تو خیزم
زانکه بر شاخ بلند ی بسته
و ندانی که چه زارم بهر من
وان همه کس و با همه ما شوخ
وی با همه در حضور و هم همه
و ربا عشق است کار سر تو سازد
خندان نور روی کی با من همه
بگر مونی با من همه شو
این تجارت از آن کاست
نبد به از خلایق از من نه
گر تو گذاری ش چنان کند
ریش با ما گر نه ما مد
به هستی و نهی چیز تراست

این نه ابد چراغ تیره شود
آتش شعله‌اش نیاید ...
است شعله‌ور بگور افتاد

... لمعه چشم خیره شود
این چنین آتشی نباشد ...

در سیرت ... داشت عقل و دین
فرع گویست ... این ...

در کمر ... ده در نار و سنگ
همچنان ... به ...
زنده زبان پی لگن بگور افتاد

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مداین قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و کشش از یک جانب
بتوران و از یک سمت بعراق و از یک طرف بدیار هند و از یک سو بطبرستان و چون ولایت مزبور را در این شراره نوشته‌ام حدش
هم بولایات فارس و سواحل آن متصل است و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست **ابیورد** داخل **دشت** خاوران و
مسقط الراس نادرشاه افشار است و قلعه کلات که فرود آنجا گفته شده در آنجا واقع است و از قلاع محکم مشهور ایرانست

انوری و هو اوحدالدین اصلش از قلعه ابیورد و در اوایل حال خاوری تخلص میکرد در اواخر بالتماس عماره استاد
خود تغییر تخلص داده حکیمی فرزانه و شاعریست پایه بلند و در فن نظم لفظاً و معناً عدیل و شبیه ندارد بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان
که استاد رودکی قانون شاعری سازکرده تا الان که یکهزار و یکصد و نود و سه هجریست چهار کس گوی فصاحت از همگنان ربوده
و هر یک بمفتاح زبان قفلی از گنجینه سخنوری گشوده و در نهایت مدت کسی نیامده که لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابوالقاسم
فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیوم شیخ المشارق والمغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی
و اما مجادله در میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته‌اند بزعم فقیر این مقوله سؤالات
از قبیل دورق انجیل است الا اینکه از روی ربط بی‌تشکیک خارج از دایره انصاف است غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان
نظم است و در فن قصیده گوئی دولتش پیش رفته دولتشاه سمرقندی نوشته که حکیم در ابیورد در مدرسه منصوریه طوس
بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده با کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابوالفرج سنجری که ملک الشعرای آن عهد
بوده در راه کان که قریه از قرای مشهد مقدس و بیست نزول کرده چشم حکیم که بران دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد
گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی و من چنین محتشم بعزت و جلال و دو الجلال
که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه منست مشغول شوم و همان شب بنام سلطان قصیده که مطلعش اینست گر دل و دست
بحر و کان باشد دست دست خدایگان باشد موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانید و سلطان
در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم بکجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراق است و هرکس که مراتب
سخن‌شناس باشد میداند که بدون اینکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکلست یعنی محالست قصایدی باین متانت تواند انشا کرد گویند
در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمین آن زمان بود بنظر آنکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائیست اتفاق
افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد رسید چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح ع غرق و طوفان مائی شد جمعی از این
حکم مخوف شده مخفیها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقاً شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد

از خراب امور این که آن شب [illegible] حرکت نکرد که چراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات تدریج ظاهر خواهد شد گویند آن سال خرمنها نیز از وزیدن باد در صحرا ماند و انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا ایامی بر [illegible] چنانچه [illegible] الا مر خود [illegible] که او را شحنه کلاه کند قاضی حمید الدین که رئیس افاضل آن دیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده [illegible] مدح حمید الدین مربوط انشا کرد و گویند بازید [illegible] اطلاع قاضی شار الیه حکیم را شحنه کلاه کرد و داد پس صبا بر این قطعه در خصوص حکیم

حکیم در آثار قرانات گفته	در روز حکم او نوزید است هیچ باد
گفت انوری که از اثر بادهای سخت	ویران شود سرای و کاخ سکندری
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری	

ظاهرا همان شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیزخان بطالع میزان متولد شده و له بجهت [illegible] الکه و ولایات شده و حکیم در [illegible] در بلخ وفات یافته این اشعار از دواوین [illegible] ثبت شد

فی القصاید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

بکاست مجنون تا غنچه کرده [illegible] / نگارخانه حسن و جمال لیلی را

هم مجره براورد فرود برانگیخت / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

فی رنج بهار است که در [illegible] / ز خون لال دشمن شه لعل ساز

از خون لال [illegible] / گهر نوکره و [illegible] خفقان را

روزی [illegible] دانش همه [illegible] / بر باد [illegible] بر [illegible] را

که [illegible] / [illegible] را

[illegible] تو خون [illegible] / [illegible] بود [illegible]

بانصاف [illegible] / غمخوار [illegible] را

دو دیده [illegible] جود [illegible] / [illegible] تر از [illegible]

[illegible] است [illegible] فلک / [illegible] مسکین

اگر [illegible] کسی [illegible] شود / [illegible] و مدح ثنا

[illegible] / [illegible] شعر [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] سپرده [illegible] / [illegible]

وله

چو عشقست [illegible] / بگونه گونه [illegible]

بدین جوانی و [illegible] / و خیال [illegible] زمین و زمان

در لاله [illegible] / روشن [illegible]

از [illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / پر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

با [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر چند [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]

خالیست [illegible] / [illegible]

گویی که نوک خامه مشاطه شد پا
هزار نقش بر آورد زمانه و نبود
زصبا جهان مکار زنده بی همتست
نوشش لب لعل تو همیت شکر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی
کی بود از روم و چین پیک خلق
ای بشرم جاه تو سکندر
بعد از آن وال که پیاده و جدا
گر حرم را چون حریم حرمت

وله

تا کزو مشک شب بغفتی و برافتاب   اگر محراب حاجیان قضاست
یکی جهانگرد دانیه مقصود است   کسی چون من پیرا دم همی باید
دلم قرین عذاب است و خنده   ولیکن آمدنم نیست ممکن
چون سرزلف تو در روی عنبر شکست   لعل تو در خنده شد شه پرویز
شد زنور خجلت خامه قد شکست   خسرو پرویز شاه آنکه بزم
کان دو سپاه گران شاه شکست   جوشش مینی بتر

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله ثراه وله

دست انصاف تو بر بعث   دست محمود است بر بنای
هر کرا در دل هوای تست ایمن   هر کرا در جان وفای تست فارغ

وله ایضا

روز عیش و طرب بستان است   روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است   دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بشکل   قدحی بر شبه مرجانست
باز در پرده الحان بلبل   مطرب بزم که بستانست
گر پی تهنیت نوروزی   باغ را باد صبا مهمانست
شاهد شاخ زمشاطه طبع   برقع اندر کهر ایوانست
چهره باغ زنقاشی بهار   به نکوئی چو نگارستانست
روز نوروز و می اندر غم ما   همه هشیار نه از حرمانست
کس دیگر باره دو نیدم   پس بگو گر چه مه شعبانست
سخن اگر تحقیق کرسی   مه شعبان و صفر یکسانست
همه یکبار گدا می کنه   که فزون از کرم یزدانست
شیر با پستی بی چنگال است   گرگ با عدل تو اول ذه

چرا مکاری احوال بر خلاف
کو نقش بند حوادث در هیچ
کز رخشم ببرین و شمشیر
جز نبع تو سرشکست
بذلش لشکر فزود پس لشکر شکست
مغفر رومی گرز بر سر قیصر شکست
وی ز مشک است تو نالیده
بر خلایق چون تیغ والی
در درون کعبه مهر کن ماند

تحریر علی

شیر با پاس تو چنگال بست / گرگ با عدل تو پیوند نشست
ای ملک بیش [illegible] الملک [illegible] / فلکش که قدر قدرت [illegible]
مرد او دست بحر و کان باشد / او دست خدایگان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هر که زانبای لسنش جان باشد
مهرش ار با زمین کشیده شود / همه سپهر آسمان باشد
لطفش ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
نبود خط رد فی محبا / گر نه دست تو در ضمان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچنینکه در سپاه باشد
در تن شه روان راستیات / باد را اعتدال جان باشد
چون کنی بندکار با نصرت / ای قیامت که آن زمان باشد
روح روح الامین از آن همت / نه چنان که در امان باشد
نبود هیچ کس در آن ساعت / که دمی با تو همعنان باشد
صد قران حشم طیره از این تک / فلک انگشته میزبان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / ز چنان کز پیش خزان باشد
مشکلی کان حکیم حل نکند / ستوده دست و آستین تو باد
بنده طالع سعادت که بگوست / هزار دور طواف [illegible]
نه ذکر تو رونق خطبه کرد نوید / صفوا [illegible]
در عمارت های عالم کز تو خواهد شد / [illegible]
خبر تست کز هر چه آن [illegible] / در همه گیتی [illegible]
[illegible] / در بزندان [illegible]
زمین شد چون سپهر از بس [illegible] / خزان شد چون [illegible]
گرچه قومی ز نظام کار [illegible] / [illegible]
خوشا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / میان [illegible]

آن نه شیر است کنون [illegible] / این نگر که [illegible] کنون [illegible]
چون صبح ستم [illegible] / چون کرد با شیر کند [illegible]
شاه مظفر که گستر [illegible] / در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با مهر غار نشش دید / هر چه زانباس بحر و کان باشد
همتش را سایه بر جهان نکند / زندگانی از آن جهان باشد
دست ار با ملک برزمانه زند / گرگ بر سیرت شبان باشد
نشود کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / کند را کسوت دخان باشد
شیر گردون چو عکس شیر درآید / پیش شیر علم ستان باشد
هر کرا شد یقین که عود [illegible] / پای هستیش در کمان باشد
همعنان ار سبک گردد / همرکابش گران باشد
هر معانی که اندر آن [illegible] / تیغ را [illegible] باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زیر کر باغ و بوستان باشد
[illegible] بر این وصیت ایزد / برترین [illegible] تو باد
خدایگانا سال نوت [illegible] / همیشه روز تو چون [illegible]
چنانکه رای تو [illegible] / زمانه بر تو [illegible] دولت [illegible]
ملک [illegible] / تا جهان [illegible]
بارگاهت کعبه [illegible] / [illegible]
بر بزرگان [illegible] شد [illegible] / [illegible]
شاد [illegible] / [illegible]
دولت مفلس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صبا سرشته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بوقت آنکه ببرج شرف رسیده شید
شب پایغ شود آسمان رتبت [illegible]
برنگ عارض خوبان خلقی در باغ
بدین لطافت شهری [illegible]
بدان صفت که شود غرق کشتی [illegible]
بدان مثال همیافت راه کاهکشان
زنیج جدی تا [illegible] پیکر کیوان
ز طرف میزان همیافت [illegible] مریخ
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
ازان زمان که خرامان نگار [illegible]
همیگرفت [illegible] دریا [illegible]
ز بسکه برج خورشید [illegible]
خدای گفت حضرت مثال بهشت
کمینه چاکر طلعت هزار افلاطون
جواب ادم [illegible]
همه الحمد تن من و زین داغ فراق
بصبر باد فلک حضرت را ناصر
بشکل عارض گلرنگ [illegible]
پلنگ [illegible] سرین
قوی قوایم و باریک [illegible]
خدوش [illegible] روم بر
مرا [illegible] عالی [illegible]
بدان [illegible] شاه جهان [illegible]
برین مثال و تازه یاد عجمی
بدین فصاحت شعری [illegible]

نگاه آنکه [illegible] صبا لشکر
بشکل چرخ شود بوستان [illegible]
میان سبزه درخشان شود گل احمر
[illegible] که دیدم [illegible]
بطرف دریا چون [illegible]
که در بنفشستان کشند صف [illegible]
بشکل شمع فروزنده [illegible]
بدان صفت که [illegible] در ساغر
زمان ماه نمودی عجایب دیگر
بدان صفت که بر آید [illegible] پیکر [illegible]
همی نهفت بغندق بنفشه [illegible]
گلش چو شاخ [illegible] نیلوفر
رسول گفت سفر هست مثال سقر
کمینه بندهٔ طلعت هزار اسکندر
با آب دیده [illegible] دل همی [illegible]
رضا نداد دل من باین قضا و قدر
[illegible] ز سفر ما [illegible]
فروغ خسرو سیارگان مشتری
عقاب طلعت و عنقا شکوه [illegible]
دراز گردن کوتاه سم میان لاغر
خیال [illegible] بدین [illegible]
بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
شوم بدولت [illegible]
بدین بها و بود زنده نام [illegible]
بدین عبارت [illegible]

جهان [illegible] کند بر معدن لولو
بوقت شام همی این بهار پر گل
نوای بلبل و قمری خروش [illegible]
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا
ستارگان همه چون لعبتان سیم [illegible]
سپهر گویی [illegible]
همی نمود درخشنده مشتری [illegible]
چنانکه عاشق و معشوق [illegible]
فلک [illegible] مشغول [illegible]
فرو گسست عناب عنبرین [illegible]
سرشک نرگس [illegible]
بطعنه گفت [illegible]
[illegible] حکمت نیابت [illegible]
تو آنکه [illegible]
قرار گیر ز سامان [illegible]
و لیک حکم چنین کرد [illegible]
وداع کرده [illegible]
غلام وار [illegible]
نگاه [illegible]
بوقت جلوه [illegible]
[illegible]
هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
هزار سال [illegible] شاه عالم [illegible]

کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
نگاه بام همی آمد صبا [illegible]
[illegible]
عروس چرخ [illegible]
[illegible]
که بر زبان [illegible]
چنانکه دیدهٔ خوبان [illegible]
[illegible]
جهان ببازی مشغول [illegible]
[illegible]
چنانکه ریخته بر سبزه دانهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خاک پای تو [illegible]
صبور باش ز فرمان [illegible]
ز حکم او نتوان رفت [illegible]
نسیم [illegible]
[illegible]
بوقت حمله صبا [illegible]
نگاه [illegible]
بجوش حضرت شاه جهان [illegible]
هزار عقد در [illegible]
برای [illegible] منصور [illegible]
مصنفات ارسطو [illegible] اسکندر
[illegible] گردون [illegible]

ملیه

هر دم وقت سحر این نسیم باد شمال ‌ ‌ همی رساند مرا روح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد برنج و هر ساعت ‌ ‌ خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

لطیف گفت که عمرت چگونه میگذرد ‌ ‌ نبود گوش ولت بنصیحت گستر
نخست گفت که گر من بسجای ملت ‌ ‌ که هر کسیکه کند بد بدی کار بر دیگر

جواب دادم کای باد روی عنبر بوی ‌ ‌ ز حضرت شه بستان چه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد شد ز دولت ‌ ‌ نمیکند به پرستندگان هیچ نظر

بهر صفت که چون هست کار عالم [illegible] ‌ ‌ دراین [illegible] نشین [illegible]
سگ حسینند غرا [illegible] ‌ ‌ ز بارگاه خداوند تاج و زیب و فر

بشرم گفتم طبعم [illegible] بدین [illegible] ‌ ‌ ز همت تو [illegible] خنجر
بنام دولت مسعود و شاه زنگی ‌ ‌ بیار و مردمی و دوستی بجای آور

بمدح شاه بخوان این قصیده غرا ‌ ‌ ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر
زهی بقای تو دوران ملک را منظر ‌ ‌ خهی لقای تو بستان خلق را زیور

مبارکا که تو حاجب [illegible] ‌ ‌ ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان ظفر ‌ ‌ سنان رمح تو همواره در دل کافر

ز تاج تو شود آگاه خشم شیر نهان ‌ ‌ ز خنجر تو کند وقت کینه [illegible]
دو شاهزاده که بنشسته [illegible] ‌ ‌ مبارک است بهر کار مرا [illegible]

[illegible] سیف الدین [illegible] ‌ ‌ ستوده عز الدین [illegible]
اسیر ناخن آن گشته شیر [illegible] ‌ ‌ مطیع خنجر این گشته شیر [illegible]

[illegible] پیکر خورشید چتر [illegible] ‌ ‌ رسد ز شهپر سیمرغ [illegible]
سخای آن شده با عمر [illegible] ‌ ‌ عطای این شده [illegible]

رفیع همت آن [illegible] ‌ ‌ بدیع دولت این گشته [illegible]
نشان ملکت آن [illegible] ‌ ‌ نشان دولت این فر دولت سنجر

کمال [illegible] بدوران ملک [illegible] ‌ ‌ شرف گرفت باقبال [illegible]
بوقت کینه قضا در غلاف [illegible] ‌ ‌ بگاه حمله قدر [illegible] خنجر

همیشه در شرف ملک شاد [illegible] ‌ ‌ غلام وار کمر بسته پیش تخت تو [illegible]
خدایگانا امید داشت بنده [illegible] ‌ ‌ که در ثنای تو برسر [illegible]

ببارگاه تو هر روز [illegible] کرد ‌ ‌ کنون برسم [illegible]
ز دخل منیت [illegible] ‌ ‌ ز نفع منیت [illegible]

اگر چنانکه [illegible] شهریار [illegible] ‌ ‌ غلام وار دهم بوسه آستانه در
[illegible] ‌ ‌ هر روز عید باد و نباشد [illegible]

برعادت از رواق [illegible] ‌ ‌ با کید و آشنا هم از ابنای [illegible]
در سر خمار باده و بر لب [illegible] ‌ ‌ در جان [illegible] صاحب [illegible]

اسبی چنانکه دانی زیر زمین [illegible] ‌ ‌ در کاهلی که [illegible]
در جست و خیز [illegible] ‌ ‌ من [illegible] از دو پیاده [illegible]

راضی نشد بدانکه پیاده [illegible] ‌ ‌ در رفع ضعف خواست [illegible]
نه از غبار [illegible] ‌ ‌ نه از زمین جسته [illegible]

که طعنه از آنکه [illegible] ‌ ‌ که بدانکه [illegible]
[illegible] متحیر [illegible] ‌ ‌ چشمی بسوی بینم و گوشی بسوی [illegible]

تا طعنه که [illegible] ‌ ‌ تا بدانکه [illegible]
شاگردی که داشتم [illegible] ‌ ‌ گفتم که [illegible]

[illegible] کرده اسب [illegible] ‌ ‌ عید تو در رواق نشسته [illegible]
عیدی چگونه [illegible] ‌ ‌ چه [illegible]

گفتم کلید مجره [illegible] ‌ ‌ این مرد [illegible] تو [illegible]
القصه بگشتم و آمد [illegible] ‌ ‌ در [illegible] کرد [illegible]

برعادت گذشته [illegible] ‌ ‌ آغوش باز کرد [illegible]
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده‌ام ‌ ‌ گفتا ندانمت که [illegible]

امروز روز عید تو در شهر [illegible] ‌ ‌ فردا ترا چه گوید [illegible]
گفتم [illegible] که در این [illegible] ‌ ‌ ای [illegible] عاشق [illegible]

مسکین ز بهر آنکه در این [illegible] ‌ ‌ شب ز شراب بوده [illegible]
ترتیب خدمتی که بپا میکرده‌ام ‌ ‌ گفتم بود [illegible]

کشا گره گرگشته خود قطعه دهم
آفتاب گرد مطلع او آن برکشید
کچیپی شبانی خرم تر بود
قادر بکلم بر همه کس آسمان صفت
ریح پیکان بشارت بر شتابان
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک
باده خوردن خوش بود بر گل
کف تر قدست آن ارد رجهان
عبارت تو چرا شد که هر منظوم
برس آمد خورشید نیکوان اکثر
بعهد لطیفه ببالین من فرزانه
چه جای خواب خمار است چند خفتی
ز نیستی زاده کباره کند زبون
زحل نحس نداری تو و مریخ
جهان تیره تر از طره خوبان ختن
کرمش آنکه فاقه زده است
بجرم عنبش اندر رحمت است
ای سپاه سلطان لشکر کش
چون کتاب تو کز اکر دو عثمان
کلک بخشاینده در حرمان
ز دست بخشش او کیست
ازان بنفشه بر دیده روی زرد
بهر نمازی کری ازو تو
خرد آینه و آب شواند
هرچه در نعت تو گویم همه

مانند فصحای تو مطبوع و آبدار
وانگاه چه روایت چون شاهوار
گرگ ستم نشین به عافیت
قاصی بجود بر همه خلق آفتاب
وان چو پیلاج ابر کش قطار
روی باغ از لاله و نسرین
تو به کردن بود از می به هنگام
که خلق ابر ما منه وزی
حکایت تو چرا شد چو لولوی
بقد چو سرو بلندی برخ چو
مرا چو در کف خواب خمار دیدا
پذیره شو که در آمد بشهر
فتنه در خواب کند پای
ماه تمام نداری تو و مهر
دل ما تنگ تر از دیده ترکان
زاستیلا اندر کنند نفاق
که بنظاره رغبت امداق
نه یقین بر طول عرض
روز هیجای سپاه
چو خلافت بعلی بود
ز حکم محکم او را و سنگ
وزین پشیزه بر نیده
در کسی منی او وانشته
خرد اندیشه خواب
چیست کان تو ز دست

نظم کوی این نکته خداوندی
کای کاینات را بوجود تو
ای حکمت تو مشکل امروز و دی
باد شبگیری نسیم آورد باز
معطر خاک دشت از باد
باده خور چو لاله و گل
مسافران نغاد تو چو
اگر نه طبع تو شد ز نطق دریا
تیغ کین تو آنکه کشته کرد
در مواهش رحمت رقیب
لطف تو نکهت زهی بی ثبات
باز کبیر پس ز پی تو
فلکی نه چو فلک باش
یا رب آن شب چه شبی بود که
فکرتش نسخه وجود آمد
خون کانها بریخت کین کاش
کم نگردد که کم نیاز رشید
بسته کرده موکب صد
قایل تحیر از آسمان
ز حرص خدمت او سر کوی
اگر نکوه بر ندار غایت
ساعد و ساق عروسان
هرچه لیکه بخیر پیش شان ترد
نه خدائی و دو دست
جامه جاه ترا رکن همی

ای نور بیت منبه و چو
ای پیش آفرینش و کم
وی همت تو حاصل امسال
ابر نوروزی علم بر افراخت
گوهر صنع سنک کوه از ابر
کرد پیرهن نغار گل
بجاور ان قار چو
اگر نه کلک تو شد کنج علم
خدای نده کند اندیش
نه در مقدمش رسول
ز غفلت تو فغان ز عادت
دو هر شوریده تر و تیره تر از
ظفر را ماند و من
مستی عزم حدیث حرکت کرد
راز کردون در خطا محاق
کرده زو یافت ایمنی ز خناق
طول عرض هوا بستنش
کرده نعل مرکبت صد
الفال السعید شانی که النصر
برفت مولد از ارحام
کو کر بجز زنند از سیاست
همه بر بسته ملی همه پوشیده
خبر بعالی رکستور
نه رسولی بود خلق تر
و اسمان به خود

کوه اگر حسن ترا نام بری [illegible] — ابر اگر کف ترا یاد کند [illegible]
کوه را زلزله چون کبک فتد در [illegible] — ابر را صاعقه چون سنگ فتد در [illegible]

قبض ارواح کند بی‌سموم [illegible] — بجواز اجل واسطهٔ عزراییل
حشر اموات کند صوت صریر [illegible] — فارغ از شغل صور دم اسرافیل

خود وجود چو تو بار دگر [illegible] — هور نی فیض گسسته [illegible]
ای شده عرصهٔ کون از پی [illegible] — وی بهمت عمر ترا [illegible]

خصم اگر دید پی یار حسد [illegible] — زانسعایت چه ترا کم [illegible]
خواب خرگوش اندیش چند [illegible] — کابن سیرین قضا [illegible]

[illegible] — هر کجا پشه بپهلو زدن آید پیل
[illegible] — که در امعای شتر مرغ پذیرد [illegible]

کیش مغرور [illegible] — باش تا داغ [illegible]
تا توانند که در تربیت [illegible] — [illegible]

باد تا تیر حوادث [illegible] — آب دریا و کلکم آتش [illegible]

وله

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام
دیده مردم سواد [illegible] شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم این نغل خنک دستوریست — قرة العین [illegible]
آسمان گفت کاشکی هستی — که ببندند خنگ دنیا بر کام
گفت ربی و ربک الله کرد — گفتم آخر هلال ماه صیام
گفت آری مدام شوان کرد — بر بساط و زیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شرب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است والانعام
ماه چون رکاب می نوشد — از کنار سپهر مینا فام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس و سیم اندام
می کشان مدام بی آغاز — ساکنان سپهر بی فرجام
[illegible] — بره و ماهی و خنجر بهرام
در ترازوی چرخ [illegible] — [illegible]
هر زمانی سپهر کلک شهاب — بزبان قسم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را — [illegible] اعلام
راست همچون سپهر کلک دبیر — که ده ملک [illegible] و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست — برتر از ذو الجلال والاکرام
[illegible] — [illegible]
دست نعمت سپرده [illegible] — خواست قوت [illegible]

وله

نفس همی نزند [illegible]

وله

چو شاه زنگ برآورد [illegible] — فرو کشید ستاره [illegible]
چو برکشید شفق دامن [illegible] — شب سیاه فرو هشت [illegible]
هلال عید پدید آمد از کنار فلک — سپیده چون رخ [illegible]
نهان پدید [illegible] — ورای قوت ادراک [illegible]
خیال انجم و [illegible] — چنان نمود که از کشت زار [illegible]
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره [illegible] — یکی چو لعل بدخشان یکی چو [illegible]
[illegible] — مجاور [illegible]
مقیم منزل [illegible] — [illegible]
پیش خویش [illegible] — نهاده تخته سیماب [illegible]
وزو فسرده یکی خواجه [illegible] — برای رای منیر [illegible]
مثال خویش [illegible] — ضمیر اگرش چو [illegible]
[illegible] اندیشهٔ ایشان [illegible] — که گاه کینه [illegible]
بگرد آهن [illegible] — چتر موی شکاف [illegible]
[illegible] — [illegible]
رخش زمی شده چون [illegible] — که برای خویش همی ماند [illegible]
[illegible] — که بود [illegible]
صحیفه نقش [illegible] — [illegible]
[illegible] شهاب [illegible] — [illegible]

زیب تاج انجم انجم چنان شود همی
همیش تا شعر طبعش که سخاور سخن
از صحبت تو دایم شیش نتیجه خوب
هیچه قارون قارون شیخ دنبه بابل
چند صحبت مسافر پس چند گاه
سال پانصد و سی سه تاریخ هم
تا که موج مه پوشیدیم و پر زمشم
تا بجایی که همیدو مراحی الحنش
رخت بربست از اری یحیون جست
کشتی او در نشستیم در وهر بوهم
آخر الامر چو کشتی بسلامت گذشت
گفتم ای صحبت بهشت سواد تره
در پیچ بودم کردی در شهر سجابت
آمد القصه او در جنیبت پیشم
بوسه دادم سم و زانو در کابش آنگه
من همی گفتم او دست همی کوفت که
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
چون از در حاجب زدم ببستند کمست
زین سخن من پروی کشتم بحیم چه رفت
نه کلیمی تو در این طور که گیری تکیه
هیچ آن کردم این شعر ادا کردم رفت
صحبت پیدار ملک الملکا دیم او
از دوست آنکه غیرت ماست آشتیانه
از کام شیر ملک حم کرده ای بن تیغ
دنیا خراب دین شغول و بعد از تم

چهره زیبا این گوهر پشت پشت تکان
دفتر دیوان نیت زبان عقل مکن
از مهر جشن تو آستین تشت شکن
هم لغت زخراف زمانه زمین
مردمی کرده بهم داده ی حضرت شاه
گفت برخیز کز شهر بزن شدیم
تا بالی کرده دام زهی کرده
تا سجده که جمیله خرم راجو کار
دست انداز آن بگذشت شناسم
چون دیار همه ربی من رنگ خواه
جستم از کشتی آمد لب کشتی کا
گفت راضی مشو از زده بنه آن کجا
گفتم این چیست مرا گفت جنیبت کش شاه
دیده من چو در آن شکل شبه کرد نگاه
گفتم ای وزیر براق از تو چو رنگ تو شاه
ترک فرمان همه وی کنان کفتار
گو چه ماهست کنون کز کاب بیخ
تا آمد بسرم آنچه کمان بر دم آن
حالیا نیز بکرد زنش کار بکار
نه عزیزی تو در این مصر که گیری نخواه
جان از آن رحمت فی الفور ربوده آشنا
تا جهان سر کران زین خواب بکرد در کار
در جام ما و نومی چو آفتاب خواب
فارغ نکرد ران کو زبان کجا خواب
آباد کرده هردو کنون طلب مستجاب خواب

گه روز ها زمیران کهتر ان تندرک
از این یکی نتوان وجود الحساب گم
صدف بگوهر و نافه بمشک ناطقی
بخاک رکند ش هم زمانه چون قالن
آمد آمد در حجره من صحبد می
چون وی ز درد قضی الله هم
منتی داشتم از وی که ندارد مثل
چون بچون رسیدم مرا شهر بن رفت
باز بانا آمد که شاکه بدیدی سهلست
او چو شیری یکی گوشه کشتی نشست
عرضه دیدم چو ماه جان جزالی کرتی
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک
آفرین کرده دم بر شاه که اندر دو جهان
اختری دیده سینه پر مغرق زنی
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام
متنبه شدم و قصد عنانش کردم
در شدم جان لطر بساط که از آن الحت
حاجبش گفت معاذ الله از ده بار بگرد
چون ابرام بهم دست ملک شد فارغ
پیشی چند بخوان تا نیکبخت بر
پایان بیت زبس ثنا جانب میشد
شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
وز خدا آنکه قطره آبست برگ گل
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
با معدل مستجاب بکرد دعای شاه

در سرای ره بارگاه صدر مجلس
بر آن دکر نتوان بست غلل از برین
شجر بمیوه و خار را بزر و خار من
بباد داده دهش هم سپهر چون قالبن
در بهمنه یعنی و ماه بهمن
چه کنی نقش تجمل بلغ لعیل باه
عمی زچشم و شما زنند عیل باه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بکام
من بهار اندر رنگ پر وق بیخ بن
شادی فزای جان دو جوالی
باش تا قلعه ببینی و در و کرد سپاه
آفرینده ز هر حادثه اش بابنا
راست چون تیره شبی تشبیه بر و شکسته
که ترا پایه بلند است و مرا کوتاه
گفت آنی بس پایه من کی دلگاه
گفتی اندر سر من هیچ هوس توان سر زد راه
وحیک این نشسته همه ساله چنین تا دلتاه
گفت بختم خشک سه موزه
بر غلامان ملک تنگ حره
کای هستی تو بر هر چه جود است گواه
زود ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
تا که رزکه بر دانی کلاه خواه
گردون لطیفه که پیش تو منتخب خواه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

تخم غرض گفت تو بر خاره برست ... ای مع ال خصم ترا ز بیخه بر یه

عاجزم در ثنای تو عاجز ... اگر این چنین بانم آه

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری ... وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

آسمان ز کشتی عمرم کند در موج غم ... وقت شادی بادبانی وقت انده لنگری

بر سر من هر کجا آید کله داری ز بخت ... بگذرد در طیلسانی بیشتر در بر برد

خیز خیزم کرد صاحب تمیز ... آنچه گوید کار از منت آمد بری

هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب ... کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

من بیندانم که این جنس سخن نام منست ... نه نبوت می‌توانم گفتنش نه ساحری

در ثنای او گر عاجز شوم معذورم ... تا کجا باشد توانم هست خدا شاعری

آن نمیگویم که در طبع بنان آمده ام ... به هر کان ز دامن خالی بود کاذری

جاودان پرورم از و آنکه نیز ... دوست بازار جهان صرف خانه

آنکه خار از شوره داند ... شهر کی داده است با اقطاع گرگ

آنکه ترک یک ... وقت کرد ابلیس را آستان بری

ای جود در سرفرازی ... کلک ترکی و همت تازی

روز پیشی که مرکبان کردند ... زیر ران مبارزان تازی

آسمانت شکارگاه مراد ... اختران بازهای پروازی

ریک ابعیورت منصوبه ... یا بهشتیکه بدنیات فرستاد

جویبار تو که سیل شد دریاوار ... ساحت ساحل صدف

لشکر آب شمرهای ... سایه برگ درختان

بین که آمد بدست موکب ... هرچه دانی و توانی

مجمر غنچه پر از عود قماری ... دامن لاله پر از عنبر

قلمش ... خاصه در کارهای دیوانی

عدل تو راعی مسلمانان ... جاه تو حامی مسلمانی

جاه تو اقطار جهان ... ذات تو ...

هو رستم زودی بسالی یکبار ... جانب شهر آمدی ز طرف دشت

ز خنصر چپ عقد یادیت گرفته ... اطفال ...

کی لیری کم ... ...

کار آب از مع اندر مشرب ... شغل خاک ساکن اندر ...

گر بخندم و آن هم عمر تست ... ...

رندکار ... چون عنقا ... ...

قبة الاسلام ... حاشا لله ...

آب و آتش ار کرد ... از میان ...

ساقیان ... ... شاعری ...

لاشه تا کی رسد ... ...

گر بنی طرف ... تا ببرم ...

آن ثنای ... دوام ...

آنکه چون آفرینش ... ...

آنکه ... حفظ ...

بسر تیغ ملک ستانی ... سبز تا زیانه در بازی

زلف پر چم نگار ... چشم ... ...

مرکب از خون کشته ... گر آن ...

کو بعینه چو بهشتی ... ...

بوده ... کشته ...

گفت با جمله ... مرحبا بر کنید خواجه ...

لب غنچه ... سر زلف صبا ...

تا چرکان ... جام ... همچو ...

در خیابان ... از عصا ...

ای ... مشتی ...

حد ... دیوانه بود ... سال ...

گفتم ای ... آن ماده بود ... گاه ...

قاقم سبز باغ دشش
راحت هستی و رنج هستی
گفت چون باشد کسان که هیچ
دور و مرا رسید نقش سنگ طلال
خواستی که به دست طبع مشرق
بیخواجه در ارنیت رسید آب بحال
من آن نفس که با قحبه بفسای جان
هر بلائی کز آسمان آید
اسپنداو ندیکه از روی ثغاء غرجنه دار
لعبه رخسار جاه هیکس اشک
معده دارد که سیر باد در امید است
از نهیب معده او بهرسشی تا بدار
صاحبا یا رب اینچ با دشمن کن
یا کسی که فرزند و سیی را آتشکار
یا بفرما اهل دیوان که ما این بدار
آب رفته به جوی باز آرد
الکسی که بجز خورد و بر روی
احمد مرسل رز خاک که چون ببیند کند
تیغ را سپر زشاه محمدان بر بیخ
لشکری را که شد باد دهم
لبی سخا و تنلبی ح دستگاه
سه دیگر آنکه ناز با نکاه بدکمن
هزار بار ترا انوری نصیحت کرد
تو وزارت بمن سپار وهرا
او ستادی نمیه را که دیجور آینه

توزی و کتان مگر با هفت دست
از شما بگذشت وز ما هم گذشت
صد چو ما را و شما را سالها بکرد
لعل یاقوت سناش زانچه تیغ
زانکه کرد دام شد تحقیقت است
کز اهل سعادات بگذشت بند صحبت
وله
بعد از این عشق بانعم نه بهبود
وله
گرچه بردیگری قضا باشد
وله
نعل سنتب شتران کوش کرد
گهر باچون عقیق از خامه یگان کنند
در علاج جوع کلبش که اگر بخورن کنند
اهل شهر و روستا بان کی افسون کنند
کاندرین موسم صحی ایکه تا کی کنند
پادشاهان زبی کیمیت بند چون کنند
زانچه مجری هست آخر تقدیر گردون کنند
کار بهتر از آنچه بود کند
وله
در دو سفر کو منشین خون جگر خور
وله
مدتی آنخطه بود گشت بهر داد
تا قبر از ریه از بیم بهجو پیرک اندر
قبله اسلام ازین قبله اسلام آن
بیتکامی آنرا بخشی و بخوری
نگاه داری تا وقت غدر غم
ولی چه سود که خود غافلی نخوری
مدحتی کوی تا عطا چنین
سینه را او ستادی کرد نقش آنکه

وله
گر شما را با نوائی به چه شد
آن شنیدستی که روزی گی لبی
گفت ای مسکین غلط اینک از کجا
اوکه تا آب سپید سینه از راه
چون گدائی چیز دیگر نیست خیر
گفت تو چون قدر تو بردی ازین
قدرت او دون اگر نیست مرا
بر بین با رسید میکوید
آفتاب ای ابر دست گوهر تر
بنده را شاکرد خوار زمین سلطان
از نهیب او نهنگان تخت بر خشکی
حاش لله کر بمانکید در یکی
یا غلامی چند را از بهر فرش
یا بکوزان پیش که عالم بر آرد
وله
همدمی گفت صبر کن زیراک
گفتم آب از جوی باز آید
پیغام زنان سپر و سانی پوش
باز چون باز آمد از اقبال
باز چون رطل عالی از آتش
وله
چار چیز شد آئین مردم هنری
دوم دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
وله
تو وزیری نشست حت کوی
وله
خانه را نقش میکرد نقاش چین
تا هر آن نقشی که حاصل شد

و رچه ما را بود بی برگی چه گشت
گفت باری ای شهر ما گدای حاجت است
آن همه برگ و نوا دانیکه از کجا است
گر بجوئی تا مغز استخوانش ز آن است
هر که خواهد کر سلیمانست کار
تو زنده بماندی و بر در مکن الوقت
هست ناستدن هست ولیکن
خانه انوری کجا باشد
از آنرا از بی نیازی جاه و مال کنند
کانچنان سیل درکوه و دریا کنند
گر شیاطین صورت معایش کنند
آه واویلا این مشت مساکین کنند
تا شبخون آورند وعیان کنند
تا سیلی از حدود عالمش برون کنند
صبر کار تو خوب وز و کند
ماهی مرده را چه سود کند
یا مسخره که میکن حلوای شکر
تازه شد چون رسم کاهلان
زنده شد بار دکر چون شاه
که مردم هنری چهارت ببری
که دوست آینه باشد چو در وی نگری
چو مدح پیش آرند نام او ببری
دوست من بی عطا او منی
بشنو ایمعنی کزین بهتری
چمنی اندر نمیه دیگر چو اندر

ای که در خویشتن بخانهٔ دهقان
انوری را زنیست تر انیسر
دست زیر کشش بدم و میم کیری
اگر صحبت یاری ده چون …
اگر سهلان ستم مند کرده است
وگر کاید مرا شیادا وگوید
میر بوبکر خالد از چه سبب
از تو آید دست یک سئوال را
انوری نام هجو می برد
قاصد خویش را فرستادم
گر فرستی صبر می آید
چون حظ بی حظائی تو خواندم
حالی از لطف تحفه همت
تو آن بهر سه را بخواهی کام
میر … تمام کنم
چیز کی بخش مرا و مترس
روزی از بهر تماشا سوی دشت
نرخری که باده خر رغبت نمود
گو … پسر د وگه بر یکشید
گر حاجت است کاین می کند
زن خود را بکاخ خود فشان
در آن که کی باشد آب چشم مردم
ما هر دو لی است مهمان شکر …
چو قاضی حسن را مرو شما
خداوندا همی دانم که چیزی …

هم بست تیک مالی هم بنیاد قوی
اگر از و سرکه د جهان امیست
سیکبن کنیش این جنس را مفرقی
حیثیت بدو شاه سنجر فرستد
که هر کس که من کادم بکاید
که در سوگند تا ولی بیاید
ما بستاند رمحاق می افتد
میر یاد نفاق می افتد
گر تو اسش چشم ربعلا ست …
بتو هستر بیا کی دادم
یقین آنکه هر سه را کادم
هم کیستی بباد بردادم
گر و از هیچ خویش بکشادم
من هفت این سوال الکادم
یا کیمیا مرو هنر بگذارم
گر و بالی بود بگردن من
چند زن پر و نشنند از مهتران
بر مثال عاشقان با دلبران
شیر می افکنند و سیکرد ماکیان
بر کسی کاسیر بیند این شهتران
وان حلب ابرو کن انعاق
چو در کرن کودی ان کشند
زان شراب مرو که نجوا بچشم …
نیا مد بار دهر سرش امینه
کرم چیزم مند ستی این …

تا اگر آن نیمه پرتش تو انی شدن
آنچه است گیرد کیش را
… کست آن کن
دو دست و دو پای خرا استغفر الله
بکاد … اند خواهر ش را
بکاد … اند خویشتن را
مهر نشیرا که در نکاح آری
تو زن غر بعید میخواهی
میر جعفر نام می برد اما
سته هر نفیند مهمان رهی
ای بزرگی که از تو دل شادم
نامه تو رسول چون آورد
شب تاریک هم بدست رسول
خواجه محمود کار از آن بگذشت
افتخار زمانه مجد الدین
چند گوئی که من تو ام ترسی
چون بصحرا ساعتی مانند …
با عمودی یک گز و نیم آبنوس
… کان …
… پارسا تر از زن …
حکیمان جهان گویند بی شک
… باشد آب در چشم
از شراب اگر … شود
فیا لیته کان فی عز …
و لیکن کر کسی پید …

جهد کن تا گر آن نیمه دیگر شوی
ای ربنا کو …
گفت … تو در گفت
گر او دوستان را چنین …
ور یاد … آید
گر بر علم … اید
که از رخ و سیم ساق می افتد
با چنین … می افتد
می نگوید که در کجاست هنوز
گه به دیدار هر سه شاد شادم
شکر کردم که کردن یادم
سر و دل … نهادم
باده روشنت فرستادم
گو من … نگهدارم
ای پناه تو جاه و سکن من
بر وی گیرد کس … من
چند خر دیدم در صحرا …
کادنی میکرد بر رسم خران
بر کشید آنی گفت …
… خویش …
… پیوسته باشد …
یقین دانم که …
همچنانم …
و یا لیتها کانت القاضیه
که کریم …

آن چیم غیره وریشی هست برگرد چمن | ده کوئی عنکبوتی برکس گاو دی آتش
پیلهای فیلها چون پایه دهقان سبز تیشه | مدینا کر بجای ناف وداکون دستی
این یکی است خود نهند بر زمین | وان یکی پای خود کند بهوا
درکش همچو شاخ آهو سخت | سنجش از محکمی چو پیچ درخت
شکل او چون مناره مخروط | منفتی مسئلات امت لوط
ترسان تسان ... | آن مایه نازو دلبر را

وله

هست نزد یکی خلق چو مرتع تنگ | من رخ تو دیدهام تو دل تنگ

وله

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند | در غنچه سخت هیشه باز کنند

وله

ای شاه زمین و زمان پاینده باد | تا حشر سعود را قران پیوسته باد

وله

با کس گفتم بر چه امیکرید | ماتم زده نیست هر که میکرید

وله

همی زغم تو رخ بخون شوید دل | از آنروی جای تو بجان جوید دل

وله

من دل بکسی خبر تو با ساو نهم | خیر بکیه کران خسر بدیم زانو نهم

وله

با عیسیت چو نهاد از نیک نهادی | عیشی که بهر تو توان کفت ازین آب

وله

ای یا همه گشته از تو کار و گران | من ز غم تو و تو یار دگران

وله

دل می رود تو یاد کار دار دستیم | و اندوه تو در کنار دار دستیم

سر و نماند گل و هر جا بچی استاده | عکس گوئی بر اطراف گنبد چرخ نیلی
انور یر است و خسته پسری | هر یکی بر خلاف اهل دعا
جنبد اگیر قاضی کیر کمک | آنکه دارد ز رشک خار تنگ
آسمانش کاو گشته بود | کیر خر جبده نوشته بود

وله

از دور بدیدم آن پری را | آن رشک تبان آذری را
گر بهر خدا بگو کرائی | گفتا بحبیب که انوری را

وله

چشم غمت مراکشت کشاجه برو دارد | غم این قدر ندانند کاخر تو یاری

وله

چو بلبل دیده بدیدار گلت باز کنند | از شرم رخت ریختن آغاز کنند

وله

آسایش جان نیست جان تو مبا | مقصود جهان توئی جهان بی تو مبا

وله

گل گفت اگر راست هم پایت | بر عیسی من عهد شما میکرید

وله

بخشای که آسمان بهنیا روی جان | رحم آر که از زمین ...

وله

صد جان هم ... | وان لک تر خوش ... جان هم

وله

یاران همه گشت زان که ... | من زغم تو نشسته گشت کران

وله

من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

وله

با اینهمه من جان بکار آمدهام | تا در تن من چکار دار دستیم

اسفراین از اقلیم چهارم و فور تنزهات مشهور و باغات و بساتین نیز بسیار دارد از شعرای انجا آنچه بنظر رسید در اینجا نوشته شد

جانی اسمش مولانا محمد جناب سام میرزا او را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکره دیگر او را اسفراینی نوشته اند چند شعری ازین قصیده که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شد

خواجه اعظم حبیب الله که هست | ساخت با طلوع آستان جاهتم ...
هست دریا از کفش ... | داده آهنگ گدائی ...
کو نظام الملک ... | برزمان چشم ...
طایر ای کش ز هر سو ... | بهر صید مرغ جان ...
روح مقتولان تیغ عزم ... | جانب علوی ...
آورند از هر طرف ... | چون کمان ...

وله

ایکریم حرمت ز عرش ... | ای رفعت آستانت ...
نیست وصفش ادوات ... | ای که بال ...
ای شوکت چون ... | ای که گشت ...
روز ... | بر فروزی آتش کین ...
بسته کرد در فلک ... | بسکه کرد ...
چون تابند ... | چون شه مردان ...

پور حسن از اعزه و اهالی ... از مریدان جمال الدین ذاکر در فارسی پور حسن و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند این بیت از وست

روز روشن چو بی منم ایماه حسن | شب تاریک ستاره بشمارم حکم

چو غنچه ام که ز دلتنگی دو جهانم گرفت		مکن پر جفا تو ام و دست ما مدّ مرحم	

امیر همایون از بزرگ زادگان آنجا است در اوایل شباب از آنجا حرکت به تبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیک نام از خواص سلطان یعقوب فریفته شده و میل بگفتن شعر کرده سخنانش دلپذیر شعرای آنجا شده و عرض طبعش خالی از همواری نیست گویند یکسال هر روز در سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد تا آنکه شیخ ولی بیک را ازین معنی آگاه کرده روزی با جمعی میگذشت امیر را بر سر راه دیده بعد از نهایت التفات شعری از وی خواهش کرد امیر که در آنوقت حالی نداشته بدیهه این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلم بکشید و همچو تیغم که با توام بسوی من نظر مکن سیرت ندیده ام خود را بگن آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش اسوخته آوازه جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور بنهایت التفات در باره اهل استعداد مرعی میداشت اندازه امیتد و معالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از موزونان ولد به آنها از عقل ز نمینه احوال و ملاحظه رفتار و گفتار او را موافق ضابطه عقلا یافتند این مطلع را نیز از و استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند بر کجا میروم چو گرد از غباری گستان من ز دل بکمرشد سوراخ سوراخ از فغان من حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق نسبت باو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردانیده و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرات ارباب انشا چار از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی بیک را قسمت به ازکک من عمال قم ساکن و در آنوقت ابی صوفی خلیل هم ز مخالفت زده بود امیر مشار الیه خود را بانجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در آنجا بوده هم در آنجا در سنه ... جان بجان آفرین تسلیم کرد از او ست

روزه مصلحت بکش تیغ و بکش تا		بشب هجر مکن از گرفتار مرا		بدست آینه داد انکه دلستان ما		یکی دو ساخت بلا یکه بود این
بعید افسانه شب زلف سیاه نم ساز		روم آنکه بکام دل بو تسلیم آن ما		که جولان سمند او ز آن خم گشت		که شوانده گرفتی و است مظلوم ما
سیم کم و رخون اشک که نکنی	ولہ	تو چون با دشمن شدی من هم	ولہ	هم من کسی بنا سد که نتوانیم با		که حرکت ندیده باشد مشغول
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را		که ز تو گلیش خاری بیکه خلید	ولہ	جواری کشان عشق من خوش کو بلا		من جیب کنم ز من جم کسی نیست
بیای بی رحمن سرو یکه من بسیار	ولہ	سری نهاده و بخت تیم برای	ولہ	و بیش و ش بخواب غفلتی آسوده		لیک فریاد از آن لحظه که سید شیرم
خوش می گزیدن نا شنیده زان نیز	ولہ	با خود ایم همیش ایستاده		گویند حسب لرمیت بعد از وفات او این مطلع را بر سنگ مزار او نقش کرده		
بیا بر سر مزار و زینکه بسیرم	ولہ	که ترسم نه نه که باد هم	ولہ	من خیال غزالی چشم گریانی		گرفته وحش صفت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسان است از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل آنجناب از آنجا است ولادتش طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکرة الاولیا مسطور و مذکور است و یکی از سلاطین معرفت است این رباعی تیمنا از ایشان ثبت و درسنه ... بعالم بقا شتافته است

سودای تو کم کرده بکن ما می را		شوق لب میگون تو آورده تو ما را		از صومعه بایزید بسطامی را	ولہ
از سوختگان یعنی یک خامی را		نا کامی ما چو هست کام دل دوست		کام دل هیشه ناکامی را	
ای عشق گشته عارف عالم					
ما را همه ره بکوی ناکامی باد					

شیخ ابو الحسن اصل او از خرقان بسطام و درمیان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقالات ایشان نیز در تذکرة الاولیا مسطور است این نسخه برکات

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم / ور دوست نه بیند بچکار آید چشم

ولہ

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / گر پرده برافتد نه تو دانی و نه من

ولہ

تا کی بنشینی با تو تنی یار نبود / در کنج نشینی بهتر تنی عار نبود
آنرا که میان بسته زنار نبود / با مغبچه وش عشق سزاوار نبود

ولہ

گویند در روز عید اضحی پسر نورسیده ای کشته شده امیر ...
حاشا که من از حکم تو افغان کنمی / یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قربانی دیگرم بایستی / تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

تون وطبس هر دو قصبه معموری بوده و حال چندان آبادی ندارند و شعرائی بنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشوند

وصالی گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده این شعر ازوست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست / آنجا رسید و دستی از بهانه شکست
پیش اغیار همرهم مجلس براند و خوردیم / غیر با زم مپسر دلی اعتبار نیست

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم السلام بسیار معقول گفته و آخر الامر در کاشان ظالمی بطمع مال او را کشته و کان ذلک فی سنه … این اشعار ازوست

ولہ

پرسید کسی ستوز من قصه معشوق / گفتم پدری بود و فراق پسری نیست

ولہ

نامه قلم و سستند و شتو خوانم / بسکه رفت از سر شتاب کو تیز

ولہ

سرت بالین بیماری چو بینند / نهادی بر سر بالین ما پای
مرا کردی به درد دل گرفتار / دلت در درد گرفتاری ز بیند

ولہ

بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند / بمن بسپارم لطفت ولایکه گنه
هنوز آن لطف بسیار است با یکه / میان خلق ستم بر من آ کار مکن
بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از آن دیار اما در سبزوار متوطن و در اوایل حال با عمال دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول بسبب آن اینکه روزی براتی بر پیره زنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان دویده گفت ای مرد این برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین آن زن گفت من هم ام حتما در روز حشر این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی از درد در نهاد افتاده خود را بخاک انداخته فریاد زد که والله نه بالله نه و دست و قلم خود را بر سنگ شکسته و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر حرام خوری نکرده و بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه … وفات یافته در سبزوار مدفون شد ازوست

الهی بغیر از آن پنج تن / که هستند فخر زمین و زمن
برآری بفضل خود ای کردگار / که در دین و دنیا مرا پنج کار
یکی حاجتم را نمانی بکس / برآرنده آن تو باشی و بس
دوم روز بیم از جفا رسان / ...
سوم چون بمردم اشارت بود / بالاسمها فو اشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاک / که باشم ز آلایش خاک پاک
پنجم چو تن بکسلاند کفن / رسانی تنم را بآن پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن و در علوم معقول محسود اقران و بوجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه … وفات یافت ازوست

ولہ

ز کردی که هوای کفر می خیزد / چه زحمت موکب پیغمبر را
نظاره جمال عروس ترکیند / ز غاری که در رخت شرک
دزدیده ... / چه نقصان ذوالفقار حیدر را

همنشستن با بدان کج صحبت بد | گرچه پاکی ترا پلید کند | آفتاب ار چه روشن است او را | پاره ابر ناپدید کند

گر وزیر سپه سید منوچهر سالار | و له | کاندر همه عالم چه پای علم یال | او داد جوابش که درین گز نهانی | کشا رجیکان ج وکردار کریبان

گر نشدی شکار غنچه لعل تو | و له | خون دی وز کار بپد پر چمنبری | تسبیح بکند تا کشد زلف تو | قافله روز را سوی جهان سحری

هر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد | و له | از لاله بنفشه بچه که خواهد کرد | از آتش عذار تو برخواهد خاست | دود جگر هزار دل سینه خواهد کرد

میر عبدالقادر از اهالی یاروی وزارت ولایت مزبور بوی مرجوع این شعر در وصف طلوع صبح ازوست

یکی کرد شش چشم کرد آسمان | سیاهی نهان شد سپیدی عیان

موالی اصلش از قصبه تونست کسب اکثر کمالات کرده شاعر خوش سلیقه است در سنه وفات یافته ازوست

فراهم زنم زانچه سوزن فلک | اه | ما از غم یار این چنین زار و نزار | سوی بیم که نظر کرده او این کشید | شک نیست که هر دو در آکشد | همین نام چه به کردم بیکو که چه | او را غم روزگار و ما را غم یار

میر شیر از قصبات ولایت خراسانست و شعرای آنجا در تب اندکور شده میشود **مولانا اهلی** از اهل آن دیارست

در بیکر اقلیم وجودش خالی از سلطنت حسن و عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا در اسیر

کرده در مراسم عاشقی تقصیری از خود راضی نشد و از تاثیر محبت منظور نظر مشوق شده در آخر الامر در تبریز ببرای جا و دیعت کرد

گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول بخت نام غلام سیا بیار بر در باغ موکل کرده بود که کسی را نگذارد که داخل

باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این شعر را هم در آنجا به بهیه گفته رقعه را در سپر محبوب نهاده از غرابت بمبارکی به

مجلس آن پادشاه قدردان بود روانه نمود بعد جنب نشسته خواندن داخل آن مجلس گردید ونش

بهر جا پا نهی خواهم که با شمعی که راه | چه خوش بر دست بگیری مجلس جان | دشوار شد بستند رشوتی بجنبانی | دو شبم فرش منزل که ساز نیازی

تا بسوزم کرکمبخت سیاه خویش | و له | از آرزو که پیند کشته آن جو | وو که خواهد دشت آخر آیند و اول | بر فلک هر شب سازم آتش آه

چون بهر که بکوی تو رود پنجبر آید | و له | داکو بینند مشکلهای عشق زیر تحکم | مرا سبری گر بودی کشتی گاه نگ | یا رب زکه پرسم من پیدل خبر

کسی بگیر و جفا نیز خوش شدم از | و له | زده نه هر دم آبی به تپیدوم دام | باشک حسرتم از چشم تر بر آید | جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه

ظهوری اصلش از قصبه

ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی بحر متقارب مشهور بساقی نامه گفته در نظم و نثر سخن یاد داده

اما بصفا حت مشهور شده دیوانش بمطالعه و این اشعار از آنجا انتخاب و در این ساله ثبت افتاد

دیگر ای با دیها زود وا

اینکه ما را نکرده یاد بس است | و له | بطفلی خدمت پیری نکردیم | بپیری خدمت طفلی نه دراست | رو دکم نکرد ناقه و کلکون بتاز

گو وصلی نبوده میشنوا نیها کافیست | و له | مقصد خود دیگر از خجلت دلکشم | کار چنین بنظر افتاده چارم بیست | دشمن بخاطر اینکه تیست

بند ستش بگشا که بیگناه است | و له | ترک بهانه جستن این بوس و کنم | من ندانم چه بگویم که ترا دیده | بس که بنیم افتاده کار در تقدیر

گو در ره تو بر آید بنگ پای کسی | و له | با غرور ما ز نیسبا دیکر | با کشتم هنت رهیا میکرد | العفو زینجا شب ز لعل وقت

یک کار از ین دو کار پیدا یکرم | و له | بهار است بدی هر سنگیست | حوالی داد بایه کربیست | بهار است فت و بی کی کرد

ز کهنه دانه شکوفه ... نو
که چون هما یا فتاده ... پی سپه
که سوزش ندارد و نبخشند خاک
کمان سیه تو بزه کرده
چه باشد درین جم بیچاره دل
مرا نام بیچاره واه کش
ناموس پس ... ننگ ... درنگ
بکلکون سر شکان خسار زرد
بغمهای مستک ... وقتان عشق
بچشمیکه آید نگاهی ازو
ببوئیکه از کربلا دم زند
بنجز ... بسنا ... کسی
سرت گردم ای ساقی تنگدل
تو دشنام ده من دعا میکنم
ترا بر سر خشم و ناز آورد
مغنی و ساقی دو ابر شماست
که منبع حصار است پیمانه برنج
طرب میرود ننگ آوازکن
بسنجا طرفی جها میکنند
به چشمی که نیایم زند هوش
که در برج شاهیست تابنده ماه
چو کر دیده خالی و پر صید گاه
عنان نگاه شهنشه گرفت
بگردون کشیها سرا پرکی
همائی بر ون فتد از دام من

صبا دم زد از معجز عیسوی
بهر سینه بر سینه گل نهاد
برویم در خنده بستن چرا
بگو ... کرکشیده سری
زبان را ز ننگ برداشته است
ترا تو به خود ارسنم میدهم
با فغان چنگ خروش رباب
بهم کشی تیشه و زان بهر
بکس جها بسوز از آتش مزاج
به ستیکه بند قبائی گشاد
بقدی که طوبی عبارت ازوست
که دیگر مکن نگاهت جفا
اسیر خمارم شرابی کجاست
مرا خوار کردی زهی اعتبار
اگر چشم زاهد ببینبود مشو
و انگشت بر نبض طنبور نه
بده تا کشم گرد خاطر حصار
غم و غصه چون تارک بکال
کمرها چو پیچ و تاب آورند
شها نزا ضرورست مشق شکار
ز شیر از روزی اینجا جم
باهنگ شهر از بیابان دشت
نظر کرد شه دید بیچاره
ز من بهر باز تو مرغی ربود
ز مرغان دامی فزونی می طلبم

جهان کهن را مبارک نوی
چو از جیب گل تیغه بگشاد باد
مبتسم لب و شکفتن چرا
ندارد ز من توبه دشمن تری
بجان تو کز دل خبر داشته است
علاجی ندارم قسم میدهم
بسوز کباب و بساز شراب
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بعشق تهیدست بی احتیاج
بمستی که بر خاک پا نفتاد
بچشمیکه در شهر غارت ازوست
بزنجیر زلفش مفرسای پا
دلم در برم سوخت آبی کجاست
دلی دل عزیز است خوارش مدار
بمیخانه میبرد ما و را نبود
تو یک شربت از آب انگوره
که صف بسته خیل غم روزگار
ز رقص سهی قامتان پیاله
چه دلها که در اضطراب آورند
که آید پی صید دلها بکار
برون رفت دارای دارا حشم
سپه بر کنار رهی میگذشت
سرا پا فغان ار ستمکاره
که چشمم بصید فقیر مرغ بود
شد او سنبل من بخون می طلبم

کسیرا مدد کرد بخت سعید
که رپا ... گل که همه چاک دار
چه دنبال ابرو درد کرده
زبان کرد این به خونش کل
خطاب تو مستغنی و ماه وش
بغر قامت بعتنل طمع
بتسبیح خوانان میخانه گرد
بسجاده زهد میدان عشق
با آن دل که بر چنین آهی ازو
بخونی که آتش بعالم زند
به بیرحمی چاره ساز کسی
بکسی خنده بستند چنین سنگدل
بیا ساقیا جان فدا میکنم
دلست اینکه عجز و نیاز آورد
مرضیم غریم مروت کجاست
بیا ساقی آن زر آورده درج
بیا مطربا پرده ساز کن
ز هر سو دلی مبتلا میکنند
با فشاندن دست النگوش
بلند پایه فلک رتبه عباس شاه
ز صید افکنیهای شاه و سپاه
لغان عجوزی سر ره گرفت
که ای افسر قبا زداران یکی
بود تیره بی سایه اش دام من
بکمنش بر این لشکر افکن نظر

بچشم آیدت آن ستمگر کمر — ستمکش چو پاسخ چنان لب گشود — که حالی در آن رستخیزم نمود — که ماند بپا دم نشان کسی

بدانم چنین و چنان کسی — مشخص نه مجرم سپه بیشمار — فرو ماند او زر ز تیر پسر کار — بدستش یکی نازنین یار بود

که در سینه پیرایه زر بود — بچنگال قهرش سر از تن بکند — بزاریش از دست بر میکند — پس آنگه ز لشکر سر از خواست

زهی شاه عادل که یابی ز خواست — نه رحمت بر حال آن ناکسی — که پیمانه اش خوردن از خون بی — بدان تا توان صید بیداد نیست

که در روم از یاد صبا در رفت — که کم میکشی یاد و زینت در د — که بسیار خوابی طرایه کرد — شنیدم شهی از شهان زمن

نه نیکو است از کشور خویش زن — که اینان امان دوران مانند — همه دختران دختران منند

علی شهاب [illegible]

او برمنش و شاعریست فاضل و شعر بسیار و از شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی بهادر بن شاهرخ سلطان میبوده این قصیده که دو شعر از او نوشته میشود در مدح جوکی بهادر از وست — چو پرده از رخ چون آفتاب برگیری

بجان دل کندت مشتری ... — غلام غمزه جادو و چشم خونریزت — جهان بشعبده بازی فلک گرفت

کاتبی اسمش محمد [illegible]

شعر از شاگردان مولانا سیمی است با آنکه شاعر از باده کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده و در امر دنیا پاک لاابالی و قصاید و مناقب بسیاری گفته و مثنویات نیز دارد و آخر در استراباد توقف نموده هم در آنجا بعالم باقی شتافته از معاصرین شعر بن قرار نقل است این چند بیت از وست و به نکته

یه است و قصه بکمان تو چون کمی — ان راست حال تو چون ...

وله

برابرش تو چرخ مرقع دم ... — فکنده شمع روی تو آتش در آینه

وله

از گوش کش پنبه غفلت چو سر ... — یکتیغ شعر ز دل ...

مرغان پا ... بر دریای تیغ تو — هر کیک بروز معرکه ...

خوش است کشتن بر سینه خزینی — شیر ما آنکه نباشد در آن ...

جنابد از قصبات ولایت و شعرای آنجا بدین ترتیب تذکره نوشته میشود **السنی** اصلش از سادات آنجا یاد و فضایلش به ... از شمار گویند شعاعش مرتبه بود که روزی دو رانزمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علی شیر بحجره ایشان در آمد چون اهل حجره را از معارف دنیوی تهی یافته جمیع مایحتاج ایشان را سر انجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمودند که این حجره مسکن نیست و بحجره دیگر منزل گرفتند دیوانی از غزلیات درست کرده آخر الامر تارک غزل ساختها شده قصاید در مدح ائمه دین علیهم السلام آورده بزعم فقیر خوب کرده که غزل را خوب نمیفرموده و در ... جنابد جناب ایشان وداع عالم فانی کرده بروضه رضوان خرامیدند در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم او است و در جاییکه میر حاج موزون نمیشده گاهی میر را حذف میکرده اند

نماز شام که چندین هزار مشعل ... — زبرد داغ آورد آسمان ظهور — درآمدم متالم بمحنت آبادی — که در زمین نهالش فر ...

عنای من چو حجله نشینی ... — برای من چو حجاب ستاره مستور — بنا مرادی من ... — بدرد مندی من عاشقی ...

بکوه غصه چو فرهاد ... — بدشت فتنه چو مجنون ... — حجاب ... صبح ... — کمند کردن ...

نه باده در سر من ... — نه جام بر کف من ... — نه ذره ... — نه پست ...

از این غمم ... هیچ کسی — مگر جناب رسول خدا منصور — ... — که ... خاطر ...

بذا بین دل بخته خیال وصال تو | چیزی خیال کو دکه شوان خیال کرد
ولد
زمانه دست مراکه بدست یار داد | خوش است کرهمه عمر تو تم شاد

ملا سنجو در فن شهنامه خواندن مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و هیچ تواند مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده معروض کرده که من از دیدن یار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است

دارم خری که وقت جستن | کم گو کند سبقت از دم
آسان نه جهد ز جوی گندم | تا جان نهیش در برابر

حزنی در اوقات تجارت میکند اما در شعر طبع خوشی داشته این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدشمنی خویشتن رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق

عهدی سالها علم مسافرت افراشته و مثنوی برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته روشن یک نسخه که در آنجا زد ابیاتی گرد

زان پیش که قاصد خطاب آرد | نهان صرف کسی شد که قاصد خبر آرد
زان آه با همرهان تیره مجلس سخن گوید | گر میترسد کسی با وحدیث درد گفت
خار از زمین دیوانه سنگ با زند از | برزبان آرم شب هجران سگ کوی دل
ای من سنگساری که زمین عار زند | گفتگو تا یکه روند وصل من کرد

این رباعی چون با معنی بطرز رندان گفته است نوشته شده والا او را رباعی خالی از درد نیست رباعی

ای ذره بر روزه تر اخوام حرف | در خانه ما چو خورده نی حیز تی
وز چهره من گرسنگی رنگ ببرد | آمد رمضان مصاف ایم دراز

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و بلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوئی شتافته و با تمام خمسه و شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون که خطاب با ناقه لیلی کرده از اوست

گلزار جهان تهی کن از خار | کان غیرت صد هزار گلزار
شد ساعد سیم بار رنگینش | چون نال الستم در آستینش
ولد
روزیکه ببوی گل شود مست | خاری نزند به دامنش دست
شد مهره پشت آن سمنبر | چون رشته در زبای تا سر

قطبی گوید فقیر پرهیزکار در اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم سو وقوف

اگر صد ره روم از کوی او باز آیم | دگر ره باز میگردم که شاید ببینم

جاجرم از قرای ولایت و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اند درین کتاب ثبت میشوند

بدرالدین اصلش از ولایت ما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاالدین که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته در صنایع شعری بر ماهر بوده این رباعی از وست

دنیا چو محیط است و کف او جمله خط | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
گشتم سخت شکسته و پیش آمد آن | با آنکه همه چو ذره کنون آید
دولت ندهد خدای کس را بغلط | پرورده او که و مه و دون و وسط
گر زانکه کشش بگونه بیرون آید | گمشاعی از چنین دهانی که مراست

این قصیده غیر منقوطه را در مدح بهاالدین گفته قطع نظر از اشکال صنعت شاعری خوب گفته از وست

عماد عالم عادل سوار سامد ملک | اساس طارم اسلام و سرور عالم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو | سر ملوک و دوام ملک اصل حکم
که کرد کار کرم مرد و دارد و عالم | که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
ملک علو عطارد علوم مهر عطا | سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
کلام او همه سحر حلال رهر حال | مراد او همه اعطا مال رهر دم

دم بگریم او بسبب هم کلام توام — با دل مطهر او مورد صلاح ام
هم او و هم دل و دل مدل همه‌ام — هم او و هم دم و درد و ملک حرم

طالب ازکه خداوندگاران یار و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوایل حال بشیراز رفته و آنجا قبول تمام یافته مثنوی مناظرهٔ گوی و چوگان در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان نظم در آورده و از وصله و نوازش یافته و هم در آنجا در گذشته جام باقی نوشیده و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفون است این یک شعر از دست حضرت بکشته

رفتی و بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت — از پی ات از رو سر یم که پایم در گلست

جوین از قصبات آن ولایت است و شعرای آنجا بدین ترتیب اند

شیخ سعدالدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حمویه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است رایض میدان ... تازی ... ایران حقیقی و مجازی سیر سلوکش از زمین بهین و خاک کپش از تربت جوین است مدت عمرش شصت و نه سال وفاتش در عید الضحی سنه تصنیف از منثور و منظوم بسیار است و غیره در تصوف دارد این رباعی از وست

ای قد تو معتدل تر از بالا بلند — وی چشم تو مخمور نه هشیار نه مست
اکنون که چو تو محبوب برده است دلم — در دل ز فراق تو بسی سیکها دارم
با جمله چنانکه چنان سیباهم — در کار ز چرخ بسی سیکها دارم
با همه غم تو نیز بهیان مرا — مشکن که ز غم این گشت سیکها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است

و از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشده و از اشعارش این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شده و به نگاشتن ... است

چون آن سیمرخ دلبرست ایام — عیشم بچو گل بشکفد شادی بجای
و از باغ بجای سبزه کر تیغ بری — روزا برهجای قطره گوهر بار

خواجه شمس الدین محمد وزیری است صاحب شکوه و دو پرسیت دانش پژوه ... از ... دوده ... ارباب تواریخ او را بصفت کمال و رعایت اهل دانش و حال ستوده و وی ناظم مناظم دولت اباقاخان است و آستانش مرجع امرا و مجمع فضلا بوده و پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده و نظر بغرور جوانی و استیلای دولت اباقاخانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از آنجا که گردش روزگار به کام دانشمندان نبوده آخر الامر بسعایت مجد الملک هم در نزد ارغون پادشاه بجرم خود گرفتار شده و خواجه مزبور اشعار عربی و فارسی بسیار دارد این چند بیت فارسی از ایشانست

یا ترا من نه سپاس موزم — با تو جستن او فاتم صنما
یا از تو من جفا سپاس موزم — کاین جفا از او نه سپاس موزم
یا جفا یا وفا از این دو یکی — بگذرم این دو حاجت خواهم یافت
یا سپاس موزم یا سپاس موزم — که دم آتی ها سپاس موزم

این رباعی مجد الملک بوی فرستاده جوابی که وی گفته جدا از این رباعی قلمی میشود

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن

بس غرقه شدم ... وزان — بس عشقه روزگار به خوردن
هفتی تو بس تیست خواهم کردن — ایکاره پای محله ... میانش داری
... سرخ کنم روی ابان کردن — هم سرخ کنی روی ابان هم کردن
برخور برشاه و چون شاید بردن

این رباعی بیرانه سر در جواب

رباعی بهاء الدین ها جرمی که در تحت اسم او نوشته شده گفت — سعد بر ... سفید چون ... — کو این سیاهی نبود ... خط

ازکه خاص ... از جای غلط — در ماتم تو چو سرخ برآمد کر بودش
چون پانصد بچه دست از رنده — من غم تو چگونه باشم خاموش

این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد حد ... گفت

در تو نبود بسبب دل جام ... — ایجان ... بر جام چه کرد ای ...

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ جهانگشا از نتایج قلم معجز رقم اوست و سلسلهٔ ایشان
همگی صاحب جمال و مربی ارباب کمال بوده‌اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در خدمت اباقاخان ترقی تمام
حاصل کرده مجد الملک کشته او را ببنت پاره کرده هر پاره را بسر حدی فرستاد و این رباعی عطاء الملک در این مطلب است

روزی دو سه سرور قمر ندیم شدی | بو بینهٔ ملک و مال توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی | القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... آبش از قنوات هست و خاکش مزار زنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای آنجا حکیم
زنده پیل احمد جام و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و اجداد اولیای وی از ... است و در علم تصوف
تصنیفات مثل سراج السائرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرة الاولیا مسطور است و در سنه
به درود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست از وست

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کاین خمار خام است | میان مسجد و میخانه راهیست | غریبم عاشقم آن ره کدام است
وله
آیین کان خود پرستی هیچست | کشتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار پرستی هیچست | آن کیسه موی زر تو هستی هیچست
وله
بر هر مژه قطره‌های خون آرند | نی نی بنظاره‌اش راه نشد | از سوز تو دیده سر برون آرند | چشمم که سرشک لاله گون آرند
وله
تا آرزوی حیات پاینده کنی | آینده عمر خواهی از رفته فزون | در رفته چه کردی که در آینده کنی | که ترک وجود غم فزاینده کنی

پور بها از معارف جام
دیار جام و از تلامذهٔ رکن الدین جنابدیست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر میبرد و این شعر و رباعی از دست

یارب این یک قطره خون کز اهرمن افتاده ام | تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید | گر رشد گوهری زدرج همتت کم | در حسن کجنشت هیچ تکنت کم
صد باره ز اطراف خوف قیامم | و باش تباره زیر و نیست کم

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمن مولد آنجناب در
حوالی جام و از اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سر آمد فضلای زمان گردیده همت بلندش ابنفس قناعت نکرده دست
ارادت بشیخ سعد الحق و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسلهٔ نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول
و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان روز بروز نزدیک رسیده علما وزرا و بشوق ادراک
صحبت ایشان ترک دیار خود کرده به فیض خدمتش مستفیض میشدند و در اسالیب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری
استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده و هفت مثنوی بسلک نظم در آورده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی
بآن استیفا از ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان جوش
منتظم و رسایل بسیار در اکثر علوم نقلیه و عقلیه و نثر فارسی و عربی بموجب نوشته‌اند که اکثر آنها در یک جلد بخط موزونی بنظر فقیر رسیده شواهد النبوه
نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو دهلوی خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی اجه
انصار بهارستان شرح رسالهٔ مناسک حج رسالهٔ عروض و قافیه رسالهٔ موسیقی قواعد ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رسالهٔ معما دیوان
قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفه

تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامه اسکندری بعد از سفر حجاز که از عمر شریفش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بجانب

هر که سید و کان ملک فی شهور سنه و شمار ایشان اینست که

سبوسم آستانهٔ قصر جلال تو
نور دیده اشک مقدر تشبیه سلسلت

سپهر مبرت کشاف زمین تو
خط مشکین تو آن مهر کج غبارست

سلک صحبت چه توکسته نشد
تا که جمیم خسیسیم تو تنها چو نی

نریم زمره کوکب سپاه حشم
تاریک شبی دارم با اینهمه کوکب

آنکه از حلقه زرکوش گشت
چه غم از تار خورشید گرت

گرزرد شد گیاهی خشکسالی
پژمرد کی صبا دهن تازه غنچه

سهی به سر خود گیرد که این وادی
قوت زاغان همه از مغز

حدیث چتر مرصع بهر قافله
کو سایبان زده ماند کان

به گردش ار چه رسیدن نمیتوان
گشتم بدیده غبار ره کوی او

عیادت مسکین بیمار خود
مرا این آرزو بیمار کرده است

بر من از جور تو هر خسته سینه
چون رخ خوب تو منم همه از یاد

از زمین طبع تو آن کاه چو
هر چه کردی بگذشت آنچه

کسی کش نیست طاقت
کتاب آورد کو بر من

سرو من رسا سنبل سمن
سبزه تر در کنار نسترن

زهجرت بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این نمک

سنانی هر شبی آیم بکویت
گریبان دریده سینه چاک

ایکه برزاری دل مسکین نگار
گوش بر سینه من نه

گهی چمنهای گزین پیش
ورآن سلمی الی سلمی تمام

ندارم مکافات غزالان شوخ
وطن کرده کو ... گشته ام

نه پیداست زالحینا خزشان
نه باقیست از جمکی

نیامد شد باد الطاف شان
گسسته زهم چون عهود

شمالی ما مدتی آن کم خواهی سلم
چو تو خواهیم خود گفتن

گرچه بر دل غم عشق تو باری گرم
الحمد لله که یاری تو یار

صحبت زاغ کبک با شحنه لیف
سر شار رفت تو شد جان

این کهن باغ گل سپری خار
نیست یکدل که نه از غمازگان

زیر کل سنگدل ... رضا چو نی
چتو ماغرقه بکو نیم تو سیا چونی

چتو دردی ... نکشد
ترکه در زیر زمین ساخته جا

برآی بکر بیابان جو سپکران
که خلقی تشنه لب ...

رهی و خدایا آن سنگدل
یا طاقتی و صبری ...

وادی عشق خبر تشنه و آن
رنگیش ز خون دل تشنه لبان

آشنائی از زبانت باشد
یا از زبان آنکس ...

... سفر آن ... خون
خبر رسید مرا که کدام

ز رستیم با تو میسر مباد
چتو اگر زیستم آرزو دست

چه و هم با دل را که خراب
بیگار آید او را چو ...

دل آن غمزه خونریز کشته
صید را چون اجل آید

من آنم که کسی پیش تو
بهر تسکین دل من

جانی همه بر جوش
بیمزار کو دست

جلوه شاهد گل
سبب از مرغان شب

بجمعیتی وصل تو جویم
لعل ... ایاک

بحسرت با در و دیوار گویم
الا یا این سلمی ای ملاک

امر روا علی ابیات الخیام
وابکی علیها بکاء الغمام

بیفتاد از دور کرده
چنان سلک جمعیتی ز انتظام

قد مکاه کبک خرامان شده
کند رنگ زاغان خوش خرام

ستونهای ... زیر خاک
ز هم ریخته چون میم

کند جامی ز جان ...
هزاران تحیت ... السلام

بستم جان ...
صد بار ... زم ...

اسد ...
یادگاری ... خوش ... ام

سر بزانوی غم ماند و خلق جهان
همه کس که بیند آن لعل خندان
بجای کاطلس شاهان زیبد چشان
دلق سالوس بر لب پرده ناموس
مینه دم حلقه بر آمد زد رازی آزی
لاف قرب مزن ای شیشه عمر بشکست
چون من نیست بخت آنکه سگی دم زنی
علی اکناف وادی حسل فیها
بسکه در هجران نگار چشم بیمارم
طفل بیمارم که در فراقم بکشی
تو خفته بسان چشم و من چون لب
بس کبر که از کرم مسلمان گوید
هر چند بپا گذاریم رشته دراز
باشد که بگوید گل رسته ز گل
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
گر صورت حال من کنند
در راه طلب محرم رازم کردند
در هر ورقش بخوان که نی عام کنند
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
چون تفرقه دلست حاصل ز همه

که چو ایشان کرانه گیرد کاری
انگشت حیرت گیرد بدندان
که راه قرب یابد لیکن آنشیدا
جلوه شکفتگی شان شکست پنهان
گاهی ترا خاتم دولت که ماندن
زیرا یا رکران شب همه پلیتها
با دیگران یکو سخن تا بشنوم آمدند
سعادة یا السعادة والسلامة
هر کو پیدا میشود از دور پندارم توئی
والله لقد فعلت الحب طینت
با قد خمیده بر سر بالینت
یک کبر دگر کنی مسلمان
چون رشته بدست تست می آید
با من سخنی زان کل ز رشته بنگاه
الا گل من که سر فرو برده بخاک
قل ما ت من الهجر علی صعب حال
زانرو که نه سوی تست بازکردند
قدمات فلان و فلان و فلان
زیشان غلیم یا زخود یا از تو
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

از کلم سازی کی مرغ خدایا کرم
نه زهد آمد مرا مانع نه بزم عشرت ...
ای همه سیمبران تنگ تو بر سینه زنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او
ساکن خانقه و مدرسه منبا که بشکست
جامی بی نظم حسن که بر بست فارس
سلام الله ما ناحت حمامه
خوش آنکه دارد ماند از زمانی
فار ولا حبیب لی الا انت
پیدا شد از تب ورق نسترنت
یارب بر ابنیم زحرمان چه شود
گنجشک ضعیف ترام ای بیا باز
هر روز روم سوی گلستان غمناک
شد فصل بهار و کشتم از غصه هلاک
گذرد بدیار یارم ای پیک شمال
یارب ز دو کون بی نیازم گردان
تاریخ جهان که قصه خرد و کلان
ای حسن تو تابان ز سیما از تو
ای در دل تو هزار مشکل ز همه

سوی عرفان ره گوشه نشین گیر
غم خود و در میدارم زبزم عیش ناپیدا
آنم که کام از لب لعل تو شیرینی دهان
با محرم دین ز سنگ ستم خم شکنان
گنج نهانخانه جهان بر طلسم پنهان
حافظ نقش نام بهر خسرو شیرین نشان
لقد لا الف احادت عما
روشن است سر سپر خورشید جوانی
حباب چنین کنند حسنت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
راهی نبریم بکوی عرفان چه شود
افتاده بدام در تعبد عجز و نیاز
چون غنچه گریبان بسودی دوده خاک
دارم جگر کباب و چشم نمناک
بر خاک درش بجای من بید آل
ز افسر فقر سرفرازم کردان
در صحبت در آن چه شهر یار اجهان
وی جانب شان میل دل از تو
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معرفت ذات و صفات نوشته

لایحه ما سوای حق عز و علا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودیست موهوم دیروز نه بود و امروز نمودیست بی بود پیداست که فردا ازوی چه خواهد گشود و زمام اعتماد بدست امال و امانی چه دهی پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند از همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش از خار حادثه نخراشد

رباعی

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دو چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای ما همشیره زاده مولانا عبدالرحمن جامیست و در فنون

بطرز مثنویات این چهار کتاب در جواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده گویند که با مولانا جامی مطارحه طلب کرد و مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب این قطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته

درختیکه تلخست او را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بباز آورد
همان میوه تلخ بار آورد

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه را عرض نموده بیت

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل
بدان بیضه گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچه زاغ زاغ
برد رنج بیهوده طاوس باغ

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بعد حال هاتفی در قصبه خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنام است چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و پیشتر اوقات در آنجا نشسته و رشته صحبت از نامحرمان گسسته تا در سنه‌ئیکه شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکوره بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشاکنان بر در باغ مذکور رسیده در را بسته دیده از شاخ درختی که از آن باغ سر برآورده بود داخل باغ گردیده و مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم نهاده از کمال مراحم بر گلیم فقر او نشسته ما حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مامور ساخته مولانا انگشت بر دیده نهاده بقدر یک هزار بیت بنظم درآورده کتاب حیاتش بخاتم اجل مهر مختوم شده توفیق تمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از نظمی میشود مثنوی

نکته چند گویم بشنو
نستانی اگرچه جان تو هست
می مخور گرچه سلسبیل بود
هوس زینت و هوای شتاب
این چنین جامه ننگ مرد آمد
سررشته بردی مواکبی
چو بر عدوش آگهی سپهبری
زمین گشت سرخ و بلاشه بیا
چو دلهای عشاق پرخون همه
چو تاج خروسان جنگی بفرق
سرها تراشیده چون خشت

آنکه زد و نقاب رویت موی
مکن از صحبت بدان پرهیز
پسرانی که باده خواه شوند
وای بر آن پسر ارزانی
سرخ و زردی که آتش مست
چه مردی که هر کس نامش شنید
نمی آمد و تاب به نیش زرم
سپاه افتاده همه واژگون
سرنیزه در سینه کاوش گرفت
ز قتل کس سینه انتقل

نزدی و گشاده بر سر کوی
همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
ز می سرخ رو سیاه شوند
که بر دمی پرست و خود آیی
اشک گلگون چهره زرد است
که گر زن نیاید از زر وجود
عدم منتهی منهایت کرم
چو کشتی که افتد بدریای خون
ز خشم از خون تراوش گرفت
چو بالا بلندان پسر جم دل

ای سپه جلای اسم تو
هر که چیزی برای خاطر دست
تا رخت ساده و جمیل بود
سپر انداختند و کار خراب
هر زن جامه سرخ و زرد آمد
شل رزمانه بغز زانکی
به ختم شد آیت سروری
ز خون دلیران گرد سپاه
که خودها کشته وا ز درون همه
چه زین خود دلیران شد غرق
فتاده در آن پیچ و پشت

خبوشان

یکی از قصبات آن ولایت و شعرای آنجا بترتیب ذکر نوشته میشود

زین الدین صاعد کلیددار سلطان سکندر بوده این رباعی از دست ثبت شده است بلخشاست

یا عاشقی که اشک سرخ و رخ زرد کند ۔ گرمم بگرفت تا دم سرد کند ۔ زین پیش نبود خود چنین حکایت ۔ ترسم که ز درد دم ز دولت ... کند

نوعی از اهل خواف است این چند شعر از غزلیات وی نگارش یافت

ساقی که موسم گل توبه ز شراب کنند ۔ تبسم خود همه پیش از ... شراب کنند
نوای شیشه شنید ز خمر گوش ... ۔ خوش است آن صدای شیشه ...
هر دوست غیر خیالی ندیدم ... ۔ گر دوست ... پنهم و گویم که ...
دوست ندا و جنبه شوق ... ۔ خونی چکد ز ناخن خاری ...

خواف طوائف ... روایت ...

ابن حسام از اهل خواف ... ورزن سنجان از توابع آنجاست و شعرای ولایت مزبور بترتیب نوشته میشود
بسیاری از هر مقوله از او ملاحظه شد و این یک بیت از اشعار اوست

... ۔ بر بود دل از دستم بکرشمه دلستانی ۔ صنمی سمن عذاری ... شکن ...
بدو چنین سحر سازی و بعد ... ۔ بده لاله دلنوازی ز ...

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش خبری معلوم نشد
و از افکارش غیر شعری سوای این رباعی بنظر رسید اضطرارا نوشته شد و بسیار به فرموده اند

تا رهبت بشیرات خواهیم داد ۔ خوفیت ... اشعار ...
جانم نشود که بدیدار تو شاد ۔ ... دیگر ...
... که ترا ... ۔ ... دیگر ...
امید وست ...

رباعی اسمش مولانا سعدالدین
شاه سنجان اسمش

خواجه رکن الدین محمود المشهور شاه سنجان من توابع خوافست و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه طاعت اصفیا را بسر پیمودی
و از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در سنه ۵۹۷ بعالم باقی شتافته این چند رباعی از او نوشته شد

مردان خدا میل بهستی نکنند ۔ خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند ۔ خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که تا رتبه ابرار رسد ۔ مپسند بهر کس از تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور ۔ کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غواصی کن که تا گهر ... ۔ غواص ... چار ...
سر رشته بدست یار جان ... ۔ دم از ... قدم ز سر ...

گر بر ... آسمان بود منزل تو ۔ ور گوهر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد ... ۔ مسکین ... سیاه ...

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای اهل باخرز من توابع خوافست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند در یک
اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در سنه ۶۵۹
طایر روحش بسدره پرواز کرد در تحقیق ...

عشقی که برد ز ... دست کریم ۔ عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم ۔ گر من گنه خلق جهان کردستم ۔ عفو تو امیدست که گیرد دستم
... بدست اهل آن آرد ۔ گر ... رسد ... ۔ تا کی بود این ... جفا کردن تو ۔ بیهوده دل خلایق آزرد ...

عماد الدین از اکابر فضلای زوزن من توابع خواف و
معاصر سلطان سنجر ... اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوت ...
... واقع شده و ... منسوب داشته و ... این غزل ... باشد بالجمله طبع خوشی داشته از وست

شکفته چون گل ... ۔ چه ... شد ...
بنده و خانه ... ۔ ... پیش ...
ز جای ... ۔ فراق ...
چه ... ۔ شدی ... آینه ...

مضمون فکر که در وعیدت نه ندیم | یکی ز وصل سرو دیگری ز تیغ شاه

قاسمی اسمش مولانا مجدالدین از صفاهان یا خواف و بکام اتفاق انصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجاست به نکته است

ابله مروزی بشهر هری | سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده | سم و دندان او استخوان سوده
جست دلال چست بر پشتش | گرد جنبان بسینه و پشتش
گفت کای جوان تو ز اهروان | گو حسن و مرکبی او ز جوان
مروزی گفت ای بجان ندیم | گر چنین است پس نخندم رم

واین رباعی نیز از ایشان دیده و نوشته شده است

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد | میکرد ز تلخ کامی خود فریاد
جانا ز دنیا وفت کام دل اهرمن | شیرین مکنیت ز جان که زین میلاد

ملک از اولاد ملک [illegible] قدرت بدین سبب ملک التخلص جسته خود قرار داده اسمش [illegible] علوم [illegible] سرای این شعر شعر خوبی از و بنظر رسیده

شب عیدم بقدح کرد اشتیاق تو نوش | می پنهانه ذکر جان کرده جابه کو

سبزوار از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بقدر حصه جمعیت دارد آن بلد مشهور نمانده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **اوحد** اسمش خواجه اوحدالدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آنجا بود در فنون علوم سیما احکام نجوم بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و فاضلیه علوم و مطالعه و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه [illegible] بریاض جاوید خرامید و تمامت عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه را تاهل ترغیب میکرده خواجه این قطعه معذرت آمیز را برو فرستاده

همدمی میکنیت با او همدم اشنای من | کای تو آگاه از رموز چرخ ماه و آفتاب
هم باستحقاق ملک فضل را الکاه شاه | هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان
مریم طبع که زایت چرا که در آید مطیع | چون مسیحا رشته پیوند زنان بگسلی
مرد را هر کز نگیرد چهره دولت فروغ | تا بنور زن نخ سوزنه در جراغ ماهمان
حیف باشد غنچه سان جان را بتن بستن گره | چند روزی با مزین یا خیم خوش [illegible]
همنشینی ای ریخو خواه میدیدم ایمن | گرنکو خواهان نشاید نیکوی [illegible] کمان
وصل زن هر چند باشد پیش مرد مهربان | روح راحت را تحمل [illegible]
لیک با شمع صحبت [illegible] | من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از اهل ارتیاد و از مصاحبان وزرا کار است و این شعر از و بنظر رسیده نوشته شد

برند نعشم و گویند میکشان با هم | که بر مسیکده با برده ایم بر دوشش
خلد را از کف مسیحای شیراز [illegible] | گر بنانی داد آدم را بابی میدهیم
دوشم اندیشه مرگ آمد و هشیار شدم | یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

میرزا حبیب الله از اعاظم آن ولایت است این دو شعر از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود [illegible]

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند | صد نگه بی تحاشی سوی دشمن میکند

حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد در علت علم [illegible] مشهور بینی گشته این چند شعر از و بنظر رسید در شکایت

کرم ساز دار رقیبان از مهر خوشتن | بی سبب اظهار رنجش بهر رنجیدن
بخدمت تو چنان اضطراب میدارم | که دست بسته ز مقام [illegible]
پیر نکو بیش گشته خواهم شد [illegible] | گشته گنگ از مهر شاید [illegible]
نکو میت که من نیک باشم [illegible] | همین بس است که نیک [illegible]

رشکی اسمش مولانا شرف [illegible] مدتی در کاشان بود و آخر الامر بکیلان رفته مشغول هر حرف گوکلی از علما و شعرا بوده این چند شعر از وست

عیب بیوفائی نکرده ستم [illegible] | هر کس هر ستم شکر وفا میکنم
آگاه [illegible] منعم دیگر [illegible] | هر فش تمام ناشده گویم جواب

تیر بختی چون کند شاه کی افغان مستان		بعد عمری غافل کوشی نفرماید مرا	

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین است از اولاد سربداران و در خدمت بایسنقر میرزا رتبهٔ منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران کار و نعمه گشته بود چون در عهد شاهرخ سلطان فتنهٔ سربداران فرونشسته روزی بایسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیر شاهی تنها در خدمت آن شهزاده مانده بود شاهزاده بد فرمود به پدرت در هلاک دشمن فرصتی مثل امروز را از دست نگذاشتی وی متغیر شده گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او را بجرم پدر نتوان گرفت و لا تزر وازرة وزر اخری بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بتقبیل زراعتی قناعت کرده بگوشهٔ می گذرانیده در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل میرزائی راغب و هشتاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را به سبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از وست

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی		گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها		هر کرا چشم بر حبیب من است	گر بود چشم من رقیب من است
مبارک منزلی کانخانه را ماهی چنین باشد		همایون کشوری کانعرصه را شاهی چنین باشد		زرنج و راحت گیتی مرنجان دل و خوش باش	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی		که فردا دامن قاتل بگیرد		تو شهریار جهانی غریب شهر توایم	وطن گذاشته بیچاره‌ایم از بهر تو ایم

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته

شاها مدار چرخ فلک تا بنیر تو است

چون من یگانه‌ئی ننماید بصد هنر		گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم		این لطیفه ایست بدانم من سخن	بحر است مجلس تو و در بحر حکم
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر	وله	ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر		باغ طرب بسبزه آراسته گیر	وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر					

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول طبعش عالی از سلاله نسبت

گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین با کمال محشور بوده

				در امتحان مدعی ضایع مکن ایام	یکدم تغافل ببر و بعشق
شبها فکاری بیش از این در سر مرو		گیرم شنیدی آن سنگدل آمد بگوشش		حسد دارم که غمت را نکند	تا بداند که بغیر از دل من جای
بگذر رقیب که دار آزردگی کشت		کسی حال من ناتوان خبر بگوید		زتو طاقت جدائی دل من	ز من آنکه صبر جو بدو دلم خبر
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود		چه ماهها که بجشن سیاه جوهر		ای همنشین غمی نه دلم چون سپری	باری فزون مکن ملامت غم دیگر
یکدم غنیمت است فکاری وصال		تا بر سر از فراق چه آید دم دگر		چنین بهر زمم تو خود خوار کرده	ز بسکه در پی هر کس فتاده آمدم
فکاری هیچ دمساز نیابی		که شبها با سگان کوی او فریاد میکردم			

فنائی از اکابرزادگان سبزوار است و چندی در قزوین سکنی داشته و در آنجا فوت شد این اشعار او بنظر رسید نوشته شد

تو من کشید ز من شوخ سرکش		وین حسرتم بدل ماند تا دامن	

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند بصحبت ضیاء الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته و در سنه در هرات وفات یافته این سه شعر از وست

				اثر وزیاد و باد که با وی رندانه ستم	گر پیدلی شکایتی اندرنگار
سوی گلشن رفتم از کوی تو آمد		روی گل دیدم گل روی تو ام آمد بیاد		با آب وقت رفتن عکس رخت افتاد	یا باغبان ز شرم گل را بآب داد

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در زوال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه‌ای زود در خو

نموده با تمام رسانید از پستی طالع اکثر منظرات آن پادشاه و نیجا و نرسیده

کنند صغیر از زبان من نصیحت که نحچاج	با این تازه رسید بخواهد بمن دشمن بلا
یاربا امسال با ما التفات بنیست	عشق عشق است امید از او یا
چون مراد دشمن خود دیشمنی خوشست	که کسی ایشنه فاضل بود از دشمن

لالی اسمش میر خوند برادر میرکلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این دو شعر از وست

باین شادم که باشید سر کرم خالی	

که یادی میسید از اعتماد می‌گشت | او در حجاب از من مشغول از و
در میر تم که چون ظلم کام ل از | **میرزا محمد** از سادات کسکن

من محال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار از وست

و دل عشق است از غیرت از زم د…	مرغ دام افتاده خود چیندگی…
جور و بیداد عنایتی دارد	پیوفائی نهایتی دارد
شهوار کشیده دار عنان	در دمندی حکایتی دارد
فریاد از آن نرکس ستی که تو داری	آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی زاهل فا زنده نماند	در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و با غات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بخاک خراسانست این شاعر که بترتیب نوشته میشوند از آنجاست **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان آنجاست و در عهد طغان تیمور خان که آخر سلاطین جنگیز نسبت تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته و پیش او مشغولی ده که با معلم مزبور که ناتیا شکوه از بلادت متعلم مزبور میکرده آخر الامر چون ایمیتی کوش نمی دهند کار خانی شده امر بحبس معلم فرمود معلم گفتن این یاری از حبس خلاص یافته از وست

در حضرت شاه چون قیتشیدیم	الحکم که کار بر زر فرمایم	هر جو چشید نیکیت از من	در تاب شد و حلقه بدر زدیم

شاه علاء الدوله از اکمل سلسله صوفیه و علاء الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکرة الاولیا مسطور است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی	گر بنده کنی ز لطف آزاده را	به باشد که هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آنجا بوده و در آنجا با کیمیا مشغولی ده و خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم و الله اعلم این شعر از وست

صید ش طپان بهر خود میشود	میر صید از نشاط که صید کنند	هزار پاره اگر دل زتیغ یار شود	هزار میل دل از رنگ نیز ارشود
هر چند کمک تو خواهم سینه اید	که دل فند بتو از هر نگاه		

سیستان از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات … از خط استوا از آن چه گرشاسب و حد دولتش از محاذی کرمان از یکطرف غزنین از یکجانب افغانستان و هندوستان از آنجا سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف به دیدنست چون خیر نبودم در نظر بغرابت ننوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **ابو الفرج سنجری** استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است ابو الفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو الپتگین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاگرد او و ملک الشعرای سلطان بوده گناهش معفو مقرر نشد گویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آنجا را سگزی میگویند و بغیر از این دو شعر یادگاری از و نمانده اشعارا و تحلیل رفته و هر شعر که به اسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عنقای مغربست درین دور زرگری	خاص از برای محنت و رنج آدمی	هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست	کس را نداد واند برات مسلمی

قاضی احمد لاغری استعدادی تمام داشته و چون از آن اوان در سیستان بخندید و بقصد آزار رقعه ازانجا این قطعه گفته

فرستاده بکشته آمد	شهنشها بکرم عذر بنده بپذیر	ز صحبت درسه وزیر کرکسان کنم
کرمی خورند حریفان من جگر نخورم		زباده منع تو نتوانم و لکیم

طبعی از اکابرزادگان سیستان و این شعر از وست در میان آست

باقی نماند جز نفسی بود برگریز	مدد ز بزم چنین کله آکنده برگریز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بوده این دو شعر از و انتخاب و در این رساله ثبت شد

بنچیر کش شب هجران او فتاده	حنا ها پیکه بر سرخ ده بودی	زمینیان که خاک ره شب هجر بر سر کنم
		مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

فرخی و هو ابوالحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده و در اصل و
اختلافی کرده اند اما ظاهرا اصلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آنجا بوده. و بعد استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی
اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم و یکصد درم اخراجات اهل مرسوم مزبور کفایت نمیکرده مراتب بخدمت دهقان عرض نمود
جناب دهقان فرمودند که پیش ازین میسر نیست با این سرمایه بنا بایستی که خواهست حکیم ساکت و اضطرار اسراغ یاری میکرد و مدد
میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کنند تا اینکه شنید امیر نصر بن احمد که حاکم بخت و در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی
از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرای از منزهات بلخ بباز دیدن اسپان خود رفته که بهند هجده هزار از این
کره وار در آنجا داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای میر نصر بود دیده و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را واسطه نجات
خود خواست امیر عمید نظر بهیئت و وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آنشاعر نا بهران شمار بلند و بت ولپسند از و باور نداشته امتحانا گفت
که امیر اداغگاه است با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول برد هر خیمه آتشی برافروخته امیر آخران اسپان تازی نژاد را داغ
سلطانی نشان میکند هرگاه قصیده با این مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی تمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی
آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانید بسیار مستحسن افتاده او را با خود بخدمت امیر برده احوال او را مفصلا
بعرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بعطوفت تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه
بود شناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود روی چند انکه خواهی از اسپان کره نارسیده خود جدا کنی فرخی رفته هر چند ویشه
از عهده آمر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دیده بقدر یکه توانست ما دیانرا در آنجا جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاد
بیهوش شد این مراتب را با میر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس اسپان نگاه دارند تا مولانا بهوش باز آید بحساب
کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب بخواره مولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود
رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته است

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار		
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس	بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار	دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار	نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

برآمد جامهای سرخ گل بر شاخ
درست پنداری که ملعقهای گستاخ
سبزه مانند سبزه مینا چو [illegible]
سبزه‌ها با کمند غنچه [illegible] چیست
بدر پرده سرای خسرو نیکبخت
[illegible] چون شاخهای [illegible]
خسرو فرخ سریر [illegible]
میر عادل ابوالمظفر شاه [illegible]
هر چه راند کمند شست [illegible]

پیچهای سبز و هم سر بر نکرده [illegible]
باغهای نگار از داغ لاله شهریار
خیمه اندر خیمه مینا چون اندر حصار
خیمه‌ها با کمند زرش ساقیان یکبار
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
هر یکی چون لاله رو کشته اندر زیر
با کمند اندر میان دشت چون غنچه‌ها
شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار
گشت نامش [illegible] شاه دوران [illegible]

باغ بر قلمون [illegible] زاغ [illegible]
داغگاه شهریار اکنون خیال [illegible]
هر کجا خیمه است خیمه عاشقی [illegible]
عاشقان بر کنار نیکوان [illegible]
برکشیده آتشی چون [illegible]
دیدگان از آب دیده مصاف [illegible]
همچو زلف نیکوان [illegible]
شد داغ کرد ریحان رنگ [illegible]
هر چه میسوزد داغ کرد از سوی [illegible]

آب مروارید گون از مرمر [illegible]
لاله زار از خرمی خیره بماند [illegible]
هر کجا سبزه است شادی [illegible]
مطربان و دو سرود خنیاگران
گرم چون طبع جوان زرد چون [illegible]
مرکبان از داغ کرده قطار [illegible]
همچو عهد دوستان ناخورده [illegible]
چون عصا [illegible] سوی دشت [illegible]
شاعران را با کام و زایران [illegible]

غرضی حکیم فی لوامع شاعر شیرین بیان خوش سخن و در استادی کلامش شاید در باب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به مجامع البلاغه تالیف نموده و در سنه [illegible] وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد و منظور نشد این ابیات از آنجمله است

در رگ اندر تن و اندر دل و چشم
هشت چیز پیش او برابر فهم هشت چیز
حزم او را با [illegible] عزم او را با ظفر
چار چیز [illegible] مباد [illegible]
دور از [illegible] سوخته دل
بر گفتن ز شیری [illegible] فرمان سلطان
[illegible] فزون ز [illegible]
نگاه [illegible]
پیل هم خسته صمصام [illegible]
بر سینه که گل [illegible]
همی دست بر [illegible]
مجلس ملک [illegible] بزم آرای
از آن چه خیزد [illegible]
بندم [illegible] چه چیز [illegible]

خواب [illegible] خور او [illegible]
هر یکی زان هشت سوی [illegible]
لفظ او را با نکات و [illegible]
این ما شکفت اگر کرده [illegible]
کشیده تر ز غم [illegible]
وله
مگر دانی خون [illegible]
همه را تر شده از خون [illegible]
ز دست شیران [illegible]
شیر [illegible]
ز [illegible] لاله [illegible]
چو گل ز [illegible]
مجلس [illegible] شهرستان
[illegible]
بصید [illegible]

ایمن [illegible] در جان [illegible]
[illegible]
چو شهریور آمد باز [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
چو چشم [illegible] همه [illegible]
نه [illegible] چون [illegible]
[illegible]
شیر [illegible]
چو زر شد [illegible]
اگر درخت [illegible]
نهال دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

عشق [illegible] جای [illegible]
[illegible]
تا چو [illegible]
دولت [illegible]
چو قول [illegible]
[illegible]
ز کوه [illegible]
سیل [illegible]
[illegible] خزان [illegible]
[illegible]
مجلس [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] یکی [illegible]
که باشد [illegible]

بلی هرچه خواهد رسید از بردم — دهم هر زمانی بهر دل گواهی
من نیز دور از او آتشم چشم وزین غم — نموده است بر روز من دشنامی

جدائی کان ره بود دم لیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
این دوری زمن همه اسیر کشتی — نگارا این و دیگری چرائی

که دانست از تو مرا دید آید — بچندانی فا این همه بیوفائی
دردا دریغا که اگر بنودم — که تو بیوفا در جفا تا کجائی

همه دشمنی دیدم از تو ولیکن — نگویم که مردی و سیر انسانی
ز قدر من آنگاه آگاه کردی — که با من برگاه صاحب کرائی

کشی ترا زمن ستم نامت — کشی ترا جفا نمایم زاین جفا است
بشنیدم ز صبا بوی تو آن هم بر است — که در کلبه خونین جگران بکشائی

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود — خوش شود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیلاب اگر شود ز توای بر رحمت — در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

گویم زدل خویشم داشت کنم اما — گوئی شود اگر ز یکقطره دانی
گمشم ز تن خویش میان سال رفت آید — گوئی شود انساخت ز یکموی میانی

جانیست مرا جانی بر چند از جرنی — وان نیز بر من بکند صبر زانی
گر گوئی نیز است نگویم نتوانستم — با دو دست بخیلی شود اگر دکانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال ورا بغارت بردند چون بسمرقند آمد نام خود اظهار نساخته این قطعه را گفته علم مراجعت برافراخت وقطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده وغرامت از نزد خود داد

نظاره کردم در باغ و راغ و دشت — چو بود کینه میان ز مالی
ولم ز صحن امل فرش خرمی نوشت — همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
شنیده بودم کو شهریست چون جنت — هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش
ولی چه سود که لب تشنه باز گشتم هم — بسی اهل هنر را بهر شهری
سر بریده بود در میان زبلشت — چو دیدم نعمت پیدا خفیف رم

طوس از اقلیم چهارم طولش ... عرضش ... گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرده بعد از خرابی طوس پسر نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تشویش کیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیة والثناء در آنجا شهید شده در قریه سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآنخاک پاک کشیده و در آنجا خاک گشته و حال آن ولایت بعلت قرب جوار اوزبکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از بی سواری بعضی ... بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روز بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا اینست

آذری وهو حمزه بن عبدالملک طوسی پدرش سرداران اسفراین با سرداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا التفات ننمودی مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و صحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

شیخ داد که او را سجده کنید شیخ نه او را سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران سی سال بر سجادهٔ طاعت نشسته و به درخانه هیچکس نرفت سلطانزادهٔ اعظم سلطان محمد بن بایسنقر ادراک خدمت شیخ کرده بدرهٔ زر پیش شیخ ریخته شیخ قبول نفرموده مولانا محمد هندی که یکی از علمای آن عهد بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ تو این را بر خود حرام کردی خدای تعالی بر من حلال کرده مشتی از آن زر برداشت سلطان خندان شد رسالهٔ سعی الصفا در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از وست و جواهر الاسرار که مجموعه‌ایست از نوادر امثال و شرح ابیات مشکله نیز او نوشته و بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه ۸۶۶ واقع و مرقدش در اسفراین است و هشتاد و دو سال عمر کرده و این چند شعر از وست

شدیم پر ز عصیان و خشم آن ایم ۔ اگر جسم ما بجوانان رسانکشند

ز بول و ز شمار از پی جستجوی ۔ اگر گیتی که در آن زر و در شمار انی
بسیهد این قطعه را گفت
دیوان بنده را که امینا ملول کرد ۔ تنها در و نه شعر مجدد نوشته است
هر جا که نقطه مثلا دیده سخن ۔ هست تصرفش همه را بد نوشته است
دیوان بنده پند خوش آمد نرسیده
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

نویسنده اسمای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده شیخ از نظم و نثر هرچه بطبعش رسیده اکنون شرکت معتبر دیوان است

اسدی از فضلای پاک طوس پسر طبعش مستقیم و سلیقه‌اش موزون و یکی از شعرای با سعادت است که در عهد سلطان محمود میبوده اند گویند فردوسی کسب کمال شعر از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون زمان فوتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون از این عالم بروم کسی شود بنظم آن پردازد اسدی گفت ای استاد غمین مباش اگر عمر من باقی بماند با تمامش سازم فردوسی گفت تو پیری این امر از تو مشکل نماید پیوند داسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته بعد فردوسی سانیده و ملاحظه کرده زیاد شد و این سخن از نظر فقیر خالی از غرابت و تعذر نیست چه اسدی در دو روز چهار هزار بیت نوشتن نتوان نوشت و آن نظم از استیلای عرب بر عجم است آغازش

ز ما تا دم مرگ یکدم بهست ۔ اگر دم دراز است و گر کوتاست
تن ما یکی خانه دان پنج در ۔ که ویران شود زنگ اندک بجا
مسند دل و سرای سپنج ۔ که انجام مرگست و آغاز رنج
بود مرده هر کس که نادان بود ۔ که بیدانشی مرده جان بود
ز زخم سنان بیش زخم زبان ۔ که این تن کند خسته آن جان و تن
هر آن کو ببد کار بسته میش ۔ پشیمان نگردد ز کردار خویش
دم پادشاهان بسیدهست بیم ۔ یکی را بسوزد یکی را نسیم
چنان کن که هر کس که نزدیک است ۔ برا و شود با تو ولسوز دوست
نه بیش و در که خشم پی ۔ چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
نه خوابان بیشش از پنج سان ۔ بد و نیک رازش مگو با کسان

نشستی بدی گیتی از رنگ و بو ۔ اگر مرگ و پیری گذری دروه
چه مردان گرجا چه در شهر خویش ۔ سوی آنجهان و یکی هست پیش
چو دیوار فرسوده شد بی سپر ۔ نباکاه روزی از آید بسر
ز دانش ابد جهان یافتیست ۔ تن مرده و جان نادان یکیست
اگر من نمانم در این روزگار ۔ بماند ز من نام من یادگار
تبا آزموده مده دل بدست ۔ که ننگ ایستاده نماید درست
مرت یکی زر و دی کردنیست ۔ هنر کرد باری که دشوارنیست
چو رفتی بر شاه نزد منش ۔ کمر بسته فرمانش را بنده‌وش
اگر چه نه ری کنه نزد شاه ۔ چنان ساز و بیشش که مرد گناه
سبانه شد از خنده شه دلیر ۔ ز خنده است دندان شیر
...ن شاه که امنیت تیره بخت ۔ که تا جت بود که کس دار تخت

برو کت سب تیره کم باد را … بپست آتش باد پیش آب
بکلخ اندرون بت بلیس بها … درایوان نگار و بمیدان متو
دو لب مجمره که بگرد شش … تو کمی که حور را بدو داده شیر
چو هندو بتیر اندر مانده در گل … سیه جامه بر رخ فرو هشته موی
نشست از بر باره بر سمن … یکی باد پا کوه هامون سپر
شتابنده از پیش و رهبر زپس … جهنده رها کریزنده پس
شبه رنگ که بیکید مشک دم … پری پوی آهو تک و گور سم
مستی چو باد و بپالا چو ابر … شناور چو ماهی لاور چو ببر
چو رشب بود لیکن چو شتافتی … تنک و ز بگذشته دریا فتی
پر از گرد شد روی از سنبد … پر از خاک شد کام ماهی کرد
ز بانگ یلان مغزها مو کست … ز انبوه جان او کرد و کوب ست
ز گرد سپه خنجر جکبیان … همی تافت چون خنده یکیان
ز پیدا از خون تن از زم گوش … که پولاد پوشش ست لعل پوش
گریزنده را تا بکابل فراز … سنان از قفا هیچ گشت باز
ز بس خون که بر خاک پاشیده بود … زمین همه روی خراشیده بود

یکی خر سش بود کز دلبری … پریرا برخ کردی از دل بری
همش مشکسای شکر مینوش … دو نرگس کمان کشش گل در بغش
بشی بود زنگی سیه تر ز زاغ … سه تو چو در دست زنگی چراغ
چنان تیره که بی کرا از لب خروش … ز بس تیرگی ره بنزدی بگوش
کم آسای دمساز و هنجار جوی … سبکپای آسان رو و تیز پوی
یکی دشت پیمای تر بنده راغ … بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
که انداموه تازش و چرخ گرد … زمین کوب دریا بر و ره نورد
ز اندیشه دل سبکپو سبک تر … ز رای جسر و مند ره جو تر
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ … رده بر کشیدند بر خاست جنگ
جهان گشت پر کرد ناورد جوی … ز خون خاست بر جای ناورد جوی
زمین همچو کشتی شد از موج خون … گهی بست جنبان گهی چپ نگون
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه … ز خون خاست دریا از کشته کوه
درفش و بنه خوار بگذاشتند … گریزان کین روی بر کاشتند
از ایشان فکندند بسیار کرد … بیجان آن کسی ست کش جان ابرد

اصلی اصلش از مشهد مقدس است طبع خوش داشته و خط نستعلیق را خوش می نوشته از وست بدین نگشته است

چو طفلیش بدیدم نمودم امر زنان … که شود بلای جا نها شما پسر دوم

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناساز کار و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار بوده از وست

بیا سایه فلک بر کرکس سیاه … بیا بی قد خرد و شان ان شکست
کاین صدا صدای جرس سپاه … بیا سودم من از دور فلک
مبتسم نهانی لب غنچه از کران … سر قامتی بنازم که زکثرت
بجنازه شهید کشش شوان نازکران … ز غنمت جهان چنانشد که صبا
دل مراکشته آن غمزه پر فن نمی‌ست … الحمد خدا نشد که دل من تنگ

امینی از اهل مشهد رضوی بنده جودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف بوده از وست

خوش آنکه جان سپرد شب وصل … دیگر بروز هجر نینداخت کار

ثنائی اسمش خواجه حسین پسر غنایت میرزاست دیوانش … شد بر هم فقیر کسی فهم معنی کلام ایشان ندارد کلام ایشان مغلق از در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده از وست بدین نگشته است

زمان سپهر و گیتی دشمن و الله کمی … مرا برابر روهای تنهائی خنده … خوش گرفت سپید دو من اندر زم … که خاک که پس از مرگ من ار کند
خوش آنکه سوی من از ناز کج نظر بی … با این بهانه که نشناختم و گذری

خزینی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضا

این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار به گفته است

چو بر و ندم ز زر بش غم اکنده … الحمد رستم بسپاد اللی کشید

اگر وقت نظاره دادت مرده‌ام ● از دست فرق تر جان کاده برم

دانش اسمش میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رشید است

بگوشش قسم و پای لالهٔ تکشته ● بحمدالله که تر تیر شلند بدشت
الک اسیر لب کن ای بر نشیان نیکا ● قطره می تا میسر اند شد بر کوه

نکرد از ترحم عذرخواهی تسلی ● ببین که جنایت چه از زده بودم
وعده همچنان قصه روز محشر است ● دیر می‌آید قیامت کشته تنهائی مرا
باغ را از رخنه دیوار می نسیم صبا ● با غبار آورد کشاید موسم گل کند باز
امید وصالت در شب هجر ● نمیخواهم چو خون ...

سایر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه حیدری خانه چار باغ بسر میبرد و زیاده بر این از حالش خبری معلوم نشد

گر فتنش سراپا سینه هیچ نگفت ● عنان کشیده شکایت شنید و هیچ نگفت
رسید قاصد من پیش یار و سکوت کرد ● گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بر طلب حدیثی زده دل کنم ● بهر که خواست دلت باد و خوریم
گرفت نعمتم و آهی کشید و هیچ نگفت ● لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد مقدس است اسمش محمد علی گویند برادر محمد بوده این ابیات شعر از دست و بدکه نه شست

پیغامی بگو که بهار شنود رفت ● قاصد بگو که یار تو دیگر خبری داشت
گویا که زمان آمدن او خبری داشت ● اگر کوی تو آمد و بهر سو نظری داشت
هنگام سحر او بر بالش سکوه که داشت ● امروز رفتنش بسر باز نیامد

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرامیت و او با من عدم با مناصب سلطان کل

سر افسر از بوده ما از دست ● نمیخواهم که چشم قاتل غیر آید بجانم را
ترسم فغان همه جان از خواب شکند ● بزم خواهم از آن یک نگاه شکر
گریه کردم خنده زد و بی اعتبار است ● بسکه شبها بخیال تو نشستم در بزم
از این غیرت که پندارم دل دیگری ● همه شب این خیالم کردم عبث
زینهار چنان گلی که یارت بکشد ● بر وعده او از سادگی دل نمی
از آن ترسم که روز حشر کشید دامن را ● کاش ای جان که طبع شب بخواب
اگر غیر چند دلی جستار بر خیزد ● در دل کشم تغافل کرد خوار زینها
دهشت بیداری من خواب گرانی ● ما عدد بحو دیدار دل هام آه گیرم
همه روز دراسیدم که شبی بخواب آید ● از این چشم که بحر ارزانت بکشد
کاری نکنی که استغفارت بکشد ●

طاهر از مشهد مقدس عطاری مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم تجارت رفت
ز فریب جفان این مباش ● میش از این من هم بدین باغ آشیان

عبدالعلی در این یار خلد در سلک خوش صحبتان عهد مسلم بوده در دکانش بعطاریست این رباعی از دست بدکه نه است

ایکاسه تو سیه و دیگ تو سفید ● از آتش آب سر دو سرد ریز
آن شسته نمیشود و گرد زان ● وین گرم نمیشود مگر از خورشید

غزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما بحیث بعهد رسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفته در خدمت اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی منش و درویش وش بوده در هند شهرت کلی بهم رسانیده و هم در آنجا بدار باقی شتافته از دست

بستر شده در کوی تو خاکستر ما ● یا سوخته از آتش دل بستر ما
چون تو دوست سبو ببه رسیده دست ● زنهار کسی را که تو عیب میبینی
بباغ سبزه و نوخیز داغ از دم ● عجب خلقی مرنجان تو شاید
و کعبه کرد دل هوی غیر است ● طاعت ... کعبه غیر است
سعدا ن کوید که نقد کهنه ● صوفی گوید که وقت خوش بین
جان داده و فارغ شدم از ● یعنی که شبهای که بستر ما
کس را نمیرم روز غم خبر سایه ● آن هم چو نیم سوی او کرد ...
می بیانه غم مرده طعان ● شک بر دست که دیوانه بیابان
در دل کجی بهت رساکی ● خوش باش که عاقبت بخیر است
عاشق گوید که داغ دیده ● من دانم و من که چیست ...

حکیم ابو القاسم فردوسی و هو حسن بن اسحاق بن شرف شاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بود
بعد از آنکه بنظر حضرت امیر علی بگفتن اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده و با نجابت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود
را اشعار متین و سخنان حکمت آیین گوشزد آن خسرو والا جاه کرده سلطان فرمودی فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از
تولد او پدرش در واقعه دید که فردوسی بالای قبه بر چهار جانب آواز داده و از هر چهار جانب جواب شنید شیخ نجم الدین معبر چنین تعبیر
کرد و بعد حال بعد از بلوغ بستن تمیز مشغول بتحصیل کمالات شده و الحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلیست واضح و در مراتب سخنوری
رکن رکین ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن باستادی وی قایل اند کما قال الانوری فی شانه

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده
کما قال النظامی فی شانه
سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس
کما قال السعدی فی شانه
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
هر چند بعضی تعریف زیاد ما فوق العاده [illegible]

دوران و اختلال احوال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که
گفت این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است از آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح بعضی را انکار بلیغ منافی است در هر عالم
شعر خوب و سخن مرغوب دارد و درین هفتصد سال کسی از زمره شعرا نیامده که راه همچشمی و هم سنگی بلکه اعدی نموده که سر از ربقه شاگردی وی [illegible]
که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم هموار بمطالعه کتب مستانس بودی در کنار جوی مسکنی داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی
و از دیدن آب وزن خلق فراوان یافتی و در هنگام ورسیل که بند آب بروی آنجوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ شدی پیوسته تمنای
او این بودی که چه بودی که این آب بخاک و خاشاک می بند پیچ و سنگ بسته شدی تا آب بروی آخر الامر نظر بنظم و عده دادن حاکم طوس جلای
وطن اختیار و تعلیم نفس زمین ها آستان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهر در باغیکه برکنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقاً مولانا عنصری
ملک الشعرا با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند از مستی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع بر مطلب بکمال
شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق روستاییان بود آن سه نفر استشمام بدخلقی از او کرده گفتند باید تدبیری در رفع این بلا
نمود که رونق محفل را خواهد برد و عیش را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرای عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت اگر کسی شاید
دلیری کرد چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور اولا باید امتحان او نمود و شعر کرد و الحق طرفه مکیست که از اهل حال باشد
ندامتی نخواهیم داشت و الا عذر او خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر مدخلیتی
نا هر یک مصرعی بگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبتی خواهیم داشت و الا بر خود و بر ما مجلس را تنگ مگردان پس هر یک مصرعی گفتند
عنصری گفت   چون عارض تو ماه نباشد روشن   عسجدی گفت   مانند رخت گل نبود در گلشن   فرخی گفت
مژگانت همی گذر کند از جوشن   فردوسی گفت   مانند سنان گیو در جنگ پشن   یاران از حسن مقال و متعجب گشته [illegible] گفت
خوب گفتی مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی تاریخ ایشان همراه دارم عنصری ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمود و قادر یافت

وکن

و گفت ای برادر مارا معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم او را مصاحب خود ساختند چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور فرموده و این معنی بر وی مشکل بود از فردوسی استفسار کرده که تو بنظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله عنصری محترم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و یرا بشرف بساط بوسی سلطان ساینده و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شده و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باغ گفتگوئی چند فیما بین گذشته که از فردوسی صرفه برده آخر الامر فردوسی از مجلس شایان لشکران برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را ندیمی بود ماهک نام و از تنخالات بفردوسی برخورد او را بعد از مصاحبت صحیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود در آورد و از سرگذشت آگاهی یافت فردوسی از وی مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نیافت تا آنکه عنصری چند بیت در مقدمه حرب رستم و سهراب گفته سلطان از و محظوظ شده و همینی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم را قبل از این سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون نموده بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمده مسوده آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت گردیده فرمود که این لآلی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس و مست بواسطه عدوان حاکم آنجا بدار وین آستانه شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده با او اساس دوستی مستحکم افتاده و چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنیده این داستان را بمن خواند که سلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش از این نظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده با حضار او فرمان داد بعد از استسعاد و بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری ما را اولی مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بجبهه عبودیت بوسه داد و بالبدیهه این چند بیت که منتخب است از آن مدح گفته بعرض سلطان ساینده و بار خوب فرموده

جهاندار محمود شاه بزرگ	که نازد بدو تخت و تاج و نگین	ز تیزی دل برشاه با دهشت روی	...ساینده و بار خوب فرموده
بگیتی بکام او نه روز زمانه	چو او مرزبانی نیامد پدید	جهان آفرین تا جهان آفرید	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست	بر او شهریاران کنند آفرین	ز کشمیر تا پیش دریای چین	که منشور نام ورا برنخواند
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل	بزم اندرون شیر جنگ [illegible]	به بزم اندرون آسمان وفاست	بگهواره محمود گوید نخست

به کف ابر بهمن به دل رود نیل

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض ساینده که مردی غریبم از اهل طوس و از ظلمه روزگار و جور مستعدیان آن دیار ترک وطن کرده خود را از ذره وار بزیر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیده طرزی داستان را خود بنظم در آورده بعرض ساینده ام سلطان را بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا را از و استفسار کرد و از راه تلطف پرسید که طوس از بناهای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایتی شنا گفته و طوس ابتدا از جنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات که کشته شدن فرود و تنزل طوس از منصب سپهسالاری و طرح ولایت در خراسان مابین انداختن آن شهر را ساختن مفصلا بگوش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند و این داستان نظم در آورده یاران از فصاحت
او متعجب و او حسب الحکم پادشاهی ملحق شد که باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند
همان بابی که او را ملک کور شهر چهار نفر بعرض سانیدند شاه حکایت گیو و پشن را نزد استفسار کرد فردوسی داستان گیو و پشن را مفصلا
در مجلس سلطان شرح کرد همگی بر او آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و کلام شعرا بلغ هم در خاطر شاه
وسیع و جود دستش از کوه انصاف گرانمایه و شاه طبعش از جواهر اوصاف با ساز و پیرایه بود طبع زمانه ست فردوسی ابو سعید را
باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان بتحسین وی گشاده بتقدیم اعتنا پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد در حال سلطان دست
مدحش خدایا از یاران التماس کرد ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض رسانید رباعی

مستاست همی چشم تو و تیر بدست	بس کس که ز تیر چشم تو خست
گر پوشد عارضت زره عذر رواست	کز تیر بترسد همه کس خامه ز مست

سلطان فرمود تا در گوشه مجلس فردوسی ساختند و در پهلوی خود جای خلوتی تهیه و سر انجام کرد و بغیر ایاز و یکدو نفر خدمه دیگر کسیرا
بخلوت او راه نبود و هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار
دینار طلا باو بدهید و درین مدت که خواجه میفرستاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آب بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند
تا آنکه کتاب باتمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده و صورت اختلاف آن در دیباچه
شاهنامه مذکور است و در تذکرها نیز مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صره بنظر او رسانید او را
نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و اخر آنرا مرد یافت که نقره است بسیار اندوهناک شد ثلث آنرا بایاز بخشید و یک ثلث را
بحمامی ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی رب حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و بایاز گفت آنچه دیدی بسلطان بازگوی و
برفت و خود را جائی مخفی داشت ایاز مطلب را گوشزد سلطان کرد سلطان متغیر گردیده از حاسدش باز خواست کرد که این ملت حسنت که
از شما سر زد و خود را هدف تیر طعن شعرا ساختیم ایشان فرصت یافته عرض کردند که جوایز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای رکاکت
میبایست او قبول کند باز شمول عواطف خسروانی همیشه چون فردوسی رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته است

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست	تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب بیانه او را تهدید کرده فرمود
که او را در پای پیل پامال خواهد کرد چون این خبر بفردوسی رسید شب او در راه غزنین مخفی بیرون آمد گویند ایاز با خلاص نهانی که داشت
زاد و راحله بهبت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه از کتابدار طلبیده و داستانیکه در هجو سلطان گفته بود
در آنجا ثبت و فرار آنکه این استاد گذشته و بایاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان گوشزد
سلطان شد و این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشور گشای	ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بدکیش خوانی مرا	منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن‌دلی / به دل مهر آل نبی و ولی
اگر در کف پای پیلم کنی / تنا تران همچو نیلم کنی
بر این زاده‌ام هم بر این بگذرم / ثناگوی پیغمبر و حیدرم
بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت / از این بیش تخم سخن کس نکشت
بسی تاجداران گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
بسی مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم به نام
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بپی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
نه اینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بد اندیش را روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد / فروزنده اختر چو انگشت کرد
مرا گفت خسرو که بوده است کیو / همان رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریاری نزیست / بسی بندگانم چو کیخسرو است
به دانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا بر نشاندی به گاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / به سر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا به زانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم به شهنامه رنج / که شاهم ببخشد به پاداش گنج
مرا زین جهان بی‌نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
به پاداش من گنج را برگشاد / به من جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آیین و ساز / که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کرده است / عجب با اندر ولی پرورده است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه‌ات سربسر عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت‌گر / از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید سیاهی ستردن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
بزرگی سراسر به گفتار نیست / که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی به هرات رسید و در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که به طلب وی آمده بودند جمع کرد و به طوس رفت و از آنجا به طبرستان نزد شهریار بن ارار رفت که از اولاد کیقباد و پدر نوشیروان بود و بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را بر او خواند و گفت شاهنامه را به نام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بهر جهت احق از وی. شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد صاحبان غرض سلطان را بر این داشته‌اند و مساکین داشته ای غلام بخل را در گلستان دولت او کاشته‌اند محمود پادشاه بزرگ است کتاب را به نام او بگذار و هجو او به من ده تا بشویم و صله برابر آن خدمتی تمام به تو کنم و روز دیگر صد هزار درم به فردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را به هزار درم خریدم و میدانم که عاقبت سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست. فردوسی قبول کرده از انتقام محمود درگذشت آن ابیات را به شهریار فرستاد و او آنرا بشست و سلطان بعد از اطلاع از آن انتقام از مشهد یا هفتاد و هشت گویند ناصر لک که فرمانروای قهستان و محتشم آنجا بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت و وقتیکه فردوسی بآن محل رسید ناصر لک او را استقبال کرده اکرام بسیار بجا آورد و فردوسی را بتعظیم پیش نهاد خاطر و از
گذارش امر خود و سلطان بخل و ظلم وزیر را داستانی بنظم در آورده که در روزگار پادشاه باید ناصر ملایمت و مهربانی او را از آنکار
منع کرد و گفت اهل کمال را نسبت بپادشاه ذیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بجا آورده
التماس کرد که این سخنان را از دل و زبان دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرد و آنکه شعرهای سابق پشیمان شده
آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

کز آن پیچ شد پنج سی ساله ام | شنیدند آسمان از زمین ناله ام
بگویم ز مادرش سینه از پدر شیر | بترسم ز کس جز خداوند شیر
چو دشمن ببیند امان ز دوست نیز | به تیغ زبانش کشم پوست باز
فرستادم ار کشته داشتم | بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
گذشتم ایا سرور نیک رای | از این داوری تا بدیگر سرای

بنزدیک من ار چه خون شد جگر | ز بیداد آن شاه بپسند دگر
همی خواستم تا فغانها کنم | یکی زان داستانها کنم
همیشه آن چنان و سیاه از نخست | که نتواند آنرا بهیچ آب شست
ولیکن بفرموده محتشم | ندانم کزین [illegible] چون سر کشم
اگر باشد این گفتها صواب | بسوزان بآتش بشویان بآب
رسد لطف یزدان بفریاد من | ستاند بمحشر ازو داد من

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فردوسی فرستاده منقش نمود که با وجود این و حکایت مذکور اشعار این داستان باقی
دارد ظاهرا چون زعم مین و هم در طوس هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده و الا بعد از
عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بخیریت و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که
روا نبود که سی سال فردوسی در خدمت تازه اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که الحق هیچ کهنی با او برابری میکند باسم سلطان تمام کند
آخر الامر سخن بد اندیشان و را نا امید کردانند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و گداز
فردوسی را شعرها بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکایت حال خود
که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضه ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متالم شد و جمعی دوستان
فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتند درین وقت هر یکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوشزد کردند که فی الواقع سخن
ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل در محلس بد خواهد بود سلطان بخشم آمد و مفسدین اشرار را سانید و نظر
بر آنکه در آن وقت بخل و جود حسن میمندی را از چمن ندیمی بتیشه قهر از پا انداخته که یاد او این فساد او بوده خلاف اولاد و تشار السمرقندی که ایراز را باعث
بر آن بخل نوشته حاشا که آنچه از سیر و اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که با کثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده بخیر
میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقة اقبح از هر قبح است شیما با دولتخواهان سلطان کجا میدانند که بدنامی چنین اسوده مان سلطان
بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا ابعد الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور کرده و
بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت مراسله شرطیه در باب مصالحه مینوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی
نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی را

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان را

سلطان از حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمد که آن بیچاره از دولت او متمتع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا بجنس

شاهانه بجهت فردوسی بطوس برند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر از گفته او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حسرت خود از مکاره زمان آزرده غشی کرد

تا او را بخانه بردند طایر روح پرفتوحش بفردوس برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازه او را بقبر میبردند فرستاده سلطان با حکم رسیده

سدابی اشت رسیدند از بستاد و دختری خواهری مانده بود انعام سلطان را بر او عرض کردند او قبول نکرده گفت فردوسی پیوسته عزم

بستن بندیکه سابقا مذکور شده داشت اکنون تیشت این مراد نیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که

حسب التمنای فردوسی وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند حسب الحکم او آن امر باتمام رسید و آنچه از آن زیاده

مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند وفات حکیم ابوالقاسم در شهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفون است گویند

شیخ ابوالقاسم گرگانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بر وی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و

همان شب او را در خواب دید که در غرفات جنان صحبت حور و غلمانست از وی سؤال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی با آنکه تمام عمر

در راه باطل گذشت گفت باین یکبیت که در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی توئی | ندانم چهٔ هر چه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی شده و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند اعجز

شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف و

زلیخا نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت کثرت سن سعی بلیغ نکرده اما متانت و سلاست کلام باستادی ایشان

گواه است و مثنوی شاهنامه چون بنهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود بجهت اینکه اکثر

مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعری منتخب امیشد سلسله کلام از یکدیگر میگسست اگر مراعات این مطلب کرده چشم از انتخاب میپوشید

هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشانست از میان میرفت و هم حوصله کتاب بر نمیتافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه

سر باز زده ناظران را بمطالعه اصل کتاب باشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسید ثبت نمود

بیا تا بگوئی که پرویز از آنچه خواند | بعد بر پس کسری روزگار چند
بسی رنج دیدم بسی کشته خوند | بگشاده تازی از پهلوانی
سپاه و جوانی کنون ناامید از م | دریغ از جوانی دریغ از جوانی
از این پیش کرد بخشش کرم ترنج | بدوست بگو که دشمن خانه
بزم همه عفو کردم ستم بر جفت | بخندان بخندان بخندد که کمان خوش

بما او گرفت مالک دیگران گنج | و از این نهاد فرا این دیگران جسم
بجز حسرت و جنبه بال یقان الان | ندارم کنون از جوانی نشانی
تا چند نهی که دل خود فشاند | تا جمع کنی سیم سفیده زر زرد
دوش از سر لطف سلسله دیدن نوش | بنمود طریق مردمی کرده حیش

فطرت اسم شریفش میرزا معزالدین محمد از سادات عالی

آن جای بغداد است و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان شده موسویخان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع نکو

داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای یک قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

بودم شب گذشته بجای کمین یار — چون خار با سموم و چو دل با پری
آواز مه برآمد و گفتم که کیستی — گفت آنکه دارد از تو ز دیدار توقعی
کامان پای سرخ جمه اسپین سیه — افتاد دیگر پشتر که چند نعره زن
چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون زمی — هر عشوه داشتش بطرازند کز برده دل
او منتظر که عشق کند ساز ناله را — من با یکی که حسن بناخن تبار
گفت ای تیار سوخته آتش فراق — گفت ای جگر که خنده زنم شعله
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان — گفتم که ای جفای تو سرمشق درد
هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده — اینجا نمانده خراب که طاقت دگر
هر عضو من ز دست تو در شکایتی — چون رغبتم بلب البرزانهای
دریافتم که رفت غبار کشمکش — دارم می و آتشه بهتر ز آب
گشاده میده صبح چراپس نشسته — برخیز و زان می شفقی شیشه بیار
آوردم و برابر رویش گذاشتم — کامل شد از تلاقی هم مهر دو
القصه زان شراب وقتی چو چشیم — همچو دو ساغری و سته پیمانه چار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما — نه داده قصیده خود را بیاد کار
من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم — طبع مرا بزمزمه شاعری چکار
لیکن بسحر فطرت من چند کو مری — آورده است موجه توفیق بر کنار

تا کز بی ثباتی اطوار آسمان — تا کز بی نظامی اوضاع روزگار
این جور شده چو لقمه سامعه بگوش کر — پر رونق و بیم از خود و در شیم خلق گوا
با خویشتن پس از نفس چند کلام — کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم — بر خویش بسته راه سخن از حیا
خاموشیم گذشت ز اندازه برنتافت — پنهانی ناز گشت نگاهش
احوال دل گذشت چسان — چون دید حال دیده جدا از جدال
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم — آتش نمیکند بکس آباد با غبار
پیغام راز گوش نهفتن بکه — لب را ببوسه باز نکردن
پس گذشت شب چو ابر شکوه گشت — خمیازه کرد و دست در آغوش
آن لعل باده نوشش دو جگر آتشم — آرم بنزم و در نزدیم از آن طرح زیبا
رقم روانی وان همه جا با سایم — کردم فسانه پراز آن لعل آبدار
سعدین اقران شده زعانه — گم دیده این چنین نظری چشم روزگار
گفت ای گدای طبع تو شاهی اقلیم — با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
گفتم تا این نهال سرافراز باغ دل — کای عندلیب گلشن جنت مزار
این قسمتی است بر من بدو دامن — زین بیت بسته انگم مدین
در مدح سروری که ز جاروب کهکشان — سازند ما تو قیصر و خاقان

فانی اسمش میرزا اصغر رضوی از سلسله نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات آل رضا قدس سره بعضی از تذکره ها ملاحظه شده که مشهدی تخلص میکرده و احتمال میرود یکی بخواهد مشهدی بوده و چنین که ظاهر او با طناب ترقی کرده تخلص را تغییر داده یا آنکه دو نفر

با این اسم بوده و این شعار ازوست

عبارم کن خدایا از رخ آن گل — مگر دامن کشان روزی از آن خاکی گذار

قانی در آن ارض اقدس بعلاقی مشغول بوده این رباعی ازوست

هر شب کنم اندیشه تا روی تو بینم
چون صبح شود روشن مهر تو بسر گیرم
گر جای طلبی من فدا خواهم کرد
دشنامم کرد هیچ ما خواهم کرد

هرگز نشود گر تو بگردانم روی — هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

قاسمعلی قصه خوانست

چون تخلص او معلوم نبود اسمش نوشته شد ازوست

چو تو کی بوده هرگز بوفا مهر — تو همچکس نماند تو هیچکس ملی

قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طینت بوده گویند از آن ولایت دلگیر شده بهندوستان رفته و از آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شد استخوان او را بخراسان آوردند دیوانش ملاحظه این چند بیت از و نوشته شد به نسخه هست

بگذار این گل رخسار تو نظاره کنم — کز هر حلقه زلفت گل دیگر پیداست
بیگانه آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من

خس سینه چنان بسته به شمشیر تو | گر گوی اندل خود مشکیم خدنگت را | ز چاک سینه هم دل نکشید ... | چو مرغی کز قفس ... بسته آشیان را
تا که شمع محفلی هم سر بسوزم | حال هر دو نامکان نام ... | هر که در دل ستان غم آزار ندارد | تا باده بود غم بکسی کار ندارد
اینجا غم محبت آنجا شرر ... | آسایش و گیتی بر ما حرام کرده | عیش این باغ باندازه ... | کاش گل غنچه شود تا دل ...
دلم خون نشد چو دیدم حلقه ... | آسمان دم که هر یک چشم ... | نخر طوم دارد فلک ... | که از نقش پیش نهند ...
کاهم ز وصال آن غم سر کند | کاهم ز فراق جان از دو کند | خاصیت آفتاب دارد ... | خود سبزه برویاند و خود زرد کند

قوسی از احوالش چیزی معلوم نگشت این مطلع از و ملاحظه شد
جائی که تو نیست گذر آنجا | از سنگ تو اند که رساند خبر آنجا

مانی در مشهد مقدس ... اوایل شغل والد خود شغل کاسه گری ... وانسته تقرب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ... تخلص یافته
میرزا با تقرب اشرف ... بار یافتگان مجلس خاص ایشان شده بخدمت ... | بخنده نمکین ... در مقابل | چگونه تازه نگردد جراحت دل
شب عیش کامرانی گذشت | چه شبی تو ایشب غم که زپی سحر ندارد | کسیکه بهر ترتیب ... | که چون تو شوخ گلی ...
حدیث درد من کس ... | گر من هم نباشم در جهان ... | مردم زبان کنند فریاد | فریاد ز بی زبانی من

میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از حالش اطلاع حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این دو شعر از وست
حرف مبهم که جانی از ... | زان لب ... | نخواهم مهربان ... | که شیر ...

سید محمد جامه باف، از علمای سادات مشهد مقدس است و هند و ترکستان ... و بطریق عاشق ... داشته تخلص ... فکری نوشته اند و بسیار رباعی شهرت یافته و ... بعالم باقی شتافته این چند رباعی از وست | آن شوخ که جا در دل شاد گرفت
ماننده زمانه خوب ... گرفت | آتش بجهان زان آهم آموخت | خون ای ... از چشم ترم باید گفت | ...
روز و شبم اندوه فزون ... | روز هم بخیال اینکه تا شب چه شود | شب در غم آنکه روز ... | ...
دهقان اجل ... | چون ... | از خاک برآمدند و رفتند ... | چون ...
... | خواهم که ... | بر خاطر ماند که ... | ...

از سادات مشهد رضاست و مدتی در هرات بصحبت علی قلیخان شاملو بوده و بعد از واقعه قتل علیقلیخان او نیز شربت شهادت چشیده از وست
... | با خود آییم ... | ... | که دیگری ... آشنائی تو
... | ... | **مشرقی** اسمش ... ملک مشهدی الاصل صفهانی المولد از
منشیان شاه عباس صفوی است گویند در موسیقی ید کامل داشته و در زمان شاه صفی ... حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند
تا آنکه در زمان یکی از وزرا مواجبش را کم کرده بر ... نظم آورده باشیان خوانده ... این اوراق ثبت نموده ام ایست
ای صاحب زمانه ... | از آسمان ... | بر خلق سایه ... | بر من ...
... | این ... | ... | بر ذات ... بزرگی ...

چون کعبه خانهٔ تو مطاف ملکیست — اما سرشک شود منش آب نمرست
حالا که بر مراد تو میگردد آسمان — چون ماه بر تو جنت و بر ما جهنم است

کم کرده موجب از خان شام — این شیوه در مقابل احسان عالمست
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم — بابا اگر هزار چنین گفتنی کم است

تحسین شنیده ز بزرگی این — کو را نوشته خواقی ایوجعم است
دیرینه همدمی که دلم زو همه ار تو — ما را مصاحبت ترا اگر همت است

صوفی که ز درد قدح دستگیر — صاف اعتقادیست اگر پر ز تو همت
آن رفیقیم که عمر کنم پیش هیچکس — غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است

رقی همیشه تخت سلیمان و بنا — این منزلت نه پایهٔ فرزند آدمست
این جمع را شمار را بیست که اندر نوکار — بر باد میرود همه کو هند همت

القصه پیش زین کهن آثار نیکوان — اکنون که مربع امت سبز و خرم است
تا شاه سپهر دور کند بر مراد او — عالم بیک قرار نماند که ابتدا است

این قلعه را در طلب کبک [illegible] — اینک مقدم کی اقبال ملک سیرت
باز سنجارد بناخن سینهٔ کبک دری — کو نشینه کرده در عهد تو با [illegible]

دامن مرکان و سایهٔ همای جی — ناخن شاهین کرده بجنگال اشتغال
آنچه بر سینهٔ خصم تو بعد جنگی — آنچه جانم را جگر گوشه است

دشت کبکی بیمر مرغ و روح — صبحگاهی رقص نشیند از شوق
بر چراغ او نسیمی کرد باد صرصری — زین الم بر خویش پوشیده است زردی

هم پر ستم ز غم او جامهٔ — گشته اوبال افشانی مرغی و من
سینه بر خاشاک میالم زبی آرامگی — گرد دستی همه یام کبک

بنده آن تا میسازی غلامی — زکعبه آیم و رشک آید مر زنوی
کو از زیارت دلهای خسته می آید — یارب الحکم که دم تیغ ترا آ

زحمت تشنگی روز قیامت بخشد — میتوانستم شکایت کرد از او
غیر او کرد دیگری اسید اشتم — غیر را با یار دیدم مشرقی

کاش با جود خنجری بسد اشتم — آنرا که بنفارت اسیرا آید
عصیان و کون اسیر آمد — زان پیش کنه کنم که صاحب کری

ترسم که ز بخشش کمت عار آید

موسوی اسمش میر عماد الدین از سادات آن دیار است این مطلع از وست بد نگفته است

یار کنت از غیر او پوشان نظر — و انگهی زدیده دریای کرم

السبقی از شعرای متقدم مشهد رضویست مدتی در محال آن دیار ساکن بوده و حسب الامر سلطان الارشاد اردبیل مرقون کشته است

عاب زدیده ناشد — بسوی کوکم آیم بردلم بود
بیچاره آب هجر از این پیشتر — کر از آمد شد بسیار کشتم شرمسار
میرفت و عالمی بکرانش — می کرنی ان ای وز دولت
دراول سوفاد و بسمت مذ بان — رشکم بدل فزود که تا ب نظر
ناشب هجر سوز دم حسرت — چو بیکر دم اکر دل مینا بکمو

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و پیر سیاست با بدیه و دراوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده و در اندک زمانی کوی مسابقت از همگنان برده بعد از آن جهت تحصیل غزو شان کسب موزونان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمام مملکت بوی مفوض بوده او نیز بقدر استعداد گلشن آمال مردم را بزلال عطوفت حضرت و نضارت بخشید آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون جلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کارد یکی از فدویان حسن صباح از پا افتاده و در آنحال این قطعه که مصراع آخرش از زبانی پدر منقریست کفته و خود داغ الم [illegible]

بیکچند با قبال تو ای شاه جوان بخت — گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی و انشای سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم بنود آه | در عهد تو نهادند یک روز دگر هم
بنداشتم آن خدمت دیرینه بگویم | در پا بکشد او بکشد و من سپرم

و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک را که از بزرگان خاتون بود بمرتبه وزارت رسانیده و بفاصله چند روز خود هم مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و عنصری را بخصوص قطعه گفته

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر | شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کرد ناگه عجز سلطان قدرت یزدان آشکار | قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

نظیری از اداني آن ارض مقدس و سوای شعر و ...
بصحبت گل و بلبل ز آنکه رسیده دلم | گران و ز ملاقات دوستان ...

واقفی اسمش خواجه علی است از مردم مشهد مقدس پسر برادرزادهٔ خواجه محمد جان قدسی است و بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند مدت جماعت میکرده و

هر که چندی از این شهر برسید | عهد کنم تغافل شاید که باز پرسد
این پیش بمانیم نه از روی ... است | حق میداند که از یاد ستمدیده است
از نرم و دشت او را خیال ... | بهانه جو میش از بهر رفتن من ...
نیک خوشم فتاده که در وقت ... | چشم بگذار تو است ردیم ...

همدمی از اهل مشهد مقدس است از انجا ملول متغیر رفته و در شاعری شیرین زبان بوده
چو بکمال خویشم اکنون ... | که بر وقت ... الحکم نکشاید

غرجستان از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد و ضعیفش نیز ... بهشتی خوش مشهور و قبیله ... طبع موصوف میباشد و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده بیشتر بود

جبلی اسمش عبدالواسع مولدش غرجستان بوده و در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرام شاه رسیده و بعد از آن شرف خدمت سلطان او را دریافته و بعضی گویند در اوایل حال دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان رفته دید که شخصی در صحرا این کلمات را در مدح سلطان زیر لب زمزمه میکرد

اکنون درازی میکنی | دانم چه خواهی کردنا | بشکسته ما را کردنا
بیچاره بخواهی خوردنا

سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخت و بتربیتش پرداخت تا مسعود اقران و در قطعه ... سیادت در نسب خود کرده علمای ... فضای فصاحتش را دستی و عرصه فضیلتش را ... الکلام میدان پانش وسیع و پنهان پاپانش رفیع و در فن قصیده گوئی طرز خاصی دارد که کسی از استادان ماهر در آن طریق بمرتبه آن نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده است از وست

معدوم شده مروت و منسوخ شده ... | زان هر دو نماند چیز ...
شد راستی خیانت شد ... | شد دوستی عداوت شد ...
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن | هر فاضلی بداهیه مانده مبتلا
وان کس که گوید ... دعوی ... | اکنون میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی بشناسند دوستان | بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
عالیست همتم همه وقت ... | صاحب فیت نسبتم همه نوع ...
برهمت عزت سخنهای من ... | بر نسبت عزت هنرهای من ...
هر که ز میده ونشیند ... | گر ... و گشاده ...
در پای جاه ... پراکنده کنم | وز دست سفلگان ... پذیرفته ام
این ... | از شر من ... و ... ظلم ...
ای که دعوی ... | چندین که شمار آبادان کرده ...
گر بما ... عشق ... | روی ... ز خون چشم ...
زین قبل ... | ورنه از رنج ... تن ...
هر که باشد عاشق ... | هر که باشد طالب ...

چند باشم در دیار و منزل عهد و پیمان
آب چشم عاشقان نوحه کرده چشم پنهان
گر نهانی ام دمساز کردم با طبیب
زار نالانم چو بلبل در مه خزان
سنبل چنبر نهاده نرگس غمز گذار
تا به چشم بهشت چیز اندر عشق که بشتند
از خیال رمح و عکس تیغ او در تحرر
گر بود با دوستان تو کشف راز اتصال
بر سبیل شوق آرد پیش تو گاه طعان
اندران قومی که از تیغ سلیمان سیاه
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
تا ز نار آید دخان تا از آب دید نگار
هامی که ز بنگاه طبع خلق و لفظ او
ور رو گیت پشه رو به نوش آرد
از برای مجلسش انید ایم بهشت چنین
که دارد چون تو معشوق نگار ملک ولی
ندارم در غم و جور و جفا رنج تو خالی
سر و که زمین تراوایم بطلوع طبع جان و دل
جهانداری که بی یار و قرین شد
درخت عز و تمکین و جلال قدر او
حضور دست دولت مکان تو حضرت
بیند از پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
ای اور ساعد و انگشت و کرش کدن ملکت
بچین روم و ترک هند شب ز من اللیل
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ

سفید و شب گزیده با لنده مجید
آمد چون طوفان نوح از آب چشم حسرت
گر نشینی در رهم از باشم ادب
تا نغنوم گرد از آن کبک ری تک تاب
لاله شکر فشان سوسن مشک عنبر نقاب
تا مرا گذشت آن شکر لب شیرین قباب
وز نهیب گرز و تیغ و تیر او در کوه جان
در برود با دشمنان تو صدف اعتبار
بر طریق خبر آید نزد تو گاه جواب
ساحت میدان شود چون گل محترم
عالمی را کام ستوران آید از نعل
تا ز خاک آید در کف تا ز باد آید شتاب
سال مه باشند غنچه مجلس عقیده آب
از برای طعمه نزد بچگان تیسه کاب
سمن و آهو خاروی بجه جسم کام
بنفشه موی لاله روی نرگس چشم و
لب از یاد و سر از خاک رخ آب
کنم خدمت به رم فرمان تو هم کردن
به علم و حلم و رزم و بزم و عزم
سعادت بخت و عهد جان و …
تقاضای دست عالم و جود دست
مراکب نعل و سیلان تنک را رزان
ظفر یارهٔ حاتم نشر صدقه شرف
جبین فغفور و رخ چیپال …
دل عاشق غم هجران …

تا ز حسن دلبران کش عهد با مدین یار
گرد و مکی گیری کنون تو زی صبا چمن
گوش من تا کی لاغ و بوش من تا کی صباح
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید
این چه روی است نکته این چه سبز حسن
تن قرار دل مرا دو جان نکو و لب سخن
تیر که چشم مشک نشتر خون به تنگ
رزم کرد و چون فلک پشت و سنگ گران
نرگس چشم و زاغ بال کرد ستم و مار
کوس حق تو هند و فرمان او زنجیر خون
درع زنگاری تن آید شنگرفی
بد سگالان تو را که دم زند نعل امان
روضه خلد برین و چشمهٔ معین
گر زه ما را زار زردی حجره با زار از
شهد خالص مشک اذفر و در اقتم قند
نباشد چون جبین و زلف و رخسار
بجنس و رنگ و بوی طعمه در عالم
که تو داری بزم و رزم لفظ و طلعت سلطانی
همانا بخشی که دارد وقت جود و
ز بخت دولت تایید و یمن هم
چو فصل شمس و گردون و صنع
ز شکر و آفرین و مدح و نعت
تراز زیبد که نخست مصاف
بریزد نیچه دندان شاخ و زهره
سپاه بسته و در رو حید و غالیب

تا ز فر لعبتان خوش تنی گشت
در رخ کم نی کنون دو روی صبا
چشم من تا کی نگار دوستان تا کی
لاله دارد لطیف سنبلی دارد
این چه ناشکیبا من بدان من چه بحث
دست جام و طبع کام و …
شکنند پای هشیر بر دکه بند
شیر کرد و چون خسک رکاب من
گرگ شاخ و مل دندان شیر خسک
تیر چون باران خون چون سیل
تیغ مینایی رخ اندام
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز
نافه مشک تار و دانه در خوشاب
زنده پیل از ز هامون شیر
در صفا لعل رخشن سیم صافی
روشن شب تیره گل سوری
قد سرو بر زنخ خط مشک
دل ز تو خط ز پا لب شیرین
کف حاتم تن رستم دم عیسی
ز خار ار زنی شکر زکان
چو لطف نو ردد و …
زبان خر خند حیران …
ز رنج دوران …
ز سر بر دس پیل ست …
لب از خنده کف ز ساغر …

اگر دو ایزد ذات ملکی که آنرا جلوه شاهان
بخشش ... نشان تیغ ... نشان
گرد قسم دوستان بند خصمان
قومی که دیده خصل و کرم آمده
این شار تنها که ظاهر شد نقش که
چون ... سر آورده قومی عراق
لشکری زد چون ... شیر
خیل سلطان از سلامت ...
سر زمین ... رنگ زری ...
کاه چشمی کمند و کاه کرشش ...
کاه چهاری زمین ز نقش ...
از ... [illegible] ...
... صف سلطان ...
... جمع ... کرد ...
گر چون ... پی ... بر سر ...
دارم ... [illegible] ...
... چون کشید ...
از نهیب ... طبایع نهاد ...
... و ...
چیست آن ... که ...
چون ... جسم ...
...
هست چون ...
هست با طبع ...
... لعلست ترا ... عنبر

طلب کرده ... زان محرم ...
شیع او ... شکاف ...
شاه ... مخالف ...
از ... مجلس او پرونده این ...
درین شمار تنها که صاف شد ...
شد فریضه ... شان پادشاهی
تیره رای تیره روی ...
بل ... برغوث ...
چون ... کرد ...
از دهای ... آسمان ...
شیر ... سپهر ...
در ... جبال ...
باره کرد ...
ای ...
ور چون نهنگ ...
دارم ... تو ...
در بزم چون ...
بر تقاضای ...
گرد ...
...
چون ... چشم ...
کشور ... لشکر ...
هست چون ...
...
برگوشه ...

محمد فت مقصود ...
گر ...
... لطف ...
در دهن ... لطیف ...
یافت ...
از برای ...
سر ... تقدیر ...
از ... چون ...
هست ...
موضعی ...
گر چو گردون ... گشته ...
تا ... رنگ ...
ما ...
زیست ...
از ... آسمان
دل گرم ...
قومی ...
...
...
...
گرچه ...
...
تا ...
اعیان ... چون ...
...

چنانچه ...
... بر و ...
تا ... خرم ...
در ... خوشاب ...
گشت ...
... خراسان ...
... اقبال جهان ...
...
تیغ رخشان ...
...
که چو ...
زین ...
پشت ماهی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
گر ... مجلس ...
... ولایت ...
...
من ...

سر حصن تو کنگره پولاد و تیغ تیز | گردون تن و عفریت تن و گرد گسل
زعید ذو خبر خلق را طلوع هلال | با جشن رمضان و با قران شوال
فتاده گوئی بر فرش هلکوتی عکس | ز ساق بهت آن قامت نیم جمال
ز نفس وز تواضع نه دست و زر بحار | ز طبع وز مروت نسیم وز شمال
وز این فسانه زبر و در هوا ابن کل | وز آن راز کند در زمین ابن چکال
بجز لوا و درای مار که ضم کرده است | در اسم طلب با کفایت اشکال
عسل ز خانه نحل و رطب با من نخل | عنب ز سینه تاک و شکر ز شیر نهال
صدف ز دریتیم و بحر ز لعل یمن | زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
در تنهایش تاریکی [illegible] محشر | مضیقهاش تاریکی [illegible]
همی غاره تفرتر رست برگ سمن | همی غاره همین تر ز آب زلال
نگار گی زمین از تحرک سم او | بود چو نقطه سیماب ایم از زلزال
از دور ادم تا کنون لباسی که دیده خوبان | اگر نشد بکسی که چنین فرشته قدم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش | بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
ز روزگار عزیز آن طلوع ارم | گرداده من بستانی ز روزگار الیم
حشمه سیر بلند اختر شاه اندر روزگار | بهره صدر نکو محضر شد اندر آن
تبرکه زان مهره مند تارک از شنج | نفسر و زین ز بهره اند پیکر شیر ژیان
کینه ور زود دیده و ز خشم شوند | شیر جوشن درع پوش شمشیر گذار
با فوج شیر سیاه از تیغ شان رزمگاه | با جوق بار سفیدند ز تیر شان ارسلان
چون سوی تو کل کرد اند لشکر نصرت | گر زوال حصن او بر باد شدند روان
غوریان چون ز قدوم لشکر او فتنه | آنچنان یکباره دل برداشتند زمان
مشتبه کرد و اسامی بر ملایک [illegible] | گر بود در عرصه محشر خلایق هم آن
از شعاع تیغ هندی وی موج شرار | وز غبار بور تازی وی [illegible]
از آرزوی خوردن خون تیر کشاده [illegible] | از برای بردن جان [illegible]
گرده از هر جانبی [illegible] | داده از قطران هوا اگر تازی طیلسان
از نعال باره پاره خاره اندر کوهسار | وز دم کشته پشته همچون [illegible]

در معرکه اطراف زمین [illegible] | چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل
تبارک الله زان [illegible] صوفی کرده است | زره جوشن و بساط و [illegible]
ابو المعالی عبد الصمد که نماید | چهار چیز نش سر کند چار [illegible]
ز عدل وشده از سفید جفت کلنگ | ز امن و شده شیر سیاه جفت غزال
صغیر خانه تو لشکریست و ز معارف | حصیر خانه تو [illegible] جدال
چهار چیز برای تنعم تو مدام | ز چار جای پدید آید و نیست محال
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی | چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
شنیده بودم از این پیشتر که راه حسن | بود نشیمن آفات مرکز اهوال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن را | مرا معاینه شد کان حدیث بد محال
مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی | تنی چو کوه شمامه و تنگ چو باد شمال
چون سخنان پر هوس بیش از بود | همی خورد مدیر نفس چندین [illegible]
مرا ز دست برفت سیم و زر جمله | از آن شده است مرا روی [illegible]
ز خاندان قدیم من تو خود دانی | که واجب است مراعات خاندان قدیم
دولت پیروز و رای و [illegible] | همت والا و عزم فرخ و [illegible]
گر فشد در پیشه رود که حرب [illegible] | عکس پیکان فروغ خنجر [illegible] کمان
اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه | از همی شد سوی [illegible] سپاه آن
باد پایان [illegible] بگاه حرب [illegible] | چهره دستانی بگاه جنگ [illegible]
نارسیده بانگ کوس [illegible] | افتاده عکس تیغ او [illegible]
قلعه بستد که هرگز کس آن [illegible] | از سلاطین گذشته و ملوک باستان
از جوانب لشکری کرد جمع [illegible] | فیلسوفان از شمار آن [illegible]
مرکبانی بر زمین پیدا چون [illegible] | سرکشانی [illegible] پسندیده [illegible]
کوهها با صد [illegible] فیل کشته [illegible] | روحها با دست عزرائیل [illegible]
کوه بر هامون ز دهشت [illegible] | نسر بر گردون ز حیرت [illegible]
نفسها سیر از حیات و طبعها [illegible] | پا پیاده دور [illegible]
از دم شمشیر او بر خاک [illegible] | از دم باد وزان [illegible]

کرد ویران حصنهای غزنین [illegible]
کر ترا پیشند شیر و اژدها [illegible]
از قدوم تو باز حاصل سپهر [illegible]
تا شود سبز از نم ابر بهاری [illegible]
کوهری نیکو چو دانش بکرّی [illegible]
از شرار او شود بر پشته زرین [illegible]
عکس او دریا درخشنده چو [illegible]
در دم مشکین پیدا رخ رنگین او
کر کشند از سر شمشیر و آسیب [illegible]
در آن موضع بر آهخته زبر روزی [illegible]
توانی در صف کین شناعت [illegible]
بوالهوس صاعقه کردد ز شمشیر [illegible]
چو در دشمن کمین آرد چو [illegible]
سایه زخم کند او چو سر [illegible]
از خشت مخالف را چو جمع [illegible]
ز شادی طبع احباب چو [illegible]
کمر زرّی مرکبش نعلی [illegible]
ز انواع زلزله کرد [illegible]
و نشیند نحل بر بام سرای [illegible]
قصر بر خاقان که [illegible]
آنچه از بیم [illegible]
آرام جهانی [illegible]
شد باغ پر از شعله [illegible]
بست این بنیان [illegible]
فتح کرد [illegible]

در زمین کرد [illegible] چون [illegible]
با حسام [illegible] آتش فشان [illegible]
تا تو سوی خراسیدی [illegible]
تا شود سبز از دم باد خزانی [illegible]
عکس اخشنهای فرق [illegible]
وز شعاع و شود پیدا [illegible] جهان
او را در خاک [illegible]
چون عقیق سرخ [illegible]
چو تیش [illegible] بشکل شیر [illegible]
در آن موضع بر آرد [illegible]
کرفته نیزه اندر کف [illegible]
زمین زلزله کردد ز شبدیز [illegible]
چو نوشنده در مجلس [illegible]
بسفتند نوک رمح او چو [illegible]
با سهمت [illegible]
ز زاری [illegible]
در قلب لشکرش [illegible]
مضطرب کردد [illegible]
مزاج او شود چون [illegible]
طوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد زاغ پر از شعله [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شد چون چشمه سوزن [illegible]
آن نسیم این سپهر چون بوی [illegible]
حرمت بیت الحرام و [illegible]
باد احباب [illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
کر چو تابنده شهابی [illegible]
[illegible]
چو کرد [illegible] شهاب [illegible]
ز خنجر قوت [illegible]
[illegible] مرکب بر خاک [illegible]
[illegible] کردون [illegible]
سپهر [illegible] مرکب شهاب [illegible]
[illegible] طبع تو [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در نزاری [illegible]
[illegible] عکس آن [illegible]
رتبت سبع الطباق و زینت [illegible]
باد فدای تو [illegible]
صاعقه رخ [illegible]
فرق او [illegible]
کر چو [illegible]
همه کر شده چون آتش [illegible]
چو کرد [illegible] ناوک [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
ز نعل مرکب [illegible]
اکر [illegible]
سهیل [illegible] ساغر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] رسول قرشی صاحب [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

چو پای مردم عالم جهان ز خشم تو تنگ / چو دل خسرو عادل زمین بچشم تو تنگ
نشانه از شرف در اعتصام بسته تنگ / ستاره از فلک شیر قلاده کردن
ز دست نام بخیش همی شکوفه بند / یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان
ایا شهی که ز تو کرا اجازت یابند / یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده / یکی لبید و دوم نابغه سوم حسان
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال / یکی وفا و دوم بیعت و سوم فرمان
بسته میان چو رمح و گشاده چو پیکان تیر / دل بر پشت چو تیغ و دو ماه پشت چو کمان

وله

کنون که دست فرستاد در دی ماه / معانی هست پیرایه معانی را
بنده دولت دیدار او همی نازند / یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان
سفال و خاره و سندان بلطف او / یکی حریر و دوم عبیر و سوم ریحان
که مکاتبه بزم و بار باشند تا / یکی سپهر و دوم ساقی سوم ندمان
دو آفرین و ثنا و مدیح تو کرده / یکی سپهر و دوم ... سوم ...
در عطا عقش ستاره و در دهر چون ... / از بیتش زمانه و ز نیمش آسمان

قراری از اهل قهستانست حالش را خوب نقل کرده اند و ملک الکلام صاحب دیوانست پنج هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از منتخبات در این کتاب ثبت شد

ما در شفق بعنبر زند نموش / که التیام پذیرد بصنعت جراح
بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری / کار دو کرده است و عشق کار دگر است

وله

آوازه در افتاد که تایب شده ام لهی / در مذهب عاشقان قرار است کلاه
حبشی سفید نبود حبشی نمک ندارد / تو سفیدی نبایت نمک تمام داری

وله

بهتان ... سحیست من تربه کجا / در سر من عشق را خماری گر است

وله

قراری میکن که شیر اندک دید / عشق است رنگ ...
کرا جراحت عشق است کار ... باید / هر علم که در مدرسه حاصل کردیم

غزنین از اقلیم سوم طولش صه و عرضش لطه تختگاه سلاطین آل سبکتگین بوده و در عهد سلطان محمود گویند یکهزار مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آن خاک برخاسته اند از طبقه شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوه عرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سر حلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی مجلس وعظ ایشان قریب هفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرامشاه رسانیدند یکی از ندمای خاص او دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته هم در آن روز از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه ... طایر روحش از عرض قفس بریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته از وست

جهاندار شاه فرخ پی چنین باید / که خلق از سایه عدلش بیاساید
در زمین هر لحظه چون قارون فرو میکشندم / چون مسیحم هر دم اکنون چرخ بر میکشند
آنچه از طبعش بهشت بجای سپرد / وانچه از جود دستش این برکرم میکشند
دست تا جش افلاک ... / بار چترش افلاک در زیر شهپر میکشند

وله

این منم یا رب که چو جم سوی خیمه میکشند / چشمه روشن ز چاه تیره ام میکشند
بیشه دیگر سبعی برمرو از بیار / آورد شاخ شکوفه ...

ولی باید که عطا باید بمقدار اگر خطا افتد / خدا و خلق داند کو بحساب باید
این منم کاخسرو بهنجار امیر برد انبار / بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشند
یا ربم توفیق خدمت ده که تخم شنیده / پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشند
از خداوندی قدم بر پشت گردون ... / وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشند
با یک گوش حلقه اندر گوش ... / گرد خیلش سرمه در چشم اختر میکشند
گاه باد نوعروس گلبن ... / گاه بر طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه‌ها زنگارگون کرده میان تیر ماه
باد سپرده بکوه ابر سبزه و گلاب
گلبنان بسجده رم چون لآلی خوشاب فرش
وین آزادان تا کشیده آن زین ماهی بدانگه
آن یکی از چرخ پنهان قبس بهر قبه بهشت
بر عدل و داد شه خوش کن رعیه نرود است
بنو شد لی کشم کرم و سرو ترک مرا
یمین دولت بهرامشه که اندر بزم
چون شمع زنده بشن ز ایران آفتاب
راهی چنان که آید از چشم رحل
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد
قوی دولت که مباد سبک ز تیغ کرشد
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت
سپهر و صد ششم را بقاضی حاصل
خجسته بخت چهارم که منزوی آیت
وزین دو تاق دوم کاتبی پدید آورد
بدانسان که برفرق آسمان بهار نیش
بحسن نغمه او دور رفعت رئیس
بدولت ترکه بادا فزون پاینده
بساغر تو که او هست در حقیقت
بجلوه که از لقاب بست زنده
بعهد تو که ورا زهست پیش دست
بمهر خصه فراموش کردم رخم

لاله از شنگرف رنگ آید همی گلها
چرخ می آرد نوید شاخ سیب از نشاط
بلبلان هر شب چون سپیدی ارغنون
رنگ و بوی از گل کردار ده هر و بستان
ور بود کرد رخاک غلطان شنی ژند
بگفت آتش کی گیرد زبان آتش
تو در سبز بینی و خضرای آتش
زبان خنجر او هست ترجمان آتش
ماکه در او قا و دریای قیروان
راهی چنانکه باشد از آن اوج نای
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
که هست ماش بر پا منظر غوران
که باز گشت مظفر ز غزو هندوستان
بهر دو روغ برای هند دشمنی کران
که تا صبح قیامت همی بود تابان
که یک نم از قلم او هست چشمه حیوان
گر روشن است بدو دیده زمین زمان
گر نقش خامه او هست صحیفه زبان
ملک تعالی تا حق نهاد از قرآن
بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
صفت ترک باشد همی بود میدان
بجنبش ترکه او هست دشکم وزدن
بجمله کز انصاف است آبادان
بعهد ترک فراخست پیش او میدان
ز بیم وی درد قلم آید که بهر سرکرای سلطان

شکفته باغ از ریاحین سبزه و چمن هفت
بهیچ فارون هایی لاله و گل انگ
غنچه‌ها از خوشدلی پرست کالبد
ما نگر کشتی زناه رایت او بهروز
چو ساخت در دل شکم چنین بکان آتش
اگرم چو شک بی همتایی برباد
عجب که لاله شنای خسرو شاه کند
عدو تر از زبیم هیبت که کنار دارد
من دلبری او نهاد تنها سعد
وز آب و سنگ زره و خنجر سلسله
ستاره پیش زحل هیبت سهیل کمین
گشاده دولت زین چشم تا روز بر تخت
جهان بکام و فلک بنده و ملک بپا
بدان خدای که هر روز از حقیقت
نشانه سپهر زنده خانه مبهم
شاه جست نجم سیلانی از
طراز سرای سوم را بخوش نوای
ز بهر بخشش او ل گزیده مبتلی
براحت دوم جان بخشش عیسی دم
بخوش نشستن نهم بخوش جزیمی بخت
بشکنج پت که نامیه را نشر رحم
بخوش ترکه از کرش فیض مشک گل
بهمت ترکه اندک دشت دریا
اگر حق بهمت بگیرد ز تو ترا کان است
خدایگانا کمینه بنده خود بدان نام

گوشه باغ از شکوفه پر در چون گوش یار
تا انکه کوئی کشته از گل و ستاره‌ای قمر
باده را از غزنی رجامم کی دقیر
مهرا گر بودی مهر طلعت او ماه ید از
نیافت جایی که در همه جهان آتش
ورم چو عود زنی در میان جان آتش
دعا که کرده که باد آتش روان آتش
بروز محشر شش از ننگ برکران آتش
امید خود بریدم ز پیوند خاندان
بکردار فلک زره جستن نبرد بان
شتاب رمح و سهام درک جولان
نهاده جان جهان کش تا دیدن
امید تازه و دولت قوی نمایان
همه روشن چون آفتاب مندان
گر او ست هرچه کرده او است تا بیابان
گر آب و آتش از تیغ او کند بزمان
گر او است عالم پر هوشمند هنر
گر او است لاله و گل سرخ و زندیان
ببسط بنف پر و پروس عمران
منقش نقش بدو بگشای ماهان
بیاد گرست کان فتنه را جاودان
بگه تو ترکه از چشم چرخ شد حیران
بهمت ترکه دشوار از شود آسان
فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
برملی شاهم ناکه ز ... وفای تو رفتن

سختست کلید دولت بصبر انگیز
اگر ندارم دل بهوا چنان با دا
مرا عزیز تر کردی بجستجوی شدن
آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
بر آسمان زمین همچو مسیح گل بر کرد
هر چند گناه من بزرگست ای شاه
سبحان الله هیچ ندانم امروز
یکروز نه خسته رضای دل من
عهدی کردم که سینه آرم بر بان
آنچه از تو رسد همین عوض کالبد است
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی
چشمی که بشب حلقه ربا بیداری

در رنج مبیل طبعم اسیر خارستان
کز موی بر تن من کرده آتش پیکان
اکنون قبیل کرد آن بخت گران
و آنچه از خدای خواسته بودم رسید
که خنده زد که نه در حال خندقا
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
تا روی که دیده ام که رحمت بیم
افتیت از این بتر سزای دل من
جانی بسپتن برای نانی بکاله
یک مرتبه کو مباشش چند اندیشی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی
شکر ایزد را که هر چه باید داری

خدای عز و جل از ندای سلیمان
وگر تبا هم رواز و فا چنان با دا
عروس بخت را اگر زیور هست
دل رفته بود و جان شد مشغول
ای شاه جهان گرچه خطر نیست ببخش
آرام که دل غم مویت دیدم
ای کرده بسی بی بجای دل من
در جستن لقمه که آتش از آن
تا چند ز جان مستمند اندیشی
زان جان که گذشت هیچ سودم تو بهی
شاها ملکی که در پایه داری

گر همچو غسقا زین شرم کشته ام نهان
گر پوست بر تن من کرده ام آهنین
درین حقه آئینه گون نیست
کان دل بسینه ام درد جانم
جرمی اگرم هست و کرم نیست ببخش
پنهانی دیده خاک کویت دیدم
از عشق تو شد ز جای پای دل من
عمریم بباد شد که جان و چه جان
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
زان دل که فرو گذشت زود هم تو بهی
بختی که همه جهان گشاید داری

حکیم سنائی

دلش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و پیشش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا بشیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید

نیم جوشی کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض مرتبه فناء فقر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه و سبب آگاهی آنجناب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده گفته و میخواسته که بگذراند سحری بعزم حمام از خانه برآمده در گلخن آوازی شنید که لای شراب از سبو پیاله میریزد و آن دیوانه میگوید که پار بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت نداده بتسخیر ولایت کفره میرود و بار دیگر گفت که پار بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده دیگر کار مشغولست فردا که او را بدرگاه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده ام حال حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد ابا کرد و بسفر خیر اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علمای اهل یقین است رسیده دست ارادت باو داده الغرض رجلالت قدر

آنجناب بجمال سخن نیست
گم رحیم و جان نشر گه این
قدم زین هر دو سر وانه انجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آنحرف

بهر چه از راه باز ماندی چه کفران چه ...
... غافل از برای من ...
از علم آموختن نه حرص آنکه ترس کاید زشت
... از ... علم ... آمد
زانبهر ... نگه داری حرم ...
... هم ... همت ... ز دنیا ...
... که در ... کشتم
بهر چه از او دنیا کشند ...
... در طلب ... تو چون لعبت ...
... زخنده ... جهان ...
ما از تو ... چشم ... زین ...
ما از فراق تو ... نماند ...
طلب ... عاشقان ... هشتاد
زین ... مست ... دامن ...
چه روی با کلاه ... بر سر
رخت بردار از این سرای ...
... که نهی کرد ...
بس ... کن که اندر ...
... شو بر فلک ... ابراهیم
... زان ... لعنت ... کامید
... دل ... کرد ...
هر که از چوب ... سازد
... دل ...
... دل ... شد ... مریم
... عشق ... قبول

بهر چه از دست ما ... چون ...
... محمد ... جان ... زبهر طمع ...
چو ... آید ...
زین ... شاعران ... آنکه ...
... زبهر ... حلال ...
... هر ساعت چه ...
... عرس ... در ...
بهر چه زدنیا کشند آشنا ...
... در ... چشم ... چشم ...
در صلح ... جنگ ...
... ترک ...
این ... معتمد ...
طرب ... شیرین کار
بعد از این ... حلقه یار
چه روی ... کام ...
... طوفان بار
... رموز ...
... دست ...
کشته ... جان ...
علم ... علم ...
... جعفر ...
... ده سوار
... اسرار
در ... مسیح ...
... سوار

... بهر ... دشمن ...
حرف ... آمد ...
... کن ...
... کوید که در دنیا ...
... کجا ...
... یارب ...
... ز ... خورده ...
... ما بسی ... باز آر
... آتش ...
... لطف ... میان ...
... زخنک ...
... مذهب ...
... زمانه ...
در جهان ...
... کرد ...
... خود کلاه ... حجاب ...
گرچه ... لعنت ...
... کرده ...
... لعنت ...
... قصه ... کن
... حال ...
ساقی ...
... پادشاهی نیست
... نیست ...
... هر چه ...

... عاشق ...
... حرف ... آن ...
... چیستان ...
... که در ...
... مدت ... عقل ...
چنان کردی ...
پایان ... آب ...
ای ... تو ...
ای ...
... تو ...
در ... ای ... تو ...
... سلطان ...
... کعبه ...
در قدح ...
خشک مغزی ...
... دستار
... هم ...
... خواب
... بسی ...
... دو ...
... تو ...
... بستان ...
... دستار
...
... کشند ...

بره و مرغ را بدان ره کش | که باشان دهد سند و مقدار
خوردن خشم باشد از بخشش | بی‌نمازی مستی از ازار

کرده بینا کرده حکمت بی | زانکه این اندکست و آن پیدا
خوابگاهان بود از پیش زنا | در عطا سخت همچو دست بهار

ویحک چنان بخت اهر روز | راح خوانند و ستراح بنا
در بن چاه چون سپر سر سنگ | بر سر دار چون تن جعفر

تا نه بیش و زکار خواهی دید | هم سپه مرده هم سپهسالار
ور طریقت چه دین و باده و زر | اول الحمد آخر استغفار

گر سنائی ز یار ناهمبا | گله کرد از درشکنت مدار
آب را بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار

اسخلدند آل الاعتبار اعیار | وسخیلوندان آل الاقتدار اقتدار
پیش ازین کاین جهان فرو زنند بلق | پیش از آنکه این چشم عبرت بین فرو بندند کار

پند گیرید ای سیاهیان که فردا سپید | عذر آرید ای سپیدیان که شد غدار
تا کی از دار الغرور ساختن دار السرور | تا کی از دار الغرور ساختن دار القرار

مسکن آید مرشما را زین مکان پیشانی | دل نگیرد مرشما را زین جهان بی‌غبار
گر موافق خواهی ای مهدی آخر زمان | ور مخالف خواهی ای دجال یکچشم آر

پرده دار عشق را ان سیم ... | اسمان ز نشان پس این آب نمک باید بکار
ای صبا غفلتا که اندر حشر خواهی آنکه | هست در بصیر و شد این کمر عیار

عقل خود بی کی تواند گشت کیمیای محیط | عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملکت و عالم تا تو باشی گرمکان | کی بود ابلیس را آن کس که بر چنین شه سوار

شاه وار از شمار راو پایان شمر گر مست | جای عیسی آسمان جای طمع خر خار
باش تا گل بی نهانا که امروز در حجر | باش تا گل بینی آنها را که امروز در خار

همه چو چیست بس در است جان را زیر بند | گر چه نزدیکست بس دانش کش از تنگی کنار
حرص و شهوت زر تویید و تو خوشه چین | چون پلنگی بر یمین و از یسار مور شمار

مال او را در لیک زر هست بال اندر بر | گشت بیکر دی لیک چه پاشد بیع و در گشتنار
حق همی گوید تو او مکافاتش هم | آن یکی ماهی بس آسمان تابی دریا

این نه شرط مومنی باشد که دیدی | حق همین گواین نماید خاک سر گیرد
خشم و شهوت مار و طاوس اندر گیتی | نفس این است مرده و دیو ران سپار

کی ترا هستی بروند آدم زجلد | گر نبودی راهبر ابلیس طاوس
در که خلق همه زرق و فریب و دروس | کار در کار خداوند جهان مسکن

هر کرا نام کسی است زان رکه باید | ای برادر کسی و باش و هم بیش کن
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک | روزها ایمنی از شحنه و شبها از عسس

گر چه با طاعتی از حضرت ولا امین | گر چه با معصیتی از درالا تیاس
گر چه خوبی بسوی زشت به خواری منگر | کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس

ای بر پای ضلالت در گرفتی آمد | زین برادر یکی سخن بیت بردن داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن | زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد | دل سیرت بو جهل را فرو داشتن
بس سلامت خانه نوح نبی بنا بهت | تا توانی خویشتن ایمن ز نشر داشتن

شو مدینه علم را در جوی پس و زیگ خرام | تا کی آخر خویش چون حلقه بر در داشتن
مر مرا باری نکوناید ز روی اعتقاد | حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر | از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک | زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند | یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نپسندی همی | تاج و تخت سلطنت را جز به سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی | جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
بر که بشنیدی صفت او هم در چنین | خیز و بیا ملک سنائی بین

تا همه دل بینی بی حسر و بی کبر | تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ به زیر قدم | دست نه و ملک به زیر نگین

زر نه و کان ملکی زیر دست | خر نه و اسب فلکی زیر زین
گاه ورا گوید هست او چنان | گاه عدوی گوید هست او چنین

ازبهر

او ز همه فارغ و آزاده خوش
هر که بی کی نداری شرف روشنی
هر چه یابی خبر از او آن ...
سر برآر از گلشن تحقیق درگه
... دبرالعجب ... تیغ
تو نهایت که تا یک گوی ز لطف
تا بهها باید که یک مشت پشم از پیش
روزها باید کشیدن اشتغال
باد و قبله در ره توحید شو از رفت
سطر خوش شد طیور عندلیب صبا
چاک کرده برلای عندلیب ...
من آنکه ... خوش دل ... همین
مجلس قاضی القضات قاری ...
سوی قاضی شو که خلق خلق ...
سوسن آزاده را هیچ کس بیدار
چون عروس فکرت از چهره نقاب
من که کریم زر فرود ... تن ...
شاه باش همتی که ... چشم ...
مدعی بسیار شد روزی ... ضعیف لیک
کمترین حسان خود ... صنایع
پیش چون من کس نشنند
تا توانی ... در شهری
ای من ... ملک خوش
شهپر جبریل مرکب است
من بچشم شما کسی شده ام

چون گل و چون سوسن و چون یاسمن
رخ چو عیاران بسیار جانی ...
هر چه مینی خر خدا است ... من
کشتگان ... پیشی انجمن ...
چون شوی بسیار ستبر کردی ...
عاقلی کامل شو و یا فاضلی ... سخن
صوفی از خرقه کرده با ...
تا که در جوف صدف باران ...
یار صفائی وست ... بهوی ...
پیدا ان خندان ... زمن
قطره کلی ... سیم سیمای ...
کانیست عقل افزای صحرا ... جان
تا هم از خود فارغ آئی هم ...
نقش ... ان ... خط و مشکسا ...
کنت ... است ... پیش ...
نغمهای طرفه از ... جاق
کز تر خوشتر کیست کر مجلس ...
خرقه در بازو ... سوزد ...
نرگسان اند ... سوسن ...
گر ز ... است ... تن
قرص خورشید ... خوشه ...
بنده را غول ... منت ...
... مکافات آن ... شدین
چه کند جبریل مرکب ... زین
ورنه کس ... چشم ... عین

خشم ... است ... چشم
یا بر و همچون ... ان ...
چون ... عالم زیر پا ...
ور ... صف کشتگان ...
هر کسی ز رنگ ... تن ...
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
هفتها باید که تا یک پنبه ز آب ... گل
صدق و اخلاص ... میوه ...
وی ... ز ... طرف گردم ...
سوسن اینجا ... زمیان ...
... و ... عطا از ...
باغ گفت ... ساقی ...
... چاپان ...
شمع ... کلکی ...
شمع ساکت ... یکی ...
ساکن ... عالم ... خیره ...
ظلم ... این ... گفت ...
چون ... شود ... شمس ...
ای ... ترو ... خیال
من ... یکیست لیک
... خود ... ولیک
... برسان ... کرده
زین ... مرکب ... کنده
... چو کنه ... شما
... صد ... و ...

چشم ... دیده ... است ... روشن
یا چو مردان ... آو کرد ...
چون ... ذکر ... ند ...
... و کر صف کشتگان ...
ور بادیه صبر ... کام ...
لعل کرده در بدخشان ...
شاه ... حله کرده ... شهید ...
تا قرین حق شود ...
یکجهان جان ... ام ...
نرگس ... زحمه ...
نقش ... و ...
بر چنین ... کرده ...
دل ... ... کرده ...
... شمع ... شمع ...
رطرق این ... صد ...
برتری ... علم ...
فاحشه ... کران ...
چون فرود آید ... النجم ...
... جهان ... فزوده ... دین
... در ... پیش ...
... همین
... و ...
تا ... بن ...
... چه ...
از ... تو ...

حقا بدست من زمن جمال
آن را که ضعف باشد کز
روح عیسی ترا چه چون سبک
همه صفرای خواجگان بسر
نی نی فلکی ملک مبکانه ندارست
ای نشانی عاشقی زده بدیده دره
آتش را آب باد و گل نشانی کار
کرد رخت صف بلشکر در درون
کار را یاور کسند مدد خدای عیان
شکست آید مراد دل زین سلطان
سر زلف نگار سیاه شاخ شیرین
گرای که بعد ما چه نشست گی رو
ما که بست از دروان ما بی تب
عشق خواجه که آن غزنوی راست
دیگ خواجه نکونست د شیره است
با همه خلق جهان گرچه از آن
کسی کش خسرو هم نشست مرگ
هر که خورد نفاقی بست جاز راه
وین مرا و را هسمی مطلب
هر زمان تو بیند دل و مهر دیگر بند
با کند به شکم خویش زنان
چه خوری چیزی که خوردن آن ترا
ای مه تو را نجها که هر شده است
در باغ خلافت نبی چهار به است
زمین ازدل عاشق تو کس نزد

از ملامت چو صاحب صفین
کرده دو شمشیر کم تند عنین
دم آدم ترا چه جوی طین
ذوق این قطعه در ترش شیرین
رود قرشاه آن جهان جمله خواهان
با رحکم سبکو از امرد با مرد کو
بگیر دوغ ریگ سیم و کیف نم گیر
ملک سلیمان است کم کن گشتن
نوح زاد و زند نذر پی پیغمبری
که زر زندان سلطان هم سلطانی
رنج ملک شاه از برکت عرفانی
فرزندگان دختر کان متهم
و نزدون نکنی چه روزه چه شب
تا زان سبب مرابری نزد خواجه آب
مطبخ او زد و دیگ تیره است
بیشتر کمر و کمتر بر بند
بگیتی به و رسم الفت نورزد
ور که اتفاقی هم جهان سبزه زد
او مرا بسی اسمی نه منقار
پادشاهی کرده با شمشیر پیاپی
بکند پشت خود از آب تهی
نی چون سر و نماند بنظر سر جولی
زینت ز تو در جهان معنی نیست
وان چهار لطیف ربا به است
بند فلکی بگیر فلک بگشاید

سخن نمی کم گزین درگاه
من چه دانم جمال حضرت تو
گر چه از خوی بنده کرم شرمنده
که رسید چه چیز رفت از دنیا
با دختر ابن عم دل داده دوده فرزند
در زوایای خرابات زنجیان من
بر دغی کانچنان مرغان همی شاخ
از پی رد قول عامه خود از خرسانی
مسلمان مسلمان مسلمانی مسلمانی
یکی از چشم دل بنگر بآن ذات مرسان
چه باید زنش ز نالش قبال دادی
خود یاد نا وری که چه کرد نه چون شد
از چنان آب کاب کشتی را
پیروای پاسخ تو جوان بنده است
خواجه چون نان خورد از آنکه صنع
آنچنان نی که سیری یابی
که صحبت نفاقیت یا اتفاقی
این جهان بشال مرارست
احسن الامر بر به مذهبه
او سیرا دو دو بلا کرد زهی
بکند و انستی نخورد و قطعی
گر کسی بخشش کنید که می کرده
در چشم با بی و آتشی اندر دل
آن به که دراز است آن چار به است
گرد ورق چنان دو که باز آید

خلق در شادی سند من تمکین
خرچه دانند جمال حور العین
خواجگان عمل کسب اکنین
میراث خلافت بغلان داده
میراث مبکانه ده هیچ مسلمان
چند گوئی مرد هست مرد هست
زاده رخت امروز رتاج و نیچه
زانکه بنود کار عامه حرحر حرحر
ازین آئین سیدنیان پشیمانی پشیمانی
که تا یاقوت کریار تباه بر تا چنان
که تا بر هم زنی دیده این جنین
آن که داران پران قدیم ما
از درون مرگ از برون مرکب
هم لفظ غزنوی مصحف ترا هم آه
مور را آرزوی نان نیز هست
نه چنان نی که بسیری برسند
دل امروز نا ازین هر دو لرزد
که کسان که از بسیار بنزار
ور همه بزنان اندازین مردار
داند از هر دو بلا روز بهی
سند مرد خسرو مند بوی
ور کسی عربده کوشید که او که
بر سر خاکی وبادی مذکف است
وان که دراز هست از چهار به است
آری چو رود در دود خواه آید

فریاد کنم ز جور زلف دراز / تا رخ نگویدت چندان دراز
بادی که ز دانی تنم همچو نفس / ازی که دلم همی بسوزی بهوس
هر عشوه که تو فروختی بخریدم / هر تیغ که بود در جهان بچشیدم
با ابر همیشه در عتابش بینم / چون خنده نور آفتابش بینم
بختی نه که با دوست در آمیزم من / عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
چون موی شدم ز رشک ابروی تو / وز رشک کمان تو شد ابرو کج
گشتم ز غم فراق چون یاد دوی / چون سوزن دو دیده شغل سوزنی
ای درون پرور برون آرای / ای خرد بخش بی خرد بخشای
هرزه گوی روان فزاینده / آفرین خرد را فزاینده
نه بعجز است زود دیدن وش / نه بصیرت که چشم دیدگرش
آنچه فهم ترا درو رهیست / غایت فهم تست الله نیست
پیش آن کش بدل شکلی بود / صورت و آینه یکی بود
احد است و شمار ازو معزول / صمد است و نیاز ازو معزول
تا ترا از درون شمار و تک است / چون یکی گوید او دو که هر دو یکیست
گفتی احول یکی دو بیند چون / سخن خیز ز آنچه هست فزون
پس غلط گفت آنکه این گفت است / کاحول از طاق بنگرد جفت است
کرده هر سر خدای رهبر من / قوت را بعقل بستن
هر چه استاد بر نوشت و براند / حفظ در مکتب آن تواند خواند
بستر چون روی که جایت نیست / پای بر پله چون نهی که پایت نیست
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چند هست
هر چه در خلق خدای سازیست / اندر آن هر خدای را زیست
مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ
مار را گر چه سخاصیت آن / پاسبان نیست عنقد آلو
آنچه مختار زیر پرده اوست / نه آنچه مجبور بنمکرده اوست
کشف بنده برون کلها اوست

هست از رخ تو زلف تو کی را بد / وای بحالی که هر کشت آن سلسله
ای که تبو زنده تو بمیر آن بس / خاکی که بتست بازگشت آن همیا
هر مشت آن خیل که تشم ورنگ / تا دور ز تو چنیم حسرت دیدم
گرم ورنگ دیده من نیست حیا / هر گه که نظر کنم در آتش بینم
دستی که با قضا ستیزم من / پایی که از میانه بگریزم من
کاین بوسه همی دهد قدم های / وان شب در روز دست گیرد
باشد که مرا قبول نیک آموزی / چون سوزن خود دستگیر
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
هست در وصف او به وقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
گر نگویی بد و نگو نبود / ور بگویی تو باشی او نبود
بارگی کاندر آینه منقول / تو در او اتحاد و نه حلول
نور خورشید در جهان فاش است / آفت از ضعف چشم خفاش است
آن احد نه که حس شناسد و وهم / آن صمد نه که عقل داند و فهم
بسپری احول ار نه ای پرسیده / کای تو در راه تیره پیچیده
احول از هیچ گز شمارتی / مرد کو هیچ دست بکار
بد و نیک تو بر تو رانده است / آن بدانی که دشمنی یا دوست
تا چه راه شیر بگشایند / زانچه گشتند حاصل آن بینند
نیک و بد از قضا و قدر است / این نه زینهار که انسیم از صفات
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بلست و بدین
بجز لطف و بجز دهند / خود نگه کاره و هیچ بد نکند
مرگ هم خیر بد نگوست ترا / میراث جملهٔ دستکاه
گر چه گردم ز خیش بخر آید / داروی حکمت بکار آید
اژدها گرچه خسته کام است / هم خزانه گنج شاه است
دسته پای همی ان نه جوی / چون پدر ز رستنی خیزی گم
نقش آن هر دو دلها اوست

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش میکنی هشدار

تو زمن راه راست رفتن خواه
لطف او چون نواز بنده
گر نبودی از و عنایت پاک
خاک را قبله معتکف کند

حکایت

تر زبان شد بعیب عزل پسر
گفت با با نصیبه من کو
من به او داد هم او دهد تو را
او بجز کار ما رها نهانیست
چو دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود
من چو دادم او دهد تو را
که خدای همه عالم هوس است
تو زمیر و وزیر چشم مگیر
ابر اگر نم نداد یک سالت
کشتگی خویش خشک و دیگر
کای همان تو و همان کهن

در مدح خواجه کائنات

دامن چو احبلی گشان دریا
او سری بود عقل گردن او
همه مزد و روا و دهند شان
غرض کن حکمت ازل او است
همه کفشی چو مصطفی کفشی
ای سنائی بقوت ایمان

در منقبت مولای متقیان

شرع را دایه بود و دین را مام
او درج ما ج بام بود از سنگ
علی از علم و بوتراب از حلم
تاج حکمش گذشته از سند
هر که گو باشش من بدار کم و بیست
شک از و شد بر و جهان تنگ

در مدح حضرت آدم

جان که جان شد ز بوی آدم شد
هست تن همچو شهر شیر و در آن
این یکی عالم آن دگر جاهل
عاقل از هیچ شرط نگذارد
دل موکل شود بر وزن خرد
گر بپا بند زین که گفتم بهر
همه هم خوار و هم خجل باشند
نفس چون تنگ دل گرفت مقام
اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده و هست هم پذیرند
شده زمیان آن و زمیان کوشش
نفس چون عقل را پناه کند

ابلهی دید اشتری بچرا
گفتم من مکن بنقش نگاه
ها [illegible] لطف خود کند
مرد مردی کریم پیش پسر
پسرش چون بدید بدل پدر
قسم تو بی وقوفی و بی انباز
هر یکی را عوض ده هفتصد
تو خزانه تهی نه بینی باز
روزی تست بر حکیم قدیر
زانکه کرد سر برون ز نهفت
اندر جهان جان هر کس
اندر آمد بار گاه خدا
همه شاگرد او و مدرس شان
تا بجشای دل ز شاه کشی
باد مدحش مدایح مطلق
عشق را بحر بود و دل را کان
نام او کرده در ولایت علم
جانب هر که با علی نه نکوست
پیدا آدم آن و این آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
خشم شحنه است از رو عامل
خونه گر بر ره خطا گذرد
ورنه در امر عقل و دل باشند
دایم این چو بر پذیرنده
متوسط میان صورت و هوش

عیب نقاش میکنی هشدار
قدّ او نازنین گذارنده
کی شدی تا جدا بشتی خاک
داد چندین هزار بدره زر
گفت قسم تو از خزینه بود
گند با تو ظلم از انهامیت
او ترا هست هیچ غم نبود
گدر را کن هر خدای بس است
سخت شوریده و نیم احوالت
رزق بر تست هر چه خورد کی
جان جانها محمد آمد و بس
او ولی بود و انبیا تن او
اول الف و آخر العمل او است
مدح حیدر بگو پس از یاران
زحق الباطل است جاه او حق
او ز مردم چو لعل بود از سنگ
تخت علمش نهاده بر فرقدین
که سرا خرد بود و مرد بزرگ
هست از آن دم که زاد آدم
عقل دستور و دل وزیر او سلطان
خود او را شحنه بسپارد
خوش بود پادشاه و حرم و حشم
از خرد و مطمینه گیرد نام
هم پذیرنده هم رساننده
جرم و شکل سیاه چو او کنند

نادرشا

خراسان

پادشاهی شود ز پایهٔ عقل
هرچه در زیر چرخ نیک و بد است
در مصالح مدبّر جان است
در هدایت که سؤال و جواب
بد بود تن چو دل تباه بود
آنکه دل نام کرده‌ای بمجاز
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
از تن و نفس و عقل و جان بگذر
دل یکی منظری است ربانی
علم را از شرم [illegible] داده
دانش آن بهتر است تا دانی
عاشقی را یکی فسرده بدید
گفتش آخر بوقت جان دادن
بچهٔ بط اگرچه دینه بود
آن شنیدی که رفت دانایی
بر سر این سخن گره پولاد است
کی شود دایه شاه و سرور
اگر از در نگردد حاصل
ور ز من پرسی این حدیث
آنکه از معرفت به عالم راست
وان نهالی که را مطلق گفت
بد و نیکت ز بیم و امید است
از تو بیم و امید دولت راست
هرکه او تخم کاهلی کارد
آسمانها طلب معانیه

آفتابی شود ز سایهٔ عقل
خوشه چینان خرمن خردند
ده ممالک دبیر دانا است
هرکسی را بقدر عقل ثواب
علم لشکر ز ضعف شاه بود
روبه پیش سگان او اندازند
دل چو ذره داده خرد چو چراغ
در ره او دلی بدست آور
خانه دیو است چه دل خوانی
ذهن و دولت از دو شمشاد نو
گر شوی معرف نبادانی

حکایت

چیستان خنده خوش [illegible]

حکایت

پیادت بدرد [illegible] دانی
چون تو زان فارغی ترا بادا
هم در آن خوشه شیره انگور
بسلامت ره سبیل
با تو گویم صریح [illegible] نسیم
پس رسیدن باستان نیاید
بود منصور را [illegible] گشت
شب و روز در آن [illegible] جنید
چو تو رفتی امید و بیم نماند
کاهلی کافریش بار آرد
همچو سیماب ره [illegible]

چاره جستش پدید و او پیداست
عقل سلطان قادر خوش خوست
عقل کان نهانی جهانیست
دل آن کس که گشت بر تن شاه
پاره گوشت نام دل کردی
از در تن چه صاحب کله‌ای
آفتابی بباید انجم سوز
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
از در نفس تا بجه دل
کار بی علم تخم در شوره است
عشق با سر بریده گوید راز
گفت خوبان چو پرده برگیرند
گفت با دانشی یکی [illegible]
آدمی زیر طمع [illegible]
اندرین منزل [illegible]
چیست این راه نشان [illegible]
رفتن از منزل [illegible]
پس از ره [illegible] نیابت نامه
[illegible] بیهوده بود [illegible] جانی
[illegible] تو که نیک باشی [illegible]
زین میان خسی [illegible] کسی
گفت ملک [illegible]
همه دست نهاده [illegible]

وه که هستش نهان و او پیداست
اینکه گوئید سایهٔ حق است
این نه عقلست کان خلیفهٔ است
بود آسوده ملک از دو سپاه
دل تحقیق را محل کردی
تا در دل هزار ساله ره است
بچراغی تو شب نگردد روز
اندرو جز خدا نیابی هیچ
عاشقان را هزار دیگر منزل
علم یکبار زنده در گور است
زانکه جان رسید بند و سپید شد
که همی مرد خوش همی خندید
عاشقان چون شهان چنین میرند
آب دریاش تا بسینه بود
گفت [illegible] تو
چاره [illegible] حال [illegible] باید
دست و پایی بزن چو راه نجی
این نشان از کلیم [illegible] بین
بر نشستن [illegible] عاشق
چون نیازش [illegible] حق
بایزید آنکه گفت سبحانی
همت از خود بود [illegible]
شب کشف [illegible] برد
چو نبی [illegible]
همه مرغ [illegible] شکر آرد

خراسان

تا تو هوی و رعونت داری | دیده کور و گوش کر داری
در سخن در ببایدت سفتن | ور نه گنگی به از سخن گفتن

عدل کن زانکه در ولایت دل | در پیغمبری زند عادل
ای بسا رایت عدو شکنان | سرنگون از دعای پیرزنان

همه خلق آنچه داده آنچه نداد | از درون خانه نان یکدگر آید
گر دهی نیک نیک پیش آید | ور کنی بد بدی نگه دارند

از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت | شاه را خواب خوش نباید خفت

نرگس از خواب از نخندد زود | کو همی پاس تاج و سر دارد
شه چو عادل بود ز قحط منال | عدل سلطان به از فراخی سال

ظلم صفرای ملک و دین آمد | تیغ را ایش سکنجبین آمد
داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ

بوالفضولی سوال کرد از وی | چیست اینخانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر

این شنیدی که با خلیل چه گفت | وقت آتش بجبرئیل چه گفت
عصمت او دلیل من بس است | عالم او جبرئیل من بس است

چون خلیل از خویشتن بشد آنجا | آتش از فعل خویش دست بداشت
چند پرسی که بندگی چه بود | بندگی جز فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر | نتوان کرد ظرف پر را پر
آب تا یافته گران باشد | چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند | چون بیابند کون از آن شویند
اندرین منزلی که یکدمه است | بود نابوده و آمده رفته است

بر وفای زمانه کیسه مدوز | بگذرانش تعوت روز بروز
صوفیانی که اهل اسرارند | در دل نار و بر سر دارند

تو بصفوت صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

آدمی را ز جاه بتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه
دل که با جاه و مال دارد کار | این سگی دان و آن دگر مردار

زر نداری ترا چو گو بدسیر | خر نداری چه پرسی از خرگیر
مور حرص از درون سینه مدار | زانکه این مور زود گردد مار

با رسن دزد خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد
از طمع چون سگان پلیه بوی | ای کم از گربه دست و رو می شوی

گربه هم روی شوی هم دندان | لاجرم ره نشین بی مردان
آب شور از در تو نو سفری | تشنه تر گردی ارچه بیش خوری

هیچ خود بین خدای بین نبود | هیچ خود دیده مرد دین نبود
اولین سده در ره آدم | بود نای گلوی طبل شکم

طبل نایست اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر
باش گنجا تا بیایی دیر | گر اجل گرسنه است و تو سیر

کسوت از بهر عورت آمده است | خوابه را خود بهر یکی جامه است
مرد را در لباس ملقعان جوی | گنج در خانهای ویران جوی

ور دو وقتی یکی پراکنده | زنده زیر جامه شد زنده

حکایت

گفت کاینجا برهنه خلقانست | گفت هست این همچنین که تراست
چون کریم حرام و ند بهم | جامه لابد نباشدم بیارای

شکر در تبان که آخر کار | گر تبین گرستن آرد بار
شاهدان دانه خورد و برگشت | دیده را یوسف دل از گرگ

باش مرغنده شمع تا به | اندرون سوز و بر بدن خنده
دوستان همچو آب همراه | کان همه با بپای یکدگر آیند

بس گوگشه اند هشیاران | خانه را یار دیده را یاران
مردم از نیک نیک خو گردد | یار اگر بد بود چو او گردد

ابر روز

آب رو ز آب پست بگریزد … کآب پست آبروی را بریزد
هرچه جز راه حق مجازی دان … مرد جز یاد دوست بازی دان

هفده رکعت نماز از دل تو … کمک هفده هزار عالم دان
پس مگو کاین حساب از کیست … هفده جانا بجد هزار کیست

با رفیقان سفر مسافر باشد … بی رفیقان سفر سقر باشد
با کسی کآن دوست کم داری … زان بتر چون گرفت بدنامی

گر نخواهی ملال ز ملامت یار … به بی ارفتن پیک سیر
گرچه صد بار یاد کرده یار … سوی او باز کرد چون ظلمات

یار بد را مکن عظیم تر … بخند شیشه کس ز بتر
مرتدان نیستی بی بود … گر نبیند مدت بکار رود

یار همکاسه است بسیاری … لیک همدرد کم بود یاری
دوست خواهی که تا بماند دوست … آن سخن گو که هیچ وعادت دوست

از تهی دین طلب رعنا وفا … از صدف در طلب از آب وفا
آستین گر به هیچ خواهی پر … از صدف شک جز از آنچه دُر

دردمان را تو بود خندان … چون گرانی کند بکن دندان
من فانی نه دیدم از خصال … گر تو دیدی سلام من برسان

گر نه هیچ همه سوز کرد … همچو خورشید باش تنهارو
هر که یار الله جوید ز همه ال … گر همه دل بود ز بخل

مهر پیوسته یکبار بود … ماه باشد که با ستاره بود
هرکجا داغ آیت فرمود … چون تو مرهم نهی ندارد سود

داشت زالی به روستای تکاو … مهستی نام دختری تنه کاو
نوعروسی چو سرو بن بلان … گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر … با دو پیش تو مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد … سر فرو برد به دیگی اندر کرد

ماند چون پای مرد ماند دیگ … آن سر مرده در کشش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ … سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل … بانگ برداشت از پی تعویل
ملک الموت من نه مهستیم … من یکی پیره زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید … اینک او را ببر مرا شاید
بی بلا نازنین شمرد او را … چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ … هیچکس مر ترا نباشد هیچ
عمر خندید عمر سوز و کس … امل افزون عمر ده کرکس

هر کسی کاز زمانه بر تو شمرد … روزی از زندگانی تو برد
مجلس وعظ رفتنت هوس است … مرگ همسایه واعظ تو بس است

پس غرض بند پیچو قند بود … با غرض بند پای بند بود
دوست جویی ز بهر دوران بخیل … گو برادر که بند پاه در دل

تا پدر زنده با تو همراز است … چون بمرد خصم و انباز است
زر ندر بود نه زرم درشت … گر برای شکم بود هم پشت

آنکه عم تو آنکه خال تو آمد … همه در قصد جان و مال تو آمد
زر ز رفتن سبک تا ملک است … پسر از قتل گرد کان ملک است

دشمنی دست بکرد کان باشد … به به دنیا در دوست باشد
هست چون حرب کننده دولت ملک … زرم رنگین اندرون بی بر

ولی دنیا و جمله را بکل … ز آنکه جان را همه دل است اصل
آفت آدمی دنیا دان … راحت جان تن ز نعمت دان

دو مگر از سر نظر یک دم … بزین و خمی بعیسی آدم
آنکه زنده آسمان گردشان … وین شده خاک خورده از تن

بنده زن پای بند ملامت است … هر که زن بدرو دوست مر واست
این جهان رحلی صد نهاد … گنده پیر است شسته اندرون

سته طلاقش بده ز تو چون بست … زآنکه این گنده پیر شوهر کشت
دولت دنیا بود هر دو قرین … قحبه آن قلتبانی این

کس امید وست در سرای گل / کمر حسن چرخ و غرور اهل / چندت اندوه پیرهن باشد / برکت آن پیرهن کهن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت / کار از آنجا گرفته گفتنت / دامیانی که زاده زمن اند / پیشتر در هوای خویشتن اند
دیو را فغانشان حذر کرده / هر چه او گفته زان بستر کرد / ای روان همه تنومندان / از زر بخش آرزومندان
کسی از دهر بسی نخ اند به / آنچه دانی که آن بهشت بود / نه چنان تا من از تو سیر شدم / نه چو تغفلوا ولیس [illegible]
تو مراد ولی و دو لب سر … / و به خویش خوانی شیری من / ای رسول خدای بی همتا / از پی امت برای خدا
در مدینه ز خاک سر بدر آر / تا ببینی که کیست بر سر دار / دین فروشان گرفته منبر تو / از ارکشته شیر و شبر تو
قبول ترا ای ملت پاک / چه بد و خوب و زشت مشتی خاک / تخریب لک و بوی داده مر تو / از همه وارهانم ای همه تو

شهاب الدین و هو محمد بن … مولده و موطنش غزنین و معاصر شیخ سنائی در اقلیم میدان نظم و نثر … بهرام شاه بن مسعود خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور سنه … حصار اعلم گشت حیاتش را در …

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند / براق خسرو سیاره در لگام کشند / همی بر آید خورشید بر ممالک شرق / چو خنجری که ببند رکشا بنیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر / که سعد مشتری برخ ز کام کشند / گهی ز ماه براو … سپه سازند / گهی ز مهر براو … حسام کشند
کمان دولت بخشش … گشت / جهان چو تیر شود راست که تمام کشند / فلک فزون از لشکرش … / زمین کم آید اگر دامن خیام کشند
ز عدل شاه همانا خبر ندهند … / که صبح و شام ز رنگ … کشند / ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود / که بار منتش از شکر خاص و عام کشند
ابری خوش است … / دل سوی ساقیان … / دستان مرغ پرده عشاق … / عزت گرفته دامن عشاق …
مثی که گر بچکد قطره بر وی … / بسوی پشته رود دست … / از آنکه غنچه بود بر مثال … / عدو ز بیم نیارد گذشت …
برفد بر شش … / نگاه … مرغ بر سر … / ای روز قدر تو بازار … / وی تاختن …

روزی شخصی چند دسته گل … و فرستاد این قطعه گفته

ساق نسرین و سینه … / سیاب سیم و سوسن نسرین …
شاخکی چند نرگس رعنا / گلکی چند تازه و چیده / آن همه بدهای بی چهره / وین همه چهرهای بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر مختاری گفته اند و بعضی او را عمادی شهریاری گفته اند والله اعلم بالصواب

چون چهره گشود صبح کافور … / شد نرگس … / گفتم که بیار بر سه … / گفتم که …

کافرک اسمش جلال الدین … از اهل … زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل

و طبعش … / پدرش … / پسرش … / ببرد …
بکند جبت … / آنچه سرای … / … / …
بکشن … همه بکند

مختاری اسم وی عثمان … حال عثمان … تخلص … اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش از … سنائی است جامع فنون نظم قادر و ابیات بلند و اشعار

مل پسند از طبع وقادش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بوده و در انس رازان ممتاز و بامارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده در غزنین در سنه ... فات

نگویی ببدی که گویی تا های عاشق
به چنین بار بندگی که لا ...
راهی و رنق چمن باغ اندرین
اندروان عیش نهادم ترسکی
تغیر خویش بکند ... بنشستند
یکی غلامک ترکی خریدم از بازار
رشک عیشی شباب ... خوبرو
بخت ستاره برآمده از ...
سخانه بردم و سر چوب ...
شراب دار شده جامه ...
چو سخت شفق تیمار ... آمد
ظریف بخرد و نیکو نشستن ...
شراب خوار و ترانه سرا ...
دلم بکار ... وسیل کند ...
نهاد پای مرا در کنار خویش ...
بهر بانی ما در چگونه کاید ...
چنان سیان ... ترکجک ...
خروش کندم ... بشب ...
چو سیر گشتی ... ای شیرم
غلامکی که بکند ... رسیده ...
امی بکار که با ... تو ...
بسلسله سیمی ... برین ...
سر ... ز ... آری ... دل ... سمین

تو نگوی رویان کند ...
نصر من الله آمد فال ...
همچون گل شکفته نشان ...
برباد بزم خسروکند ...
خدای عز و جل جمله ...
بدان بها که ... آید ...
زنار ترانی سپید است ...
بچشم خانه فرو برده ...
کلاه خسروی ... بر ...
و کیل خرج شده ...
رماند اشتم آزانه ...
لطیف چابک خرم خرام ...
نکو عبارت معنی ...
گر چند قطره شکر بر ...
چنان سفیری ...
خیانش کادم ...
که بود مرو ... آسان ...
منم کمی که ... کردی ...
ترش بود پس ...
ازان ... ربت ...
آتش عنبر ... آتش ...
کرده ... برسر ...
گشت ... آتشی کاده ...

روزکار ... شعر است ...
جان من ... جانی ... مرا
دوست ... نسیم ...
بی مغز ... زتیغ ...
مرا بغربت بسیار دوستان ...
همیشه خصم تو در سایه همای ...
اثر ... چون ضعیف ...
سرش ز ... باشیم ...
سطبر خایه و ...
بکینه ... چنانشکه ...
ز ... بدی ... کشتی ...
نکوش ... شد ...
مل هشت شد و ...
چنان ... اندر سر ...
شبی بخشم ...
که چون ... شد ...
چو من بخفتم و برخاست ...
چو نیم شب شد و ...
ازان ...
چه شد ... خواهیم و چند ...
ز زیر ... خواجه ...
سیم ...
چون ... آمد ...
... دست ... بردم ...

یاسمن ... عنبر است ...
تا دهم باز از برای ... دیگر
با کس ... خشم ...
تمه ای یک عنبر ...
نبانه ز من آن قوم ...
از انکه بر سرش ...
سپست ... سیاه چهره ...
بفعل ... چو دیگر ... هوا
دراز ناخن ...
رها نکرده کسی ...
بکش ... من ...
چنانچه ... خوب ...
مل بهار شده ...
گر ...
که پیاله ... از ...
شدم ز مذهب ...
نعیف ...
غلام ...
ببرده برده ...
می کنم ...
چنانچه ...
...
چو ... خنده ...
چون ...

ور ترا دوست از لبان لبران [illegible]
مرکب از ناموران بکرد و [illegible]
دی غلامی بدیدم اندر سله چون [illegible]
پیکری بس گلستان شاهدی بس دلربا
من به چشمی زدم چو نا که مشتاق
چون تو حور العین کجا از چشمهار [illegible]
او جهانست زمین همه جهانی [illegible]
گفت رو تو نیز زرکن جان [illegible]
چو من بقوت اسلام و نصرت داور
بجو استم ز محشر جهاز آورد
بریده از دهنش خوشهای [illegible]
بسان ناقه صالح بکشت اکره
فلک بود متحیر ز شورش عالم
در آویختیش ترنده بود خنجر تو
شکست یاره که بر کمان گذشت فلک
بپیش تیر تو بر تن چه پوست چرم درشن
خدایگانا در اشتغال دولت تو
زبهر بخشش همه پنهانی تو خورشید
حسودش هر شب ز خواب تاج [illegible]
ابر کهرهای گل بسفت همانا
باغ چو میدان انگینه شد از [illegible]
شب همه شب لک لک نعره [illegible]
بنفشه سبز لعین لبانی گوچه
آتشین مرغ آهنین سراو
از جود تو بحر و کان [illegible]

چون همی عشق از زنخدان [illegible]
نامیع [illegible] سنند [illegible]
گر برون کام و مشک [illegible]
نازکی بس لعزب چابکی بس [illegible]
او زشرم آتش پراکند [illegible]
گفت حور العین [illegible] دیوکی [illegible]
او نغو است زین همه جهانی [illegible]
چون تو از جان خداوند [illegible]
زبهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
یکی هیونی صحرا نورد و کوه سپر
دو دیده از کف کفش کهربای [illegible]
هزار بار برون آمد از میان گهر
زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
نه تربیت ز فسون [illegible]
بریده گشته شب روز [illegible]
بر جرم گر ز تو بر سر چه موی [illegible]
زمین چنین این چو دار نهاده [illegible]
کنند نام تو چون زر [illegible]
گه روزی گیرد شاخ گل [illegible]
پاره الماس [illegible] قطره باران
برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
روز همه روز [illegible]
گشاده کرده تخته قبایی گوچه
نامه فتح بسته بر پر او
ای بحر بخت از تو کان [illegible]

تا بر و بر چار عنصر چار ترکیب جهان
مرا مدیح تو [illegible] زلفش گرفت [illegible]
تن چو لذت آب شیر و رخ چو گل [illegible]
دست و بازو چون [illegible]
چون بیاید گفتم ای کرده [illegible]
خواجه [illegible] که کرش زنام [illegible]
گفتم ای جانم فدای [illegible]
گرت باید آستین از بهر من [illegible]
هیچ بر [illegible] سر و سخن [illegible]
سطبر کردن [illegible]
چو باد و پای بگردان [illegible]
در آن مصاف که از [illegible]
زخاک [illegible] مکامد [illegible]
لغو [illegible] اگر نام [illegible]
همی بد قهر بردم صفات [illegible]
چو شست [illegible]
کنون ز خاک بجای شکوفه [illegible]
حمل شد از تو که در صد [illegible]
شاخ گل یاقوت شد ز لاله نعمان
حوض ز نیلوفر [illegible]
دامن خود برکشید سرو [illegible]
مروت تو مرا باز کرد زمن [illegible]
ترا نیارد [illegible] خانه زرنگ [illegible]
او در آهن آب [illegible]
برده کف تو ز بحر و کان [illegible]

چار جهد از چار چیز [illegible]
گه دریا [illegible]
لب چو لعل اندر نبات [illegible]
زلف ابرو چون کمان غمزه [illegible]
خوار باد آن گت همی [illegible]
طلعتی دارد که چشم [illegible]
گرت نفر و شبلکان [illegible]
دامن عثمان عبدالله اسمعیل [illegible]
امید بود مرا همسر و خرد [illegible]
بلند قامت و بسیار [illegible]
ز جای برجست آن [illegible]
فرو نشیند گرز [illegible]
زخون [illegible] خنگ [illegible]
بریده کرده و صد جای [illegible]
بر در رسیدم خون شد [illegible]
اگر چه ماهی [illegible]
بجای سبزه و لاله [illegible]
بزر نهادن [illegible]
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
گه و نشاپور گشت [illegible]
کاب [illegible] انگینه میدان
اگر ز روی زمین [illegible]
ماهی [illegible]
کاهن اندر میان آب [illegible]
بحر از تو [illegible]

واهم سپاه همه جهانش بگنجو | گر بر بنه یکی دیگر سر گنج | از بازوی من نیاید دیگر گنج | وز گیسوی تو کمند در گردن

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهرش آهنگرانست گویند در عهد خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا بشرف اسلام مشرف شده و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عربی بوده و تا زمان بهرامشاه غزنوی حکومت آنجا داشتند و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه خیار است گویند بغیر از زبانان آن [illegible] بعضی آن قلعه را سلاطین فتح قدرت نیافته و حال اهل ولایت هرات نیست شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود **امیر حسینی سادات** اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک این راه و مالک ممالک یقین است و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سؤالاتیکه گلشن راز شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته بدو منسوبست و مثنوی زادالمسافرین از منظومات اوست و هم در هرات از این عالم رحلت نمود

این قطعه از مثنوی زادالمسافرین بسیار خوب فرموده

این طرفه حکایت بنگر — روزی ز قضا گر سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او — آن حشمت و مال و جاه با او
ناگه گذرش بگذر کرد — پیری حشنا به ره گرد
پیری که ز آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که می‌نماید آخر
در گوشهٔ این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد بر آن مغاک پرنور — پیر از سر وقت خود نشد دور
چون دید نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این بیراه — غافل چه نشسته در این راه
از بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم جهان فروز — پشت همه روی عالم افروز
در دولت آفتاب رایم — فرق فلکست زیر پایم
پیر از سر وقت گفت [illegible] — گفت اینهمه بیم [illegible]
نی پشت و نه روی عالمی تو — یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که منتهاست — هر ساعتش از تو صد تمناست
نی غول نه غافلم در این ره — هشیارترا ز تو ام بصد ره
اندر پی سیم اگر تو من — چون مشغله‌ای در این جهان
دل غول تویی که بهر هستی — مغرور دو روزه عمر خویشی
چون آخر کار عاقبت است — خاک مرا چه تا عاقبت
دو بنده من که حرص و آزند — بر تو همه وقت سرفرازند
با من چه برابری نمی تو — چون بنده بندهٔ منی تو
گریان شد ازین سخن سکندر — بخشنده کلاه شاهی از سر
از خجلت خود عنان بپیچید — سر بر کف پای پیر بنهاد
پیرانه سر حال و هوشش — افکند همه وقت بار دوشش
[illegible] که دو روز عمر فانی — [illegible]
ای ساقی [illegible] — دوراتم خود دلیر [illegible]
از ذره دل که آفتابست — [illegible] از بن قدر گذاره

ولایت قاین محلیست مشتمل بر بسیار محلات و مزارع و قلال هشت پاره که از توابع آنجاست سبب آن از این جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بترتیب ذکر نوشته میشود **شیبانی** از ولایت [illegible]

بسیار ازین رباعی شعری از ملاحظه نشد و از دست | از دند ز مرتبه دشتر کنک | [illegible] | بر بودند تنک مستی دل

با طاعت ها هنوز بکعبه ابهو | با سبحه ها هنوز ز زنار فرنگ | ولی از اهل دشت بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده

اشعار دیوانش یکدست است غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بطبع نقاد موصوف است از وست بد نکته است

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب   دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

وله

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه   در آمد آن مه شب گرد از در ناگاه

چه گفت گفت زمینا بسم ز حرف چنین   چه گفت گفت زد و دلم که شنید آن کلام

چو دیدمش که بسر وقت من نمی گذرد   بگریه گفتمش ای غم فراش دیگری

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را   بگریه گفتم و خود لی کنم دل خود را

او لب ز ننگ سؤالم نگشاید سخن   من با این شاد که در فکر جواب است مرا

بوقت نامه دادن جسترم از ذوق   مگر نا خوانده مکتوب مرا خواهد امشب

حسرتی شب همه شب کرد کلم   آه تا با رچه رو نسیم در پس است

من آن نیم که ترا حرف از زبانم گفت   چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت

تمنای ترک دو جهان کرد دلی   مهربانی تو هم در خور او ملیست

او شاد که جان داد نمی از غم شیرینک   من خوش که ز درد دلم او خبری هست

ستمت زده ام کرده بعشق دگری   پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست   من با و صد کار دارم گر ترا کار است

با من سخت نیست و گر نیست   بتوان سخنان گفت که اغیار نبایند

بانک کویش دلی شد خرابیها   پیش مردم اعتباری کسم

چون و نیک من سوخته   آه اگر آنچه که کردم همه از من سند

خرابیج شکوه توانم از آن کسی کرد   که هر که در حق من چه گفت

خورسند است دلم کاش   قاصد که رود بجانب من آید

به سر کرد دلم دیدنت اسودگی   از بسکه میطپد پی دیدن دگر

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم   میتو صبر مرحومی پریشان

نومیدی من لی سبب تشنه   گر وعده ناکرده پشیمان شده

بهتر شنیده ام سخنها   شاید که تو هم شنیده باشی

وله

امی لقبی که اعلم   احمد نامی که سرور عالم بود

ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب   چنان ضعیف که اسلام و دین

بعشوه کرم تلافی بجلوه ایل ملیح   بلب خرام تبسم بچشم مست نگاه

چه کرده ام که دولت شکوه جفای مرا   همان عوی شفقت که خنده

بر چشم دم مردن باکی بسیم   یعنی نشود که ز عالم نبوده آگاه

بدو رتی که یارب بنصیب دشمن باد   بدان رسید که عادت

با منش تا وفا نباید کرد   بحا هم هر بیان نمود مرا

میتو صد جا دلم از داغ شکایت   اینقدر هست که شکر شکایت

بهر کجا گذر د نامم از غضب   غرض که چگونه برده

زبان ز شکوه بیندم   که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت

من بخبر از پی دل عشوه گری هست   دل بی طپش نیست حرمان خبری

بگمید دل از محبت فریبی عجب   داشت ترا با من مسکین نظری

چون بیده لی قاعده مرحمت   دانست که صد ز دشمن بتر

نمیکنی شم از ناله منع تا مرهم   بخود قرار که کوشش تو بر فغان

نوید وعده مرکشت شوق   هنوز شادی وصل

قاصد ز برم رفت که از غیرت   باز آمد و کنون خبر از خویش ندارد

سبب ناله چه پرسی لی لایق نیست   که ز ماتم زدگان باعث شوون

ترا نهر احتیاط دل مرا غم آید   که زود میرم و کوتاه می کرد

ستم نمیکنی زد رشش کر   دانسته که غیر تم آواره میکند

چون بگریست باعث صلحم چه مسکینی   صلحیکه هست باعث رنجیدن دگر

دلت را امتحان نا کردن   مبادا مهربان ما نباشی

تا چند زمن رمیده باشی   با غیر من آرمیده باشی

بر سینه چاک من نخندی   گر پیرهنی دریده باشی

زان سایه باو نبود همراه که   محرم جائی که نا محرم بود

از یار دلا بسی ستم خواهی دید ولد خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
ای عهد شکسته و وفا داده بباد ولد ما در همه شهر بیوفائی بتو داد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل ولد وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

هر کس که رخش بدید خونین جگرست چشمی داری ولی تو هم خواهی دید
اول تو چنان نبی که کس چون تو نبود آخر تو چنان نشدی که کس چون تو مباد
کشتی که بمیرد او بهم نرسی مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم در بنای او اختلاف کرده اند گویا بیشتر از آنجا از اردشیر بابکانست آبش از قنوات است و هوایش بسیار سالم و باعتدالست طالع عمارتش را اسبرج میزان ضبط کرده اند و مردمش ملایم و خوشنود و ملوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از اشتغال فتنه نادرشاه مجمل آرامی در آنجا بوده اما درین چند سال تقی نامی زارا زل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه عناد بوده بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه و محاصره شش ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی سفر آخرت اختیار حال اگرچه رعایا از اهالی و اشراف آن دیار فقیر اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد او در رفاه اند امید که من بعد از آفات مصون باشند و اشعار شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود

ابوبکر چیزی از حالش معلوم نیست بجز این رباعی شعری از و دیده نشد

در محنتم انگوی جهانسوز افکند وندر غمم آرزوی دل افروز افکند
من دوش ترا بخواب دیدم یکشب آن شب صنما مرا بدین روز افکند

شیخ ابوحامد از حال او خبری معلوم نشد و این رباعی که بطریق عرفا گفته از ملاحظه درشت افتاد بدین نحو نوشته است

هر چیز که آن نشان هستی دارد یا پرتو روی دوست یا دوست است
دل مغز حقیقت است تن پوست ببین در کسوت پوست جلوه دوست ببین

مولانا اوحدی از اکابر طبقه صافیه صوفیه است و بصحبت شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در حلقه خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه د ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا تشفی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه ورود شیخ شنیده پس حضور مجلس او کرده باو گفتند که طریقه شیخ اینست و شما طاقت نخواهید آورد و درین صورت رفتن شما مناسب نیست آنجوان گفت از قرار تقریر شما آن کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قربة الی الله میکشم و بان مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصه او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی گفته و خواند خلیفه‌زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده در جرگ مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبیده وفاتش درسنه اتفاق افتاد این رباعیات از ایشانست

سهلست مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بیسر بودن
تو آمده که کافری را بکشی ولد غازی چو توئی رواست کافر بودن

جز زلف و رخت کسی نشان کم دید یکشب که درازتر ز ماهی شب ولد هر حلقه زلف تو چو راهی شب هر بار بدست که خواهی باشد
سرتاسر آفاق بهم بر زده ند یارب چه متاعم که خریدارم نیست ولد در مدرسه ها جواب گفتایم نیست ور زنگ ها صلیب زنارم نیست
گفتم ز دلم گفت که در کوچه عشق صد خانه خرابست خرابی کم گیر ولد گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت از صفت طلوع صبح است

چون غره صبح گشت غرا · شد طره آسمان مطرا
بر بست فلک نقاب با نور · بکشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید · هر دانه دری که در صدف بود

باقی اسمش میر عبدالباقی سلسله نسبش بحضرت شاه نورالدین نعمت‌الله منتهی از اجله سادات مکرم و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا امیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن شعر بین الامثال ممتاز و گاهی بنظم اشعار میل میفرموده و در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده در سنه بدرجه شهادت رسید

طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی · با من چه شد که باز حکایت نمیکنی
سوی نظر بچشم عنایت نمیکنی · نتوان صریح با تو غم خویش گفت از
امنیت طریق تا قیامت ما را · مسکن بشده کوچه ملامت ما را
ره منیت بوادی سلامت ما را · درویشانیم ترک عالم کرده

بیانی اسمش خواجه شهاب الدین عبدالله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحرین و قطیف مامور و از آنجا یک قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آن شهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزاده کمال نسب بحسن حسب منضم و خصایل مکتسبی با فضایل موروثی جمع کرده تا آنکه دوحه اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا نزهت یافته ترقیات عظیم کرده و با صدارت در مجلس سلطان مذکور بدون میرزا که سررشته محبت فیمابین مستحکم بوده بنواختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را وقوفی در نواختن ارغنون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شغل دنیوی کرده منزوی شده تا در هرات در سنه وفات یافته در مصلی مدفونست و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت خسرو صاحب قران میگفته و توفیق اتمام نیافته و در خط نسخ خط یاقوت کرده از وست

که جور و سنگ همی بر سر خندان باشد · هر که لطف لب و دندان تو دید حیران شد
زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد · خانه دل بطمع بسته جای تو شد
گر تعجب شکر تحت بدندان باشد · اینه دیوانه آن لعل سخندان شد
دو سه روزیکه در این راه و بیابان باشد · خلق را میشود از سجده روشن
نه راست بهر سخن تر بسپهر گام · فضای باغ حیات از بهار عشق تو باشد
ز نیول بسکبا و نو حسن بسپهر گدام · هوای گلشن روح از نسیم لطف تو باشد
زهی ای جان ز اساس عدل تو محکم · سر سیاه عدو در سنان تو باشد
شرارها اگر افتد ز نار قهر تو در یم · چنانکه در دم تیغ تو خون خصم و بادام
چو کوه قهر تو بنشیند ز جای خود · شود ز لجه بحر آشکار شعله آتش
که غوغای سگان باز و بال من خود باش · مرا از زندگی و از تو شرمندگی باشد
ولی دو رهند خوبی تن و هم گزند ما باشد · بکن ای بخت بکره استخوانم ز برابر
نه در وفیست مرا که کس چو من در زمانه مباد · کس و ما زان شمع شب افروز مباد
چون من مه صاحب او بد آموز مباد · هیچ زم و بر دل کس این زمانه مباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته مشهور به روضة الانوار و مثنوی همای و همایون برشته نظم کشیده و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده و پا بدایره ارادت او نهاده

در تتبع

در شهور سنه ... وفات یافته این اشعار ازو در اینجا ثبت شد

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن
گر هیچ نداریم غمت هیچ نداریم

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد
عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت بخدمت دیوانی سرافراز بود و این رباعی از وی دیده و ثبت کرده شده

منشین ز طلب این همت بر زن
و اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم در درون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقه بر در زن

رفیع الدین گویند طبع دقیق داشت یابش از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی از و ملاحظه شد

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن
و ز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک ز رو آب دریا گوهر
ضایع مگذارند تو دل تنگ مکن

سید وهو نور الدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد و این رباعی در وصف امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ازوست

آن شاه که او قسیم نار است و جنان
در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان
ملک و جهان مسخر دست ولی
از آن سبب آن گرفت این را ستان

مولانا شرف الدین از اهل قصبه باقین من اعمال کرمان و بصفت کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد و سالگی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سؤال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهة این قطعه را نظم کرده نثار مجلس شاهی ساخت به نکته است

از گرانی صدف نشد گوشم
قول شاه را که بود در ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش
پای ها سر فرو روم بزمین

وله

نخواهم که گذرد سوی چمن باد از سر گوش
مباد بوی گل و گیرد گل عبیری که بدین نوش
تن چیست که با لطف تو من گویم
این گرد زده من تو بر خاسته

نفت بکمال آتش آراسته
افزونی تن سپهر کن کاسته

طیان اصلش از قصبه بم که از اعمال کرمانست بوده گویند آب و هوای آنجا ناگوار و ناخوش و قلعه مستحکمی دارد و مجلای در نظم و نثر قدرت تمام داشته از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نیست این اشعار ازوست

حله باف بوستان شد باد نوروزی مگر
نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار
اطراف باغ گشت ز آثار نامیه
شنگرف ریخته‌اند تو گوئی بگلستان
تا باغ برگرفت سر طبله حلی
چون صبا از دست جان بخش چو مهرش باغ

وله

باغ از رخ حسن صفت کشتی زمین کنان
عطر سائی میکند در گلستان باد سحر
مینای لعل پوش زمرد و میناي رنگ
زنگار ریخته‌اند تو گوئی بمرغزار
بگشاد باد صبح در نافه تتار
چون حباب بر آب تلخ و چون آتش یاقوت فام

وله

کسوت ز ربعت پوشیده است نیلوفر چمن
گر نسیمی مشکبو از دشت می آرد عبیر
سجاده گون همی شود از لاله بوستان
نسرین ز سیم خام بپوشیده پیرهن
از آن زمان که دست پیغام داد صبا
شادی طبع جوان داغ اندوه پیر

پرنیان سبز گسترده است گوئی بر سمن
که بهار نیلگون خاک میریزد گهر
پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار
گلبن ز زر پخته برآورده گوشوار
خاک در چشم غم افکن آب آتش رنگ جام
آفت مال کرام و مایه جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلسش اشتیاق داشته از این جا که دانند بهشت جاودان رسیده

بر لوح جان نوشته‌ام از کعبه ...
گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود
یاری بجز خدا نشود خواستن عماد

روز ازل که تربت او داد عنبرین
یاری چنان مکن که شود خاطری حزین
با مستعان عونک ایاک نستعین

وله

گاهی طفیل گر بصحبت افتاده کسی
بر شیر از آن شد نه بزرگان دین سوار
عالمی ز سر زلف تو پریشان هنوز

شوخی مکن که چشم حقارت در و مبین
کاهسته تر ز مور که گشتند بر زمین
از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

گر با تو شبی است در آغوش تو بخود / پیدا در تنهائیت ز آغوش بر انجمن
غنچه دهان من چو تنگدلی من چمن / چتو هست تیز نزند ام تنگدلی من چمن

فهمی اسمش سریش الدین محمد اصلش از تفرش میباشد من اعمال کرمان در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این رباعی از او است

این غنچه که شد آتش فروز گشت / آتش زده در خرمن صد حور سرشت
حوران همه سرمه کش آتش کده اش / رضوان همه شاخ طوبی از روز بهشت

مظفر اصلش از آن دیار است این رباعی از و یادگار زیاده بر این از حالش اطلاعی بهم نرسیده از وست

افسوس که همدمان مونس رفتند / یاران موافق همه پس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه / هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

وحشی اصلش از بافق من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباده یزد بسر برده مشهور به یزدی شده الحق سخنانش طلاقتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد و از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش بر این معنی گواه است و سه مثنوی از و یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی بخلد برین گفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام می یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از وست بگفته

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته‌ام من بتمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کسم منت همسایگی / تا نزندم طعنه ز همسایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس / مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داده داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی در او / آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که بهمسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه
من که در این گنج طلب میزنم / گام در این راه ادب میزنم
کام من اینست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن عرصه آفاق گرد
غالیه سای چمن عنبر فروز / مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقل که هست از همه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر
راه کنش هنر و عقل کس / معرفت الله همین است و بس
روی زمین ز اهل هنر رفته اند / اهل هنر زیر زمین خفته اند
تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد سنگ ماند
پادشهی بود ملایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
منظره داشت چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه غوغای او / هر طرف افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بجنون رسید
یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرد اندیش را
گفت در این کار چه سازم علاج / هست تبه پیر تمام احتیاج
گفت بجم کوکبه دانا وزیر / کی بتو زیبنده کلاه و سریر
هست در این کشتن و خون ریختن / سرزنشی بهر خود انگیختن

مرد مدبر بشه ارجمند / هرچه بیان کرد وفادش پسند
خواند که ای اکبر یم حرم / گفت چو کردش ز کرم محترم
آنکه چو شمع است ترا سوز او / وانکه نشستی بچمن روز او
بستن عقدش بتو باشد فراغ / لیک بصد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری / شاه که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیشه چو آن مژده یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چو مین میان باز کرد / آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / ورنه رسد آفت ازین سود چیست
گفت برآنم که پی در ناب / گرد برانگیزم ازین بحر آب
جمله بگفتند که گر همتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب / عرصه این بحر نماید سراب
همچو صدف رسته دریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند در آن عرصه در / دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و زر و کیسه خود ساخت پر / آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد در تدبیر کار
فکرت او راه بجائی نیافت / از پی آن درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
هست چو ناکامی من کام شاه / هست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار / کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من / هست سزاوار تو فرزند من
مرد گدا پیشه چو آنجا رسید / از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود
هیچ به از یار وفادار نیست / آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی / عالم یاریست عجب عالمی
یار دو رنگست کند آخر هلاک / گرچه قدش پیش تو اول تپاک
یوز بر آهو چو کمین آورد / سینه خود را بزمین آورد
رسم وفا از همه یاری مجو / دادن گل از همه خاری مجو
مس گر از بهر علفی زر شدی / نرخ زر و خاک برابر شدی

وله

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / درون سینه دل آن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از او آبی ندارد
بکیرا ساخت شیرین کار و طناز / که شیرینی کز شیرین کن ناز
بگیرا قبله بر سر و ستاد / که جان مسکین تو فرهادی تو راد
مبادا آنکه او کس را کند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن / وگر نه چشم حسرت باز میکن
یکی سیلیست با هر ذره رقاص / کشان اندازه را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن / دواند گلخنی را تا بگلخن
همین سیلیست کاهی را در آموخت / که خود را برد و بر آهن ربا دوخت
برون آرد ز مجنون را مشوش / بلیلی داد زنجیر عشق سرکش
ز گل بر بسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که منال
غرض این میل چون گردد قوی پی / شود عشق و در آید سلک پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی

وله

بمجنون گفت روزی عیب جوئی / که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / بهر عضوی ز حسنش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیده مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو موی بینی و او پیچش مو / تو ابرو و او اشارتهای ابرو

تو لب می بینی او دندان که چونست / دل مجنون ز شکرخنده خونست
اگر منپسو لیلی بد بنی بود / ترا بد گفتن او حد میشود

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است
قبول عشق نبود هر هوسناک / نه بندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی پیسا باید / که بر وی شیر سیلی آزماید

نکن ها و برکه هر کم تر کند کام / ز آب جو نهنگ لجه آشام
زبان دان رموز کیمیا کیست / اگر گویم حل و عقد کیمیا چیست

نه صحبت ما در آن امر محال است / که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است / اگر خود کیمیائی هست آن است

بیا زین کیمیا زر کن مس را / غنی کردان جو مفلس را
غرض از کیمیا تأثیر عشق است / که اکسیر وجود اکسیر عشق است

صفات عشق اندازه نیست / کجا گر عشق حرف تازه نیست
که شوان دوباره زندگانی / اگر عشقت مدد بخشد توانی

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام / نهادش پلکها بر هم چو بادام

کمان پشتش ابروی کماندار / خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش زان خشک شد سرچشمه نوش / بکلی نوشخندش شد فراموش

در آن پیری که صد غم حاصلش بود / هنوز اندوه یوسف در دلش بود
سر موئی ز عشق او نمی کاست / بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست

بمیرد آنکه داد بندگی داد / دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره / مکن پیوند عمر از عشق پاره

نیازی هست هر جا هست نازی / نباشد نازی گر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز

ز را نسبت هر روح با روح / دری از آشنائی هست مفتوح
میان آن و دل کاین در ربود باز / بود در راه دایم قاصد ناز

اگر عالم همه گردند یکدست / کمان این سپر کاندر توان بست
غرض گر آشنائیهای جانست / چه غم گر صد بیابان در میانست

که مجنون خواه و رحمی خواه در دست / بجولانگاه لیلی سنگ گشت
نهانی صحبت جانها بجانها / عجب قفلیست محکم بر زبانها

یکی طبع شهان شهریاران / دگر از گلرخان گلعذاران
بود نازک دو طبع اندر زمانه / که جویند از پی رنجش بهانه

ز طبع زود رنج پادشاهان / بپرس از من مپرس از دادخواهان
ز خوی پریرخ فتنه سازان / بپرس از من مپرس از بی نیازان

بعشقی گر نباشد حسن مشغول / بماند کار و انها ز معزول
چو خسرو حبت از شیرین جدائی / معطل ماند شغل دلربائی

نهایت خاطر شیرین غمین ماند / وزان بی رونقی اندوهگین ماند
ز بی یاری لب بودش خار پیکش / که بودی در و دیوار در چنگ

دلش در تنگنای سینه خسته / لب جان در رخ بر کیری نشسته
بجا سوسان سپرده راه پرنگ / خبر ورا را شمار کام بشمرد

که گر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ / وزان جز زون شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی در شرر بود / هنوز آن در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو / شکر کرد و بیمان هوس نو
از آن در عهد دمساز قدم است / ترا در شبهای آتش رخ شکر گشت

دو جا غیرت کند زور آزمائی / چنان گیرد کزان شوند مائی
یکی آنجا که عاشق پند از دور / ز شمع خویش بزم غیر پر نور

دگر جائیکه معشوق وفاکیش / ببیند نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین از طبع غیرت اندر / شکست اندر دل ای تیر جگر دوز

بر آن پس سود کار دچار پیش که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت کز آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای عجب دارم کز آن بیرون نهد پای
ز تیغ و بند رنجی کی توان کند بجز آن بر جا نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
بر تحبش رفتن خسرو از آن کاخ برو اهل حرم را داشت گستاخ
با آن گستاخ رایان سرائی نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
ز بیم پرواز مرغی گر فتد دور قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز نماید شاخ سروش چنگل باز
ز بد طبعش ز فکر آب و دانه ارم باشد بر و صیاد خانه
نهد گل زیر پا از آزارغارش نماید آشیان سوراخ مارش
نه آن خاطر که بر آزاده سروی کند بازی بمنقار تذروی
دل شیرین که مرغ بسته پر بود پرش ساعت بساعت بسته تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نوا ساز غمم دل بسته بر روی او پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
رسد بر شاخسار آشیانه شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویشتن بردارد شماری کند کاری که ماند یادگاری
بشغلی خویش را مشغول دارد ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند کشید آبی و اشک از دیده افشاند
رفاهی است در آب و گل من ولم کرد آنکه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان خورش فرمود دیگر جا بمهمان
ببازار شکر خود کرد آهنگ مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه باشد این رود دیوار دارم همانا فرض تر زین کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست بچشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبل مسکین تذروی که اینجا با گلی خو کرد و سروی
نکو نرگسی خواهم سپم شکفته غزالی هر طرف بر سبزه خفته
ز سر چشمها پیوسته با نم بساط سبزه آغشته از نم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ گلشن خوش بکس مرغانش خوش رنگ
که این مهمان نه از زیبای بسیار بسی شرمنده ام از روی آنی
باین مهمانی و مهمان نوازی از آن صدساله کردن عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی که برخوردار باد از زندگانی
چه زهر آلوده شکر با که خوردیم چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش انصاف صاحب سرائی که آید در سرایش آشنائی
کند از خانه و مهمان کرانه گذارد خانه با مهمان خانه
خوشا جائی خوشا آب و هوائی که افتد قابل طرح وفائی
عجب جائی بباید بهجت انگیز که شیرین را سزا آید به پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ارش رضای خاطر شیرین عنانکش
گر آهوئی بدیدندی براغی گرفتندی از آن آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی بپرسیدند از وی سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند که آخر سوی دشتی برگذشتند
صفای نوخطان سبزه زارش صفای وقت و وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته نم از سرچشمه حیوان گرفته
اگر کس سایه بر خاکش فتادی ز جا جستی بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی گشادی سایه اش بال پریدی

شیرین گهی داد ندا زانجا … از آن آب و هوای عشرت افزا
یکی صحراست پیش او گشاده … فضای او صد اندر صد زیاده

اگر بر سبزه‌اش بوئی بفرسنگ … سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه … درخشانش زده بر سبزه خرگاه

گشاده چشمه از قلهٔ کوه … گل و سنبل بکوه و چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار … برگ لاله است پنداری که هر گاه

خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ … صدای رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغان بپایش … بجای موجه بر آب روانش

بساطش در نقاب گل نهفته … گل و لاله است کاندر شبنم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش … نو گر اینجا بود نعلش در آتش

اگر شیرین در آن می نهد پا … دگر ناید بیاد شبنم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید … بوقت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین اندیشید … که بر روی یکی همه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین … زهی شیرین جان سخت شیرین

اگر سوی ارم شیرین نهد روی … ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای … نهد عیش از دیگر برون پای

اگر دل خوش بود می خوش گوار است … شراب ناب رغم زهر مار است
غمی دارم که گر گیرم شمارش … بمانم از حساب کار دارش

که دین کی آمین خاطر شاد … که آید از گل و از گلشن یاد
بلی اطراف کوه و دامن دشت … بود خوش گر بذوق دل توان گشت

نو که گفتند جای می گساریست … که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار … ولی باید که باشد یار گو یار

بود هر بلبلی گل آتشین داغ … کش افتاد نقش نظارهٔ باغ
یکی صیاد مرغی بسته پر داشت … بستان هر دو بند از پاش برداشت

زده مشعل طیران بوستانی … صلای عشرت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته … عدوی خانه در پهلو نشسته

برآورد از شکاف سینهٔ ریش … خروش جان جز آشتی زمل ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد … که پرورش بود در دست صیاد

شما کازادگان شاخسارید … نشاط سرو گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست … مرا هم با شکنج دام کاریست

بت پر شکوهٔ ما و پر شکایت … گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
سر و سرکردهٔ نازک مزاجان … رواج آموز کار بی‌رواجان

همیشه‌اش چرا ختهای سور … ز سر تا پا نمک شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده … ده ناز اشک بسته راه خنده

اشارت کرد تا گلگون کشیدند … ز مشکو رخت در هامون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل از جوش … نهانش صد هزاران نیش در نوش

بخاصان گفت مگذارید تنها … که دیگر باشد اینجا سر و کار
ز هر چیزی که هست از ما در آن بی … برون آید ازین فرخنده مشکوی

ز هر چیزی که هست از ما در آن کنج … برون آید ازین غمخانه یکشب
که از ما بر عزیزان شک شد جای … نمی بینم بودن او گر رای

کنیزان کلید گنج در مشت … غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند … متاع خانه‌ها بیرون نهادند

مقیمان حرم کاین حال دیدند … سبکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین خوی … متاب از ما چنین یکبار کی روی

که ای خوی تو شیرین خو درای … کمش از ما چنین یکباره کی پای
شدی خوش زود سیر از دوستداری … مکن کاین منیت جز بی اعتباری

زدی خوش زود پا بر آشنائی … مکن کاین منیت عیناز بیوفائی
تو در آغاز یاری خوش دلیری … ولی بسیار یار زود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری … ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنائی … چه کردی چیست موجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو
شما گر یادگار دید این شکل یاد
الحذر بیسه و چشمی بی وفائی
بخسرو طعنه زد بادینه بر تن
ز دنبال وداع کرد یا گو د
بگوئیدش بعیش و ناز میباش
بخسرو حکمت پیوسته میراث
بلی از آنکه اندوه هست در پی
برفت القصه تا آن دشت کهسار
لبش را عهد نو شد با شکرخند
ز هر برگی کزان دشت سکنشا
که اینجا خوش فسرد آمد دل من
بنا ی شیر که باشد حسن یابی
چو وقت آمد که درمند کام
بنای حسن را است بنیاد
بنایش کاین چنین آباد است
بدان صنعت گران اش اندیشه
بار من ستگه شاهی بنامش
حریص گنج بنای گهر سنج
بمرد تیشه سنج سخت بازو
بگفت این کارفرما خود که دست
وفا تخمی است رسته از گل او
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
صبا می از صبوح عشرت اندوز
هوای ابر و قطره قطره باران

اگر داری نصیب جان ما کو
که باشد دزد طبع آدمی او
نمی جست از شما خسرو جدائی
نمیدانستم اینها من ز این
فرو بارید اشک حسرت آن زن
ولیکن گوش او از آن سپاش
گهی تند گهی آهسته میراند
همی دانند که چون ره میکند طی
بنجر من بدیگل سنبل بخوار
نگه را تازه شد با غمزه پیوند
بیاری یافتی در خود نهفته
ازین جاکست پنداری گل من
بنداول پیش مهربانی
شراب عیش با بدریخت در جام
اساس عشق تاریخ بجان باد
ز محکم کاری فرهاد ماندست
عیان کردند زمینیان قصه خویش
همه شاهان جهان دل اخلاص
بحبت اینکار ممکن نیست پیچ
چو زر کردند گوهر در ترازو
که از پیشی همه کارش تمام است
فراموشی نمیاند دل او
بران کز غم شود لختی سبکبار
خمار شب شکسته جرعه نوش
کدامین را بر ابر نوبهاران

شکر لب گفت آری چنین است
بجرم اینکه در طبعم وفا نیست
نه شیرین این بنا از نو نهاده است
پس آنگه خیر باد یک یک که
که ما رفتیم گویا بسر تر
چو لختی گشت اینها جست از جای
خود اندر پیش آن پوشیده دربان
همین اندکه اندیشه براند
هوایش چون هوای طبع عاشق
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
ز لعلش کاروان قند سر کرد
همیشه ساحت او جای بزم
سکرو نشش رساند پا به جائی
کشد یک خشت از مینا و شش
گذشته سالها از عصر شیرین
سبک کردی چو دست تیشه فرسائی
که زیر پرده ما را الحمرانیست
همایون پیکری طاوس تمثال
بگنج سیم و زر بنواختندش
ز کار کارفرمایان برآشفت
بگفتند آن بود شیرین پرشور
ز نام او بجان میلی برآید
مدارا با مزاج خویش میکرد
شراب صبح و صبح شادمانی
جهان آشوب با برقع انداز

ولی گویا گناه این نه مراست
بطبعم این چنین گشتن نه عادتست
که این آئین بد خسرو نهاده است
بپرسش لعل شیرین نمک کرد
بیا بنشین بعیش و ناز خسرو
نهادند در رکاب بارگی پای
سراسیمه پی تازان چو تون
ندانند تا که آید یا که ماند
مزاجش را هوای بس موافق
نهانی با خودش زناله دیگر
بهمراه ان جز دلب شکر کرد
بساط او نشاط افزای بزم
که کرد و چون فلک عالی بنائی
کند ویران تراز زور بختش
همان کجا بست نام قصر شیرین
تراشیدی مگس را شهد از پای
که چون پرویز او را هم غبائی است
بسی از بسیند او را دنبال
بشغل خویش راضی ساختندش
گره در گوشه ابرو زد و گفت
که از پرویز را در سر بود شور
چو میلی کرد پیش سیلی آید
حکیمانه علاج خویش میکرد
صلای عیش عیش جاودانی
بگلگون پا در آورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار
ز مستی مست نه هشیار هشیار

ز نی نازان تبان سرخوش مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گروهی دید در وی آشنا روی
بزد مهمیز و گلگون تاخت از سوی

نگارینش لب از شکرخند
عبارت را بشکر داده پیوند

بگفت از اهل صنعت که به یاری
ز صنعت پیشگان با خود چه داری

ببخشند از فنون صنعت آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

نخستین کاردان بنای پرکار
همی جنباند از جا پای پرگار

هنرورش گنج سیم و زر گشادیم
که تا با او قرار کار دادیم

بها از سنگ فرسا کار شد تنگ
که یکسان بود پیشش زر و سنگ

غرور همتش را پایه زان پیش
که سنجد مزد کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهرپرورد
که چون خوان این سخن باور نکرد

که مردی کش بود این کار پیشه
که سنگ خاره فرساید به تیشه

کند بیمزد جان با سخت کوشی
بود مستغنی از صنعت فروشی

بگفتندش سخن در پرده اولیست
بتو اظهار آن ناکرده اولیست

تبسم گونه از لب برون داد
سخن را ز انشا سحر و فسون داد

که خوش باید سخن در پرده گفتن
چه حرفست اینکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
که آنرا پرده در کار باشد

بمستی داد تن شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب پرخنده ناز

که میگفتم مده چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم

تو نشنیده چندان فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودی پیدا آنچنانم
که از صد داستان حرفی ندانم

بدینسانم نمودی مست
عنان هوشیاری دادم از دست

دمی کایم بحال خویشتن باز
بگویم چیست شرح و بسط این راز

جهاند آنگه بر وی پشت گلگون
بسی پرخنده و چشمی پر افسون

بسوی مبتلای عنان داد
هزارش رخنه سر در ملک جان داد

چه میگویم چه جای این بیانست
بیان این سخن صد داستانست

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هر کام

اگر چه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز

چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک در تاخت گلگون سبکرو

کشش بود از دو جانب سخت بازو
بمیزان محبت هم ترازو

از آنجا با اشارتها که پیش آی
وزین سو خاکساریها که کو پای

سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نامت از کجائی
که گویا سالها شد کاشنائی

جوابش داد کای ماه قصب پوش
مبادت از خشن پوشان فراموش

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولی از خویش آزاد

بپا این بنده را در بیع خویش آر
پشیمان کی شوی آزادش انگار

بشیرین ذله شیرین شکرریز
برون داد این چنین پس عشوه آمیز

که ما را بنده باید وفادار
که نتواند زدن پا در ره کار

بگفتش کاید از جان جای عشقت
وجودم عرصه غوغای عشقت

مرا آزاد کن تا میتوانی
وفاداری ببین و سخت جانی

شکرلب گفت این میل از کجا خاست
بگفت از یک دو حرف آشنا خاست

بگفتا نخل مشتاقی دهد بار
بگفت آری پس از حرمان بسیار

بگفتا میتوان با دوست پیوست
بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتا وصل به یا هجر از دوست
بگفتا آنچه میل خاطر اوست

ز هر رشته که شیرین عقد بگشاد
یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد

چو حسن و عشق در جولانگه ناز
عنان دادند تختی در تک و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند

حکایت ماند بر لب نیم گفته
شکسته مشقت و در نیم سفته

سخن را پرده‌ها نو باز کردند
ز پرده نغمه نو ساز کردند

نوای عشقبازان خوش ادائیست
که هر آهنگ او راه سجابیست

اگر چه صد نوا خیزد ازین چنگ
آنکه جان بخش جانستان باشد
وله
فلک را در پناه مرحمتش
وله
تا نه آئینهٔ ایام برد زنگ ملال
روز ولادت شهریار بسر سوزن برق
چون منور شود عرصهٔ گلزار که ماست
گر نه از کشته شده پشته سراسر بود دشت
شبهٔ مثل تو تران یافت بشر طیلکی
لرزه بر مهر فتد از اثر سوز جبه خود
وله
زلف پیش پای در خاک فتاده چین
ای شب خورشید پشت سنبل باغ بهشت
وله
بر در خانه قدح نوشی
وله
زیبا تر آنچه مانده زیبا از آن تو
یا بوی سیمان کسل پیچ کن زمن
این قوس پیچ شاخ کج که زند شاخ از من
از صحن خانه تا لب بام از آن تو
طی زمان کن ای فلک عمر میل ای
دلم را بود از آن پیمان کسل امید بسیار
قصه می خوردن شبها و کشاکش آه بات
ز شبهای که دارم بدل غم سپرده گشت
اگر قسم کند وفا سوی تو فرستد ملک سحر
خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
چو نی از شاخ گلت نکی و بوی آیدم
در طلسم هستی کاندر تو اش تقریر نیست
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم

چو نیکو بنگری باشد یکی آهنگ
لطف و قهر خدایگان باشد
شهپر از بسا پیمان باشد
وله
آن روز از قوس قزح بر بهاری صیقل
ابر بر قامت اشجار بصد گونه حمل
بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل
از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
دیدهٔ عقل دو بین چشم بصیرت احول
که مباد اشود این سقف مقرنس مختل
وله
همچو هندو سیکه پیش بت نهد سر بر زمین
وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین
وله
رفتم و کردم التماس شراب
وله
بدای برادر از من اعلا از آن تو
مهینه کله تیمر معلا از آن تو
غوغای جنگ قوج و تماشا از آن تو
از بام خانه تا به ثریا از آن تو
پاره از میان بهر این شب شطار را
ز نومیدی دل شد خزان امید بسیار
هم حریفان تو میگوید عشق از آن قبا
وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب
کجا قاصد من کنام را پیدا کنید
یک لحظه تحمل نکنم فلا قسم است
یا این خوش میکنی خاطر گلزار نیست
تنها دارم اشارت کن اگر کینه هست
صیاد در مرغان گرفته ترش تو است

ساکب ورا بیوسی پس ای ارازل
شاه طهماسب آنکه دست ولش
صعوه را در پناه معدلتش
در ته کاسهٔ چرب لی شغا است
پنجهٔ تاک ز سرمای سحر میلرزد
لاله سر بر زد و از رشک تو سر کرد
مسند آرای امت علی عالیقدر
روز ما و روکه افتد زکمین کام دو ال
دامن فتنه اجل گیرد و گو گیج شد
زین خطایش بر سر باز آید کتابت
غنچه و گل اشک بلبل کرینگر دید پاک
شیشه لطف کرد آب رد
ای مجلس خالی ز من آن کز که گره بر
آن که یکی لب شکسته صابون پی زمین
این بستر چو پوش لکد زن از آن زمن
وله
منع مهر عنبر شوانکر دایه خوش را
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان را
گوشهٔ ما امیدیم و از صد بلا ما ان
مجلسی داری ساغر میکشی امیم شب
کرد من شان من کی ظاهر شد که می بینم
مریض طفل مراجند عاشقان و ند
میناید چند روزی شد کز آزارست
عمارات از ان جهنده زمن شو
وصلم میسرست ولی بر مرد هست
مهر دلم کو در کشش لقد انست

کنج گهر با بیت ورته آن طلب
ضامن رزق انس و جان باشد
حلقه مار آشیان باشد
سبز انگشت کند غنچه رعنا زد حل
لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل
گل برون آمده از خاک ز تشریر تل
والی ملک ملل پادشه دین و دول
در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
گویدش عیسه چه بار ای سخن لا شک
گر کند دعوی لعنت نافه آهوی چین
آستین آن چرا خونین شد و دامان این
چون حروف شراب نیمی آب
پا رینه پرز شهد مصفا از آن تو
آن حجه چه سر سیه و حلوا از آن تو
آن کر به مصاحب با از آن تو
هر که پیش دست آرد و بستد ز جو بش را
نغمه سنج نو مبارکباد و بستان را
بسته قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
روز نپنداری نمی بینم چشم نیم خراب
رفیقان زانهانی آستین چشم تر امشب
علاج درد تغافل و درد پرهیز است
غالبا دل و کف چون دستمکاریست
همچو من هنر لی قدر متقدیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
دارو وصل امید آن رو باید نیست

بیچاره نامه‌ها غلط بر زبان نراند
هر پاره کاغذی و سه خط هیچ [illegible]
بازم از نو غم ابروی کسی در نظر است
از عهده چون آید برون که بر دین [illegible]
یاران خدا را سوی او گذر کنید
منعش کنید از سفر و در میان [illegible]
وحشی که این خبر شنود وای بر شما
بلای هجر دارد شفا پیر کنعانی
عشق چون پی سپر کس حمله پیدا آرد
اظهار قرب گر نه غرض [illegible] و غیر را
شب‌ها کم سکینه اندیشه‌های [illegible]
ما را دو روزه دوری او کار کشید
سهوای باغ مرغان همه با لباس [illegible]
ترک ما کرده‌ای به صحبت اغیار باش
خوش است آن همه با غیار آزموده‌ام
طبیبم گفت درمانی ندارد درد هجر [illegible]
جائی رسیدم که جنبش خار [illegible] کسی
میخواست فلک که تیغ کامم بکشد
ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
ما اسیر غم و صلا غم ما نیست ترا
دگری خبر تو مرا این همه آزار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد

رفتن او لیست دگر [illegible] سلطنت

ما را شکایت از قلم سنگبار نیست
دشنام هر چه هست عوض یادگار تست
صلح ما و دگر و غزه ما و دگر است
آن سیمهای شب که او با منی [illegible]
باشد که این خیال ز خاطر بدر کنید
اعراق در صعوبت رنج سفر کنید
از آتش زبانه کش او حذر کنید
کسی ماند که چون سیغ تیزی [illegible]
او را نش قوت بگریختن از پا برد
از من و حریم تو پرسید نفسی بود
صد فکر محنت شبهای رم کشید
زهر سیت آنچه اندک بسیار کشد
بکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
من خوش نیستم بسیار آزموده‌ام
غلط میگفت خود را کشتم و [illegible]
تا هم متاع من بیان آورد کسی
تا کرده می طرب بجام بکشد
خبر از سر زنش خار جفا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز دگر کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
جان من سنگدلی [illegible] سلطنت
جان شیرین تمنای تو [illegible] سلطنت
مدتی شد که در آزارم و میل [illegible] تر

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه‌ای
مجنون هزار نامه لیلی نه یاد داشت
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
بسوی دکش مصرا تر دست [illegible]
از حال ما چنانچه در او کار گر شود
گر خود شنیده جان من مژده آشنا
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
دعاهای سحر گو نیست امید اثر [illegible]
خواب آورد افسانه عاشق
غم هجرم آورد میدانم که زارم میکشد
گفت خواهم کشت وحشی [illegible]
دگر شب است آن شب که ز پی سحر [illegible]
یک عده خواهم از تو که باشم [illegible]
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
میان ما و تو صد گونه خشم شد [illegible]
اینکه دل و دین دلدار من آزار مکن
اشعار از من کشد چند من [illegible]
بسپرد شحنه فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
گر زار زدن رعایت عرض من [illegible]
چشم امید بروی تو گشادن غلط است
تو نه آئی که غم عاشق زارت باشد
بکشد گر گرفتارم و میدانی تو

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
وحشی همیشه یار فراموشکار تست
وا رزوی دل مرغان چمن بسیار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید
آن بیحاصل سفر کنار رهگذر کنید
در نشنود مباد که اینجا گذر کنید
جفای او همه را میکشد چرا نکند
اثر میداد روا کی شب هجران [illegible]
این طرفه که هر کس شنود خواب [illegible]
وین غم دیگر که دو از روی [illegible] میکشد
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد
سوی باز آن دعا که یکی اثر ندارد
حاکم تو ئی در آمدن دیر و زود خویش
از گوشه بامی که پریم پریدیم
چنین مکن که مراقب میکنند ترا هم
آنچه او در کار من کرد است کارش [illegible]
رخصت نظاره اش ده منع [illegible]
تا او بعقوبت تمام بکشد
التفاتی با اسیران جفا نیست ترا
جان من این همه بیباک نمیباید بود
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
مردم آزار کش از پی آزردن من

چون شود خاک آن خاک کف [illegible] باشد

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
در غم عشق تو بیجان دارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزکاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
دین و دل باخته دیوانه رویی بودیم
بسته سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چون چنین است پی کار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کنم
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت از و ملاحظه و نوشته میشود

ای کرمت همنفس بیکسان
غیر تو کس نیست کس بیکسان
بیکسم و همنفس من تویی
رو بکه آرم که کس من تویی

مرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صر و عرضش از خط استوا لو طه قلعه کهنه آنجا را طهمورث بنا کرده و شهر آنرا اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده و در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله دیگر بآبادی اول برنگشت گویند هشتصد هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا مجملا رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بحلیه آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان از مثل سایر ولایات ایران پست چند نفر از شعرای آنجا که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفه اسکافی** نظر بفطرت اصلی بشغل پدر پشت پا زده بوادی کسب کمالات سر نهاده وی از تلامذه معلم ثانیست این قطعه از وست

بخور ای همنشین بشادی و ناز
هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آن دیار است زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از و ثبت افتاده سلاست طبع او را توان یافت از وست

دست صبا برگشاد روی عروس بهار
بر سر آن چشم ابر کرد ز لولو نثار
برق برآورد تیغ رعد فغان کرد کر
سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار
ستر عماری گل که صبا پاره کرد
بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت و کیفیت احوالش رجائی ملاحظه نشد و سوای این دو رباعی از و بنظر رسید لهذا ثبت شد از وست

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری / دیده به وفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم از تو دیده داد از دگری / غمناک هم از تو به که شاد از دگری

یاقوت ز دیده ریختیم تا چه کنی / در پای غم تو ریختیم تا چه کنی
هر گه ز تو گر گریختیم سود نکرد / از تو بتو در گریختیم تا چه کنی

عسجدی و هو عبد العزیز بن منصور از سراج لطفش چون طلای صیرفی بپاکی و صافی مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور و وی از شاگردان عنصری مقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست از وست

ز بس خونها که میریزی بغمزه / شمار کشتگان ناید بپایت
گر از خون ریختن شرمت نیاید / ز رنج غمزه بازی شرم بادت

آن جسم سپاه من بجان آمیختن / همچون سمنی با رغوان آمیختن
فی فی ظلمم سایه از غایت لطف / آمیخت باتش و روان آمیختن

از شرب مدام و لاف شرب توبه / در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب لب تو / زین توبه نادرست یارب توبه

کسائی و هو مجد الدین ابو اسحق اصل وی از اهالی آن دیار و بفضل و بلاغت در نهایت اشتهار عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او و مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

بنوبهار جهان باز گشت خرم شد / درخت سبز علم گشت خاک [illegible]
نسیم همچو شبان جبرئیل بود مگر / که بیخ و شاخ درختان خجسته مریم شد

ابیل فرش گل همچو فردوسی ابی [illegible] / از گل عزیز تر چه ستانی بسیم گل
دستی ز پرده برون آمد چو عاج سپید / گهی ز ابر همی تیغ زند زهره [illegible]

پشت دستی بشبل چون نیکم قائم [illegible] / چون دم قاقم سر کرده انگشت [illegible]
جنازه تو ندانم کدام حادثه بود / که دیده ها همه مصقول کرد و دل مجروح

زاب دیده چو طوفان نوح شد [illegible] / جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح
از خضاب من و از موی سیه کردن من / گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر

غم صنم زان خوب نیست ترسم کز غم / خر و پیر جو جوید نیابند گهر

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش غیر سوای این لغز در تغزل قصیده که بجهت بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما از این چند بیت فصاحت او بر همگنان معلومست از وست

چیست آن پیکر همیشه جوان / روز و شب با الف شده همقران
جو سر صانع مصانع ملک / تا قه وار آمده ز سنگ برون

سنگ در بر گرفته چون فرهاد / خم گرفته چو قامت مجنون
پیکر کوه پشت صحرائی / ور دهانش آمده کف خون

اصلش از سنگ و همنشینش سنگ / سنگ موزون و پیکر موزون
گر کشف نیست سنگ پشت چراست / ور نه مار است حلقه چون شد چون

صورتش نون و مدتی جایش / بوده در تنگنای سینه زن
حامی ملکت سلیمانست / حافظ گنج خانه قارون

زر در او هست و سرخ چشم بود / نظر از عکس روی گلگون
چون جلالست حرم آن گردد / نسخه مشتری در آن مقرون

زیب انگشت کیقباد و قباد / زینت دست شاه افریدون
چون بسجا رسید گویم چیست / خاتم خاص فرخ خاتون

رونه و مهنه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران است حال رونه خراب و در مهنه آثار آبادی مانده از اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابو سعید** و هو فضل الله بن ابو الخیر بکمالات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من الالسنه و الافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود میفرموده که روزی

بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را پینه میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایهٔ من بر سر او افتاد پاره بر پوستین بهم نهاد و گفت یا باسعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره و پوست را بهم دوخته برخاست و دست مرا گرفته بخانقاه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ بر ابروی من بوسه داده مرا نشانید متوجه حال من بوده من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آنکه شیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیه نفس مینمود که پدرش ابوالخیر آگاهی نداشت اتفاقا شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا بیرون از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را با آن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح بار دیگر از آن چون ماه نخشب از آن چاه بیرون آمده پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نمیشد مجملا از آنگونه ریاضات میکشیده آخر جذبه باو رسیده از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سرخار میخورد بالاخره بمهنه آمده مشغول عبادت میبود جمعی کثیر و جمی غفیر هر روزه در خدمتش بسر میبرده از پرتو آفتاب آتشش اقتباس نور هدایت میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهار صد اسب با زین و لجام طلا جنیبت میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خارزار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد گویند مریدان او این شعر را هم او بر سر نعش میخواندند

چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار
دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان
ور عزم جفا داری اینک سر و طشت

وله

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله

ای کج همن عارض چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نه ای بی ربی
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

وله

غازی بپی شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کان کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

وله

پی در گاو است و گاو در کهسار است
ماهی سر شپش بدریا بار است
بز در کوه است و ثور در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است

وله

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

تا زار دلی را که تو جانش باشی
معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاد شوی
دل خون شود و تو در میانش باشی

وله

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابوالفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب اللسانست و اکثر شعرا باستادی او اعتراف و از بحر فضایلش استغراف کرده‌اند و شاهد استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریقهٔ او بوده و گاهی تضمین مصاریع او میکرده اصل وی از قصبهٔ رونه من محال دشت خاورانست و مدتی در خدمت سلطان ظهیرالدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم راستی مزاجی بمسعود سعد سلمان بهم رسیده و در مجلس سلطان مسعود ابو الفتح خوش نواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بغزنی کرده و غزنی و رسک مقربان و ندیمان مجلس انخراط یافته و هم در آن زمنه بعالم باقی شتافته این اشعار از و ثبت شد چنانچه فرموده

در سایهٔ امنش نرسد باز بتیهو ‖ در ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را
چون تیر همی بست سوی گردش ایام ‖ تا باز دهی عدلش نجم آمده گاه نزا
گیرد ز فزع روی لیران سوزن ‖ کز دیگه عدیل آمد کردیر قانزرا
ابلیس کشف و رو از و بکشف ‖ چون سیر بر آرد بکتف کز کرگرا
انبک از شرم آن همی فکند ‖ لول ... رسید در صحرا
چه روی من چو یکی باشه شکسته کتف ‖ چه چشم من چو یکی خیمهٔ گسسته طناب
مود بشکل من از رکت اضطراب سیل ‖ گرفته طبع من از نفرت احتراز عذاب
دست تو و طبع تو شب و روز در سال ‖ با دستهٔ ریحان و دو با قدح راح
آموخته زاید بچه پیشتر ز مادر ‖ از عدل تو در پنجهٔ شهباز چنگال
بر خاک زمین وصل کند باد و هوا پر ‖ ور باد و هوا بر کند خاک زمین بال
دیوار الم خشت تو بر خشت نه بنشر ‖ کر از فزع گز تو بر بر کشید آن
گر بجستی با دجود بر کف نفشاندی درم ‖ ور زرستی نقش امت بر نام دی سخن
آب از آن شیره حلاوت نگیرد اکامی ان ‖ خون از زین سنبل نبرد قیمت نافه ای ان
زنگ استیغ حق را غزو تو شوید کران ‖ در کشاده حصن دین را حفظ تو در حصین
مهرهٔ تاج بگو بند بندهای رزنگ ‖ نشتر ناوک بکاود عرقهای سکین
هر کجا حزم تو فرود آید ‖ بر کشد امن حصنهای حصین
نیست با طول عرض همت تو ‖ نقطه پیش طول و عرض زمین
جوابم داد گفت آن دشمن بست ‖ نباشد دشمن دشمن کم دوست
درخت کو متحرک شدی ز جای بجای ‖ نه جور اره کشیدی نه جفای تبر
دور از تو دل و دیده ام از دیده خوشاب ‖ صحرای پر آتش است دریای پر آب
از خلد دری گشاده کاین می نیست ‖ آتش بجهان بر زده کاین غم نیست
ترکشتن من مطلبی وین سهل است ‖ من وصل تو میجویم و آن دشوار است
خاکی که بتست باز گشت همه کس ‖ آبی که بتو زنده شود ابلهی دین

آب هنرش پست کند آتش فتنه ‖ با وظفر نسش روح دهد شیر علم را
روزی که عمل سست شود در طلب عمر ‖ وقتی که اجل بسته دهد تیغ و سنان را
از نیزهٔ او بیند بی آگهی او ‖ آویخته چون شیر علم شیر ژیان را
وله
ابر پی شرط مهر و عقد نکاح ‖ گشت حامل بلولو لالا
وله
که رحیل چو بکند اشتر همی اسباب ‖ ز آب دیده همی گشت گردن آب
بر بندد و بر سموم چو مهره بر شش در ‖ زنند چرخ عجو لم چو گوی زر طبطاب
تا روی بکفار نهند رایت اسلام ‖ تا نشست بعباس کند نسبت سفاح
وله
معلم شد از رایت او رایت مهدی ‖ منسوخ شد از رحمت او فتنهٔ دجال
روزی که همی بیند اشخاص ارواح ‖ روزی که همی بیند آجال آمل
که عقل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر ‖ که طبل حر و شان شود از پنجهٔ طبال
وله
آفتابی کرد موکب گرد تو ساکن سپهر ‖ آسمانی حزم مرکب زیر تو جنبان زمین
شیر از لطف خورد گوئی همی نوش عزیز ‖ سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی ختن
نصرت اندر سایهٔ عدلش همی گیرد قرار ‖ دولت اندر رحمت الوان تو کرده مکین
چون رخش نعلها خندان کند ... ‖ ور دم شمشیرها عطشان شود ماء معین
وله
از زمین تو برده ملک بیار ‖ بر بیار تو خورده عدل یمین
هر که را سهم تو نزار کند ‖ نکند رفق و رکار سمین
وله
مبادا در کشم ای سپهر مادر ‖ نپرده دست من دشمن نیکوست
وله
در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی ‖ مکن درنگ و از آنجا برو بجای دگر
وله
از درد فراقت ای لب شکر ناب ‖ نه در روز مرا قرار و نه در شب خواب
وله
مه بر سر روی نهاده کاین دو می نیست ‖ وز مشک زره ساخته کاین می نیست
وله
در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است ‖ رو شاد نشین که بر مراد تو کار است
وله
با دی که در آئی تنم همچو نفس ‖ تا ری که بسوزی دل خلقی تو هوس
وله
یکچند مرا بوعده میفرسائی ‖ یکچند دگر صبر همی فرمائی

انکه کرم انکشتی از شهالی | چه سود وز زیان کرانی و کرانی | ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه

شیخ ابوسعید ابوالخیر است کاهی بنظم اشعار می پرداخته این دو شعر از اوست | از زود رفتنت همه راز است غم | وز دیر آمدنت همه شب تا سحر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | غمگین شوی از این غم و اینهم غمی بود | نسا یکی از قصبات ربع دشت خاورانست و بخوبی آب و هوا

معروفست و چون مردم نیک بسیار از آنجا برخاسته شام کوچک اشتهار یافته **قاضی شمس الدین** عالمیست

یگانه و فاضلیست فرزانه کویند در نیشاپور بخیه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این رباعی از وست در بخیه

دلدار همه کرد دل و دین کردم | وانکه که ببرد خویشتن چین کردم | گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش | چون لب بلبان من رسید شیرین گردد

قاضی مجدالدین | زبده امجاد و قدوه زهاد زمان خود بوده کویند در حالت احتضار آه سرد از دل کشید این

رباعی را کفته خواند بکفته | تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند | وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند | ای نفس بهیمی خبرت هست که

کز روح طبیعی رمقی بیش نماند | خواهیکه میان خلق قاضی باشی | باقی باشی کسی که ماضی باشی | با خلق خدا حکم چنان کن که اگر

آن با تو کند کسی تو راضی باشی | **همانی** از اهل نساست و اکثر اوقات در ماوراء النهر میبوده از وست | خبر از کسی جستم و کشادیدم

سوخت از رشک دلم کاش پسر کم میشد | من پیر کهن سالم و او نخل جوانی | او ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی | کر زنیم همی هزار شهر برون نکنی

دلکه درکوی تو میماند با و چون نکنی | **نیشاپور** از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از ابنیه طهمورث دیو بند است

از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسانست کویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست و در اذن

مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آنشهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نوشاپور و عرب نیشاپور گفتند

عرض آنجا دار السلطنه بنی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت اشعار شعرای آنجا آنچه بنظر رسید نوشته

میشود **اشهری** و هو شاهفور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیر الدین فاریابی در عهد سلطان محمد بن تکش منصب

استیفای مملکت مفوض باو بوده و آخر الامر در تبریز در سنه ... وفات یافت در مقبرة الشعرا که سرخاب مدفون شد از وست

عقیق را ز لبت آب در دهان باشد | خدنگ را ز قدت تاب در میان باشد | نجل میل کند با همه کهربخشی | اگر لب تو بدست خدایگان باشد

حباب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چیزی در میان نیست و از انقلاب زمانه تحلیل رفته این دو شعر از وست

سپهر این همه زلفت که باد شمیم داد | کوئی که عاشقست که پیچش فراز نیست | یا نه که دست حاجب سالار کشور است | اکنون ... که نام ... در زبان رست

خیام و هو عمر کویند سلطان سنجر در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یک دبستان بوده

و در آنجا شرطی در میان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست

حسن داعیه شراکت داشت بدعوی انجامید که مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشاپور از و راضی

شد این رباعیات از وثبت شد و بسیار خوب فرموده اند | این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر کردن او می بینی | دستیست که در کردن یاری بوده است | در کارگه کوزه کری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه کویا و خموش

این کوزه با آن کوزه برآورده خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

وله
تا هشیارم در طربم نقصانست
چون مست شوم خرد ز من پنهانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

وله
از من متی بسی ساقی مانده است
وز صحبت خلق بیوفاقی مانده است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
وز عمر ندانم که چه باقی مانده است

وله
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزهٔ شکسته‌ای دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

وله
گر باده خورد گدا امیری برسد
ور روبهکی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد بپیری برسد

وله
گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
عمریست چنان کش گذرانی گذرد

وله
عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت بجهان
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله
می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

وله
تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان که ایشان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

وله
گویند بهشت حور عین خواهد بود
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

وله
یک جام می از مملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

وله
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله‌رخ خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه‌گاه خور و پنهان خور

وله
گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله
از حادثهٔ زمان آینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش و ز آینده مترس

وله
خیام اگر باده پرستی خوش باش
با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله
تا دست باتفاق برهم نزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

وله
من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله
یا رب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

وله
برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله
از تن چو برود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

وله
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله
یاقوت می آن لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله
آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرم منست بیش یا رحمت تو
و له
تا کی غم این خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
در ده قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی
و له
گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی
و له
برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری
و له
از دفتر عشق خود گرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسیکه اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی
و له
آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
و له
در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند
و له
ای بنده تیز ویر فسر مپند گرد
وز بهر دو روزه عمر خود تنگ مدو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو
و له
گر با خردی تو حرص را بنده مشو
در پای طمع خوار و سر افکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان
چون خاک بهر باد پراکنده مشو
و له
گر آمدنم بمن بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
بزان بندی که اندرین ارض فنا
نی آمدمی نی بدمی نی شدمی
و له
ور دهر هر آنکه نیم نانی اش
وز بهر نشست آشیانی اوز
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی ازو
و له
ای بر سر سروران عالم فیروز
دانی که چه روز می‌بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
و له
هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است
و له
خاکی که بزیر پای هر نادانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست
و له
در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است
و له
تا در هوس لعل لب و جام میی
یا در پی آواز دف و بانگ نئی
اینها همه حشو هست خدا میداند
تا ترک تعلق نکنی مرد نئی

رضی الدین

مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی

بوده و نوازشات بسیار ازو یافته و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انتباه او را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول نظر بانکه معشوق از خواص او را بتمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا آنکه در یکی از اسفار که مولانا بیمار بود گذار کاروان ببیابانی هولناک خونخوار افتاده و چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیات او نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازد آن مرد نیز از شدت خوف بانک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در آنجا تنها گذاشت تا آنکه سحر رضی الدین چشم گشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگرچه از خود گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی درگذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کردم ناگاه دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیدا شده پرسید چونی و چه حالت داری گفتم بیخودم از زیاده دیدار و در گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شو تا هرگز تنها نمانی و تیمار من بیمار کرده و دانشمند من وی که رفته از حال وی سؤال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاد این بگفت و برفت و چون صبح شد خود را صحیح یافتم از قفای قافله شتافتم و باندک فاصله بکاروان رسیدم ایشان همگی بتعجب کنان سوی من آمدند و من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در آخر دولت سلاطین سلاجقه از این عالم رفت و شعر او بسیار گشت انتخاب این است

مهدی قیصر از آنکه همی شکفت ملک — که بیارم چو شود وقت همانا آورد

وله

سپهر دولت و رفعت اگر بیابد خبر — عروس ملک ظفر اگر گرفت بیند زیور

چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد — صدف کردار مغز او شود در سخن گوهر

اگر عالم همی گیری خداوند حقیقت — ترا رای تو سپاه است که اخبار لشکر

کجا رفت آنکه از شکوه خلق اختر مظفر — همی ستی بدست موج حوادث اختر

نه قرآن و خبر مر کرد مودة مرد صادق — نه حشر و نشر مر که آمده زندگانی

در و بام خلایق فتنه بگرفته تا کی — ببکی کامد ز بامی کشاده نخیزد فرحناک

همی گیرم چرم هفت کشور همچنان آید — چو دست قهر ایزد بر دراز غضب هر کشور

وله

دلا نخسم من خود تراهم از ازل — که دلبر از او خورد قول منت عمل

بهر طرف که نظر بر کاری زغم — هزار همچو من تو بود اقل اقل

از آن سمند تو بر سرین کاغذ اش — ز عشق داغ تو آینه جلیه سوی محفل

جهان بهر هنر من مشغل هنر و من — ز بهر رزق جهان و کرد کشته همچو شغل

وله

بپسند من همه رنج و جهان ز شادی — تبارک الله کو کی بکرد فسوم

ز لعنت ار کرد پریشانم ز شکر او — که نرقم ز جهان تا پیش نشان دیدم

هنرو آب شناس آنکس است طبع سخن — کز آب علم تو دارد طمع کند شنا

بیار کاه تو بسیار کشت ز این ناگه — فسانه کرمت کرده را بهاکران

مرا سخای تو تا هست کم نیاید ملک — مرا بقای تو تا هست کم نگردد جاه

خدایگانا آنی که سود اقبالت — کلاه گوشه بر این چرخ لاجورد نهی

وله

او ب نهان هنر منابع شرق تقدیر — اعتره خوار و رعیت اسیر طلوع گردد

وله

هر نسیم شبم ورد تو پدید کند — و اندیشه تو در دل مگار کند

بخت پرورده و ظفر گستر و نیکو سیر — چرخ آورده جهان داور و زنساء دور

عمر بدخواه تو زین گونه تعجیل کند — که فلک در پیش ازدی فردا آورد

اما مستکر شود ملکی ز آمکی تو شاه — شهامت کر شود دینی ز آن بی رحمن

همانا کافرینش از برای عطر اعلام — نهاد است آتش اخگر درین رکن کوه

بگون کشتی و بکشتی ز بهول صرصر — گر این کشتی ازرق را نبودی لنگر

ز موج اشک مظلومانش — ز نفنا آه محبوسانش

مدارس خالی و فارغ منابر — ممالک ضایع و مهمل خلایق

ز یک سنگ این عجب — که یک عضوش ز جای خود

بصد قسمش همی کردند — کز آن قسمت که میکردی

سخت ولایت از غماش — سخت کس نه منم از جفاش

ز چرخ دل ستاند مر البش چه خطر — ز رنگ خون بچکاند

هنر رکوارا ازین عالم هنر دشمن — بجاتی است عمر دور مومن کمتر لا

تو کن که جز تو مر آنرا که از موت کردم — ز بان کمتر سخن گست

من آنم که سر شکم ز چه یاقوتی شد — لیک آنم لب چو لعل بدخشان

خدایگان بزرگان شرق سیف الدین — که هست کرو سمند تو عشر

تقدیر دان جز از سایلی همی گوید — نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه

صفائی ای تو ظلمت — که جز کلیم رهی ز جهان نماند سیاه

وله

شنیده ام که جهانا تقدیر — قدیم کی و وای اگر کفش

کجاست آنکه همی گفت — جمال دشمن برای ملک آری

وله

چو رسی بطور سینا ارنی نگو — که نیز ز دیو تمنا بجواب لن ترانی

رحم آر که در دل من تیر سم — روزی که پیچ شبت گرفتار کند

از خار چو آمد گل رنگین بیرون | اندوه کنم از دل غمگین بیرون
گر دید بنظاره عروسان چمن | سرها زده ریچهای غنچه بیرون

سام اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست
ای ز دولت پسر وجیهی زعاشقان | رنجند از سیم دو نشان ما نیتم ها

سیفی مداح تکش خان خوارزمشاهی شاعریست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر و از قصیده که در هر مصراعش آن التزام تجنیس سیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد
ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین بدن
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ آمده | مرح سنگ افتاده ام دلهای چو سیمین سنگسار | همچو سیم از سنگ ما هم برقی زن

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد از وست
هر که امروز ترا دید بفردا نرسد | وعدهٔ وصل بفردا دهی بیندانی

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و رتبتش متعالی در اوایل حال مستوفی الکای نیشابور بوده آخر الامر شغل مزبور را ترک نموده رجوع و خود منزوی بعبادت الهی مشغول و معاصر سلاطین خوارزمشاهی بوده این دو بیت از وست
گرد هت روزگار دست زبان نهان
دوست درازی مجو چیره زبانی مکن | با همه عالم خلاف با همه کس ذکر اوست | هر چه ندانی مگو هر چه توانی مکن

صفی اسمش میر صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بوده نسخهٔ اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از تذکرها بنظر رسیده نوشته شد از وست
از ضعف اگر دم و سینم بنهم | نشنید یار نالهٔ من با اثر بکرد | سر آمد عمر و دل در کشت ملک | رفیقان یک یک رفتند ز پی
بردار نقاب از رخ و حیرانی بین | بگشا گره از زلف و پریشانی بین | در شاعر دزد ما کیان باشد | که بزیر پرش نهند بیضهٔ غاز
غاز آخر بسوی آب رود | او بکون دریده ماند باز

شیخ عطار وهو ابو طالب فرید الدین محمد وی از اجلهٔ مشایخ عظام و از اعزهٔ عرفای ذوی الاحترام است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا وی را سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روایح مشکینه الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد و والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه آن شغل و در دکانش تواکیز از اشربه و ادویه کمال الحظوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جبلی از جبین مبین ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان وی آمده سوال کرد از کرم او بهره نیافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرد و بمطلب خود نرسید همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل شد تا بار آخر شیخ با وگفت تا کی ابرام خواهی کرد در جواب گفت نمیدانم با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ با وگفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود که ما چنین میرویم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظهٔ این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را نثار داده سالک ادای طریقت گردید و بآنجا که باید رسید رسید تا آخر الامر در فتنهٔ چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری او را بهزار دینار میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده برانست بعد از آن مغولی دیگر او را به بشتی کاهی خرید ارشد شیخ گفت بده که ازین بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را زدند او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده همای روح پر فتوحش

باشیان علیین برد ذکر مذکور است که قاتل او با کمال ندامت شیخ را بطرق مسلمین غسل داده و کفن کرده و دفن نموده و خود مادام حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد وانا لله وانا الیه راجعون وکان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر تخمیناً پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام اسامی مثنویات او بدین موجب است الهی نامه و جوهر ذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و مصیبت نامه و اشترنامه و بی سرنامه و گل و بلبل و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد و ازوست

ترسابچه از تو قصد دل جانم کرد / سودای سر زلفش بسواحی تم کرد

وله

در سر خاک دستان خوش بگیری / هاتم ز دستان گور رفتن خوش بنگری

وله

نظری بکن بحالم که ز دست شد کلامم / بکسم کجی چه حالت که بجز ترکش زرم

همی بینم ترا آن مردی زود در / که برگردون وی رفته در کوی

تو خامی این حدیث خوش نیوشی / که جز در سوخته آتش نگیرد

این کلاه پیلوزنست ای پسر / کی دهندت تا تو میناری بسر

میروم گریان چو شمع از انجمن / آه ازین رفتن دریغ از آمدن

با چنین عمری که پیش از برق نیست / گر بخندی ور بگریی فرق نیست

کاملی گفتست میباید بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی

وله

گرد حاتم را سؤال آمد حرام / گر کجا آری تو هر روزی طعام

مرد گفتش تو مسلمانی بگو / میکشی مال مسلمانان بگو

گفت نه گفتا مسلمانی بگو / ومرزنج پس این سخن کس بگو

گفت میلی بگو چون کار خلقت / این خطا را زین سخن آری ورا

مادرت چون شوهری کرد آشنا / شد حلال از یک سخن آغاز کار

گفت بودم در شکم نه ماه من / هر دم از روزن بروزی راه من

سائلش گفتا بجنب اکنون تمام / تا در آید روزیم در دهان

حاتمش گفتا که ای سرگشته حق / موی سر می بودم تا کشته من

گفت زیر آب شور روزی طلب / گفت چون ماهی شوم بنود عجب

عاقبت بر دست حاتم آن کشت / توبه کرد و همدم و دمساز گشت

تا بپاید سر بسوی آب برد / تا که دم زد کار در سیلاب برد

اید ریغا هیچکس را نیست تاب / دیده ها کور و جهان آفتاب

دلدادم و بدکردم که بدر دم بکسل / اینکار چو خود کردم از چه تو کنم

آنکه حریر و خز بسود از سر زر بزمین / چهره او ز خاک پس تا قش بکهن

وله

اگر پیش از اجل یکدم بمیری / در آن یکدم دو عالم را بگیری

چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را

وله

در کلاه فقر میباید سه ترک / ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک

شعر و عرش و شرع از هم جا بستند / ای که دو عالم زین سه حرف استند

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گر چرخی که سرگردان شوی

کار پیروست از تصویر تو / چند جنبانم بسر زنجیر تو

یا که باید عقل بیحد و قیاس / تا شود خاموش یک حکمت شناس

گفت حاتم تا که جانی ام بکار / هست قوت من ز انبا بقدر کار

حاتمش گفتا که ای مرد عزیز / خورده ام نان تو هرگز هیچ چیز

سائلش گفتا که حجت بس میکن / گفت حجت خواهد انبا کرد کار

گفت از صفت آسمان آید سخن / از خدا بر بندگان آید سخن

گفت دایم پای در دامن ترا / در دنیا بدروزی از روزن ترا

سائلش گفتا باید کشت زود / هیچکس ناکشته بر گردون درود

گفت مرغ شب و سال ای کریمن / خفته در گهواره بودم ای بهمن

گفت ناپخته بخور تا بخورم / گفت ناپخته چو مرغان حج نخورم

مرد شد عاجز در آن حیران بماند / زان سخن انگشت بر دندان بماند

وله

آب بسیار آن یکی در شیر کرد / حق تعالی کار را تقدیر کرد

آب چون در شیر بیش از بیش کرد / جمع گشت و کار و را در پیش کرد

وله

بر سر خاکی زنی خوش بگریست / گفت مجنونیش کاین گریه چیست

گفت

گفت چشمم تر و دلم غمناک است / زین جهان من که زیر خاک منم
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد را باشد اثر
چون توانستم ندانستم چه سود / چونکه دانستم توانستم نبود
زانکه این علم لزج چون نی زند / بیشتر راه دل آگه زند
ز خاموشیست بر دست شهان باز / که بلبل در قفس باشند ز آواز
سفر گر نه این انجام بودی / فلک را یک نفس آرام بودی
اگر آلوده پالوده کردی / وگر پالوده آلوده کردی
هر آنچیزی که کردم میدهندم / بجز دشنام منت می‌نهندم
بدیشان گفت چون خر شد کلوکوب / چرا هست اشتر آتش شیر ب
چو شد دیوانه زان معنی خبردار / بدیشان گفت کامشتی جگرخوار
شما را مغز خر دادست ایام / از آن گفت این سر خر بسته دارم
وله
اگر میرفت استاد مهینه / خری میبرد بارش زر گنجینه
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم / اگر این خر نپیچم هیچ دارم
شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت / سگی بنود که او زر دوستر داشت
گنه با خویشتن در گور بردی / همه زرها رها کردی و مردی
فرو میریزد از غم خون ز دیدم / ندانم این سخنها با که گویم
که گویا غافل از انجام کاریم / که یارا بر سر ما سنگباریم
وله
فلک را یک طبق از گرد شستست / زمین را یک طبق از گرد بر جاست
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیکبختی
از حال دل خویش خبر میخواهم / در مدت تست دل تو آنی چو نشست
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی / آن من بودم که تقرارت کردم
جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

گفت تو در خاکی و او در خاک نیست / او کنون در نور جان پاک نیست
گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد یکی ماتم زده
فای کفرا یدل بحق المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه
وله
تا کلاغی را کند پر حوصله / در بیابان گم کند ره قافله
بجستن قطره باران اثر کرد / وز آن پس قعر دریا پرگهر کرد
هر آنگه کز جهان فانی تو برون / نخواهد بود حالت از دو برون
وله
یکی پرسید زان شوریده ایام / که تو چه دوستداری گفت دشنام
وله
مگر دیوانه میشد بر راهی / سر خر دید در پالیز گاهی
چنین گفتند کای شوریده راز / برای آنکه دارد چشم بد باز
گر استی که این خر زنده بودی / بسی زین کار او را خنده بودی
نخورد آن زنده چوب از گون خود دور / چگونه مرده دارد چشم بد دور
یکی گفتش که بس آهسته کاری / بدین آهستگی بر خر چه داری
سوالی کرد آن دیوانه شه را / که تو زر دوست داری یا گنه را
بدو گفتا چرا گر عقل داری / گناهت میبری زر میگذاری
بسی زخشکان فی لصبد ز / بسی تو در ندا آیند کان باز
چه میگوید ای آن که هر کف خاک / بگوش راه پیمایان چالاک
در اول همچو شما بودیم ما هم / چو ما گردید در آخر شما هم
اگر سیماب گردی همچو باران / بمانده بر سنان نیزه داران
وله
شوقم تو از حد بیان بیرونست / وز هر چه قلم شرح دهد افزونست
وله
گفتم دل و جان بر سر کارت کردم / هر چیز که داشتم نثار کردم

فوجی

اسمش ملا مقیم از اقوام ملا نظیریست این شعر از وست

مولانا لطف الله

فاضل دانشمند است ودر صنایع شعری کمال مهارت داشته وشیخ آذری رحمه الله جواهر الاسرار گوید باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات النظیر ممتنع الجوابست که چهار دُر و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار کل در آن مسند رجحت و آن رباعی اینست بد فرموده اند

گل را دم زبرجد و ربیع فیروزه بباد / وی چشم لعل لاله بر خاک افتاد
وا کرد سمن خنجر میسنا امروز / یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

قنا بر علم قیر مرکاه درشعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بفکر نیست چه جای اینکه قابل تحسین باشد و از نیکوئی مستلزم لزوم مالایلزمست بلی اگر ترکیب این الفاظ محل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است والا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر [illegible] تیمور کورکانست و اولادش در آخر عمر در قدمگاه ضامن ثامن و رباعی منزوی و هم از آنجا بگلزار جنت خرامید این اشعار ازوست

حجاب ره آمد جهان مدارش — زره تا نبیند از دوست بر مدارش — پیاده می تا بتیرش نیرزد
نعیم خزان و نسیم بهارش — نه با راحت وصل او رنج هجرش — نه با نوشش حرمان نیش خارش — برخ دل ز معشوق دنیا بگردان
مکن منظر دیده در انتظارش — که هست و بود روز و شب کارش — بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش — چو بینی یکی کنده پیری جوان طبع
اگر چادری بر کشی از عذارش — همه غنج و رنج است فن و فریبش — همه بوی رنگست نقش نگارش — که دل و دین سوی فافیت خوش بینش
بهجر خوردن جان که از بیت کارش — کنار از میان تو آنروز گیرد — که خواهی که گیری میان در کنارش — نماند ز دستان این زال ایمن
تنی کو بود زر و اسفندیارش — کسی را که او معتبر کرد روزی — بروز دگر کرد بی اعتبارش — قبول اخر و کر بدی دیکر وی
شه اولیا صاحب ذوالفقار تیغ — سلام خداوند داور در او — برا و باد و بر اولاد و آل و تبارش — از جود تو خیزد اندیشه بازمینک
از هیبت تو بریزاند ز صف خشک — فیروزه زکان و در صدف لعل بسنگ — تیزی سنان زه زکمان [illegible]
وهمین یکشعر از و یادگار است — چه لازمست ترا به نام [illegible] — ستاره و سپهر می روزگاری مست

لطفی از اهل آن دیار است

ندائی اصلش از آن دیار است اما مدتی در یزد توطن داشته و درایت فضیلت افراشته ازوست [illegible]

که خاک ره شده پیاده جان گدای — من شمع جانگدازم تو صبح لقا — سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی — بگوی او چو روی آینه [illegible]
نه تاب هجر دارم نه طاقت جدائی — نزدیک اینچنینم دور آنچنانکه گفتم

نظیری بعضی ورا از اهل جوین نوشته اند اما چون مشهور بنیشاپور است لهذا در اینجا نوشته میشود غرض مولانا در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان راه آذربایجان آمده مقبول خاص و عام شد بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بی‌غایت او گردید الحق شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد دیوانش ملاحظه شد ازوست

وای بی شرب کجاست از جهان — دامن دل میکشد خار مغیلان — او بجز امش چو سیل با همه ویران — آنچه ز ما شد خراب [illegible]
برگ از خون شهیدان تو غم خورده است — هستی پایان کر زیبا سری نمی آید — بر بنیا مد یک عزیز از مصر مریم — پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط
گردم ز شکوه منع دل از خویش را — اند اشم بروز جزا کار خویش را — خجل ز مردن خویشیم کان نبرد الحق — که بیرخ تو چنان جان بسم آسانی
تو اگر ز کعبه راندی مگر از کشت دیرا — غم بنده پرور او بهشت بیاد را — جرم مست عشق اگر قدر من کمست — خود کرده ام پسند خریدار خویش را
بعض از نامه احباب که گردد [illegible] — که تیر رسد شود مکتوب [illegible] — ز رشک رشتن غبار بهم [illegible] — بیزم وصل تو امشب التماس را
ز خار خار محبت دل تا چه [illegible] — که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا — چه سبب کرد دی از آرم [illegible] — کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
خود ز محبت جانان بخود حسد دارم — ز رشک غیر کنون کرده‌ام [illegible]

تی از حلقهٔ پرهیزکاران نخیزد
کجا بودی که امشب سوختی آن زنده جان
بهر زخمی که میکشند کالای غارت خورست
نمیدانم نظیری کیست چون می از اینکو گم
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
پیش خاری نیست کز خونم نگاری نیست
نظیری از تو بجان کند نسبت
شکر کز غم مردم پشت خم سر شانه
آنکه صد نامهٔ ما دید جوابی ننوشت
پا بیم پیش از سر این کو نمیرود
مردم از شرمندگی چند به
دعا کنید بوقت شهادتم او را
دلم از سپاهی دشمن دیده
گویا تو برون میروی از سلسله گرنه
من نخواهم رفت تا مهر تسکین دلش
تو گر بر هم زنی سودای بازار
من آن صیدم که هر کس را نظر
نگشود قضا شست که ابرم
بیدی بر همه جانم بر آرم که
محبت با دل عمدا
مشوار حال بر غافل که زخم کاری
ز دامنی که کشادیم با تهی دستان
خشمش ای همه مژگان
دامیکه زلف انداخته بر گردن
از اظهار محبت بر زبان

که بر مردم مسلمانی و بیداران
بقدر روز محشر طول وادی
پس از عمری که دارد اشارهٔ
بحال مرگ دیدم بر بستر ناتوانی
کرشمه دامن دل میکشد که جا
آفتی بود این نگار افکن که زین صحرا گذشت
باینقدر که بگوئی بسر خود
حالم از دهر چند
سطری از غیر نیامد که کتابی
یاران خبر دهید که این جلوه گاه
مردمت از دور بنماینده
که آن میست که در هانی آسمان
جان سپار رهیانی منظور نیست
جان دادن کس انهمه
هر کجا بنشیند گویندش که
مرا سرمایهٔ دنیا و دین
زبون زخم دلم کار
بر دوستی خود
خون من ریزی که نیندیشی
پلم
مباد دیگری صید
تو میوهٔ سر شاخ بلندی
در سینه دارد آتشی
خونیکه مژگان ریخته
چو مجنون

پشیمانی کشش از سعی من
سوالی کن من امروز
کتاب هفت ملت
گر کرای صف شکنان قصد ضعیفی
بغیر دل همه نقش و نگار
تو عیسی است که یکانه
بجز محبت هر چه بردم سود
آنچه رحم از دل تا
خون تو اچه قدری خموش باش
گرد سر تو گشتن و مردن
اندکی ای ماه امشب
دیده ام دفتر
رسوا منم و گرنه تو
دولتی بود که مردیم
فریاد که هر کس
در عرصه
کمن ملاحظه در کشتنم
باعث رامنم از بزم
ناله از بهر رهائی
پس از دل
نظیری کی
گر چه میدانم
دلبر و دل
شرمسارم از دل
گمر دخدمت

تو چون صاحب
که ای ز فلانی که کو یا
نخواند تا ز جز و آشنائی و تنها
که در این قافله کاهی
همین رق که به کشته
کسیکه زود کسل نیست دیر
ویندانش عرض کردم
آنچه نسیان آورد خاصیت یاد
این بس که دعوی از طرف
دیدن چنین رحم نکردن گناه
آنکه هر شب می شنید
نام خوبان همه
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
اینقدر زنده نمانیم که
شرط است که از خویش
مرغیکه بکنج قفسی سوخته باشد
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم
ورنه کس را
خورد افسون
چو صیدی
که گر یاری
هم بجان تو که یاد
بگرفته در خون
خود سپارا
برهمن میشدم گر اینهمه

مرا باده و لبهای من تو این بخشید	خطا نمود دلم و چشم آفرین دارم	بوی یار من از این سست فامی آید	کلم از دست بگیرید که از کار شدم
نه چنان کشته جانم پا جانی بی‌ثمریت	که توان او جان از هم امتیاز کردن	ساقی صلای عامست بخیزد جام گردان	دامان غم فراخست و دستم تمام کردم
هر چند بی بهایم تنگ این آرزویم	قربان سر سبزیم بر گرد دام گردان	بدل فکار دارم گله بی نهایت تو	بکدام امید داری بکنم شکایت از تو
از گلستان گل بهانه بر آمده	عید مرغان گرفتار آمده	از خوی تند و سرگشت کس این خو نشنید	صد بار در بچندی نخ ما را گناهی
تا تو نکوتر میشوی من مبتلاتر میشوم	حسن تو از و در بهی رو مرا بهبود	ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت	بر دیگران ما بی کمن ... دیگر بدامن کرده
هر جا خوش و ناخوشی است نیکو است	یا شادی دوست یا غم اوست	ما خانه رمیدگان ظلمیم	پیغام خوش از دیار ما نیست
در هجر تو مرگ همنشینم بادا	منظور دو دیده استیلیم دل	گر پیش تو بکام دل آرام نفی	یا رب نفس بازپسینم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اهالی آن دیار است زیاده بر این از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده بغیر این رباعی شعری از وی بنظر نرسید ولهذا بهمین اکتفا کرد

ظالم که کباب از دل درویش خورد	چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زان بیش خورد	خون خورد و اندیشه آورد و نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش له‌م و عرضش لدم وطالع بنای آن برج ثور در اختلاف در بانی آن شده گویا نریمان و لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد نشانست و در وصف هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب لاصفهان و شمال الهری و ماء الخوارزم لا یموت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان دولت عمارات عالیه و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میگردد

ابو اسمعیل و هو عبد الله بن منصور محمد الانصاری وی از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانیست اوصافش بیرون از شمار و مولد و مدفنش هماندیار است و از اوست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی	آن بیع بود لطف و عطای تو کجا	من بنده عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی	ورنه من از این هر دو مقام آزادم	مست توام از باده و جام آزادم	صید توام از دانه و دام آزادم

حکیم ازرقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از آنخاک فرخناک بر خاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاریست و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آن سلطان تصنیف از آنجمله بعلت اینکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم در آورده مصور بنظر رسانیده و مفید افتاده و این معنی هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان بایکی نرد میباخته سه مهره در ششخانه داشته و حریف که از ندما بوده دو مهره در ششخانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور

جوانی و شکوه سلطانی بحدی متغیر شد که امرا از بیم میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را بدیهه گفت و مطرب آنرا بنغمه خاص بگوش سلطان رسانید

گر شاه دو شش خواست یک شش افتاد / تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد / در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

گفته‌اند که سلطان را چندان خوش آمد که چشم ازرقی را بوسه داد و دهانش از جواهر مملو ساخته و بالمره رفع کدورت او شد دیوانش که تخمیناً دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب آن از زشت و حکیم مذکور در سنه ٥٢٥ در خطهٔ دلکشای هرات ازین عالم رخت بربست و بمسافران عدم پیوست از وست

فی القصاید

یک نیمه عمر خویش بسهو کی بباد / دادیم ساعتی نشدیم از زمانه شاد
یا روزگار کینه کش از مردمان شده است / یا قسمت من از دانش من کمتر اوفتاد
زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش / در خانه گیردم تبها نمای مداد
ناشسته روی تیره تیغم بپیش داد / پر خشم از رخ چو کودک نافهم از استاد

وله

عروس باغ نوروزی چو کرد از دانه گوهر / که نورش ملتهب آن بود و سعدش ماه ازهر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ عنبرین عاشق / کنون هر پیکری دارد ز شاخ گوهر زیور
سپهسالار ریاح ابر سبا در آن چمن / خدنگش رکش مشکین نهاد ترک نیلوفر
بروی چشمه خورشید هر دم تیغ بخشد / سبک زر من چو عشاق فلک زر در مغفر
تو گویی چشمه خورشید از آن گردون زند لالی / ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر

وله

بیا ای خرامید خسرو که اورا / بهار و بهشت است مولا و چاکر
یکی برکه ژرف در صحن بستان / چو جان خردمند و طبع سخنور
روان اندرو ماهی سیم سیما / چو ماه نو اندر سپهر منور
ز بس نغزکاری چو کاخ سلیمان / ز بس استواری چو سد سکندر
سر کنگره کرده دیوار باغش / بسا ماهی پیکر اندر دو پیکر
نصیفه درون پیکر پیل جنگی / نشسته درون صورت شاه سرور
ز تف سنان تو نازاده دشمن / چو سیماب بگریزد از ناف مادر
شعاع درفش تو بر هر که تابد / نزاید ز اولاد آن دوده دختر
بهنگام تندی بهنگام نرمی / سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر
ز آب اندرون همچو لولوی بیضا / با تش درون همچو یاقوت احمر
یکی رخش عجم حشمت خسرو ادیان / یکی زو دین عرب دین احمد مختار

از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی / هر کس چنین نباشد هر کس چنین مباد
وین طرفه‌تر که من قدری اگر دهم / از مردک بخیل سبکسار بد نژاد
چون کوه پستون بنشیند بپیش من / بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
گوید هر آنچه خواهد و من زو جواب / دارم بسی جواب نیارم جواب داد
هزاران صورت رنگین نگارند از پی مانی / هزاران پیکر طبعی برآورد از دل آذر
شمال از رفتن هر روز طاوس بستان را / نهد زرچوبه منقار او از عنبر اخگر
شبه خشان در پیکان که از تیر پرنده تیز او / پس از شمشاد در کهسار شهباز از پی خون تر
نیاید دیر تا گردد ز مشک اردی بهشت باغ / هوا پر سیم تر بنده و زمین پر زر
خداوندی که گر خواهد بگیتی پادشه فرزند / خدنگش خانه بر خاقان نشانش قصر بر قیصر
درختانش ز عود و برگ از زمرد / نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
نهادش نه دریای گوهر ولیکن / ثمرهای او در بپاکی چو گوهر
برافراز آن خیمه چرخ کرده / سراپا سپاه از لباید بجنبر
فضا داده آن هشت طبع مانی / تماثیل آن حیرت جان آزر
بگردش نیارد گذشتن همالی / مهندس باندیشه عنقای شهپر
کسی کز سنان تو جان داده باشد / ز بیم سنان تو ناید بمحشر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی / اگر نام خود بر نگاری بخنجر
فلک سیر آن باره کوه پیکر / که با آب و آتش نبودی برابر
بچشم و بموی و بسم و بسرین و کمر / چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
خوش و نغزتر از پی سیم رسیده بنفشه / بسی نیکوتر و خوشتر ز یار و ز زیور
کمان نیستی زبس سبزی زبس سرخی / که سبزی خط یار است سرخی لب یار

در پیش پیرهن سبز غنچه گل زرد
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
ایا نبرد تو عاقل بلند جاهل پست
طرب ز دل آنماه نو آیین رفتند
این همی گفت که رنگ من از آیینه برد
کشتم [illegible] ز غم عشق تو آن کرد بمن
هر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز
طعنهٔ دوست چنان زد شرار [illegible]
گاه منیار زینت آرد زنگار بوستان
درع قطران حلقه از دیبا بپوشد اشجار
باغ سبز و خرم و گلبوی [illegible] پر گهر
غلغلهٔ میان تو ده گل عاشقان مست
زر سفید ابر بفشاند ز [illegible] از دمن
وله
تو ناله ابر بهاری همی فشاند در
چو ابر فندق سیمین ز آبدان [illegible]
ز خم نادره برق ز مشام ابر بهار
توئی که پیش تو شیر ژیان [illegible] نباشد
وله
ز نور قبهٔ خورشید آسمان تمثال
وز رز چو لاله شود لعل و رحیم صدف
طیور گاه پریدن تابش خورشید
گمان بری که برفتن سموم آتش طبع
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
شد دست قابض ارواح [illegible] تیغ هندی
گر اژدها گذرد بر طریق لشکر تو
ز بهر کین ره تنگ حلقه در پیچد

چنانکه طوطی از زعفران [illegible]
کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
وله
و یا نبرد تو دانش عزیز و خوشه [illegible]
اثری ز سران آن لعبت زیبا نگار
وان همی گفت که بوی من از آن موی نگار
گر نکرده است بدانگونه غم یار نگار
اندرین کار ترا چیست ندانم هنجار
که زند آتش غم در دل و خواب شرار
گاه مرجان نو آرد و [illegible] مرغزار
ترک مرجان کوکب از خار گوهربار
وله
خرمی از طبع پاک خواجه در دستعار
از غم کناره کرده و معشوق در کنار
مشک سیاه باد برافشاند از کنار
وله
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
برآرد از دل فیروزه شکل سیمین [illegible]
همی فشاند خون چون سیاه [illegible]
که پیش شیر ژیان ست تبه [illegible]
وله
زمین تشنه فرو شد [illegible]
چو آب موج زند سیم از مشام خیال
همی فشاند آتش تو گوئی از پر و بال
ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
از آن سبب ز خسوف است شکل [illegible]
چنانکه نقش نگین تو معتمد آمال
نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
بجای پوست دارد [illegible] اطفال

گمان بری که ز خم بازوی خسرو
اگر روان زبان مدح تو گشتی
وله
دی در آمد ز در آن لعبت زیبا [illegible]
لاله بار روی افشان [illegible] حشمت
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم
مر مرا گفت که ای عاشق زار [illegible] من
اندر اشعار گر قسم که تو خود [illegible]
بار دیگر بر سان گلبن بی برگ و بار
دست سوسن نقره پاکیزه [illegible] بند
از نسیم باد غنچه پر عنبر [illegible]
وله
عید مبارک آمد و بربست [illegible]
گر لب سبوی باده گهی [illegible]
سپیده حقه حقه فشاند بوستان
ز شاخهای چمن مرغکان شاخ [illegible]
زمین ز باد صبا شد نگار خانه چین
ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو
خدنگ برکشد اندر کمان [illegible]
فروغ چتر سپهری سبک ز خورشید
ز چند سبز نکرد و همی سر [illegible]
چو گرم کرد و آب ز هوای آتش طبع
طغانشه ابن محمد که خواندش گردون
ایا شهی که بهنگام کین سوار اجل
گمرکه در ازل اشیاء بحکم [illegible]
بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش
هوا چو تیشه الماس گردد از شمشیر

سنان لعل درخشان سبز گرد کدار
نه یار وان خرد دستی تیغ با زبان گفتار
چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
مشک با موی پشیمان [illegible] بیکار
که همی سرو روان ها و تمام آرد بار
چون تو بسیار ندیدست از پی عاشق زار
من چه دانم که چه چیز است چه باشد اشعار
افسر زرین آرد بر مروارید بار
گوش گلبن لولوی سفته در دو گوشوار
وز سر شکل ابر در لاله پر لکه نگار
زانگونه نسبت بار که پیراسته [illegible]
که گوش سوی مطرب که چشم [illegible]
پیروزه حلقه حلقه برارد ز رخ [illegible]
لحن باربدی برکشید [illegible] آهنگ
چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه کنگ
ایا ز پایه حلم تو خاک برده درنگ
زمین ندارد در خور و سیر او فرسنگ
سنگ ز زلزله اندر فکنده کاه زوال
ز لاله سرخ نکرد و همی سر غزال
بشیره نرم شود بر مشام [illegible]
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز خنجر تو رد ز روزنامه آجال
یکی تیغ ترا داد ایزد متعال
سپه ملک و [illegible]
زمین چو پیکر مفلوج کرد از زلزال

پلنگ

پلنگ و شیر بجنبند ز ظلال علم | بخواب خوش چو در آرد عالم در آن اقبال
ز عقد لؤلؤ دندان و برگ لالهٔ آن | ز شاخ سنبل گیسو و صاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی | مرا ز نقرهٔ تو نزد گشت سکه تن

و له

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان | تحویل کرده اند بباغ خدایگان
در دست باد عنبر سارای بستقیان | در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
در زیر سرو نغمهٔ کبکان دران | بر شاخ بید نغمهٔ مرغان شعرخوان
یاقوت تاک در کف دوشیزه آفتاب | مینای سرو در سر او بسته سایبان
بر کف نهاده لعل می گر خیال آن | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
ساقی ز عکس رویش گویی نهاده است | کاتش پناه ساخته از بهر امتحان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع و هوای سبک چون زمین گران
شنگرف ماه داد دل از نگار چهره تیغ | بیجاده ریزد از سر پیروزه کوه نشان

و له

ای گشته تیره شب از روی روشنت مشتری | بی تیره شب بر روی روشن مشتری
گر نه از بهر میان تو بیابیستی میان | نامدی ز خلقت فرزند آدم ادعا گری
گر بنالم زار سندیشی و گر نالی از آن | ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی سرگری
پری رخی که ز شرمش نهان شد شسته پری | پری مثال نهان گشت شد ز مهر بری
پری که دید گریزنده تر ز آهوی چین | پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
نگار چینی با قبا و با کلهی | بهار کنگلی با کمان و با کمری

و له

اندیشه بجستن سمندت ماند | خورشید بهمت بلندت ماند

و له

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی | فریاد ز دست چون تو فریاد رسی

و له

چهار چیز ترا از چهار چیز آمد | که هست هر یکی از آن در زمین زمن
مرا ز لؤلؤ جزع تو گشت مرجان | مرا ز لالهٔ تو شنبلید شد سوسن
اگر تو نیشتر جفا را دلم نشانه کنی | بجان خرا فاضل بحرمتت که مزن
مرجان عود سوز در و شاخ نسترن | مینای مشک سای ز برگ ضیمران
زلف بنفشه عنبر بی سوده بر سمن | رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در دهان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ | بر بسته آدمی و پری پیش او میان
از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش | وز زخم رود زن سر خورشید پر فغان
گر بگذرد و پری بشتابد ز شعاع | از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | روشن تر از ستاره و صافی تر از زلال
روزیکه آب و آتش خنجر ز تیغ او | این لاله قطره باشد از آن زعفران
از هیبت استخوان هما زر چنان شود | گر خوردنش همای کند قصد زعفران
از شکر بر نقره داری از یاقوت سرخ | در شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
بوسه بخشی در وصال بر گیری شمار | صد هزاران ره کنی روزی بیک شکری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران گذر | چون تو در ایوان شاهنشاه ایران گذری
پری که دید بنور مه چهارده شب | پری که دید بزیب ستاره سحری
ای بت خزری قد کشمری بالا | تویی که فتنهٔ کشمیر و قبلهٔ خزری

و له

پیچیدن افعی بکمندت ماند | آتش بسنانت لویندت ماند

و له

تا من شدم از هوا قرین هوسی | جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی

و له

ای شمع که پیش نهده و دور آیی | یعنی خطا ارچه خوش نبود آوری
میکنی جدو جفا مهر و وفا میگوئی | تو چها میکنی ای شوخ و چها میگوئی

اسمی گویند از شاعری تنها باسمی قناعت کرده انبطاع اینست

آصفی پسر خواجه نعمت الله که از اعاظم و اعیان آن ولایت بوده و صاحب حسن معانی و سلیقه ذاتی و صاحب دیوان است و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرده [illegible] وفات یافته

قاتل من چشم می نبندد بسم الله | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز نیل منیت بنا گوش از که نکته زا | نرسانیده درگوش تو شد کوه و آنجا
دوست ترا طبیب گفت از پی علاج | این دست را مبادا آن دست جیا علاج
با من سخنت نیست ولی بهر تسلی | گویم بدل خود دو زبان تو سخنها
ز بختت در دم محتسب و ز کشته | هر سیده بود بلائی ولی بخشیده
چندان میش دهیکه بیهوشی آورد | شاید که یاد ما فراموشی آورد

مسوز ای برق خار تربتم را | که دامن گیر جانان هست این
میپلید بهر تو در سینه دل سیم تنان | ای همه سیمتنان سنگ تو بر سینه‌ها
(وله) زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست | چون من بجریم دیر خماری نیست

برون آور ز چاک سینه دل را | که خون آلوده پیکان هست این
بدشنام ار کرا امید دارم | چه خواهی عذر پیغام گذشته
کار تو صلاح و کار ما رسوائی | ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آن دیار و از شعرای مشهور روزگار است و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیست اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد شیراز برای وی بسیار زیاد است در اصفهان در سنه [illegible] فوت شد ابیاتی از او انتخاب و ثبت شد

ای غنچه نرگست هم مست و هم مست حجاب | وی لاله سنبلت هم پر چین هم پر تاب
(وله) غلام ابرم اگر شعبه ز آب و چشم | بزند رود برد تا باصفهان سیلاب
(وله) دوش چون زد سر ز جیب افق [illegible] | زورق زرین شتابان گشت در یای قیر
ماه مهرافروز من رکاب آن روی وروده | زلف دلبر چون کمان غمزه دو لا چو تیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح | خط عبیر اندر گلستان لعل تابان در عبیر
گفت کای در عشق من بایست عهد [illegible] | گفت کای در کار خود رایت جوان بخت پیر
نرگسش از سحر آب [illegible] | فندقش او ز بتعجب نظم پروین [illegible]
(وله) سحر در بادام و عنبر در شکر | آب حیوان در لب جان [illegible]
نافه مشکش هراسان از صبا | نرگس مستش گریزان از چمن
جزع او سرمایه سحر حلال | لعل او پیرایه در عدن
(وله) بنگر که پر ز خنجر الماس جوشن است | طرف چمن که بود پر از حله و حلی

نرگس بر شند آتش پرنیان بر وی آب | ماه من بند در سنبل سیاه بیان آفتاب
سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزما | غنچه‌ت یاقوت پیکر لاله‌ات عنبر نقاب
هزار جان گرامی فدای آنکه بیامی | هم آنچنانکه ز من بشنود چنان [illegible]
طالع سعد هوای مدح صاحب [illegible] | راه کرده‌ام خوش آسمان [illegible]
زلف چون بالا سنبل خط چو آتش [illegible] | لب چو یاقوت [illegible]
جوشن ای گرمی هوا در عین آب | [illegible] سوزد که اندر شعله آتش [illegible]
گرد چون گردم اساس [illegible] | گشت چون گشتم [illegible]
برگل از نرگس دو انگرده گلاب گرم | اندم از خون جگر سیلاب برگ [illegible]
دام مشکینش کمند آفتاب | سیم سیمینش [illegible]
زلفش اندر پرنیان جسته مکان | خالش اندر گلستان کرده وطن
ماهش اندر مشک [illegible] | مشکش اندر ماه و سنبل در سمن
بستانشد از حریف [illegible] | [illegible] خار گلبنی کند [illegible]

گویند در وقتی که امامی بمنصب قضا سرافراز بوده مولانا عماد الدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را با و فرستاده و بقطعه بعد ازین قطعه جواب شد

قطعه عماد الدین

که گر به که برد قمری و کبوتر را | بقرب هفته از تن بقهر بر باید
(جواب) زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت | بکام نظم بدایع شکر همی خاید
نه کم ز گربه بد است گربه صیاد | که مرغ [illegible] در شاخ پنجه بگشاید
چو گربه هیچ غرامت نداد آن بهتر | که دست خویش بخون چنین [illegible]
(وله) تا دار روی رد تو مراد ما نشد | بستیم بلندی شده و کفر ایمان شد

محیط نقطه ملت مدار مرکز دین | خدایگان شریعت [illegible]
ز روی حکم قصاص حاکم شرع | دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید
ندامت که که لیک [illegible] | که از ضمیر تو آب حیات می‌زاید
خدایگان هنر را اگر در [illegible] | بچون گربه ز من [illegible]
تقاضای قمری و عمر کبوتر از خواهد | قرارگاه قفس بند فرماید
جان و دل و تن هر دو حجاب [illegible] | تن دل شد دل جان شد و جان [illegible]

بنائی پدرش از آن دیار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاص

فضلای عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور تشکی فرموده که بنائی ملای شاعر است و شاعر ملایان اما بعلت شوخی طبع سخنان که از جمیع امرا رنجانیده مثل امیر علیشیر نوائی از آنجمله بعد از رنجشهای بیشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهة عذر ما سلف انشا کرده چون گذرانیدن صله از امیر توقع نمی تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانیده و بتقریب رنجش حضرت امیر این قطعه را گفته جا از هرات فرار نموده بماوراء النهر در خدمت سلطانعلی میرزا بسر برده آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده از و نوازشها یافته زیست

دختر آنی که فکر بکر منند هر یکی را بشوهری دادم
هر که کابین نداد عنین بود زو گرفتم بدیگری دادم

تا هنگامیکه نجم ثانی بعضه قتل و غارت ماوراء النهر قتل عام نمود در میان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی صاحبقرا و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او آنچه بنظر

بدالنجم لیلا کجند لکواعب فروزنده از حلقهای ذوائب
شب عقد زهره است در جلوگری ز والنجم چند آیت آورده بجا
برآورده روشن جنین لعقاب را ز صندوق نازی سپهر ملاعب
شنیدی چنین من نه عقد مقاصد ز عقد مقاصد ز فرط معاصب
بدست منیران علوی مشاق بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب
که تا چند سرگشته گردم گردان پریشان بود خاطرم چون کواکب
مصدق شده در فارس ای کت بسته مگس وار در دام قید عناکب
بجملی سرین گشته از اهل دنیا همه بر سر جیفه باهم مناسب
بجنگ و جدال دست بغنائم بمکر و حیل برده سبق از ثعالب
گر آنجا بری قطعها از قصاید وگر آوری نسخها از مذاهب
نکو بیند این قطعه نظمت ماثر نه بینند کاین نسخه صحبت اطایب
همه تلخ طینت چو سم افاعی همه کج طبیعت چو دم عقارب

وله

زهی شکسته ز رشک تو نرخ عنبر تنگ آمده از تنگ شکر تو شکر
خلعت سبزیست بر قد تو چون مهی در شب رخت خور است و دهانت ذره در خور
برد بمدح دهان تو غنچه نسبت دهان غنچه اگر بود پر ز لولوی تر
گرفته همه عالم بحسن عالمگیر چو صیت عدل شهنشاه مملکت گستر
ابوالمظفر یعقوب خان که هست اورا هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که گردان شال از نها فتند غرقه بخون بر فراز کمند
بروی چون تن مردان غم خورند چو مست باده که افتد بلاله گون بستر

وله

لاله رخ نمود عالم ز گلستان و آب کرده دامن پر از لعل بدخشان کوه و در
غنچهٔ گل بر گریبان تکمه یاقوت بست گل شاخهای بکیش گریبان کرده باز
با عصای سبز آمد سبزه در اطراف جوی خفته بیداری هوای بیجو کرده باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بربست و رفت در رخ خورشید رخشان دیده نگشود باز
جام زر مانده است بر سیمین طبق نرگس مگر خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت تیغی که آن آنکه دست زرفشان چون ابر نیسان کرده باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز تاراج خزان گل سپر انداخت از کف غنچه خنجر کرد باز
آنچنانکه یکه کرده حمله بر رزم رفت نامهای فتحها چون مهر عنوان کرده باز

وله

نیست غیر از تو مرا دل بیحاصل اگرچه حاصل نشود از تو مرا آمال
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
زبان را بشغل سخن میسازم که میخواهم بسوی خانه خود آیم زود
تابوت من آهسته ز کویش کشند چون نیست امید که بیایم گر آنجا
گر برآشفت زلف یار مرا گر برآشفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنندم که حرامست خیری که درین شهر حلالست کدامست
پروانه بیا ز شمع که ذوق وصل بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آید
بدیده گر نه دلم میبرد حسد ز چه رو چو دیده روی تو بیند دل از نظر
ز غیرت مرگ میمیرم ز میل دیگران چه باشد حال من چون میل با دیگران

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می‌بینم — که هر جا کم شد او را بر سر کوی تو می‌بینم
از تو بر کندن دل ممکن اگر بود مرا — تمنای تو کی اینهمه جان میکندم
میکنم جامهٔ تو در ره میخانه گرو — که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو
شدم تا شهرهٔ عشقت ازان هر کس که می‌بینم — که میترسم بتقریب من آئی در میان او
لیک چون او شد بدست مشکل — بر نیاید مگر بجان کندن

کنم غوغا به بیگانه چو در کوی تو می‌بینم — که چون آید برون بهر تماشا سوی او بینم
ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن شوخ با من — که شد بیگانه با هر کس که کرد آشنا با من
از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او — که میترسم که گوید دیگری حرف سخن با او
زر که در معدنست مسکن او — می برآید بسعی و کان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اول حال در شهر مزبور بشغل کلیچه پزی میگذرانیده آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر از وثبت شد

گر میسر نشود بوسه دهن پاش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جاش را
شب که وصل ترا در خیال میگذرانم — چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم
تو آن نه که مرا میتی جفا نکنی — من آن نیم که بر تو کم اگر وفا نکنی
نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی — مبادا توتیا را افکند در چشم بد گردی

ز هجران بر لب آمد جان و تیمار از دوا دارد — که عمرم اندکی ماندست و پس آرزو دارد
پس از این بهر سر راه من غریب نوائی — که کنم دعا بجانت بهانهٔ گدائی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول میبود

رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسی است درویش فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان خراسی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول بخراسی شده و گاهی طبعش بشعر مایل گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قندهار شده و در آنوقت میرزا اشرف جهان از اهل جهان کناره گرفته بمنزوی بسر برده بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا اشرف جهان فرستاده و از وی بقطعهٔ دیگر جواب یافته و بصحبت یکدیگر رسیده غیر از این قطعه شعر از او ملاحظه نشد

قطعه

گذشته از وطن و درد ایم ره سفر — گسسته ایم دل از مهر هوا و هر هوسی
همای اوج کمالی چه نقص بود اگر — ز فر سایهٔ تو بهره ور شدی مگسی
بروی خسته دلان بسته در قبول — ز حسن خلق کرمیست عجب نمود بسی
ایا ستوده خصالی که سالها دل ما — هوای صحبت جان پرور تو داشت بسی
ازان بگلشن دهرم گرفته دل که نماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم — وگرنه در دل من نیست غیر از این هوسی

جواب

حکایتیست عجب ای ثمر از فضل — که عرض این نتوان کرد هیچ گونه کسی
بغیر گوشهٔ چشمی ز صاحبان نظر — نگشته در دل ما هیچگونه طمعی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما — نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بصدق خاک رهت ما بپایه هیهات سم — مبا پوس سگانت چو نیست دسترسی
حکایتیست نهانی ز خلق ما تو را — خدای را بشنو از من و مگو بکسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز ان نیست — کسی نماند که با او برآورم نفسی

زلالی شاعر روشن ضمیر گویند بقصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده و دیوانش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر از دست و بسیار نازک فرموده اند رحمة الله علیه

نگاهی کرد یاد از خار خار حالم — مکرر روز یکه گیرد دامنت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم
تو بجائی نشستی که رقیبت ننشست — خبر دل من که تو جا کرده‌ای و ار بت رفت

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز میگفته از اوست

صبوحی بعضی او را بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بود لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهندوستان

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر از و ملاحظه شد مثنوی

چنان از ناله شب دل کشیدم تا سحر | که بر خیزد ز دود دل من کند از آستان دوری

فغان کز چشم آن نامهربان افتاده ام | که هر کز چشم او بر من نیفتاد است بی منظوری

کفتم به از این فکر من بیدل کن | در خنده شد و کفت که فکری به ازین کن

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

طاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بود و از دست

غزالی از موزونان آندیار و شاکرد حیدر کلیچه پز و در خدمت والد ماجد بعنوان سیاحت بهندوستان رفته در آنجا با مولانا غزالی مشهدی بتقریب تخلص مشاجرات کرده و شاعر شوخیست این اشعار از وست

چشمت که بخونریزی عشاق نکرد | میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد | من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند

از سکان سر کوی تو بسی منفعلم | که بهم صحبتی سگ چو منی ساخته اند

معمور دل شد ز تو ویران که کویم | شهریکه خرابست ز سلطان که کویم

مولانا فخرالدین از شعرای اندیار روح پرور از زمان سلطان سنجر بوده زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست از وست

در چشم من اشک چیست سیل غم او | در تن دل و جان کیند خیل غم او

دوش آمده بود شادی در دل من | کفتم چه کسی کفت طفیل غم او

فصیحی از شعرای معزز آندیار است و در خدمت مرتضی قلیخان شاملو بسر برده و خط شکسته را خوب مینوشته این دو شعر از وست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا | بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خارترم که تازه ز باغم در آورده | محروم بوستانم و مردود آتشم

ایچد کشته که دوری ز بر منهایان | ما درین شهر این دزد و تو در شهر کسان

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات او وفات یافت بکتابت مشغول بوده

منظفر دولتشاه سمرقندی کفته که وی را خاقانی ثانی کفته اند اما فقیر شعری از و ندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل دانشمند بوده و بسیار بتکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس حرکن پوشیدی و در تخلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معزالدین کرت بوده کویند روزی سلطان در حجره وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان کفت درین هفته هزار دینار صله شعر از من کرفته چرا کلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا کفت این فرشی که در زیر پای شماست نهصد دینار خریده ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را امر نمود که هر روز دار تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی با مور دنیا باشد نه از کثافت و اهمال از ایشان این چند بیت ملاحظه شد

ای بر من از مشک بعداز ده حالی | مسکین دل کشته ز حال تو بحالی

گر موی چو موئی شدم از ناله و حالی | ای از برت در رهنما خبرت نیست

مه در رهنماید چو ز خور شید شود دور | من کز تو شوم دور رها نیم چه لولی

درویش مقصود تبرکر اصلش از هرات و از اهل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل مزبور مشغول در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده و از نظم اشعار بطرز رباعی کرائی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نموده کمال اسمعیل بحسب الخواهش اهل خراسان جواب کفته

رباعی کمال اسمعیل

زانکشت نمای مرد مان کوی تست | ترسم که نشان بماند اندر روی تست

یا رب تو چه قبله که هست ابرو | روی دل کافر و مسلمان سوی تست

جواب درویش

زاهد شده آن دو زلف عنبر بوی تست | از زرده همیشه دل کل خوی تست

محراب نشین کوشه ابروی تست | زنار پرست و حلقه کیسوی تست

از باد صبا دلم چو بوی تو کرفت | بکذاشت مرا و راه کوی تو کرفت

اکنون که منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
جانا همه از تو تند خوئی آید — وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
بوی گل و ملّ و نوای مرغان بهار — حاضر همه و تو غایبی ای یار

سر از ره دل بسجده او بر (?)

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود — عشقی که بخبر جفا نیاید ز من
آنجا که تو غایبی ز ایهام چه حظ

در در ره (?)

وز دست غمانش داده ام تا چه شود — باشد از تو هر چه گوئی آید
و آنجا که تو حاضری ز ایهام چه کار

ناظم در اندیار مداح سلسله شاملو که حکام آنجا بوده اند مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست مثل یوسف زلیخای خود مولف فرزند

اینچند شعر از افکار او انتخاب ثبت شد و همچنان از افکار خود مؤلف (?)

از غلط بخشی ابنای زمان تحجیب — گر گهر آب بستانند و بدریا بخشند

دست از کرم بعد رشک ... — برگی در آب گشتی صد مور میشود
و در مثنوی یوسف زلیخا در هنگام فراق یوسف از صفت خانه
و تعاقب زلیخا و حالش کشته — نمیدانستان غفلت گرفته
شدند از چشم یعقوب فلک کم — فلک ترکانه صیدی چشم کرد
که برگشتن ندارد عمر رفته — دم گرگی نمود و گله رم کرد
سحرگاهان که فرزندان انجم

آصفی از حالش خبری

معلوم نشد این مطلع در تذکرها باسم او ملاحظه و نوشته شد

چو با سکوت شوانم که عرض حال کنم — بخویش گویم و خود را تسکین خیال کنم

شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المرز طبرستان از استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران **استراباد** از اقلیم چهارم طولش صه له و عرضش له ط از اینه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمام با او بود از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود **بازاری** اسمش خواجه علی حالش از این که قبول این تخلص کرده میتوان دانست

و بغیر این رباعی شعر خوبی از و ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود

دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست — با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست

گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کاو را بمراد دگری باید زیست

برقی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از وست بدگفته است

جانا غم هیچکاره میباید داشت — فکر دل بیچاره میباید داشت
سهل است ولی نگاه میباید داشت — دل از کف عاشقان ربودن ز حسن
تا یم جائی که گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من سوی که بسان — بینند مرا و یاد روی تو کنند

حزینی اسمش سید حسن قاضی هرات بجرم تشیع بحکم عبد الله خان شهید شد از وست
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

روغنی شاعریست لاابالی و در فن شعر نه آنچنان مایل و بقباحت اعمال خود قایل اما طبع خوشی داشته این دو شعر از وی دیده و در این سفینه ثبت افتاده درست

از جفای او نمی نالم که مستور سرشت — و اندازه تأثیر فریادم که از بیداد اوست

بود چون اخگری در خاک اولاد او نالم — که برد از دو بیاری طفل او زو دست نشکند
قابل از وملاحظه نشده — مردم ز نا بجز باره و در چشم تر سوزد

داعی از حالش خبری معلوم نیست و سوای این مطلع شعری

یعنی نگرد دام ز تو قطع نظر سوز — **سحابی** از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاحت و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه بتحصیل علوم و تنبیه و

و تهذیب اخلاق حسنه موفق بسیار دارد و دوست بدین نکته است

عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیر است به بازی مگیر
ور هر که رسی بخوبی چو نیکوست / کاو خواسته و ساخته حضرت اوست
عالم بخروش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
گفتم همه سیدا دمی باید کرد / گفتا که ز خود یاد دمی باید کرد
با عشق هوس بار نخواهد بودن / ور باشد بسیار نخواهد بودن
آنی که مدعاشق از تو دل آزرده / دور از تو و نزدیک ترا حال تباه

ز آنروز خط مشکینش برخاست / آتش نشست دود برخاست
نمود روی تو گلهای باغ را گفتم / چو آفتاب بر آمد چراغ را چه کنم
بر بی سر و سامانی من عیب مکن / شاید که مرا دوست چنین دوست دارد
دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست
گفتم که چنان کری سخن تا شنوم / خندید که رفته یا دمی باید کرد
با مرغ هوا مرغ سرا کی پرد / پیش از سر دیوار نخواهد بودن
کس نیست که از تو جان تو اندر بدن / آن را که تغافل کشی آن را نگاه
از سگان تو جدائی ز وفا نیست / ترک رباب فاقاعده یاری نیست

یسری در آن یار بام پاشنه سازی مشغول بود و از اوست
زخم کاری من از لذت شفیق کرم / کارم از زخم دگر ساز که این کار بی است

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا بسر برده و در سنه در استراباد وفات یافته از وست
ترک رفتن چون نخواهم کرد کین / دوستان تا کی بکویش منع از رفتن کنند

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گوئی استاد بوده آخر الامر در دار المومنین کاشان وفات یافته این شعر از وست
بازگرسنه چشم مده بیضه ای لیست / گنجشک را بجانه چشم آشیان دهم

میر عبد الحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرده گو ی بصیغه رشوت داده قاضی شد مشار الیه این قطعه را گفته
همیگشت در شهر شخصی ز جرجان / که قاضی شود صدر راضی نمی شد
برشوت خری داد تا گشت قاضی / اگر خر نمی بود قاضی نمی شد
و قطعه شعری تامل بر نوشتن ندید
او که بیان مراد و دو من راه گفتم
نهاد عاقبت اعضای سبعه بر زمین
چند بیت انتخاب درین کتاب ثبت نمود
دیگری را بمی آید یاد چون من کم

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت بود رسید و از اشعارش غیر این در نظر
قامت زرشک پیش کسی چون کمر نشم / ابا سراغ از که کنم منزل ترا
سهی قدیکه برای دای قرض صلوة / بروی هیچ مصلی نمی نهاد جبین
شهر مسارم زرفیق شب هجران / بجا نقاوه محمد حسین تستونی

فارغی گویند مردی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل اندیار بصحبتش مایل از اشعار اوست
پی نظاره ستاده است جهانی / من در اندیشه که یارب بکه خواهد نگرش
بهر جا بعی حاضر اگر شوی بکشی / کیست که تا کند دگر گوش
خواهش از دل یا و دیگران

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات آن دیار و این شعر از و یادگار است
بر بسته شوخ شاطر من انگ نیلگون / نیلوفری بپای گلی کرده سرنگون

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل و قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و خود را مورد افاضه فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد و الا آنچه از قصاید ایشان مسموع شد امتیاز

گلی نداشت از دوست
بچشم نهادی مقدم خیر مقدم
چو زخم زدی لطف فرمای هم
خدا را ولی و نبی راست بن عم

زهی قامت سرو گلزار عالم
ز بار غم از زور خم شد قد من
اگر نه برهم زدی پشت شاهی

گلستان حسن از جمال تو خرم
که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم
که ز آتش سبب شد بر ایجاد عالم

بجانم گرفتی وطن با رگ استخوان
بدشنام راندی مرا سوی کاشان
امام بحق مرتضی کز جلالت

مولانا میر ابو القاسم فندرسکی فندرسک قریه ایست از اعمال استراباد است و انجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسی را از متاخرین در حکمت بمرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول قاصی و دانی بوده با آنکه نزد سلاطین هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقرا محشور از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بهشت جاودان انتقال فرموده و گاهی شعر میگفته اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعر حسن تمام داشت انتخاب و درین سفینه ثبت کردید رحمة الله علیه

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی
این سخن را درنیابد هیچ فهم ظاهری
هر چه عارض باشد او را جوهری باید نخست
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود
هفت ره را آسمان والا ای فرمود حق
ره نیابد بر دری از آسمان دنیا پرست
این که در رمز دانایان پیشین گفته اند
هر چه بر پوست از آن تن نیاید سوی مند
قول زیبا هست تا کردار زیبا سوی مند
در میان ور در میان چیزی مگر
در هویت نیست بسلب این ایجاب ور
این جهان آن جهان با جهان پیدا
ساحل آمد پیکانی بحر امکان او
گفت دانا نفس ما را بعد از این
گفت دانا نفس ما را بعد باشد
گفت دانا نفس ما را مشی

صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
گر ابو نصرستی و بو علی سیناستی
عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
هفت در از جانب دنیا سوی عقبیستی
ور نه بگشایند بر روی کی چه زواستی
پی برد بر رمزها هر کس که او داناستی
خویش را کی ساز گر امروز ار کردستی
قول را کردار زیبا لایق زیباستی
در میان کوشتن چیزی که ایداستی
وانکه اینها دون همه آن مکان اولیستی
هم ترا گفتن مرا هم از ان بالاستی
گفته دانا بدین گفتار ما گویاستی
هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی
آتش و آب و هوا و خاک و اعلیستی

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
جان اگر نه عارض استی زیر این چرخ کهن
میتوانی تو ز خورشید این صفتها کسب کرد
جان عالم گویمش گر ربط جان با تن
میتوانی از رهی آسان شدن بر آسمان
هر که فانی شد بوی یابد حیات جاودان
زین سخن بگذر که این مهجور اهل عالمست
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را
گفتن نیکو بنیکویی نه چون نیکو بود
سلب و ایجاب این و نید و حمل باید
نیست آنجا زیر و بالا و نه ایجاب و نه سلب
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان
نفس را چون بند ها بگسیخت یابد عقل
نفس را شو انستوار استودن مشکلست
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس ما را نیست بعد از وجود

جان با بالا رود با اصل خود یکتاستی
این بهانیز دایم زنده و برپاستی
روشن است و بر همه تابان خود تنهاستی
ور دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
چون بخود افتاد کارش مشکل اندر مشکلستی
راستی پیدا کن و این راه رو کر راستی
نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
تا علو بر زبان آمد چون علو داستی
از میان سلب و ایجاب آنچنان پیداستی
وین چنین هم گر نگویی گوی دنیاستی
حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
چون بی بندی کسی بند گر با
نفس بنده عاشق معشوق
گفت دانا نفس بی انجام
بی نماند بعد از نفسی که او دار استی

گفت دانا نفس ما هم با جا و هم بیجا بود / گفت دانا نفس ما جا و بی‌جای
این سخنها گفت دانا هر کسی از هم بخوش / در بیان بدین سخن این مقتضاهاستی
مشکی از تو معین آرم دار شستی / گرچه در باب کرم لاتی ابیجای
کاش دانایان پیشین می‌کشیدی تمام / تا خلاف تمامان از میان خاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی در شستی / خواهشی امده که بعد از وی نشد خواستی

گفت دانا نفس او صفی بیار بیچ / نه بشر مدشی با شد نه بشر ملاتی
هر یکی بر دیگری ارد دلیل از کشف / در میان بحث و نزع و شور شر
هر کسی چیزی همیگوید بطبع رای خویش / تا کمان آید که او قسطای بن لوقاستی
نفس را این آرزو در بند او در جا / تا ببندار زوئی بندش اندر راستی

این چند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و درین نسخه ثبت افتاد

ولـه
سپرانه پیشم آی بدرانه بوسم تیغ / چکنی بدر بزنداری بچکنم بدر زندارم

ولـه
شرب مدام شد چو میسر مدام ما / چون می حرام گشت بما حرام

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت و در تبریز فوت شد این یک شعر از وست
چشم از وصل کمی شاد و آنگاه کشی / این نشد ترسم از آرزو که آنم نشود

میر محمد مومن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع القدر آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده با جنتر بهندوستان رفت از وست
ایکه کشتی عشق را در ماه بحران کرده / کاش کشتی که بحرانراچه دمان کرده

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار اوست و در استراباد فوت شد از وست

ولـه
وی چرخ بکر داب چرخ زور قرن طلبان / غرقه شد از موج آن هست هر سو حباب
وحدت گزین که صافی خاطر زود بشست / از امتزاج خاک بود گل کرمی صفات
چو گرد لشکر عشق ز ملک جان برخاست / علم بدست غمت گشت ازامیدیه
تیرت بر شست بحران جان دل / گویم برادرم از جان ما نگویم از دل
سحاب بحر ترا خازنست گنجینه / نجوم چرخ ترا لشکرست و لشکر گاه
ز ذات دود آسمان مهر نهان شد / ز برق آتش جهان سوخت لیاس غنچه

فلک تفیده مجمر کرد پنهان در نه / نشستش از نفغان صنوبر از آه
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر / جو یای آدمیت و لی آدمی کجا
بر سم تحفه و هم جان بکبر و خورده کمبر / جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر
تیرت گذشت از دل و جا گرفت در دل / جان او نیت راحت اما کار دل
چنان بعهد تو مستان مدل شده طلبا / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
دی چو گذشت شاکه لشکر شاه / عرصه ور کار شد تیره ز گرد لشکر

گویند چون مولانا میر نور در استراباد فوت شد یکی از ارادات

در طلب بنگ قزوینی این قطعه را موزون بخواجه سیف الدین فرستاد
از چه رو مانده خاک دل تنگ / بجهم آید از مروت تو
در زمان فات هم آن به / که بود زیر بار منت تو

شهر یار انظام سحر کلام / داشت دل بسی محبت تو
در زمان حیات خود بکشند / منت از دیگران بدولت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش صه ط و عرضش ط از ابنیه اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بکور سرخ است آنچه از شعرای انجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

عجیبی و هو شمس الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بلغز شب گفته که لغزان تیز میشود

چیست آن چتر سپر در روزن / چیره رو پیکر سهیل یمن
قن و شادی لست اجزا او / کس ندیده است دل یک من

شکل او همچو هیات گردون / شخص او همچو کوکب روشن
و هم او نافه است بر سر پای / زینهمه عجب ترکسی ندیده بدن

مجلس از ناف پر سنبل او است / نافهٔ آهوی ختا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طرب است / لیک مانند همی بچاه ذقن

گشته بمجانه شراب و سماع / بوده همشیرهٔ گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری / بر مثال از زرین سو پسین

فخرالدین اسعد از فصحای آن دیار است این دو شعر از وی گ

خنجر شاه را اگر بد گفت / تیر او خورد بر میان و دهن
نگار را تو گل سرخی مرنی ده / نواز شادی شکفتی و من از درد

مرا مادر دعا کرده است گویی / که از تو دور باد آنچه جویی

لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد امثال و اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد الحق بسیار طبع خوشی داشته آخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرده این اشعار از وست

جویم رفیقی اثر کاو دارد از لیلی خبر / داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد رحل
سهمش چو سهم بادیه صد بیم در ره تا بدیه / اشجار نخل خاویه پیرار و امسالش شل
گر هیئت اینکار فلک رفت اندرو چون شبه / خاک اندرو چون شد نمک لب اندرو جوی و جبل
با مکر پلنگ آید همی فریاد زنگ آید سهی / آشوب سگ آید همی چنگال زاغ آید زلل
آن جا که چون اخلاق خر چشم از فریبش تر / زیر لب شیر فرش زر چون زر گل شکفته مل
بندم عماری هیون آیم ازین برزن برون / گیرد بویران اندرون کس جای بی گنج و جبل
گر زین سپاهان بگذرم رنج سفر بد برم / از نعم گشته برخورم گردد شهنگ بی غل
فاصله از گوی هنا در دی سعادت را بنا / آواز دیوانش غنا با گنگ غزالان اشغل
گنج محاسن الحسن با پی ملک مرغ سرغل / چشم علومش سو بسن جسم رسومش تحمل
با خط او کاو نقط خطهای من سقط / بر کاغذ شاهیش خط چون نقش سرخی عمل
تا خواجه سوی دم شد پولاد رمی رشد / تیغ نهاسعد و دم شد نه لات تا نه زبل
در کف زر با آب زر بر تنت اکسون خز / در سمعکه شعر خبر کاهی مربع کره مل
تا منزو اسب مرا در وی به شهر صیام / من جدا ماندم از دیدن آن تمام
نزد خواجه سخنی چند فرستادم من / وندران چند سخن درد سرش دادم من
چون غلام آمد و پرسید و گفتم که چه کرد / خواجه با آن خطر و آنکه فرستادم من
گفتم این رنج نه از آتش هم / که کجا آمدم اینجا که چه افتادم من
هست فکر آباد و ذکر کان جای وطنم / زان سکون شهر وزان فرخ بنیادم من

هست این دیار یار اگر شاید فزود ار عمل / رسم رباب مجدر احوال از رسوم دانی عمل
بی آب مانده منبعش بی بار مانده مرتعش / در قاعهای بلقعش خیل شیاطین را محل
کرده بما منهر دیوان غز تعقد / الا بامر قدقد نتوان خیانی عمل
تا من قسم زین چنین سرو نه نه بیمن / بودی همانا اشک من آنکه نهان لیس زحل
کوئی کی رفت آن صنم کاو بود عالم علم / خورده دم عذرا بدم بر دو دل او موج مل
رخسار و زلفش را عرب شعر خوانند ارز / رنگش رخ شیرینش لب شکنش دل سیمین کفل
قاعیکه آرد موج خون از تن ساغر زن / چون مرد رکاه فسون آب از بصر گوئی نعل
پیش آیدم باغ ارم بر جنبر خرگاه منم / از طبل منجوق علم چون زر که جمشید نزل
الحق نیما گاه نشان چون جهان آسمان / چون تو ر رو جو ز از امیان آنچه که عین الدول
عمرش شنی چون عمر اند بهشاد چند نشر مد / بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عرش ازل
یا مشک گل پیچه یا شب زرد دانه یکجه / یا بر شر یا ریخته جرم عطارد کرده حل
تا همره او دعا م آورد او دعا م در لام آورد / تا داو اشام او در دچون چند چون ازل ملل
دستت همه با مر هفته مغفرت همه با معرفه / دهنت همه با فلسفه آنکو سفه را هست قل
آن سخنها که میان من و آن غالیه زلف / بر زبان لودی اکنون سولست وریام
بود دلم که شنیده است مگر خواجه عمید / فضل من خادم هر روز و را یادم من
گفت نشناخت ترا خواجه و بر سیلی زمن / اتیا او ز تو پرسش و استادم من
منم آن لامعی شاعر کاز من بنمیگ پیخ / هست شاد آنکه بسیم و زر از شادم من
هست آباد و گرانمایه یکی گوی ورا / وندران کوی گرانمایه آبادم من

جدّ من هست اسماعیل و محمد پدرم / بو الحسن ابن سلیمان است داماد عمّ من
سال عمرم نرسیده است شصت و پنج / بدو پنج افزون از نیمه هشتادم من
مرا خواجه بزرگ از پی آن بخشید دل / که سخندانم و در شاعری استادم من
ورنشانی به از این خواهی تا شرح دهم / که چه خوردم دی و امروز گر آگاهم من
یک قوم را ز تارک برداشتند تاج / یک قوم را جواهر بستند بر جبین
اندر دو چهره گشتی طلبین را بغالیه / اکنون بجهل گفت برد غالیه ز طین
کفی بکفنند خلق بخاکستر اندرون / امشب نه بهر فردا آتش همین منین
مانند اسطقسات گشتی همه سیاه / دیوند احشیجان گشتی همه لعین
بود آسمان چو حلقه انگشتری بوصف / مانده چنین صفت بمیانش اندر زمین
کاوی فتاده کاخ زمرد دور اندرون / شیری ستاده قبه مینا ور اعرین
چون بهوی رعین شب و ماه زاندرو / چون گوی بند زرین بموی حرّ رعین
یمین قنینه شامی بگرفته در شمال / زرین قدح بمانی بگرفته در یمین
کردان بنات نعش همه شب بآسمان / چون چرخ رشته و سر او نباورد کامین
آمد برین آنکه نه منید کس و نه دید / سروی چو او بکاشغر لعبتی بچین
باروی چو لیش کرد و بجنگ از غا بهم / هنگام لهو کردی با چنگ ابریشمین
من چون بماه و تشرین بگرشته زعفران / او چون بماه نیسان بکدسته یاسمین
او رفت سوی روضه و من بی تو / او در بلای فرقت و من در عنای
هر آن ایوان که خورد روی آذری گل / بدو کانون دو تشرین کند آهنگ ویران
سوی طارم خرام از زر بر آتش زیرو / سمور نرم پوش و خز بجای تو زی
کنون معشوق می بدنوائی / سرود و رودکی ها بدخراین
ملکزاده شهنشاهی بکو یکو خوی / که بشهری کم زر و یا هی بچشم اوکر
عقیقش هست آن لب بکین جو ارست / عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سیلان
بدیده عقل از نیچ و بعارض / بغمزه خلق را درد و ببوسه
نه بیند خلق هرگز در که و بی خالی از زرکی / نیابد خلق هرگز زانه وی خالی از همتا
چو بر بنام و گر نشیند رزم و لشکرگاه / شود و پروین تخت

روز آدینه بماه رمضان زاده من / مهر ما هست اسد طالع از ماه خرج
گرچه نه از شهر دمشق و نه زبغدادم من / هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
قدم از خط ادب بیرون ننهادم من / هر نشانی که مرا بود بدادم بتمام
آورده شاه زنگ و ان لشکر از کمین / چون از زمک گرفت هر بیا
بر سام حام چیره شد و دور ا / کم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
سست ضعیف گشت بندی / مهر از چهار مین فلک اندر فتاد
وز بانگ غول گشت ستر گان / از شخص دیو چشم لیران از خیال
تا گردم گر صفت مردان تعیین / کردم سوی زمین سوی آسمان نگاه
کافزود از یمین دش حسن / زهگونه گونه صورتم اندهمی بگشت
نه بیم آنکه شیر کند کاو را / نه جای آنکه گاو زند شیر را سرو
این و سگ ... این / پروین بحد شام سهیل از حد یمن
گر آسمان کنندشان یکبار / خواهند خورد گفتی هر دو
من چو استم الکام و نهادم / چون کرد او گو نه فلک
زان بیشتر که بودی زر لعل / از زلف بر ده چین فکند
که میم را بخست کرانه / که لام را گسست همی ز بر الف
مرمهر دورا دریده گریبان / گشتیم دور عاقبت از یکدگر دو
در آمد طالع تیره / زمستان اندر آمد تا که
برنگ بوی یکی نرگس از / بجای لاله در مجلس
چو خورشید آید از خوشه / زمستان را نبه توشه
همیخوانی که از مصحف / همیگیری اندر کف قدح
گل اکنده / لبت آن گل
دل از رنگ گل / ذقن چون گوی از کافور
حریر نرم کرده بر تن / عمید مملکت بو نصر منصور
بجای شیر گوئی / بجای سرمه گوئی
بروم اندر سر قیصر / که از مغز و خون

شد ازشش ملانند جهان [illegible]
نه هرکز لاجرم برد بکشش همی یکی
آمد کشاده روی من نگار من
دو پای قص کن بگل اندرز آب چشم
بکشاد چون بدید ابنسالهای ازان
برداشتی دل از من یکباره اشتی مرا
یکروز چون بکینی چون باشد ای عجب
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر
هست این ولیکن سطلعت وزیر
پیش آمدم چو باد به سهم و ادبی
غول اندرو قدم ننهد [illegible]
پروین و رد چو ماهی سیم اندر آبگیر
همرنگ شب بزیر من اندر یکی غراب
تفرقا ودم وکا و سرین غزال چشم
حسابدمن از قدم او فشاند کرد

که خبر باو [illegible] که بس این شش [illegible]
نه هرکز لاجرم ترکش نه هیچ [illegible]
چون [illegible] بدیگست [illegible] از دو [illegible]
دو دست [illegible] دوزن خاکشه [illegible]
بر من بکشتی و نیاکشتی سخن
بر تو دل من نیاید من هرکز نبرد [illegible]
عیش ترا حلاوت و چشم ترا [illegible]
بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
هر شادی بود غم و هر راحتی محن
موزه شکاف خارش خاکش [illegible] شکن
در ساند در تر ز مورچه لنگ و لکن
بر سینه هفت [illegible]
هنرز زنده پیل قوی تر ز کرگدن
پیل را که کردن [illegible]
لیلی [illegible]

وفای ایرج و فرهنگ سلم و [illegible]
بود در روضه دانش همیشه [illegible]
بسته ز خنده و لب بگرستن کشاده چشم
پوشیده من سلاح و نهاده [illegible]
گفت آن [illegible] نمودن [illegible] بود سر [illegible]
زین روی من [illegible] بالای [illegible]
ای ز مثل [illegible] ترا [illegible]
گفتم که پیش ازین [illegible] مبارکست
جستم ز فراق [illegible]
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی
راهی چنان [illegible] تیره و [illegible]
با حلقه های سیمین [illegible] کبود
فارغ ترا ز غراب [illegible]
محزون [illegible] ساعدیکه [illegible]
بسته چنان [illegible] که کار زار مرد

از بان [illegible] سهم سام و دست رستم [illegible]
بود بر نامه حکمت همیشه [illegible]
ابرو ز دو دو چکره و زلف پر شکن
چون کرد و قتشکین عرب [illegible]
ازرق [illegible] و مکر و فریب [illegible]
زین موی چون بنفشه اندام چون سمن
از شهریار خانه ز من ای ز خوشتن
رو آستین بچشم نه و دست بر دهن
برگشتم از قرین کشیدم سر از وطن
نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
کرده فرشته [illegible] گیتی [illegible]
بار بنفشه زار پراکنده نسترن
هشیارتر [illegible] چابکتر از [illegible]
افکنده پهلوی که نه بینی [illegible]
وز بر فکنده موی [illegible] عتاب [illegible]

مسعود سعد سلمان بعضی برا همدانی دانند وچون مشهور بجرجانیت در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سرافراز آخر الامر نظر بپستی طالع پادشاه در حق او بدگمان گویا بافساد ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی او یوس ماند و بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطانی و خدمات دیوانی استعفا و در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده و نزد کثر سالکان مسالک عارفان معارف اعتبار تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف ارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه [illegible] روز او به عدم آورده در بهشت برین مکان کرد دیوانش بقدر پنجهزار بیت بنظر رسید منتخب آن ثبت شد در تشبیب

سپاه بهمنیانی ز دریا رفت بر صحرا
سها رلولوی لالا بصحرا برد از دریا
چو کردی کش از بخیز و سمسم شد [illegible]
چو کردوان گشت باغ و بوستان [illegible]
ز روی مرکز غبرا بدی گنبد مینا
گل از گلبن همی بدبسان [illegible]
گهی مانند ه خشکی لکام [illegible]
نسیم باغ شد بران جبتان [illegible]
شده تازنده اندر مرغزار خرم خضرا
بخار بحر شد ریزان بصحرا لولوی لالا

ازآن پر مشک شد گیتی و زان پر سیم شد عالم
ازین پر عطر شد بستان و زان پر نقش شد صحرا

فلک ز سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین چون فرش نگارین که اندر حلقه خارا

زمین غمناک شد سیراب باغ از رشک شد خرم
هوای تیره شد روشن جهان پژمرده شد زیبا

کنون چون پنیی توان سبزه هزاران نقش مانی
کنون چون پنبه توان ز گلبن هزاران کله دیبا

زمین چون پای عهد ویان بکف دیبه رومی
هوا چون زلف دلبر یا تو گویی عنبر سارا

ز پستی لاله شد خندان چو روی ماه پیکر رخ
ز بالا ابر شد گریان ببالا آتش شیدا

زخندان لاله شد گیتی عجم حلق چون سبزه گیتی
ز کریا ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
که رستش حشمت جمشید و قدر تخت دارا

ای شاه جهانگیر ای خداوند جهانداری
که گشته همت او آسمان عالم علیا

به تیر و تیغ تر خار ابد روزد و تیره ترشاخ
ز خصمان چون شبان خشکان خار آید ترا

تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی
بکوش از نغمه رود و دستان ساغر صهبا

اگر مواجه آید عدو ترا نشناسی
که هیچ روی ندیدی دراگر بحقا

وله

یاد کرجان عهد شد شاید
زانکه انگور دیده حوراست

گلبن باغ پیش از آن گفتی
تاج کسری و تخت فغفوراست

بوستانها ز برکها اکنون
پر طبقهای زر و سیم فوراست

گرد بدرود باغ بلبل از آنکه
مرغ همی ز برف ناطوراست

بلبل بانک قمری و بلبل
نغمه چنگ لحن طنبوراست

زنده شد لهو و شادی از پی آنک
نعرهٔ رعد نفخهٔ صوراست

برک و بار کی شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفوراست

چهرهٔ سیب سرخ شد گویی
روی زرد از خواجه منصوراست

ملک او شد کلید عیب کزو
رازهای فلک نه مستوراست

کان ز راست ریختند در
گاه گنج است و گاه گنجوراست

ای بزرگی که بر سپهر شرف
روی تو آفتاب مشهوراست

گر چنین است پس همه سال
روز من چون شبان دیجوراست

وله

شده است قامت و دیدار آن کشیر
یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ و زلف او کمان برکه
یکی بشبه عقیق و یکی لبان عبیر

دل برش هیچ بازنبرمی سختی
یکی بسمت حدید و یکی بسند حریر

ببرد عارض و زلفینش از دو خیره دو حسن
یکی سپیدی کشمیر یکی سیاهی قیر

دل تنم شد از تاجدار شدم من از
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر

دو چیز دانم اصل نشاط و راحت و خوشی
یکی وصال نگارید یکی شنائی امیر

امیر غازی محمود کاین چه خبر وست
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
یکی ز زهرهٔ از مهر یکی ز سر دبیر

معین اوست فلک چون شیر او جهان
یکی چه نیک معین یکی چه خوب مشیر

همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم
یکیست با ندیم و یکیست با وزیر

همیشه باد سر دیده بداندیشت
یکی برنده تیغ و یکی خلنده تیر

وله

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار

گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
نموده روح و فرح روی چون نگار نگار

درین بشارت مطرب برای نغمه زن
بدین سعادت ساقی بیار پیاپی یکار

که بازگشت بپیروزی از جهاد و غزا
علای دولت مسعود شاه دولتیار

مؤید یکه زمین را برای کرد آباد
مظفر یکه جهان ز تیغ او قرار

بسوی مهرش آید همی آتش گل
بپای کینش خیزد همی ز آب شرار

کشید خنجر مصقولش آفتاب نهاد
گشاده چتر همایونش آسمان که دار

فلک ز رایت منصور او کلاه شکست
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

براند سخت بپا مرخت باد را از انک
برفت مسرع و بنمود آب از رفتار

صدای کوس عدو فکند در هر کوه
سرشک تیغش سیلی گشاده از کفار

فکنده ناخ در مغز کفر تا دسته
نشانده پیکان در چشم شرک او مسمار

بهند شاه و بقنوج بود ابن الملک
که کافری همه بر قطب او کرد قرار

بقلعه که از و باد کم رود بیرون
به بیشه که در رود دیو بر دم مار

ز دور چون خبر تیغ بقرار و در رفت
فرار کرد دنیا رست جستهٔ او فرار

بجست بهشتم ز بیم جان چنان پشت
که هست افعی پیچان برمیان کمار

نخورد یکشب جز آب و نخورد دیگر آب
از آن معشوق جز آئین ز آن محبوب مهر آسا
نخست پیش وی و میان تیغ آب
تا تو را فذ حکم مطلق دست کشتی زر عمل
زان نهنگ که دشمن زان رخ جرخ
داستان زهمای تو همی باطل کنند
کوهها در بیم شکسته آبها بیم زده
چون علمهای گشاده نبدی سرگل
شخصهاشان دو از خلقت مدن
مسجدم تا که چو با تجبر یکشاده عنان
بر فراز کوهها کرد یک لحظه درنگ
جا شکه تا کشته و تا بسته زان بقعت
چون سمن زاری کند زین پس باغ
آمد از پیکان پیکانی که یکجا آمده
رفته و خسته ز هول و سهم تیغ و تیر او
در میان کرد بانگ کوس نصرتی بخاست
زیر ران آنها و پای عذنکت
عمر و مرگ آویخته بر یکدگر چون
آتش خنجر پس پشت آب داده پیش
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
رای اکمال نصرت بو نصر و ایده آسمان
نی میسر کشتنش از ادبار خود ساند
در غریبت جنگ بر و شرح پی بدیر
جان و روان اشعار زخم شمشیر تو برد
زین پس آب داده چون گشت ز دنیا

ندید یک همراه و نیافت
و زان خوشخوئی گل عارض از
ز حشمت پیش لف و سر فکنده
پیش یکساعت ندید
زان هیون بر سیر و ز انعطاف
در زمانه دهستان رستم و سفید
تا زیان اندر عنان بختیان
با سنانهای کشیده شاخهای تیغ
مغزهاشان جوشیده از غفلت شیر گرگ
خاست از هر سو خروش گیر و دار
و در مضیق غارها مانده یکساعت
یکسپر پیکار جوی یکتن
دشتها یکسر از خون کرده چون لاله
از سوار و از پیاده فتنه جوی
در کشش هر بیشه شیر و سکتر
نصرتش لشکرها کرد از جوانب
در کف آنها زکی شکاف عمر
ابر گرد آمیخته با یکدگر چون
تو چه گوئی مرگ او دید یکسر
پنج و پنج و ده کشیده طول و عرض
سطوتی دیگر نهیب لشکر دیگر
نه عیان کشتنش از اقبال تو راه
در نهیبت خویش ادرز
هر شب آن تپیاره اندر خواب
از سپاه خود بسمرد از بندگان خویش

نجواه الطبع از قوت نجواهای کام
بی کرتن زلف و رخ کشید
عزم تو در کرم خیزی که تشنه
در عهاذل عقیق خود از تیغ
کوه با مغز کیفه و جرخ
یکشب از پیکان بجالند کشیدی
پویه کردند از رگ با رگ شمشیر تیز
لشکر یاجوج زحمت ساخته
آب خورده با شیر آن از بر
شد حقیقتشان که اکنون
تو در آن بقعه پراکندی یکساعت
از برای آنکه در پیکار که روی
رد تو گشتی فتح و نصرت
از سپاه و راه تکدشتی
ره بریدی تا توفیق یزدان
چون پدید آمد مصاف دشمن
خاسته در کوششار زمج گران
تیغ بران مغزهای سرکشان
تیغ هندی جز خونهای لیران
یکسوار رزم ساز از پیش و پس
دشمنی مرگ تلخ اندر بر فکند
هیچ روشد چون میان جستن
آب داده کرده تش بگرفت
من چنان دانم که او این مرگ
کمترین بندگان منم و اندک ترین

نجواه انجشم را لاله نجواه مغز
نه چون و نعتی گلشن چون
حزم تو در هر مقامی آهنین
تیغها جنس نایم و مرکبان
ابر بار بشکسته با دبای
چون ما نه نبود مند و چون
غوطه خوردند از شب
واشت چون ستد سکند
خواب کرده پیکان سر بر
یکران نهار ند خنجر نهایح
تو از آن نزهت بر آوردی
پر ستاره آسمانی کرد
باز گشتی بخت و دولت بر یمین
تا شده بر گشتانی مرکبان
خنک جستی و ترا اقبال سلطان
تو ز جا انگیختی نعره زنان
ساخته در حمله با تیغ تنگ
تیر بران عمرهای کرد
نیزه خطی ز سرهای سران
اینت سعی بخت و عون اوج فضل
دستی عمر شیرین و دلش خوش کرد
گرد آب زاده ز ابر آتش تیغ
تا سک ملک دانش
زانکه بر ما نیدی
تو بایت [illegible] ت مرا بر دیده ایشان کما

پس توفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست کرانم رسوم بت‌پرستی بیار

وله

نشسته بودم خوش از فراق اندکین
بطبع لولو سنج و بدیده لولوبار

درآمد از در حجره بصد هزار خوشی
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار

بروی کرده همه حجره را بستان ارم
ز زلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار

وزان میان که همی بوسه دادمش لب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار

چو باده دادم او را بخواند پیش
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

آب نماند در آن دو زنخدان سیمین
آب نماند در آن دو مشکین چنبر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری
بر عمش از آب چشم ریخته اختر

گفت مرا ای شکسته عهد شب دوش
در سفری و نهاده دل بسفر بر

دلبر مه روی سیمراست بنفرمین
زود نهی دل بماهروی دیگر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم
بوسه نه دهم بر آن عقیق چو شکر

حرمت روی تو ای بنسیم لاله
حرمت زلف ترا نه بوییم عنبر

کشت بناخن چو تیر پیشش مرا ندای
شد بطپانچه مرا چو مجمر او بر

من جهان متحیر ز کید گردون
پدید و پنهان گشته مراد و راز

دلا چه داری اندوه ز شادکامی دی
بتا ز غم چه گدازی بناز و لهو گراز

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
بسان خسرو مسعود شاه بنده نواز

غبار خنک تو بر دیده پلنگ ستد است
ازین سبب بتکبر بود همیشه پلنگ

گویی که کاروانی از زعفران تو
آمد بباغ و باد برد راه کاروان

نه از خنبش حلال و نه از نبیذ زندگی
گویی که هست مرکب شاهنشه جهان

چو حلیت پرستاره داری بر سینه سیک
آگیست بی تکرگ ز ریت سپهان

وله

ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
رخ‌شنم تو شرری گشت آذر برزین

حسد ز طبع تو خواهد سحاب لولو
مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین

ستاره هفته پیش تو هم ملک نشستن
وگرچه بود بخوبی چو دور حور العین

ز تنگ حوصله کم بر و نشدی گهنز
تنسم هیبت تو بدبر آمدی شاهین

دعا کردم بپوسته با دل تحقیق
ثبات کوه همراه بر سر تمکین

تا در قلعه من گذشته سوی شام زمن
تا لب نداده من ز بر ده بیو معظم

سوز لعکانش کرده ز زخم کف سینه
چو مار ضنیش کرده خون دیده کنار

هزار گونه گلنار در مه و پروین
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار

هزار بوسه همی خواستم من از دو کفتی
بده نهار رو لیکن فزون ز نهار

گهی بشادی گشتم همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

وله

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز تف عشق خشک و دیده خونبار

عنبر حیشش گرفته سرخی لاله
لاله رویش گرفته زردی عنبر

کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گرده زمین را ز رنگ روی منقش

ملکت جویی همی مگر چو سلیمان
گیتی گردی همی مگر چو سکندر

کمشی ای وی تو عزیزتر از جان
دیدن روی تو نزد کانی تو خوشتر

می نه نیوشم ز رود سازان نغمه
می نستانم ز میگساران ساغر

همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

وله

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز

مرا ز رفتن معشوق دیده لولو خیز
دراز آمدن آن سپهر لولو ساز

اگر سپهر بگردد ز حال خود دیگر
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

خدایگانا اگر بر کشند حلم ترا
زمین چرخ پسند و نباشد ش سنگ

وله

طبع هوا گشت دیگرگونه شد جهان
حال زمین دگر شد از گشت آسمان

باد صبا همی جهد اکنون از آن نشاط
گش هست بیکرانه ولی زن معمران

تیغش بر بند گوشش ماند ما عقاب است
ذکرش بعالم اندر گشته داستان

جاه تو بی تغیر و قدر تو مستقیم
عزیز بیکرانه و عمر تو بیکران

اگر لطافت تو جان دهد بشیر بیاب
سزد که هیبت تو جان دهد بشیر عرین

ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین

رهی گذاشته ام گرنهیب حشمت آن
بسوی درج تاز همیشه دُرّ ثمین

عنان بخت گرفته هوای مجلس
همی کشند مرا تا بحضرت غزنین

بنزد خالق و الله که مستجاب است آن
بنزد خلقان حقا که مستحب است این

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
ز دوده گشت زمین از مهر پیرامن
نسیم روح فزا آمد از طریق وداد
یمن سپر و یکی درج در ز در عدن

اگرچه بود کنارم ز دیده کان دریا
بماند خیره دوران ز رخ هر دو نیکو
یکی رمز چه گویم قصیده دیدم
چو از زمانه بهار و چو از نهاد چمن

حقیقتم شد چون کرد من هوا در تن
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
بتیغ تیز قلم شاعر بلند سخن

بفهم شعرش بشتافتم ز دور آری
ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
چو آسمانی پر ز اختر و مه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر شو ای شستش نهاد از آب
که تر همی شد از او آستین و پیراهن
زهی چو روز جوانی گزیده و برتاب
خمی چو دانش سپهری ستوده درمن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
زمانه سخت حرونست و بخت لنگ و ترنگ
نه دشمن آید زی من نه دم برد دوست
که اژدهای درم بفشه در دامن

دو سر مرا و را در هر سری هاتی باز
گرفته هر سر او ساق پای من بدهان
هرگز نکرد و نیارد مرا که چون گردون
همی نخوانم بروی مدیح شاه زمن

وله

محصور شد مصالح کار جهانیان
بر حبس و بند این تن بخود نازان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نمانند دو تن نگاهبان

هر دو دشنه بر در و بر بام سمج مهیا
با یکدگر دمادم گویند هر زمان
زین من چه بیند و که حیلت گریستی
کز آفتاب پل کنند از سایه نردبان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون جهم ز گوشه این سمج کی توان
با چند کس برایم در قلعه گر چه من
شیری شوم ژیان و پیلی شوم دمان

پس بیسلاح جنگ چگونه کنم مگر
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشت از رنج و درد این
چونانکه حبه گشت از بار محنت آن

وله

من گفتیم چه دارم چندم چه ام کیسم
کم بر زمان ساند گردون نکایتی
نی نعمتی مرا که ببخشم خزانه
نی عدتی مرا که بگیرم ولایتی

وله

دور از توام اعش تو کرده است تحالی
گر موبه چو موئی شدم از ناله چو نالی
در هر شکنج زلف تو بندی و فرازی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی

وله

شکسته هیچونای لم در حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای هی مرا نالهای زار
چون نالهای ارکار دلوی انای

گردون ز بد و رنج مرکشته بود
پیوند عمر من ار نشدی نظم جانفزای
از دیدگاه پاسم من رقیبی
ور طبع که خرامم در باغ دلگشای

از رنج تن تمام ستانم نهاد کار
وز درد دل تمام نیارم گشود وای
چون پشت بینم از همه مرغان حصار
ممکن بود که سایه کنم بر سر همای

گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ار نه گره شدی شاغنی
وی دولت ار نه باد شدی بخطه ای

ای تن جزع مکن که بنجار رسته انیجهان
ای دل غمین مشو که سپنجی سرای ای
ای بهنر زمانه مرا پاک در نورد
وی کور دل سپهر مرا نیک کرای

وز آتش شکیبم چون گل فرو چکان
بر سنگ امتحانم چون زر بپار های
ای دیده سعادت تاریک شو مبین
ای دل در امید بستر رنج در گرای

ای اژدهای چرخ دلم تشنه خون
وی آسیای حبس تنم تنگ تر بسای
زین حمله باک نیست که نومید نیستم
از عفو شاه عادل زهد مفخرای

وله

آسان گذران کار جهان گذرا
زیرا که خردمند جهان خوانند جهان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست
گر جانت بکار هست نکند ز نار

وله

گر خشی اشدت بدیده منال
سوی الکن نگر که نا پیداست

وله

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سود مند مدت و سود مند ماند

امروز بر یقین کنم ز عمر ویش
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست عمر من همه تاریخ زینگذر
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند

از قصد بدسکالان زعم ماندان
جان زبلا فتاد و تن اندر کمند ماند
لیکن بشکر کوشم کز طبع پاک من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

وله

تا ت نپرسند هیچ باشش کنک
تات نخوانند همی باشی لنگ
شد ز مردم تهی کنار جهان
خاک را پر نشد هنوز شکم

ای خدمت تو فرض کرام العلما / در بخشش تو قانع زرت اغنیا
حسنی که بصد تیغ کس در نگشاد / کلک تو کند غالیه سا لعلها

گر زر کردی جفا عیار تو بود / مه گل کردی که خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود / بی یار بود هر آنکه یار تو بود

ور کائنه بخت تو نزد آید کس / ور زینت نگاه و نه افسر کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس / آن در که خدای بست نگشاید کس

با همت باز باش و با کبر پلنگ / زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب طاوس درنگ / کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی بر کمرم / سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم
یاد تو کنم زنش چو می برگیرم / با عشق چنین دل ز تو کی برگیرم

تا هست مرا نشاط نی دست رسی / نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی / در من نگرید و شکر گویید بسی

آن قوم که ایشان ره اسرار سپرند / احوال جهان جمله بازیچه شمرند
محنت زدگان را بکرم دست گرفتند / چون دست گرفتند بر او نفشردند

ایشان همه رفتند جهان را مشتی / زین ناکس نامردم و نامرد کم
هنگام طمع شوخ تر از گربه و گرگند / در وقت کرم شوم تر از غوره و کردند

قومی همه نوکیسه نو کاسه و ازکل / نام کرم از نامه هستی سترند
زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست / گر زانکه یکبار همه پاک بمردند

وین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما / با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

یوسف از موزونان آن دیار است و باسم تخلص میکند این شعر از وست

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی / قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

گیلان از اقلیم چهارم است و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است که محدود بآذربایجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و ارض آنجا تر اکثر اشجار و جنگلهای آن بسیار مشهور آفاق است و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار بوده و حال رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا که بنظر رسیده بترتیب نوشته شد

مولانا جامی اسمش محمد از کدخدایان کوهستان است و ازوست
غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت / زمین سینه ما گرم بود و پا بگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجانست و معاصر سلطان یعقوب بوده مدتی یکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی ارباب غرض مولانا را از زده ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرمودند که خون عاشق هدر است و قصاص ندارد و در اثنا معشوق مولانا وارد مجلس مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بر وی سوخته بحکم قاضی معشوق گلاب بر روی مولانا افشاند و او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخرالامر در سنه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد اما شعری ندارد این رباعی از وست

دل آتش غم بر سر خود بیخته بود / هر برگ سمن سنبل تو ریخته بود
در کوی تو صد هزار خون ریخته / از آب حیات آتش انگیخته
در زلف تو رفت تا قراری طلبید / زنهار مده بیاد آن زلف سیاه
آنجا دو هزار چون خود آویخته دید / کز هر تار رشته دلی در آویخته

طالب اصلش از لاهیجان و در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین فوت یافته از وست
بعد عمری گر نگاهی جانب این میکند / صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

فخرالدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمانست و در مراسم سخن پردازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کرده نهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه از این عالم رخت بربسته این چند بیت از قطعه که در هزل گفته نوشته شد از وست

خواجه بفزود و لیکن بوزنم / گشت مشغول و لیکن بشکم
میزبان بود و لیکن برباط / نانم آورد و لیکن بدرم

سر برآورد ولیسکن بفضول — دل تهی کرد ولیکن ز کرم — بس حریص است ولیکن بالم — بس جواد است ولیکن بجرم
جاودان باد ولیکن بسفر — سالها باد ولیکن بحرم

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان جنت مکان شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد التفات پادشاهی گشته و آخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده به عبادت الهی مشغول و گاهی بنظم شعر مشغول و تصنیف با عبارات خوب دارد و در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت شد

وز بیم رقیبان نتوگفتن نتوانم — ده گونه ز غم خویش نهفتن نتوانم

طالع نگر ای شوخ که چون شمع ... — بیخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم
وله
ور زلف بنقاب فتاده در داغ عذاب — آدم بهر گندم و ما بهر شراب
وله
گر چشم گشاییم جمال تو خوش است — ور دیده ببندیم خیال تو خوش است
وله
خواهم که چو پیراهن گل تو ساییم — در جامه جان کشم قد رعنایت
وله
در موسم نور وز زبان شد همه — از آمدنت گلستان داد نوید
وله
در جستن آن نگار با حیله و جنگ — گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
وله
هر گاه که دل بوصل شاد کردیم — دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
وله
باز آی که با سوز گداز هم مپی — پیدای شبهای دراز هم مپی

شو خوی دل دین و بغارت زدگی — وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر — آواز نی دانه رفت ز آزادی
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — وان نیز بامید وصال تو خوش است
گر بوسه زنم چو آستین و دست — که سر بنهم چو دامن اندر پایت
گشتند درختان شکوفه همه چشم — وندر ره انتظار کردند سفید
شد دست ز کار رفت ز پا — این سکه بسر زدیم و آن سکه بسنگ
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم — بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو باز آیی

میر مغفور از سادات موزونان لاهیجان است و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده بعلت شرکت رسمی یزدی متردد شده در هند مغفور تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از دو انتخاب و در اینجا ثبت شد

بیگانه بلبلیم در این بستان ... — نشنیده دست ناله ما باغبان ...
متاع دوستی با در تمنا بیست — چه حاصل چون بدشمن میفروشم
بشوق کوی تو آییم جهان خانه ... — که مرغ از قفس آید با شیانه خود
گمان قتل جان شد مرا یقین ... — نعوذ بالله اگر جان رود خیالت

فیاض اصل آنجناب از لاهیجان است ماچون را اوایل عهد امیر المومنین قم آمده و در آنجا ساکن بوده بقمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل و معانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب گوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار دیوانی دارد سه چهار هزار بیت این دو شعر و رباعی از وست

تو بهر کوچه خرامان و من از رشک — که نه بست کسی چشم تماشا را
دست که ترک پیر استاده ایم — اموختها را همه از یاد دهیم

قتل همه کن حرام بر خویش — تا خون منت حلال باشد
با جام می و ساله در میکده ها — ناموس هزار ساله بر باد دهیم

قامتی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامه بوده سایر احوالش حاجت باظهار نیست از وست

بسیار اگر نظر بر جت میکنم مرنج — بسیار هم گذشته که رو دیده ام

فراری اصلش از گیلان در خدمت احمدخان اش و فاش امور مهمات بعد از انقلاب گیلان حرکت و بقزوین آمده اسمش مولانا نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان ثبت شد

گر از خانه برون بود که شب ... / هیچ ذوق زنگار در نوا ... بود
ناوک تاب عشق دل بیتاب ... / که نهان از سفر بند و غافل برود
از امتداد هجران شادم که میتواند / بیگانه وار با او آغاز آشنائی
آنکه بمن از همه دشمن تر است / کاش ز من دوستر داشتی
نشد آ مطلع از دوست / بر لب بام از فغان من تا کام آمدی

مردم از نومیدی و شادم ز ... / سختی جان کندنم امیدوار از آن
از آن چو صید ... که خورده ... / که شاید شغل صیدم فارغ ...
من از جفاش ترسم ولی از آن ... / که عمر من بجفا کردنش فا ...
ناله من گر اثری داشتی / یار ز عالم خبری داشتی

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش خبری معلوم نشد

برلب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

مخفی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت و بشرب کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر برده که حاکم فارس بود روزی شخصی با وگفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته او در جواب گفته که گناه کوکنار نیست چون سمت که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب ... مخفی نماند ولهذا آنچه از من مانده غنیمت است طبعش از این قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشده بنگهته

مخفیا دختران خطه رشت / چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری به بازار / بند تنبان بدست میگیرند

نادم اصلش از لاهیجان در اوایل حال بهندوستان رفته پیشتر اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشاپوری و تتبع صحبت ...

بیچاره تر ز ماست بر در حرم ... / هر کس که گوید از خوشی روزگار ما
کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی / هر خون که میکنی تو صد خون بها بهاست
بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم / بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنم
هر طرف که فرو هشته زلف ... / کمان بند که صیاد دوم ...
گر بمرگ از خوشی بخرام بر بالین / دیر تر میرد چو حسرت بر دل بیمار هست
نام من هر که برد باعث بدنامیست / رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد دگی

بابا فضلی مولدش در گیلان با در تبریز بحلوا فروشی میگذرانیده و از مشهد کلام کام خاص و عام را شیرین ساخته و در آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت و هم در تبریز بعالم بقا شتافت این چند از و ملاحظه و انتخاب و در این کتاب ثبت شد

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز ... / کاش آن روز قیامت نشود روز ...
آزرده دلی دیدم و جانم بکمان ... / کازرده مبادا که زان آزار تو باشد
خوش آنکه دور افتاده که بیار خود ... / دستی که بر سر نیزند بر گردن ...
جمعی تنزل که مبادا روی ... / خلقی بسر رو که کی از خانه در آئی
وقت کشتن من قاتل ... / آخر عمر آرزوی دل بر آمد
همین وفای تو ام بس که گفته ... / که هیچکس بوفاداری فلانی نیست
شبها تو خفته من بجا کز تو دور ... / آه کسانیکه بهر تو در خون نشسته اند
دل پیش تو دیده بسوی دیگرانم / تا خلق نگویند بسویت نگرانم
بسیار میل وصل کن آنکه ... / مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند برادرزاده قاضی عبدالله است مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت ازوست

در درد دل من شنفتنی نیست / وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل / این غنچه مگر شکفتنی نیست

ای همنفسان امید بهم نرود ولی ... فردا چو شوم کشته پنهان قاتلم است
عاشق آنست که غمگین نبود خاطر ... همه عمر بود بسته و آزاد میرد
جام و سبو شکسته ام بمیرک ملتی ... تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
تعلی که بس کارخ هستم شوم از آن یا بم بکشش ... یا مزد خود بشکایم یا جرم فرمایم

پشت خم موی سفید اشک دمادم ... تو باین هیات گر عشق نورزی
باور منیست که هر چند فاد از نیاشد ... کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد
آخر سر خود در ره آن ماه نهادم ... اول قدمست اینکه در این راه نهادم
خوش آندم که کمال آشنا بیگانه گردم ... که بگذر پیش مردم بعد از این بیگانه از

لقیی اسمش قاضی عبد الله و اصلش از اهالی لاهیجان و انجا شهادت یافت سوای این دو شعر از او ملاحظه نشده از وست

بزعم من ولی با دشمنانم یار ... ره دادر دو بیم اما تو با اغیار
ایخوش آن شبها که با افسانه میلی ... در ددل میکشیم و افسانه می
یک سخن نشنیده ام از لب پر ... هر زمان نقلی بروغی از زبان

مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد سوای آنکه شاه عباس صفوی چون یا درش از سادات رفیع جاه آن دیار بوده از هر حیثیت قابلیت آنجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده و باتمام رسانید که هر یک رشک فضاهای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب مزیت بر گیلان دارد و این اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش و عرضش و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه سوا است که در زمان استیلای افراسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته اخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری انداخته شود و هر جا که آن تیر بر زمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از گذشتن بر کنار رود جیحون بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از حیز احتمالست نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد **اشرف** اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته باز مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست

بسیر کعبه و دیر م کاه پنجاه گاه ... چو مطلب جستجو بیت خواه اینجا خواه
از تغافلهای پی در پی نخوردم ... پا بسجنت خود ز نم چند آنکه پندار

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبش ببلال قدس سره میرسد و قاضی بعضی لکاء مازندران بوده آخر الامر در سنه در اصفهان بسرای جاوید انتقال یافت این یک شعر از وست ثبت شد

برمزارم کاشکی بعد از بلا گم گذرد ... گرز خونم نگذرد باری بحالم گذرد

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح منیست دارد بعد از مطالعه دیوان او این چند بیت انتخاب ثبت کرده شد از وست

صاحب مجای او و کری را شبان ... چون نیکرد که باکله ما هدان
ز اشک شام و سحر دیده خیزد ... دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
حسن بنیا عاشق دین اینجا ... گرگ یوسف دیده کی گردد

هستند فی المثل کله گوسفند خلق ... کاو را خدای صاحب علی شبان
چمن بکیست خندان گل دهان غنچه ... پریشان بیای هر دو مهمان
ز غارت چمنت بر بهار منت ... که گل بدست تو از شاخ تازه تر
هر سنگ که بر سینه زدم نقش ... انهم صنمی بهر پرستیدن من

بی‌نیازانه ز ارباب کرم می‌گذرم / چون سیه‌چشم که بر سرمه فروشان گذرد

عاشق ز رشک هجر سحر میدمد ز دود / وز نالهٔ نیم شب اثر میدمد ز دود

غم‌نامهٔ هجر گر نویسید بدوست / پروانه ز مرغ نامه بر میستد

سوزیست فتاده سر چه در شهر چمن / بر دوش پس فتح زمانه می‌شدم

دارم بسلامی یکی فتنه گرانند / ابروی کمان کشیده و چشم زن زن

قمری سمش سراج الدین در اصل و مولدش خلاف کرده‌اند و بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی و بعضی آملی دانسته‌اند اما آنچه بصدق اقرب است اینست که مولد و خطه آمل بوده غرض از تلامذه امام فخر رازیست و حکمیات را از او اقتباس کرده و در شاعری از استادان کمال اسمعیل و رفیع الدین لبنانی و عماد شهریاریست چه از قصاید همگی ایشان اشعار مشعر برین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده‌اند و گویند میل مشربش بر زهد و تقوی غالب بوده و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاهست که استادش فخر رازی لطایف غیاثی را بنام او نوشته و لیکن دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته نقلیکه هم از او کرده در زمان سلطان ابوسعید زنی مسماة به بی بی صفیه در ولایت ابهر بود بزهد موصوف و بترک دنیا معروف خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او معتقد او بوده‌اند فقرات خاتون خواهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابده رفته سراج الدین را بان مجلس همراه کرده در حین صرف طعام فقرات تیمناً گفته که طعام نیم‌خوردهٔ بی بی را بمن دهید سراج الدین گفته که اگر رغبت داری تمام خوردهٔ بی بی را دارم فقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را شکسته از مجلس راندند سراج الدین بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندیده او را تسلی داده و خاتون را منع فرموده نیز محتمل که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی تا سلطان ابوسعید چنگیزی تخمیناً پنجاه سال فاصله میباشد این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

سرشت طبع او با لطف همچون آب و آذر / سنان رمح او با خلق همچون خار و خرما

زهی آوازهٔ لطف و سخای تو شنیده / خهی اندازهٔ قدر و جلالت دیده بینا

ز عدلت اینکه شد افراشته چون ... / ز لطفت اینکه شد آراسته چون ...

فزون شمع مبارک را بجز تبارک ... / منه پای مبارک را بجز بر دیدهٔ اعدا

و له

جرم قدح ز پرتو ما همچو سهیل است / روئی زمی ز چهرهٔ ما همچو ادیم است

هر چند که هست ام خبائث می ما / بی صحبت او مادر لذات عقیم است

و له

گر باده خوری رنج خوری شهرهٔ عشق است / اصل همه چه سابقهٔ حکم قدیم است

چون وی و زد شد چو شمع عنبرین ... / آمد بهم چو صبح دو دیده ستاره بار

بنشسته گفت کای ز ... / در بوته وفا دگرم لیک بد عیار

یکبار جانم از تو بیاسود لیک هست / بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار

و له

سر افشان تیغ او در رزم همچون ... / ز زر افشان دست او در بزم همچون ...

برمح همچو مار کرزه تنها را کند یکتن / بتیغ چون بانها رکیتن را کند تنها

همیشه تا توانی عدل ما بر کرد ... / همیشه تا توانی لطف کن با پیر و برنا

بحمد الله که ملک است اقتدا ... / بپیرا شاخ و بن از عدل بر کن بیخ ...

ز گل طرب امروز که نو دور... نیست / زان لاله مجلس که دمش روح نسیم است

چون آتش افروخته لیکن نه جحیم / آتش که در و لذت جنات نعیم است

گویند جحیم است سزای می‌خوار / ناخوردن می نیز علی التقدیر جحیم است

ای زلف در کف تو کرده نشیمن / طاوس سلب قمری نالان خود ...

بر باد داده زلف چو مشک از عنایت / بر کنده‌ام دل از وطن خویش ...

بسپردم تر ز دیدهٔ نرگس هزار رو / بدعهد تر ز دور فلک ...

آخر چگونه دل بهدیه ... / دل بر کنی تو خاصه ز ایام ...

تو کم نه ز بلبل و من کم نیم ز گل
با هم بگونه اند بهین هر دو سازگار

هرگز ز اشتیاق تو سر بر نیارمی
گر کار را بدی همه بر وفق اختیار

هر تا فشم عنان سوی او رقیب من
خوف شب و مشقت راه و فراق

گردون چو خاک خاک جو گرد و [illegible]
از پستی و بلندی آن کوه کوهسار

راهی چنین و اسم از انسان که نه اثر
از کاهلی که بود نه سنگ سکسته را هوا

کوه ار مدبر ور گرانی شده بیم
سد سکندر آمده با زور او غبار

ای از تو بقاع جهان معمور
گردونت مطیع و دهر مامور

از قدر تو سقف چرخ مرفوع
از فیض تو ابر بحر مسجور

رسوای کف تو هر چه در سنگ
از زاده معدلت مستور

خدایگان ملوک جهان که رعدش
فلک گشاده کلاه جهان گشای تمکین

سواد طره زلفش مرکب است زشام
قبای قامت کلکش مرتب است زرین

زهی نتیجه حشمت خلقتنی من نار
نهی بقیه حلمت علمه من طین

همیشه تا که ز تاثیر گردش گردون
یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین

شود ز خون عزیزان زبان تو رنگین
اگر بدست خود این خاکرا سفیتاری

اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
سزد که مردم دیده بخون آن آغاری

کش پس اوج و بلندی حاصلش
سر بکو نساری و بی آبی بود

مالک بنده را انجمن و زر تخت
بر آتش جهنم از اعدای تو سپند

با چنان شهر سقی اتند و زرخ
با چنین قوم عفی الله الیس

تنگ است آسیا مانده که همی
رو بگشت است و سیمی در توفیقند

ز آفتابش نور بخشش که هست
مشرقها و شعرا سنجا نه تو

همچون مه و آفتاب و دریاست
روی تو و دست تو گشاده

خواهم که شود میان مستی
همچو لهاذن دشمن تو کاده

فولاد قلم راستواری
سیماب سرین ز بیقراری

ای در مردی و پا زور رکینه عقاب
عقاب بکبری ملو طی بخطاب

امروز که رونق جوانی منست
میخواهم از آن که شادمانی منست

گفتم گرای دولت و مونس ز خلق
در وصف حسن گل شده و داع کار

لیکن حقوق خدمت صاحبکدار
کاریست بس ضرورت تا من شدم خفکار

راه دراز و بیشه چو گیسوی آن نسن
کیفا ز شکستگی چو سر زلف آن نگار

صحرای او فراخ تر از عرصه امید
فرسنگ او دراز تر از روز هجر یار

اسبی کدام اسب خوبی چو سنگ و نه
سنگ را برو شرف بود زر و امتحان

در راه آنچه دیده ام از روزگار دون
باد الهضیب دشمن و ستور روزگار

هم رایت خوبی از تو مشروح
هم رایت مروی از تو منصور

محفوظ دل تو هر چه در لوح
از نقش منما یست مسطور

صلاح یافت زمان و فلاح یافت یمین
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین

عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
فضاله ایست ز حزمش همه در تمکین

سماع خوشتر او بانک اسب و برزن
شراب مهتر او خون خصم مو بیم کین

فلک نابتیده رهیبت تو گردید مان
زمین بجنبد اگر حشمت تو گوید حلم

طرب بقیه لی دست بود یا آب
غم از درون عدوت جدا مباد امین

هر آنچه خورد زمین که آب باز دهد
ز خون عقیق شود چشمهای کهسار

کوزه دو لاب را مانده همی
هر که زیر چرخ دولابی بود

شاهست شیرزاده که خون عدوی مست
در ریختن حلال تر از خون گوسفند

این چه شهریست سراسر آشوب
وین چه قومند سرا پا تلبیس

خداوندا شها انعام عامت
کز دماند است دشمن زیاسیف

روز عیشم زمانه مظلم کرد
وین حرفت در زمانه تو

مخدوم رهی مهذب الدین
ایدست تو داد جود داده

امروز بپیش بنده ماهیست
کافلاک چو او یکی نزاده

چون کاده نکام ما نگردد
الا بیکی سبوی باده

از نقش سمش بسنگ خارا
شد چشمه زیبق آشکارا

از باده بطلی فرست مر مرا
چون چشم خروس رشتی همچو آب

عیشش مکنید گرچه تلخست خوش
تلخ از آنکه زندگانی منست

ای آب روان سرو برآورده تست	وی سرو چمان چمن پرورده تست	ای غنچه عروس باغ پرورده تست	ای صبح صبا اینهمه آورده تست
آنها که مه و مهر همی خوانندت	انصاف بده بکو نکنید آنست	تو جان منی ولیک مهتر ستم از تست	روزی که زمین کشته بتانست

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول**
در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب یعنی از ائمه عراق
عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله بغداد
بغداد معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم
هنگامیکه مداین تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش از
آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا حصاری بر آن شهر
جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا
محمود کلیددار آستانه علویه است این شعر از او نوشته شد
از کرپای است تا بر داشتم سر بر زدم ٭ فرصتی کی شد که آرم دامن یکتا بچنگ
شمس الدین محمد المؤید المعروف بجالد از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر
بوده بجهت درد پای نظام الملک این رباعی را گفته است

گر درد کند پای فلک فرسایت	٭	سر تربیت ورآن عرضه کنم بر پایت	
چون از سر دشمنت بجان آمده درد	٭	آمد خجلم که قند در پایت	

فضولی از مشاهیر ارباب کمال بغداد است و ترکی و فارسی
میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست بدو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

تا در دولت اندیشه پیدا دنیا ٭ آسوده که بلا بهر حال که هست

هرگز زمن دلشاد است یاد نیامد	یا رما را به از رنج اوروخی رنجیم	به از این چه بیست که ما را باز رنجیم	
گر خاک شود نمیشود قدرش پست	بر میلرز و سبحه اش میسازند	میکردانندش از شرف دست بدست	

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرفست بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از وست

ای ما و تو ام سلسله جنبان جنون	٭ دور از تو و بزم تو چو تیم چون	چون شمع نشسته تا بزانو در اشک	٭ چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اهل جبل عامل ملقب بخاتون چون از جماعت اعرابست و مدتی در عراق میبوده بسبب این بوده که در اینجا
نوشته شود این شعر از وست

هست ریش حضرت قاضی الاسلام	چون کج و خند نهالی چون بپشت آفتاب	

شعاع دوم در بیان
اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارست
و بهترین بقاع ایران چنانچه ایران بهترین معموره ربع مسکونست و محدود است از دو طرف بخراسان از یک طرف باذربایجان
و گیلان و بفارس پس از یکجانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب متصلست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش
و حکمت از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان ام البلاد
اقول از اقلیم چهارم و سوست طولش ... و عرضش ... از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد

که اول سلاطین کیان نشستنگاه آنجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در آنجا پرداخته در اصل چهارده بوده باب لدشت و باب العقر
و جوباره و کران بتدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نصف جهان گفتند یعنی از روی صفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال آبش
زنده رود است که از جبال شامخه بر میخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده را تا سی سال نپوساند
و از صفوت آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بخصوص انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و فوز بعمل می‌آید و در تاریخ
اصفهان مسطور است که هر که در اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل از بی نفرولی خالی نیست بسبب آنکه حسب الحکم نمرود مردود سی نفر از
اصفهان بپای منجنیق ابراهیم حاضر شده و از سطوت نمرودی نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و اهلش سابقا
بشجاعت موصوف و کاوهٔ آهنگر درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شایبه تعصب از اکثر حیثیات احسن البلاد
میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته و باز بحلیه آبادی درآمده و در اواخر دولت صفویه آبادی آنجا بحدی رسیده بود که دوازده
هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از دهات و توابع نقل معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که
حق تعالی بفضل و کرم بی نهایت عما قریب خلعت آبادی را بر آن پوشد و صحت و ثروت و امنیت باهل آنجا عنایت فرماید شعرای آنجا

آیتی گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته از وست
میان ما و سگ یار فرق بسیار است
چه ما که ما سگ او نیم و او سگ یار است

ابدال احوال او از ولایت عطاری میکرده و آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بر آورده و
چندی بعلت شدت مرض عشق معتقد و مبتلا بوده چون معتقد نیفتاد یکباره نامعتقد شده در بستر زیر سرا پا برهنه میبوده عاقبت از
معاصی توبه کرده از وی شعری در میان نیست از این که شعر قتوان یافت

کبران همه کردم چو خورشیداست	من کبر توام میان ایشان

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره است شعر گوید

بس که میترسم از جدائیها	میگریزم ز آشنائیها

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه ایشان بداماد آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی
عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان از غایة الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی
از هم صحبتان شاه و نیمچاه بوده این رباعی تیمنا نوشته شد

ای خور شاد و هر چه بادا بادا	خواهم ز تو داد هر چه بادا بادا
دل میطپدم بسینه تا چه شود	دوری مباد هر چه بادا بادا

میرزا امین از نجبای آنجا و از خلد آثار مولدش قریه
نصرآباد مادر پیغ با اکثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی درین رباعی که تتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است
که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک روز است از وست

پوشید پری گل زره از آتش روز	آب یاقوت خورده لاله سنگ
دی با دو بلوری سمن و خنجر	

امیر بیک در آن شهر
مشغول بقصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بزبانم جاری گشت

فردا که گسسته نرگس نیم سپر	
روزی که شب برم بصد بند دیده	شب را سحر کنم بامید کدام روز

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست
قابل ماتم نیم اما بر عزم آسمان
گر همه از گریه ساز دیده چشمی تر کنند

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان

نزد

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از و نوشته شد از وست

آنکه دل را ز تو باز ستاندن نتوان | هیچ میدانی چرا اسیر قامتت نمیگردی
از رحم پیدا کرده تا عشق تو پیدا | میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل عامل که از مضافات شامست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده و مؤلفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما چون آنجا را وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آنزمان بجنت خرامید پیکر شریفش در صحن جنتی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

رویت که ز باده لاله میرویاند | از تاب شراب ژاله میرویاند
دستیکه پیاله ز دست تو گرفت | گر خاک شود پیاله میروید از و

مولانا ملا پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید باب و گل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی ست و مرقد مطهر پیر مرتضی در اردستانست و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لعالی و گهر نبود تیمنا این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

گه بوکه سر زلف ترا چنگ زنم | صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پریرخان سنگین دل را | در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

تاثیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن داده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمات دیوانی مشغول و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شد با وجود آنکه تخلصش تاثیر است سخنش بی تاثیر است لیکن تمام این دو بیت از انتخاب و نوشته شد اما شعر اول کمال امتیاز دارد

مایل تیر اغیار نخواهیم و گرنه | بیزارم از کسی که دلش مایل ترحم است
هر شکوه که بشنید ز من شکایتی | یک شکوه که کردم از دل اغیار گرفت

امیر تقی الشهیر درکانی بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد از آن اراده سفر بیت الله کرده در آن سفر بسفر عقبی رفت از وست

جور با ما نهایتی دارد | لطف با غیر غایتی دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند | هر که پیش تو حکایتی دارد

آقا تقی خلف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر پادشاه بهندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبوده این دو شعر از وست

با صد گنه قصاص نکردن گناه تست | بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من
آن خون دل فشاند و این خون دل خورد | فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم

خواجه جلال درکانی درکان قریه ایست از جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای معتبر قزل ارسلان در شعر شناسی خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب داشت مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

ز گرد شیر شکارش هنوز اگر کان | مباش پیرهن یوسفت خوار از آن
نسیم صبح که مشاطه ریاحین است | چو از قدوم عروسان باغ آگه شد
کمر که مرکب سلطان گل رسید آنجا | ز سالکان چمن بید فزود رونق باغ
گرفت گردن شاخ از شکوفه زیور | نهفت روی زمین از بنفشه داغ

سمن‌های آن گلستان گل رخان چمن / بزیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه — بچشم عبرت و صنع خدای بین بنگر / زهی بدایع او لا اله الا الله

کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی / ستاره را بزمین برخ خویش باز آری

خواجه جمال ملنشی بعضی او را کرمانی نوشته‌اند اما اصفهانیست و بعضی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست ایرادی از افکار او در میان نیست اما در قصیده گوئی استادست

و را دو زبانچان ارسنه و فایت ایتامی / جواد کنی عادل لی که قسمت — ز بخل و ظلم نیامد نصیب ولا / که جام باده بساقی دهد بدست یتی

تیغ سر بزند کلک را نحو جفا / نهیب غمزهٔ جادو فریب تو که سحر — هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن / دراز کرده بآهنگ جان مسکین انگشت

خضاب کرده بخون جگر انگشت

جمال الدین هو عبدالرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر خاقانی شروانی و مجیرالدین بیلقانیست و در قصیده گوئی طبع قادری داشته و در سخنوری رایت شهرت افراشته و در سنه بمقصد معهود شتافته این قصیده از اوست

انجم پاک چیست چراغ راح اصفیا / چون روح با لطافت چون عقل با صفا

گردنده مطیع و خروشنده همچو موج / مردافکن ضعیف و سبک همچو تیر را — خالی ز نقش رنگ چو صوفی ز کبر و ریا / فارغ ز رنگ و بوی چو پیراهن سیا

که خوار و که عزیز گهی پست گه بلند / که تیره گاه صافی که درد گه دوا — با چشم عاشقان برخ دلبران قرین / ور چشم سفلگان برخ مفلسان قدا

که همعنان باد صبا گشته در سفر / که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا — مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب / مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

فرعون گشته از دم او بال الحیوة / مانده خضر ز شربت او دایم البقا — گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز بر / گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما

زو سرفراز گشته همه چرخ و جان / زو سرنشیب چون مددی مقتدا — اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب / وگر عتاب کنم بر فلک چه سود عتاب

زجر او ست مرا صد شکایت از فراغ / زور او ست مرا صد شکایت از آب — از و همی گل صد برگ خفته اندر خواب / سپید میدهد الحق جامه سنجاب

بیشه شیران رتابت نرگسی / شد ورد سلاطین طبع او گلاب — مرا که نقطه چو لؤلؤ شد آب چشم مذاب / وز و بر صدف گنگ مهره خوشاب

عجب مدار اگر ز وحشی کسی کرد / در آن سکر که بر دار رخ بزرگان آب — نبود عزم که جویم ز دوستان دوری / ولی چه سود قضا پیش دیده بست حجاب

فراق جستم و غافل بخت بیخ فراق / سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب — کسی گزید مغیلان و خیل غولان را / عوض ز کاس ها ن کواعب اتراب

بجای نغمه و لحان مطربان لطیف / کسی گزید آواز بوم و بانگ غراب — بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم / مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب

وله

باد عنبر بار بین کز روضه حور آمدست / ابر گوهر پاش بین کز چشمه زاینده است — از نسیم آن هوا پر مشک پر عنبر شده ست / وز شر شک این جهان در قعر مغمور آمدست

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود / لاله رخشان که چون آتش از او پیدا شده ست — گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک / نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندر باغ چون موسی ارنی خوان شده / گل بحسن خویشتن همچون معروف آمدست — لاله را مانی بر که میخندد میان بوستان / نرگسی وقت گل چون غنچه مستور آمدست

عهد گل نزدیک شد نیک نزدیک آمدست / خیز و استقبال او کن کز ره دور آمدست — باز پرس از کرمت کز منت مست / که هم انصاف او گر بدیدی که فلان آمدست

غافل مشو ای خشه که از ظلم تو هر دم / در حضرت ایزد چو تو در سجده هر انداز — گیرم ز کسی شرم نداری سر ستی / تا پیش رقیب تو همی گوش بیناز

باری ز خدا هم تو نبیندیشی در محشر / این کشته این کرده همی بر تو شمارند — این با تو ستم کرد تو و پیش گرفتی / شکی نیست که گوش سکندر

گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک / آری شود ولیک ز خون جگر شود

وله

ازین بتر نبود کار خورد و داند / مرا بکام بداندیش چند باید بود

با آه ازین قفس اکنون برآرم گرد
ز سیر هفت ستاره درین دو از ده برج
نه پای غیرت من عرصه امید سپرد
بدان خدای که در خوان پادشاهی او
نه از تواضع باشد زبون دونان
کیست که پیغام من بشهر شروان برد
کس چو من پایه علم دعوی آتش کند
شعر فرستادنت دانی ماند بچه
یا نه چنان کج که هست سحر حلال منش
مسجد اندر مکان هیچ خرد نیست
هنوز گوینده کان هستند اندر عراق
من نه تو احمق ترم تو من ابله تری
من که باری کیم ز شاعران جهان
اینهمه طیبت و الله اگر مثل تو
ای به دهر کسی از تو و بس سوی تو
ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم
دور از زمین تو دنیا و در نزع او فتاد
اینک بخود گشت بن خاک گو
مفلوج گشته آتش معلول گشته باد
شد خاک کما بخل و زمینه نبات
مرغان حرص را نه چرا رزن ستاره
وان همچو کبر ترص پست تر گرد
وین از پی گیاهی خر یکسوی
نه هیچ دستگیر که فضل ایزدی
ایشان شد نمونه بها

با شک اذین کره آتشین برم پرد
بده دوازده سال اندرین بار
نه دست همت من امن
منم پشه رسد کاسه سر نمرود
نه ظلم باشد خوردن ثمار

وله

یکسخن از من بدان مرد سخندان برد
کس چو من این قدر فضل بدان برد
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
سحر کسی خود بر موسی عمران برد
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
کسی باید که آن مهره و برزند
که خود کسی نام مار جمع ایشان برد
چرخ سپید قران گشت بمیدان برد
شعر فرستد چنان که گل بگلستان برد

وله

وی حصن مملکت بوجود تو استوار
این پاسبان آخر رسید کار
اینک سیاه شد در و دیوار
هم خاک با عفونت و هم آب
شد شاخها عقیم و نزاید از ثمار
ماهی ز شوق آب فلک را شمر شمار
وین همچو ابر ترص انبان
وان بهر استخوانی با سگ
نه هیچ پایمرد که لطف کردگار
تا در قیامت

بر غم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
هزار شخص کریم از وجود شد معدوم
حسود کو شد تا فضل من
که نزد همت من
چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند
گو بد خاقانیا اینهمه ناموس چیست
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق آنت جهل
نظم گهر کیر تو کفته خود سر ببر
کس نبرد آفتاب نور چراغ آورد
زشت بود روز عید چونکه پی
یکی ز ایشان منم ملی چو کنم رای نظم
ساحر زر گر منم شاعر در کرتونی
وه که چه خندند زنند بر من
شاخ فکر تو زینت جنت دهم
هر که رساند بمن شعر تو چون
دانی که پیتو حال صفاهان چگونه شد
زانروی گشت زرد چشم چشمه خشک
بنگر دریده جامه و شاخان
از سیل مرگ عرصه عالم
از آتش تموز بی آبی جهان
تو مانی تاب گرسنگی از حیات سیر
فرزند همچو سگ شده مادر
بنمود روی زهی سوسن سمن
حشو عوام خود شوان شمرد

وله

یکی دریای که هر بخشش موج

چو صبح خنده زنم خنده های خون آلود
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
کجا توان ز خورشید اکتحال نمود
از آنچه چرخ بمن داد یا رب من بود
اگر دهند بعمر ابریشم برگ
نه هر که دو بیت گفت لقب خاقانی برد
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
کس گهر از بهر سود جانب عمان برد
کس نبرد ماهتاب خلعت کتان برد
پیرزنی خر سوار گوی بمیدان برد
ز دست من از شاعری جان برد
کیست که با دبدبت ز ما کشور برد
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
معانی بکر تو ز نور بستان برد
که بوی پیراهنی پیر بکنعان برد
بشنو ز من بشرح که نگار
عراق ضعیف تن نزار
بنگر بریده موی عروسان شاخسار
و ز رنج فقر کافه مردم اضطرار
شد تا بهای ماهی برسم یار
قومی ز ضعف تشنه بخون
مادر چو گربه گشته بچه خوار
نگشود لب بخنده همی پسته از انار
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
نه آرامگاه

بخار او همه عطر و زمین او همه جان
اگر موجی بر انگیزد فلک را ابر بعد غوطه
تو این انگشت کرا دانی تو این کشتی چرا
از و یک لفظ و صد معنی از و یک قول صد برهان
الحذر ایها الغافلان زین وحشت آباد الحذر
عرصه ای دلگشا و بقعه ای دلپسند
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته
مهر اخوانش همچو شمع از پایه خصم
ای ترا محسود فلک هم از کشتی اسیر
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زنی
خوشدلی خواهی مپیچ از سر چنگال آز
بوده یک قطره آب پس شدی گوهر یگان
لطمه از شیر مرگ زین پلنگان بگریختن
رو بپا کشته سپاه ابو العباس کیها گو
کار این مشترا آباد نداره روزنی
ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست بلی
پیش از آن کاد دم فرشد خلاف و ستبد
تو بنجر مدح که از بیم عطا این کردن
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم
بنگر کاندر زمین با مداد اکنون
بد و بد و همه حال از نش اندر زشت
بنگر و عارض نور اینش تراکم و
همیشه در سب لذت دیگر و
عزیز همچو حیات و عیب همچو اجل

درخت او همه شد نبات او
تو کرد رین انداز دهان را ابر و زر
جز این بحر سخا بر و جز این ابر سخا
از و یک صد مت صد دیوان اندر یکجو
الفرار ایها العاقلان زین بی مروت الفرار
عرصه ناسودمند و ترتیبی سازگار
کام در وی در ره راحت در وی پایدار
غنچه اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
جهل را بر دست تیغ و عقل را در جای
ای تو مستجود فلک هم و پیدا کشتی شکار
و ز برای مقدمت روحانیان انتظار
عافیت خواهی بپای در بن دندان
در میانه طلبیت آشوب چندین که زار
قطره از بحر قهر و زین نهنگان نهر
از انکه سرها در نکار هست از با نهاد و
کر همه ملک تو کرد و چنین ملک
تو را ز تو و از دولت تو دین کمال
تو در آن عهد ملک و در آدم صلصال
نام شعر و شعرا نیک نداند بعالم
نه هیچ پایمرد درین کار یاورم
بنگر اه مجمر و بفروز جوهر رخشان
و ز و بر و همه حال قبله دهقان
چو زلف ناقه رکرد عارض جانان
از ان سبب که مرا در هست
شریف همچو نقل لطیف همچو جان

صد فنا گیکر و زاید همی کلها
خشاوراندر و عجلت و غوتمر اند
امام شرق شمس الدین ابو الفتح محمد
اگر او فی المثل البیس را مدحی و بن آورد
این عجب بلسانی که بحرف نشد جاشاق
مرگ در روی عالم و آفات در پی و پشا
ماه در انتک محاق مهر را نقص کسوف
شیر را از مور صد زخم است انصاف
از پی قصه ستم تو موش صد هست ملک
زیر تو کردست دلاد و د و بکند از
در کشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
چند سختی را در ای برادر نرم شو
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
از تو میکو بینه هر روزی مرتبه خوردی
ظلم صورت می نبندد در قیامت
حیف نبود چنین ای کفایتی که ترا
ماه منجوق تو و ساعد جوزا
ایکه هرگز نبود علم تو مشغول جواب
مظلوم چون بکانه زند تیر مستحم
کشت کوه نالع از نهیب آذر آن
گر نه وستی سر شمع و ز چشم چراغ
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت دود
از و نقانه منتقل بصحرا در
نکر که تعزیت خویشتن همی داشت از انکه
چو فهم دانا شیر و چو طبع برنا تند

نهنگانی که رخیز ز صبوت ابا
ز علم است اندر و کشتی رحلت الی کار
یکی بحر است پیدا و نیکی کانست
چنین از کش نکار در جبر نیل
زین چها ای عاقلان زین آشیانی کوار
ظلم در روی قهرمان فتنه در پی شکار
خاک را عیب لا زل چرخ را زنج
پیل را از پشه صد رنج است عیل و
از پی قتل من تو آب سلامت کیها
پیش از آن کز دود کردت و ایکرد فکار
تو چنین اعراض کرده از همه
تا کی از ار مسلمانان سلمان شرم دار
همدم موری چشیانی شیران
از تو میکو بیند هر سالی خفی
کفشی انیک قامت نقد و درخ
کنده پیر می بحق آری هزار
نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
وی که هرگز نبود جود به موقوف
محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
سپر و با د خزان برک شاخ
بدوست رونق حرکاه و ز خیمه
بسان جان فرشته است در تن
و ز و سمند در رقص آورد
نهاد بر سر خاکستر و نشست
چرا ای پیر قوی چو شعب جوان

ما بعده

همیشه تا چمن از فنا ندارد بهار — همیشه تا چمن نکهت است باد خزان
بهار عمر تو باد از خزان که ایمن — جهان بکام و فلک رام و بخت جوان

وله

چو مه زره فراش امر کن فیکون — سرای پرده سیماب بکف آینه گون
مجردات سماوی تتق براندازند — بجای ما نشند این هفت مغزه مدهون

نه کله بندد شام از حریر غالیه گون — نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان هر شمس — فنا در آرد در زیر دامن گردون

فلک بسر برد او از شغل گردش بنیاد — قمر بسر برد از دار عاد کالعرجون
کمونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصون

نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب — نه شام گیرد هر هفت حلقه اکسون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند — بصلب هفت پدر در سلاله گردون

ندوی چرخ بریزد تو نقطههای نجوم — ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
چهار قابله شش اشطه نه طفل حدوث — سبک گریزند از رخنه عدم بیرون

طلاق چون بدهد راح از نشیمه خاک — از آنکه کفو نباشند این شریف دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بماند نه نجد مسکون

نفخ صور شود مطرب فنا موسوم — بنقش و ضرب بایقاع کوهها دوان
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا — قدیم قادر حی مدبر بیچون

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند — نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
نمارسد سوی خرابی مرگ فرسوده — که چند خواب فنا کرده‌اند اندیکان

بدون جنبد از کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود بطمورهٔ عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش — که هیچ جسد نکند رو بدیگران مفتون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق — جنون بسوی جنون و عیون بسوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع — همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو در دمند بنا قوس لشکر ارواح — چو خیل نمل شوند منتشر بسوی میدان
بقصد جسم در آیند باز هر روح — مواد قالب از دگر شود مسکون

پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند — بکسب کردهٔ خود هر کسی در آن مرهون
یکی بحکم ازل ملک نعیم آمد — یکی بسبق قضا هالک عذاب الهون

هر آنکه معتقدش نیست ای جهان جاهل — وگر حکیم ارسطالس است افلاطون

وله

مرادی بدگذشت از چرخ امروز — زدی بدتر گذشت ای وای فردا

چه خوش است اینکه شکایت کنم ز عشق — یعنی ایشکار مرا بادگری افتاده است
بشرط آنکه دلم در کوی او شد — که تا جان بر نیاید بر نیاید

برنرگس تو رقم نهاد لاله گفتم — وال به بار پس و که دل کسی خونریز
سوی الف گر اشارت که نکوی بجنبد — مگر او بیره باشد من از و خبر دارم

هر دو در عالم نه وا استن است — زین عجب بشنو ای محبت رائی
تو بدین کوتهی و مختصری — اینهمه کبر و عجب بوالعجبی است

وله

یک وجب نیستی و پنداری — کز سرت تا باسمان وجبی است
اگر شلوار بند مادر تو — چو بند سفره تو بسته بودی

نزادی آن جلب قلتبان زا — جهان از نکبت تو رسته بودی
چیست کز نیکوئی که هست ترا — ای دریغا گرت وفا بودی

وله

وای بعاشقان بیچاره — اگر این حسن را بقا بودی
در راه دلم ز عشق تو صد دست — امید من سوخته دل بس کاست

آن سنبل پست بند تا بکرید — وان نرگس مست نیم خوابش بکرید
آنرا که توئی یار چه بی یار کسست — وانرا که توئی دوست چه دشمن کاست

دوی کهش از عشق تو خوش کشد دلم — کشانه تو و نه دل جوابش بکرید
گفتم می خوش کو او پیش آورند — گفتا شب آدینه نخواهی آسود

گفتم که نه گل بسان کر بار آرد — وادینه بهر هفته یکی خواهد بود
در هجر تو گفتم که ز جان میترسم — وصل آمد و الحال ز جانان میترسم

آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم — امروز ز چشم دوستان ترسیم

جلبی اسمش زین الدین اصلش از فسا به خیر است گویند شعر بسیاری گفته و توفیق ترتیب نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهنامه از هست بسیار خوب گفته است در این مختصر ثبت افتاد

بیا تا سوی شهر آییم پروانه — که با شهزادگان باشیم دمساز
شبها شمع کافوری گدازیم — بسوزان با شهان گچیز بازیم
جوابش داد آن بازِ نکو رای — که ای دون همت سرپای
تمام عمر اگر در کوهساران — جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری — ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود — دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم و صلاح آراسته زیاده ازین از حالش چیزی معلوم نشد گویا طبع خوشی داشته این بیت ازوست

دوش شب که یار بر سر یاری بود — وان نرگس مست او وفاداری بود
در خواب فته بود آن غمزه هنوز — یا صبح سحر چه وقت بیداری بود

حزنی طبعش نیک و شعرش دلنزدیک همشیره زادهٔ ملا حکیمست این اشعار ازو نوشته شد

در چمن بو ز زلیخا بحسرت بشکفت
یا وز ندانکه دروا انجمن آرایی هست — مدعی حاضر و این روز جزا انجمنی
میتوانی بکسی گفت که دعوای هست — حزنی ساده دل امروز دگر جوانی
سختهای دروغ تو تسلی شد و رفت — غمی که مرگ دشمن ارم هست
که ترسم در غم او مرده باشد — زمن بخنده یار و رنجش اغیارم
مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده آید — که عاشق کشت و چشم مرحمت دارد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من — نظر بهر که کنی چشم من آن باشد
با من بگو که دل چه بشکایت کند ز تو — شرمنده از کدام وفای تست
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم — بسکه مشتاقم با من حرمان که بینی هنوز
از سخن‌ها از حدیث وصل او بر میکنم — کاش ایجرم نمی پرسید که آنم نه برگشت
یک سخن گفتی باز انصد کام خوشتر — دیدی بغیر او نشد اگه خجل شدی
دیدی که آگهم من از این منفعل شدی — اگر چه میدانم بجز رنجش ازو دعا
هر چه با دا با دا با او میکنم دردِ دل — چون که بر دم ز تربت غم اگر کینه

که از صحبتم مباد ملالی کشیده باشی

حسابی اسمش میرزا سلمان از اهالی قصبه بنشتر در کمالات ظاهری ماهر و در کلامش مهارتی ظاهر و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته بنظر نرسیده از وست

کینه میورزند با حسرت کشان و رگرد — ببخشد انصافی خدا پهلو نشستان ترا
آن شب کسی بحال من ناتوان نبود — احوال دل بپرس دلی زیان نبود
چه خوش است اگر تو خشمی که بفریب باشد — که بعجز چون در آییم در صلح باز باشد
زفریب وعده امشب ز دم چشم بر هم — که شب امید دوری ز رخانه بازنباشد
بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش — که مست بودم و کردم گمان خانه خویش
بر حسابی رشک دارد مدعی شب — رشک پیموده است بر حسرت کشان دیدی

حلمی از اهل الوند است سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشد

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش — که نبیند لعم ز پا افتاده زیر پایش
بار ها گفتم نگو که کز دل عشق عریان کنم — دل نمیخواهد که باشد بیغم دیوانگیم
تقربات شوم شبهای هجران در دلم — که این دریای آتش دست از دامن نمیگذارد

خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعر از ودیده نوشته شد

داعی اسمش ملا مبارک ولد ملا صبری را ول حال شعر نمیگفته و بکتابت اشعار ابوی مشغول آخر الامر میل بشعر بهم رسانیده و داعی تخلص نموده گویند در حال هشیاری بسیار بدخو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته از وست

زخم کاریست مرا وقت شهید — خوش آن شبها که محوم شمع ماتم نشین
که تواند دو سه کام از پی قاتل رفتن — ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم
که از تربت بگدای بهانه برخیزم — شد و مجلس تهی از غیر و من ماندم بنالیدن

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبدالله است که از اجلهٔ سادات عالی درجات اصفهان بوده و عشق تخلص میکرده مشار الیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضهٔ رضویه سرافراز و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعر اشتغال داشته صاحب دیوان بوده دیوانش مطالعه شد این شعر از

همامی

بتمامی دیوان وی انتخاب گشت و باسم تخلص میکند از وست و این شعر نیز از قصیده اوست که در مذمت دنیا گفته بدبخشش

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند
و اردوبرخ [؟] این خبر که زیارة دلها

بحیرتم که سراغ وصالت از که بجویم
اشک یتیمانش نه که شهیدان ...

ذوقی اصلش از قصبه اردستان خالی از ذوق معنی نبوده طبع خوشی داشته دیوانی دارد این چند شعر از وانتخاب نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
مرا در چشمه می پرورد عشق
آخر مهر و محبت به همین سر شمع است
پیتو شب تنهائی ز یوسف دوری که

همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
که آنجا شیر از آهو میگریزد
تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
تا کی من سودائی بر خیز و بنشینم

مکن تغافل از این بیشتر که میترسم
هر کز نگفت بر من غمناک نشنید
پیوند دوستداری از آن پروردگار

گمان برند که این بند نیچه بهانه است
تیر نیست نگاه تو که بر خاک نشنید
تا بار بند دم وی تو نزدیکتر شوم

راضی اسمش ... مانای ... اصفهانیست گویند اول حال

اورا تخلص میکرده آخر او مرا رضی راضی شد این چند بیت از او نتخاب شد

قصد قتلم گرکنی بدنامی خود میکشد
خود زیکسو پیش ما بی سنگسار در جرمن
نشسته و خوش شمع کسی پیشش نیست

زانکه با خنجر برای انتظارم
ورد کر جانب کنیزان پیر سالک
پروانه ساکه رونده و زمن بیست

یکچند چو گل از مردم بوده در این باغ
خواجه چون چاه که دولت سر اچاه
امشب که زخش شنیم فروزان ...

چیده ندم از غنچه آنچه زمیان رفت
تا بنا شکل ... پیش از بی آبی ...
خوش باش بایدکه وقت تو ...

رجائی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بال ...

اسمعیل میرسد او اوائل بی نظیر و افعالش پسندیده دیوانش بنظر رسیده

کمر مرغ روح خلیست بلبل
شبی مرا زن قزوینی بدست افتاد
چو در کشش بکرستم مراد برنیامد
که من بلطف تو بر تخت عاج بنشینم
شوخی که دل اهل و فا را خون کرد

که هر چند گلبن ... آواز
بکار بر ده بسی عود و عنبر و لادن
میان خانه حسنی زکی فرستادن
رسیم بهره و من از مردنی اندادن
خون کرد چنانکه کس نه اندوه چو کرد

صنوبر قد مسیحا نفس تو بود بر
ازان سوختن هیچ پروا ندارم
بخانه بردمش است چو نمی آگوم
زر دی بندگی و عجز گفتم ...
بخنده گفت که آری تنها ...
سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد
از خدا قرب خود از روز که میخواهی وقت
شد زین دو تنه و نه بخشش تو

برو بسته ام دل چو بار صنوبر
زهی رتبه عشق الله اکبر
بگفت و گفت که گونی نیست ...
چرا تو میل نداری بروی ...
زان کار بر قزوین بکون ...
چون شاخ گلی که غنچها پر کرد
کاش آزادی مانیز تمنا میکرد
از ما دل روزگار خالی

رضی از اهل آن دیار خلد آثار است این چند بیت از و یادگار است

بجان آمد دلم از ناصبوری
نصیب جان و دری ها و دوری

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منتصب بوده و هم در آن عهد با جدادش محشور شد گاهی شعر میگفته این دو بیت از و مسموع شد

اشکم سپند دیده چه بیتاب میرود
تا چشم کار میکند این آب میرود

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند
خاموش می نشیند و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته و از تأثیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شد آخر الامر معزول او در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است

فلکا ما اسیر بند توایم
فکر ما را ازین بکو تر کن
دور تسقیم مختلف اوضاع
وضع ما را بهم برابر کن

یا بیا نو ز مرد سیمی اورا | یا مرا نیز شل او خر کن

رفیع الدین لنبانی

لنبان قریه ایست از نواحی من اعمال دار السلطنه اصفهان اسمش عبد العزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با اقران خود جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان میپنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار ازوست

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

بستان ز چشم مست کمانرا که چون رهی | زلف تو رخنه‌ایست بچشمت کمان بند

وله

خدای عز و جل در جهان چو فرمان داد | ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد

نوید داد که عمری بعمر نوح دهد | ازان سپس که ترا ملکت سلیمان داد

نسیم لطف تو سمت چمن هر روز | بدست باد صبا دستهای ریحان داد

چو شمع زرنگار روز گرد از دود شرار | دکو هرهای روحانی چو مریم گشت آبستن

تو گر ای شب سیمان نیابیت کاندر تخم | سپیش از چتر شه فشاند دانه ارزن

جانم ز عشقت ای بت ماهرخ بسوخت | اکنون بپای عشق تو بادا که جان فدا

مشاطگان باغ بار آیش چمن | از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند

بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ | هر آنچه نرگس مست نظر بران افکند

هنوز گوی عدم در فلک نگردیده | که او بدست جهانداری تو چوگان داد

خصایصی که ملک رابود ز صورت خوب | در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد

خبر دلم چه پرسی که بجان نگارش | سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشت آرش

شفق بر ساحل نیل روان آسمان گوئی | خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن

پناه حضرت ان محمود قطب الدین که اینست | که صد چون عنصری از وکمین مداح یعنی

کرد عده دوزخت و کر خلد شاد است | پیرون نمی‌شود ترا از دیار دوست

زینت نامش سید حسن از سادات رفیع الدرجات انجاست

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اوایل حال بنا بوده و بنابر تمتع نظر بعضی ملازمت داروغگی اصفهان از استیلای روز بروز کوکب طالعش بلندی یافته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرافراز و بسبب زوال نسب کسی متحمل مزاحات ظریفانه او نمیشد تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کان ذلک فی شهور سنه کاهی شعر میگفته این چند شعر ازوست بدیکفته است

بعد از عمری که دیده یکجا | با خویش بکام دل ترا من

از ما و تو یک کدام ناچار | سپهر و وفاست یا تو یا من

جستجوی کردی گشت چو رسیدیم | منفعل گشت و بمن گفت تو را میخواهم

از شرم فکنده سر تو در پیش | سوی تو ندیده از حیا من

سالک از اهل قزلاتیست و غیر ازین شعر چیزی از و مسموع نشده

سپهری اصلش از مدینه السادات زواره اردستان در اصفهان بسر میبرده گویند شعر بسیاری از هر مقوله میگفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بود و با آن زبان تحقیقات در مثنویات کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست

اگر ز عمر شمارند و هجر از از | ز خضر عمر فزونست عشقبازان را

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر ازوست بدیکفته است

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد | از گریه بهر سو که نشستیم چمن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی ازوست بدیکفته است

ای بعبد معنی ز شاهان جاه بر تری | بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی بعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده در همان زمان سلطان محمود

صفوی بوزارت رسیده و در همان زمان در رهین اعتبار تیغ امرای قزلباش رشتهٔ حیاتش منقطع شده این رباعی از وست

بیقدر ترم گرچه وفادارترم — از ذره ترم گرچه کم آزارترم
آن کوزه ویم عزیزتر نیست کسی — سبحان الله بچشم او خوارترم

شاملی اصلش از قریهٔ دنبالنست و دنبال معظم قرای رهین که یکی از بلوک تسعه اصفهانست و غیر از این رباعی شعری از و بنظر نرسیده

عشقی داریم و سینهٔ سودائی — دردی داریم و دیدهٔ حیرانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی — دردی چه دردی درد بی درمانی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقع در حوالی قمشه من توابع اصفهان بهندوستان رفته بعد از مراجعت بخوش نشتام فاحشه مایل بعد از تصرف از بدبختی بمرض فرنگ مبتلا و در آن فقر و فنا بدار البقا انتقال یافت بطبع غیور منش این رباعی شاهد است

یا با سر خصم را بکوبیم بسنگ — یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه درین سراچهٔ پر نیرنگ — یکمرده بنام به که صد زنده بننگ

شجاع الدین محمود از اعاظم سادات دار السلطنه مزبوره برادرزادهٔ خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضا است

عیبت نکنم گرچه نپسندد دگری — کانچه من می بینم از درویش نبیند کسی

شرف الدین فضل الله شفروه الاقران جمال الدین عبد الرزاق و رفیع الدین لبنانی بوده و شاهد بر فضیلتش رساله اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته و در مدح اتابک شیرگیر و ملک الشعرا نوشته است و قطعه که مجیر الدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان هاجی رکیکه گذشته دیگر اینها پیش نکسته بد رفت

گل که عمر پیش راز باد آمد

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ — رنگ روی کسیم یاد آمد
رشک جنت شاهدان خلد را — بر کنار حوض کوثر سوخته
آه سر پوشیده ام هر نیم شب — آسمانرا هفت چادر سوخته
پیش سلطانند در فرمان بری — آدمی و وحشی و دیو و پری
دلم بر بود ناگه دستانی — بت سنگین دلی نامهربانی
شدم چون خنگ نالان رها قبش — کشیده پوستی بر استخوانی
حرارت باد سپا عیش هستی — دل جانت فدا هر جا که هستی
کبر در عشق اینهمه استاد که من — یا از تو بایی رود دل افتاده من

ای جمالت راحت هر سوخته — در هوایت مرغ جان پر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان — رخت درویش و توانگر سوخته
عشق چون عود است دل مجمر ولیک — عود ما سوده است و مجمر سوخته
مطرب و طباخ و پیک خادمش — زهره و خورشید و ماه و مشتری
جفا جوئی که پندارد رو هست — از وا سوده کرد دگر روانی
لبش لعلی بسی بجانی میفروشد — نه حیفی میبرد جانی بجانی
سوی نیک از جبا قائل غیر آن — تو پنداری که دل بردی رستی
آنرا که میان ما جدائی افکند — دشنام ده همچنین که من بادا

شعیب وی از اهل قریه میمه من قرای جوشقانست که از توابع دار السلطنهٔ اصفهان محسوب میشود مثنوی امتی عذرا گفته آنست

آنکه روی خجل از کرده خود میخواهم — که شهیدان ترا بحشر ببینند
او خلاف وعده کرده است از آن بیم — میکشد از خجلتم کر وعده دیگر دهد

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما مجلسش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبر و بدخلقی در ازار در مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش النسبه بهم تفاوت بسیاری دارد این چند بیت

دین کاشی بدعا کم نه از مرغ مهمانی — که هر ساعت بگلزاری گشاید آشیانی
شفائی آه چتانه زودست — که محمل در دروازه رفته است

به دستی تو حسند عالمی این — هزار مشق یکدست مشکل افتادست
محشرم وعدهٔ دیدار کرده ای بخیرم — وصال چو توئی را صبر بیقیاس است
با نیایی چه نوید التفاتست — آهسته که آسمان نداند
این چه بیکس است که آثار شیدائی — چندان بنیکی که مپسند گفتند
دیده یکه خون ناحق پای شمع را — چندان امان داد که شب را بسحر کند
چو ستاره ندارم بر سر بالین یاری — کر آتشم ازین پهلو بآن پهلو بگردانند
غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند
اند دو قبول کر اتش حق پیغامت — آن بنده که در چشم خریدید آمد
آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت — مستست بمسجد تکیه در خانه
نا امیدی ز آنچه شدم که چرخ هستی — بهانه که توان از من انتقام کشید
نمیدانم چه گرمی کرده با دل — که تا محفل شمع از وی دامنی آید
مائیم و حسرتی که علاجش نمیکند — صد روز وصل از شب هجران ...
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف ز تو باندازهٔ حسرت دارم
گر سام نریمانی و گر رستم کرد — جلاب مرا محبت شوانی برد
ای آنکه بحسن از لطافت شاهی — هرچند که کوتاه قدی دلجویی

ز کوه و بادیه این همرهی نمی آید — غبار کیست که دنبال محمل افتادست
مرغی چو هوای دل من کشته سیرت — شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند
از تو میخواهم بگیرد دل غم بیحرام — ز رشک عشوقی چه شد بگذار تحسینم کنند
گفتم کنم بحیله ولی دستگیرش رام — سودی چنان نکرده ام از گلبانگی
پای صبا ببند و سر شیشه باز کن — از بزم ما مباد بجایی خبر دهد
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی — عاشق این بخت ندارد که غمخانه اند
نیشتر سیه‌ای زد و نرخ شفائی — غم جان سوز هجران آفریدند
ما در دل بگشائیم بروی همه کس — آن قول نیست که در روی همه کس بگشند
گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت — رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد
میرانده ام از ناز چو مرغی که بازی — بالش بگشایند و پریدن نگذارند
شفائی را تمامی عمر در راه تو می آیم — بکویت میرود یا از سر کوی تو می آید
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی — از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

این رباعی را بمریضی نوشته

یا قیمت آنچه خورده با بیداد — یا در عوض آنچه دیده با بیند
شاخ گل ارپستی خود عاید — عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکیبی اصلش از آنجا یار گویند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت داعیهٔ امیری داشته و آخر الامر مضطرا از امر دور ...

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
من کیستم از خویش تنگ آمده — دیوانه با جنس دیگر تنگ آمده
دوشینه بکوی یار از رشکم کشت — نالیدن پای ... السنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن ارتکاب جمع ... مایل چنانچه در مرتبه ثانی که بهند رفته با پسری راه صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر ازو درین مختصر ثبت شد

دیدی از دور مرو دانسته غافل کردی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم بتنهائی من کن

صادقای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان و بصادقای کاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری ازو بنظر نرسید

ای صادق احمقان که طریق تیر و نیست — ایشان غم ندو حریدش کاوش نزد
گیرم که خر کنند تن خود در اسکال — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره از اینه زواره برادر رستم وستان از توابع بلده اردستانست این شعر ازو ثبت شد

زبسکه خاک بسر کردم از غم تنگی — که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میر صبری اسمش ... و رنهیان راه ایل حال از رس تخلص مینمود آخر الامر بدستیاری رابطین صبر از وستس غرور فرود آمده یقین تخلص داده بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب میگفته

واهل عراق او را در عهد خود شاهی ثانی سید لقب نهاده اند اگر چه دیوانش در میان نیست اما از آنچه باقی مانده ترجیح او بر شاهی میسر باید خلاصه در عهد که
شاه طهماسب صفوی در شهر درین مملکت بوده وی نیز در آنجا بعشق عاشقی و شعر و شاعری میگذرانیده احسنه ابیات از وست به نکته

منم و دلی که دایم بدو دست اندر آرم | اگرش نگاه داری تو می سپارم او را
یارب دل شکسته من از کجا شنید | بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
میان عاشق و معشوق خنک تیغ است | که دورتی اگر امروز هست فردا نیست
ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست | ایم امشب گذر کرده آستان دوست
سرا بعهد وفا مهربان خود کردم | وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست
خوش آنکه از تو جدائی ندیده میکشیم | فرشته خوی من با ستمگری با اند
کسی از تو شب حکایت بدل نکرد | غمی از تو داشت دل مرو بر زبان نکرد
بتو بی وفا کان دل مهربان ندارم | تو کجا و مهربانی تو این گمان ندارم
رفت آنکه غم برای دل تو آن خوردم | من خود در آتشم چه غم دیگران خورم
و سینه دل سرو وی بحر بگو | سیگفت و نهنگ حسرت میر نمی
ز وصال او روزی نرسیدم بکام | که شب فراقش از من کشیده اشتیاقی

اظهار دوستی با ئی کجا شد آب | ای سنگدل مترس کسی از دل نرفت
این ابر خرابی کشتن صبر یکه روز حشر | حسرت همیشه که چه بسمل نرفت
چه دلخوشی ز وصال تو ام همان که مرا | که حاضری و مرا جرئت تماشا نیست
سپرم چنین ز احمد سلطان سپیدم | الحق که سزای دل من سید همینست
هرکه بهر کس نشود آشنا ولت | فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت
سیا پیش رزد کریم بعید میدهد | منتظر کاین گله گوی من بپایان رسید
تو با این گمان نبودی که برخیزی چنانکه | بجفا چنین ابرت دل ما برکند
بغیر شکوه می کنم همان بهتر کز مجلس | بر دم تا مرا سطاقتی ننمود برخیزم
از ما سپر مال دل که بگریزان | خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ام
و در انتو کند صد عذر دارم | دانی چگونه باشد عذر گناهکاران

صوفی اسمش ملا محمد از اهل آن دیار است و بعضی او را فالوی ملا جامی دانسته اند والله اعلم حالش از تخلصش معلوم است از وست

بخواری در رهش افتاده بودم | سحر که آن قافله را بیقرا ران
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند | آسنده بتو بگید و گر زمین میماند
زمن بگذشت چون باد بهاری | مرا بگذاشت چون ابر بهاران
صندوق خود و کاسه رو بشارا | خالی کن و پر کن که همین میماند

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و خیر حقی

ملند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح لله ان شاه طهماسب صفوی زبان
بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها
چو که باهتمام تحلیل بر غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در همت
شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر بود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز
و بهار و خزان لیلی و مجنون وامق و عذرا و خیر الاخبار و اسکندر نامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است که
تبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینه اقبال و صورت حال کنز الاقوال عشق بیزوال صیقل ملال عذر مقال قدس خیال تمام کرده و
چهار دیوان برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و
دعیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال برابر بابا شهیدی قمی و
لوامع خیال برابر امیر همایون اسفراینی و هدایت وصال برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال برابر کمال خجندی و

و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی حسن حال در برابر حسن دهلوی به پایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا بخواندن کتب مرقومه میکند تا گفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این ابیات از اشعار او است

از آن دل نخواهم سوی جمع او [illegible]
که ترسم زین هوس سوی کسی [illegible]

ز بس که بی‌وفایی فزود غمم که جست مرا
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

رقیبم کرم میپرسد من سیده‌ام کو یار
ز خود شرمنده دشمن دیده‌ام چه کنم کو یار

سیلاب سر شک از دلم میبرد آرام
عمری اثر گریهٔ بیجا صلهم است

هر کجا میروم که شکایت کنم ز تو
چون گوش میکنم ز زبانم دعای تست

منعم است رشکم ز عالم برآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد

شادم که داده وعده فردای محشرم
کان روز هیچ وعده بفردا نمیشود

بگرد خاطرم ای خوشدلی چه میگردی
کدام روز مرا با تو آشنایی بود

سر در جهان نهاد ضمیر شکستگی
ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

نومید چو آییم بسر کوی تو گوییم
امید که این بار چو هر بار نباشد

علاج درد صبوری نشد نمیدانم
که گفته بود که درد [illegible]

مرا هنگام جان دادن چه این بود غم دیگر
که چون مردم غمت خواهد که کشتن کس دیگر

فراموشم ز یادش بخت آنم کو که بدگویی
کند تحریک از آزار من از من به یادش

با امیدی که پرسد یار حال خویشتن گویم
روم چون پیش او بار دگر لب بسخن گویم

فریب من که فرستد نوید وصل دوام
با این خیال که شاید ز اشتیاق بمیرم

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

دگر از حال خود با یار میدانم چه میگویم
با دگر میترسم این را نیز میدانم چه میگویم

بکن بدرد دلم گوش ورنه شهر ترا
ز آه و ناله کند در دل شنیدن تو

بجز این ز تو نخواهم که ز زخم گاه گاهی
گذراندم بخاطر ز فغان او خواهی

گر نه قریب وعده روز جزا بود
سوی من آنکه آورد جان [illegible] بپای

ناله ام را بهست تأثیری نیست ترسم [illegible]
بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

مشکل شده کارم ز تو در دم دلم [illegible]
اگر نه از درد دلم مشکلم است

بیگانه بودی از من و میسوختم که تو
میسوختم از برای کسی آشنای تست

چو دیدم غیر را با محرم او سوختم از غم
چه دانستم که پنهان صحبتی با هم دارد

رود با دیگران از خشم و بر من آتش افشاند
غباری در دل زهر کس که دارد بر من افشاند

غمت وداع همه کرد و رو بما آورد
وفا که وعده ترک دمی غمت بجا آورد

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد
ترسم که سیل اشکم از این درد تر برد

چو می‌بینم کسی کز کوی دلشادی می‌آید
فریبی کاول از روی رحم داده بود هم میآید

فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

هر دو عالم را با او لا بیمن ز چشم افکند
این ما جز اندک اندک از دلم جا میکند

گوید همه در کشتن من قاتلم امروز
گویا که رسیده است هر درد دلم امروز

ز پیام من جوابی نرسیده است قاصد
دهدم به این تسلی که ندیده‌ام هنوزش

فریاد که چون زرد سپید از نرفتم
از دیده نهان شد و ز یادش نرفتم

نداده وعده وصلم ز رشک جوی میمیری
ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

چو برخیزد ز خواب از پند سوی خفته‌ام
بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سوی

باد کرد میترسم اظهار رنجش میکنم اما
نمیرنجانمش بسیار میدانم چه میگویم

ز غیبت از تو در دلم باور نیستی باشی
نه مرا هست چاره از غم که ز کس شنیده باشی

صبیا اسمش میرزا [illegible] از قریه [illegible] من بلوکات [illegible] اصفهان از جملهٔ اکابر آنجا بوده و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته باکثر کمالات موصوف بوده از اوست

صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد
اگر رسی ز منش هیچ درد سر مرسان

مگو چرا ز تو نفعی نمیرسد بصبیا
که من گذشته‌ام از نفع گو ضرر مرسان

ورا و کند گله از من بیخ پای بتان
که هر چه پسوی از روی این خبر مرسان

همین بس است که گویی ز غیرت ستم
بر آنچه تر امید نیست شرم مرسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجائی / وی برآورده شهر برسوائی
هرزه گردی باده پیمائی / عاقبت میکشد برسوائی

بس که گفتم زبان من فرسود / حکمم ننشیند من ازو سود

گرچه در پاکی تو نیست شکی / این پسند انداز هزاران یکی
شب اگر با مسیح در فلکی / مورد تهمتی اگر ملکی

لب بگو نمیتوان بستن / از بد او نمیتوان رستن

گی گمان داشتم که آخر کار / ننگ ناموس انبیا یکبار
همه جا رو شوی باده گسار / ساده بودئی ترا باده چکار

یار هر کس شوی ز بی مغزی / کج منه پا وگرنه میلغزی

من بیچاره مردم از وسواس / که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را کس نگیر قیاس / گفتمت قدر خویشتن بشناس

کر اگر با فرشته معشوقی / صرفه او ببر و تو مغبونی

آنکه پیشت نشسته شام و سحر / گو منم پاکباز و پاک نظر
نیست عشق پاک را باور / که هوس پیشه ایست افسونگر

این همه سعی نیست بی غرضی / هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید که در تو حیرانم / در تماشای صنع بیچونم
من درین شیوه از وی افزونم / اگر این هست ملعونم

در خواهش ز وی او واکن / قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب / همه دوشاب آن شکرلب
با گروهی چنین بزم طرب / میکشی جام باده شب همه شب

همه آلوده اند دامن پاک / چون توان کرد حفظ دامن پاک

شب که در بزم غیر استادی / همه کس را برون فرستادی
می کشیدی و مست افتادی / خویشتن را بدست او دادی

با توان بی ادب چها که نکرد / هر چه میخواست از کجا که نکرد

با چنین کامجوی مطلب دست / رفتن می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست / بیقین آنچنانکه عادت اوست

داروی بیهشی بکار کند / من ندانم دگر چکار کند

تو که می خوارهٔ و باده پرست / چه روی چون پیاله دست بدست
نقل و می را طاقها هم هست / میتوان خفت پیش او هم مست

غیرت عشق رفت جانم ده / رخ ز می بر فروز و کامم ده

آنچه میگفتمت نپذرفتی / چون گل از تاب باده بشکفتی
با خس و خار در چمن خفتی / ننگ ناموس را ما گفتی

همه جا این زمان فسانهٔ تست / گوشها جمله بر ترانهٔ تست

در فضای چمن بنالهٔ نی / با حریفان شعله نوشی می
غافلی از خود انچنین تا کی / واقف خویش باش گفتم هی

گلپنگ پوشکان میدانی / در کمین تو اند میدانی

با کسی باده در ایاغ مکن / مرو و سیر جا به باغ مکن
ورد وی بی پل سراغ مکن / جگر ما چو لاله داغ مکن

زین پس منزل خطرناکست — دگر آنجا حسابها پاکست

باکس آنجا مرو که سهلست — رفتن چون تویی در آنجا بست

مسکن لولیان بی باکست — غنچه کانجا رود چو گل چاکست

مکن آنجا بستراحت میل — مشکن بار خانه در ره سیل

همرهی با بتان ساده مکن — از تو عیبست این اراده مکن

ور کنی میل جام باده مکن — در دادوستد کشاده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا — نه که راضی شوی باین سودا

کر صفیا خاطر ترا آزرد — رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

این درشتی و نرمی از حد برد — چلش از زین غم نمیتواند خورد

آنچه کردی اگر هنوز کمست — هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهانست این مطلع از اوست

آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد — کاشکی می‌آمد امروز تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش خبری معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شد

دلدار ز چهره پرده بکشود و بگفت — صد بدر ز دکر از آن رخ بنهفت

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین — زیر هر مو دلی و صد نافه ببین

در زلف رخش نمود خورشید بشب — درخشنده لبش ستاره بنمود بروز

سالی که بود دوازده مه دیدی — ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فروشان از بلوک اصفهانست و باکثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد فوت

ای آنکه ندیدم ببزرگی تو شخصی — هرچند که در کشور اندیشه دویدم

یک لطف نمایان تو در حق من آید — کز وعدهٔ تریاک ز تریاک بدیدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلدهٔ سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق میبود این بیت از اوست

خدای یکشب هجران اگر وبال نزند — سوی بهشت برم کافر و مسلمان را

نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که دیوانه قراری گیرد

زمانه چون تو ستمکاره ای ندید آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

فصیحی اصلش از اردستان که امینه رستم دستان من توابع اصفهان است و کیفیت سایر احوالش از نظر پنهانست این دو مطلع از اوست

گهی که بر دلت از دیگری غباری هست — مگر بخاطر آید که خاکساری هست

کدام دل که بروز خمی از خدنگ تو نیست — تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فرید الدین احول از جملهٔ شعرای معتبر اصفهان در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و از اقران امامی هروی بوده بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

یوسف رخ و هارون سخن خضر ملکوت سرشت — موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست

با طلعت او وحشه خورشید زمن است — با رایت افراخته جمشید زمانست

سرکشی ز برای چه کنی سوی خضاب — پشت پیران سر زلف سیاه آمده است

سنگ گر چند کشم راستی از بهر من — ورچه پیرم سر زلفم ز جوانی ز نبات است

من نیم شاخ نبات و شکر از من خیزد — لب نی زن لب چون شکرم آمده است

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است — رستم دل و سهراب تن و گیو سنانست

دوش پرسید نی از چنگ که از بهر چیست — شکل قد من تو چون الف با کج است

چنگ کشا بروی سر زده بهر ولی — بسته زناری غمازی چشمت

نی بدو گفت تو بر بسته و من رسته — فرق بر بسته و بر رسته کجا تا بکجاست

راه من او را و ندهد و رقت محی — آه من ناله عشاق حسینی نواست

چنگ کشانه بسازی که مخالف شدی
تو اگر چند سخندانی لیکن خردی
قطعه فصل ربیع انقلاب آمد پدید
هر کجا بار بذر لاله بالیدن زمین
آنکه بنشیند غبار از روی سیلابها
کرده باز از نرگس چشم کوی درشت
هفت رنگ استار چیا قوس قزح تاق
سحرخیز و خوشخوان چو مرغ سحر
خموشی گزینند که شام زخفتن
چه گوهر یکی گوهر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
شهنشاه عادل جهاندار دنیا
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم
فلک ز عدل تو شاکر ملک ز ذکر تو ذاکر
ای رخ چمن حسن خط تازه تر از گل
مه بنده بکرشمه هست از رخ تو مهر
زین بیش مکن جور برآنکس که مرا را
نه از بقای دم ذات ترا تو م
ماهی بی بحری کار زر بحر عبیر
سیم و زر در ظاهر از باطن بسی دارد لکن
منور چیست آینه روی گل خشان گلشن
که تصویر فارس را بود در ظهار باری
اگر بوسش زنی بر رخ شود چینی ز چین حسن

وله
نشنیدی که مخالف نزند پرده راست
من به رکم سخنم گوش کن حکم مراست
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سراب آب شراب آمد پدید
آب از خرطوم سیلان سحاب آمد پدید
قاصرات الطرف تر از شراب آمد پدید
طاق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
وله
سخی طبع و دلدار و بیخواب کم خور
وگرنه کشد یار خنجر بخنجر
یکی جای جمع آمده سیم با زر
بگردد به هر ترا تاج بر سر
بسایه همای و بالفت کبوتر
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بیحد سخای تو بیمر
وله
زمهر دور باد از مانت مؤخر
سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق
وله
جان‌ها فدیه از غایت لعل لب تو سیل
بر کردن سه برمه ز نازنوی نهند غل
امروز به درگاه امیر است توسل
وله
نه از فنای عالم ملکت خلل
عنبر سارا و با کافور آمیز رسیم
بر تن او نیست چون بشب ابی کیدام
وله
چو شب یکروی آن تار یک چون نعل کمی
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکین
وگر آهش کسی در رخ شود خوش من چه کبر

چند گوئی تو اگر راه زنی لاف مراست
گر بسازی رسولی کنی مشت آب
ربع مسکون گشت چون قطره زیر آب
اعجب که فندق سیمین از انگشت
از صبا در جام ملک کل لعل از نار
بر لب آب جو و بر روی تیهو در جبال
وله
چه مرغست در طبع او جو مضمر
رفیق اهل زمان سحر که دو بالش
چو با جفت خود جمع گردد بشند
زهی افسرت غیرت تاج کسری
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو میسرائی سحرگه
ایا شهریاری که نازنده از تو
همی تا نگردد موخر مقدم
وله
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده
خط تو چو با لاله برآمیخته سبزه
در چشم من از فرقت تو ز پیل
آدم بدوی تو شده پیمان و نبیسر
وله
چیست آن ماهی که بر اشیاء سلطان در قدم
سر محرف تن مطول دم متوس مولی
جسم او بس لاغر است و بس عجب
همی خندند خوبانش و بر برهم بر چهره
و آن غلمان از او زیب چو گلاله
شود که عهد زنی ویش یکدم چو غنچه

سرو پا مرد و سبز نگردد ریشه
جای بارگه پادشه بحر عطاست
تا ز احکام منجم نسخ باب آمد پدید
شیشه شامی که پر آب از حباب آمد پدید
وز هوا در گوش گل در خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله در سبزه خضاب آمد پدید
چو شاهنش سر زیاقوت افسر
رئیس مؤذن الله اکبر
برآید ز جنبش یکی طرفه گوهر
خهی افسرت رشک تاج قیصر
بود در بیابان نوای تو رهبر
مگر مدح حضرت همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر
طرب به بزم تو شامل ظفر به رزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل
در گوش تو از ناله من نغمه بلبل
مریم ز نفخ تو شده پیغمبری حمل
تا مان با عقل از سود تو شکر رقیدم
ماهی زرین که دارد ماه سیمین در شکم
میکند قربه مدد فخر الوری صدر الامم
همی بندند مردانش بفرمهند جوشن
دهان آن خوبان به سبلکوی چو مانند در گلشن
شود گر نیک سی ریش چو چشم اندامها تستن

مراد از حلقه اندکوش لیکن کوی من دوشش — هر ادو ریماهت پشت و روی لیکن [illegible]
چو مردم موسم بهمن بهند اسا شحنه — و لیکن روی او در دشمن لبان [illegible]
بسعی هر چند نا بید تیغ هندی کاری لیکن — شبک کرده از پیکان تیر شیشه پرویز
نشاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری — پیاده پیش اسب او هزاران چتر و بهمن
مصندل هر کسی کار از اندازه دست [illegible] — اگر خود صد زبان دارد [illegible]
زبان خنجر بران برون از دهن [illegible] خنجر — میان خنجر کرداند و گرنه [illegible]
ز سندان بکذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش — بنجهسان [illegible] رشود تیرت [illegible]
ز تیر ابران تو آندم نگاه مرکبی اشد — که تا بر هم زنی دیده [illegible]
دو شینه اندر مجلسی از روز بد بشنید [illegible] من — از شهد زاده شاه هری [illegible]
در شب تجلی از وه بد تجلی ها ایستاده — آری ز نجلی زاده بد طفلی چکان [illegible]
شب ز نور رش آسمان و ز دیده [illegible] — تا روز در محرا بها [illegible]
شب لبش خنده بود روزش [illegible] — هر تن [illegible] بند بوده [illegible]
گل یوسف مصر شرح چون پیش دیده [illegible] — ابر از هوا چون چشم من اشک [illegible]
ز اوج موج [illegible] ریا بر آمده [illegible] — چو بر روی محیط گل [illegible]
شیرینی وصل آنچه اهم هرگز — از غایت تلخی که دم هجر است

تا بازی ها پرسی [illegible] — که مشاطه است [illegible]
یکی چینی که بر روی تیغ هندی [illegible] — یکی هندی که از وست [illegible]
خداوندا جهان [illegible] بیدون [illegible] — که با هر کیش و زرکین [illegible]
ز فیض [illegible] باشد [illegible] — ز موج [illegible] باشد قرین [illegible]
در آن ساعت که از جا [illegible] — و لی حالت که از خونها [illegible]
بنوشند اندر آن ساعت بجز از [illegible] — ندارند اندر آن حالت بجز [illegible]
چو نقاره آهنین [illegible] — که بر چیند کواکب را ز روی چرخ [illegible]
اگر چه سبز خشک چرخ نعل از ماه [illegible] — بگاه سیر در جنبش [illegible]
از نور نار اندوخته ما ز نور افروخته — فرهاد و شن سوخته [illegible]
تا جنبش بسر [illegible] — قدش چو سرو راستین ایستاده [illegible]
تابنده چون اختر شود [illegible] — که زاب دیده تر شود [illegible]
آهخته تیغ آتشین بگشاده ظلمت کین — چون رشته جان [illegible] تیغ [illegible]
نماز شام [illegible] — فرو شد زورق زرین [illegible]
پیوسته دوستان [illegible] آسانست — هو شوار گسستن است آخر آنست

فکری اسمش محمد رضا بیک مرد نیک ذات و جمیل الصفات
و در علم سیاق صاحب وقوف بوده این دو شعر از وثبت شد

ز تمکین رفتن تا [illegible] — که یا [illegible]
خوش آنکه شب که همان [illegible] — شود عیان و در آئی [illegible]

تو هم از نوری غیر و من ز غیرت — بنجون دیده تا زانو نشسته

قاسمی اصلش از اردستان است و در اصفهان داغ [illegible]

میرشاه قوام الدین از سادات آن بلده فاخره
و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول بوده

روز اگر با هم نشینان غم ز دل [illegible] — شبکه غیر از غم ندارم همنشینی [illegible]

میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان رفته بتوری از شهر بیرون رفته بار دوپیوسته مورد الطاف شاهی شده و همه جا در اردو بوده تا در ترکستان سید مشار الیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان همایون پادشاه بهندوستان رفته باکمال اعتبار پادشاهی و امن رغبت مردم بر چیده و جویای صحبت فقرا کردیده [illegible]

بزن بر سینه من خنجری چند — ز رحمت بردلم بگشا دری چند
خواهم که چرخ ز آب گل من سبو کند — چون بشکند سفال سگ کوی تو کنند
چشمه که میزایده از این خاکدان — اشک یتیمان دل خاک دان

وفا نا دیده دلا از شک چشمان — مسلمانی مخواه از کافری چند
چون سایه هم بهر جا روی [illegible] — شاید که رفته رفته بما مهربان شوی
نرگس شهلا نبود هر بهار — آنکه بدید لب جو بسیار

چشم تا بستند که کردند چمن	بر سر چوب آورد از گل بدن

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافهٔ عجیب صورت مهیب بسا مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر آنرا بهر نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات گلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تختگاه نارون لایت که در نهایت میدان قدیم واقع است اشتغال داشته در آن حین مولانا را بخاطر رسیده که خوشش آمدی بسید بگوید اتفاقا مهتر کلک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون عادت است که در نواختن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسید مشارالیه گفته که مهتر ا شماست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر بمهتر رجوع و عذر بسیار از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خو باز کردن از غم هجر است بستانش	فریاد از آن ماه که بوصل رهم کنند
نه از مستی است مایل سر طرف [illegible]	گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از صنادید مشهور اصفهان است معروف و نسبا و حسبا در آنجا محترم بوده مداح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است گویا بتقریبی از اهل اصفهان رنجیده انتقاما گفته

ای خداوند هفت سیاره	پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند	جوی خون آرد از جو باره
عدد مردمان بیفزاید	هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقا سخن ایشان تأثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان نموده آن دیندار در آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او آنکه در حین لشکر مغول کمال ملتبس بلباس فقر شده در زاویهٔ خارج شهر ساکن بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی از اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه بکمان کرده سنگی بمرغی انداخته زهگیر از دست او غلطان بچاه افتاده بجهت آوردن زهگیر بچاه رفته اموال را برآورده بعلت مطالبهٔ باقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشته شد و کان ذلک فی سنه [illegible] گویند وقت شهادت این رباعی گفته

دل خون شد و شرط جان گدازی اینست	در حضرت او کمینه بازی اینست	با اینهمه هیچ دم نمی آرم زد	شاید که ترا بنده نوازی اینست

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین او در این صفحه ثبت شد

خرمنی بود و دگر باد چو قسمت کردند	خرمن آن همه زنان زانشد و [illegible]
خازن شد این مغله درّ و لعل	و اکنون نظر میکند اندر خط و کتاب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب	هر کو مباد کس چو من اندر گل و گلاب
چیست انجم منور ساله دیده بیدار	شهسوار پردل پیروز [illegible]
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق	شب چو دزد شب زن [illegible]
قرص صابون است پنداری [illegible]	تا بدکن [illegible]
انکه بوسند از آن بستان [illegible]	روشن است این [illegible]

اندرین مزرعه یکتا [illegible]	که خود آن قاعده کنند بنیاد
گویند مشک است [illegible]	دیده ام چشم خویش [illegible]
در اندرون چشم نالوان [illegible]	همچون [illegible]
گوری خود [illegible]	منت خدای را نشد آن نیز [illegible]
گاهی ندرد او چو [illegible]	[illegible]
پیکر او چو [illegible]	هیات او چشمه [illegible]
اندام صورت و شاه [illegible]	و زنجیل [illegible]
سه روی من [illegible]	خیز ای غلام [illegible]

کفتم که نیک مستی و مخمور از شراب
صد جان شکار چنگل باز دو زلف تاب
نشنیدۀ که پیشه همی ازد چون طغر
در پیش تیغ شرر تو باشد عدو بکب
صدر ابن قصید که هست التماس خضر
خیر من که زام کردم خاطر بر این [illegible]
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل

ولہ

برتافته است بخت مرا روزگار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل من است
درخت پیر که موی سرش شکوفه بود
بکلۀ چمن اندر تقرب یکی بهشته
بخت بار که اقبال از کرد درش
علو کنکره آن به مقام رسید
بر آسمان بچکد خاک کر نه آشتی
شراب رسر و چهره ز شرم کرد آشتی
ز بسکه داشت دل خسته بیقرار
عنان کشیده همی داشت شکیبایی
هر آن فریب که از عشوه بست در کام
شکسته کشت ز سر پنجه کفایت او
بر عرصه وجود بنای فلک شود

ولہ

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
نشان هستی مرا از جهان همی ببرد
کنون وصال تو مرا و دین جان ز
بکوش جود تو تا که صد شکار رسید
دو قرص ماه از بسکه خورشید

آخر همی چه خواهی اندر رخان آب
کو زیر ران کشید ز سهر شکار آب
اندر رکاب صدر و سر فکنده آب
چون پیش شیر کرسنه در مرغزار آب
کر تا به روز حشر کند افتخار آب
رایض کند ز روی سپهر اهو راب
میدان چه تنگ باشد ناید بکار آب

ولہ

زانم منیر سد بسبز لعل یار دست
ورنیست باوست زمن که کوتاه است دست
از آن کلپس که دو تا کشت تهور کرد [illegible]

ولہ

عروس کشت ز شوهر سپید کرفت
سعادت آمد و خود را بر آستان فکند
که آسمان از چشم اختران افکند

ولہ

که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند
چنین میانه شرم و حقار می آید
چنان نمود مرا کز شکار می آید
بشرم درشده بی اختیار می آید
مرا ز ساده دلی استوار می آید

ولہ

حوادثی که کسسته مهار می آید
که اقبال بخت خویش از خیال من [illegible]

ولہ

بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
امید وصل تو بازم در نهان آورد
اکر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
ستد اسپ همت تو تا خوش بکار آورد
هزار بار فرو برد و پس برآورد

به دو دست باز و کفت برای شکار کنک
میر انداو عقل همی کیت از پیش
کز آتش سهر و بکرده [illegible]
سپهر همت از فروغ تیغ تو [illegible]
از اهل فضل و طبع بمیدان [illegible]
لیکن چه فایده که ز تحشب بیم [illegible]
تا در نشاط آید و شادی کند طبع
از کم برون نهد شکنش [illegible]

ولہ

جهان پیری یکباره بر سر آمده بود
دم مبارک باد صبا بد و پیوست

ولہ

اساس قصر نه زین چو تیر زان فکنند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چو خشت عرصه آن هشت کنکره [illegible]

ولہ

سفیده دم که نسیم بهاری آمد
رخش چو شاخ درخت بهشت شاهزاده
بشوخ چشمی او عنان بداد
کرفتمش همه در حدیث وا که
مرا غرور که تشریف میدهد اوجه

ولہ

ستاره که از سپهر نهاند اشتی
قیمت زپای خم است در آورد خرا
چه لطف بود که تشریف دادی از ناکاه
دلم تو داشتی ار نه بدادی از حال
فراخنه دو سه جو چو بد بکار دو نه
سپید کیست کدائی ز کوی [illegible]
محاسبان نانه بکرد تحشه [illegible]

لختی تبا خت خواهم در کوهسار خشت
کاخر برای نبده زمانی بدار آب
رانی تو چون سیاوش اندر شرار آب
کوید بمرک خویش سکندر بیار آب
هرکز نزانده بودی که نامدار آب
مهمل بکرد عالم چون پنبه [illegible]
در سبزه چون بکرده وقت بهار آب
کردر شود مرا مدد زلف نکار دست
بدست کیری این دولت از جانب دست
جوانی تازه شد و دست زنکار کرفت
که دست همت این صدر کامران افکند
شود نامزار صبح در کمان افکند
فلک بمغلطه خود را در آستان افکند
نکاه کردم و دیدم که باز می آید
کهی بحیله دیکر بیار می آید
ز همرهی منش کرچه عار می آید
بعذر حاجت پاسخ کذار می آید
برای خدمت صدر بکار می آید
با منهیان فکر تو اندر میان نهان
لیکن چه قار و حلم تو دستی بر آن نهان
که یاد تو از من سخن ناتوان آورد
با آنکه مژده وصل تو ناکهان آورد
صبوحی کاتش خورشید در دهان آورد
که همچو من طمع و ز ابرو [illegible] آورد
همه ز بهر حساب چنین و چنان آورد

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان غمگین شدند
او مگر از نازکی آهسته تر می آمد از
دوستان یارکان از بهر استقبال او
بر تماشا در روی همسایگان می آمدند
نازنین خویش را با درخور کردم براه

وله

چیست آن سیاح کانها آمده در زیر گنبد
اعتماد اهل دنیا بر وی و وی بی ثبات
می رود بر سینه همچون مار زنده سینه تاب
وانگه نه خانه دیوار و در باشند هم
طرفه تر آنست کاو از زندگانی
در همه بحری بود جایش مگر اندر دو بحر
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

وله

ای صاحب معظم دستور بی نظیر
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
با چون منی خطاب بسر هنگ کر کنند
از آن من کسی کند از بهر سر خری
زمینیان تهور دولت تو کرده مرکب
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک زند
سرهنگ هفت رنگ که اجزای ششپای
گر بر خیال دایه کند شکل ها مگر
رویی بسان آتش و موی سرش چنین
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ

بدگمانم تا چه سر با ما سپهر آمدند
گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر گرانبار آمدند
همچو من بی پای عشق و بسر آمدند
مطربان عشق لیکن نوحه گر آمدند
باز ماندند نازنینم بار رو خر آمدند

وله

مردمکی که دو سال سه بی پای فتد
آب دریا تا کمر کاه وی بی خطر
وانکه ماند گردم دم بر آید زیر سر
سقف او دد زیر پایت شود زبر
کاب را در اندرون او پدید آید
بحر شعر و بحر جود با دشاه بحر کرم
قطار رهشه و ایام بگسلند مهار

وله

ای اهل فضل را همه حال دستگیر
نی با کسی میرود والحق نه با صغیر
نی از قلیل بارم گفتن نه از کثیر
هر کو کسی ها بته برد جامه حریر
کو کرد کس که نبیند بر توده عبیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
بی آنکه یا قسم مشکل بی از زمیر
حالی ز سهمشان بگریزد نخایتر
ز رنج و نیل باشد شکرف نقطه قیر
کودک ز بیم شان بنهد دل بسی بکیر
رنگی چو سنگ کمر مطرح یاکی آبگیر
هبر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

در معانی خلل آورده نده و منزلی
شرط همراهی بندگان پایه و دل
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
چشم روشن چون ستاره پیش او در شدند
آه از آن ساعت که همراهان و چشم تر
یارب او را بهره و رکدان سود آمدند
رهبر خلقست او را خود نه چشم منت گرش
در میان بحر و همچون نهنگ با شکل خشک لب
حاش لله گر بر آید پای از دریای سنگ
ساکنان او نه اندیشند از طوفان موج
باد او را تا زیانه خاک در دهان خنجه

وله

امید لذت عیش از مدار نج بهار
چنان آورد که رت ز استخوانها مغز
چو دانش است خدمت در گاه درخت
شد از جار من مستعین از زین دیار
ترسم مدد که آید در حال میرود
در چشم ترکسین مه کنند سیل آتشین
حیران من چه هست ز انعام سیات
دست ایادی تو اگر بر کشد مرا
حیثی عنوان بخانه من سر فرو کنند
پرخاش کفشان شد بد ز سر حیات
چون آتش اند مضطرب و تیز سر سبک
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
با همچنین حریف همانا که بعد از این
اندر وظیفه ها همه افتد بسی خلل

گر چه خود با شکمها قوت شکم آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شر آمدند
در پسانی و خود با یکدگر آمدند
جامه بیرید چو صبح اندر سحر آمدند
بی برادر خون چکان و پدر آمدند
گر رفیقانش ز دنیا بهره ور از آمدند
نام او طیبا روا او را خود نه ما لست و نیز
باشدش بیم هلاک آنکه گر شد ساحلی
پشت خلقی بشکند از بیم او هم سر
در همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
آتش او در جسم جان ها و اب در او نی
که در دریا بکرم نیست زاد و نی مهار
که از درخت بر آرد شکوفه ها بهار
پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
از فرط مهربانی صاحب کبیر
صعلوکی که خواجه مرا کرده بر تکبیر
با برگ یاسمن چه کند باد زمهریر
چون نیست در ممالک سلطانی نظیر
ایمن بر و نه حادثه چون ماهی از زمهریر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیره خیر
دیدار زشتشان بر دولت از زمهریر
زان یک نفس نباشد ضمیمه مختصر
قدی چو تیر گشتی و دیشی چو بادگیر
شاعر و رنج یار نشاید در این مشتر
چون نیست کاین وظیفه نگرد خلل پذیر

هرکس ز تو وظیفه تقاضا همی‌کند / لطفی بکن وظیفه رهی بنده را بگیر
زبان عذر ندارم نه آنچه بس مجلس / ز نوع نوع صنایع ز گونه گون تفسیر

عروس طبع مرا لطف تو چو خطبه کند / بکر معنیت که چه برو است موجب جهیز
سبک بر قم و با عقل مشورت کردم / که اوست عاقله خلق و هست شایان مشیر

چو دید برخ ناشسته زلف شوریده / سپهر سرخ و که چه فریاد کرد و بانگ نفیر
که این چه لاابالی بحضرتست شریفست / که دیو را بر طاوس بس نهی بسیر

اگرچه بود زین باب حق بدست خرد / ز احتمال بشارت همین نبود دگر گیر
میان بستم چون الف نفس لم اتم / چو چشم خوبان بنگیر کرد هم تقصیر

بخدمت تو فرستادمش کنون بر جای / چنانکه نقد و دغل پیش ناقدان بصیر
بنام بیکسی ترکیب من بدوم هم / چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر

محفه از قصب و از نی قلم کردم / ستق ز کله کسوی نشرش ز حریر
ز اشک چهرهٔ من غرقه در زر و کرده / ز خط و خامهٔ من در میان مشک و عبیر

میان بسته بلالایش چو صندل / زبان گشاده بجای سپیش از حریر
بکبر دم بنهیه و عاقبت بهیدیم / که از ثنای تو هم خورد باید تشویر

توقعست ز مشاطهٔ کرم که کنون / بجلوه‌گاه قبولش که نکنند تقصیر
اگرچه زشت و گر است نازنین هست / بچشم مهر بکن سوی نازنین اسیر

نه چشم کاهن دارد نه تو نه گوش شنیع / برایگانش تو از مهر بندگی بپذیر
بناز دل جگر گوشهٔ ضمیر مرا / که مرغ جان ولش پرورید اثم شیر

حلال از آن کی وصل ملک گوهر من / سیه مکن به سیه چردگی و شکل زریر
وله
تبارک الله از آن میل من دوبی بکنم / تبارک الله از آن قصد من الف دوتا

کنون چه گیسوی مشکین او چه نامه سیاه / کنون چو شعله آتش مرا چه شمع ز طیر
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن / دریغ روز جوانی که رفت رنگ تا ز

دریغ دیده که بر هم نهاد و بیاید / کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و عمر که پس شصت و اندال عمر / ز تا کهان سفر میروم نه برگ نیاز

نصیبه از زبان گفت در نجم سری / که این چه جای قرار است خیز و بر دار
فروشست بکل اسباب ضعف آن بخش / بر آمدت ز گریبان عجز سر مغز

چو جلوه‌گاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ / مکن تبرهوس را هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه قدم بطلب / که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ز پیش خود ابرست آنچه در سرو ای / که کم شود ز تو هر چیز کز تو ماند باز
بعشقبازی این گنده پیر مرد دو جهان / بیا دو دادی و با تو مینشود انباز

عروس ایمان مانده برهنه در سر دست / برای هیزم دوزخ هم کشیده جهاز
نوازشی بکن اسلام را که گشت یتیم / نخواهی انیکه لقب باشدت غریب نواز

رها مکن که سر دیو در میان باشد / بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
وله
چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز

چنین نشسته به نجات هم نه یکدانند / با ختیار خود از پیش لاجرم برخیز
وگرنه دیگری بستدست زلفش را / ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش

اگر نه لاله و گل کشته اند خار و مغیل / ز شرم آنکه بدیدست مست در حمیش
کله ز بهر چه بر خاک می‌زند لاله / گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش

بدست بخت جوان تیغ هفت دانه چرخ / چنانکه مهرهٔ که هوا پیش طفل رصنع
وله
هر کرکسی نوا د بدنیا نشان حرف / کرکی که لقمه‌ایست زمین و دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوههاست نهان بیگ برف
از بسکه سر بخانه هر کسی ورد / سرد و گران ز نیزه شد میکان برف

گرچه سپید کرده همه خان و مان / یارب سیاه باد همه خانمان برف
وقتی چنین نشد که میر اسلمست / کاسباب عیش ارداند زبان برف

هم نان و گوشت لذید هم میوه و شراب / هم مطری که بر زندش استاد برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف / باطن لسان آتش و ظاهر زبان برف

آنجا که سایه غلیش و بنیان مسیر است / مباش که فلان و فلان زیف
نه همچو من که هر نفسش از زهر بر / پیغامهای سرد دهد بر زبان برف

گرتو تمدنی پی قرص آفتاب / بر بام چرخ رفتی از نردبان برف
از کیسهٔ سخای تو ور دیده کرده سی / سیمی که خرج میکنند اکنون کان برف

لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد
برگ سمن برآکند از باد بان کف

خورشید جودت ار نکند پشت گرمیی
سرما کند شمار من از کشتگان تلف

جز بیاد سخن روح فزای تو بیست
دست نقاش صور صورت از درهم بیف

حاسدت گشت چو موی از غم تو نزار
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف

سرعت عزم ترا دید قدر ز شرمساری
جوهر علم ترا دید قلق شد علاف

مشکلات ار بنویز بر چرخ برد همت تو آن
زانکه هست آینه پیکر کردم از تو شفاف

سوسن بسان عیسی بگرید گشت ناطق
غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل

زلف تو بر بناگوش بقبای و تست کسی
خال تو بر زنخدان او ردت چاه بابل

جیر مقدم ز کجا پرست ای ذوالجلال
کش خرامیدی چو نی چه در زی احوال

گرچه بر دوش کشی هودج فاتوان سخن
از تو پیروز ترا انصاف ندیدم بجمال

جلوه دادند از تتق مشک سیاه
دختران لصفت غیرت ارباب جمال

سر انگشت ادب مجرشان بگشودم
لعبتان بدیدم سر تا قدم الطاف جمال

نوعروسان همه دوشیزه و پاکیزه گهر
زهره شان گوی گریبان مه نو خلخال

جامه شان تن گشت از بسکه نهان بد چشم
خود بود آفت خوبان همچو زنکال

گر کسی شعر تو بر صورت بچشان آید
جانور کرده از خاصیت امثال

ظلمت میکند احیای شب قبله ز آنکه
همه گامیش داده هست خدای تعال

گاه بر یکقدم استاده بود چون تو باد
گاه در سجده همی سکر بدی همچون هلال

آمدم با سخنی چند گران پیش تو کام
تا کیم سفینه تهی با تو این حسب الحال

وانکه او راز خرمی تو بره باید برگ
فلکش لعل مه ابن هند و زنجبیل

آن خود میخورم مدحت شان میکنم
پس ما هم ایشانرا ازین طمع قند مثال

ای برادر چو فتادم بروز بیگه در آن
بنیت ممدوحی کز باج و بدخج بمال

ناسخور نیز اگر وقتی و تاثیری بود
این دانش اثری غیبت خدا وبال

افسوس کافتاب هنر رفت زیر میغ
افتاده همچو سایه برین صحن محترم

تا بدانم عقل نهست این شخص منکم
لقا بوی عرش کلمه روح مطهرم

با نفس مطمئنه برین حال مانده شب
پیدا زخشه منتظر صبح محشرم

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن
زان بینوا که هست کنون بی زیان تف

ایکه با کشف ضمیرت منعقد راز شب
مانده در خراسان پس ترها غاف

جز بعون نفحات نفست آهو را
نشود خون جگر مشک معطر در ناف

بوی از خلق تو بشنید گل نو تنگ آمیز
در سر غنچه از این شرم کشیده است لحاف

خاطر غیب نمایت بگه سرعت تعلیم
نقطه نون بر باید ز خم چنبر کاف

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
باد صبا بر وخواند یا ایها المزمل

ای مرده آب حیوان پیش لب تو بات
دی مانده عقل حیران ...

نفس سموم قدرت گر بزند نا افتد
جور در جوار کافور گیرد مزاج فلفل

تا توان شکل همی بینیم و گرد آلودت
دم بر افتاده و رستا از استعجال

شعر رکن الدین ما انم چو ترا همره بود
منزلت بود همه ره بسر آب زلال

سی شش حوری سر بر زده از پیرهن
همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال

خواهرانی همه با یک قد و یکسان زند
که سعادت همه از دیدنشان گیرد حال

دست ادراک چو یازند بدیشان قطرت
خود چه گویم که چها کرد از غنج و دلال

شاد باش ای سخن قدر که ادباب سخن
که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال

تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر
مردم چشم معنی گشت ز بن عهد آل

منزل روح از آن گشت سواد خط تو
که سواد خط تو از شب قدرست مثال

مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
پس ملک دار که از عجز شود ناطقه لال

میشود دست فلک بقطع اصحاب یمین
بگروهی که ندانند یمین از شمال

بلکه ما لم ز کسانی که ز افراط طمع
بگدایی نگذارند گدائی و سؤال

با چنین رونق بازار سخن وای انکه
بر سر هیچ یکی وز نوشته که قال

خود بیا تا پس از این مدحت خود میگویم
چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال

کاکه سپهر ضرور دگر بهش شد شنام
اتش خوشتر که نشانم ز دل آن اشتعال

دی ماه دیدش بخواب مراکد کلاه آسمان
خوشدارد دلم خوشدل از انصاف بهم

حشو و ساده ام بر طاهرش قدسی ام
از علمای معدن عدالت تیم

فرا دست ... م مرجا یان من سان
گرای لقای بوی شما بوده مغرم

الهم که دوش تیغ زبان سخنورم
آفاق فضل داشت پیکره مسخرم

هیبت آن دریا که از دل کشتی مقام
ماهی به خشک لیکن چو بدشمن ادام

عقدها که گوهر بود آن از دهر مکنم
چون صدف گر قطرهٔ باید از قلم

افتابست آن ولیکن بعضی از روی منکسف
روزگاران مرکب صورتش از صبح و شام

یا بموی نباشته چاه زنخدان تبان
یا چو مشکین موی رطاسکی از سم خام

گر زنی وز ناخنش لی در کنی قصد سرش
با کمال اهل سیاهی ور باشد از سلام

از سیاهی صورتی فطرت است کو نیکنی
بهر منداز رشح طبعش هم جوانی اوام

از سویدای دل آن نه جان کینه دین
وز سواد چشم او روشن معاش مردم

وین عجب کان طفل که زی شیرخواره ان
هم برآرد خط مشکین هم وزاید کلام

گهرفشانا صدرا عشق اندر ملت
ببا غرور من از گوهر عدن بحر زم

اثیر دیهی ار سمت بر زبان قلم
پیام روح قدس و مبدع ذکر دان

چو تو همی قتی تی خشک طوطی انگیزی
عجب نباشد از چوب اژدها کردن

ز ریگبار خورد آب و دم زند لم زد
عنان او و شوان از زبان ما کردن

چه تخمهای بر و مند را بباغ وجود
زمانه کشته و بین را رسید درو

کجا شدند سلاطین که چرخ طلعت
غبار در که شان خبر دیده نی شود

شب دراز از آواز پاسبان شان
ستارگان را تا روز دیده نغنود

خراب و خاک ره پای هستی افتادند
بکاسهٔ سرشان و خاک بیمود

شکالهای ستوران شده سر لعنی
گره و گره که از دست شانه نگشود

رخی که سایهٔ برگ گلش نیازرد
بسی که هم ز خودش او بسته آرزو بود

دریغا که پژمرده شد ناگهانی
گل باغ دولت بروز جوانی

بپیرانه سر خود جوانی کنی پس
بقهر از جوانان جوانی ستانی

نشسته هست صد جهان بید و
تو غایب چرائی همانا ندانی

ره وعده در پیش داری ترسم
که زین نوبت اندر سفر دیر مانی

ز بالای چرخ هست نام تو گر چه
ز زیر زمین سید بهندت نشانی

بجنداری اندیشی او از وفاتش
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

وامروز با شهامت و مردانگی چو شیر
چون نازبون این فلک سبز چادرم

قعر این دریا کل تیر است و آب و بیا
وندرآن هم بیم جان خلق و هم بیم

آن تیرش و بیت و دانش امشب
آن سیه کارست زندانش خلق او جبه

پارهٔ از نیش فرعونست در دست کلیم
منقذی از وعد مرتع کرده سر اسلام

یا دل دینست اندر بر سیمین او
یا گشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام

معجزات شعله او چون قلم را جان بدم
عقل گوید آن زبان سحبان ابن یحیی سلام

عنبرین لعبت سیمین تن که هر عنبر
عاشقان را دسیاه از دهان و کام

چون سیه از در سر پستان جز و زادن شیر
چون بکند پستان عنبر آنکه بود وقت فطام

قصهٔ حال دل خود بر سر آبی کنید
تا دهد در دست دستور جهان صدر انام

نسیم خلق تو چون بر دل من آید زد
بسر زنش جگر نافه ختن سحر دم

چرا ز تیغ زبانت گهر بسی ما بر
گهر ز تیغ چو مشکل ترا ابدا کردن

انامل تو چو کرد دسوار جوهر کلک
ز طالعش شوا اندر عرض اما کردن

اگر چه هر نفس اندر سراید از سرعت
بود بدولت تو ایمن از خطا کردن

چه سمنهای لفرزرا بباد اجل
جهان بخته و اندوده بر خشونت

سر عنان یکی روی مه خراشید
سم سمند یکی پشت گاو فرسود

چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
که شد ز هستی ایشان جو دنیا لود

تن ملوک جهان پیش آرزو کفن
ز خاک خوار تر افتاده توده توده

چه کرد آنهمه سیم بغارت آمده
که خورد آنهمه زر بزور بر بود

زبان تیغ لب دری این بجا بشید
دهان تنگ پر و بال ان سیالود

جهانا ترا شرم نآید که بی او
کنی قصه سرا کل بوستانی

خرامنده سرو ابگو تا چه بودت
که امروز کرد چمن ناچمانی

نه یکران آسوده را بنشینی
نه جعد بنفشه را برفشانی

تو بس چابکی در سواری لیکن
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی

بنالید بیدستان و بگریید
بر آن طلعت خوب فر کیانی

چه شادی بمرگش که آخر ترا هم
دهد دور گردون از این زندگانی

بحمد الله ار چه ستاره فروشد
چو بر جا بود کعبه باطل نگردد
میان شما خاک چون پایل آمد
بدست خویش تبه میکنی صورهٔ خویشا
تو کز خویش آئی و در جهان نکوی
سپهر زه باکت چه داری ز دینتر
چنان بعالم صورت الت برا شفتست
بسا پی فکر سعر کن ز آفرینش خویشا
طواف کاه تو بر کرد عالم صورت
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست
آمد رهی بخدمت تا در برگشست
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار
ای پرده دار لطف کن خواجه را بگوی
هر روز بامداد کنم رو بدرگهت
پنجاه سال خدمت اینخانه کرده ام
از طالعست اینکه من آفتاب چرخ
لایق بود بعزت تو هر که در جهان
در رشته قبول تو بازار من تو نیست
توقعست که این بنده زادهٔ خود را
ز باغبان چو درخت کهن بایقان
علفتی دادیم که چون عورت
ور چه عالی نظری از سر لطف
چون حیا مانع روزی آمد
داده وعده تشریف رهی

بجاست خورشید چرخ معانی
ز نقصان نگشت رکن معانی
قمر منخسف شد تو جاودانی
وگر نه سباحت اندت چنانکه میبائی
اگر چه عرش مجیدست مختصر بائی
تو در وجوی که در مانش پشیمانی
که گر بعالم معنی سی صد جائی
بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
چو آن نعمت طلبی لایق آن نعمت دریابی
فرو برش که ازان لذت شکر یابی
که مثل آن نه همانا بسحر و بر یابی

وله
وانکه ندیده چهرهٔ مخدوم باز گشت
دادش زاد دولت و مظلوم باز گشت
کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت
کمیدل بر از امید پس آنکه شبانه هیچ
امروز نیست همره من خرج نیمه هیچ
مشهور عالمیم و بران آستانه هیچ
اندر میان نعمت و من کرانه هیچ
لیکن چه حاصلست چو دارم بخانه هیچ

وله
کر وانع بندگی ز جهد و ز پدر دارد
بتربیت نظری بر نهال بگمارد
از همه کس چو ببدیم بپوشید
نظری هم سوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد

امام جهان کن دین صدر عالم
تو خورشید شرعی و ماه ملت

وله
کلید کام تو در آستین خویشتنست

وله
دو بکوشش که باقی عمر دریابی
ز هر چه جستن آن میکنند تراشناسی
چو شیر مادر خونت پر حلال کنی
چو مطلع نظر تو جهان قدس بود
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
ترا مملک بحقیقت کنم زعدی
بدین صفت که تو کم کرده طریق نجات
شهاب دین عمر سهروردی آن مرد
راهی راز بوده زتاثیر آفتاب
تا آنزمان نشست که سلطان نیمروز

وله
صدر اروا مدار کر انعام خود مرا
چندین هزار تیر معانی زشست طبع
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر
زانم امیدهی که ترا در خزانه نیست
بر منبع امید من از وعدهای تو
شد چون هلال بر من وعدهای تو
بشرط بندگی از من قبول فرماید

وله
مدحتی گفتمت که چون زیور

وله
صدر ملت که دعاگوی تو
ما همه راشست دعاگوی ترا
چه حیا ترک حیات اولی تر
گر صلابت همه ساله کنی

سرافراز ایام نعمان ثانی
شده روشن از هر دو چشم اولانی
ولی چه سود ترا با خویش رنمی آئی
که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی
فرصت ترا ازان بهتر است گر یابی
بکاو کینه اگر دست بر بدی یابی
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
که فتنه دل ز آمد شد نظر یابی
که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
ز پیروی بزرگان اهل بیابی
که از مسالک آن پیر خیر زیانی
چون سنگ بود کامد و چون موم باز گشت
از ترک تاز مملکت روم باز گشت
محروم مانده کرین از اصفهانه هیچ
کردم گشاده ماند ازان آستانه هیچ
پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ
یعنی کریم را نبود در زمانه هیچ
دامنش لبش شکرف دار ند ام انه هیچ
سرچشمهٔ حیات و خود اندر میانه هیچ
بنده خانه خاصش لطف بستانید
در همه مجلسی گسنند پدید
از سر صدق و صفا باید کرد
که بناچار روا باید کرد
زانکه مرسوم رها باید کرد
ورنه یکبار خطا باید کرد

آن آینده او خود باشد
آن بگذشته قضا باید کرد

بر آن کرده بباید گریست کز پیش
حکایت از کرم روزگار کو نیلی

هر آن شاعری کو نباشد هجاگو
چو شیر است چنگال و دندان ندارد

چو نفرین بود بولهب را زایزد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

حروف هجا گر بخوانند ز اول
کس اندر جهان خود دو تا نان ندارد

شکدل گشتم از زر جبرش
که جوانی بود زیرک و استاد

که شنیدم که او بوقت وفات
بوصیت لب دهان بگشاد

در چنان وقت این چنین توفیق
بهمه جانور خدای بداد

عظم الله اجرا اصطبلکم
زان قوی بارگیر خوب نژاد

مستحق تر ز اسب من نبود
گر وصیت همی کنی انقاد

وله

دی مرا گفت دوستی که مرا
با فلان خواجه از پی دو سه کار

خلوتی آنچنان که اندر وی
هیچ مخلوق را نباشد بار

وله

ای ضمیر تو غیب را جاسوس
دی تو مسعود و حاسدت منحوس

کرده حبس سم من بجرم
وین هم از بخت و طالع معکوس

ور گناهی حوالتست بمن
غله مطلق کن و مرا محبوس

نیست بر چهرهٔ عروس سخن
جز ز خط مسلسلت اصداغ

دارم اسبی کش استخوان ز پشت
هست چون رجوال هیزم کاغ

کوب خورده ز پهلویش مهمیز
سوخته بر سرین و دل داغ

زان گشاده است مهرهٔ پشتش
که عصبهاش سست شد چو کناغ

گشت از حرفهای گوناگون
پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ

گر بدار الجلود بر گذرد
بگریزد ز گند او دباغ

من چو مرهم نشسته بر سر ریش
همچو محدث فراز بیت فراغ

چند باشد نشسته بر مردار
بلبل مدحت تو همچو کلاغ

نسبت خاک و گندمش با هم
همچنان به که تخم اندر خاک

کردم اندیشه تا چرا فرمود
خواجه با گندمم برابر خاک

چو عادتست که ابنای وقت در هر عهد
کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند

وله

بهجا گفتن ارچه پسنده نبود
مبادا کسی کآلت آن ندارد

خداوندا مساک راهست دردی
که الا بهجا هیچ درمان ندارد

رسول بهجهم داد فرمان بحسان
در و هیچ مداح فرمان ندارد

وله

دوش خربنده کرد پیشم یاد
کاسب خواجه زندگی تو داد

گرچه غمگین شدم ز واقعه اش
گشتم الحق ازین یکی دلشاد

از جو و کاه از جل و افسار
هرچه بد در وجوه خیر نهاد

واجبم گشت تعزیت نامه
بتو ای سرور کریم نهاد

بر تو فرض است حق گذاری او
زانکه در خدمت بسی استاد

هیچ تاخیر بر نتابد خیر
زود تعجیل کن که خیرت باد

سخنی چند هست و از پی آن
خلوتی می ببایدم ناچار

گفتم این فرصت ار توانی یافت
وقت نان خوردنش نگه میدار

مدتی رفت تا مرا کرمت
نه ز مطعوم داده نه ملبوس

لکن امسال در رسم من نفرست
مشکن پیش ازین مرا ناموس

وله

ای ز انعامهای گوناگون
کرده جودت بر اهل فضل اسباغ

سرفراز از زعال مرکب خویش
لاغری آورده ام ظریف و چه لاغ

قطرهٔ خون از و بصد نشتر
بر نیارد ز لاغری نزاغ

خشک ریشش چو شمع تو بر تو
حشو پشتش فتیله همچو چراغ

موی بر وی نرسته جز که بمد
پوست بر وی نمانده جز که خباغ

کرده از کاهلی سبک منزل
خبر تن تن خود ابلاغ

نیست یک لحظه فارغ و خالی
شکم و پشت او ز استفراغ

میروم مفرد و سلیمان وار
بر سرم صف کشیده باشه و زاغ

وله

غله کامسال داد خواجه مرا
گر نبد جمله بود اکثر خاک

خاک مردم خورد ندانستم
که خورد مردم ای برادر خاک

آدمی را چو خاک سیر کند
گرد وجه غذای من بر خاک

زمرد

زمرد فانی باده کنم اگر گوید / که من بخانه خود میخورم طعام حلال
نه آنکه مال حلالست مرد فانی را / کدام مال که او دارد و کدام حلال

ولی زممسکی آنگاه مال خویش خورد / که اضطرار مرا ور شود حرام حلال

وله

بدین نشان خواجه چون آیدم / خواجه گفتا که آه من مردم
کمینش خواهش سیر خواه میر / که من این لقمه را نسپرم و بروم

وله

من بی برگ از تو این یکبار / شاخ بی برگ و بار میخواهم
خورد و درهم شکسته بی بیبی / دست و پایت بزار میخواهم
زان درختی که در زمستانها / میوه آرد بهار میخواهم
میوه آن درخت نار بود / وانکه من خون نار میخواهم
وین هم از غایت حریصی نیست / که ز گلزار خار میخواهم
مرکب تند و تیز آتش را / علفی خوشگوار میخواهم
در سرای من ار چه هست عزیز / صلتی سخت خوار میخواهم
تر و خشک آنچه در سرای منست / خالی از انتظار میخواهم

وله

شخصی بد اخلاق میگفت / ما از بد خود نمیخراشیم
تا یکی او بخلق کفتیم / تا هنر و دروغ گفته باشیم

وله

تا نه مردان سر و پنجه و بازوی توایم / کارها با جدل قوت بازو مفکن
هر چه با سگ شوانکرد توانی کن من / شیر مردا کنه گرگ آبی مفکن
گر هی کان بسته سالت شود با یاد / بد و چشمت که یک لحظه برابر مفکن

وله

ایا حری که دستت کان بخشش / چو ابر بهمنیت از سیم پاشی
نگاری کرده ام امروز زیبا / چنان کز سیم سرو بر تراشی
ولیک از شرم روی مینماید / از آن کارگه که خود دانی تماشی
اگرم تو یک صراحی می فرستی / ز روی دوستی و خواجه تاشی
فتوحی کم زوی کرد و میسر / چنان باشد که تو خود داده باشی
سخت کوشیدم در خدمت تو / در حضم تست چرا میکوشی
تا بدین حدینم احمق دانی / که بود پاسخ من خاموشی
مرا سی دو خدمتکار بودند / همه یکخانه و یک روی یکرای
وشاقانی چو مروارید خوش آب / سمن بوی و خندان و شکرخای
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک / همه در وقت راحت لذت افزای
همه ثابت قدم هنگام کوشش / همه پاکیزه روی چهره آرای
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی / نخوردندی مگر با هم بیکجای
بهر کاری که فرمودم بدیشان / پی کردن کمر بستندی از جای
کنون بعضی از ایشان خود نماندند / ز آسیب سپهر حادثه زای
همه بیغیر دست و کند و کاهل / نفرسوده ز چرخ عمر فرسای
بروز از درد آنم رنج و فریاد / بشب از رنج اینم ناله و وای
همی جنبند و زوری نیست در پای / نه در ایشان نه اندر کار فای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت / خداوندا برین تنها ببخشای

وله

نه شعر رسم بود شاعران طامع را / یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
اگر بداد سوم شکر ور نداد هجا / ازین سه من دو بگفتم دگر چه فرمائی

وله

آنچیست درین جهان نهانی / از دیده مردمان نهانی
نی گرسنه دیده وی و سیر / نانشنه ازو و بد نشانی
اسمیست جدا از آن مسمی / لفظیست ازو و بی معانی
این رمز بی است لا یذوقون / وانرا اسمیست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست / نان تو و آب زندگانی

وله

گفتمش بوسی بجانی میفروشی گفت نی / آن نپنداری که لعلت بوسه از زندان تست
گفت زوری نیست بر لبش سنان طرح نیست / هر کرا دل میکشد می آید و جان میکشد
زمستانست اندازی نداشت چشم گریبان / مکر چشمش چو نشد دستارکی بهتر آمی
چو انداز دست تیری کنم در دیده پنهانش / جدا نکاه ازپی آن تیر تیر دیگر اندازم
چندین هزار گلبن شادی را یچها / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

وله

از چشم نیمخواب ترا مرز رنجها ست / آن نالها که از غم تو دوش کرده ام
برچه نه میرسید خدوش ال ز فراق / اورا بوعدهای تو خاموش کرده ام

دوش بگذشتم دشنام همی داد مرا
گر برکنم دل ز تو و بردارم از تو مهر
گویند رستخیز همه برزند جهان
درد نیست اجل که منیت دل او را
کارم همه ناله و خروش است امشب
دی اسب مرا گفت که در این چه سکشت
ترکم سوی ما که آمد سرمست
گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
وقت است که باز بلبل آشوب کند
خورشید اگر چه در جهان فرد بود
هر شب مه نو سوی فزونی زد
بر یاد قدت دل بی ناله کند
برخیز مده وای این دل شکیبا
ای فتنه شده ز زلف تست بیدار
بگذشت و مرا اشک روان بی هنوز
با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از سردی دی افسرده مانند همه
شد دیده بعشق رهنمون دل من
برخیز و مخور غم جهان گذران
ای وی تو همچو دست پیغمبر تو
می آمد و چهره از عرق تر کرده
گر لاف زنم که یار خویش خسته نه
آگاه ز حال من سرگشته نه
یار آمد دوش کرد و شش مهمانی
در دیده گروز کار نم بایستی

خدمتش کردم و پنداشت که نیست
آن مهر بر که افکنم آن دل که برم
این باز بیست خود که تو صابکند
بر شاه و وزیر هست فرمان را
نه صبر پدید است و نه هوش است امشب
کاصطبل تو از زاد و بیابان گشت
چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
چون لب من بکف و بو باشد و نیست
فراش چمن ز باد جاروب کند
ز آمد شدنش دلی پر از درد بود
تا همچو جمال تو جمالی سازد
چون مرغ که بر سر و سهی ناله کند
وان باده مشکبوی گلرنگ بیار
خود می نشود نرگس مستت بیدار
و اندر تن من باقی جانی و هنوز
از دست مده جام می و دامن گل
زانو پس پشت رفته همچون کژدم
تا کرد پر از غصه درون دل من
بنشین و دمی بشادمانی گذران
پیغمبر با بحق شود رهبر تو
چوگان بکف و رخش تو جابر کرده
با ما بوفا و عهد نیکوست نه
گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه
هر چش گفتم نکرد نافرمانی
یا با غم او صبر بهم بایستی

گر چه لعلش بسبزه خوش آنها کیست
دراز دیدم در تو زبان گویان
مر مصلحت نیست لیکن بجان به
شاهی که بحکم دوش کمان منخوز
دو شم خوش بود ساقی نپذیرد ای
نه آب در آن نه سبزه نه گاه نه جو
هر تیر که چون منش ز خود دور افکند
صد روی فراهم آرد بسالی
گل پیرهن ز دیده خون آلود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
در چار دهم شب چو بخود پرداز
گویند مکن ناله و این غم که مراست
معجون مفرح دل آرمی سازی
زنهار ز راه مدار هر شب تا روز
میگفت و مرا گوش آنجا و هنوز
زان پیش که ناکه شود از باد اجل
خم گشته ام آنچنانکه می نشناسند
زنهار اگر دلم نماند روزی
در طبع جهان اگر وفائی بودی
ترسم که تو دین موسوی بگذاری
و اندر خم زلفهای گرد آلودش
زینها دره ترکه از برای تو مرا
آرزوی چو روند ما گردان زمیها
می خورد و رنجت و ستار را بستم
یا مایه غم چو عمر کم بایستی

من از دو خوشتر از این پیچ سخن نشنیدم
برای مصلحتی یک دو روز دوری شدم
که در پرده باشی و بیرون نیائی
امروز همچو زند گردان او را
گفتار خوشدلی و شش است امشب
این جای ستور نیست جای ملکست
نالان نالان رفت و در خاک نشست
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست
از دست رخ تو بر سر چوب کند
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود
چون تو چو تو نیست خود ز غم بگداز
بر دل غم که بر کوه نهی ناله کند
یاقوت می و بریشم چنگ بیار
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
بیچاره فلانیست جوان بهنوز
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
کس سوی ما ز ره از موی زگم
از دیده طلب کنید خون دل من
نوبت بتو خود نیامدی از دگران
من دین محمدی نهم بر سر تو
شهری دل خسته خاک بر سر کرده
شهری همه دشمنند و تو در دستت نه
شکرانه این که روز بر گشته نه
وانگاه با و چه کرده باشم دانی
یا عمر باندازه غم بایستی

گر باز آئی دلم بمن باز آری | هوشم بسپرد و آن من باز آری | جانی که ز تن برفته اگر رای کنی | از نیم رهش پیک سخن باز آری

هر دم زدنی بجور رشک آهنگ کنی | تا چون ز من خویشتن دلم تنگ کنی | تو سنگ نئی بر سر من شکر کنم | من بوسه زنم بر لب تو جنگ کنی

مدامی اسم و رسم او بهیچوجه مشخص نگردیده این شعر از وست | استغفاری اشتم کامروز یارم بکشد | وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هشتاد متجاوز بوده طبع خوشی داشته و در علم رمل مهارت کاملی داشته

بگو چه گذرم بود چون نسیم سحر | فتاده در ره من عکس ماهی از منظر | ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم | چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه نشستم دو چشم خون پالا | گهی ستر از رخ دست کز ... | ببیرزالی زین قصه ماجرا گفتم | که دختر از آنکه دایه بود و که مادر

نهانش کافر کیش و عیانش طاعت پرست | بیانش سبحه شمار و زبانش افسونگر | روانشد از پی تاراج گلستان نبود | چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر

چو ماه گشت بیکدم محیط خرمن بام | چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور | بصد هزار فسون عهده از وی بگرفت | که بامداد دهد کلبه مرا زیور

بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم | گهی بدست صراحی گه بلب ساغر | رسید زال سحر چون کلاغ از پی او | دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض | گشاده از سر هر مو شمامه عنبر | بخانه بردمش القصه چون گل بستر | نشاندمش بسر توشک و بستم در

چو کرد جام لبالب کشید بی‌پا هم | ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر | چه گفت گفت که از بوسه شد دهن تلخ | خدا را ز سر کوچه حیا بگذر

قسم بخورد که با من نکرده کس کاری | بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر | برای لذت خود عرض من مریز و مبر | بعیش یکدمه ناموس کس میفکن

وگرچه پیر شد کام دل ز زالی جو | ترا چکار باین دختران سیمین بر | جواب دادم کای آفتاب کشور حسن | کرم تو یار شوی ... بگیر

مرا بکام رسانی بهانه جو کی | تو رخ بباده گهی لعل و من ... | زبس که کردم زاری و لابه شد خاموش | ... آن نگار کرد اثر

سجهنت و گرد دست و ستهار زنخ | نکشت و سوی من آورد چشمه گر | چو لعل بکف حریر از سرین ... | مثال خرمن نسرین برآمدم بنظر

بیا بسانی کحبسه برو مشغول | بمن سپرد در کان که ... | چو گشت آمد و شد گرم اندر آن مستی | درست بیدک مخصوص او زدم نشتر

چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد ... | گهی طپانچه برخ بر زده گهی بر سر | بگریه گفت که ای ... | بنا کرد گفت کای تیره بخت ...

شده ز شامت تو روی ... | شد آنکه گفت تو خون این ضعیفه ... | چه چاره سازم پیش او ای عزیز | چه عذر گویم وقت زفاف شوهر

زبسکه ناخن سیلی بچهره زد آنماه | گهی چو لاله شد سرخ و گهی چو نیلوفر | چو دیدمش بچنین حال گفتمش ... | درین معامله از من نه گناهی سر

ببر و دست بسوی گل شکفته بخون | بلعل لب بیالود گوهرین معجر | نمود فعل تو بمن برابر چشم | چو عاصئی که در آید بعرصه محشر

طپانچه زد بسر خویش زال ... | بسان ستم وقتی که زخم زد بسپر | مرا چو دید بآنحال رحم بر من کرد | دلش بسوخت بحیرانی من مضطر

دو دیده و عارض و از رنگ ... | رسید و جامه خویش برکشید از بر | سرش بدامن خود بر نهاد و بوسید | بگفتش ای ... غلام ...

بریسمان ... بستن حیله | رفو گری بکنم این دو را بدست هنر | خموش باش مصاحب که ... | ازین عطا به شد کام مرد ...

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد | اگر کند بسمرقند این قصیده گذر | **مفلح** از نسب و حسب او چیزی معلوم نیست این شعر از وست

بهشت آنجاست کازاری نباشد | کسی را با کسی کاری نباشد | **ملولی** اسمش خلیفه اسدالله اصلش از سادات رفیع القدر

مازندران تا چند پشت در اصفهان بوده و جد خلیفه سلطان است انتهی — طرفه حالیست که آن آتش زبانم — دورتر آنچه رود پیشترم میسوزد

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا بر حسب نگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته انکشاف رفت صورت آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ما در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر تعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و سیر کبیر که تصنیف امام اعلم و ازکی قدوه محمد بن حسن الشیبانی و کلیات سایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا تصنیف کرده یاد گرفتم سهل تعالی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب هفصد تفسیر بعضی تماماً و برخی بمطالعه گذاشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور آموختم و این هر سه کتاب را بفضلای این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکمت جاماسبی و الهی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام در روز قلع در خیبر حضرت سبحانه تعالی او را حاصل نموده پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه با آنها تعلق دارد از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب فقاکر فا که از حضرت عیسی ع شنیده بودم کشف نمودم و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن هر تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این مقال بسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم

ما عشق ترا بپای کار آوردیم
بر خاک تو سجده بانکسار آوردیم
ناگاه غمت در دل کرد نزول
جان پیش کشش بهر نثار آوردیم

و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بنحویکه علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در هشت تصنیف کرده بودم و الکتاب موسوم است بمستوفی بسوختند و ملک مصر سخن ایشان از جای در آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کرد و من پیش شاهزاده که نزد من چیزی میخواند و شاگردی من میکرد مرا ازین معنی خبردار کرد القصه کار بجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل بر داشته با برادر کهتر خود ابا سعید بن خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوهگین بیرون شده و در لحظه از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در آن اوان دولت القادر بالله بوزارت اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادرم ابو سعید بگیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان چو بابای من بوده است و با خلیفه ضمنا یاغی و در مقام خلاف و من ازین معنی غافل چون بر بارگاه

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر از این سؤال سخت ترسیدم و بخلاف آنچه
مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک عاقل و پرفهم و نیکورای خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم نی او مرد حکیم
دانشمندیست او را برسالت چکار گفت تو بسیاری حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود پس فرمود کتابی آوردند و مرا
گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علمای ما در تحقیق آن نشسته اند باری تو نظر کن چون کتاب بر گرفتم و نگاه کردم دیدم که
کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و در اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما این سهلست ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من ربابل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد
چون چشمش بمن افتاد نعره بزد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید
که ای ناطوس این چه کیفیت است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون ملک ملاحده این بشنید برخاسته
مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمدلله طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم این
برادر من ابوسعید خسرو علویست او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت
و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و بهانه از جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت و نوعی
با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد و چون مدت غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو را بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه
چون دانست که حکیم بنا بر قرار با آن او که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی بر آمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی
از عقب من فرستاد تا گرفته آوردند و بندم نمود گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم و بهانه زیارت
او با من بود و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت
ای حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در اتیان آن مرا مجبور
بودم و از خوف تلف نفس خود برخلاف شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه
نسخه آنرا باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت مینمودند
و عجب از ایشان که نظر بر جهت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم
و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم
تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی تواند داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فاریابی میگویند اگر او را
طلب نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد
از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است از این خبر بسیار رنجیده و غمگین گشتم زیرا که در آنطور جائی آنطور دوستی بس غنیمت بود

العقصه بطریق اضطرار در میان ایشان بسر بردم تا روزی برادرم ابو سعید خسرو گفت ای برادر چرا از علم روحانیان که بروزگاران
تحصیل کرده در مانده طلسم اعظم بساز و بروحانیان از این جوان شر این کافران از خود دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم
بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمامست امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من
باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بجای تو مشغول درس و نشر علوم میگردیده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و
بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را تسخیر کردم حاجت خود عرض
نمودم و التماس نمودم که در آن روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم گفتم نه
او را بیمار کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری را بیست و پنج روز قرار دادم و در همان روز حال او
متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تأمل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این هرگز ندیده ام
پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیماری را نتوانستند کرد چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنوعی او را حرکت داد
که از هیبت آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از وی سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم گفت
ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من از سبب تسخیر تو روحانیان را حواله کردی تا از ایشان کار من باینجا رسید بعد از آن
گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی برخیز و از مملکت من برو که بعد از من مبادا
ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان لرزان بخانه رفتم و برادر خود ابوسعید را
طلبداشتم و گفتم این ظالم کشته شد و ما را از این شهر باید بیرون رفت چون شب درآمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او بگیر تا سخن نگوید دعای
زبان او را بگرفت و بعد از آن بخاطر گذشت چون او زبان بسته شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای
دمشق گیاهیست که این مرض را علاجست اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داد و آنچه از ضروریات کار
داشتم برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذارید
برود که ملک را او کشته بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه بگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت سیصد نفر
همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون هفت و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابوسعید نزد من
آمده گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ فرود آمد آن ملحدان را بقتل آورد بنوعیکه یک
نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار به نیشاپور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم فاضل دانشمند و در تمام شهر نیشاپور هیچکس ما را
نمی شناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه و مجلسی که میگذشتم مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه
نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دیده شناخت نزد من آمده
گفت تو ناصر خسرو منی و این ابوسعید برادر تو میباشد من از ترس برخاستم و بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال
طلا بستان و این راز را آشکارا مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون کردم

پس با ابوسعید بیازار آمده بدوکان موزه‌دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند ناگاه از شهر بیرون دویدم که تا از اطراف ازل
غوغا برخاست و موزه‌دوز برای آن روان شد بعد از ساعتی باز گشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا
بود و این چه گوشت است موزه‌دوز گفت همانا در این شهر از جمله شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده
فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتقدی تمسک میجستند و از اشعار ناصر خسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها بجهت
ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره‌ای گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند موزه‌دوز
گفتم موزه من ده که در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نیشاپور بیرون آمدم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می‌افزود
تا بمرتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطرم محو شده و آن کتابی که بنصر مرده ملک
ملاحده نوشتم بآن دیار رسیده حکیم نصرالله ساوری مردی بود فاضل و دانشمند در آن دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم
آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت
مینمود القصه بخدمت ملک رفت و بر آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمکان بدخشان رسیدیم و اهالی آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم او مرا عزت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی‌آید و پیری بر من غلبه کرده عذر
من در پذیرفت امن از عداوت فقها بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر ساختم
و پیوسته در آن مقام بعبادت الهی قیام می‌نمودم تا مدت بیست و پنج سال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را
بجائی رسانیدم که در شبانه روزی یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما و جبه فقها مشاهده کردم
دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان بکناره رفتم و در هفته یکمرتبه کلانتر آنجا بخدمت من میرسید و با نفاس من برکت می‌جست
و من او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و در این مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده
و قوی در غایت انحطاط شده و عقل روی بنقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در اینحال هاتف غیب آواز داد و زوال
حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات
بی‌اندازه یافتی و بر آن تمام مذهب را بیمودی و از عراج ساوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفس نفوس علوی پیوست اینک اوقات
رحیل و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را
اعتباری باشد یا اخ السعید بروح من لذت بدین عمارت نخواهد که بعد در جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامی که
شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون نمانم این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون نقاب بالایش النفس المطمئنه ار

الی ربک راضیة مرضیة در رسید این مسأله با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه تعالی قادر
است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حق اند و نشر خلایق در حشر و او خالق
جزء و کل است و نزول جبرئیل و پروانه ها دادن در روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله و سلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و اکرام و افضل و اشجع و سیر خیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
علیه الصلوة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشود در زمانی که میگفت که
قیامت حق بودی با نعقد تا خیر در و نمیشد من گفتم هر گاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده
باشد و وعده فرموده باشد البته دران وعده خلافی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فاریابی بی توقف با من گفت آنچه
ظاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه و آله که البته دران خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
شود دیگر محل تأمل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و از برای من
از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب
العالمین دارم که ابروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنابر آنچه خود فرموده انا لا نضیع من احسن عملا و ایمان مقدم
اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبر دار مکن تا و تکیه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان
این سنگ خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند
نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه ملتفت احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت مکن که ترا دین
معیت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علماء و فضلا برو و بگو
برادر بزرگ من رحلت کرد بجای اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که ان
دو رفیق تو را مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر درآوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا مدفون
سازی این کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد دست بوزان اگر چه مشهور باشد و قانون اعظم را
نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن احمد علوی و آن کتاب دیگر
مرا که در فقه است و دستور الاعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیومکانی ده و باقی
منسوط برای تست بکن آنچه خواهی بده بهر که دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و انگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار
و از آن که در وی بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بران شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار بهر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زبان بذکر و اعتصام بحبل المتین
حقست و منو بر نفس خود [illegible] بسیار بجهت بدی احوال و قلت طاعت و بضاعت مزجات و این زمان در مناجات بجد بدرگاه

امیر

امیر المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی علم و دانش
و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون
رضای تو باشد در وجود نیامد بی الخ نظر بر عمل من انداز امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو به احسان سزاوارتری الهی اگرچه مستحق
رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکرد که چون مناجاتش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت
توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار مینمود من هر گاه
بود تا تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند شنیده
در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد مر
پروردگاری که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و من التفات نمیکرد و در وی
خود را در قدسش می نالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او چون
مروارید می غلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم اکنون برادر با برادر
تنها مانده حرفی بگو که نزدیکست که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند نگاه کرد
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده
کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و نعش او را آوردم
و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد نمودند بنشستند
بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد
غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند
در آن طور زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود
و بهیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو مرتبه
همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روانه شدم و من از هر کس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار
گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز
کنند ابریدمیس علما گفت الحکیم زمان و ما در دوران سید رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار نیستیم تا آنحضرت از غار بیرون
و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت است
دفن کنم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که
اینها از عنایات الهی است آنگاه جماعت را تا مرقد همراه ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما که

ست که دفن حکیم را ملاحظه کند مانع محرم شود و پس او را نیز مدد خواهم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را گرفتم و خیابان بسیار
پیمودیم تا حکیم را در قبر آوردم گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتابهای او را
که داده بود برگرفتم و از پی بسیار کردم و آن وجهی همه جا با من رفیق بود پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را
که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود و پس از آن غار بیرون آمدم
عرض آن غار صد و شصت و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده
شکل سنگ ریزه در سینه بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم برآمده با سایر اجزای کوه یکسان شد
غرض اینست رساله که بر احوال خود نوشته هرچند فهمیدن پاره مراتب این رساله از اشکالی نیست مجمل بعضی از آن کنایه باشد بهر حال
آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه
در سایر کتب تذکره دیده از آنجا اخذ قطعه از انتخاب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشیا بسیار دارد از او و شایسته بدیگر [illegible]

آن زرد تن لاغر گل‌خوار سیه‌سار
زرد است و نزار است چنین باشد گل‌خوار

تا سرش نبری نکند میل بروشن
چون سرش ببری بدود زود بگفتار

هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است
گرچه سخن حق سیاه است بگفتار

مرغیست ولیکن عجبی بی پر و بی بال
خوردش همه قار آمد و رفتنش بمنقار

تیریست که سوفارش بسر [illegible]
هرچند که هر تیر پس آرد سوفار

دشوار بود آنکه تواند خانه بیند
و نهان بود آنجای از این تیر بمعیار

بار دل من باری یکسر همه با اوست
زیرا که امین است و سخندان و نکوکار

من بخش همی بندم تو جامه همی بخش
انیست مرا با تو همه کار دنیا دار

چون لؤلؤ شهواره نباشد که گرانقدر
چو را که نبیند خبر از لؤلؤ شهوار

بد پیا بپوشید نور و زرد و بیش
بلؤلؤ نشست ابر گرد عذارش

گر از رنگ خواهی به بستان نظر کن
که بر نقش چین شد میان کنارش

نگه کن به این کاروان هوائی
که پیروزه ناب است یکسر یسارش

که دیداست هرگز چنین کاروانی
که جز قطره باری ندارد قطارش

چو جوزا که آراست این سپهر را
هان ای کس که آماست پیرار و پارش

چون ن بسان بنم اینچ اسیائی
خورده سوده می نگردی الا بی [illegible]

هرگز قدیم باشد خجسته مکانی
زین قول همی بجنبد و شهری [illegible]

همواره سیه سرش به بر نماز برگ
هم صورت مار است به بر بر سر مار

چو آتش دود و دست سیه کار لیکن
این آب شود زنده و زآتش به نزار

انگشت است چو شد آنکه گویا خوردنش بخشت
زیرا که جدا نیست گفتارش ز کارش

مرغی که چو در دست بخسبد و نبیند
در جنبش او عقل برادر دم شاید

اقرار تو باشد سخنش گرچه نبیند راست
در این که کسی از کس دیگر کند اقرار

در دست خردمند همه حکمت گوید
خبردار نخواهد همه جز دست سکبار

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
انگشت خردمند ترا مرکب رهوار

در پای تو بسیار به از دیبه رومی
هرچند که دیبای ترا نیست خریدار

وله

جان خرد دگرگونه شد رفت کارش
بر آن مهربان گشت صورتگر آرش

بد نیسان [illegible] سبز پوشید
درختی که تا این چنین کرد و انارش

بصحرا گسترد نیسان بساطی
که یاقوت بوده است و پیروزه تارش

سوی بوستانش فرستاده دریا
بدست صبا داده گردون مهارش

ببال هوا زاید و شهانش [illegible]
که برخاست از هر سوئی خواستگارش

کناره کنند و خردمند هر دم
بگیرد بجز عاقل اندر کنارش

ببایدگشت و رستا مرد [illegible]
تو میگر کرهی بچه د [illegible] تنهائی

وله

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست
وز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

ازدانی

از رستی بال منی کرد و چشم نخست
بر اوج چو تیر وا کنم از نظر تیز
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن
لب و دندان ترکان خطا را
ناصر خسرو براهی میگذشت
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
تا توانستی ربودی چون عقاب
بار خدایا اگر ز روی خدائی
چهره هندوی و روی ترک چرا شد
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
فرصت غنیمت است حریفا

امروز همه روی زمین زیر پر ماست
بینم سر موئی همه گر در ته دریاست
بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست
گر عالم علویش به بغلیش فرو کاست
این تیزی و تیزی پریدن به کجا خاست
بنگر که عقابی که منی کرد چها خاست
با این خوبی نه بایست آفریدن
مست ولا یعقل نه چون میخوارگان
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان
چون شدی عاجز گرفتی گرگسی
طینت انسان همه جمیل سرشتی
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
فرداست همچو گل همه بر باد رفتنیم

چون من که تواند سپرد از همه عالم
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
ناگه ز قضا سخت کمانی به کمینگاه
بر خاک تپیدی و بغلطید چو ماهی
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
خدایا راست گویم فتنه از تست
که از دست لب و دندان ایشان
دید قبرستان و مبرز روبرو
چند کردی گرد این بیچارگان
فاسقی بودی بوقت دسترس
طلعت رومی و چهره حبشی را
از چه سعید او فتاده وز چه شقی شد

چه کرکس چه عقاب و چه همای و چه عنقاست
آن پر زدن پشه عیان در نظر ماست
تیری ز قضا و قدر انداخت که از خاست
وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
ولی کس هیچ نتواند خندیدن
بدندان دست و لب باید گزیدن
بانگ برزد گفت کای نظارگان
ناکسان را جوئی از بن ناکسی
پارسا گشتی کنون از مفلسی
آلت خوبی چو بود و علت زشتی
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

ناطق سوای آنکه از اهل اندیار ز حلاء آثار است چیز دیگر از و معلوم نشد
نجات اسمش عبدالعال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه ملازم بوده و نستعلیق را خوب می‌نوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بیمزه موزون کرده و چون در آن زمان این طریقه غیر مرضیه شایع بوده خیالات سید مشار الیه نزد فن سرا معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهرحال از ایشان چند غالی از قبایح که بنظر رسیده در این دفتر ثبت شد از وست

برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
تا در خور رحمت تو باشد

الله دره که یاد ما نکنی
بزد یاد خود باغ بهشتم و عدم مردنی
آسوده جانشدم بدم و سیهی کجاست

الله در یاد کرده ایم ترا
گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباد
آخر کشیدن نفسی که خواست دل

نه گریه شب همه شب علم از غم
من کیستم گناه من چیست
نوری اصلش از اصفهان شاعری بدگوی و مرد خوشخوی بوده مختصر دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش مشاهده اوصاف وست این چند شعر از وشان است

اگر چه تیر تو بیجاست بر نشان آید
اگر فرشته رحمت ز آسمان آید
که بد معامله بر در دکان آید

دمی که جسم تو در خانه کمان آید
نیاخن از تن خود استخوان بیرون آرم
اگر چه بر سر آید عشق سوای
مریض عشق تو ز مراحل جان پر شد

شکست در صف چندین هزار جا آید
گر ناوک تو مبادا بر استخوان آید
مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گر از تصور او آب در دهان آید

تو گر بقصد دل خسته ناوک انداز
پدید سر الگشائیم چو با تو می نوشم
گشوده ام در دکان جان به ظلم
ده به بدیده من خاک آستان تو

دلی بعد عمر از آن خاک آستان آید
که زر ز ذوق بنجایش ز دل برون آید
که جان به آتش سوزن کباب آید
علم نمونه ز شاخ ارغوان آید
ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
کف نیاز بدرگاه ایزد متعال
بکام و میل مراد دل اصحاب دهند
نو شد او که پس از مرگ سهراب دهند
در آشنائی تو بسر رفت عمر تو
بدام عشق توان طایرم که نه عمر
کند نیت تلافی صد ساله فرقت
بر این بیچارگان مپسند ظلم دگر
کمان چشته دلان را چه حالتست که تیر
شب وصل غیر چشم ز خیال از شد
طفلی میکنم از طفل عشق خود که گر
چو شتابست بدر کرشمه نه تا
شب برآمد ز خفته ام که ز مستی خاک
گفتی که فلان هرگز احوال تو نپرسید
چون بتکده کهنه به نزدیکی کعبه
باز آ بدل با که میباشی که باشی

جهانگیر کشور دل را گشوده لشکر عشق
ز عدل اوست که امروز کشته شمشیر
کهی که عرصه کین بکف توانا کین
دلیر چون بمیان مبارزان آئی

وله

جهانیان به تضرع اگر نکردندی
اصفا قاعده مردم شاعر نیست
روش آن نیست که لب تشنه
واین اشعار از غزلیات اوست
بیگانه چنانکه گر روز اول است
در اشتیاق های پری
گر در غم فراق تو مردم کمان نیست
شمشیری که از وی بوی خون
درست تر بر دو چون شکسته شد
که سیاه چون شب من و درازتر شد
نهانی با خدای خویشتم گویم دعا
اگر قرار و روزگار دراز
پا منه از خانه بیرون اشک
این تخم اگر می بود بیمار کشتیم
گویا که خدا خواسته با دگر دیدم
در کجائی چند روز شد که پیدا نیستی

گشاد کشور چرخ از خدنگ کمان آید
بروی صحرا بی رخصت شبان آید
اجل بشکل طرازی چو باغبان آید
چنانکه باد بهاری ببوستان آید
ز گرد کار جهان نه مکانی تو سلطان
که با یمن طرب رحمت احباب دهند
که از آنکه سال دیگرش آب دهند

وله

جای ترحمست بمن کز جنون عشق
خوار تر از آنم که گویم دشمنی دارم
از بوالعجبهای محبت عجبی نیست
از تجلی لیک جبا دادن همه
خیالش آمد و ترسم که بنود آنی
مهجورم و افسوس که سلطان نکند
حسرت بکشد تا همه مرغان چمن
فریاد که در دل خود پیش تو
بدهد جان فرشته را مجمود
چنان گذرد در این اهل ماتم
هر چند که از رده زبیداد کنید
بکشید خوش بدرد دلم زود
کسی که بر سر زلف تو بنگرد

جهانگشای جهان بخش شاه
فضای مملکت عدلش آن
هزار زخم رسد بر تن سپر چو گل
چو برگ گل بزمین بسکه جان
کسی بعهد سخای تو بر نیاورد
در بزرگان روش این است که
بعد از این لطف تو با من
میخواهم از تو آنچه در آب و گل
هر که چشمش بر تو افتاد
گر سر زند از هندوی تبحاره گر
در حوصله حلم خداوند بگنجد
چونکه جبرئیل در سرای
ز آن بنده که از خوی بد خود
آویخته از گوشه بامش قفسی چند
گشودند مرا فرصت گفتار
بر نیاید اگر بشکل
فغان از بلبلان خواب
آن نیست که از عذر ستم
چون جا کمی که تازه رسد در
که روزگار مراد دگری بهم زده است

بیکسی مردی نیک و حریفی بدل بنده یک اسمش زین الدین مسعود خلف علی اصلاح اصفهانی است و تجارت روزگار میگذرانید و اکثر اوقات بسیاحت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته اما بسیار باشعار خود معتقد بوده و خالی از وقوفی نیست گویند شنیده ام در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر نرسیده این چند شعر از غزلیات وی که دیده منتخب شد الحق طبع خوشی داشته

خوش آن زمان که به امید دگری را / بپایش افتم و سازم بهانه بیماری را
جانفشانی بخاک پای یار / وه که یکجا ندارم وعده دل

دیدیم خوبان جفا پیشه بسی را / مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را
من گویش بهشتم سر از ره / نتوان رانی اگر خوشتر از این جاست

بار از دست هجر تو ای شوخ شدم فاش — چاکیست در گریبان تا دامن قبایت
شود بلند لبهای خویشتن [illegible] — که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

یار هر جا که رود میرود از پی نگهی — کس ندیدست که صیاد از پی صید رود
تا جان دهم ز رشک رقیب از [illegible] — هر روز بپرسش من بیمار میکند

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ — میخواستمی از شادی پیشباز میرم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم — که هر که جانب من آید شرمسار شدم

دامن به میاموزی دشمن بکش از من — دست من و دامان تو دامن مکش از من
منم آن صید که از زخم نهانی [illegible] — نیم جانی به تن و آفت جانی [illegible]

شدم ز عشق تو رسوای عالمی و [illegible] — لما — از شادیی غم دل میکنم نهان از تو
حاصل از عمر گرانمایه همان [illegible] — مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای آن دیار است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس مشغول در آن شغل بحکم طبع و حقایق حق مشهور بوده از وست

وله
ای نور دیده رفتی بی نور دیده ماندم — مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماندم
مست نازی و سر خانه خرابی داری — از در خانه ما میگذری [illegible]
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو — فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از آل میر من محلات کوه گیلویه و در اصفهان تربیت یافته و حسب الامر وزیر دار العباد یزد گردیده هم آنجا وفات یافت

بیت
آتش افسرده ام از کار دلم [illegible] — همه تا [illegible] رفته و خاکستر نشینم گشته
دوش در مینا نه یک جام شرابم مانده — ماهی بوده بخاک افتاده آبم گردیده

هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که این مصراع ماده تاریخ هست شد در کعبه در صفاهان باز گویند جناب میرزا مدتی نسبت علاقه بکودکی زاغی نام بهم رسانده بهیچ وجه در وصلی بر روی او گشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکباره بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از مهران با وگفته که امشب نیم شب تو معشوقه را با تن عجیبی اند خفته و یکی از خواص شاه کوی زرد [illegible] اتمام بهم رسانده میرزا این مطلب غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده بیت

پنجه در سینه شاهین قضا بند کند — زاغ بی مرغ شکاری که تو را گشته شکار
تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است — در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
شب که مستانه به بزم تو قدم بگذارد — سجده شکر کن و در قدمش رو بگذار
نار پستان تو فرداست که [illegible] شود — بطریقیست که بر شاخ [illegible]
عالمی صید تو گردید چو او صید شد — بود در طالع حسنت که شود عالمگیر
ایکه صیاد مرا کرده نگاه تیزت — با خبر باش که صیدش نشوی [illegible]
عطر زلف تو اگر برده دل [illegible] — او هم از نکهت خط کرده [illegible]
[illegible] چون جبین تا بربائی دل [illegible] — دام عنقا شوان بافتن از هیچ حصیر
بنگاهی که سپه ایکند خشم [illegible] — به نیازی که فقیرانه کند دستش گیر
تیغ ابروت با بروئی [illegible] — کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
بغمای نظر مهر و محبت سوکند — که اگر هیچ کس از تو شود [illegible]
میکنم روز ترا چون شب خود [illegible] — میکشم زلف ترا چون خط او [illegible]

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا [illegible] شیخ الاسلام مشهد رضاست گویند مرد خوش خلقی بوده است

بس که رفته است دلم خانه [illegible] — که کشش روی همم جانب صحرا [illegible]

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه بود و در اوایل حال اصحاب ممالک با او بوده و حسب الامر بهندوستان رفته بمناصب بلند سرافراز شده از وست

روزی خود میخورد هر که در [illegible] — واسطه شوخ و شناست [illegible]

جرفادقان از اقالیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از ابنیه همای بنت بهمن ابن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گوار است و [illegible] پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محل است مشتمل بقری چند مسمی بکمره هوایش سرد سیر
از آنجاست و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ولایت مسمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست
مشتمل بر اشجار مثمر اکثر و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل می‌آید و الحق صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گزانگبین نیکو
بسیار بعمل می‌آید موزونان این سه محل [illegible] نوشته میشود [illegible] جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت
داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در هزل اشعار نیکو دارد این شعر از آن جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه   گر کام گذشتن روش [illegible]

گویا در عهد میر فضیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن دیگر موزون بوده قطعه در این باب گفته میرزا فضیحی فرستاده آخر الامر توفیق توبه یافته از دست بد گفته است خوب گفته

ای که ببازار سخن طبع [illegible]	بگشود بهم خشمی خورشید [illegible]	بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق	کان هیچ دهد چاشنی قند دهان را
نیک اهل نفاقش بهم انداختی	گویند که این بیت بلند است فلان را	هر مصرع او چون شب هجران بی‌سحر	شد بیت گلوی خند و گردن جان را
در کوتهی آن مصرع جان پرور دیگر	چون روز وصال است دل غمزدگان را	آن بیت گرانمایه همین است که [illegible]	پر دوکه گوش زمین را ز زمان را
صبح از پی گل چیدن چمن گم کرده	دامن شده تن جمله گل لعل فشان را	میزان که ازو می‌توان شعر گرفتن	در لحظه سبک سنگی اندیشه گران را
باری تو همانش بترازوی طبیعت	بر سنج که کوتاه کنند از تو زبان را		

عبایی از اهل اندیار است گویند طبعش بمزاج مایل بوده این رباعی در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته حقیقت همین است

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم	با هم به گرسنگی بسر میبردیم	چون سیر شدند دوری از ما کردند	ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نجیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر رسیده این اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد گفته

در آرزوی کنار تو چشمه ام [illegible]	در آن خیال که یکشب دهی [illegible]
بلند قدر دانی که هیچ وقت [illegible]	بنظم و نثر سخن را کسی بدین پایه [illegible]
این قصیده ببردم بجا [illegible]	نه از صفاهان از جمله خراسان [illegible]
ز روی آن چمن [illegible]	هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
پر از نقطه ورق چرخ [illegible]	هلال عید چو نونی [illegible]
بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد	بنفشه در ایام وجود شد مهجور
سجاکیای تو کز اعتقاد بنده [illegible]	که در بهشت نشود توتیای دیده [illegible]
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل	اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را تو [illegible]	سر آستین جمال خود ار بیفشانی

وله

جمال روی تو از زلف [illegible]	وگرنه مهر ز آفتاب [illegible]
رسید روز جوانی بشب ولی ز غم	شبی بدامن وصل تو دست [illegible]
اگرچه طایفه کرده اند از اهل [illegible]	ردیف شعر از این پس [illegible]
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید	ز لحن خویش شود هزار دستان
برسم شعبده از بی فلک [illegible]	ز زیر حقه خورشید [illegible]
سپهر هست چو منشور شاه [illegible]	ز زر کاسچه مطرست بر سر منشور
همت توان [illegible] دریایی [illegible]	که نیست در وی اندیشه [illegible]
گر نعمت تو بر این بنده [illegible]	بود چو مدت دور سپهر [illegible]
ز سر گرفته جهان افسانه [illegible]	حدیث یوسف مصری [illegible]
حدیث لعل تو میرفت در صدف [illegible]	عقیق از حیا سرخ گشت [illegible]

جهان پناها دانی که از چه بی‌بیم | که نیست در همه اقلیم چاره‌گر ثانی | هر آنچه منم هیچ در نمی‌یابد | جز اینکه نیست مرا کبریای خاقانی

عزیز مصر جهانی غیاثی فریاد | که شاهد سخنم یوسفی است زندانی

تصنیفی از اهل خوانسار در فن معارف بی مشربی صافی و در فن موسیقی بهره داشته تخلصش شاهد این حال و این رباعی او گواه آن مقالست بد نکته

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم | در دایره حلقه بگوشان توایم | گر بنوازی بجان خروشان توایم | ور ننوازی هم از خموشان توایم

آقا حسین اصل آنجناب از خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او بین العلما متداول است از وست

ای باد صبا طرب فزا می‌آیی | از طرف کدامین کف پا می‌آیی | از کوی که برخواسته راست بگوی | ای گرد بچشم آشنا می‌آیی

حضری از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و بسعی تمام اشعار او را از دو حضری قزوینی دلاری برآورده باسم او نوشت و این بیت از آنهاست

موئی ز سر زلف تو ام گر بکشند | در حشر همین عاشق از موش سر زند

ز رفتن تو دلی باز پس نمی‌آید | تو میروی و درین شهر کس نمی‌ماند | همی کند اجلم قصد جان و میگوید | که روزگار ز حسرت کشان نمی‌آید

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما صحبت و شعرش ربطی نبوده گویند روزی مسوده خیالات خود را بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف اسب گفته خط باطل کشیده

ز جستن جستن آن سایه در دشت | چو مرغ آشیان گم گشته میگشت

چون ملا غروری سبب پرسید گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد بهر حال بیشتر اوقات را صرف مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذر و سمندر شعله دیدار میخانه ذره و خورشید حسن گلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ عبد الحمید که در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه آن که بنظر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد نکته است

چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه بر ناز میکرد | ایاز آن نوشخند عشوه پرواز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

مئی کز وی خرد دلی بر کرد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد | می چون اشک شمع آسمانی | پدر زردشتی و مادر یمانی

نسیمی کز خرامش غم نخیزد | بلرزد گل ولی شبنم نریزد | نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر زنجیر موج آب در دست

ز هر سو پیل مستی را گشادند | تل خاکستری بر باد دادند | که دل خود قطره اشکی سرنگون است | چو عاشق میشود دریای خون است

شوخی از اهل ندیارد بدهقانی روزگار میگذرانید و باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه است دستی داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد گذشته و در سنه وفات یافت از وست بد نکته دله

هر که بعاشقان نشانست منم | در عشق تو مشهور جهانست منم

هر جا که جوانیست بود پیر و... | آن پیر که پیر و جوان است منم

صبوحی اسمش محمد حسین شعر بسیار در مثنویات گفته این شعر در وصف اصفهان از آنهاست

چه شهری از وسعت باد آن ایران | نگین دان فیروزه آسمان

شیخ علی نقی با اسم تخلص میکند اصلش از محل کمره اما مدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف بوده

ای مرغ چمن بجز کسی کاه نچیند
وای بر جان خلایق اگر اندیشه کند
دست و پائی چو ندیدن و ندید گر عشق
ای اجل دور فراق آمد لیکن مهلتی
رقیب راز در خویش اندر آمد
رحمی بحال خویشتن کن ای نگار
یار خشم و لطف هر دو نکوست چو هم میشود
رنجه تعلیم ساز خنجر و سنگ
با غبار رخصت نظاره ز دور هست
گفت آنچه تو گفتی بر دیم چو گفتم
امروز دیگر پرسش من آن به تکلف
دل خود تنگ میخواهم که در وی
دارم کشش بخواهم جمع ای پیر میکده
دلم امی نوازد تا دگر [illegible]
داده فرمانم بدوری [illegible]
من بتقریبی در انگورم پای گل [illegible]
منکه پشت سر زدم فریاد [illegible]
نکردی که دخاک من کنم بعد بلا کشیدن
تو قدم باز افراخته من تن بعجز انداخته
جز سوی گریبان نهی راه ندانند
از پی دل برفته دل بکسی بداده
می سوختی اول دل و جان و تن هم

شد چو [illegible] گل نیز بر دند بتماشا
عوض روز قیامت شب تنهائی
وای بجان کسی که بیمار تو شد دل
من اگر کشته نیم بهتر از این فرصت نیست
دریغ و درد که موقوف عمر نیست
رحم از آن کس کند که تیر از کمان گذشت
آنچنان شد بی عاشق آنچنین هم میشود
بلکه مرادت بیک نگاه برآید
ساده لوحی بین که گلها از فشانیم میکنند
گرد آنچه تو آنگه گرد بکامم چو تو اگر گرد
کاین خسته اگر دیر ندید شام میرسد
نمیخواهم بجز جای تو باشد
غلغلی بسپرد تو کس این گمان هنوز
چو مرغی که دارد از برای سینه [illegible]
بردن هجران غلط تا بردن فرمان غلط
کافرم یک ذره گر مهر تو [illegible]
صورت دلدار دیگر دید مقابل [illegible]
چو مرغ آشیان گم کرده گرد دیگر [illegible]
مانند سرو فاخته بالیده [illegible]
اندستا لظلم که بدامن نبرد راه
سیلی غم نخورده می شنوی [illegible]
اکنون نزنی بر آتشم دامن هم

منال بر درش از کثرت ستیمی
از سر کوئش آب سائی که دشمن [illegible]
مخالف وای چراغ اره گل اندکی از [illegible]
تا خط زد حسن سر زد با من سخن [illegible]
گفتی چنان گذشت شب غم [illegible]
ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینست
چنان بهم زدی هنگامه [illegible]
غیر را همدم مرا کوته زبان [illegible] میکند
در عشق تو بی تاب [illegible] چو تو [illegible]
ای وای ای جان مرغ گرفتار که از دور
بخش امروز عاشق را که هم خود
تو برگل میخرامی جام می بکف [illegible]
معلوم خواهد شدن آخر [illegible]
میکنم منهم غلط هم میکند جانان غلط
گفته جائی شکایت کرده [illegible]
خو شنوا هم دیگر انجا گاه گاهی میکنند
راست گویم عشق دلدار دیگر دم
بر من بسی گزیده تو بر تو کسی گزیده من
رفتی و خموشم که درد عاقبت
ای که نکرده درد دلت [illegible]
نیست در عشق دل شاد [illegible]
دارم سخنی راست بگویم یا نه

بلبلی شوان داد یک گلستان را
ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا یاد [illegible]
از گل معشوق گل از خاک عاشق [illegible]
خندان بخود افتاد که پروای کس نیست
هرگز چنین شبی که بگویم چنان گذشت
پر صدا باش که آواز پری می آید
که اگر نامه اعمال مردم از میان گم شد
از در اردو منع پاسبان هم میکند
دوری تو گردن [illegible] چو تو کرد
صیاد شود غافل و در دام بمیرد
شفاعت خواه فردای تو باشد
که احوال تهی دستان را در گل چو مینا
گور اگر کرده بجا امتحان هنوز
شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
جا شد تهمت دروغ کذب افترا بهتان غلط
زان سبب عمری سر کوی تو منزل کردم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من بدیده تو دیدی بچو تو کم دیده
ماتم زده بخند بشیون نبرد راه
هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
پادشاهی غلامی پدری از پسری
با من تو چنانی که بودی منم هم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی آن سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبوره چندین بار بقتل عام و زلزله خراب شده از قرار تحقیق خواجه حمد الله مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و شش صد و نود و شش هزار

مسکون داشت و بکمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده والعهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیز خان آن ری که مسقط الرأس اوست هفصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله وانا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافیست و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی گرفته و لهذا شهرستان آن دیار طهرانست که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبد العظیم که از احفاد حسن مجتبی است در یک فرسنگی آنجا واقع است و هوای آن بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بائیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از انها حال نیز جاریست و رود خانه کرج که ابش در کمال گوارندگی است از انحوالی میگذرد و بیع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران گشت انچه از اشعار شعرای انجا بنظر رسیده نوشته شد **مولانا امیدی** از شعرای طهرانست و همشیره زاده طهماسب است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری پیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده و الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل انولایتست چندان اصرار لازم نبوده که یا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل انولایت بوده سوء خلقی داشته تا انکه بتحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مزرعه در همانجا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او کشیده گفته است

تا در عصر امیدی مظلوم — گو بناحق شهید شد ناگاه — شب بخواب من آمد و فرمود — که ای ز حال درون من آگاه

بهر تاریخ قتل من بنویس — آه از خون ناحق من آه — ولہ — زهی طلعت برفراز کواکب — فروزان چو در آسمان نجم ثاقب

حریم ترا حوریان فرح‌وا — جناب ترا قدسیان رجوع نایب — ببزم تو جمشید خورشید روان — چو در خانه مه قران کواکب

فغان مرا ساکنان خرابات — اگر نشنوند از علو مراتب — عجب نیست خیل سلیمان حشمت — که موری شود پایمال مراکب

کنون کز سر سروهای صنوبر — کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر — حریفان همه کف زنان پای کوبان — مرا پا بگل مانده و دست بر سر

زآلودگیهاست طبعم منزه — ورت نیست باور غوی از نبیذم — گواهی دهد زاده فکر بکرم — چو عیسی مریم بپاکی مادر

رواق مدرسه کز سرنگون شود نیست — قصور میکند عشق ما ساد قصور — بنای مدرسه از جنس عالی و سافل — خراب گشته خرابات همچنان معمور

این مهاست دانم که هنگام سخن — چو نکشاید من و آن دیدار کنم — زامدن پی تو گرد راه بر سر — مردم چشم منست رنگیه سر با کوه

دو وقت وقت شکل تمام — دو وقت وقت قیامت و ... — تا رشام که مه بر فلک زند — سپیده دم که زند بر خیمه

بحضرت تو که هنگامه سخن گرم است — نشسته اهل هنر صف صف ... — مرا این قصیده که ... — که برده زیره بکرمان ...

به بزم عیش تو ... — که هست ... — محمدات سخن دیده ... — که خار خار کسان کرده ...

تبارک الله ازین ساقی جهان‌بین
سپهر گشت که بر دست و ساغر
تو باشی سپاهان من دست نعیم
کو بخت اینکه کرم منقش نگار زرین
مدا نیم چو شد طی شنو حکایت
دیوانه ایست برفن و سیر نشو سخن
منعم ز هر که بودی کوی این سبی
لجی کردمه چاره و کیمیاء محیط
چمن آرای گلستان جهان جلال
بال افشانی تو در نظر منتظران
سحر تا بی که نباشد بد و گوش فشانی
که مهیا بودش مایده مهمانی
مرغ بر سر سایه گستر سود بر دیگر به
سنجر و طغرل گیمان این دو سلطان کنی
رتبهٔ اعجاز بیابد کنون اشعار
زان نگردم تهی همدم چشم
بر دز رو سیم سر فرو دارند
دین جلد و د مشتری اهل هنر
اگر کنی ز برای یهود گستاسی
که در سلام فرو ملکان هند نشین
شکوه ملی سرم چون بند کند و دستم
خوش انکه چاک گریبان تا بدر ما بزنی
تیغ غضب دراب و نهال المند
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم

تبارک الله ازان ساقی سماء فلسفا
سپاره ملک که با دل بست نقبا
تو خون چکانی از تیغ من فسانه ارکل
وانسا که بود این عسکر گل زلل
ویرانه که در وی دیوانه ایست عاقل
از وی مباش ایمن من مبادا بشن مخمل
لیکن اگر نبودی خانه ام محصل
گلشنی گردد و گلزار دو سه حیل
چهره پرداز نقاش ازل غنچه گلها
خوشتر از جلوهٔ طاوس بستان ارم
در دگر جا بود الله تعالی اعلم
گر سلیمان برسد با سپه جن و حشم
تخت در تحت تصرف ملک نگین
دندی و لشاد خوان تاج ان سودی نکهی
چند مدحی که قبول طبع محمد خیز
تا نگیرد دولت ز شهاتی
نه به افسون و شعر و ملاهی
چونیست غیر فرومایگان بازاری
وگر کنی ز برای مجوس گل کاری
بروی سلیمه نهی دست و سر فرازی
یا مرا صبر هم هر چند که استغناتیم
نظر بران تن نازک کنی و نازی کنی
تو دست گرفته بسی چرا نکنی
ز رفتار زدی صبح ال افروز کنم

و این اشعار از ساقی نامهٔ او شامت بدکشیده اند

ولہ

نگاه پو به سپهر و ستاره دیده ام
تو نرگس نیم مستی من مرغ نیم بسمل
دنبال انسا و از ضعف تا تو نمی
ضجر کشی و ساغر الالّه فاسد
دیوانه که تدبیر در وی نکرده تا شیر
بر داور سخندان این نکته هست پنهان
شب که بر تخت زر تو چو گل آیی تنها
نه نشانده است نهالی چو تو باغ خدا
از کجا میرسی ای بچه فرخنده قدم
مژده آوری از غیب بکاشانهٔ ما
ای کرمی که بهر جشن تو بر می چیند
دشمن آتش نهاد باد بیما کو سپاه
گر چه سلما و ندی و لشاد مدیح
نیزه شان چه دست بود بی سپاه
با دجو دنسر ای مسیس را
پسران حسن یوسفی دارند
مه رازنان جو خوش چهره کاهی
اگر بکرک دهی همچو نقم الهی به
در نبید و کار گریه انقدر کراهت
کتاب فضل تو را ابجر کافی
شب نهان زسر امیدی ان سرکه لغت
تو پاکدامنی و من ز پیرهن چاکم
ای جعد به ویرانه من جا نه نشسته
القصه که در راز تو بصد جگر

ولہ

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار

رخساره کرد بر نکهت انه بکار بحار
کار تو از من ایسان کام من تو مشکل
برخیزم و بنشینم چو بگردد تا منزل
خو بخورده و در پا بند داده تعلیل
دیوانه که زنجیر او را نگردد عاقل
کاندیشه پریشان نشود شعر باطل
دندو بازو فکنی بر سر زانو گل
نکشیده است مثالی چو تو کلک ازل
ای تو تاج خسرو سر حلقه مرغ کرم
همچو جبرئیل کمایات درار دم
انقدر زیره نان مورچه زیرتیم
بر سریر کامرانی چون سلیمان نشین
انوری گفت مدح سنجر طغرل کنی
سر مشان چشم به بودی اشعار کنی
ای گرامی ترم ز بینائی
دختران طلعت زلیخائی
که از شراب حریفان نقل کلتانی
که نا کسی کندم در جهان جم ملکی
در نبید و شغل جلیس انبیا به دعوی
که ترک کنی سر انگشت و صفحهٔ شماری
تا نه بیند و را انجا شبان های او
عجب نباشد اگر ز من احتراز کنی
ترسم که تو با همدمی بیا دستی
در فندی شب بارم و شبی قدم کنم
گر شیعی کند تمنی روزگار

بمن ده که تلخست ایام من / ز ایام من تلخ تر کام من
بمن ده که دوران گیتی مدام / زدستی بدستی رود همچو جام
بمن ده که ایام گردون دون / نهاده مرا زینجا گذران سرنگون
بمن ده که بیهوش شیم از زمستان / بمستان هم آغوش شیم از نشئه
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبالب کنیم و بپا پی کشیم
روان کن که در جویبار روان / بروید گل و بشکفد ارغوان
برآور ز برج خم لعل فام / که عمر است بنشسته بر طرف بام
بمن ده که شد در بنا رم تمام / خلاصم کن از گردش مهوشان
بمن ده بجل بانگ رود سرود / که نتوان ازین بیش شرب یهود
تو کین نشاء پر سوز دلکش نوای / توانی که آبی بر آتش زنی
دریغا که در صحن این کهنه باغ / چو آوای قمری چو غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش / چرا بلبل مست گردد خموش

بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیده است دوری بما
بیا ساقی آن مومیائی جهان / که آرد یکی قطره آتش صد جهان
بیا ساقی آن آتش عشق هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آن خنده پیاله ساز / دم صبحی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن چشمه لعل آب / که سیمین تن است زنده تن حباب
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در خانه پرورده دهقان پیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنائی روز
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامت کر اهل ناموس و نام
مغنی تو هم بر کران گیر عود / کز این آتش از من برآورد دود
فغان کاندرین لاجوردی قفس / چمن بلبلی را گرفته نفس
چو شد باده با ده گویان [illegible] / امیدی الب [illegible] زنکته [illegible]

کمال الدین سیدار اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و اسماعیل بن صاحب ابن عباد در ترتیب او کوشیده و خواجه ظهیر فاریابی نیز او را ستوده هرچند دیوانی از وی در میان نیست اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر دارد این رباعی از وست الحق خوب گفته است

روزیکه قضا باشد کوشش نکند / بطالعت چو من غذیه گشتم تو کتاب
روزیکه قضا نیست دنمیرد (؟) / دنیا لیس مرگ من چه دریا و چه آب
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
با لطف میکشد ما هی بآب و تاب / با شکه بجوی نه فته از آب

حلقی اسمش میر محمد یوسف از جمله سادات اندیار است و بعد از وفات پدرش والده انید دستان سلطان میرزا بهرات رفته اند در آن آب و هوا نشو و نما یافته حسب الامر خان خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر بافساد مفسدان بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه مدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از وست بد گفته الحق خوب گفته است
زخیل اهل وفائیم در زمانه تو / سگ تو ائیم ولی دور از آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده اینچند بیت از او انتخاب شده این مداق بیاد کار ثبت شد بخشید

بر قدو صلت از آنکه عمری درخم / گردد همی جو فراق تو دیگر نیم
ندارم پای بیش کیچاه بر سر نیم / شود با تو عشق هر کسی [illegible]
که باشد کو بیدم کل گفته [illegible] / برم هر ساعتی نام تو و [illegible]

سایل اصلش از ولایت مزینان است بکهان بناوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد اهل صحبت او بوده اند و خالی از تعالی نبوده و دائم بسر حد می زیسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و فصاحت و مشاعره

زیاده با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده هر کس بکلام او دخل و تصرفی کردی مولانا
حقارت بخیدی و از ان منزل رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از منسوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده روزی ولی
او را برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیده ناچار به نهاوند رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده بنگاه
و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها باز مانده رفته مولانا را در انجا دریافته و کفته میهمان میخواهی مولانا جانشان را بر سر
پیش دویده و خدمت کرده بی محل تا سفر بصحبت گذرانیده کوبند بعلت استیلای سودا سخنان بیهوده می گفته اخر الامر در سنه ۱۰۲۸ در نهاوند
جبر داغ بر سر خود نهاده و جان داده از اوست

منم از هجر تی خونین دل
دور از و ساخته دل حزین منزل

درغمش دست فروشسته بخون ریختن
در رهش پای فرو رفته به گل

نه شکیبی که نشینم خاموش
نه انیسی که بگویم غم دل

یار بد مهر و رقیبان بدخو
عمر کوتاه و اجل مستعجل

از من افغان و تظلم دشوار
از تو اظهار ترحم مشکل

هر که بینم بدرت کر همه سایل باشد
رشکم آید که مبادا تو مایل باشد

کدام شب که ز هجر تو خون نمیکریم
کدام روز که از شب فزون نمیکریم

دی در سر زبن الیمز هوس چین
کر زانکه فتادی نبود عیب تو زین

تو برگ گلی و اسب تو باد صبا
ز باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخر باسم تخلص کرده طبع خوشی
داشته دو بار بهند رفته و در انجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام خصوص میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبه منصب
یافته با نعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن بدار البقا شتافته این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار نسازد با کاوشی که داریم ما
با غم او را با وا او دل ما را کجا

بدامنت نرسد دست کس که عاشق تست
ترا ببام فلک برد و سزد با تست

چو ناله سحری قلمم از زبان بیداشت
خروس عرش ز فریاد من فغان برداشت

تو میخرامی و من از پیت نمیدانم
ز اضطراب ز نم بوسه کدام زمین

نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را
اگر جائی گرفتاری به پهلو دکن ما را

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همان ایام
که دامنگیر گردد خون ناحق ما را

در چمن بودم سر کوی بیاد آمد مرا
روی گل دیدم گل روی بیاد آمد مرا

نالهٔ میشنوم سخت غریبانه مگر
مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده است

وربادیان خاربن ریخته برگم
گر خاذ به مرغی به بنا هم گریزد

گلشن مبوی که بوی وفا نمی آید
ز گلبنی که دید و ملبل آشنا کمند

طفلست و بعاشق روش زیست نداند
صد جان اگر از کس طلبد شسته نداند

دلدار نداند دل یار دل انغیار
داند که دل است انیکه دل کیست

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود
زین چه گز گل قسم را چمنی شاخ نداند

زنیکه کامی دو سه زد نافه لیلی بغلط
آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آمد

گر مهر تو بیرون رود از سینه من میدهم
در شهر کسیر الحسی کینه نماند

اگر دلدار سهیست منهم عوضی دارم
که او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از دست

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم
خود در قسم و او از غم آزاد نکرم

دشمن خود خواندم با آنکه دوستم است
انقدر گفتم که خود را از زبانم خجلتم

مهتی که فراموش کردیش ز تحست
بیاد کار تو بار و روا پسین دارم

عنان کشیده که دستی ز من کواهی ست
کمان به جاذبه عشق پیش از این دارم

میدهم جان و زکعت سکان میخورم
هرچه دارم میغرد هرچه دارم میخورم

شاپور کوش تا غمی از دل برون کنیم
از تو حدیث دوری و از ما گرستن

همدم یار اگر فرشته بود
شرط عشقست بدگمان بودن

چند چو سو بیت عهد احبوارم
رهبری بکجام دوستی یری

صابر استرابادی وخطابت آنجا مخصوص وی این مطلع از و ملاحظه شد بگفته
کمی که تیر تو را از دل میده کشم … باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بعد از انکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون اسیدی کشته شده بود انزوا اختیار کرده بتشرف بیت الله مشرف گردید و از انجا مراجعت نموده اینچند بیت از و ملاحظه و نوشته شد

افسوس که اهل جهد و هوش شدی … از خواطر همرهان فراموش شدی
با من دو برادری که بود در تن … او رفت بهر و این یکی را مکن
هرگز دل هیچکس میازار صفی … تا بتوانی دلی بدست آر صفی

انا که بصد زبان سخن میگفتی … ایا چو شنیدند که خاموش شدی
روزی صد بار پیشتر میگشتم … تا دیدن آن برآورد دیدن این
سررشته کار خود بکن دار صفی … زنهار صفی هزار زنهار صفی

میر صیدی از ساوات بلده طهران هزار بیت دیوانش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر الامر بهندوستان رفته و در انجا فوت شد اینچند بیت از و انتخاب گردید

ای شاخ نهال که امروز رونق کار … منکر عشق از سلامت غم محبت
هر مطلبی که دست نداد شکست … دهر مکافات این گناه ندارد
در جهان بود شادمانی و انیس کین … امکانات [illegible] عشرت این هم
در فصل گل هر چه داری بنه … دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم
بگذار جهان ان بلبل شوریده حالم … مبادا که دیگر بهاری نیاید
اگوش تو از گریه در از راه نیاید … که بعد از گل بباغ آورد [illegible]

استاد عطاء الله از اهل اندیار و استادی و شگفتگی طبعش از اینچند بیت آشکار است چون شعر دیگر از و بنظر نرسیده باین چند بیت از و اکتفا نمود

زیر این میم کوثر و تسنیم … ان ربی لکید هن عظیم
زیر خط زبر مدش صد میم … پشتم از جیم او چو جیم دو تا
زیر زلف عنبرینش صد میم … بر من از میم او جهان چون میم
زیر آن جیم طوبی فردوس … چشمکانش خدا که یوسف گفت

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواندکار روم این قطعه را بنظم در آورده بگفته

پادشه روم و شه کامکار … منهی اقبال درین کهنه دیر
صلح چو کردند بهم اینسان … غلغله افکند که الصلح خیر
از پی تاریخ گرفتم قلم … آمده از کلک منو این رقم

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوق رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مداح طغرل بن ارسلان سلجوقی بوده و در سنه ۵۸۰ وفات نموده و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند گویا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در ان هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از وست

هرکو دو بیت بد بنظم آرد چو باید … در سینه عدوی تو کینت بپرود
فرشته نیست درین بام لاجورد اندود … از سر دلسوزکی ناخن تا بمن
گفتش گوئی که چیست با تو در الکار …
گر لطف تو چو من شرف جاه دهد … زان گربه که شیشه گر اندر دهد
که پیش از روی عاشقان کشید … وا دمر از سخن شربت انده گوا
گفتم عدات گفت نیست عید آید …
از صد هزار طفل که تا سر بر کشند … هواز انسان خنک شد که جان [illegible]
دی تنهائی دست غیره میانم … گفتا احوال خویش [illegible]
پیش شکوفه شدم زمین آغاز کرد …
نیمرخ زلاله ابروی آنشان بید … خنک آنکس که این سر [illegible]
آنگفت آرم گلی از رخ او یادگار … گفتم مدبر گفت است بید
گفتم این چیست گفت ناوک [illegible]

سر زلف تو در عقب ... | ... شاب گشت ... | الا ای بیمار ... عشق | الهم چو نیست گشت برگشته ز سلطان

بلبل که کین بهمن باند آواز تو | گفتم مقصود گشت یافتن ... | گشت ... شنیده ... | گفتم شکست گشت ز خاک ...

خسرو کرده ون کنند شاه جهان | آنکه کند کوه ابیت و سنگ | ... از شکستن جان ... آید | گر از کمان چو هشتن ...

مهر تو بسینه رفتنی نیست | با درد تو ... ختنی نیست | حالی که مرا بود ز عشق است | دانستنی است و گفتنی نیست

دردی که مرا ز تیغ نیکو بینی | دین خسته دلم که بسته دست | اندیشه اگر بکام خویشتم ... | برخیز و بپا و کرده دو دست

خاکی و ترا مشک ختن دانستم | خاری و ترا گل چمن دانستم | ... اگر من آن ننم که تو میدانستی | افسوس تو آن نه که من دانستم

چو وحشی که نعمت ... اکشت ... | بر بحیرهٔ شکرش ... تقید | گر این آهوا انکه که نعت از کمند | ندیدم که بارش کنار ندنبد

ابو یزید عصایری از شعرای عراق و معظم فضلای آن وقت و بعضی عصایری تصحیح کرده اند که پدر وی کاسه گر بوده عصایر بمعنی کاسه گر است دیوانش جلیل القدر بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چهار زر به او داد که محسود شعرای آن زمان گشته و از عنصری بنظر نرسیده و این چند شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطان نوشته شد الحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

میان کسم که فعالم بسیج و ... | ز جود انملکی کنده مال دارد مال
روا بود که زبس باد شکر نعمت شاه | فغان کنم که ملالم گرفت از این اموال
بس املاک که نه لؤلؤ و خشم تسلیم | بس املاک که نه گوهر فرو بخشی لال
بس املاک که نه گو کرد ... سخن | نه کیمیاست که هیچکس ... شال
بس املاک که ضیاع مزرع عالی | به آفتاب مساحب کنند باد شمال
بس املاک که تو دو صد هزار سال ... | قیاس کن که دستبند شاه ... اسال
جهان منم که بمن چشم برنگردار عیب | بهار قربت من ... امید وصال
صلات تو بمه دوستان ... تیغ | همیشه با صلوات است ... وال
وگرنه هردو جهان ... | امید بنده نامی ... متعال
که بر احوال ... من گریست | که بر احوال ... من گریست

اگر مراد ... است و جاه | مرا ببین که به پیش مراد بهر کمال
همه کس از قبل ... ندارند | که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
چو شعر شکر فرستم از این پس شاه | چرا که خواهم گشتن ز کبر و عجب دلال
بس املاک که پس از شاعری شعرا | ملک فریب نخواهند جادوی محتال
بس املاک که من اندر توان همی شنوم | که از مسیح شنیدم ز جمله جهال
بس املاک که زمانه غبار همت نیست | بمن همی که رسند ... اعمال
بس املاک که جهان سر بسر حدیث ... | میان حاسد و با حاسدم ... جدال
کنون همی پسندم به دولت شاه | کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
صواب کرد که پیدا نکرد ... جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمهٔ ایران بوده ... اصلش از جریه ... وفات میکند ... این شعر ... حال بیت این مطلع از و ... نوشته شد بگفته

غم خود را که ... | ز عهده خواب و نپندارد ...

... اسمش ابوالمفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و ... کمالات بسیار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر نرسید و این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف نیر اعظم از خیالات است الحق خوب گفته است

هلال صبح ... | اشک زلیخا بر ...

صف صف شد و فوج فوج گشته | که برون از سپهر و مه [illegible] | [illegible] | [illegible]

ماهی چو ماهتاب [illegible] | ای چو طاووس سبز جلوه کنان در چمن | در محمل سعد [illegible] | [illegible]

تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن بساحت دیار مغرب خیام کرده بود لشکریان هجوم و اوباشان دیار را پایمال ستم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه را بخدمت سلطان فرستاد لهذا لشکریان ممنوع از تعدی گشتند

ای خسروی که بانش محکم تو بر فلک | بر سدره طاق طارم کیوان نشسته است | لطف تو [illegible] | گردی که بر سپهر دوران نشسته است

بر بخت سی [illegible] ساکن و در ملک [illegible] | در ملک چنین برتبه خاقان نشسته است | شاه سپاه تو که چو مور [illegible] | بر گرد غله دانه دهقان نشسته است

باران عدل بار که اخیار [illegible] | تا بر امید وعده باران نشسته است

امام فخر وهو ابو عبد الله محمد [illegible] القرشی البکری

در ششصد متولد شده و در ششصد و شش عالم را وداع نموده از جمله فضلا الحمد فضیلتش جهانگیر بوده و در فنی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد طوسی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیری نور نمانده و این اشعار از وست

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم | معلوم شد که هیچ معلوم نشد

اگر با تو نماند دشمن بدبست | تو میباید که با دشمن بسازی

گر رنج رسد مخراش و مخروش | توکل کن بلطف بی نیازی | وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو فخر رازی

قربی اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات آراسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیکت و ذوق خواندن اشعار رنگین بسیار داشته کاهی شعری میگفته این شعر از وست

میفرستم بر او قاصد که میگوید [illegible] | بسکی ها ز خدا یا که بمنزل نرسد

لطفی در طهران بکسب صرافی مشغول این مطلع از و ملاحظه شده بدنگفته

آه کز دیدن او گریه بر آمد ما را | آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از طبقه سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرده و هم در آن وقت امیر محمود نام منشی سپهری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از دست داده از تمامی [illegible] بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مألوف یعنی طرشت ری مراجعت و ترتیب دیوان اشعار مشغول هشت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سنه ۹۱۴ دیوان حیاتش بختام اجل مختوم گشت

رفتند و [illegible] | وقت رفتن دست چون بر فرق [illegible] | [illegible] دامنی شد که او بر آتش من [illegible] | آنکه [illegible]

عشق [illegible] | زنده در عشق [illegible] نصیبی [illegible]

شیخ مجد الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او مطابق شیخ مجد الدین بغدادی متحمل گردیده بوده و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی [illegible] کشف حقایق [illegible] و این کتاب بحقایق از مصنفات او است و در ششصد [illegible] در بغداد وفات یافته و در

مقبره شیخ جنید مدفونند | دشمن تو تا سعادت یار [illegible] | [illegible] بر خصم [illegible] | هر که غارت میشود [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible] منتظا و بجها بارک	[illegible] لت نرمانقصان
[illegible] تقصیر	ز خطا [illegible]	فتاده به بندگی تقصیر	چون تو دانی کار [illegible]
[illegible] که نقد [illegible]	کرمت عذرخواه من شده	[illegible] عذرخواه بدم آری	این دو رباعی هم [illegible]
هر سبزه که در کنار جوئی رسته	گوئی ز خط فرشته خوئی رسته	تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک لاله روئی رسته
[illegible] لاله [illegible]	در عیش [illegible]	[illegible]	[illegible]

هجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و معمّا نیکو میگفته در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بخدمت وزارت معمور گویند در غایت صحبتی و شیرین زبانی بوده و در آن مشهور و در اصفهان با سلام شاعر [illegible] کلامی [illegible] شعری در مدح او گذرانیده بود در تقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام میبود در این مطلع را بعنوان شوخی گفته [illegible]

گفته [illegible]	دو چیز است بهتر ز تیغ [illegible]	کلام سلامی سلام کلامی	آخر الامر در شهور سنه
در دار العباد یزد بجوار رحمت الهی پیوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد			چنان از رخت ماه گردد خجل
که با قدت سرو باشد برابر	سری با شدان پیش و [illegible]	شبها شدان پیش قد تو پست	همنان شهر یست

خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و انبش [illegible] متصل بخاک خراسان است و از شعرای انبار چند تن بنظر رسیده. **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان اندیار است و در عهد طغیان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور بکنایه شکوه از بلادت متعلم مذکور میکرده بالاخره چون این معنی گوش زد بندگان جانی شده او را بحبس معلم کرده معلم این رباعی را گفته

معلم این رباعی را گفته	در حضرت شاه چون فتحی شدکم	گفتم که مرا بداربند فرمایم	آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد بر [illegible]	**شاه علاء الدوله** از کمال سلسلهٔ صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضات		
دارد و احوالش در تذکرهٔ اولیا مذکور است بدین بیت	صد خانه اگر بطاعت آبادکنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی	
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	به زانکه هزار بنده آزاد کنی	**میبی** از شعرای اندیار و در آنجا بتجارت مشغول و خود میگوید	
که من از خاک شیرازم این شعر از وست که ثبت شد بدگفته	میکشی هجران به خلاصی نبود	بهر قصد از نشاط که صید کند	
هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود	بیار سیل دل از هزار یار شود	بهر خدنگ تو خواهم سینه اگر	که دل کشند بجاز [illegible] نگاه

ساوه از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد قدیمهٔ ایرانست و حال چند قصبه از آن باقی مانده و بعضی آنجا را ابنیهٔ [illegible] صورت نوشته اند و طالع بنای آن برج جوزاست و مذکور است که [illegible] بوده که در شب ولادت حضرت [illegible] خشک شد مشهور است که کامان شهر [illegible] طلب [illegible] چنانچه گویند [illegible] بهتر از جو ساوه است هوایش با یکدیگر [illegible] و اینکه از بلوک [illegible] می آید می آشامند و آب قنوات صاف ندارد و می شود و در [illegible] محصولش نیکو است

بوده فواکه اثار بشش خوب میشود وانچه از شعرای اینجا بنظر رسیده واشعار ایشان بسبب اتحاد **آقائی** [illegible] از احوال بعد یافت

از حالش اطلاعی حاصل نیست بیاری ... پرسش ای ... | بیمرم از ... که ... ز مرگ
واخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرد بد نگفته است | ... شرح ... شکر ...

جعفری اصلش ... — ظلم از ... [illegible]

جدائی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوخت ...	چو باک سوختن ...
ز بود صبر دل جان تن جدائی تو	جدائی تو چیا کرد با جدائی تو
گیرم که تو بازی ... کسی	با این وصل تو به شکر چون کنی

حریفی گویند مردی جهاندیده و از جهان گذشته و از سالکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسید

ندانم از گل خود رو چه دید بلبل	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه وش بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از تتبع معلوم است گرمندگی بردل ... ایمی مونسی باشد بریزد خاک در پهلو مرا

سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان بوده و بعلت بعضی مدرا صفهانی نوشته اند خوب مینوشته و طبع خوشی داشته به هر حال همش حنبلی و در اوایل حال چاکش تخلص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده واکثر در مدرسه بیرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویند پنجاه سال شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست در ... در دار السلطنه اصفهان وفات یافته رحمة الله الحق بد نگفته است

به بزم غیر اگر آمدم با آنکه میکشتم	شکوه هم آمدن جائیکه خواهد بود [illegible]
فردا کرانی از سر کوی تو میرود	فریاد ناتوان تو امروز دیگر است
ز هر چشمی که بکار ... [illegible]	برندارد چشم از دنبال هر کار ... کند
کنم نگاه بحسرت بهار ... [illegible]	که از جفای تو زین پیشتر که ... کشم
طفل نادانی و هر لحظه خیالی ...	دل به دست تو سپارم ...

ز اندکی که میکنم از خویشتن ...	هیچ یادم نیامد از ...
سوزی برو فرد قتل تقاضا ...	معلوم شد که کس ...
سوزی این کار فردا ... [illegible]	تا تو از عشق ... سلمانی
دم آخر است همدم ...	گذار تا بماند دل ... آسند ...
سوزی چو مرگ ... خلاف ...	آسوده که ... نصیب تو ...

سلمان از اکابر شعرای ... و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی و علاء الدوله سمنانی گفته که آثار سمنانی در شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی نیست باری در اخر عمر استغفار کرده و حسب الحکم سلطان اویس ولایت ساوه را سیورغال داده بودند در سنه ... از این خاکدان به بهشت جاودان نقل فرموده از دست الحق قصیده را خوب میگفته

صفی الله لیلا کصدغ الکواعب	شبی عنبرین خال مشکین ذوایب
در فش تغش سیاه حبش را	رها کن ...
ز عقد مراد و جفای زمانه	ز جعد ... فراق مصاحب
فلک را چه گفتم از جعد و دست	چرا ... گشت غایب

فلک را که بر مرصع حواشی	هوا را غبار ... جوانب
در ...	ز ... جواد شد ...
زشر دریای جهان ...	ز ...
چرا گشت با من ... مخالف	... مقابل

اکنون نه جاه هست ایمن سهم
به بغداد اندر بلاد مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجائب

نه جای قرارم ز جور اعادی
نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چو شنید این عتاب گفتا
مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگرچه تراهست جای شکایت
ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی
مقر مقاصد محل مآرب

فلک با من اندر شکایت که
برآمد که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون
کشیدند رخ در نقاب مغارب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر سحایب
سموم عموش و اندر صحاری
حمیم جحیمش وان در رشاشه

گهی در فرازی که لعل سه نو
همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشستی که اموال قارون
همی برگذشت از رکاب کواکب

وله

اگر ده زاغ خال تو بر لاله راه جای
دی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بندی
گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست

نثر و خرد ز لعل تو چون از شراب
لرزد دلم ز چشم تو چون از صلاح دست
سودائیست و رنه چرا میکند ز دست
زلفت بعهد معدلت شهریار دست

در معرضی که موج زند فوج بوکت
انجم بدیده باز زند از غبار دست
درج در عقیق لبت نقد جان نهاد
جنس نفیس بود بجای نهان نهاد

ثقلی ز درج برد ز لعل لب
حالت ز عنبر آمد و مهری ازان نهان
سلطان اویس داور دین کز کمال
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف افلاطون نهانی
نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ او
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چو نصیب آهنین حسامش کشید دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهانم
بنای ور کار که این خشت از زر
بر طاق چار مین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال تو دید
برکند مهر از دو برین آستان نهانم
هر بره که گرگ ببرد تو باز دست
در دم گرفت و بر در پیش شبان نهاد

در دور دولت تو که باد و آسمان
هر وضع را که گفت چنین و چنان نهانم
اوضاع مملکت همه نیکو نهاد دست
جز وضع من که بهترین میتوان نهاد

وله

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هردم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
[illegible] که کار موبرز عفران دهم

خود دل کرا دهد که دهد دل بیوفا
باری چو دل دهد به مهر انعام هم
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس جز بحجره کشیده بمستی چنان دهد

حضرت منظر است که سکان کعبه
از تاب آفتاب حوادث اماندهم
مشکل رسد بخاک درت چشمه حیات
در خود باین امید همه عمر جان دهم

وله

کجائی ای نسیم دماغ باغ معطر
بیا که باغ شمع شکوفه کشید سر
هوا ز عکس شقایق شکوفه‌ایست ملون
زبان زنگ حدایق کنایه است مقصود

دهان غنچه چو لعلت گشاد کیسه لب
خط بنفشه چو زلف معنبر است سراسر
درخت شد پر طاوس و غنچه بسته گلو
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

نمود صورت بادام ز نعال شکفته
چنانچه دیده خوبان ز طرف شکر و س
برون کشید جهان از دهان بنفشه
مگر نگرد چو سوسن بذکر شاه زبان

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهری کو
ز خسروان بگهر سر آمدست امیر
هزار بار بر روی شکسته از نسرین
شکوه مقنعه او کلاه گوشه قیصر

وله

طراوتیست جهان را ز فر فرقدش ملک
که هر زمان خجلست آسمان بدو زمین
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

درخت میوه که چون شاخ نو بکشت
چو برج و ثور برآورده مهر و پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیبا
که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

از آنکه نشئه که در روزگار حشمت
برای ندق کسی چون خسده بجای عنبر
مرا تصور مدحت چنان بود که بود
شکسته پر مگس را هوای علیین

سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست
که جبرئیل امین است بر زبان امین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور
مدام تا مترادف شود شهور و سنین

ساوه

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
بگوی یار زهر خانه ایست یا رب نو
شاه بکر باده را در حرم نشاط گشا
اگر شمار درم میکند پادشهان
اسبی سیاه و پیرم و از دیدن ماندم
اسب سیاه خود در رفت کمت دیگر نیا
گمان بنده نبود آنکه بعد چندین گاه
بخاک پای عزیزت که گر آب سیاه
الا علی دو سه دین پیش داشت بنده تو
پیاده رخ بره آورده تا تم اخیرت
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
در چشم بر آورد بر جای سپ
از آنجرعه ماندازان نیز درد
سراپرده بر زند در زیر خاک
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان دارد اما زراز کهن
کز آن رخ ناز پرورد شان
شبی وقت گل بودم اندر چمن
همیگفت کاین بانگ تو فریاد عیب
بروز من و حال من کس مباد
بروز من و حال من کس مباد
نگویم که سلمان توئی کم زکم
اگر شیر با اژدهائی نبرد ر
چرا خفته خیره و کاری بسازد

شهوار انهمه اندی بهشت فرید کا
بعافیت همه کس انجا نمان ساکن
پس مسیح روح پن حامله است
توانشی که در مرا هیچ نشماری
کاند جهان سیاهی و پیر تر نباشد
آری پس از سیاهی نکت کر نباشد
ز در گهت کهین کار مختصر برود
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
بوجه قرض یکایک تقرض خواه اند
تو شهسواری و اسبی کابت باید داد
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
که دعای تو باشد از فرض
ز بالا نهادم سر اندر نشیب
هم مصاف چون عمرم ام ای پدر
صبا کرد چون پرده خاک چاک
بریده ز بار خودش در کا
اجازت ندارد که گوید سخن
بپا انیز ما بن پن رخ زرد شان

وله

گل و شمع بودند شب با زمن
ز بیداد معشوق اینداد چیست
که من تیره روزم توئی بخت یار
که یارم رود پیش چشم باد
گرفتم که پیشی ز هوشنک و جم
سرانجام خواهی شدن همنشین

وله

که خود دیده بی تست خوابی همان

ملوک ملک و فلک داعی مطیع رهی
عارض صبح ساقیا پرده شب
هرآنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
خواهم که بان تازه گل ارزوی نصیحت
ان اسب باز دادم تا دیگری ستانم
خدایگانا چو نشد اشارت که هی
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند
بسازکار من امروز زانکه میترسم
کنون تصور ان میکند که بر باید
ای وزیری که ملک جاه تراست
چون تو باشد ای خلاصه عصر
نخورد هیچ چیز الا غم
جوانی و پیری بهار است و دی
کی انجوانان نو خواسته
شکوفه چو نارک شبی سیم بر
برانم که سوسن پر نیاده است
بر آن گل رخان نوحه کرد سحاب
اجل بر سمن خاکشان بیخته

وله

شنیدم که پروانه با بلبلی
ز من عاشقی باید آموختن
ترا بخت یار است و دولت رهی
بباید بدان نه نده گریستن
ببین تا از آن پایه سعدی
اگر خواجه و امیری اجل

وله

من خراباتیم و باده پرست

خدای عزوجل حافظ و نصیر و معین
ز ابرح آفتاب وش پرده صبح
گر دم که زدست تو میکند خوابی
گویند که با هر خس و خاری استیند
بر صورتی که کس از آن خبر نباشد
بملک فارس تحصیل وجه زر دو
چو هست حکم قضا گویدا بعد
که کرد دور قذ بانم کی دگر برفت
بسوی ساوه عنان عزیمت باز
از سموات و عرض افزون عرض
کی سزا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار را الا فرض
نماندی که باشد بهار
کی انعروسان آراسته
زصندوق چوبین آورده سر
زبان آوری خوب و آزاده است
بر ایشان همی بر یزداندکه
چو گل نازک اندامشان ریخته
همیکرد در عشق و گل غلغلی
که هرگز نمی نالم از سوختن
که در پای معشوق جان میدهی
که بی یار خود باید بنشستن
چو بر زند ایشان قهرمان
رهائی نیابی زتیر اجل
در خرابات مغان عاشق و مست

میکشدم چو سبو دوش بدوش یار / میدهم چو قدح دست بدست
تا توانی مده از کف به بهار ای صوفی / لب جام و لب جوی و لب یار ای صوفی
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت / گرد خط او دامن کوثر بگرفت
ای ابر بهار خوار پروردهٔ تست / ای خار درون غنچه خون خوردهٔ تست
هر چند ز جامه ما پوشیدن / عیب است ولی لطف کن این عیب بپوش
من بر سر بستر تن بجا مانم قوم / ان نرگس مست را بخوابانی من
دیروز بتوبه بشکستم ساغر / امروز بساغری شکستم توبه

ولہ

ما از دما و دور و چنین اند بسی / باده میکنند باد حرامش
نوبهار است و گل و باده و ما غمگین / میکنم از بیم نعفلت که از این باده ای صوفی
بر خیز که پر کنیم پیمانهٔ می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
دلها همه در چاه زنخدان تو افتاد / وانکه سر چاه به عنبر بگرفت
ای غنچهٔ عروس که بدر پروردهٔ تست / ای باد صبا نسیمه آوردهٔ تست
خواهم شکنی چنانکه تو دانی و من / بزمی و در آن بزم تو و ما نیم و من
از بسکه شکستم و ببستم توبه / فریاد همیکند ز دستم توبه

میر شوقی از سادات اندبار است از رحبت یاس رکلاس بسیار است چندی بهندرفته بعد از مراجعت ببلای شروع مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته اند و منها از قصیده است

روز و شب از نظارهٔ اطفال چون شکستن / اشک تمام شورم و آه مشوشم
چون برق میدوند برهنه بسوی من / من همچو ابر شان به تبه خرده در کشم

صرفی اسمش صلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه بوده عرض از ار بسیار کشید تا آخر الامر طالعش مدد نموده فوت شد اطفالش بهندوستان رفتند

میکشم انهمه از دیدن تو یاد ندیم / چو ز رقیب تو مردم تو شاد کن که من
گرد دشمنان بیک تو خرم سود کسی / بمراد خاطر خود به این شعر گرد ای

ولہ

با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چم / صرفی ز عشق دو دست بنوعی مرد
شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد

طریقی از مریدان حریفی است این شعر از و بنظر رسیده بشنید

مردم از رشک آیا که گذشت از کو / ...

عهدی برادر کهتر مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته گویند که اخوان

شعر دیگران باسم خود مضایقه نداشته از وست بد گفته

گر اظهار رنجش کرده ای این خوش سخن / که دور میکند امروز سگان اوج من
خرم زمانی از کوی آن ماه / تا بوت ما را با ناله و آه
بچه اندیشه ام از خواطر ما شاد شوی / چو بخواطر گذرانم که تو از یاد روی

دم آخر است بنشین که رخ تو بینم / اگر از دشمنانم تیغ برکش قصدم جان کن
یاران و همدم آیند و گویند / که امید صد تماشا ببین نگاه دارم
وگر از دوستانم چاره درد دل من / الحکم لله الحکم لله

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در انجا کسب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و نظر بحسن صوری و معنوی ان شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی بهمین معنی محو بوده از انجا که این مطلب پنهان نمی ماند بعد از ان این معنی را بعرض سلطان رسانیدند چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال وضوح بود سلطان مراتب او افزوده چنانچه در مراعات او کوشیده که محسود جمیع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و جناب قاضی بر چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافته که از حیز تحریر بیرونست گویند سلطانی مثل و مراعات اهل فضل

وهنر نکرده وامیر علی شیر هم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد گویند روزی سلطان یعقوب
بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته وایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس
طلا بر مردان حرامست و تغیر وضع او داده وسلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت وکان
ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل بر غزلیات عاشقانه است و بیشتر بحضرت سلطان یعقوب مخاطب است

از روی دل مشتاق بسوی تو مرا — میکشد هر دم ورنه نیست کم سوی مرا — راهم درون باغ تو دربان نمیدهد — گلگشت را بهانه کنم و پیش در بیا
معذرت سوی من خبر خویش کاشم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا — هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
دل دشمن منست و بخود داده ره بهش — زانرو میان ما و تو دوری همی دهد — شبی که انمه همره همنشین من است — ستاره وار بسی دیده در کمین منست
سوی بش خبر برید که عیسی هلاک شد — کو را بمهربانی من آزمون کنید — نیارم بر زبان نام شو ای حیف دیده — همه دانند که پیدا و نهان کس کیم

چو نتوانم از و جستن وفا از بیم جور او — حکایت از وفاداری لیلاند گویم

مقصدی از شعرای انجا و در علم طب مشهور آن ولایت
بوده طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوانست انچه بنظر رسیده انچه از اشعار او ملاحظه شد اینست — پا بوس سگان تو کم گویم هوس منست

دارم هوس انکه هم دست سیمین — خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — با هیچکس نیم و هیچ کسم نیست — تو کاری کن که مردم قصه پنهان بخوانند
وگر نه سهل باشد کار این بیچاره ازم — زنا حق کشتگان چون من بسی دامن ترم — که گذارد ترا با من کسی و رقیبانت — من جان ز ناتوانی هجران نمیبرم
بسیار ناتوان شده ام وجان نمیبرم — بر و با هر که میخواهد دلت کشت من — اگر خاری کی پر دامنت را باد من — **یعقوب** اسمش شیخ نجم

الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و ملقش سلطان یعقوب ترکمان متوجه
مناصب بوده تا انکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر همگی وزرا زده گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب خمت علاقه داشته و چند
روز بجهت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از انجا که دلنوازی و کوچکدلی شیوه ان یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و
بجهت زود تر از معمول حرکت ده کمال انغزل را نوشته بایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان نیز دو شیده — نمیدانم چرا با عاشق خود یار نمی نشیند

ز بیم طعنه اغیار یار از ما نشیند — صبوحی کرده مست امد ببالین حسد — که مستی را بهانه سازد و پیشم نشیند — جامه گلگونی در امد مست در کاشام
خیر ای همدم که افتاد اتشی در نیم خام

دار السلطنت **قزوین** از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش طه از بلاد قدیمه ایرانست
معرب کشوین اول شاپور ذو الاکتاف بعد از انکه از مجلس قیصر با مدد کنیزکی فرار کرده و تا اندیار رهایی گشت کرده چون به لشکرگاه خود رسیده
در انجا در طالع جوزا ان شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی انجا بوده و روایات دیگر در بنیان انجا مسموع
شده بهر حال ابش بسیار کمست و هوایش خالی از اعتدالی نیست والاشهر خوش شهریست و خواجه حمد الله مستوفی نظر بحب وطن در نزهة القلوب
پاره احادیث انجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و فستق و انگور انجا خوب میشود و از غرایب انکه انگور انجا در سالی یکبار آب میخورد
و خلقش خالی از شرارتی نیستند و مردمان نیک بسیار از انجا برخواسته از شعرا و موزونان انجا انچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان مذکور میشود

ابو عمر ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از ان استعفا کرده بلباس فقر آمده تا اخر حیات بان طریق

این رباعی ازو نوشته شد — بیچاره دلم چو محرم راز نیافت — وندر همه جهان هم آواز نیافت — در سایهٔ زلف خوبرویان گشت

یک خوشی بود کسش باز نیافت — میرزا احمد از طایفهٔ دیالمه و خود را از اولاد مالک اشتر میدانسته گویند عمرش تمام بخشیدن جام

و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر ازو انتخاب شد — مشیر کی شود وصل تو ای مهر ... — کاز خویشان ترا الم است و ...

قاضی احمد غفاری زیاده برین شعر شعری ازو مسموع نشد — پس از عمری نشنید که دمی پیش من ... — نه ننیم در رخش ترسم که ناگه زود برخیزد

ادهم بیک ولد خواجه امیر بیگ گویند در زمان چنگیزخان آباء و اجدادش از آن ولایت از معتبرین بوده خود جوانی خلیق و مهربان بوده اکثر اوقات

خبطی در دماغ رسانیده است — دل سوی لبت راه نبرد و منست — سر زد خط سبز تو و شد خضر رهِ من — میرزا اسد بیگ گوید

بیار با اهل صحبت فصیح و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر میگفته این دو شعر ازو ملاحظه و نوشته شد — بی حجابانه بزم تو گرایم حکیم

اینقدر صبر که دارد که تو آتش زنی — مرزیکل بکنارم که یاد میدهم — که پارهای جگر بر کنار داشتی — اسیری اسمش امیر ...

خلف قاضی مسعود است از سادات آن دیار و سی سال قاضی بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظماً و نثراً مشهور و دستور الانشا ازو یادگار است

قاصد مرا بر قتل کویش بهانه ساخت — آخر این بهانه در آن کوی خانه ساخت — به این فریب که آئی برون گرفت — زمان زمان زره انتظار برخیزد

شیخ امین از اهالی اندیار گویند صاحب کمالات بوده است — همین نه تیر شها ماندم بس — که او را از درم شهابرآورد

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر میگفته این شعر ازو ملاحظه شد — ندارم سر دوستی با کسی — که از دوستان کشته باشد بسی

بخشی اسمش حاجی اسماعیل تخلص خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شد انچه شعر ازو است

فلک ملافی یک دیدن تو شود — هزار سال اگر فکر انتقام کند — شکایت زتوام در دل و از بس ... — چون نظر در تو فتد غیر دعا ...

انجوش آن ساعت که از بلاک دل ... — تیغ بر کف از رهی آید و چارش شود — قیاس شعر قمرا زاین متوان کن ... — بزم مستانه بی شمع و شراب آمدم

چو خواهی بی سبب بخاندم اول ... — که وقت شکوه چو ان ام راپیاد ... — تذروی همشیره زاده نرگسی است اصلش از دیار ابهر است و ابهر

قدیمه ایران را بنیه کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در آنجا قلعه ساخته و سکندر با تمام ان پرداخته بعضی آنجا را از ابنیه سیاوش

میدانند و مولانا در اکثر اوقات هندوستان بوده و هم در آنجا شهید شد و از هر مقوله شعر میگفته اما دیوانش بنظر نرسیده گویا بایران

نیامده نظر باین شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که طبع خوش ... — در سینه صبح آتش افتاد — خاکستر شام رفت برباد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانست در اول حال بهندوستان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمانشان

هندوستان آصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان نهادن جا نزیده (؟) داشته و شعر را نیکو میگفته است

بیگاهی که همه احوال نهان میداند — با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — خوشی بدشمنی جعفری ... — چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند — چشمی که ندارد به ره قافله دارد — با من خوش است که هیچ شود ... — جعفر سر کوی یار دانست — کسی خون حریفان خود ... — رد بدگمانی او یافتم که عاشق را — مشکل که دیگر زبان شنید — برغبتی که تو خون میخوری کسی ... — ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

خضری از اهل اندیار فرح بار و طبعی خوش داشته و هر نقد مقدور سعی در تشریق اشعار او خضری لاری و خوانساری

حاجی ... بیک از حافظان خوش الحان اندیار است این شعر ازو یادگار است بگفته ...

حیرتی ... و داندار بسیار مشغول بوده و سیاحت خراسان و عراق کرده و شعرش ... اما بگفته ...

دستور الهی (؟)

وشعرها بی تخلص کرده از وست
از شرم گریه روی بدیوار داشتم
که هر طرف کسی و نتوان نگاه کردن

وله

باید ز من گناهی شرمنده ام که تو
در بزم او کسی سبدی هم نبرد نام

وله

ز ما امید آگاه میشوی و زدی

هر سیل خشک داری و هیبت بپایه نیست
هر چند کوشش دبیس دیوار داشتم
گر انتظار جواب سلام خویش کشی

امشب که جا در انجمن یاد داشتم
سر کوی یار حضری بحریم کعبه باید
در دو شش دلی اسمش عزیز الله

در قزوین بجولائی دخشت مالی مشغول آخر الامر بسبب شعری از ندمای مجلس سلطان یعقوب شد از دنوازشات یافته هر چند امیر علی شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بهتر از شعر درویش دهکی نشنودم اما بزعم فقیر سلیقه مستقیم داشته یا در ضمن این گفتگو غرضی داشته غرض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب و در این کتاب ثبت افتاد

گریبان خاید بدندان ها مدیوشید بدعجبها
چه بکویم سرد با آنکه بجان هستی ایش
شاد انید کار عشق درد با خود کردم

مباد جستن در دیش یار بت درد کرد
از شصت دوست تیر اگر بر جگر زدم
رفتی بسوی غربت و ابر ودرای تو

اگر که در روز بلا جو بند شعر و راز عالم
نی رو بدیم ز سینه و زان مشکی خوردم
گر زدمی تو جان و هم بجان فدای تو

شانه چون آن قرع بدید شکر خنده لبها
به از تیکان و در هر سو خدنگ نه بیا
ز راه عقل و جان با ل فدای یار خود کردم
دیلمی از اهل آن ولایت بوده طبع
شگفته داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته و خوب گفته بیش از این از احوالش چیزی معلوم نشد از دست
همه کس می لباس و هر یک کل قبا
بر دست می گرفته در گل نهاده بای
نو بهار یافته از دست دلبند
بوی بهشت یافته از بای او سرای
آمد بسان ماه و دوی آورد چون سهیل
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
کلک حریر سینه و کو رسمن بیرن
سر و شراب خواره و ماه غزل سرای
علی و چیزی دی از تو بد نهیب بهشت
سبزی همه تو شسته کلی همه خدای
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون
تا او دراز تقاد و هد و تو مرا قبای
رافعی اسمش ابو سعید با و به
شاعری سعید دل و مداح خاقانی بر مطلب دلیل است این یک شعر و یک قطعه از نوشته و شعر دراز او دیگر تست وصل شد دیدا حیف که داغ عشق
عاره سری سید کل بحوالی نمرد

وله

طلب کردن علم از آن فرض شد
که معلس از آن بجی را همیشه
لبش نکت دارد از موجن
که از نکته دانی آگاه نیست
سالک اسمش محمد ابراهیم و مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاهجهان به هندوستان رفته و مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته از وست
چین جبین خشمش بر حسن ما
در باد دان جواب که آرمیده نیست
شد قامت از غم من کار او الله
سامی اسمش سعد الملک از سادات حسینی در بیاض سجاد است یکرده تخلص معلوم است مد گفته
کریم غیر پسران کو توان کرد بخت
شرف اسمش میرزا اشرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نواده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزا مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی تحصیل و اکثر اوقات علما شعرا در خدمت ایشان کامیاب مفاصه میبوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار یافته و در مرتبت سخنوری بزعم فقیر در قزوین لسی حال علاوت زبان و ملاحت بیان ایشان بوده بلکه میزاد سعامه‌ بان خود بوده آخر الامر منزوی و از آن خلوت در سنه بخلوت معهود رفت بطریق چیزی و امثال آن شعر شگفته و هزار بیت دیوان ترتیب داده بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد
سید مشکبار باد بهار
ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود خاصه موسم گل / خوش بود عیش خاصه فصل بهار
که بود در حریم میخانه / چون شوم گرم باده و مزمار
چار تکبیر گفته بر ناموس / بر سر چارسوی این بازار
در پی نام رفته بدنامان / نیکنامی ز من گزیده کنار
گرچه شهری بگفتگوی من است / ور چه شهره شدم بشهر و دیار
ای شرف مست عشقی و بیغم / که کنی راز خویشتن اظهار
دریغا ز یاران خاکی نهاد / که رفتند ازین خاکدان همچو باد
همه روز در بوستان با هم / چو گلها شکفته بدیدار هم
یکی نیست زان غمگساران بهم / من و غم که رفتند یاران همه
بر آن خاک فریاد کردم بسی / بگوشم نیامد جواب کسی
پس و پیش این راه چون اندکیست / رونده اگر پیش اگر پس یکیست
ز اندیشه خون شد جگرها بسی / ولی حل نکرد این معما کسی
بمن ده که تعاشق نگاهی بهم / ازین کوژپشت جهاندار هم
کو باده تا بشیشه گردون زنم بسنگ / تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
هست صد منت بجان از غیبتت بر من مرا / چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا
کار از نظارهٔ او چندان فتاد ما را / کز حال خود نیامد حرفی بیاد ما را
گر باید م شرف نفسی در بود از او / یا رب که باشد آن نفس واپسین مرا
تا کی کشد نیستانیم که یکنفس / آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
سرگران با غیر و با خود مهربان میخواستت / پیش ازین با من چنان بود که چنان میخواستت
فغان که بخت من اکنون نمیدارد بکوی او / کسی بر حال رحم من تا بیان سخن گفت
یاران همگی ترک من زار گرفتند / گویا همگی خوی بد یار گرفتند
از تو ای بدعهد ترک آشنائی بود بود / دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود
بغیر نامه نبوسید اسیر عشق که شوق / نخورد ذبیحه و صد جا حدیث یار نبوسید
اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید / نیارم تاب آن یکحرف هم الهم من گوید
خوش آن زمان که غیر تو همزبان نبود / راندن دلی که داشتی از من نهان نبود

مستم آن رند لاابالی مست / مستم آن عاشق قلندروار
ساقی از من بجرعهٔ خرقه / مطرب از من بنغمهٔ دستار
بر جبینم همه محبت دوست / بر زبانم همه حکایت یار
گاه پوشیده دلق رسوائی / گاه سر پا برهنه در بازار
کس نداند گرا گزینم دوست / کس نداند گرا گرفتم یار
چند گوئی سرود ازین پرده / پردهٔ خویش میدری شبدار
بصحبت همه شمع مجلس فروز / چو انجم شب آورد با هم بروز
دریغا که این دیدهٔ خونفشان / نمی بیند اکنون ز ایشان نشان
دریغا که پرده نشینان راز / برفتند جائی که آیند باز
گذشته چنان شد که گفتی نبود / رود دیر آینده چون رفته زود
ندانیم ازینجا کجا میرویم / چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقی آن تلخ پرشور را / بیا ساقی آن مست مستور را
وله غم نیست گر تو خنجر کین میکشد مرا / هر رقیب میکشد این میکشد مرا
آشنا هیچ خواری که دیدم از تو تا گشتیم / بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
وله عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز / سازد بعشق شهرهٔ شهر دگر مرا
وله از دشمنی رقیب شود همنشین مرا / آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا
آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت / صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد / اسم وفا بردم عالم نمود و رفت
وله خوش آمدم که رقیبان با من آن خوکن سخن میگفت / بدین بهرچه میگفتند ز خلوت با من سخن گفت
شدم خوشدل بسی از چشم پنهانش که در مجلس / پی دفع گمان دیگری با من سخن میگفت
از بسکه زهجران تو دشوار دهم جان / صد بار بغوغای من بیمار گرفتند
وله بجانان نامهٔ گر عاشق افگار نوسید / بدان سیاقی یکحرف را صد بار نوسید
وله گر شوی همپا بدشمنانم میکشند / ور کنی اظهار لطف از رشک آنهم میکشند
نمیخواهم که آن بیمار زغیری سخن پرسید / که از غیرت دهم جان گرچه ذکر خاطر من پرسید
میگفت اگر گله بود از تو ام / کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی
بست آمده را سر رسیدن بکار خویش
از رقیب آمد بمن هر چند رفت کوی او
نبود دمی که پیش از من بهر کار [illegible] عیارش
بدل قرار جفای تو داده آمده ام
رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت
نشاندند مکرر در آن بزم خوشتن یارم
بناز میکند تا حکایتی نکنم
بگفتن خود دگر [illegible] بدخو دیدم
بی رقیب بزم خاص مجلس میسر نیز هم
جفائی بینم و تا بد [illegible] بیکس او را
چنان گوید جواب من گران [illegible] رقیب اکنون
لطف تو دانسته ام با غیر [illegible]
خوشا آنکس که ما را با رقیبان گفتگوی شد
بکردم همرهان با او که [illegible] شود آگه
با جفاهای رقیبان خو شدم در کوی تو
ای همنشین رقیب من [illegible] بوده
رحمت چه میکشی ای درمان طلب

این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود
ای گل با من ببازار [illegible] دوانی کی
زانکه [illegible] نگویی میآید ببوی
زبس بردم گمانهای غلط [illegible]
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام
بجای با همه جا سر نهاده آمده ام
که گر بینم بسوی دیگری سازد گنهکارم
کند ز من گله تا من شکایتی نکنم
او بسوی ما نیاید ما بسوی او روم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود [illegible]
بکس [illegible] ز جفای یار [illegible]
بمجلس که من بیدل [illegible]
کاد گفت این بار من از جانی دل دانسته ام
تو هم نشستی و اندر بر ما آمدی [illegible]
ز عشق من چو فهمد اضطراب گفتگوی من
تا نبرد شکایت هر دم آیم سوی تو
من غافل و تو نیز گرفتار بوده
[illegible] که تو بدنام مشوی

اینکه با من کرده هر دم غیر غمازی کر
[illegible] گر نخواندی شب التفات
توئی چو شهره خوبی بگفت که کس
رسیدی تا نشستن [illegible]
خبر صحبت کرم رقیب [illegible]
هر نگاهش بمن سوخته دل [illegible]
ناز یاری بسر غیر [illegible] آید
خوش آن ساعت که پیش حال من [illegible]
ز رشک غیر بر هم [illegible]
چو من [illegible] خود با قاصد دلدار [illegible]
میخواهم نظاره آن دلربا کنم
چو بردم آن شوخ نام مرا ای بدگو
بی بردم گر چه آزرده [illegible]
ز عشقش در زبانی [illegible]
[illegible] بودم آن ساعت [illegible]
بمجلس نشستم [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن بود که [illegible]

خواهم آنکه نشنود [illegible]
خود از بیطاقتی می آمد امروز
تو [illegible] که کس [illegible] که کند
[illegible]
ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام
در شب هجر بلائی است که من دیده ام
[illegible] ز التفات یار [illegible]
[illegible] ز طاقت خود نیز [illegible]
[illegible] او همان [illegible]
[illegible] آنکه ز یاد من [illegible]
دست [illegible] واکنم
هر آنچه در حق من [illegible] کردم
[illegible] با من [illegible] دانسته ام
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر زبان حکایت تو
کسی [illegible] کوی یار [illegible]
ز رقیب [illegible] باز [illegible]

ولد | باز راه [illegible] رسیده [illegible]

شهری گوید جوان نامرادی بود طبع [illegible] داشته این چند بیت از اشعار او منتخب شد درین صفحه ثبت افتاد

گر مردن [illegible] مجلس آزرده [illegible] | ولد | چون غنچه عاشقان همه [illegible] | [illegible] چون نشسته [illegible] | ولد | بجستجوی تو [illegible]

زنسکه سر زنده رفتم منزل بمنزل [illegible]
اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شهابی اسمش [illegible] از خانه زادان میرزا حبیب الله حسینی است [illegible] در آن [illegible] شیخ شهاب الدین [illegible] در شهر دو مجلس [illegible] دو شهر معمور بوده اند و [illegible] خراب شده بقدر دهی از آنها [illegible] است و از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا [illegible] زیاده از تحریر و [illegible] شیخ شهاب الدین مقبول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد [illegible]

خبر خوردن اندوه تو کارش نبود | از عشق تو [illegible] | هر با او و هم [illegible] | صغیری [illegible]

این شعر از او تحریر شد ولهٔ | زبیم آن حرامی شنیده ام قاصد ما | دهم با تو تسلی که ندیده ام هنوزش | ضیا اسمش میرزا یوسف مدتی

در زی حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخرالامر از کتاب و فرخان سلاطین صفویه شد این شعر از وست | وله | فغان که مردم و یاری در این ایام نیست

نشان پای کسی بر سر مزارم نیست | طبعی بد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی میبوده ولهٔ | تنها بدیده می توان جواد کرد آم

چون اسباب از همه اعضا گریستن | عبید از نامکان من اعمال قزوین ذاج است فاضل عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام

شاه ابواسحق انجو تصنیف کرده خواست بگذراند میسر نشد قصیده نیز گفت فایده بر احوالش مرتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی

خیالات دارد که خالی از خفتی نیست چون نوشتن آنها موجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعار او منتخب شد وله | فصحات نسیم عنبر بار

میکند باز جلوه در گلزار | دست موسی ست دخل صبح | دم عیسی ست در نسیم بهار | سرو و سوسن به عطف با دیگر

شمایل نیست نه هشیار | لاله بشکفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار | شد ز آواز طوطی و دراج

گشت از نغمه چکاوک و سار | باغ بر پرده های موسیقی | زاغ بر لحنهای موسیقار | بلبل از شاخ گل بصد دستان

مدح سلطان همی کند تکرار | پیش از این از فلک هر سالی مرا | خرده از هر کناری آمدی | در وثاقم نان خشک و تره

در میان بودی چو یاری آمدی | گاه گاهی یاد دهم حاضر شدی | گر ندیمی یا نگاری آمدی | نیست در دستم کنون اخشک و تر

زائیده وقتی در شماری آمدی | عیز من در خانه ام عیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی | رباعی در مطایبه گفته

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر | یعنی بسر عظیم بیکو کردی | آرزو ز سبا داکه تو یکبار دگر

دل بدی عشق دلبر الست هنوز | وز عمر گذشته در کمانست هنوز | گفتم که ما داد و هم پیر شویم | ما پیر شدیم واو جوانست هنوز

چون کیسه همیشه سر بلوشت ملیم | آکنده دهن بلبه جو گوسپند ملیم | چون خایه بهر دری دو ثبت ملیم | چون کس که همیشه عرق خوش ملیم

عزیزی در تبه بیهوده سخن دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و داخل کتاب قلمی شود | وله | غریب مردم و از من نکرد یاد کسی

بیکسی غربی من میاد کسی | خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن | که بی غمی شود از مردم نه شاد کسی | فارغی ولد امیر سعد الملک تخلص

لب بالی این شعر از وست | وله | در وفای وعده چون لب شد چو شیند آن کمین | میشوم راضی که بازم وعده دیگر دهی | فارغی از اوسط الناس آنباری است

کوشید از جهل ذاتی خود پسند بوده آخرالامر بهند رفته تحصیلی کرده و بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست | وله | بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام

دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید | کاکا طاهر از او باشر و بالطافرد می آدمی معاش لیکن هجو بایل طبعش خالی از شناسی و اسمش حالی از خواهی

نیست و لفظ کاکا معلوم نیست که اسم لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از او دیده نوشته شد | وله | وعده قتلم اگر دادن پی بیگری

باز بیم ستم که فردا وعده دیگر کند | مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از او ملاحظه شده

درین اوراق ثبت افتاده | وله | مهر فریسم اول ولیم نهادی | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی | طلا مراد مرد در دیش و مستجاب

الدعوه بود گویند جای مبهم کس لسکرده البته بایر داشت این چند شعر از ایشان قلمی میشود | وله | عمری مدرصومعه خوش نشستم

عزیز غیبت رندان شنیدیم که است | وله | ای مولوی از کبر دماغت کنده | گاهی گم کند بر تو سلام این بنده | چندان حرکت مکن که از روی غباک

معلوم شود که مرده یا زنده
مسرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از امتیاز نیست و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی‌تعلقی و وارستگی
محبوب القلوب بوده و از وست
فراغت عاقل و من بیکند وصل تو چون یافت شد
وله
فیض صبحی یافتم از صبح به بینید
ای پاکان کوی خرابات همتی
وله
این جاده ره دوستی ... مجاز ساختم
من میروم بکعبه شما را دعا کنم
سرا بیرون زد در بحری لوازنانی ...
میرزا نعیم از اهالی آن ولایت است
این شعر در خانه ساختن زلیخا از نی در سر راه یوسف از وست
وله
بر ابهتش خانه از نی بنا کرد
در آن خانه بسان ناله جا کرد
نرگسی از شیخ زادکان اصفهان عراق جندی در هرات محتسب بوده و هم در آنجا بکام موعود شتافت دیوانش ملاحظه و این شعر از وست
از نوای ناله رشکم که در غایت شوخی
تیر ترسان کوی سیدی ابرا
وله
جندای دل دیگر دو سید وای من کی
از برای حج دیگر چه کردی برای من کی
واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین از اعاظم آن دیار و در مراسم پند و نصیحت تحریرا و تقریرا اسرار امامی اهل روزگار خود بوده و کتاب ابواب
الجنان بر این مطلب شاهدیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلام ایشان بطریق
استادان وقعی ندارد از دست
وله
آنقدر فیضی کی من از بی زبانی دیده ام
ترسم که سخن شکر خاموشی کنند گویا
بر زمین برد فرو خجلت مرا حاتم
بی‌نیازی کردی من آنچه تعارفی ز کرد
وحید نامش میرزا محمد طاهر از اهالی بلدهٔ مذکوره در اوایل حال وزیر میرزا تقی اصفهانی وزیر دیوان
اعلی بوده و بعد از آن بمنصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی برتبهٔ وزارت دیوانی اعلی مرجع امرای ترک و تاجیک
گشته و بمراتب علمی مربوط و نود هزار بیت از ایشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرائی ان شنیده
بزعم فقیر خوف منصب بوده از هیچکس تحسین نمی‌شنود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زیاد بنیه قوی داشته و جوع الشهبا
داشته و بعد از مدت مزبوره بدرود دار فانی کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بسیار و سعی بسیار این چند بیت نوشته شد
ناتوانان چاره عذر از انقلابات روزگار
سراغ یار سیکردم بهرکس میرسیدم
از مهر علی طینت بهرکس که سرشت
خانه صیاد شد نگاه صید لاغر است
نحو آهسته سیکوید که یارب بخیر باشد
هرچند بود همیشه در در توست
بیش من در طلب یار بحسب مردن
ز باران کینه هرگز دل یاران بسنجد
درد و رنج اگر آید در بندش منزل
لله از آن بستکه پرسم کسی یار کجاست
بر روی آب جای قطرهٔ باران نمیماند
جا کرم مکرده مینه بدست بهشت
یارک از طبیب زادکان بلدهٔ مذکوره در هرات ساکن بوده گویند بکرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده این چند شعر از او انتخاب شد
سکش از راه وفا از پی ما می‌آید
سنگ او نیز از راه وفا می‌آید
چو عندلیب بر دل با آشیانه خویش
چه کوتاه است شبهای وصال الان
بدست خویش بد آنسی تجانه خود
جدا از عمر ما عمر این شبها بنرود
یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر وحید است این شعر از وست
دار المؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از ابنیهٔ طهمورث است طالع بنایش برج جوزاست صاحب
هفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی دهم دخل در آبادی آنجا دارد و الا اکثر تواریخ خصوص نزهت
القلوب حمدالله معلوم میشود که از ابنیهٔ طهمورث است هوایش معتدل است و آبش از رودخانه جفادقان است و آب چاه سالها در زمستان
آنجا آب می‌بندند و در تابستان بسیار سرد میشود همان آب است جمع کثیری از آن خاک پاک مدفون شده اند سیما سیده معصومه فاطمه
بنت موسی الکاظم واخت الرضا علیهم السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیدهٔ آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر با اینست

نابت است و غله در آنجا نیکو می‌آید و لذیذ فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود گویند درخت سرو آنجا خوب میشود که با
کرد باد و باز آثار بیه فه احمد چنان است که حالیا بکمال خرابی دارد بفضل الهی باز تعمیرپذیر شود و اهلش خالی از تدارک نیستند
و بزرگان از آن ولایت برخاسته‌اند آنچه از فضلای آن ولایت بنظر رسیده و انتخاب اشعار ایشان ثبت میشود **میر اصیلی** نامش میر محمود
اصلش از سادات ملک جاسب است و جاسب ملکیست از ملوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از و نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را ناز میدارد ... تو سر تا پا وفا بودی من بیجا کردم
گویند دل آن بت نامهربان مده ... دل آن زمان بود که نامهربان نبود
گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو

انصاری از اهل آن دیار است زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از وست

ثابت اصلش از محال تفرش است و اسمش فخرالدین است این دو شعر از وست که گفته

چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو
چاره مرگ است اگر کار بناکس افتد ... مشکل اینست که کارم بکسی افتاده است

جلال جعفر اصلش از دزاوان است و دزاوان از توابع قم می‌بوده
مردی کریم از اهل مروت و فتوت بوده و همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع
خوشی داشته گویند دیوانی دارد بنظر رسیده و دولتشاه سمرقندی نوشته که او دو هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته این چند بیت از آنجا نوشته شد

بذرگری داشت یکی بذره باغ ... لاله درخشنده درو چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن ... عربده جو با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سرآسیده‌ای ... عقل ز بی هوش ربا سیده‌ای
صاحب بستان چو یکی تند پیل ... از هوس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشه‌ای ... توشهٔ جان داد بهر خوشه‌ای
گرد گذر بر طرف میوه‌زار ... دید یکی مرغک دیوانه‌وار
چنگل و منقار کشیده دراز ... هرچه همی دید همی کرد باز
بذرگر از کینه چنان بر فروخت ... کآتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفشاند و تله برنهاد ... مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دیو ز کمینگه بجست ... زد دو سه گام و بسرش بر نشست
دام برافکند و برآهیخت تیغ ... تا ببرد گردن او بیدریغ
مرغک بیچاره بنالید زار ... گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار ... تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن ... هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم درگذر ... مال ز دستت بشد غم مخور
پند سوم آنکه سر آزروی ... در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن از من که برآیی ز رنج ... این سه نصیحت که بهست از سه گنج
مرد جهان گرم آزاد کرد ... از پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان ... جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد ... درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی ... بود ترا گنجی و نشناختی
در صفت خایهٔ بط گوهری ... در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری ... در همه عمر خود از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش ... غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بیا از سر این درگذر ... صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من ... تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نگه دارمت ... گر بخوری خون که نیازارمت
مرغ بخندید و درآمد برآن ... گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیده بدی احوال مال ... خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من ... در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدم ای کینه جوی
مرغ که از بیضه نه افزون بود
مال که خود نیست دگر بر سبب

با تو که چینه نگه نیابی میوی
در شکمش بیضه نگو چون بود
غم چو چوری چو نکه رفت دست

از چه شدی طالب پیوند من
این نه محال است که شد یاد رفت

زود فراموش شکست پیوند
هوش و خرد نیست که بر یاد رفت

حسن اسمش میرزا ابوالحسن است و اصل او از خراسان است
دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص دارد این اشعار از وست

که کف برید ز نگاری چو نگارا
دل از سنگ بود طاقت این نیست
نمی مقصد من از بهر کنار خیزد
مرا سپید و بی اختیار خیزد
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید
برای بیوفائی میکشم ترک وفاداران
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی
نشوی که کنی گوش و فراموش کنی
امانه برو زمین که آن در مباد

ولہ
ای که بیگوئی شبت از روزهای این است یارب
تا امیدم گرچه دارد گوش فریاد من
تو تا جدا شدی از من زبانه سوخت مرا
نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد
تا گلشن رفته بلبل بفریاد آمده
خوشم که با لب او آشنا شده سخنی
بی روی تو جان محنت آباد مباد

ولہ
روز من از پی نیامد هرچه می آید بیاید
زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
چنین بود چه گل از پیش خار خیزد
اگرچه قاصد من باشد پیغام گوید
باد بیرون سر از کوی تو خاکستر من
کانکه گل را بیوفائی میدهد باد آمده
کیم که رنجه کند لب بحرف همچو منی
عالم بی آن شمع شب افروز مباد

ولہ
کان هرکه ملامت جهان آید
خوشم بسبک لبهای او که در دم را
چو از کنار من آن غمگسار برخیزد
ببرم غیر از آن میروم که آن بیخود
نه مرغ نامه رسانند قاصد فرمان
مرا بجائی کشانه میکرد انداز یار آن
ترسم این الفت که دارد با لبان تو
شادی کردم اگر در دلم گوش کنی
رو بتو بر دن نماند از سبکی

میر حضوری از اعزه سادات آنه دیار است اسمش عزیزالله طبعش شکفته و عالی و شعرش عاشقانه و عالی
صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض
آن دولت مطلقاً در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست مدیکنند

کمشو از جنبش که هیچ سود ندارد تنها
ازین چمن بدر رفتن ساحتی و گل جهانی
این زمان در سر تقصیر این است که آن آشنا
نامه شد شعر عنبر طالع او بود رفت
آنچنان چیزی که با ما ز صحبت بیان دهد
بغربت نا امیدی حسرت تسلیم
هر کس بیر سعال من تا رسید
پس از عمری که در بزمش نشستیم بود دیگر خیزم
تا نکرد دم دمی بگرد سر من

ولہ
از محرم تو به تسلی خویشتن
بجرم آن که ندم زدو در وصال
در خود خاطر نشان او حضوری چون کنم
شادم که گشت باعث نومیدی رقیب
هرکه بروی غم عشق تو بیداد رود
حضوری فراق خون چکان میبیند
حضوری یار بیجو بگذارد تسلیم کشند درنه
دوش پروانگفت با فانوس
شرح سوز دلم بمن مارسے

ولہ
ترسم زبان ما سخنان شنوده را
فراق آنچه من میکشید سزای من است
در دنیائی من بیاید و دشنام است
تا آمد براه و نشست و رفت
حال من میدید و حال خود از یاد برد
هوای دیدن جانکه ز من نکشید
زمین بهر راه خانه اغیار میرسد
کای سرای شاطر او نوروز
تو له پیراهن تن یار سے

ولہ
ترشی لبانش نود ز غم عمر بر تنها
با لبش آمدی در وقت دیدن یار
گفت قاصد یار را در راه آمد
آمد بصبح و بسکه خجل بود از دو در رفت
مضطربم که گویا از زبان رقیب
حضوری میرود با حسرتم یاران بسنگ اینسان
رقیب از آزردی ایلاد ار دلم خیزد
با سید شما با غیام جفنه دارد مجلس
چو تو را هم منید هیچ بیش

حکیم سعید خان
از اهالی آن دیار و بالتر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق

مسلک بوده آخر الامر از ملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است بد نگفته

چه غم از فلک بپای خم می هشت ما را — سر خم زماست ره زنی کشتی تباه را
لبِ جام ان نه دمه از رفتن جان غم مخور — جان ستانند از تو مردن جانان غم مخور
خاکی که بری فلک تماشش — واجب نه و واجب احترامش
هر گاه که بر فلک زدی موج — ماهی کشتی باه هم اوج
موجش که نشان کهکشان داشت — سیاره چشم ماهیان داشت
آبی که ستاده و روان است — شمشیر شهنشه زمان است
تیری که نه صاف چشمش خدنگ — از سنگ نشست چون که بسنگ
این کاسه اگر چه سرنگون است — غافل نشوی که پر ز خون است

ولہ

نالهٔ عاشق نگوش مردم دنیا — بانگ مسلمانی بود و دیار فرنگ است
هر چه بود و هر چه هست نغالم آدم — با خرابی چشم او شد با خرابی چشم من
پشت تو ندیده کس نبردی — خرلیست که بر زمانه کردی
موجش بفلک رسانده کف را — شسته زعذار مه کلف را
بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی
در معرکه تیغ ظلم شوش — آبی است گلوی خصم خویش
در جام فلک می وفا نیست — در دیدهٔ اخترش حیا نیست

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته اگر چه هیچ یک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و باین جهت قاضی مسوط الیه کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و به رسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده و در سنه ۹۰۳ بعالم بقا شتافت این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته بزعم فقیر تقصیر همان قصیده مستحق اخراج بوده از او ست

که رسم غافل ایمن ز آن نایاب کرد — [illegible]
زشادی ها نشاید و زدست خویشتن ترسم — [illegible]

ولہ

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود — آتش نبود آه من مستمند بود
اجل ره بسرم تواند آورد ز هجران — خیال کز دو آه جانا نکشید ز روزی هم

ولہ

ای حالت چراغ هر خانه — شمعی و صد هزار پروانه

ولہ

بجرم عشق خواهم زد [illegible] خود بست
مشتاقی عید کردن دستان آن کند [illegible]

داعی اصل وی از قریه اسجدان است که از توابع بلدهٔ مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد

نشستن تا بخود آید دل از ایم نشستن — نشستن با تو آنهم بسیار نم نشستن
ماند بکسی دلم که مارش نزده است — او را چه زنی که روزگارش زده است
دل و دین برده ای اکنون پی جان آمده ای — آمدی رفت خود دل کنار بم نشستن
آزار دل عاشق مسکین چه کنی — تا آن سر زلف تا بدارش زده است

درکی صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه شده بسیار این چند بیت از آنجا انتخاب و نوشته شد نیازی بلقمه در زند صبح خنده بر [illegible]

و فاکرشمه چها صبح و چنگ زیاد و عتاب — نگاه گوشه چشم اتمالها دارد
دامان تو کیرد بسیلان چو محشر — انجام من و دستی که بدامان تو در [illegible]
کر بکمند زلف آن سینه کس سپید ایم — مبتلای سخن آمد چه غم از دار ای [illegible]
شیشه را در نعل سنگی میدارد

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین قم سلسلهٔ نسبش بسه پشت بدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی با و مقرر بوده آخر در سنه [illegible]

صبح برآمد کوه خنجر زد در سرش — گشته روان با فوج خون ز سر خنجرش
صبح بشعبده صفت حقه زدن بکف — مهره کرزان شده از کف بازیگر ش
صورت دنبال کرک نقش قلم ساخته — گشته سیاه چون بمحمل نجوم از برش
مهر بسکند صفت از ظلم اعده — صبح چو پیری نشکل پیش رولشکرش

صبح چو بازار کان بسر چه بازی — مهی چو یوسف ودان دست بریدند

سعادت تو فغان همه بکیوان — کمر که خوست ازین دی گشت کیوان

دلم بردی و دلداری نکردی — مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف نیا آمده زنخندان — مه چو برادر به پیش مه چو صلح

شرم بادا همچون من در گردنت — یا ز خود یا از خدا یا از منت

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قهستانی

بوده گویند بکمال باطن و ظاهر متحلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب است — حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

آن دل که بعیش سر فرازی میکرد — در هر نظری به ترکتازی میکرد

ولـه

سر تشنگی قاتل خود کشته مرا — به زخم میان شهیدان شناسد

خاک کوییت دم مردن چه دیدم کنم — تا بر کم نفشاند دگری بر سر خویش

دی دم خم آن لعل نیاب و خمش — دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی او حدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی و تذکره از اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین

خاقانی گفته از دست منکشنه — دریانه که عالمی برانه موج

گاهی بحضیض و گاه بر اوج — کشتی نه که دو رخی فسرده

یکبا بیت و هزار مرده — **شمس الدین** اصلش از جاسبین توابع دار المؤمنین یزد و فاضلی است شکسته ای خوشنویسی و

شاعر بیست مکه سیخ و بذله گوی در هجو یکی از معاصرین گفته

پیراهن زردی چو چنین جست بپوشد — از گون برهنه دو سه شلوار بدزدد

در سوی بزاری و دار بهر بهارت — اندر ده کهن و زکفن اما ربدزدد

ولـه

در خدمت تا ای صدر فلک منشین جیب — کاو زهر بحر از دهن مار بدزدد

عیار زد دینار یکی حبه ربایید — او خود زیکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب

و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان گردید و در هرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای تمامی استقبال نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزا نیز التفات بسیار نسبت باو بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات مجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از دست

سگوی که گرید همچو من خونین دلی آنجا — کجا آید بکعبه همچون دلم مشکلی آنجا

از دل کم گشته ام بسیار میپرسی خبر — گر به پیش تست این سیمین ستمکار منست

ساغری که زدست دگری میگیری — خوردن خون شهید تیغ اعراض منست

شکایتی ز تو جفا جو کجا برم چه کنم — تو دادی دست تو بسکر مراکه داد دهد

مزن بجان من آتش تو باد امنی که دود — بخون من ملبس نشان نقش تم دل ستمکر

جهان آه یتیمی کرده است با غیر — که هر کز نه دلم نی او بنماید

کمان شکست بسیرگه بود دلخواه — مستبوش سوار چه چنان کشتنم

سینه چو جان من خالی از امل چون کنم — خار خار جان حاجت است پا سلی که رینم

بجان کسی تا هم فرید کسی دلم آلمحل — مبادا سلش شهید عاشق دلداری

ولـه

تو را آیی که تو خواهی ای ناصح — من از آنم که مرا همچو تو بد خواهیست

خنجر کین بدل من زدی او سرباز — دیدن اندر رد دگری خویش عذر کشتن

ستم خلق شهیدی را تو پنهان کشته — کس چو دارد با تو پیدا شد کار من

دست بودم و دم چینکس بسر کوی آمد — با بلیم سپاه با نفس سر رفت می آمد

بغض خوار شدم و غریبی خجلم — زمردی که در این شهر از دیار منم

بر روی باد رخی قفس میتوان کشود — ماهم زآشیان باشیدی میدیم

حسد کم کشد که تنم رنگ شیدا و بدیده تا — بر تنهای دی هر کس چو عرق دیده ام

دم مردن چندین اضطراب از جانم — تو بد الیق بی لین اضطرابه ز آن دارم

زنان همدست لیلی بسبب آنکه مکارن — سخن دگر بمجنون میکرد و گن ادنی

ملک بوده آخر الامر به ملازمت اخراج و در قزوین به ... مشغول بوده ... فوت شد صاحب دیوان است و له ...

چه غم ز صحبت بی‌همرهی پست ما را ... سر خم راست بدنی ...
...بهانه ... ...ن ستانند از تو مردن جان ...
خاکی که ... فلک تماشش ... والعجب ... خواهش
چو ... فلک ... موج ... کشتی ... اوج
...لو نشان کهکشان ... سیاره ... همان دشت
... ... استاده ... ... شمشیر ... زبان است
... ... سنان ... ...
... ... عاشق ... خون است

... عاشق ... مرد دنیا ... بدست سلمانی بود ...
... بود و ... نا ... آلوده ... ... چشم ... شد ... چشم
... ... کردی ... که بر ... کردی
... فلک ... ... ستیزه ... کلف را
... موج ... ... آن ...
در معرکه تیغ خصم ... آن است ... خصم خویش
در ... فلک می ... در دیده ... حیات

حیرانی ... در همدان که خدا ... لهذا او را همدانی
دانسته ... چهار مثنوی گفته اگر چه ... نظر ... رسیده است ... گلستان ... ... داده و باین جهت قاضی مسوط
الیه کاشان ... سولانای ... ... بوده و ... قصیده ... قاضی ... ... در حضورش خوانده و از آنجا رد ... ...
... ... قصیده ... قصیده ... قصیده

اخراج بوده ... ... دوش ... ... آتش بوده ... ... و له ... عشق خواهم ...
... عاقل ... ... اصل ... ... حیات ... ... صبا ... ...
... ... ای حالت چراغ ... ... داعی اصل ... از قریه

... است که ... مذکوره ... است طبع ... ... چند بیت ... انتخاب نوشته

... آمد دل ... دل ... ... آمدی ... ... دل ...
... مارش ... آزار دل عاشق ... ... آن ... است
... صاحب دیوان است

دیوانش ملاحظه شده ... چند بیت ... انتخاب نوشته ... ...

... ... دارد ... ...
داما ... ...

قاضی رکن الدین ... اصلش از دار المؤمنین قم سلسله
نسبش به ... می‌رسد ... فضایل آراسته و ... فضل ... می‌نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر
بوده و در عهد سلاطین ... قصاید ... ... منصب قضای قم ... ... آخر ...

صبح ... ...
... ... صبح ...

صبح چو بازار کان بسر چه یار من / مه چو یوسف ز دان دست لب [illegible]

سعادت تو فغان چه سود بگریان [illegible] / اگر نخواست از این وی گشت کیوانی

دلم بردی و دلداری نکردی / مرا غم خوردی و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف [illegible] آمده [illegible] / مه چو برادر به پیش مه چو صلح [illegible]

شرم بادا بیچون من در گردش / یا ز خود یا از خدا یا ز منت

سلطان اسمش سلطان محمد [illegible] شهاب الدین قمی [illegible] بوده گویند بکمال باطن و ظاهر متحلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب / حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد / بر هر نظره ترکتازی میکرد

وله
سر منزل ای قاتل خود کشته مرا / به دو زخم میان شهیدان نشایست

وله
خاک کویت دم مردن [illegible] دیدم چشم / تا بر کم نفشاند گرد ره سر خویش

دی در حرم آن لعبت تاب و غنش / دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی اوحدی حال او را نوشته که من او را ندیدم مرد خوش صحبتی و تذکرهٔ الشعرا جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین

خاقانی گفته از دست [illegible] / دریانه که عالمی پر از موج

گاهی بحضیض و گاه بر اوج / کشتی نه که در وی [illegible] فسرده

یکتا بیت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسین توابع دار المومنین یزد و فاضلی است [illegible] خوشگوی و شاعر است [illegible] شیخ و ندیم کوی در هجو یکی از معاصرین گفته

بالا بین [illegible] چو بن جست [illegible] / از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد

در سوی مزار [illegible] و دار [illegible] / اندر ده کفن و ز کفن ابار بدزدد

وله
در خدمت ای صدر فلک [illegible] / کاو زبر [illegible] از دهن مار بدزدد

عیار ز دینار یکی حبه رباید / او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان گردیده و در ورود هرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای تمامی استقبال نموده [illegible] جامی رعایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزا با میر علی شیر التفات بسیار نسبت با و بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه [illegible] این اشعار از وست

سر کوی که گریه همچو من خون دلی آنجا / کجا آید بکف همچون دلم مشکلی انجا

از دل کم گشته ام بسیار میپرسی خبر / گر به پیش تست این سیمین [illegible] نیست

ساغری که ز دست [illegible] / خوردن خون شهید [illegible] ز تست

شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم / تو داد دست تو سنگر مرا که داد ده

مزن بجان من آتش تا باد از منت کینه / نخون دل [illegible] شسته ام [illegible]

چنان آمیزشی کرده است با غم / که هرگز ز دلم نی او جدا باید

کمان از شکست پیرکم بود [illegible] / [illegible] سوار [illegible] چه پیدا کنم

[illegible] جان من خالی از [illegible] / خار خار جان [illegible] خار پاست [illegible]

بجان کنم تا هر [illegible] / مبر [illegible] [illegible]

وله
تو برانی که نگه خواهم شی ای ناصح / من آنم که در اهی چو تو مدخواهی نیست

وله
خنجر کین [illegible] / دیدن اندر [illegible]

وله
ستم خلق شهیدی از تو پنهان کشته / کس چه یارد با تو [illegible]

وله
[illegible] / بیا لیم [illegible]

وله
نفس خوار شدم [illegible] / زمردی [illegible]

وله
بردی [illegible] قفس [illegible] / ما هم [illegible] آشیان [illegible]

حسد [illegible] / بر [illegible]

دم مردن [illegible] اضطراب [illegible] / تو بالین [illegible] اضطراب [illegible]

زمان [illegible] دست لیلی [illegible] / سر خود [illegible] مجنون [illegible]

نتوان تو ابهم بکس نشستن — آواره شدن که با تو نشستن

هر کس بکسی بمنفس من نتوانم — پهلوی کسی ز ... نشستن

دشوار است که جان دهم ز هجر تو — آوازه شد بجهان از ... من

ز سبیدان نشینی که قفس تا آید تو — شد حسن بیداد ... عشق ... تو

تابی از همه طلبان چو خورشید ... — سازی غیبی ... تا آید تو

همای دل کنون که گفتم چه فایده — طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو

خاک ره بسر کرده بهوا ادو ... — میرم ز حسرت که ... ادا ...

صفی اسم شریف شاه در آن بلده فاخر بود و این شعر را در خط تو ...

ملول ماند ... تو ... سلیم — از این چنین ... بیاستسلیم

دو ... کم شکوه ز دو دو دست — آه که شکسته ... در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان بن کمال قم سیدی طبنا به و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اوایل سن در بلدة الایمان کاشان بافاده و اشعار مشغول می بوده و جمعی از فضلا و فقرا طاهر او با طفار ریزه خوار خوان احسان او بوده اند کویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقه اسماعیلیه دارد و آخر اصرار را بجایی رسانیده بودند که بنوعا خوشی رقم صادر شد و دوستان پیشتر از ورود رقم او را آگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده و در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه ... طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده جسدش را بآستان عرش نشان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است

باز وقت است که ... همای ملک — ... بسر ... چمن گل تو شک

بر سر شاخ ... صبح ... آن زند — تنگ ... شکوفه چو سیاه ... ز

ساحت جای ... فلک او بران — ... سحاب ... زدی ... گهک

شاهد باغ لطیف است لی ... — گر کشتی ... این حسن و لطافت ...

چه بالی ... این بار ... — باشد آن در نظر همت ما اندک

عنبر ... است که چون ایام خزان — سبز ... در دروازه ... گلشن ...

هر بیران ... دیده ایام خزان — ساز داده ... شده ...

عاقل آن به که ... طواف چمنی — که خزان ... دید ... بجای ...

آن چمن ... سعادت ... — از فلک ... طواف ... آید ملک

مرتضی ... منصب ... — شاد را بطه صورت ... معنی ...

او ... رفعت ... — می شناسیم ... نغان ... ملک

عدل تقدیری و تقدیر عدالت ... — زانکه این مسئله معلوم شد ... غضب

ابجلیمی ... دیده ... — حکمت فلسفه ... ارسطو ... ک

... ملمسی ... دست توسل محکم — لیس والله سوی جنبک لی مستمسک

جاه ... ذلت عصیان ... — ... الذل ... ملک

دست گیر ... لطف ... — دلگه کوب معاصی بود دست ...

محمل مهر چو آید شبستان حمل — لاله فانوس ... فروزد ... سل

... خورشید آید ... مطلع ... — چون شفق جلوه کند لاله ... حمل

... در ... دو ... — شود ... ناصیه ... بیل

شد ز دیوان بهار ... آن ... — قاصد باد صبا سوی ... چمن ... سل

... تماشای گلستان دارد — حضرت شاه فلک ... شید گل

نو بهار چمن فضل الهی که شکفت — از نسیم کرمش غنچه امید دل

... بتاریخ شاهان پیشین — گر ... بسته ... گل

کجا شد فریدون فرخنده سیر — کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

ردان ... شهر ... — بملک عدم ... قوافل

همان کیر کرض فضل الهی — شدش بهره ... از فنون فضایل

بملک بدیع البیان معانی — ... حکمت ... سبیل

زدی تکیه بر مسند فضل ... — نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل که از صحبت گشتن دوری / نزدیک دا ما بچندین مراحل
ما هیچو سکینیم و تو ایذا چه فایده / ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
دنیا همه سر بسر خیال است خیال / هرچیز خیال میکنی میگذرد
بی شعله آه لب زهم نگشودیم / بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز / تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

وله

شاها ز خانه از پی اندیشه شاعران / بیرون میا که شهره ایام میشوی
گر کسب کمال میکنی میگذرد / ور فکر محال میکنی میگذرد
ماییم که هرگز دم بیغم نزدیم / خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

عارضی سوای آنکه از اهل آنجا است دیگر از حالش خبری معلوم نیست

علائی آشتیانی مرد فاضلی بوده گویند بازی گنجفه باش اجان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل یزدجرد میدانند از وست بدگفته

مشتاقیست در دل و درد دلم یاران مپندیم / که با دل در میان بنهادم لذت نهانستم
دیروز پریشانی خود را نگفتستم / امروز پریشانم ار آنکه توان گفت

وله

شادانند عالمی که مرا هر زمان غمی است / دارم غمی که باعث شادی عالم است
نه صبر میتوان از این بیشتر توان کردن / نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

غضنفر اصل وی از قریه ملاحسن قمصر دارالمؤمنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر برده این اشعار از وست بدگفته

امروز نه هر که بود در ما سر گران گذشت / دوشت مگر ز ما گله بر زبان گذشت
سهر قتل من که میگوید که خشم آلوده باش / میکشد چون ماه غمت برو آلوده باش
یار و رقیب با هم من همه الفت از چه / سر گرم رقیب طرف تندخوی یار گیر
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند / بردند برادرانه قسمت کردند
افتاده میان ما و او کشتی شعر / لیکن نتوان نهاد سر بر سر او
شنیدی گوش میبرند و مبنی / اگر بینی نداری گوش داری
ای که ز بر من برد دل آگاه است / سوی سفری که بود خاطر خواه است

وله

من به دل و در دل تو قصد دل آزاری / آن دل که وقتی داشتم از ما تو بیدانی
نزاد بیضه سپیدی شده ماز باد سحرگاهی / کر دارد بعلت این با بی بهجران و کنار

در

دهشی و برادرش چه خلوت کردند / در ملک سخن ترک خصومت کردند
دهشی که گرفته شور در گرد سر او / دایم ز سر کل است شور و شر او

وله

شهاب کنده بینی هر چند باشد / زخوی باد شاه از هوشش دانی

غنی اسمش میر عبدالغنی از سادات محال تفرش است این رباعی از وست

از غایت رشک بر در بیش نظر / رفتی و نگفتیم چه دانم راهست

فرقتی اسمش ابوتراب بیگ از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و در زیر سرکار مقصود بیگ ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بوده این سه بیت بعد از مراعات بسیار از آنشان منتخب و نوشته شد منه که گفته

هر که می چیند گلی از باغ و بر سر میزند / مرغ روح طفلی گرد سرش پر میزند

وله

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد / که محفل دگران روشن از چراغ منست
زبیتابی بسی شب گرد کویت سحر گشتم / سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

کاظم یسار آقا صادق صدقی از نجبای قم و از شاگردان حکیم سعیدای بیتی از و بیک بیت آن ... زبانی شنیدیم

ویران شود آنکه شهره نامه ندارد

کلیجی اصلش از دارالمؤمنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شهیدی است و در نهایت تندخویی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بد زشت گوئی با وجود این از وست وله

گرچه مگفتیم که ز بز بست دل نکنند / دیدن بسوی ... اگر گفتنی نبود
بجست و جستی ... / رود در خنده ...

شب بیک انشا لله ظلم کار و لعبت / زان میان یک کس نمیبینم که ...
ابر دگان خاک بسر میکنید / بحال بنده تیر از خود نظر کنید
هر چند شب آمد شد مرا ز کوی تو ... / پیش از همه کس ز ند کسو تو ...

شب یلدای هجرت از یخ / با رقیبان چنین کرم کردن
چه شود گر دم صبوح دهد / مرگ یار تو به صبوح دهد
یار را امید وعده نه / صبر او بجسم نوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی گئیه حیدری خانه چهار باغ ها مثنوی بگوید ده و حقطار دبعتر

عربی درمیان مکه و شام / کسب اسباب می‌نمود مدام
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت / باز سوی مکان خویش شتافت
از کمر باز کرد انبانی / کرده بود دکمی و نانی
بدوی چون شنید بوی طعام / پیش رفت و ستاده کرد سلام
گفت من جا کرسدای توام / دشت پیمای از برای توام
گفت چو نست احمد پسرم / که بهجرش کباب شد جگرم
گفت جوانست ما در احمد / گفت صد چون برابر احمد
گفت آن قصر دلکش و ایوان / داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت ما دی که هوزه ست جهان / کرسیاوی است پشت با کوان
گفت و حال آستانه تست / روز و شب پاسبان خانه تست
خورد چندانکه سیر گشت از آن / بدوی انداد و لست ابنان
تا کمان دید کز کناره دشت / آهوئی در رسید و تند گذشت
چون عرب آه دردناک شنود / گفت با دمی که آه بهر چه بود
آهوی که رانیکداشت کنون / که از ین دشت جان برد بیرون
گفت خون شتر که ریخت بگو / خاک بر فرق من که ریخت بگو
گفت ای وای وجام چون بپرد / رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت ای وای چون گذشت احمد / گفت قصرش بسر فرود آمد
بعد از آن را وخیل خویش گرفت / بدوی نان و گوشت پیش گرفت
گر اکر منعات بر نا ید / از زمان بدت نیاساید

پی تحصیل مال و کسب معاش / از حضر رفت بست سوی ...
چندگاه با دیه پیمود / تا یک روزه از وطن بیمبد
چون بکوبدن نشست آن بیمرد / عربی در رسید با دیه گرد
داد او را جواب و گفت کره / پیش من ایستاده بیمچه
گفت از خیل من چه داری / بدوی در جواب گفت آری
گفت از فضل رحمت یزدان / باغ حسنی است خرم و خندان
گفت چون است قصر و ایوانم / از گمش بر فلک شد افغانم
گفت آن باش شتر چون است / ز نعمش دامنم چو جیحون است
گفت چون است آن سگ دیرین / که بود بیشه شیر نر بیمن
چون عرب قصه را شنید تمام / با دل جمع کرد میل طعام
بدوی چون جفاست دد دید / بر خود از درد جوع می‌پیچید
بدوی چون ندید آهو را / از دل خسته بست آه در ا
گفت از این بود کان سگ دیرتو / گر بنگشت صدقه سر تو
گفت ای وای آن سگم چون مرد / گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت کشتند اشتر را ت / گر دبند آب آتش هم سوات
گفت از بسکه رفت سر بفنم / از غم فوت احمد مسکین
چون عرب قصه فراق شنید / خاک بر سر فشاند و جامه درید
ای لوائی تو نیز چون بدوی / مهربان مرح سنج کس نشوی

مخلص اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان غیر طریقه شعرای فصاحت شعار است اگر صاحب دیوان است اما شعر ممتاز بسیار کم دارد این سه شعر از وست || عندلیب گل سعود ...

کشته گر کسی با خود دست ... / گل باغ چه سان روی تو بشکفته / له / تو رشیم آفتابی و داد ... / گفتگو از من آنچه شنیدی کس هم

سخنی گفته که توان گفت با کسی

مشربی در آمد بار نوکری میکرد ه اکثر الامرا از آن شغل دلگیر شده بنای قلندری نهاد از دست

گردند شهیدان تو چون در جزا جمع | معلوم شود وسعت صحرای قیامت

میر مقبول از سادات آنذبار است گویند که در سن صبی با جهلا اختلاط
شعر میل نموده و آخر الامر تائب استغفار و دست منع و دعوای اقربا نا ورده در کاشان رفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بوده
و آخر الامر بطاعت و عبادت مشغول گشته در سنه در کاشان وفات یافت از وست که گفته

گو بد رقیب کامد باد تو کرد امروز | ولہ

مقصود کشش اینکه دم دیدن بار بوده است | ولہ | نه کسی که بهر دردم بسر و طبیب جوید | نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید | ولہ | پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
کمی برو ز من کمی دیگر برو بکار من | ولہ | از بسکه تند خوئی با اینکه بیکباهم | هشت در اضطرابم بیش از گناهکاران | خواهی شدن پشیمان البته از قتل بنده
با دامنی بگوشت مرده بتو زنده

ملک اصلش از دار المؤمنین [illegible] مربور دیوانش ملاحظه شد و بعد از رحمت [illegible] این شعر [illegible] دیوانش [illegible]

دستی ز آستین بر آ که پاره کرد | چندین هزار خرقه پرهیزگار را | ولہ | صد ستم دیدی ملک یکبار سر از بیکسی | مبتلی شد سنده لطفی [illegible]
دوش کردی چند از همنفسهای فلک | خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت | ولہ | رفتم که غار از پا کشم محمل بیان ستمکار نظر | ملیحه قاتل ستم و صد ساله [illegible]
از آن بوعده وصلم امیدوار کنند | که آنچه هجر کرده است استغفار کنند | ولہ | گله بردار تو یارب که نه کمند | و ز کس نشنود این قصه که باور کند
اگرچه میدانم یقین کار قصد ناکامیم | امید هر دل را تسلی کامیابم میکنند | ز من تا چه بگریزی تر سر آخر از اسباب | که چون امیدی سوی دو [illegible]

ملک طیفور برادر مهتر ملا داعی انجدانی است و از تلامذه شیخ عبد العال و مولانا فتح الله مغراست و اول حال کسری تخلص
میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد گویند بعد از آنکه
میرزا ملک قمی بهندوستان رفته او جمعی این شعر را با و اسناد میداد ند ملک طیفوری قاصدی بخصوص بهند فرستاده از میرزا
ملک قمی حجتی صادر کرده مضمون آنکه ساخته و شعر را مالک شد این بیت

ولہ | خونبهای است ملک تیغ ستم مرتم | که پی آخر بدر خانه قاتل بردد

نافع بقباجی مشغول بوده آخر الامر طبعش با آن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد

گردی بمن آنچه سزاوار مرا بود | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد | با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خواهید دشمنی که بیدار میکنم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة والدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است
گویا در دیار طوس متولد شده و همدران ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بالطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت
از تلامذه بهمنیار است و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سیناست در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرح اشارات
شیخ ابو علی و در نجوم شرح رصد مجسطی بطلمیوس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق
رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف
از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان او الی الآن بنهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن کتب او انحصار دارد و در رفع
اشکال اکثر مسائل معضله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او مستفید ید در قهستان و قلاع ملاحده اسماعیلیه [illegible] و بعضی اوقات محبوس
بوده تا در استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استمداد
اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او محرک بر قتل معتصم بالله خلیفه عباسی گردیده سن شریفش هفتاد و هفت سال بوده

بوده و هم بوصیت او در سنه ۶۰۸ هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسد یکسش در بغداد کاظمین علیهم السلام دفن شده این چند شعر

منها از ایشان ثبت شد — وله — منم اگر خدمت کنم و نتوانم — توفی العطاء من کنی و میتوانی — وله — دل من که باید برد بدل تو یاد کرد

بود دیگری جهان ماند نه بیکسی جهانی — وله — نظام بی نظام ار کافرم خوانم — چراغ کذب را نبود فروغی — مسلمان خوانمش زیرا که بود

سزاوار دروغی جز دروغی — وله — موجود بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد — هر چیز جدا که آید اندر نظرت

نقش دو بین چشم احول باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس یوسف ابن مؤید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است
که از اعمال قم شمرده میشود لهذا والد ماجدش بجهتی که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در گنجه
متولد شده و خود در اقبال نامه میفرماید وله ایضا

نظامی ز گنجینه بگشای بند — گرفتاری گنجه تا چند چند

چو در گر چه در بحر گنجه گمم — ولی از قهستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک
با اخی فرج زنجانی منتهی میشود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر پرستاب چون سایر شعرا بسبب غلبه تشبیهات نفس و هوا
متعرض سلاطین و امرا نگشته ملک آسایش بیناص خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه
شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجمل کوکبهٔ کاری در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی
پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصائی در پیش دارد سلطان را در بارهٔ شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و
در مراتب شاعری از آنجا که رسم افزون است و برای هر یکی از ارکان اربعهٔ دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه های [illegible]
آشیان قدس پرواز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نمودند
که هر یک از آن باستدعای صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچهٔ هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بتصاریف زمان
و عدم ربط کتاب نسخهٔ از آن صحیح نمانده اما بازرگنی از گنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه را از نظم جیب و دامن دل و دیده را از
خزاین جواهر رنگین کرده و میکنند و مثنوی حکایت ویسه و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر
از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر بخمسهٔ شیخ را احتیاجی آن بتعریف
نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال بنحو محل زیارت کار و عام میباشد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل
بجهة اینکه واقع هر کار ابیات بلند آنرا نویسند از حوصلهٔ آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتاب شیخ
چند بیتی بعنوان نمونه نگارد از انصاف بیرون لهذا دیدن آنرا بمطالعهٔ آن کتاب باز گذاشت گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات
قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت در تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم حرص جهید و هم ز جنبش باز ماند — لوح کن زین عمل جاه سوی الملک — تمنا دانش که حرص در همسایگی — رستم آر زنده که دیو در بازار

هم زمین را با خلایق سوی تسعید خراج — هم فلکت را با کواکب ملک باشد وام — زین قران ار شوی چون خنگ دوران نی — مهر قرآن چو کلید مهدی جز زمان

هر چه بر زن آن چرا زین رفتار آن آیین — هر چه بر زمان سلمی در نورد آن آستان — نور قضا باشد میان آدمی و آدمی — گر مکث آن زین عمل سازندهٔ کلی دگر ستان

اصل سنده وده سیاهی لطیفست
چند از این سلطان و سلطان زاده تو انتساب
ظالمان با در قیامت خصم باشد مملکت
چو گرآب بده داری ضعیفی تا کی نشیب
تا تجربه خار ریاضی بر کلاه برد حرد
سیم سار دلی تجربه تا بردن نباید سنگ
نفس ملتبه صورت کس لطیفستی
سخن این سخن آفریده چو قوت لذت
حکایات اخبار اسم اصل دار عملی
مهم دجو به کمیرم کف سیاه وردی
اگر این نشاط کو هر نغمات من بلند
ولد از نا سعادت سد منم اگر الحزن
شبهی حق در خزینه حکیم که هر فنا نی
ملکا و پادشاه با روشنی کرامتم کن
ردیم مکن که خردم خلم سبب ای حاکم
همه ملک الوجودی قم ملاک دارد
اگر از نظامی آمد کنیش عفو کردان
دوکس نیم تجربات مراد نبود
پاسی رشت گذشت تنگ تا کی
نقش به ملتا لعنت بد و بد مکوی
این خرابات معانست دود زمانه
گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان نی
نظامی این حیا لیز الست کر نظر داری
دل تو بر آویزم کاسه تا جان
این دولت سرشتم نشاید شود دوری

بندوی فند بانی بندوی با
بنده دشوار کو شه صاحب
سفر مان با ده ساحت جاه باشد
زاکه برو او رسیدا با یک شهر بسیار
تا بدین خاک دنی سر نوشیروان
ولد لعل را قیمت بنما سرون تا بدکان
قم جهان خوردم علم جهانستانی
بسیار بر من آشکارا چو طراوت الحجونی
طبقات آسمان را رسم آب وا و ادنی
درم و چو در ندارم عید را
کر زند و رستم که خورد و معانی
ولد آلزنا کش آمد چو ستاره یانی
کهری در خزینه حکم صدف یا بلی
که بدان دمش کم بدکان
به بدان بنیاد صنعم دودلی دوده بانی
تو له واجب الوجودی بدالا مبانی
للس بر سر با [illegible] آسمانی
بیزدم لغزه و دفر با دلکش من نشود
رندی انعامده [illegible] کرد سر بیع
کامدین وقت کسی بهر کسی دیکشود
شاهد و شمع و شراب و شکر نبود
ولد خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
ولد کسی سنت [illegible] سلیمان
ولد جان بکرم ماند تا دل تو بر کرم
وین [illegible] ماه

و مه رضاهای خاک تو ده بانی رونی
دست صلی را که آری سبک
کر همه جلاب باشد آب حیوان
بیک داره از زمین سکر چه باز بر برد
چند کوئی کعبه را کانکه سجده
ولد ملک الملوک فضل بفضیلت معانی
سر حشم رسیده بکلاه کیقبادی
علم بسمها در چو سماع ارغنونی
زرّم تجربه و طبلی چو زیر بو دعوی
با جارت لب من ل حلق از خنده
چو صدف ملال خوار چو گوهر ملال
سر آن جریده بر زه در آن قصیده
دل و دین شکسته که هوشم نموری
حرم تو آمدیم دل خسته کا داری
ز کنا عذر کند [illegible] در حمی کن
بطفیل طاعت خویش بنده دارم
تو رسانیدش با دل السعادت
پا نده هیچکس از باده فروشان
گفت خبر است [illegible] امیخواهی
این مسجد که هر لحظه در تو
هر چه در جملا آفاق دار آنجا
ولد مرا [illegible] نظری
ولد تدبیر کنم [illegible] دل تو بر کرم
ولد شب فتنها [illegible]
هم باز شود این [illegible]

بیرون زن [illegible] گلستان
دلمه خورشید تا بی در قیامت
در همه تسبیح باشد نقش آن کن
با عزیزان نامه زیر پرده مهر زبان
چون نخواستند سوی دو [illegible]
زمین زمانه [illegible] آسمانی
چشمم که بسته [illegible] کوچانی
مکنم بده و فهادر چو شراب ارغوانی
مکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اعانی
چو شکوه در با صیغ بهای مهر کانی
ز حرام زاده [illegible]
لر بند بقعه فضلا [illegible] معانی
سرو پا بر هنه و انکه سخن زمزمانی
که فرشتگان شیاطین [illegible] آسمانی
بکجا کسی که [illegible] دانی
چو نباشد این سعادت [illegible] زندگانی
چو نفس آخر آید [illegible] ساقی
یارب زمن [illegible] بکشود
[illegible] آمدنت [illegible]
کو و دیر آنی [illegible]
مومن دار [illegible]
[illegible]
جوان و زن [illegible]
یکنا [illegible] آمدن
دلم [illegible] شود

م

حصه‌ای لب بر غذا امروز نوازندش — ز چشم غیر نزاد و هم خار شود روزی
آن را که غمی بود که نتواند گفت — غم از دل خود بگفت و نتواند رفت
آن دانهٔ در ای چشم خونریز زاد — از درج تو بربود و بما به نگه داد

کافر شدم از دستش شبها نه تیغ — لعلش همایم بر بنار شود روزی
این طرفه گلی است کان نه باغ تو شکفت — سنبلت تو لون نمود نه بوی نهفت
تا آنکه بر دو شیش دریا بنهاد — نمود تا چنین درین باید زاد

امیر دالهی سبیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد بحر بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهور به بنت نامه در بحر لغفر از وست وله ایضا

من بیکوم لد چشم لعل غنیمت — میلند کاهی چاه الاحجت ساکند
سنبلت از تو باک کردن چه حاصل — علمی که من که دلم خون نیاید
از باک دلم بر دل پر خون نظری — نظاره نهد باز بر حسرتی کن
ای لشته از باب وفا بیگانه — ای پرده به هم صدا آشنا سیاه

وله

من آن فاند و ماندم که دارد — مدان عبا که دنبال محمل افتاده
برتا رقیب افسون نیاید — زلیخ لبت خنده بیرون نیاید
میروم از سر ... وتوبهان اکام — تا مدعی کمی از سر حیرت کردم
غافل از فردای شرار مرد خون بیزیم — آه از ام و درین فریاد ارود
این شیوه و نکومیت لها شدها — ولها همه آشنا و ما بیگانه

وکیل سوائی که از اهل آنجاست بجز بوده دن بودن از احوالش معلوم نیست

هاشمی از سادات آنجاست و بزهد و تقوی معروف در محکمهٔ شرع شریف بود

بحری از اهل آنجاست و صاحب طبع و نظیر بود در ایام ... مشغول شد

ساقی اگر بهی نه هی می میرم — در ساغر می که نه نهی می میرم

کسی لاف وفا دارد نه با خود — اکه دیا هر او خواهد نداری
هر چند که لبها بی نوش لب نیست — با هاشمی بود آلمشب بر است
مانده سنگی که ایجاد کرد دل تو — کر لبای تو نازک بود آه دلی
پیمانه که پر شود بمیرد — پیمانه من چو شد تهی میمیرم

کاشان از اقلیم چهارم طولش طو عرضش لا زبیده خاتون منکوحه هرون خلیفه بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده هوا گرم است نا اعتدال قلت رطوبت سلامت دارد آبش از قنوات است و در یک فرسنگی آنجا چشمه‌ایست در نهایت صفا مشهور بچشمهٔ فین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته‌اند که نهایت نظافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل به بیابان و جنوبش کوهستان و سردسیرست و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انگور و انجیر در آن بلده فاخره بسکو می‌آید و برکهای وسیع در آنجا ساخته‌اند که در زمستان از آب قرود پر کرده در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب دوست و اکثر صنف نساجی معروف‌اند و اقمشهٔ ابریشمی از آنجا باطراف می‌برند و از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته‌اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و طی میشود ادهم اصلش از مدینة المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده دیوانش دیده شد این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد

حظ سبزت که آیت خوبی است — اینی در نهایت خوبی است
کس را نمیرد از غم خبر سایه ... — آنهم چو منیم سوی که کرد اندازین ... خود
وی کنده شتاب بر آن چشم سیاه عجبی — او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

وله

عاشقش مهربان نه و رنه — همه حیرت نهایت خوبی است
غم دنیا مخور چندین که این غم او در — نبیاید به کس بسیار داد بسیار
هشیدان شاه و تبان لشکر دلها در — پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز با اهل جوانی شده بیم شبی در کوچه هم خورده آنجوان بحرکت غم در حسن ضربتی بر وزده در حالت نزع این رباعی

دوشینه بسجده بتم تبریزی کنان | آمد به راه خونریزی من | عریان بلباس عاریت خیزی من | این بود بسجده سحرخیزی من

فاضلی اسد گویند مولدش قریه بدرمن قیاباد بوده چون در کاشان سالهای بوده لهذا کاشی مشهور است عرض در لباس اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مؤمن مشهدی شیخ کمال استری سبزواری یا از بهرد داشته و بعد از رحلت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن صفات و خرق عادات جمعی گردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بافیض جنان خرامیده و مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی میگفته این رباعی از وست که گفته

ای آنکه تویی محرم راز همه کس | شرمنده نازتو نیاز همه کس | چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از مهر تو مسکینم و یار همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضلی گرانمایه و عارفی بلند پایه بوده گویند خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظر بعرض اعتماد که بفضل او داشته این دو بیت را با آنکه مسلم مخالف مؤلف است در مدح ایشان گفته

گر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

بارها از رسایل حکمت آئینش اگرچه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار ظلمت حیرانی و بعضی اسیر جهل و نادانی مانده اند باز مسند اول است حتی که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران نظر باخلاصی که با آنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتا که از شر فتنه مغولان حمایت کرده چند

تحقیق مسلم گفته و خواهش شده | اجزای پیاله در بهم پیوست | بشکستن آن روا نمیدارد دست | چندین سر و پای نازنین از سر و دست

از مهر چه ساخته برای چه شکست در اکثر از علما و اعلام و مشایخ کرام از بن باب صحبت آن عالیمقام شده از منقولات شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه و سبب انقطاع اصحاب گویند آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسری جمیل اسیر گشته و سه سال تمام اوقات در برابر دکان او و در بر مسجدی نشسته حیران صنعت صورت آن بوده جناب ایشان از ادب عشق و معشوق با عجاب حسن باریع از مبادرت سخن گشته تا آنکه روزی باید دکان آمده آنجا را از پرتو جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن سرو خوشرفتار شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند بابا را وسعت یافته بباغ رفته در کنجی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن صاحب نظر دکه هر یک از ایشان سخنی از اسرار محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آغاز حکایت کرد که حال سه سال است که مردی هر روز برابر دکان من می نشیند و ناله را عشق من می باید و من با او در مدت مکالمه نکرده ام عجبت که هر وقت جامه را پاره و سلیم [illegible] باید شدن آن نوای الفراق الفراق استماع نمایم و چون معلوم شد که هر وصلی فراق منتهی الی المعارفت ما بنا [illegible] از راه محبت در صحبت ظاهری سعی نکرده بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده و از هوش رفت جوانان [illegible] معشوق خود را بقصد [illegible] از اعاظم کشان کرده دیده [illegible] بسبب انقطاع آن بند گلاب رشته [illegible]

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ | گر دزد و رند و بت پرستی بازآ | این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی بازآ
ای حلقه خلق از بالا و پستیا | آورده بفضل خویش از نیستیا | برده بعمل توحید درویش هستیا | در خانه عفو تو چه هستیا

این شعر ببین که در جهان افتاده است	خلق از پی سود در زیان افتاده است	هر زن بود کنار گیریم	ای وای بر آنکه در میان افتاده است
در وصل لبت چو خواجه کرده دلم دست	مغرور شود ز ماندار دشمن دوست	گر دایره کوزه ز کوه سازند	آن کوزه همان سر دن تا دو که دلو است
گفتم همه ملک حسن سرمایه تست	خورشید فلک چو ذره در سایه تست	گفتا غلطی ز ما نشان کجا یافت	از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایه تست
بر هر که حسد بری امیر تو شود	و ز هر که فرو خوری اسیر تو شود	تا بتوانی تو دستگیری می‌کن	کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا مطلبی بهر دنیت باشد	دنیا طلبی که آن دنائت باشد	بر روی زمین بزیر زمین داری	از زیر زمین روی زمینت باشد
آن غنچه که در سبز فلک پیر بود	دارایش مهر و ماه و پرویز	این بو نصیب ندیوان قصه	چه توان کردن نصیب این کرده
هر جا که عاشقان شب آگینند	گرد در و بام دوست پروانه کنند	هر جا که دری بود در شب بند	الا در دوست که شب باز کنند
ای ذات تو بر کل مالک فرد	سر خیل ففران تو دارد زن مرد	گر جمله کائنات کافر گردند	بر دامن کبریات ننشیند گرد
گر لوح همه سلطنت خویش کنم	چیزی که بر سند تو خود مشکوی	دادند دو گوش یک زبان	یعنی که ده بشنود یکی مشکوی

خواجه محمد امین گوییج از کاریزدکان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از احوالش معلوم نشد این چند شعر

شعرم برخود نشان بی نشانی	لکردم سرا از وصح جوش درد دیگر	از آن دانم نهان از دیده اعیار مال	لرزین غم هر آن سوزد که پیش یار میام
لفتم که دلم هست بیش تو کرد	دل باز ده آغاز مکن قصه نو	افسانه هزار دل ز هر حلقه زلف	لفتا دل خود کجوی بردار برو

باقر شهور ساقر خورده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته و هم در آنجا بوطن عهود شتافت صاحب دیوان است ما بنظر رسیده از آن دست

شب با لبش گوش دمع حرمیا	بیچاره لبنا گرفتاری من شد	گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه یافته بیجا

معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی ان شاه کرده و صله معقول یافته بعد از استماع این خبر آتش حسد کشش در کانون سینه مشتعل

شد و این رباعی را گفته معروف است	ای دستاه و ساده جایزه یافت	وله	خوارند دو جا بدهد ارباب سخن
			نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا که بندظهوری حسن	بیجا بیه ما ز سعر فرد و سی ن		باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده بعی بسیار
این بیت از دیوانش سعاکرده بارسعالاتش سوای این قطری تطلی معلوم نشد		وله	باقی جمنی نیست جو کلاه محبت
			خواری که از آن کل بران چیدند
تجلی دماوندی اول شباب بهندوستان رفته در گجرات ملا نظیری واقف است		وله	تو کشتی باده تجلی و آه
			آتش آنجا بلند و دود اینجا
تا همین می شوم قدیده نیست	چندین هزار چشم براهست دام را		زخمت است ز بیداد تو جور فلک
			مرهم شده داغ نو داغ کهن را
بر راه باغبان بشر چراغ کلی	بر طرف پروانه در طرف بر سو بلبلی		تسلیمی از سادات نداراست و بعد از این مطلع شعری از و ملاحظه
او نید بهار شد و گل آمد و رفت	ما میوندانیم که کی آمد و کی رفت		تسبیهی از ساوات دارالمؤمنین هزرو اسمش میرزا علی اکبر گویند

با صورت نعلت عجب در نظر عالم واقع شده بهندوستان رفته در آن دیار بتهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر شتم

سراصیا سرفان پوشیده دیوانش بطر رسیده بیجند بیت از سحابت قلمی		وله	و دو دست ایجهان و ابجهان نوخ	الحمد پیش من است این لجمع و آن نوخ
صد بلکس طعن سوائی ز دم عمری گاه	ما در این سوائی ازین ستام خود گشت	وله	بهنا بستاند بر تربت شهید ان	یا رب دگر چه دارد باز آرمیده

به سلک یار کز نسبت اغیار کنم | این جائی است نسبت بیک یا نشنم | شکرت ای ضعف چه گویم که در آن ... | بی‌ها بیش اداره فغانم نستی

حاتم اصلش از نولایت و اسمش هدایت الله و شغلش معماری و در اوایل هدایت تخلص میکرده بعد از آن بعزم سیاحت
بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخر الامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده بان مناسبت تغیر اسم بحاتم داده دیوانش

ملاحظه این چند بیت از آنجا انتخاب | فتاده از نظر هر که بود در عالم | بسوز چشم بد اندیش فدای من | چو در محشر برسندت که عالم چرا
سرت گردم چو خواهی کشت ... | گردنم چو نیم زتیغ جفای تو | مردن کنم بهانه و افتم بپای تو | بکشی آن زنجش نخم شکایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المومنین کاشان است سوای این دو بیتی شعری از وی بنظر نرسید از وست میگفته است

بوسی اگر از لبت ربوده‌ام مستم | وز دست برآمدم تو سودیم خشم | خود را بکشی اگر زمردم شنوی | این شب که من تو مست بودم

عملی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان بخدمت دارا شکوه می‌بود در آنجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافته

این شعر از وست میگفته | ما را که درعشق ز اغیار نباشد | ولی | از یار بر نجیم اگر یار نباشد | خیالی در آن دیار سعادت
بوده و سبب تخلص همین شغل است و در هندوستان فوت شده از وست | | ما بجوی او و منیم ما چند لکم یار | باعث لطف خیالش روا ازار
فغان که رنجش ما ما بمقامم کشید | که هر که کرد گنه از من انتقام کشید | کار غلطی کردم که یار به کشتنم | اینکار که میمردم من کار یکبار
کاش گویند همین قدر که | انکه در بزم یار ره دارد | که اگر میکشد مرا بکشد | یا از این بهتر من که دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی
که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند مشهور است فرقه کاشان نرسیده مشار الیه انشا لله الامر تاج بر سر
گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و سخن سنج بوده و همین شعر بر خوش طبعی او دست میگفته

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا | هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا | از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در مقام
مزاح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست میگفته است | چو تیره و شو دیدار روزگار | ره دلکه عدالی کند حلیا

بس اکه بزیر لحافی رود | همان کند کش نباید بکار | حصالی اصلش از مدینه طیبه مزبور و از تلامذه مولانا
محتشم طبعش عالی از سلامتی نیست دیوانی از و ملاحظه نشده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد میگفته الحق خوب گفته

لاف قرب تو از آن پیش رقیبان زدم | که کرم دوری باعث خجلت | الم شمع من بدل پیدا امکن | که گر صفا بدارم ماند بجا نکم

خیالی اصلش از اردبیل صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده اراده گفتن خمسه نموده باتمام نرسیده
دیوانی اندی بنظر رسیده این دو | قدر آن یار وفادار خدا میداند | ولی | که جفا میکند از یار دو صد ناامیدی | ده انجمن فرسیم کسان جا داده
من خاک آستانش که آب زندگانی | داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه آران من قرای بلده المومنین مزبوره
بوده بوده بسیار کم به المنظر بوده این دو شعر و قطعه از وست | بود در خدمتی که از غم رسته باشیم | چو امروز بیت هم تو به باشیم
نظر را خواب لب تو حاشا فقد | که تو سپردن و ما در بسته چشم | گویند در خراسان کسی صبح گفته گویا ممدوح او لعقه که قصیده

بیمعنی است این قطعه اگرچه شهرت دارد | در خراسان و حتی گفته‌اند که تاریخ | او غلط فهمیده و گفته‌اند معنی | گفتنش بسیار نیکو گفتی این ...

بنده هم دانسته ام مطلع شناسائی | دهنی در سلک عالم شعرا داخل عرفای دارالمؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانی دارد و ملاحظه

شد اینچند بیت دیده او نوشته شد | با غیر رازگوی تو او آه میکشم | یا سکینم دل از تو دیکبار میکنم | یا میتانم از تو خط بنده پروری

با خط بندگی تو اپاره میکنم | بر کنیم با غیر اگر ... کنی | تو با ما چه کردی که با ... کنی | رضائی مشار الیه ...

اند باراست و طبعش عالی از لطفی نسبت این اشعار او نموده شد | رسیده است سرم بر سر ... | عیش اول تو کوامی ...

دل بجوم تشنه و دلبر تعلیم ... | وای بر جانم که ... | با او بگویم حال دل ... | از رشک خاک ...

هر روز شکایت از تو ستمگر میکنم | کار هم ز شکوه بد شد و بدتر میکنم | هر روز تکیه ... | با بنده ... بدی

چون مبتلکشتیم و دلخسته ... | از بهر شفاعت نظر انداز ... | رمزی اسمش محمد هادی از اولاد ... این

ولد

رباعی از دو ملاحظه نوشته شد | آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم | نه کار بکار خوب و زشتی دارم | از من بهمه ... یاران ...

درد و زخم و مهر و ... دارم | رفیعی اسمش میر حیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و معما سرآمد زمان

خود بوده نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله الحرام مشرف گردید آخرالامر در کاشان رحلت تاریخ

وفاتش نوشته ... بسیار خوب گفته | شتم کن ... که یار با او را | او ... عیب گریزانی ها

مرشد سود و ... | میدانم که ... | شب با دعا ... | او رو ... آنچه مراد ...

... | بسی بهتر از آن ... که ... باشد | همین بس که ... | ...

دل ... اندیشه ... بین ... سکنم | از بسکه ... میکنم | ... میبرم | ... جهان ... میبرم

آن ... محبت کر ... با من | که ... | ... | لون ...

... | گرفته دست ... دیگر ... | ... | که بر مهر و وفای و کمال ...

من ... | که ... همه ... | گرده آید ... | که توان کرد شکایت دل ...

کرد بسیار ستم ... | که بود ... ستمکاری ... | پسر کدام صحبت که تو از ... | گذشت با تو ...

دل خسته ندیدی که ... | که ... | من آن ... | اگر آگه نباشد ... سوی ...

ولد

مال و منال حضرت بابا برادر | یک ... تو ... دیگر آن من | من آن ... که ... | جنسی که باشد ... آن من

جان ... تو ... بهتر | ... هر چه جان ... آن من | اگر ... آن تو | ... آن من

... که شیرداده ... آن تو | ... آن من | ... آن تو | ... آن من

املاک ... خالصه ... آن تو | املاک ... نفع باشد از آن من | ... که ... آن تو | ... آن من

از فرش ... تا لب بام از آن من | از بام خانه تا ... از آن تو | این ... آن ... | ... آن تو

با بوی سیمان کسل میخ کن من
چون هیچ نشد زمیخ حاصل
ای برهنه سری نوطه که کفنی تو
گر ازین میگذری کهنه قبائی دارم

قطعه
آن گربه مصاحب با آن تو
بعد از همه فکر و حک و اصلاح
آن یک لب شکسته با تو من
باید خندید و بعد از آن بد

مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
اما نه همین برشیس مداح

قطعه
نوطه میخواهم و این نوطه که بر سر دارم
بنده را نیست خبر این نوطه که بر سر دارم
کاندکی بهتر از انست که در بر دارم
تو تن و من تو شوم گر ز سرم فرائی

سالک اسمش میر محمد علی اصلش مردم کاشان است

شعری از دیوان این رباعی بنظر رسیده است رباعی
بی ردیوای مردم کاشانیم
بر باد و حسرت است بیابه چشم

توجای دگر گرفته خانه و من
معلوم نشد این رباعی از دست
تا او باشد از جدائی نکند

رباعی
بهر تو سفید کرده ام خانه چشم
یکلحظه غم تو بیوفائی نکند
با تیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده است

سالم اسمش عبدالغفار زیاده برین از حالش خبری

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلیف عاری چون زمان بازاری عریان در بازار و کوچه میگشت و دارا شکوه دم از ارادت او میزد بالآخره بفتوای علما مثل منصور حلاج پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی بود بعضال رسید

همچو دو را افتاده کاحرباید خود شد
یا تن بصابی و سنت میباید داد
بیهوده چرا در طلبش میگردی

دست با درگردن یکی چون کش […]
یا قطع نظر زیار میباید کرد
بنشین اگر او خداست خود می آید

سرمد گله اختصار میباید کرد
سرمد اگرش وفاست خود می آید

یک کار ازین دو کار میباید کرد
گر آمدنش رواست خود می آید

سنجر اسمش میر محمد اسم خلف الصدق میر حیدر رفیعی صاحب دیوان است خالی از سلاستی نیست بعد از پدر بهندوستان رفته در آنجا وفات یافته از وست

افتاد خود داری هر چه مشکلی را
زکس احوال او هر کز نپرسم
تو چون خنجر کشی قزاک چو باشان
در طالع من نیست افشاندن بالی
دم و اپسین انجا بهم برآید دم

گر نقص جان نخبی بهر کسی سپار
که برسم با رقیبش دیده باشد
سر بد خواه بر بالین ببیند
از دام چو پرید از کنم دو بعصل الم
کر بحد به محبت […] گرفتم

آسوده از کمر تار و زلف […]
غریب شهر تا من بکش […]
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
من آن نیم که تمیم کلام […]
چند لجاذبه عشق لیخا […]

اگر کاوش کنم جیب […]
که هیچکس مدار من این خبر […]
کروهی آن کروهی این پسندند
هم با بلبل کم بباغ […]
یوسف زچه مدعا […]

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده گویند از علمای دمساهی چندان احتراز میکرده گویا ضعفی در باصره داشته از وست

تعالی است که وصل […]
تو چون بیگانه من میکنی […]
من از نگاه تو مهر و دم از نظاره تو
چه گوئی که مبادا مرد از کوچه […]

علاج محنت هجران زمن […]
بجز من خم […]
تو چشم و من […]
سر و مرا و من است این […]

از رنگ […]
اب نظر کردم بر در و دیوار او
میخواستم از هجر تو تا خبر بسوزم
بغیر از تو شکایت کنم مدعا […]
نعمت […] از عشق تو لا […]

ما سرد لم […]
[…]
بیاد تو […]
که من […]
این زبان […]

امل از دو میانی و من بیاد | چاره صبر است که بهتر بود از این | گشت تغافلت ز پی خویشتنی و چاره | با همه که عاشقم وای و زنکار من

دی از بلوا رم لد ستم ز غم سیه | تا چه لعنت با تو دل مدعیان گو | میرود باز دلم از پی کافرکیشی | کس آتش نه زد و هیچ مسلمان نه

شریف جانی صحیح و شاعری فصیح است و در اوایل سن با حسن صوری تحصیل کمال معنوی کرده با لباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محاصرهٔ عبدالله خان اوزبک از هرات بهند فرار و در آنجا در خدمت قطب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از وست

چون نی ز بسکه سینهٔ تنگ فغان پر است | گریا بروز حشر با لمهمان پر است

ماشا که شریف در ره عشق | از سر نهند تا شنیند | شعوری از طبقه شعرا خان آن دیار است و خود مربی خود

بوده این رباعی از وست | چندانکه غم جان دست با بخورد | چون من نتوانم غم سنت با بخورد | امروز غم بیخوری میبرم

فردا غم عمر نخورد دنیا بخورد | ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده گویند اصلش از ری و تلف آخوند نور

و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری بوده و در وقت ناخوشی چشم این رباعی را گفته | انطلق زمانه با کشیدن چو شتر

در گوشهٔ غایت رسیدن چو شتر | زنهار ضیا علاج چشمت نکنی | اوضاع زمانه اندیدن خوشتر | زاهد بحرامات بیار است سرش

ترسی که دین را خطرها است سرش | آنکس که زترس دنیا ای ربا | پنهان ز تو در خزانه با است سرش | عشق از او فاضل عرفا دار

معارف فضلاست و مرید شیخ احمد اصفهانی است شرح قصیده تائیه ابن فارض از وست این رباعی باسم و ملاحظه شده

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر ترا دست رس است | گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عز الدین محمود شاعر خوبست گویند شعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در بستر بیماری برده آخر الامر

در کاشان در سنه وفات یافته از وست بد گفته | سر ها مش تو اینها نکنه دو بس است | حرم مپیش از حد دالطاف تو بس است

دیر چون من همت ده کس مردم را | تا گرد سر کوی تو کسی کم گذرد | شادم که دامنش که کوی تو میکشد | این شادی دگر که سوی تو میکشد

همدمان با تو ز یاری غم من میگویند | من دیدن غم که چرا با تو سخن میگویند | غوری از اهل آن دیار است و این شعر از و یادگار است

گذار که پنهان بود این کار نکو | انکار که گفتم و دل چند شکستیم | فخری بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته

از انجمله اشعار او این رباعی بغب و ثبت شده بد گفته | ای جمله یکسان عالم با کس | یکیم بلطفت تمام عالم را بس

من بکسیم و لیس ما را چه تو | از لطف تو فریاد من بکس بس | فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان طبع خوشی داشته

صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مطلعات او و اکثر موزونان خصوص مولانا

وحشی یزدی مشهور در کیک است این چند شعر از و نوشته شد | تو ساده دل چنان که سر | نکرده وعده نشاند با انتظار

ماهر ابعد آزار کرده است | گر از وصل تو ام بیزار کرده است | اگر نخوانده در پس دم در وصل آید | کسی او طلب با کرده چیز که آیم

سوی خودم چه خوانی از من چه کار | بخدا تا بمیرم با من چه کار داری | فیض اسم شریفش ملامحسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین

نور ای کاشی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف القرآن و در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره وافی داشته

و بهمه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بحارانی داشته و در فقه و مسائل غامضه رای او منوط بوده سلسله تحصیل کمالاتش بمولانا صدرای شیرازی منتهی و بشرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف از آنجمله در تفسیر صافی و در فقه و حدیث مفاتیح و وافی و در اخلاق محجة البیضا مطرح انظار اولو الابصار است و مرقدش در کاشان محل زیارت اهل دل است گاهی نظم اشعار پرداخته از وست

ازان صحبت یاران کشیده دل‌ام / که صحبت گری بگشد گریبانم
تا من بودم بهشت نمیدانستم / چون من ز میان شدی تو دانستم
تا من بودم بهشت نمیدانستم / تا من بودم بهشت نمیدانستم

ابو طالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی نوشته‌اند مظنون ظهر آنست اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده و غرض آخر الامر بهندوستان رفته و سالها در خدمت شاهجهان بسر برده و از خوان نوالش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مذکور تمامی ارباب کمال هندوستان اشعار او را مسلم میداشته اند و در کشمیر مدفون است دیوانش مکرر ملاحظه از وست

خاک پای تو ندم گر نگذارد بمیان / که بهم صلح دهد باده و مینا را
چو گل سفت احمر باغبان العفت نگاه دارای / که تا بلبل باغ آید بخندد آشیانش تا
نشان از باده مدمم و طرف ستی / خاک محنت زده بود گل ساغرها
ای گلبن زه خار جورت / اول در پای باغبان رفت
کس واقف حیرانی من نیست بزیم / کاسه که تو لی بده تغییر کهن بخت
طمع هم رسان بسیاری بعالی / با همتی که از سر عالم توان گذشت
بکرد بطرف سمن دل سامان دو / روزی که گر کسی دل از من آن که بست
نوا سال دلبلبل که سو فانی بدهر / امان نداد که گل خنده تمام کند
فلک خرابه ما را ازان کند تعمیر / که آشیانه صد جغد خانه خراب کند
مستقبل و رفتگی ستم و امروزم / ما را که بر نداشته چین بر جبین نهند
بر مص بلا چو جمعیت لشند دو احد کنند / کسی به بستر که سینه آشنا کند
آنچه کرد و ستگلچین دباغبان / گرد و بلبل بصلح چو فصل خزان آید
هر که صیاد تو آرد به قفس آید / که پری تو ندم بگین بر خیزد
ز رشک کالا برد امانش ساد دو / که سیم بستر از گل بلبل نها آشیانه دو

بجز حرف عشق نیست سر زبان ما / چون شمع گلشن گذرد بر زبان ما
پس آنکه در حدائق محنت تمام تا / ز آتش تسبیح بردلیست دور آتش
عریان بی چوگان است ولی از دشنه است / جیب دریده و دامن بخون ملیند را
وله
کلیم العف نگار این چمن هست زمل ما / که دامنگیر پیش ار دنشانی مهر را
ای بست تا زلف به بند نجات رسیت / پیاله ساغر از کف نمیتوان گرفت
بر کنار زمانه اغیار باد طره / تا بدانم بعد ازین روز مشکل است
در نامی حیات دو روز بیش نبیش / آنقدر کلیم با تو بگویم چسان گذشت
وله
تو بیزاری از حریف حرف نه / بداد ما برسی ای شیخ تا تانی
قفس همیشه مرغ اسیر باکست / چه شکایم و در او تمام دمن
از بیان تم که خبر من که سی و نداشت / با هم بفتگه بهر دلان جا و نداشت
بیک نی بلهی نخواهم که چون عنقا را / دست به بعد ملاحظه تو گر نشکی
بر که بر سنگ خاره زند آسمان برد / اول بلا برع طلب آشیان سعد
بحور آید ملک الت سکر بر خیزد / مشتی نیز اسرو تو چین بر خیزد
هوا دانسل که دهی الیده تمام نهد / نگرد جای بلبل العند بلبل
چه خواری کشد و داد از بی تدیدم / کلم صد سنگ که عالم افتاد

عماد عجم

علم ز دوست بیاد که تا لیم | حسب الکه رسید افتاد | جائی نشسته‌ام که ز انجا رسیده‌ام | چندیم درین شهر که دیوانه نماند

با عقل بوده ام و تبعیت دیده‌ام | هر کس نصیحت شنید ما ز ز هر | این دو دیده خستگی میدان شد | هر دیده بد ندیم صد شهر از فنون

شد ز نعمت نیم با بوفا داری دوست | سر بر خویش لیم با ز فنا ری دل | شوقم ز بس که ساخته میدوارتر | بوعده ستفار بهر بلد کیسم

این سفران نیست بمقصد و دیده | تا ز که با تم قدمی ببسته هیچم | اگر ز عزلت تو آب حرم فزود | نشان کم قد ترا در دو افتم

ز نیمیه بالم بنا که زوم | تا بکی سرکشی ای سرو خرامان این | دلی شکفته نماند ز شهان دست | گل است بیدس بیاد یا جهان شهر

بالام دل صد مرغ میکشد آنجا | مراری چه ز دام خود ما کردی | که دوش این که بیمعان بر دین چه اشد | له سیعل کسار کی در دو بیه بیخودی

جهان بعضا خاصیتش با هرین است | که بهر بند و کو بعد ای من است | جدا کار بهر که تند زبان ساخته | له کو یا بعنبری به پرداخته

مایلی از سادات دار المؤمنین بر بوده و شیوه صلاح مشهور و آخر الأمر از مر تا صین گشته و در سنه بهم در کاشان وفات یافته

این مجال است که هرگز نبود را ما یلی آن | دانم بدوست که کوئی تو مرد ملیه

مولانا محتشم از اهل قدما بوده و سرآمد شعرای فصاحت شعار ان روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه بلند مضمون دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که انظار ذیل کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن برده و کتابی مفصلا قلمی داشته و از اوایل عمر مراسم سخن گستری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر بصباییه و شبابیه موسوم ساخته مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهم السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص والعام مشهور است و هم معقولی و بافته عرض زیب اوقات صرف الفاظی کرده و با ظهار استادی پرداخته و در نسبت که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دل نشین باره و مورده باشند مثنوی و رباعی ایشان در میان نیست نه قابل سماع باشد هر چند طریقه فقیر آنست که بغیر شعر بلند چشم از سایر شعرا

میپوشم از یا ره غزل و قطعهای مولانا توان گذشت این ابیات از وست

شاه طهماسب آنکه در پیشش | هم سخن جهان باشد | نامدن در دستگاه جان باشد | دست دست حدیکان باشد

در نعل قدر ده قربان | افصای قصا جان باشد | گرد سرو قصا نو بد حکم | تمام قصد ز دندان باشد

و انکه از هیبت سیاست او | کر باعی یک سنان باشد | آنکه ز صد دست عدالت او | در دیجا و سر کار روان باشد

در زمانی که زحوم سپاه | ز شعر از دو دمان باشد | ره نه سجاهای سپهر را | طعمه از مغز استخوان باشد

که ز سهم خدنگ طاری روح | مرغ کم کرده آشیان باشد | که ز دست بلان سرازد به | لرزه در پیکان باشد

چون عنان فرس کج ابلی | ریشه در جسم بس که جان شکنی | بر چه در جام حیل که زد | تیغ را بر سر زمان باشد

هم شتاب تو کبریان بحر به | فتح را عمر جاودان باشد | اولین حمله را در پی | فتنه آخر الزمان باشد

ای بسان قضا قدر روان | خود نفر یارداحه سبان باشد | هم در رنگ کمکان در جنگ | مهلت صد هزار جان باشد

| | کعبه بر دوش کهر سکند | لؤلؤ از زبان حرف کران باشد

من چنان شمع محفل افروزم
محتشم رخش شکوه کرم مران
تا آمد شد خزان و بهار
اکبر [illegible] آنچنان [illegible]
[illegible] سر [illegible] زرد [illegible]
مقصد چون [illegible] جو بند در میان [illegible]
[illegible]
[illegible] قدر [illegible] و جود آن [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] کل بخت و [illegible]
دو کشتی [illegible]
[illegible] سرو روان [illegible]
بچشمهای سیه شیوه ناز [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
[illegible]
[illegible] خود از آسیب [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
حکم محکم [illegible]
ای [illegible] که در [illegible]
[illegible]
از دست [illegible]
داد [illegible] فلک [illegible]
با که [illegible] فلک [illegible]

[illegible] سیم‌ران باشد
کاتش آتش دهان به خلق باشد
باغ که پیر و که جوان باشد
که عکس سنبل [illegible] آب [illegible]
چو مرغی [illegible] نسیم صبحگه در آشیان لرزد
دلم چون [illegible] آن [illegible]
تن [illegible] بدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible] آن باد
[illegible] ساحل [illegible]
که [illegible] قدرهای [illegible]
که هر که خواست [illegible] جان داد
[illegible]
آنچنان کرده که [illegible]
با صبح [illegible]
[illegible]
پادشاه [illegible]
[illegible]
درک ذات تو [illegible]
تا دم صبح [illegible]
فهم [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]

دیگران [illegible] المجلس انور
تو [illegible] اکنون [illegible]
با دو بخت جوان [illegible]
خرامان [illegible] قدم [illegible]
جوانی [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible]
دو سال [illegible] عشق
ز باغ حسن [illegible]
چو پادشاهی [illegible]
[illegible] فلک
[illegible] آن
شده [illegible] از [illegible]
[illegible]
و آنکه [illegible] نهاد
[illegible]
در زمان [illegible] آدم بود
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible] شاهنشاهان [illegible]
ای [illegible]

سایه [illegible] باشد
چه کزند [illegible] باشد
تا ز پیر و جوان [illegible] باشد
بسان [illegible] لرزد
[illegible] جوان لرزد
که [illegible] جهان لرزد
[illegible] آستان لرزد
[illegible] لرزد
[illegible]
[illegible] لرزد
[illegible]
[illegible] وصل [illegible] هجران [illegible]
با آن [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افسون [illegible]
[illegible]
[illegible]
با کمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible] رفته از آسمان / بیخته چون [illegible] سیم و [illegible]

هست [illegible] جهان [illegible] / ملک [illegible] جهان [illegible]

سحر [illegible] / وقت کرم [illegible] جبین

سالک [illegible] / [illegible] فلک [illegible]

شاه عادل شاه اسمعیل [illegible] / دست [illegible] شمشیر [illegible]

تیغ [illegible] / [illegible] در مصاف [illegible]

ستیزه گر فلکا ز جهل چون تو بود / [illegible] کیفیات فریاد

در مرثیه عبدالغنی برادر خود گوید

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

ترا که گوش رسانید [illegible] / که رفت [illegible]

نه شفقتی که شود [illegible] / نه مونسی که کند بر فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال [illegible] / به سلام با آن [illegible]

سرم فدای تو [illegible] / برو به عالم ارواح این جهان آباد

نشان کم شده [illegible] / سراغ یوسف [illegible]

بجلوه گاه جوانان [illegible] / ز [illegible] فرو [illegible] باد

چو دیده شیخ عبدالغنی [illegible] / ز روی درد بر آرند [illegible] فریاد

بگو [illegible] دیده [illegible] / که [illegible] تو [illegible] حرام کرده حرم

دلم که شد [illegible] / تو خود بگو که هلاک تو چون کند دل

تو خورده [illegible] / تو کرده [illegible]

اجل چه جای [illegible] تو / از این [illegible] سیاه [illegible]

شبی [illegible] / شنو آه [illegible] افلاک

رها بود که تو [illegible] / سیاه پوشم [illegible]

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من / چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

ز دیده [illegible] یوسف [illegible] / [illegible] فنای برادران [illegible]

درین قضیه [illegible] / اگرچه با دل [illegible] جهان [illegible]

[illegible] که شدم ساکن [illegible] / ترا چه غم که [illegible]

ز رفتن تو من [illegible] / سفر تو کردی و من [illegible]

کجائی ای گل گلزار زندگانی من / کجائی ای [illegible] شادمانی من

زنده [illegible] / که خاک بر سر [illegible]

چو مرگ [illegible] ندیدم [illegible] / زمانه [illegible] سخت جانی من

که هر که جان [illegible] / چراغ مرده فروزند چون [illegible]

امید بود که روز اجل [illegible] / با تمام [illegible] ستم کشیده من

فغان [illegible] شام می شوید / غبار [illegible] کنون [illegible] دیده من

سیاه [illegible] / زبان [illegible] بریده من

ز شور [illegible] / هزار [illegible] قصیده من

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده / زبان طوطی نطقم [illegible] شده

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

وله

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده میدان کربلا

گر چشم روزگار بر او فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

آوازه کی لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو به خیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

وله

[illegible] دشمن [illegible] / در [illegible] بلند [illegible]

عراق عجم

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را بتلاطم درآورند
خوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و در حسن مجتبی زدند
وآنگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب
چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد / چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
وآنگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده دور از لب فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

شاهی که بود تکیه گه همه دخاک و خون تپید — سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
دامان آنکه بود بپرورشش نبی — غلطان بخاک آن همه کرب و بلا ببین
نی نی که آمد به جور دستان کربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
این ظلم غافلی که چه بیداد کرده — وز اهل بیت در ستم آباد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین — بنگر که تا چه قتل که دلشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
ترسم ز آدمی که به محشر در آورند — از آتش تو دود به محشر در آورند

وله

ای کوی ماه آن سر خیل سپاه پادشاها — سنج افسران تاج سر سرکلاه را
نجلوه که خود آئی دستی جهان پناه — نهانی و صباهای سر سید و خرامنا
سانی ای محتشم بر امید که یاتی — غم امیدواران گاه که امید گاه را
روی صبا آنسرو یا که امان کوی — که از برای تو گشتند یکبا هیرا
همه کس محبت دامی بود در عاشق نهان — نگاه آشنائی با رقیبان آشنا نها
هزار ناله جانسوز کرده ام امشب — عجب شبی ز غم رو ز کرده ام امشب
حسن و زاهد و من کاشتر رسین — دلی لی بوده امشب و امروز آفتاب
کدام سر و سنبل نهاده بند تا بست — که برده دل ز تو ای لعل ترشی
درین که دل ز من باش بکلی نیست — که خون بار از زبان ها دل یکی نیست
هم از غالب بعینهای حسن ایست — که یک عالم حریف دلکی نیست
کمند مهر جهان یاره کن که برده — شوی تمکرده پشیمان هم تو ابست
نعرشان ز دشت بکه نامه مدتی — با این امید فهم چند روز می خواهم
ز قتلت که بی سر مجنون شکو است — که تیر یک پیشینه محمل برود
دلی دارم که از تنگی دل ... میکند — غمی دارم دل تنگی که در عالم نمی گنجد
خنک آن نسیم بهاری که ز غایت ... — پس از انتظاری مدتی خبری ...
آزرده ام ز شکوه دل لسان خود — کو تیغ کاشعله کشم ز زبان خود
آنکه امشب ز ناخوش نشد نام ... — از دو نام تو العجب که ز نام ... بکند
روی ناشسته چو ماهش بکرید — چشم بی سرمه سیاهش بکرید

آن شهر که بود بر سر دوش نبی مدام — بیت نیزه اش ز شوق محابا جبرئیل
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — اندر جهان مصاحب یار بلا ببین
با ضیغه البتول زاین یاد داد — کاو خاک اهل بیت سالت باد داد
ای زاده زیاد نکرد ... مجلس — نمرود این عمل که تو شداد کرده
بهر خسی که بهر درخت شقاوت — در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
در طعنت این بس است که با رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
سپهر مایه بازیچه خود کرده سند ای — که باز از گریه ام در خنده از تو بخند
که ای سلطان تخم ... پار مشغولی — سر غوغای دیوان ... دو ...
چو چشم کم نگاهان ... خوبی ... — نگاهی کجاب آلود حسرت نگاهان را
شوم هلاک چو غیری خبر ز قصد تنگ ترا — که دانم آشتی دادی بدست جنگ ترا
شوق درون بسوی تو می کشید مرا — من خود نمی روم دگری می کشد مرا
محتشم شکسته دل با تو شوخ لشته دل — داده بدست ظالمی که ... خدا ترا
شبها تو سیر کرده و من با رد — دعای بد به آموز کرده ام امشب
چون بکرفتم امش دم ز ناکامی تو — دستان ... بن شعل ...
ساز کم ز نکوئی سمند ناز که هستی — نوازش های یک یار صد هزار است
رموز ناله بلبل که داند — درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ نیست — سگی کاندر وفا ای سگی نیست
یکروز با تو بودن با غیر دیدنت — با صد هزار ساله جدائی برابر است
چو غافل از اجل صیدی که صیاد — تحسین ...
آخر ای ... بار ان ... — دوستان ...
ملا شکر ... — شبی گلشن آمد ...
شد محتشم شنید ... آفتاب جهان — مهد آبدار طرف ... شب سحری
مهربان یاری ... — بهترین دوستان ...
محتشم ... — مرغ هم ... قصد آشیانم میکند
بخشش ... چشمش با غیر — غلط انداز نگاهش بکرید

قند شوی ای صنم بعد از قتل
الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا
نمی‌سنجد این شهر شود و شهر دگر شد
دل که باشد که کند سر سلامت صید سنتی
تو آن صید لاقیدی که از قیدم رها کردی
بد و رکردی من اشعر و سخن زد
بصلح یار در هر نفس خوانند غلام
تو خود آن نیستی که هر سخن سخن سنجی
من چندین پناه از بیگناهی سید نسبت
کسی نیم من و صحبت اهل [illegible]
بد دستان کند تعیین مجتبی بحران
اگر عمر مانده است ای لب پر از بلعا تو
مدعی در مجلس جام [illegible] تو
آنچه در آینه روی من می‌بینم
لذت بیار و کوی نه چه یار دل الرائی
بر مل که ساغ عید [illegible] و مسلوم
چو شرح حال تو رسید خطا باشیات
اگر بخشند لب کام بخشن خود دلکشای
برای حاصل عمر و بصد جفا کشتی

قند بدتر زمن کنایش نکرد بیا
تند و عصمت بار بر تن شاخ [illegible]
که از طلوع و مرقش شهر بر شهر شد
که بدام آمده و نیست خبر از شوق
من آن صیدم که هر جا بر سر دام گشتم
حریف سخت کمانی که در کمین دارم
فتاده در [illegible] افتاده ام
نای ترک اعتبار و زیرکی تو یکی
که سهم بندگان افتاده بیند کی نگام
زبان که دو است در دهنش [illegible]
برت زنار گرفتم ای دگران
دگر مانده است عمر تو افزاید خدا
تا شود آگاه اگر زاکه به بینم سوی تو
که ببیند همه کس روی من او ای همه
زخود دل گران باشیم تو بار دگر [illegible]
در باب تو سیه مرهم تو بوی کسی
بکو که تا صدم اجابت آن تو دانی
از دلربه دراز حیلت بکم بود ای
بیین ای که [illegible] الراستی

الهی از حسن و عشق دو عالم نشان باشد
سایبانا تا [illegible] الذین [illegible]
ای باغبان چه باغ ز گلان تهی کنی
صحیفه که دل هجر شرح یار بنویسم
زبسکه مهر تو با این و آن نعیمن دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب
اگر [illegible] غیر [illegible] دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر خواهی دعای من [illegible]
چو آئی بر سر خاکم بکو از خاک سر بر کن
در خطای که لبم بنواز [illegible]
دلا از دهر [illegible] ابدی سود
[illegible] دارم
[illegible] دانستان که تو دانی
[illegible]
[illegible]
چو من هلاک شوم [illegible]

بکام عشقبازان تا وصل گل باشد
پس حسرت [illegible] محمل [illegible]
[illegible] بلبلان بلند آشیان [illegible]
زگریه شسته شود که بر بار بنویسم
به دستی تو با کاینات کین دارم
[illegible] حسن دارم
[illegible]
که چون [illegible] بازی [illegible]
[illegible]
مراد دل [illegible] مراد دل [illegible]
بگو با عشق من [illegible]
وفای من ببین [illegible] جفای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو دانی
حکایت زبان [illegible] که تو دانی
[illegible] تو دانی
که در [illegible] با تو [illegible]

مسیح اسمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشق عارف بوده و شعر بسیار نیکو گفته و قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده و از ایران بهندوستان رفته و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بایران مراجعت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در آنجا بهشت جاودان رفت از دست

گر فلک یک صبحدم با من گران [illegible]
شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

چشم خوش کرشمه سنانی بر سر ما نسبت
نه جا بکند تا به نگاه [illegible] خنجر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

بیا تیشه بجان ... | گر من به سر چو فرو کند بهم سوی ...
شعله‌ها ... که هستی کی برم | نگذارم که گلی ... بر سر
جهان را بد کرند ... بر دل ... | اگر کوبد حلقه بر در آشنائی
شب ... آغوش ... | سر ... تو ... کشند

وله

آنقدر یار که دست ... | اگر ... پیچ و خم آمیز ...
زبس که آشنایان زخم خوردم | زند گر حلقه گردم اژدهائی
دل جانب گلشن میرو نیوش ... | گل ... آئینه ...

مشفقی در اندبار بکریاس فروشی اوقات میگذرانید و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه ... وفات یافته

قاصد مژده بهار ... آورد | جان فدایش که ...

مظفر حسین عالی است صاحب خلق و عارفی است مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعر می‌نموده این یک شعر و رباعی از دست ... گفته

خوشم با ناتوانی گرچه ... | گردون ... فلک ...

وله

زاهد که بم ترا چو ما نشناسد | بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
... مکن که ... | این یا کسی که کو ترا نشناسد

از فیض بهار شد گلستان همه گل | دامان همه گل شد گریبان همه گل
ما خون جگر خوریم ... | ما دست ...

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر رستمائی از فضل اطلاعی ... حاصل شد و این شعر ...

گویند ... کس نرسد | ... بمجنون برسی
از ... پیکر ... | هر دو اگر شوی ... دون ...
... | زنهار فرد ... که اگر
ببین سرو ... | صد سال ...

مقصود برادر باقر خورده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الامر در دار العباد یزد در سنه ... در خانه خواب شهید شده و قاتل او پیدا نشد این چند شعر از و ملاحظه شد

رفتم ... سیاهیم ... | ... است ...
اما بلبل ... خواهیم ... | یاسی ...

من که ... مقصود نمی آید هیچ | صیاد ...
هر دو ستانه ... | بازی ...

همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای بهمن ابن سام ابن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل و هوایش معتدل سرد است و در تابستان اطرافش بسبب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنان است و این دیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور بقلمرو علیشکر بیگ اهالیش اندک درشت گو و درشت خو میباشد از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبدالله است فاضل عظیم الشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعره با وی میکرده که ...

تصدیق بر قابلیت او کرده‌اند و تحصیل علوم در خدمت خواجه در بادل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای
کردستان که از جانب مستعصم خلیفه داده‌اند بادمنصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر بوده از کمال میل با استماع اشعار
فصاحت آثار او داشته‌اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجد الدین همدانی را هجو و در سن کهولت گویند بنظر
قاضی مزبور رسیده در سنه بدرود عالم فانی کرده این اشعار از وست

ای همام است دلی اهل خرد را انسزد | گر عجب بیکسی عیب از سرش با سر او
تیرباران سحاب است اگر غنچه و گل | سینه من سپر است اینهمه پیکان را
ای بد بجهان که آخرین بد نیستی | آن دهان تا تنگی لب این لب دهان
خود از آنکس چه بکار آید که تو کوتش بخل | یا آنکس جز آنکه تو احسانی زاد
آن تو خود همت شرعی خط دعوا نیست | پس آن خط بخط شرعی را باید داد
پس تا بنظم شوقی بخ داد تی باری | سوی خامه مرصع چنین کشاد
این سخن بشنوی از آنکس که فلان شخص | از فلان شاه بخوردار اند سیم نهاد
ور نه با خود دل بیعنی ای اخلاق | من آن تیم که کس از مادر ایام نزاد
آنچه مقصود تو شعر است چه فرق شی نیست | شاعر از آن من بین که سخن داد تو دیدار
تا که سنگی زیر لب اغیبت من | زانکه گاه دهن نیشتار فسخا
سیاه گلی و دل آخر آسمان یاسید | که خاک آخر آب دمن بیا لاید
هزار بار بدست کشیدم آخر | مرا خود از نیخ من سیخ شرم نمی‌آید
تو آب کن بعز و شرم بد بکری مکراو | صیام روزه و قیام شبم نفزاید
چنین که بسته در سنگ سخن سنگ | که روز حج خزانه بار خواجه بگشاید
سیوسم چو جگر گوشکان تخم دلش | تا آن امید که سوزنی بخیزد دمش
چو از سر لجه طبع آتش بر دو سیر | سپید بالک کافور جا در ببی
در غنچه در خون خود آمدی پس چه | گر دش با زبستانم بیکری دمش
چو لاله جام می بکف نیند است | چو گل بیا فشانی آنچه داری
چو باد و نه بدکسی که رسید با | من سنو کرستیکم بر سر سن کرید
ور سیل تو بالمجزد و تا امل ... | من نیز چنان اهل و خرد مندیم

وله

تا توئی نفسی بلی می مستغو نیستم | که ترا حاصل عمر از دو جهان نقد بنا
نفس باد صبا از عبیرافشان است | سوی جام مل و فصل گل و ریحان است
یارب این قاعده شعر بیکی که نهاد | که چو جمع شعر اغیرد و که تهمت مباد
کفتش کند جانب و نوشتن غم دل | مستعد اندیشش آن کار اسلی باید
کاغذی کی از حشو و رستی کسی | پس بسخی که مر کاغذ زر ز نعر سیاد
و بین چه است که باره که ابا هیچ | گر بود همت شی اصابعت باد
همچو آئینه بهی بیخ ادبیانی | اوز ترشرم کند همچو روش افتاد
کان پی مصلحت خویش ها کفند | که نبود زند بند طمع حرص آباد
و کسی که ره بخت نشسن از رو همی زمین | جمع ببر بد بیکبار از و نسل دلم

وله

سبک بیاد دست یکی کسیکی دارم | که سنگ سخت بسختی شتر بچه با
چو نکل و ایستد و آسته ... | بود که شاخ گیاهی ببند و بر سایه
نظر لعبت ما دوش یکی فلان چه | دلت بشنفتم آهن سیمکو یکرا
سکاه شخص ما شیل این زین بیکاهی | که کاهش تن این خرم عست نیز ا
تو گر نهال تا اهم بخواجه عرض بکا | که زلمکی تمعم ز دلم خرکیش سرزد
نزاد مادر طبع جو دختری فی المحال | مدبست تربیت مهر پرورش همی
مدبست لطف بر آمیش حنا آن کار او | گران ما داگر بخود بکشوی
بعهد لا ابی آنگاه خواهش کاهن | مهر طرتی که باشد بکری دمش

وله

دگر بار آمد آن نوسم که دماغ | نشینید غنچه گل دمه‌های
چشم که زخم جواب بجس که رسید | در ماتم تو انکشت اس که رسید
ای حسن بخ تکه دستی تو خورشیدیم | از آدم کن کیلانی بند نیم

خواجه آقائی از اکابر همدان و بالذات کریم و بالطبع
سلیم بوده و در فنون هنر بهر بی‌علم بی‌اهل بوده ذلیلی بغایه ملتجب
وله
بی با وسان دشتگان انتسام | مرد بد کستر دو عشم ناکامی

همت نه دکان بادی عشق ترا / بحران کشد و اجل کشد بهایش

الهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بشعر ...

بسر برده دیوانی از و بنظر نرسیده این دو رباعی از و نوشته شد

رخسار تو آب رخ گل بگذاشت / زلف تو شکن بجعد سنبل بگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رخ تو / گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت

از دور بیت ای تازه گل باغ مراد / چون غنچه میده خندم از تو ...

گریان چو پیاله بزم دلخواه تست / نالان چو سبوی مجلس دردت باد

انوار درانولایت بمولویت مشهور و این دو بیت از و

در تذکرها مسطور است اگرچه از من شعری بنظر ملاحظه نشد دو قلمی خوب ... وله

حاجی و طوف حرم و سر کوی دوست / کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست

زین کن طفل بدخو میکند / غلام او شوم و میگریزد

بزمی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده و ...

بیش از حال او اطلاعی نیست این دو شعر از انتخاب در کتاب ... وله

ایجا که غم یار به بازار فروشند / تا جان بهم بجاکه غم یار فروشند

رحمت آن بلبل شوریده که گل / بیند که بچینند و ببازار فروشند

رشکی اسمش محسن بیک و در فن علاقه بندی ممتاز اما بسیار بیهوده گرد و بی پروا و غماز بوده بحدیکه آخر الامر در تبریز حبس گشته و هم درانجا کشته شد از وست

رفتم از انده هجران تو بزیر خاک / تا به بینم سر و حال خسیان جای حبیب

رشکی دل اسیر است آرا بنگرات / تا حرف بیزنی کله بنیاد شکند

قاصد از حال من آنچه که تو شنیدی / کان حرفی است که بشنید و لکن نشنید

شب هجر عاشقی که اجل بسینده باشد / بجز درد مرده باشد که زنده باشد

تو آنچه که کسی نه دو جهان نگذارد / یقین که نوبت من برسد تا نشانه ...

دیر بستگی آینده کنی فاشتم از یار / امروز بد زدیده نگاهی ...

این سخن گفتن از آن لطف که رشکی ... / گاهی فلک یار را ...

شاید بتو عاشق بگویم حکایتی / یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

آخر هیچ خاطر آن زرده شد / رشکی بمن که طالع دشمن چه میکند

چه حالتست که شبها از خواب بیکند / فغان من که کسی را بخواب نگذارد

تو ایغافل از آه شبانه رشکی چه میبری / بیدلان دو تا دو داد که از ...

بستند کسی شتی آغاز سخن / ترسم که به نیک آید سخن زده باشم

رفتم از کو بیوا نحو بخا کرده مکو / صرف اوقات یار که خواهی کردن

رشکی بصید چون تو نی آمد کسی / شاید بدام او فتی آشیان ...

خواجه رشید الدین محمد وزیریست باهمت و عالیمقدار و دبیریست پرتدبیر و کم آزار صلاح اندیش صاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیه از وی مانده آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده و وزارت بامارت جمع کرده و آخر الامر بافساد خواجه علیشاه وی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای ایشان را باقالیم سبعه فرستادند از وست

هر دم دلی چو بخت دمساز آید / بسکام وصال و طرب باز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنیم / بر گردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات آرتیمان من محال تویسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص بآن سبب میکنند ... یکهزار شعر گفته از وست بد نغمته وله

کافر چنین مباد بدانم رضی را / دو دو دل کدام مسلمان فتاده است

هجرت نه وصل غیر خبر میدهد مرا / مرگی نوید مرگ که رسید مرا

دین و دلی داشتم و خاطر جمعی / زلف پریشان و چشم مست طلا شد

بگیرید بزنجیر مرا ای دوستان | گر بیلم کند یاد به هندوستان | دماغم پریشان شد از بوی می | فرو ماندم سیر کاوس کی

پریشان دماغیم ساقی کجاست | شراب شب مانده باقی کجاست | بزن هر قدر خواهیم ما به | سر مست از پا در افتاد خسب

بشوریدگان گر کشی سر کنی | زنان می کشستند لب تر کنی | جمال محالی که حاشا کنی | به بندی دو چشم و تماشا کنی

روانی بازاری آمد یارست سوای این ز حال و آگاهی حاصل نشد | حریفان ز شوق بس با همه کیش کم | با تو کرمی خورم و دل بعیش میکم

زکی جوانی نامراد واز تغلیچی کری مدار میگذرانید ه دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم مبکرده واکثر در اردوی

شاه طهماسپ در خدمت اتراک می بوده از دست وله ز رخنهٔ گلستانی اگر کلم خود را | چه شد اگر بر من بسته باب این

اگر گشید کنج قفس سر گلشنم | ده هیچ باغ نیست که راهی بر آن تم | نم هنوز زنفر سوده در جبس | غبار کیست که دنبال محمل افتاد

یاد مر بنظر دیگری که چشم مرا | بروی دوست گشاده از جهان بستند | عدو بستی خواسته که عذر بسکر کرد | میخواست بلا فی کنند زده ام زیر کرد

کر دل از عرض نیازم بر دی سینه | آنقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم | امشب دست قلبسته بود دلم روز | دزتیغ فرق حسنه بود دل طارز

در بدر زنجا که خفته بودم تا بتا | امشب چون نشسته بودم تا روز | صبری گویند در همدان بشغل صرافی مشغول می بوده

و شعر بسیار میگفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر جال ز بیت

جائی که تو با کسی نشینی | کس با دگری چرا نشیند | صیقلی اصلش از قصبهٔ یزد جرد است و سلب گلم

اینکه در صنعت شمشیرگری قابل بوده وله | روز وصال آمد و هیچ نشست | بسر ستاره رعه شد کرش

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقف است غزلی تخمه لمعات مدارج کمالات را در

ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در

روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند | چو خود کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند

عمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصاف است این جانکه دارد | مرا گویند فردا روز وصل است | واز لطافت هجران که دارد

عراقی طالب داستان آنهم | برای آنکه دشمن تو باشی | عالم را لباس شادی با ماتیست | با دیده بجز خون دل این ما قسمت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان دید | افسوس که ایام جوانی بگذشت | ما را عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندین خفتم | گر جوی من آب مدکانی بکند | عریان اسمش باباطاهر دیوانه ایست از همدان و در زمان

همه دان احوالش در بارهٔ کتب مذکور و خلافش بین العرفا مشهور عاشق شیدا و سوزش نمایان از اشعارش هویدا

و بزبان راجی بوزن خاصی و بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد

بکر شیر و پلنگی ابل ابل | بمو دایم بجنگی ابل ابل | اگر دستم فتی خونت دریزم | بوینم تا چه رنگی ابل ابل

ما بین پی آشیانی بر کیانستم | ما بین بی خان و مانی بر کیانستم | همه اندر برابر سوته ام | نه کم از ده بیابانی بر کیانستم

سوته دلهای بوره نالیم / عشق آن گل جهانبانیم
بسیم با بلبل شد گلشن / اگر بلبل ننالد ما بنالیم

الهستان سینم ته بیان / دکربی باد دستیم ته بیان
اگر بو بیم و هند و دو سلمان / هر آنکه بسنیم ته بیان

غرم آن آن که هردانق ذین / سخن داته کسن دانه شیمین
کرم دستی کام ته ونیم / بشم آن ان بونیم که دمین

نوانی له وامدو ته زده لو / عبارت ز خالص بوته ذنو
بوره سوته دلان هم نالیم / که قدر سوته دل دل سوته ذنو

بی دارم که بهبود دستیش بیو / نصیحت بیکرم سود دش نبو
بیا دستش بیدبهم نش بسر بابا / بر آتش منهم و دستش جو

پریشان سنبلان پر تاب بکته / خمارین نرگسان پر خواب بکته
بر بنی ته که مهر انما در بنی / در بنی وزر کار اشتاب بکته

چو من یکسوته دل پروانه نه / بعالم همچو من دیوانه نه
همه ماران و موران لانه درن / من دیوانه را ویرانه نه

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی / که یک سر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی از آن شوریده تر بی

دلت نازنده چشمان مرسائی / ته کت بالنده بالا دلربائی
ته کت مشکینه گیسو دمنانی / الی وای که سر گرد وانی ئی

بهارت دل تعاشت دریته شی / بزارت جگر خون کرده مشتی
هزاران داغ ریشش نیسم امرت / بیبستم ته از اسره دشتی

من آن ی غم که آهم آتشینی / بالیم خشتی و بستر زمینی
جرم کم ابنی له سوته دوستدارم / هر له نه دوست داری تا جالتی

اگر دل دلبری دلبر کدامی / وگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر هم آمیته وینم / نزونم دل که خیر دلبر کدامی

فیمی لزبن آن کال استی / مراخوستر ز بوی سنبل آئی
چو سولیرم خیالت را در آغوش / سحر ایستم بوی گل آئی

دلم از عشق خوبان کیج ویجی / مژه هم ز نم سیلاب هیچی
دل عاشق بسان چوب بی / سری سوجی سری خونابه یچی

الاله کوهساران هفته بی / بنوشه جولباران هفته بی
منادی میکرو شهر و بشهر و / وفای گلعذاران هفته بی

بلای دل بلای دل بلای / که چشمان کرن دل مبتلائی
اگر چشمان ندیدی وی تا / چه زونی دل اچی یان دلچانی

بی ته بلدم دلم خرم نالی / وگر ردی بو دیم غم نالی
اگر در دلم قسمت نماید / دل بی درد در عالم نانی

لستبان از بزاری زکه تری / برانی و رنجواری از که تری
بابن همه دل از کس موسرتیم / در عالم دل نه دنی سه تری

دلا راه بو رخار دهشکت بی / لنذرکاه نه ز اوج فلکت بی
اگر سنت بید پوست انکن / بر افکن تا که بارت کمترت بی

بند بند دلم ماندنی بی / مدامم درد هجرانت بی بی
مراسوز و گداز ت تا قیامت / خدا زد نو نیاست تا کی بی

مسلسل زلف در تیدری / گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان آکری آن تار زلفان / بهر تاری دلی آویته دیری

هران باغی که دارش سهرری بی / مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ وارن / اگر بارش همه لعل و گهر بی

من ان بحرم که در ظرف آمدستم / من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آید / الف قدم که در الف آمدستم

کوثری اسمش میرعقیل از سادات رفیع الدرجات آنجا است مردی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری

از و نعیم مثنوی خسرو و شیرین ناتمام بنظر رسیده از دست وله | گلکانت بها سان این ایشان تا | سجده تنها بایش افتاد

با

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین / غلط سیلی دهد هر دم دست گلچین
سیه چشمانش از مژگان خونریز / بدست غمزه داده خنجر تیز
زاهد زرک جنسش را ببازد / کامی دهد که تیرش ترازو
در دو هر برغ را عیش فراخی / که حبشی سالی از سالی تسلی

محوی اسمش میر مغیث الدین اصلش از اسدآباد من محال همدان است بعضی او را نیشابوری نوشته‌اند تا چون مدتی در نیشاپور بوده این اشتباه شده و گرنه اصل جناب آن ستمدار زهمدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد وله

کعبی که بعالم تمنائی بست / لویم که مرا خود از تو بر دامن بست

زان سالکن کربلا شد سنگ گرد / در معبره برید جلوائی میست / محوی دیدی که دهر چون خون گرد / این بهر هزار ساله در کار کرد
امسال دل آنکه نگهداشت برا / حسرتکش مرگ یار و بیزارت کرد / بر فصل دلی ز عیب تو زمی زد / هر جا شرری ز عشق سوزی داد
صبری صبری دلا که این ایام فراق / هر چند شب من است ز دنی دارد / محوی بهوای دل نوائی نزنی / در کوچه کس در سرائی نزنی
بکالی نام عالم دیدی / زنهار که حرف آشنائی نزنی

میر مرشد یزدجردی در اوایل حال بهندوستان رفته و در آخر الامر در آن ولایات داخل جرگه امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجاست

دلم سوخت بحال دیوانه / که شکست برگرد و پیرانه / سری پرنشو رود دلی برز یکی / همبسکر دو فریاد دیوانه دا
که کیم ملیش محبت اکر / بجز با دایم صدای دگر / با دلفتم ای کافر حق گذار / از این حرف بس کن بنا لبد زار
که بهر پرستیدن آن صنم / ملک وجود آمدم از عدم / وگرنه مرا میل هستی نبود / سر و برگ یزدان پرستی نبود

مهر گویند اوقات بعلم گری میگذرانید بنده حضرت الله بخدمت او مرا سل کرده و در خدمت آقاخان مقام و فات نامه

نخود از زمزمه مرغ گرفتاریم / دلبری باد تو سیاد من کاشتم

ملکی از اهالی سرکان است و سرکان قصبه ایست از اعمال همدان قدسی صفت حمیده احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال خوش صحبت و مهربان بوده از وست

زند فراق تو نکاویم که چه دانا / روز بیست که از دیده نتنا ابر بند / نسکه دامان کنی از دستان میبانا / تان بر سر کم از دست تو دامان ما
ای من ای دیده روشن نشینی / با من به آبروی ستمن نشینی / اسبکه به بدل خونش نشیند / آلمسل الفت لیلی با من نشینی
سن ندم و ترا من بدنام محبت / با من اگر پای دامن نشینی / گر چون خس پای گلستان آمدی / ما نها جا های که سخنان آمدی
گرد استی قبل پیش تیغ و سری / هر دو مزه سرزان آمدی

میر محمد مهدی از جمله سادات همدانست

و این بیت از و مسموع شده است / وله ایضا / مرگان دل گرم دل و دستش از / مد ساز نیستر تیر از غم نفس ا

نصیرا از متوطنان مرید امام زاده سهل علی است که از محال همدان است بالکل علوم بهره بود سیما علم ریاضی و مرد خوش صحبت لایق بوده این چند شعر از وست

مردم شوق هر نفس دوچیه / و دامن توان نو دامن هست
زسبزه خط او صبح بستان است / زمانه از سر تو در تمام شید / از شدتان بود در دهن / از زمن این خود اعاده من حسنی

بلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته بالکل فنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد آن مثنوی سو

سوای این یک شعر در افواه مشهور نگردیده است وله

یا از قتل خبر سید و غیر هجر — سهی خورسندی کردی ما آزادی

بیشتر گشته که مضمون هجر نیاید — دل آزرده ما را بچه خورسند کنی

در لحاف فلک فاقه و شام — چنبه سیر یزد از این کهنه لحاف

نکه سحاب من هرگز اخبار کنی — حیا کنی من و شرم از خدا بکنی

بچه خم سر فرو ناید ولیکن این همه دارم — که دیگر تو بکشی سر ... دادی

که عمر بر دل نشست و آه سبکی ... — آسمانی ... دو کردی بخواب

قیمی اسمش محمود اصلش از قصبه بیده جرد است این چند

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات من و عرضش لط و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدالست و آبش از قنوات و اکثر از فواکه نیکو در آنجا بعمل می آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحق در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل تعنت دارد و مبلوی ممتاز در آنجا و افر است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته شود

شب فراق تو بهر تسلیم کردن

چراغ ماه بدست لی سحر گشت — تعلیم باز چند دهی چشم مست

دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت — ادای اسمش میر مؤمن

در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده در بندر سورت وداع عالم صورت کرده

کبوتر بدوش ما همچنین کنیم باز — که نوازی با دگفتن نجیبهای بابی را

بی دنبور روزی که رهم درهم افتد — دیوار به از سایه که بر روی من افتد

ز شوق نامه تو بسم زشک لبیک کنم — دلی که نیست بسی دو چه چاره کنم

الهی در ولایت نزد بختیاری او فات میکند زاییده و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نمود و در سنه وفات یافته این اشعار از وست بدگفته وله

سیم بر تو چنین و آن کسان که نشاند — غریب بی الطف بندیهتر آن که نشد

نه تو را خشک آنکه روزه تو ام — ظلمت طلب گوزه توانم بدن

نسکه نکردم تو انم نیمی دید ترا — کی ما بن بهشت سی روزه تو انم دید

ما خبر ترکات است جان کن که گاهی — رو ی خوب تو بد ریوزه توانم دید

در جهان د چیز دشوار است از کهی — کر تصور کردن آن میشود دلبس عضو

عاشق هر فاسق ندل مشکل — عشق و محبوب بدکل و نظر بازی کرد

لحن صوت بی اصول سیف علم لیبان — مهمانی بخیلیه و گدائی بزور

تو ای در دل خوشم چون غیر گوید — که در دل هر چه داری بیشت آید

امینا زیاده بر یک شعر از و ملاحظه نشده ناچار همان نوشته شود

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر استقلال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دید که طفل بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام بود از معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است گفت قلم تراش که تیزتر است گفت هر کدام پدر متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یک دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بدست وی داد وله

چاه چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ شنگ

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر و فلک مینائی

با من این هر صفت هست و لیکن نباید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید سنجر مانده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مراستوق تربیت او
هست لیکن چون بسیار ساده رو است از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال
کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد از وست وله از دوست سخن تو این دشکایت

سوخته بدیست شب همه شب نسکی
ازما بشنو قصه‌ها در نه چه حاصل
گفتم قدمی بکند بهر عبادت

ار نامه بران هیچ یکی نیست
پیغام که یاد آرد و گفتن نتواند
مردم و کسی سینه با تم نفرستاد

از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند
و یاد من از دست طبیب است که دانست
گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم

از دوست جفا به که ز اغیار حمایت
شب تا بسحر نالد و گفتن نتواند
درمان دل ریش و سهم نفرستاد
تو درد دل سینه اماندید

میر خبری اگر او قاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از وست

غمگین نمیشوم ز وفای تو یار بیب
گوید مدتی تلافی صد سال در
اگر وقت تلافی وقت مرده بودم

از بسکه بر وفا نبودم عماد
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد
ز دست فراق تو جان داده بودم

انتظار او نبگویم که زارم میکشد
در آشنائی تغافل از نگاه چشم آلود

تا امید بهای بعد انتظارم میکشد
چون آن صیدم که صیاد از غم

مولانا حسن علی از اهالی آن دیار است بکمالات
صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان
رفته چندی در آنجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرد این شعر از

صحبت یاد تو همچون صحبت خار است و گل
نبود یار خوش باشد گر ببا خواب

رامی اسمش قلی و در آن بلده بسر تراشی میگذرانیده این
قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میر والهی مذکور ساخته اند از وست

می لعل از جام زر خورده
که جز باده چیزی دگر خورده‌ام
ندانم در آن بزم بر شور دوشینه
دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ام
شنیدم که دوشینه در بزم میر
بهر حال در شهر آوازه است

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی
جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته‌ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت

یار در کلبه‌ام دوش نشسته بگذشت
لیک دوستی برسید که دیده نیست
حکایات از قد آن یار دلنواز کنید
با این فسانه عمر ما دراز کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم در آنجا رو به سفر آخرت شد این دو شعر از وست

جواب نامه من غیر نا امیدی نیست
ز دست سودن بال کبوتر
دو دستان بوستان
اول از یاران و دیاد و دشمن

سعیدا مردا کاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته در اصفهان ساکن بوده این اشعار از وست

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد
عشقت سر بسر کجا بر شود
زین دشت خار و گیاهی ماند

این چاره گر آتش بخویش برآید
مهرت عارضی است کجا بی گزند
زین باغ نه آبی نه هوا می‌ماند

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان
عشق تو در دو نم و مهر تو دلم
ز بس جامه عاریت که جسم است سعید
خواستم پر فراغت بکهنان

بعیر چشم زلیخا کسی
با شیر دوشیده با جان شود
پوشیدن کلفتی باید
خوشتر از گوشه نشینان

شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدی

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی از وست

بسلسله سیل تر از بهر طرف کشی خوش / که چنان شد که توان پیچ و پریش
شوقی غم دوست بعالم ندهی / با هر که نه زاد دست شرح این غم
مرغ غم او بحیله شد دام / زنهار که مرغ رام را رم ندهی

عشرتی از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب می نوشته این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد و له ایضاً

گلهای رنگ نکهت دهقان سپرده / در باغ و بوستان نشود سبز کاشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند / آنخاک خانه که بباید گذاشتن
منقصت کلک و صفحهٔ دیوان / کاشانه های سر فلک فرسودن
دانی که چیست تا برد دل اندران / یکلحظه دوستی بتوان شاد داشتن

غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند قصاید در مدح ائمه یکصد هزار بیت گفته ملاحظه شد آنه و له گرنه هر دم ز سر کوی تو رام شکند — عاشقیها کنم آنجا که فلک شک گردد

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادرهٔ روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و مجذوب القلوب بوده و از غرایب امور اینکه گویند همای چند در بام خانهٔ او آشیانه داشته و با استخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و کنگرهٔ قصر او شادمان پرواز نمیکرده و در سنه در دار العباد یزد همای روحش بعالم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از وست

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است / بیچاره ترانکه نقشبندیش فن است
زین هر دو بتر کسی که اهل سخن است / ناچار کسی که هر چه دارد چو من است

کاتب کلامش درد آمیز و شور انگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد

دی جانب سیم خواهان که پیلر را / مشکل که کسی خرید در شهر دگر ما را
ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم / جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کسوتی زیاد شعربافی مشغول و خیال شعری نموده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را احضار که باز خواست کند کسوتی مزبور مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد که این دو بیت را بشنود هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناه همگی درگذشت و عفو نمود

شاها ز جا به ازلی ابتدای شاعران / بردن بیا که شهرهٔ ایام میشوی
ما هجو سگ کنیم و ترا از آن چه فایده / ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مؤمن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه و در شعر و رباعی میل تمام داشته و مؤمن تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از وست بدبخته

نتوان بخدا رسید از علم کتاب / حجت نبرد راه باقلیم صواب / در معرفت خدا بهین حلیم / چون جاده است که ده آب
مؤمن چه ببینی کسی با بندت / وین طرفه که جلی نکت میخوانندت / یکچند چنان بی که خود میدانی / یکچند چنان باش که میدانندت
دریای سپهر کاف قاف است کفش / نبود چو علی گوهری اندر صدفش / خورشید گهی بر شود گاه هلال / گر عکس دهد ماه در نجفش
یک لطف ندید یار در باره من / کس یاد نکرد از دل آواره من / شرمنده ناصحم که دارد گاهی / حق نمکی بر جگر پاره من
قد خم کند و چهره زریری پیری / در هم شکند صولت شیری پیری / لعنم که بترکدام پیری یا مرگ / هر چند دم گفت که پیری پیری
دل چیست بیابان پیه سوی دنفی / جان چیست خدنگ آرزو را هدفی / القصه پی شکست تا پسته صفی / مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامسه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس
و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار
کرمان و کیچ و مکران من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان
بوده و قلاع مستحکم و مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جائی است در دیار ایران چه کره در عالم نباشد
و کیومرث بانی آنجا بوده و سالها است که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و
شعرای آنجا شهر بشهر مثل ابرقوه و بهبهان و داراب گرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن
بحروف تهجی نوشته میشود انشاء الله تعالی **ابرقوه** از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته
بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا نهاده و بآن جهت ابرقوه می‌نامند که معرب زبر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز
اگر در آنجا بماند نماند والعلم عند الله **میر برهان** از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان
قاضی اسد کاشی است این یک شعر از وست نشان خاک شد نشتر گریه در عالم   ز حسرت تو مبادا کسی بخاک برد   وله
بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور
به سنگ تگاب که با کثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا حامد** از اهل بهبهان است و این یک شعر از وست   وله   ما صد ازینکه بیتو چرا زنده مانده‌ایم
خواهیم خواست از تو اگر امان دهد **ملا فاخر** گویند در کمال شکستگی و اهلیت بوده این یک شعر از وست نگهت
یار تا شراب نبرافروختی چرا   ما را بآتش دگری سوختی چرا   **داراب جرد** از اقلیم سیوم است و داراب
بن بهمن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرمسیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و بر آن
بعد از آن تاریخ قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل داراب جرد مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز
متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه از ین عالم بعالم دیگر رفته از وست   وله ایضا

دارم هوس که غیر تو جانان ما	آه این چه آرزوست که گم کرده‌ایم ما	آن کس که سرخ جامه و همسند شد	یاران چند زکسیله آتش بلند شد
سنگ که بیتو سوی دل ما می آید	سنگ و ثیلم ز موی فام آید	گرد و شعله و فا رک جفا باید کرد	شرمت این است با من بهر دفا باید کرد
نه کلالست انکه بر حسابم بمیزند	تا نسوزد عالمی آتش به بنشیند	آمد آمد رسفر جانب سرکشته خویش	آمدانیم عجب از طالع گمگشته خویش
شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم	گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم	ندی دیگری غمی از این سخن	بیا تنگی الله تنهی خوی من و کس نیستی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده
و بعد از انهدام اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی ما بسبب گوارندگی آتش افتد بغلیظه مصر
نسبت و اهل آنجا از اقاصی و ادانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی میباشند
مولانا رازی در اوایل حال بشیراز آمده و در آنجا اعتبار تمام یافته آخر الامر بتقریب مدحله از منسوبان معشوق رفته

از آنجا به تبریز رفته و از آذربایجان به عراق شده عمری خوش لذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از دست بخت

زده ای شبم بجان من سنت خمر بناب | غیبت شود زمانی که زمین از بناب

مولانا فرج الله خالی از فضیلتی نبوده در حیدر آباد دکن بنیاد شاه عبد احسان بسیار یافته این شعر از وملاحظه

بشکنم شیشه بم از خود شکست شیشه ای | که نمی نهد دلم شیشه نمه سنگ است

منان کیم دانه انگور آب بیا مانند | شاره می شکند آفتاب بیاید م

دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات

هم و عرضش از خط استوا معه و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسیده که لشکر بازار محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قنات رکن الدین حسن بویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته و له

شیراز آب رکنی آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از زنده و آزاده و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و باندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه خانها بسر برند و بعد از آن در ازمنه متوالیه بعلت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته در این عهد لعزبان واجب الاذعان خدیو ایران استادان باردی مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر پرداخته کوچهارا سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و از آن سبب آنجا را برج اولیا گفته اند و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه و مرقد اولیای عظام است مثل شیخ عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان بقلی و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است و شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود ابن نصوح از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابو سعید بوده مثنوی محبت نامه گفته اما خوب بگفته این ابیات آن قلمی میشود

لی مونس دل یار دغا هم کردی | با عاقبه دهر همنشینم کردی

این مرتبه شکر یار درست | آیا بجه خدمت اینچنینم کردی

اثیر اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از جلیه مبانی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطرز متاخرین دیوانی تمام کرده و در هجو خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را هجو کرده و در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از دست

مولانا اهلی سرآمد فصحای زمان و سر دفتر فصحای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل سید ذو الفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته با زهر دو گفته و صاحب دیوان است مثنوی تجنیس ذو بحرین و ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر آنست ندارد بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم عالم

خواجه

خواجه حافظ شیراز مدفون گردید و کاتب الملک فی شهور سنه این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد ولهایضا

یا چنین تجود اگر یار رسد بر سر ما / گه ده بیرده اگر دل طلبید دلبر ما
امروز یقین شد که ندای سرایی / بیچاره غلط داشت سپهر ترکمانی

یا من یا صبور دارز خود از خود غافل / یا تو که با که ای همبر من عهد طلب
یا دیدم یا دیگر شد و پر تو تحفه دوست / عاشق نشد پسر که خندد چو بنده نوازی

گر کشد قصد سر بدار انگه سر من دامن دوست / چه کند با کشش دل که میان من و دوست
تا مهر و کعبه اول کاین و دین دوست / خوش پیر و دل آزاره مقصود این است

سوی کوی روم سر که دلم سوی تو می باشد / روی که بر بینم که به از روی تو باشد
عجب که شمع شبی در سرای من نشود / من آن نیم که کسی زیر پای من نشود

چو شمع گریه دام خنده و گریه خیزد / خنده به چشم کس گریه ز دل زار خیزد
خوش آنکه مستی ما بهانه برخیزد / تو باشی و من شرم از میانه برخیزد

از رنگ قبیان تو خرم شوان چو دل / خورشید که به عالم نتوان چو دل
گر من بدرسد تو مردم ز دلبند ملی / جان من کن خاک ره خاکیکه دمی

یار یاری سرو سهی عاشق شوی تا دلست / مبتلای عشق چون خود مانی دو دیده ستی
گویند که با خبری بن که چه یقین شد / سیدانم گر سیکویم شاید چنین شد

صد بار گر از جور تو ام خون شود دل / از درد چو در آیی همه بیدادگر فانی دل
شنیده از آسمان و زمینم که سپهر تو / تا کی سجده افروزی تا کی دعا کنم

چو یار رخت سفر بست من چه چاره کنم / وداع عمر کنم با وداع یار کنم

پیر لوتی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گردید علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اشعر فقرا و مسکنتنه و عهدی انه من السالکین و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از او رنجیده آخر الامر بصلح انجامید در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد ساقی نامه دارد و خوب گفته این بیت از غزلیات اوست

هر که بر چو کشتی فاتحه بیند دارد / اکنون که جان طلب آمد جفا چند دارد

بسحق اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیمور است و بشوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس مطعومات سخن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعرای خوش شکفته و تضمین مصاریع خواجه حافظ و غیره کرده چند بیت از وست وله

چون از در رون چنین به دو افتد نیستی / هر کس که تابی بتصور چه اکند
روزه داری قناعت تو بسم سکبای / جستی سیر ز آن تره بریان که برینی
هر زمان که دریا یابان کرسم و بورانی / وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

کیپا ز پیر سحر که سر کله را کنند / آیا بود که گوشه چشمی با کنند
مطبخی یا دیبا از رحمت فریره خرقه / تا در آب سعیشم که ز دل جا بود
کمس سالا بی ز عفران آتش / که حیاتم ... بستان بیستن
خورد در در دارد از زن چو در برنجی / یاد آیدم ز عفر و صحن لا جورد

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و همتش چون خاکش پاک و کلامش چون دانش در ذات عارفست متوجه و به دولت مرشد واقف از طریق سخن پردازی آشنا است برزبان رازی این چند بیت از وانتخاب و نوشته شد

هر که لعل یار شش لوا آید / دمادم نرگسش جانی نوا آید
هر زمان مردی ز نا مردانی / فغان و ناله از بیداد رعنائی
بسر رشد طلعت پور فریدون / گه در بالین چو نرگسش نسیم تو آید
حقیقت بشنوید پور فریدون / دشعله از تنور سرو نائی

بیکسی کنشاوری زبان او راست و زمانی که سروانا غزالی مشهدی شیراز رفته بجهت امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود به گفتن غزل مزبور مسابقه نموده لو با عذر و عده بدین بیت گفته

غزالی آن غزل پرداز که ما دستاد خود را / چنان دانم که شاگرد ان عالی

بشنید آمد و ناگاه شعری سیلان ... — برسم امتحان تکلیف سکه دید ...
بهانه درد دندان کرد و دز ... کند — اگر خواهی کسی گوید شعر باید کند ...

تجلی نام نامیش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر بفطرت ... در اوایل عمر خاصه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن بهندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران بتحصیل علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگر چه ... بعد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد زلفی سوخت چون در پیکرم — بوی عنبر میدهد خاکسترم
زلف و کاکل سنبل گلزار طور — ساق و ساعد ماهی دریای نور
گر کشش چشمی چو دور روزگار — صاف انگور وار دیده ... بختند
صد هزاران فتنه اش در هر کنار — طرح لوح سینها در ریختند

تمنا اسمش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست ولهما

حباب‌ها و دل‌ها بخشند بعاشق چشم ... — بند فتنه باز دارد عمر بند مژگان ...
کبوتری بقفس بود شب ... — دل اسیر باد آمدم ... کشید

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان از عالمی است که درگفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود همانا واردات غیبی است باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر ان عصر علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش حالی است ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که از این غلط بخشیهاست که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از و التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشکی و پاره چپی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان منتخب باید استند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه ۷۹۱ در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در این زمنه مختلفه تعمیر

نیز یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شدم فی الغزلیات

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

یاران با که توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

وله

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

زاهد اندیشه کن از بازی چرخت پنهان / گر در صومعه با دیر مغان است یکیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

بود آیا که در میکده ها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

تا بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

وله

ای که بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حسن عالم سوز چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
بدین ... نی زان بی نشان پیدا
... سخن به عیان می‌شنود
نشنیده‌ام ... اگر کسب سعادت ...
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
روز وصل دوستداران یاد باد
باز حافظ همچنان ناگفته ماند
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
عشق تو سرنوشت من ... امید که این ...
ز من غایب شد اندر کوی جانان
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
از مروت ... دوش ... پسند ... حال
من از بیگانگان هرگز ننالم
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
دل اگر به جرم تیغ برکش ...
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
نخورم توبه سحر گفتم استخاره کنم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
روز عید است من امروز در آن تدبیرم

هلال عید به دور قدح اشارت کرد
پاس ... نهد ... باد نشان ...
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
نه هر که آینه سازد سکندری داند
یاد در دکان ... افتاد ...
ز بس ... بزم و از شمع انجمن باشد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
ای دریغ آن ازداران یاد باد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
چون به سرهای دلم ... حساب نشود
چه دل اسیر یا رب منزلی بود
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر شماری نه بس این سود و زیان را بس
و زانچه با دل کرده پشیمان نیست
بخشد زارم و در شرع نباشد ...
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
من لاف عشق ... ای یار کی کنم
که دهم حاصل ... ساغر کنم

وله

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
خوش بود گر محک تجربه آید به میان
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
گرچه یاران فارغند از یاد من
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
آنچه ... تیره‌گون شد ... قدح ...
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
در نماز خم ابروی تو با یاد آمد
خبر بلبل این باغ بپرسید ز من
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
هر که را جرعه‌ای که آزار کسش در پی نیست
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
پای لنگ است و منزل بس دراز
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحان است
کوکب صبح تا ظلمات شب فراق
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد

خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
که خواجه خود روش بنده پروری داند
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
از من آن ... یاران یاد باد
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل بگشت از خود باد بهاران چه شد
که با وی گفتنی هر مشکلی بود
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
حالی به فکر مطرب به فریاد آمد
ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید
که عشق روی گل با ما چها کرد
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
ز همی ... ز زر ... دامن ...
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
گفت پیر ... از صحبت این مسکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
یارب آن دو تا یار بتیم
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
نسبت شوقی کن و دانم که بر آید
آبروی تقوی ما ... دانم
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
تو لب باشد ای دارای خرمن
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
ای دیده خوبان داغ غم تنهایی
چو بیاسپه از دیده دامان ...
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
باورنگی جهان خود را بدست
میکده ... که ملالش گیرد
شاه ... مقبول ...
فریب جهان قصه روشن است
مغنی کجایی بگلبانگ رود
مغنی کجایی نوایی بزن
مغنی بیا ساز چنگی بساز
مغنی کجایی که وقت گل است
بیا ساقی از من برو پیش شاه

که شهیدان که اند اینهمه بسمل ...
چشم جهان روی حبیبان
تمنا ... نوشان ... کس
من بیا که معلوم ...
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
هر که در ... خراب آلوده
لیکن چه چاره با بخت گمراه
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
اگر چه پیرم ... مستمند ...
اگر ز ... خوشه چینی
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حالیا مگر سبو کن که بریزد باده ...
دل ... آمد وقت ...
... ننشانده سر بالایی
آه اگر از پی امروز بود فردایی
تا در نگیری تو چون خواهم خفت
... سکو
گرد ... روزگار ...
ببین چه ... شب آبستن است
بیاد آور آن خسروانی سرود
... نالی بزن
مغنی ... مست
چو ... از ... بلبل ...
بگو این سخن ... شه جم کلاه

گفت حافظ من و تو محرم این راز ایم
آن گل که هر دم در دست خار است
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
باد بهار ... باده خوشگوار
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گر تیغ بارد در کوی آن ماه
ما رند و عاشق آنگاه توبه
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
گر انگشت سلیمانی نباشد
آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
گر ره دهد ز سلطان ... ایمانی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
مستان ... خون ... خفته
ای یاد صحبت ... سکو
ای ... زمانه برای خدا بگو
فرشته ... دگر روزگار
جهان ... مرحله ... بیابان ...
بستان نو ... سرو ...
روان بزرگان ز خود شاد کن
شنیدم که چون ... زند
جهان ... که خوش ...
دل ... دنیا ... مسکین ...

ای تلخ ... بیستون ...
گر سرم ... عادت از غم لبان
ز راه ار روان است ...
هر عیش ... ساقی گلعذار
تاج ... بود ...
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
گردن نهادیم الحکم لله
استغفرالله استغفرالله
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
... همچو تو ... خرابی
چه جای صحبت ... نفس ...
ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
گر ... سرو ... گی
خرده جای گرد باده ... جان
مرد ... میکده با دف و نی ترسانی
در ... عاقبت ... خواهم خفت
سوز دل ... با ... سحر
با حسرت ... دولت ... بریز
من و ... گرد ... چشم ...
که گم ... سلم ...
بیاران ... ده ...
ز ... با ... دلان
خرد ... سود
دمی ... آید
پس انگاه جام جهان بین ...

زلالی از شاگردان مولانا اهلی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه در گجرات وفات یافته از منتخب اشعار او ثبت شد وله

بر خیش غم نیست که از سینه جان بر خیزد	عشق تا جان است بر سر کم ...
... ای به تن جانان محمل بران ...	تا بماند کاروان از قدم ...

حاجی زمان در شیراز گفتش در روزی میگردیده اما در دیبند را در حیاجه نکبابی آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشتند این شعر از دست وله جام بلور از خم شراب ... ماه نو و نو دا آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتأخرین و المتقدمین

یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی طوسی و خاقانی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نوشتم و احوال کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میر سید علی مشتاق ایشان را بلبل هزار داستان لقب میدادند که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر را صناعت عمری در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد ... در این زمان به پستی طبع ایشان موزونی نیست سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم	بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما از این اشتباه نیست و ارباب هوش قلیل جنبه

این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچ وجه من الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بعد از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر با این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بخاطر فاتر رسیده خالی از لطفی نبود در اینجا نوشته شد وله

یکی گفتا امامی امام هری ما	ز سعدی فن در بافته مجد همگر
در این باب چه میبینی ای توکیم	شکر او و مجد همگر شکر

گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضه ارم برابری مینمود منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره نهاده از زنبیل آویختی که خارکشان خارکش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بردندی روزی کسی بجهت امتحان بصورت خارکشی چو دست بسفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم رس شیخ فرمود که اگر از خارکشانی نشان آن بیاد و زحمت دست کو و اگر از قاصدان طریق ... نبودی ... دل بحث کو د کجا ... و الی بناله در آمدی و دعا کرده آن کس را صحت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که ... و خرد ... در ... مشغول در میان روحانیان افتاده و گرم بیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یک ساله ملک ...

بعداز بیداری بخدمت شیخ آمده در کرشیخ باین شعر مترنم ومعبد وحالی دارد ولد | ارک دهقان سبزدر نظر بوستان

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار | عابد مذکور نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد لطایف کمال او درا

از غایت شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسری ست در غایت صباحت ونهایت ملاحت ودر محافظت آن از محرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او درانجمام خلوت میبرد شیخ روز دیگر او بحمام رفته در گوشه مخفی و بعداز ورود خواجه و خواجه زاده وآن نیز برقع خود را در گوشه گذاشته بحمام درآمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده واز شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سگان شیرازی در بیولا از سگ بیشتراست شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ما که در اینجا تبریزی از سگ کمتراست اتفاقا طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاس مینماید شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه بارخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شعر فرمود بلی واین مقطع غزل خواجه همام را خواند ولد

در میان من ودلدار همام است حجاب | وارد مهر که آنهم ز میان برخیزد | خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگری را

یارای این محاورات نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده وخواجه زاده را بر لب شرف دستبوس شیخ مشرف ساخته باتفاق بخانه خواجه رفتند وچندی درخدمت او بودند بالجمله کلیات معرض دیوان ایشان مکرر بنظر رسیده اگرچه گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود ولیکن چند بیتی که از هر یک قصاید وغزلیات ومثنویات ورباعیات ومقطعات که در نظر فقیر حسنی تمام وفصاحتی بالاکلام داشت بنگارش آن بسبب تنگی این رساله کردیده واز کلمات منثوره ایشان اگرچه درین رساله منثورات چیزی نوشته نشده اما این کلمه از گلستان نوشته میشود از حکیمی پرسیدند که نیک بخت کیست وبدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد وکشت وبدبخت آنکه مرد وهشت وتتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است وباین سبب سعدی تخلص میکرده وهم در شیراز در سنه ۶۹۱ بعالم باقی رفته در بقعه خود مدفون وزیارتگاه مردم است این اشعار از وست | وله ایضا

بعهد عمل قوی اند ناتوانان طول | گرسوا عکه سیمین و بازوان سیمین را
کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار | که تردد بگریز خانه فراخست آدمی بسیار
مخالطه همه کس باشد تا نبخشند ملیحی | برمای هم علی الرغم کر دی زار
با حضار وفا بحقه صدف کمن | گرهمه بیخ بلای رشوت باید آ
چه دیده ودل انصاف کن باد | نه سلیل ز وصل سلسله نه بیداند بد

دان صدیقه که ملامی ز زبان نعش ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که هیچ گنجیده طمعی
اگر تو ... هم کسی خوبان دیگر | طمع مدار که ... خوش بیان ماند
گرت نظر بدیع الجمال قیس آید | ببین وبنده خاطر که همچو میبایست
گرت سلام کنند دوستی مبا | وگر نیاز کنند کعبه سپر دگر
طریق مصلحت نیست بخلاف دل | بجوی عشق روانی نباید گفت
ببادهٔ مردمکند سوی مست ولی | هم او فتاده ببایدد بدید

فارسی

همیشه در دل ... آتش ... / تو بر ... گذشت ... / اگر یاد ... / وگر قبول کنی بنده ایم سعدی را

پس ... / دل به دنیا در نبندد هوشیار / ای که ... / سال دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار / همچنین تا مرد نام آور شدی / ... سر ... مرد کارزار

آفریدت ... / وانچه بینی هم نماند برقرار / ... این ... / خاک خواهد بستن ... خاک غبار

گل نخواهد چید بی شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار / این همه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار / با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار / وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم / ... نیست ... آید بهار

بار آن ... / یار ... سرو چمن / ورنه ... مشکبار / در ... سیمین

وقت آن آمد که خاک مرده را / باد بدمید آب حیوان در دهن / باره ... گردانند ... صبا / صبحدم ... گل ...

مرغ ریحان است ... / خاک شیراز است یا مشک ختن / ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه ... وقت ... / تو بزرگ ... ابری / گر پنج نوبت ... / نوبت ...

دنیا ... / ... / آهسته رو که ... / این ... خاک را که تو ...

... / دیگر چه چشم داری ازو مهر و دلبری / وله پس از مرگ جوانان گل بماناد / پس ... گل در چمن ...

حسرت ... / صبا ... گل ... / هر کس دل ... / ...

پس ... زیر زمین ... / گر ... بستان ... / زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

تغییر کن ای فلان غنیمت ... / ... / همای ... / ... استخوان ... جانور ...

... داشتی ... المعالی / و ... / الا یا ناعس الطرفین سکرا / ...

... / سل الهجران ... / سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / ... فراقی

... / ... / اگرچه دور بماندم امید ... / مضی الزمان ...

... دوست ... / احببتی ... / فراق ... سعدی ... / ...

... دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا / ... شکر ... / ...

... فرو ماند ز جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد / ... هر کسی ... / لیلة الاسری ...

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد / وله ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از صبا / ... / ... رضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را / کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیده است ...

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / شکست رونق سرو بلند بالا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
فریدم آید شکایت از تو بهر کس / درد احبا نمیبرم ما طلبا را
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع کنند بحلوا
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک کشتگان را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / میگویم و بعد از من گویند بدنیاها
در بادیه تشنگان بمردند / از حله بکوفه میرود آب
صد سفرهٔ دشمن [illegible] / باشد که یکی دوست بیابد بضیافت
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است
[illegible] جمال تو افتد / عزم رحیلش بدل شود باقامت
خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتاده است
گرچه تو امیر و ما اسیریم / گرچه تو غنی و ما فقیریم
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم / دلداری دوستان ثواب است
ای سرو روان گلبن تو / به طلعت آفتاب سر تو
بستان و بده مگوی و بشنو / شبهای چنین وقت خواب است
گر سر طلبی دارم بر خاک درت پیشم / باشد که گذر افتد یکروز به تربت ما
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
آنکه گفتی به هیچ شکل چو من فتنه نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین چشمکان وقت سحرگه کشیده است
فا دل که هر سیاهی بجز آن [illegible] / زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
مردمان گویند سعدی چیست گرد از [illegible] / من گل یاد دوست [illegible]
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
فریاد مردمان همه از دست دشمن است / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست / از آدمی به که در او منفعتی نیست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای خواست
خواهی که دل از حیات برکند / یکبار بگو که کشتهٔ ماست
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
ز من مپرس که در دست او دلت چونست / از او بپرس که انگشتهاش در خون است
شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق در بند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
[illegible] در برگرفتن [illegible] / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بضعف قوت آنم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
آزاده جای نیست که شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
[illegible] که هیچ ندارد بخنده ی / او را که اگر گوی که سلطان بنده ی اوست
مثل زیرکان و چنبر عشق / طفل نادان و مار رنگین است
چندیست اینکه [illegible] / [illegible] تا زبان است
سلیمان است گوئی در عماری / که بر باد صبا ملکش روانست
[illegible] دستی ما بمن است / وفائی و عهد ما همان است
وفا کردیم با ما غدر کردند / برو سعدی که این دنیا چنین است

ندانستی که در بیابان پری
برو که بی تو محبت و بهار بی کیاست
دل بهر که صید کردی بکشد سر از کمندت
اگر کند سیل بجوی بان دلها سنگ کن
سرمست در بن سود چون اجل عقل ابی
کس این کمند که دل در پا خویش بدید
ای غافل سالار چنین سند چه را
برون میرود از خانه یکی بیستا
غالب آن است که مرغی بدام افتاد
خاک راهی بران میکند بس آن گنج
این چه روز مهلت ایام آدمی
یادت میکنم همه عمر زانکه یاد
ترا با دیدن با غم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
جان من جان من فدای تو باد
همه از دست غیر ناله کنند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
ست عاشقان بلبل چه شب دراز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
بچشم بلب نظر کردم ترا همه
بامدادان که برون می‌خرامی بامی
شاهد بجوان و شمع برافروز و بنشان

زد تیغ بجه کردن جوان مست
عاقبت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
ندارم امید دارد که باشد و برسد
کار نباهی است او در شهر نامرسید
تا تخت طلبید در بر دولتی بکشاید
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
آهسته که در لوه دگر یار نبینا
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
نا بجائی نزد دلی بدیانش دارند
که عیون است و حصول است و قیود و تندند
بر خاک ملازان تکبر چرا ودد
آنکس که نه دلبر نشانی یاد شد
مگر که خجلت ما از عالم نباشد
مگر که با من بی پای محکم نباشد
صحبت دوستان نباید با
سعدی زد دست خود بشکن با
ابر بکید ربا بیابان برشته سا
گر سنگش زنی جای دگر میرود
تو سایه دل شب صبح باز تا
آنجا بیابی گرفت است که سکان
ما را بکس که نه شهر بدو عاقبت
با مکس را به بند با عسل را
چرا چو چشم بدا افتاد دام زند و بخود
حسن چه دم بگذر دگه هم
خبر با تو دلستان با که

در دیست در عشق که بیطبیب
با همه جور و ستم امید با همه جور مرحمت
خوبرویان جفا پیشه وفا نکنند
در دهم سنگ بجد در دهم نی به
کس سر سودائی دارند مستی
کس این کمند که نا بود یار گرد
دو دوست قدر شناسند صحبت
ای که درخت گل بدر سا جانه ما
شرف مرد بجود است کرامت بسجود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
ای دوست بیا زده دشمن چه کرد
اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
من از دست تو در عالم نهم روی
که دل بستم به کار آشنائی
آفرین خدای بر مه رنی
رعنان بعنان با باشد و دوی
بسیار زنو بسیار خویش را
در سوخته پنهان نتوان داشتن
عجب است اگر توانم که سفر کنم تو
دلی از سنگ باید تا سفر وداع
کجید سال نشاید گرفت ملک را
ترک درختان سند در نظر بوستان
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
پیوند عمر بسته به آن است
منقلب درون جانه نا نه

گردید دمند عشق بنالد غریب
گردید دم ما بس بهشت لطف که بیمار
صید باز بی نبند دو با گرفت
گر نسل بی دم فرزند بی ابد
من بنده فرمانم تا دست جفوند
کسی که بگردد کار بر گردد
که مدتی ببرند و باز بیوشند
که سروهای چمن پیش قامتش نشیند
هر کجا این بیرد و ندارد عدس زوجود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
شفاعت همه پیغمبران دو سو
ولیکن چنین تو در عالم نباشد
پری از بنی آدم نباشد
که تو بیرون دو ماه دیگر نور را
مرغ نداند که ابر قار نباشد
درویش ما زین محتشم با
تا هیچ بلعم و حکایت بدام افتاد
که روز دلبری را اسیر یار باشد
تحمل کند آن لحظه که محمل برود
خسروان ملاحت بیک نظر بند
مردی دفترست معرفت که
من از دست تو فرد از برم جانی
هنگام نوبت سحر است ای نسیم سحر
چه خبر دارد انسان دارا

فارسی

دوست مجنون را امین لیلی
دل نه آن کو دل بعقل آسانی
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
نماند دوست در دستم که خواهد
پاک جنبان از روی [illegible]
ای یک نظر [illegible]
کرم نا آمدی [illegible]
[illegible]
بوقت صبح [illegible]
نه خواهد که سعدی [illegible]
سعدی [illegible] اقبال [illegible]
نی دنیا [illegible]
ای محتسب [illegible]
شبی [illegible]
هزار جهد کردم که سر عشق بپوشم
نظر [illegible] ست معهود
دگر کوی [illegible] خاطر نیست
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
با دگری [illegible]
تو همیشه [illegible]
چون انس [illegible]
سعدی [illegible]
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

روی بپوشید و [illegible] ای یار
گرد [illegible]
عشاق بس [illegible]
بیدار باش [illegible]
برداشتن [illegible]
کس نامانند چون حسن [illegible]
سجده [illegible]
حالت اگر [illegible]
گل [illegible]
هر [illegible]
جفتم [illegible]
نه [illegible]
کنجی [illegible]
[illegible]
من [illegible]
هر [illegible]
بنوا [illegible]
[illegible]
من [illegible]
دف [illegible]
الله الله تو فراموش مکن عهد مرا
دلم [illegible] اسلامست [illegible]
بارکش [illegible]
سیری [illegible]
ما [illegible]

مبارک [illegible]
[illegible] آدمیزاد
بستان [illegible]
ما نشنوی [illegible] صبح
ای باد [illegible]
رفتی [illegible] فراموش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما مستقبل آمد [illegible]
تو لی با آفتاب عالم افروز
چون گوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
می آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای لبت نوشداروی خستگان کرم کن
مهر و محبت را مجروح میگذاری
گل سنبلی ندارد باری دمی لطیف
تو در میان گلها چون گل میان خاری

چون شکر نباشد دل مسکین چه جامی
کس مرغ هم تا نگیرند بدامی
دمی همی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود در بغل که گردند دو یکی

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق
کو بشیر از آن و خاک پابوسی
وله
دهنت آستین چون شیر شکر میبرد
رسم بود گر آدمی چهره نهان کند ز پری

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا طرف نشستن سوزد تشویش ندامی
بر دو زبانه دیر از بوستان ملی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

همه شب نیم تا برون آسمانی
همه کوه شیم تا چه فرمائی
من به دست خویشتن کشتم
تا بوستان نخوانند بالائی

ما تماشاییان کوته دست
تو درخت بلند بالائی
تحفه کر بر جانان هزار جان آری
مختصر تهمت مباد که بر زبان آری

حدیث جان به جانان همچنین مشکل
که زر بکار بری گل بوستان آری
صوفی نشود صافی تا درکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گل داری من عشق گل اندامی
ندامت کجا آن سیه مست آری
کز تیره شب از آسمان بکشد آنی

سرو قدی میان انجمنی
به بهشت اندر سرو در چمنی
تبی جمعی دل و بند دو دیدنی
ندارم از همه عالم جز این تمنائی

هر که خسید نبردم ز صبحی تا لی
الا بر آن که دارد با دلبری صلحی
نشنیدم که ماهی سر بند کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
هر دو دستش از گریبان بیرون آرد
که دست تشنه سیکرد تا آبی
خداوندان فضل اینست ثوابی

سیار زان جهان قلب دشمنان شکنند
تا چه شد که همین قلب دوستان بشکنی
و دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

خوش بود یاری و یاری کنار سبزه زاری
مهربان بارودی هم زحسود این کنا
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

تا نقش می‌بندد فلک کس را ندید این نمک
حوری بماند یا ملک زند آدم یا پری
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناه دارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بجسی میتوانم کشتن دو کوی
هر جانب که گیرند توان که خواهی

بزور یا به زاری نیمه دم خوش یارا
تو بی پروا جان جمع بی گنه یار بیابارکم
بجس بکوی که پایم به سنگ عشق آمد
که عیب بد گوید چرا بعد از بی

کیری دارم که کون داند خر را
مغلوب کند حمله شیر نر را
کافور خورم که بر ندارد سر را
کافور چه سود دارد این کافر را

آن دوست که عهد و سندی بشکست
بر رفت و منش گرفته دامن به دست
میگفت که بعد از این بخوابم بی
نپذیرفت که بعد از این مرا خوابی است

هر آینه آن شوخ شکر لب بیند
سید پیدا بزیر لب همی خندید
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان بلب آمد که این کس نشنید

آن عهد بیاد داری دولت
گر عشق بچاره مسکرد می باید
روزی مگر بجبکی کس حق نبود بود
امروز بیاید که کس چون تو مباد

ای آنکه سی بی سببی یار کشته
دانکاه چو من یار و فادار کشد
تو دوست مکو دشمن خود دیگر برا
کس دشمن خویش را چنین زار کشد

گویند مرو از پی آن سرو بلند
الحسنت گاهی علی بودن تا چند
بیچاره شدم بده ای دانشمند
من خود زدوم که می بندم بکمند

بر من ستم زمانه هیچ مپرس
اسکم چرا تا دانه من همین مپرس
احوال درون خانه سوال کفتن
خود بر در آستانه می همین مپرس

سودی نکند فراخنای ورد کنی
گر آدمی تر احرز باید و هوش
کاو از من و تو فرخ زدار و چشم
خواز من و تو در از تر دار ز گوش

ای کاش نکردمی نگاه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر زدل بود و گناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای کاش که مردم آنچه خود دیدمی
اسکجا که اگر رازی وگر بیداری
عارفی چشم و دل بر ذلیل نصیب
دست برد آن سیب بشکست او
مردی تند خوی بود درشت
کنکنار قانعی بوس و کنار
انیقدر بس که در برت گیرم
لب بلب بر نهاده کام تمام
عاقبت سر خشم بر بند
گفت بشنا خون خود خوردی
درمی چند بهت درشتش
آن شنیدن که در بلاد شمال
با جوانی جوانمردی سیمین
نقره اندوده برد دست نغل
همه شب دی اراده برد او
بسیار بخت خود را آشفتی
تا بصبح از سر بنگرست
عاقبت از دل بجان رسید
تا با مرد ... مده برد ردی
گر توانی دگر غم مانی
نه سن آسود و من ناخوشند
تا السبازی بیخ و حسرت هر
استعانت که حدا با ان برد
پای بند با چو چاره ... بد
تا شبی پی ... دو حسد اید

ای گفتن جا هر ان شنید نمی
دانی چه بود جماع بی انبازی
خاطر اندر کمند موئی داشت
چند وقت گرفت شفتالو د
سخن رنا زبانه کفی دست
من غلام تو ام مباد سیاد
پیش ... الا ای بسرت میرم
چون دو مغز اندرون یکی بادام
دامن ارسش گرفت و دگر گرد
این چه نا اهلی است و نامردی
سخت با زور زر توان کشتش
بود مردی بخیل صاحب مال
عقد بستش مبلغی کابین
غنچه آمیخته مند و بخیل
تا ناست دیشب ... دید
ره بر خندان نز بر لب گفتی
دست لاحول بر زدی دیت
بس بکرت ... بجوان برسید
... بانی و مرد می بردی
یا بم ارسند عشقه بگشائی
زحمت تا و مستی ... بینه
یا بر ندان شوی بعلت ...
مبلغی برد و زن شفیع آورد
بکر اندیشه ... دید
مبل ... دان جشن کرد

تا بید ل و بتوازگر دید ندی
تا ندر گنجی بخلوتی بنشینی
چند روز از شش بسی دربرشد
خواست تا اندرون شلوار بین
گفت من تن تنگ ندهم
گفت تا صی ستدم با ... پین
این یکی عقد داین حاصل شد
دست کردن آورید بذدی
صبر مغلوب و عشق غالب شد
دل ز لعف فتنه بود دکار از دست
خانه تسلیم کرد شهرآشوب
دختر زشت خوی بد خود است
شب دل که شرط عشرت بود
... کار ... داشت
با ... وه وسر جان ساری
گفت المو ... از لعای تو ...
مدتی صبر در مجاهده کرد
بامدادان نمود قصه خویش
... سفت لبهای دراز
زن و مرد از برای آن باشند
سر برآورد گفت پیدلین
چون جوان این سخن شنید از پیر
بلمان ابهیسج ... بر طرف
خواهرش ... آورید بدست
مدتی بند و دستگردان

برگرتیه عاشقان بخند بمندی
وزکف گس دکون بهر کرطوسی سارین
انسی ضعونی مبتسر سنه
در بر و بتر تا بسو فارسش
ردی آزاده برز مین تهم
اندر خم ابان و سرو روان
تن در آغوش داد و واصل شد
جان حمدان طلب بسیار شوق
تا مدستر دفش غایب شد
خیره نتوان گذاشت یار از دست
گفت تا صبح سیر در مکوب
کر همه جیب جامه نلود است
عرق دعود و کرد دستک دو
تا که در دری پی همه عار داشت
دست داشتن دی تو ...
... مرد زن نو دست منه
عمر صاحب لدان شاهد کرد
ای بسا صاحب نظر خیر اندیش
تو زشت چو گفتن ...
گر دل آویز و مهربان باشند
جان ما با سخن در ... ملمن
شهر ... بند دولت مد ...
بر چه گفتند بیخ دگر گرفت
مه از او بر گرفت در وی بست
تا ف و زنان دو ستد ... ان

بعد از آن با برادرش پیوست
عمر را نیز شربتی درداد
ماند اشتست خوابگاهش را
نو بلوغی که بود سالارکش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت
خویش و پیوند هرکرا بشناخت
همه همسایگان بدانستند
از دل خاکسار دود برفت
گفت کاین ملک و مال جهیز
آب در دیدگان بکرد انبار
گفت نی نی سخن مگو با من
هرچه باده درین سرا و سراست
گفت هرگز من اینجا نکنم
حبک با هر یکی اتفاق افتاد
زینهار از قرین بد زنهار
به لب اسرد و قامتی ببنی
دو منظور موافق و همدم
رفتن و حجره دگرمابه دکوی
از این حجره نگهداری هرچه
عروسان مقنع بی شمارند
حمام نام و ننگ از پیش بردار
وصال دوستان بیخ ...
طریقت جانبازی سعدی سوز
مردی که هیچ جانه ندارد ...
این یکی رفته زیر پای دد آ

بند شلوار عصمتش بگسست
خاله را نیز شانه بنهاد
خانه معلوم کرد و راهش را
برد و انید همچنان کردش
کار او را بقدر وسع بساخت
همه در قفاش درانداخت
نهی منکر نمی توانستند
در دکان ببست و زود برفت
همه پاکت حلال کردم خیز
خویش را در میان شادی ...
یا تو باشی درین سرا یا من
از جدای تو ناگزیر است
جفت شیرین خود در اکنم
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
وقنا ربنا عذاب النار
چشم بد دور کن و خیو در شت
چه خوش باشند هم زانو و همدم
بصحرا با هم و در خانه درهم
نه دینارت بباید نه درهم
عروسی ابد سست آن رسم
که محرم کون نوشاند نامحرم
حدیث دوستان دست رحیم
ره این سنای برادر تا جهنم
بهتر از خانه که در وی همه بد مست
وان دگر دانه میر ... ناب

مادرش بی نصیب هم ...
دایه را نیز از سر یاری
شب آدینه شمعی آنجا برد
عاقبت ام چون ستور کرد
پاره دوغ ریخت در شکمش
بوق و بن در آن قبیله نهاد
آشنایان و دوستان گفتند
کیسه های قباله حاضر کرد
یار در ماندگان شنید ازبر
گفت یا سیدی مولائی
کاندرین خانه اغواب ...
گر شبی با ختن کسی بر من
یاوران آمدند و نبازان
گل رویش نازکی شکفت
زر با مرد کس ... بگزاف
چون نکو نشش ... شلوارش
هر آنچه آنرا بود انبار امهیا
مقدم در سوختر برده تا ناف
من این پاکیزه رو با دوست دارم
که گر بر من کنی شلوارش ...
اگر محکم ببندی عقد شلوار
برآن رفت آدم ...
صاحب کمال ... نعمت ...
حرص فرزند آدم نادان
دوستی غنی بصبح می آید

هردو با قبر آسمان افراشت
مهربانی نمود و غمخواری
نیم شمعش درمیان ما برد
کیر در کون چون بلورش کرد
تا نباید ز دیگران رشکش
همچو شمشیر قتل در بغداد
حال بین پدر زنش گفتند
دبش دا ما دپهلوان آورد
ساعتی در بر سر فلکند بر
چه کنه کرده ام بفرما سلی
کس نمانده است جز من و دیس
دیو شهوت بگیردت دامن
هرکس از کونی برد تا زن
مسخرا سید زیر لب بگفت
که نداند شریعت زردشت
بی کنابت کسی نخواهد گشت
هرآنچه این ابود این اسلم
وگر بار این مو خیر آن مقدم
اگر دشمن شود مذموم خلق عالم
تو بیدار که خرد اریست ...
همه زنت عقد صحبت ...
رود بر نیت فرزندان آدم
چون ماه ...
نسل مور ...
عقل و حرمت ...

لی از دوستان مخلص
گفتم این شرط آدمیت نیست
دوستان را بجا کنی محروم
همه از بهر تو کشته و قربان دار
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کار درویش مستمند برآر
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
کمال همنشین در من اثر کرد
اگه بیجاه رفت و در مخوالی
وانکه بخت همچنان بسوی
هر که مرده خود نخورد و خوید
که وداعچو پیک اجل در رسد
چو بابل از تو بزاری طلب کندی
برگل سوخ از نم وفا دماغ
چو در بسته باشد چه داند کسی
میدیش قائم برآورد نفس
مگر صاحبدلی روزی بحمت
تا برده رنج گنج میسر نمیشود
خستم نکرد حاصل عمر عزیز
بدوست که چه عزیز است دل کشل
کس نا برخت علم و تراییس
دیده و یک بدو تماشای باغ
ور نبود باشد آگنده پر
نامرد سخن نگفته باشد

مگر آوازی من شنید بگوش
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
تو که با دشمنان نظر داری
شرط انصاف نباشد که تو قربان نزری
تنبلکی نباشد زبان اندر حلم
کار از که خبر شد خبرش باز نیامد
اگر ترا بر کار ما باشد
که از تو بیدل و دیر تو بستم
وگرنه من همان خاکم که هستم
گدا این نجره زد در بابلی
و بن عمارت اهر مرد کسی
وقت ضرورت چو نماند گریز
بحکم ضرورت بان در کشتی
بده ورنه ستمگر بزور بستاند
همچو قی برعذار شاهد غلمان
که چو هر فردوس بیابد
از آن بیش بکن که گویند کس
کند در حق دوستان عاقی
مرد آن که رفت جان بار دل کار کرد
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
که دوست نیز بگوید بدوستان
در عاقبت نشاند نگرد
لی گل و نسرین بسر آرد دماغ
خوب نوان کرد چه ره بی سر
عیب و هنرش نهفته باشد

همچنان در مد اشم که برا
ای برتر از انکه احسن اعیب
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
کرم بین و لطف خداوندگار
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
تا توانی درون کس مخراش
گل خوشبوی در حمام روزی
بگفتا من گل ناچیز بودم
ببردم از عمر سبوی دعسی
هر که آمد عمارتی نو ساخت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
گفته که امکان گفتار نیست
بر روز کار سلامت سکبان دریا
اول اندیشه وانگهی گفتار
زبان در دهان خردمند چیست
سخن بی تامل گفتار دم
غرض نقشی است کز ما یاد ماند
زیر بر که باران و از آسمان
دانی که بلمن سلطان چنگیز بود
مدله جان بیش که جان سبز چنگیز
با وفا و مهر در عالم
لوستر تو نده بمه نه وی
ور نبود دلبر بصحرا بیش
دین شکر بی هنر ع ب
در مشبه که ان مرغ خالی است

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
بر در رسا وظیفه خور دا کی
تا توانی بکف آری بخیلند
که بنده کرده هست دستری
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
که در بن راه خار نا باشد
رسید از دست محبوبی بدستم
ولیکن مدتی با گل نشستم
چون نکه میکنم نماند سه
رفت منزل بدیگری پرداخت
کس سابر در زمین نو نقش فرست
گوای برادر با لطف خوشی
که خیر خواهی مردم بلا بکرد امد
ملبل گوینده بر منار قضا
طبید در کنج صاحب سر
نکولی گردید کونی چه هم
که هستی راا لی بسم بیانی
فردوس جای مردم نیکو کار
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
بی صحبت مرا نوشد اعاجیز
با نکرس دین ما نه باید
نشهود آواز دف و چنگ و نی
دست توان کرد با غوش خط
صبر ما دل لبان در بیج
شاید که طلب حقه باشد

فارسی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود
دیدم که بسالی آب سرچشمه خورد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
الهی کو مهد زر روشن شمع نور / زود بینی شکسته پیشانی
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
نادان را چنان روزی رساند / که دانا اندران حیران بماند
با بد اندیش هم نکویی کن / دهن سگ به لقمه دوخته به
شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند که برآرد غریق را
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور
و گوهرست کو صدفش نیست / در یتیم را همه کس مشتری بود
گر هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر
ور بمیرم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده
تا بدین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این ستم بر خاک تو که خاکم بر سر
ما ز آزاد و دست داریم باغ بستان / که نیکان هر کجا هستند عزیزند
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس
سپاهی بین و میر سر از زین / به مه بطال و ما همان بطال
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
گر بمیری و دشمنان بخورند / به که محتاج دوستان باشی
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
اگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بالا و پست / به عصیان در رزق بر کس نبست

کس نیاید بزیر سایه بوم / ور هما از جهان شود معدوم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
اگر روزی بدانش بر فزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی
تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
آن شنیدستی که در اقصای غور / در بیابانی بیفتاد از ستور
چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
چشم بد اندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
گر بدانیم زنده بر دوزم / جامه از فراق چاک شده
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
ملک فرمود تا شاه جهان را / کاین داستان خرد نبیند
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
پسر طبال با پسر می گفت / کای پسر طبل زن با ستیجال
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
مال جمع آر دنشیمن خاک / تا درین کهنه خاکدان باشی
وله
بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن بر زبان آفرین
سر پادشاهان گردن فراز / به درگاه او بر زمین نیاز
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه گردنکش از وی بری
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

الحسنی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند

شد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر آورد قطره سوی یم / ز صلب افکند نطفه ای در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
ولی ره بلکم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الورا

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
مرا طبع زین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
سپهر سر افراز و تاج مهان / بدوران عدلش بنازد جهان

کله گوشه بر آسمان برین / مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

جهان سایه گستر بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالندی از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفتر ذکر جاوید هست

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

غم از گردش روزگارت مباد / در اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دلت و تن بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
ملک سر فرو برده در انجمن / که دارد دیانت ستمدیده کس

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
فراغی بدان مرد دشوار گو / که دل با نکو نیست و هیبت زشت

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزکار

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

رعایت بهشت کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ اول بباید برید
نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چه مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز او خاطر آزرده گردد غریب
خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

دو همجنس دیرینه یکقلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
بفرمان بران خسرو دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

کشش بر زند تا شود دردناک
کسی بشکند آبش از دیده پاک
چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست
مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر خویشتن خصم دشمن مباش
دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمی‌زاده از دد به است
که دد ز آدمی‌زاده بد به است

وبال است دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند
بینداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال باید دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت برد روزه‌دار

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است
بخند ار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند
سخن ماند آن پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور
چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند از او تنگدل
چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

بجمشید جشنهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ | ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کاو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گر چه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یار من اوست

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نگهدار و شمشیرزن | که علاج در زیج برد و چندن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
فروماندگان را درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروش است گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو برگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
کسانی که مردان راه حق اند | خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست
جفاپیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
عزیز بر دوستان نخوانند نیک | بترس از زبردستی روزگار

بپوشیدن مرد درویش کیش / گر از بی خدایت شود ریو و پوش
خورانند چو خیرش آید بدست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

زر از بهر خوردن بود ای پسر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که ناگه طبیبم نیاید به پیش

حقایق سرائی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
باو گفت ای سنبلت پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای بخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا که خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بدادی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کآتشین کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رساند کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

فارس

چو شیرینی از من بدر می‌رود   چو فرهادم آتش بسر می‌رود
تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضل است و دانش بقدر
بجای بزرگان دلیری مکن   چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا نسلم در انداختند
تو گویی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ
ملک را صناعت بپایی که داشت   بلبها چو نقش نگین می‌نگاشت
فرارفت و از طاق دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
دریغ آیدم با چنین پایه‌ای   که بینم ترا با چنین پایه‌ای
بدست و زبان منع کردش کسی   نه بر سرم پای منعم خورد
سگی پای صحرانشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود
محال است گر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم
یکی بنده خویش بنواختش   زبون دیده در کار گل خواجه‌اش
چو پیش آمدش بنده رفته باز   ز لطفش نیامد نهیبی فراز
بسالی ز جور ستمگر چون کنم   بیکساعت از دل بدر چون کنم
تو آباد کردی شبستان خویش   ز حکمت و معرفت گشت بیش
دگر ره نیامد ازو سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل
ز نیزه‌ی سر پنجه شیر گیر   فرو مانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش   بدو داد یک نیمه از زاد خویش
بظاهر سر ابرو از آن بیش بیم   وگر ماجرا آرد قضا بر سرم
یکی خوب کردار خوشخوی بود   که بدسیرتان را نکوگوی بود
دهانش بخندید و چون گل باز کرد   چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
شنیدم که با دوستش گفت   پس از رفتن آن خردمند ما گفت

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت
فقیهی کهن جامهٔ تنگدست   در ایوان قاضی بصف برنشست
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نعوت باز انگه فروتر نشست   بغیرت بخندید بالا به پست
چو آتش برآمد ز دل پیش دود   فروتر نشستن ز معنی کی بود
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن فراز
فقیه فقیر از صف آخرین   بغریدن در آمد چو شیر عرین
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل باز ماند
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهادند بر سرش
معادت کند هر گزار لال   گرش کوزه زرین بود جای نعل
شب آمد و بیچاره خوابش نبرد   بجبل اندرش مشتری کی دهد
پس از گریه مرد پراکنده روز   بخندید و گفت ای ...
شنیدم که لقمان سیه فام بود   نه تن پرور و نازک اندام بود
جدا دید و با جور و قهرش بساخت   بسالی سرایی ز بهرش بساخت
بپایش در افتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد   که سود تو ما را زیانی نکرد
غلامی است در خیلم ای نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
شنیدم که در دشت صنعا جنید   سگی دید برکنده دندان صید
پس از قصد آهو گرفتن پی   لگد خوردی از گوسفندان حی
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
از آن بر ملایک شرف داشتند   که خود را به از سگ نپنداشتند
نکو سیرتی کس چو میمون ندید   که باری حکایت کنان می‌سرشت
که با من بکردند سختی بسی   که من سخت نگرفتمی با کسی
بجنبانده بست من است ...   ندیدی که سیم با کسش ...

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا براند که باز آردش
ور این را بخواند که بگذاردش

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

برون جست و خون از تنش میچکید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

چو عاقل بمان عاقل حق پذیر
قبول آمدش این نصیحت ز پیر

قفسهای مرغان خوشخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبلی خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همیکرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم بکن
ندادم که دیوار مسجد بکن

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر من چه شب میرود

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

چو پنجاه سالت برون شد ز شست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشستی بدرد

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که باد آورد بیدمشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

مرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله آمد زمان درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت ناید که از پیر خام

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها در خطا زیستن

نشاط جوانی ز پیری مجوی
که آب روان باز ناید بجوی

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا جوان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که روز جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

دو تیهو جگر کرد روزی کباب
که میگفت کم بینده بار باب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر با یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش
بآخر رسانیدش ایام عیش

بداندیش وی از درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

خرامان ببالینش آمد فراز
همیگفت با خود لب از خنده باز

پس اندرکی کس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت بازوی فر — بخندش کلوخی دو از روی گور

سر ناجوری دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک
زده در فلک تیر رویش ملال — ز جور زمان سر فدش خلال

کف دست سرپنجه زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
جهانش پر از رحمت آمد دل — که بر سرشت خاکش از گریه گل

پشیمان شد انکرده خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که مهلت نماند ترا هم بسی

شنیدم سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن نباری او

بجائی رسد کار او دیر و زود — که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوشم آمد ناله دردناک

اگر مبرنی باری آهسته تر — که چشم و بناگوش و روی است و سر
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت

نبودش میسر که عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

تنم می بلرزد چه یاد آیدم — مناجات شوریده در حرم
همی گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی

تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

شهره اسمش میرزا محمد هادی از اهالی آندیار و بسیار قلندرمشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از دست

تیشه ناموس جمعی که دائم در بغل — باده بود از طلاستهای این بسکا

شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاده سالکین مشتاق و خلاصه محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه

شده از دست مدعی — چه فرمائی بسازی یا بسوزم

و له

اگر آهی کشم صحرا بسوزم — جهان احله سر تا پا بسوزم — بسوزم عالم ار کارم نسازی

تمثال رخ ترا چو بربستند — آنجا که مصوران چابک دستند — در پیش مثال روی تو بنشستند — انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میر طرزی از سادات آندیار فرح بار در ایجاد کلام طرزی داشته و بطرز با معانی شعر گفته این دو شعر از و انتخاب و ثبت شد و له

وصلی که رشک عنبر دل اگر خونین — با محنت فراق معامل نهاده ام

بحمد الله برنگی گشته شیر او شیرم — که در شکنجه فرمائی مسند صید ارژنم

طلوری از تلامذه ملا وحشی یزدیست این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد

زغیرت دو سر با سر زبان ما — تو با گدا منی زناز رشک دهی

بهر نشان کوئی که از کویم شبانی دگر — که سر بوادی تهمت نهی ز ما

جای من جای در جایی دیگر — بسنگ گزاری توام دشمنان نیز

اگر دروغ دگر راست نهادم

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده از دست و له

کردارم و تحفه بر دوستانم

سید محمد متخلص بعرفی الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعرای سابق بوده اختیار کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود و انانکه مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید بر بی وقوف مشتبه شود اما استادان همه میدانند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از آنجا نوشته شد

و مثنوی ناتمامی در خسرو شیرین دارد اگر عیب استعاره خنک را نداشت بسیار شد بگفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد
و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر تخن‌ ...

ز دانه بعضا شرف آورد نند دل ... غازه فروش سر باز ار شرم

بکبک آتش غمی شد بهار از تو ... اگر زین پاسخ دل خار داری
کشادی دست شاید دو محمل ... تق می بست ابر نوبهاران
بباغ برق کشتی شاخ عناب ... بهمبد ناز شیرین بد شکر خواب
کهی بستی نظر گاهی کشودی ... بدل گفتا که هنگام صبوح است
همانا که آرایش صواب است ... اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست
و گر گنجد شمیم گل بریجد ... فراش کرد عهد آشتی دی
نقاب افکند و مرکب را علف کرد ... چنان چابک ابن نشست دل بستان رفت
پریشان و گهی دیلی که دو ... چنین رفتند تا نزدیک باغی
نزش و کرده چندین چشم نوش ... بگفت اینجا حرم گاه است باغ
بجوید سش طلید و شکسته است ... نسیم از در در آید نه ز دیوار
بیجیر بیش که بوی او دهد باز ... گر اید نامه آور مرغ از شاخ
نشیند تا اجابت در کشاید ... چو لعلش سیر شد از دلفشانی
که از رشک نه مین گشت آسمانی ... شتال آمد با ستقبال نویش
ده دیده بیک گل از راه برد است ... صنم سر رفت و کلهای بهاری
چو خواندی فاتحه فرماد سحبت ... سلاسر رفت اهو سید شکستش
ز بوی گل بنفشه جسته از خواب ... هواساقی و خار و گل قدح کش
ز سرو افتاده در دامان چو سایه ... صنم دل شاد از آن عیش نهانی
کشود آن در که محکم تر کشد باز ... بنا که فیلسوفی نامه در دست
همه حیرت زده چون نقش دیوار ... نفسها سرد و بر لبها سر انگشت
مد بستی جان مدستی طرف دامان ... مد بیدار زد و رشمشاد و گل اندام
دلش گفتا من آگاهم ز من پرس ... کنیزک گفت پیکی آمد از راه
شکبین سر همی جنباند و میگفت ... بشاه این شوخ چشم از شیری مست

اثر ریزند دلهای نرم ... سینه عرفی حرم را ز تو
کرم بسیار و دل بسیار داری ... صباحی گل کشا چون خنده جوش
چمن مشتاق شیرین بود و بلبل ... شکم بر سرد سودی ابر بیرآه
گلش را خوی شبنم کرد و شاداب ... گهی در خواب و گه بیدار بودی
نسیم باغ و دی سحر چون صبح است ... هلای ابر و بیم آفتاب است
تماشای چمن از سرمه کم نیست ... عبیر آمیز و در جیب نسیم بخجد
که ده گلزار شوید بر لب جوی ... نه جام و شیشه سامان طرب کرد
که دستش اعنان در نیم ره باز ... پرستاران خواب آلود مجنون
هنوز آنکه نا زهره شش در باغی ... نشاند آنجا کنیزان نقص بوش
نه اینجا بار طاوس است نه زاغ ... اگر حور آید این در واز بسته است
گر ابلقی باشد نه طرار ... اگر بیرون نشاند با دغا ز
نیابد تا غضب خیزد از راه ... و گر از بیستون پیغامی آید
روان شد همچو آب زندگانی ... روش داد آنچنان سر در زانو
دلی در راه ماند از بیم خویش ... صبا در زلف سنبل شانه کرد است
ز مرغان چمن در شهر ساری ... چو دیدی سرو سا از دیده مست
چکان می سرزمین تاک خشکش ... تا آب و بنو سنبل رفته در تاب
چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش ... سراسیمه بدر و از حسن شمشاد
که از بازیچهای آسمانی ... فضولی از کنیزان غلط ساز
ز طراران شهاز در درون جست ... کنیزان سیه بخت اند زین کار
جبین با زر در دیوار داشت ... و لیکن شد یکی ز ایشان خرامان
که می آید کنیزی تا بهنگام ... بلعلش خنده گفت آمدن ...
بدستش نامه بسته به شاه ... ضمیر پیش دو تصد اندیشه سفت
اگر با شاه نه با دیگری هست ... و گرنه هر کرا دل باشد و هوش

اذر

نخورد آن سفارشها ز کمترین
تا آن مرغم که بنشینم زیر و آن
خدا داند که بستان بهشت
هر کاری که بینی در چه کار است
ندیده بهشت گلگون دین
کشیدن عیب کس بود کشیده
کدام شهوت از آبای سعه صباست
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم
بدین صفت که بعهد حیات [illegible]
مدار زندگیم بر ملامت است
اگر صبا نزاری برد غبار دست
زدود دمان اصلم همین گواهم
جهان بگشتم در دا بهیچ شهر
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
سبی تو به خاری اگر کنم تا لبین
ما آن متاع که گوهر فروش کنعانی
بجوی فشانی شبنم نخورد [illegible]
ما آن دروغ که زهادران شهادت
نافه که ز آهوی صنع می افتد
نیاکواری مرگ نیاکزیری [illegible]
آمد آشفته بخوابم شبی آنا ناز
خواب آن شب همه شب [illegible]
[illegible] عربده [illegible]
بی محابانه زدم بوسه [illegible]
آمد که افعی محش [illegible]

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
پس از این نغمهای گوش نوید
بجام من که بجز خون است
ولی شاهان ولی طناز دارند

قصاید

چه نطفه از رحم امهات ربعه زاد
که مهربان شود این عمر نوح [illegible]
هزار چشمه خون از دلم [illegible] عناد
دروغ مصلحت آمیز و فتنه فساد
کسند تهنیت هم [illegible] خاک [illegible]
که شرم این سخنم خوی چهره [illegible]
نیافتم که فرو شسند بخت [illegible]
من ابلهانه گریزم [illegible]
بسعی ز لرزه در دیده ام خلاند خار
بصر برد سراسر ز چشم شد [illegible]
به طیره سازی سخن [illegible]
ما آن زمانه که منصور را کشیده
هر کجا تمکین [illegible] بود ز چهره ما [illegible]
بی تعالی عمر [illegible] بیوفائی یار
بردش [illegible]
که بردیم [illegible]
بتعرض [illegible]
گفتم اکنون [illegible]
دل محو [illegible]

که دارم از صفاهان شکر باد
دگر کوئی که رفتم رفته باشم
نوازان شد بخشم انگبر سوگند
بچشم من که بی اغراق خون است
که با معشوق میل ناز دارند
از نقش و نگار در و دیوار شکسته
که روزگار ربودند دشمنان [illegible]
و زآن دست هنرهای خود [illegible]
چه دل گشاید از نیم که [illegible]
از آنکه بعد بریدن تمام شاید شود
[illegible] خویش کرده [illegible]
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
کفن بیاورد تابوت جامه [illegible]
دلم چو رنگ ز لیخا شکسته [illegible]
ما آن خدای که در شهر بند امکان [illegible]
به تیشه که ز اطراف صور [illegible]
بریخ بازوی تیغ کلستان [illegible]
بسنبلی که ز گلزار حسن [illegible]
به نیم قطره شرابی که باز [illegible]
بداغ پهلوی بیدار [illegible]
و چه شب [illegible] آهوی غزالان [illegible]
ندیدم [illegible]
گفت این خود [illegible]
ور شاهی [illegible]
این بار [illegible]

نه آن گلکم که اندیشم ز شهبا [illegible]
نه شه کاوش [illegible] شیرین [illegible]
بگیسوئی که دانی چند تار است
که تا نالید فرهاد است [illegible]
چو رسم شد بود جور [illegible]
آثار بدیداست صنادید عجم را
دو صد کرشمه [illegible]
که بر طبیعت از این شیوه هیچ [illegible]
که بوده است فلان [illegible]
گره گشاده نگردد ز طره [illegible]
که در حضور هما سر [illegible]
چنانکه [illegible]
که روزگار طبیب است [illegible]
هم چو تهمت یوسف [illegible]
متاع [illegible]
همه کرشمه [illegible]
بچین [illegible]
نه در میانه گلشن [illegible]
پس از کشیدن ساغر [illegible]
[illegible]
و چه شب [illegible]
[illegible]
از [illegible] شاه [illegible]
که بود [illegible]
[illegible]

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بر این
آلوده سبو آید و کسی ربی آن دیوانه
لیلی از گوشه محمل نمیخواست جمال
لوحش الله ز سبک سیر سمندت که بهشت
قطره کش دم رفتن چکید از پیشانی
هم خود بگو بر او دهای سودا که
دست افکنی به دوش قبیبان عجم
خواهم شدن بمکتب و عدل [illegible] شود
صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
برآمد معانقه نازکان بلبس شجاع
آمدم صبح چو بلبل بچمن دیدم رو
عادت عشاق چیست مجلس [illegible]
ز دیده رفتی و مردم همان نفس دریاد
همان عصای کلیم است خانه بود ولی
ملک شبیخ زنان شامان تا نفس [illegible] کند ازید
کرم آنکه شست [illegible] پاسبانش
جهان مرگ رقیب آرزو دکرد [illegible]
عرفی بحال نزع رسیدی و [illegible]
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
میشوی با غیر تو میگویی بیا عرفی تو هم
از آن به رود که بهر زمان گرفتارم
این دل که پریشان شود [illegible]
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
همه جوانان دری ای امی پرستند

گر رفتنش ز وهم بشتابی [illegible]
گفتم بصبر چو حرف ثنا ای پاسبان
گر گرانقدر بسی بخواه باشد گنه
یا بود لاله که سر برزند از گل [illegible]
دو دهان یکسل از شوخی او [illegible]
ستم آشناس نشنید که صحبت [illegible]
محرم باشم انکو اغیار محرم
ز جنگ من [illegible] آگاهی از [illegible]
طبع سلیم عادل شاه جهان حکیم
گدا کلاه و نه گنج نهاد و [illegible]
لب ز مصافحه شاه این [illegible] کرم
شام چون ماتمی زخاک شهیدان رفتم
حلقه ماتم زدن شیون هم دشمن
که بتو مردم و آنکه چنین [illegible] آسانی
صلاح در فسلی دیده به یغمانی
بگرد سینه افسردگان انداز ایشان را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
ز عمر زان هر کسان تسلی [illegible]
سرمست شاید از دل اسید [illegible]
کان معنوی بست [illegible]
لطف فرمودی و این پای از رفتار
که شبنمی تو با هم آشنایی نیست
در دامنش آویزم با جو نی خبری
ای وای ای محرومی بیدار [illegible]
فقیهان دختری را می پرستند

گفتم که عرش منیت جا جستن
این بارگاه واسطه آفرینش است
وقت آنست کنون اندر [illegible]
لب او خندد اگر چشم جهان [illegible]
آن سبک سیر که چون گرم [illegible]
گر خصم تو بندد بیاش دم [illegible]
محرم بزم وصل تو غیر و مرا نیم
با دوستان یکی و با دشمنان [illegible]
سلطان بن وصی نبی [illegible]
بساط مجلس [illegible] آنچنان [illegible]
از دو دست کوی [illegible] چه عنوان [illegible]
منم آن یوسف آواره که [illegible]
بیا که با دلم آن سبک [illegible] پیشانی
قلم براه صلاح تو میرود [illegible]
سبک جامی که مبری [illegible] گران [illegible]
سین [illegible] زنا [illegible]
عرفی از نه دو جهان [illegible]
عشق میگویم و میگریم زار
خونابه حسرت چکدم اندر [illegible]
گفتی زجور کیست دلت خون اگر [illegible]
خیر ترم بین که برازنده جامه جانسوز
کز نخل وفا بر بند به چشم ترسی
چمنی دیده و بوی خوش [illegible]
گر بمیرم [illegible]
برافکن پرده تا معلوم گردد

معنا نعوذ بالله ازین [illegible]
یعنی علی جهان معالی [illegible]
می نگنجد بصراحی و صراحی [illegible]
دوستان [illegible] اگر دست قضا [illegible]
نازل سوی [illegible] نازل آید [illegible]
تا قیامت [illegible] اجل
مرغ اسیر [illegible] آن حرم
من بعد اگر سلوک [illegible] لاجرم
شاه نجف علی ولی سعد کریم
که دست [illegible] تعلیم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا بردن آمدم انجا و [illegible] رفتم
از غمزه تو کرده است بلا مسلمانی
[illegible] جانانی
ساغر [illegible] ساده [illegible] ارزانی
گر زخم ما تمام افتاد [illegible]
همه جا وحشی [illegible]
طفل داتم داول [illegible]
بینم که خداوندی بنده نوازست
اگر زبی زبانی من این سوال
از لبم نام تو هنگام [illegible]
ما ریشه [illegible]
[illegible]
حسرت [illegible]
که یاران دیگر [illegible] امی پرستند

که وفا کند و ست عرفی نشود به وفا آشنا و جفا چه کند
خدا را از آنکه بد و نیک آهوان حرم ز فربهی نگرد باز لاغری اند

خونریز عشق من که جگر کشته ملیل آمد به زیر تیغ و شهیدش شکست
خدا گواه است که گر مرا همین عشق است گناه کرده مسلمان بجرم ناکشته

این رسم قدیم است که در طلبش بر خاک بریزد گل و چیده نیکند
سبب که عرضه کنم درد خویش می ترسم کس چو تیغ دوا در کنار رسیده

بلبل چگونه زین غم دلم آرمیده باشد که بی خلق من بر کم چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد کنم از خیال گریه گر برش حکایت من بکجا رسیده باشد

چه شود ملول و گرم ز برش کنار شوم گر بشنوی من آنچه سخن شنیده باشد
عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر پروانه چراغ حرم و دیر ندارد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم اندک سود لایق و بسیار نگنجد
ناله ز من ساز من دل آن نیستم گر ماند دگری هم دل تو کار کند

چه جفاها که بر خوبان نه ستم بر سر من چو ناخن کشتگان خویش را نیز
نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین و مرنج حیف است آمد که گذاری بلبم حسرت خویش

ز سر قافله گاهی تغافل شرط است گر بی نصیب ماست قفا طعان
چون زخم تازه در دو خنده چمن بلبلم ای وای اگر بشکوه شوم آشنا لبم

عمری گذشت و گفت و شنو با تو نزد او ای بی نصیب گشتم الهی بی نوا لبم
از مردن ... شو مانست آتش میانم ایجان بلب آمده کو کید که نکم

ز ذوق کشتن من کرم خون کشی ... گر ممنون فردای قیامت جستید از من
نازک دلی مبادکه رحم آمدت بمن زود دم مکش نگاه با این چشم ترکن

در گلهای دوستان هست و بی کسی گر دلشنوی گر کس چو دگر کن از کسی
من کیم از رهروان راه کیستم واپسی از قافله قافله از واپسی

ابرک مرا ز بار شرمنده مکن وز مید از آن کو ببر از زند مکن
یار آید و جان ده خدا نفسی ... و در قیامتم زنده مکن

عرفی دم تیغ است همان هستی تو آخر به چه مایه بار بر بستی تو
گر داست که دوستش نقد خود بخشد خوبای متاع است نیکی نیستی تو

ای لعل ... شادمان شب تو آرایش ... بسیمی مشرب تو
انباشته بجان نمک داغ دلم آمانه از آن نمک که دارد لب تو

عرفی اسمش میرزا جانی زیاده برین از حالش معلوم نشد این چند بیت از دست بد گفته

وله

شادیم از زبانی همرهان همنفس

شاید یکی ببلغ رساند جای ما از بسکه چشم باریم از رو زگار
هرگز بطلبی لم رسیده دار نصیب و نه قرار و نه رسید وصل ما

چون من کسی بکام دل ... نشست دل ... نفس باز گرفت
کام تمام مردان نفس گرفت دو ربار انصاف است دستان آشنایی ما

مست خلشانی بصد ...

غزی اسمش محمد مومن دیوانش ملاحظه شد تخمینا سیصد بیت میشود اصلش از یزد تا آباد فارس

دخالی از علی شوده این دو بیت از او نوشته شد

وله

مرا نخواهد آنان زرشک ... کندا سیر براد بلری ما نکند

گر شمل گشانیهای عشق فرستاده نکشاید این گره کو بر جبین ما

میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدین محمد ... از اعاظم فضلا و افاضل علما در ... علوم سیما در مراتب حکمت سرامد فیلسوفان مشهور و بر معارضین براستظهار براهین عقلیه منصور تصانیف حکمت آمیزش دست آویز فضلای زمان است هر چند شاعری دون مرتبه ایشان است لیکن نظر بفطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده انداز طبعه ...

گر غم که خود مرگ لذت ندارد آنکس با خلاص ... دانی

از قلبان نیست از قلبانان ولی رقبا نیست از قلبانانی

غیاث حلوائی در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و از موزونان آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده و آن اوقات آنجا بر آورده و در آخر خشم ظاهرش ... تو رحم رسیده

و شبی تغافل از بام افتاده بدار بقا خرامید از وست مطلع

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری — تعبیر فیض وصل است که پیمانه پر شده

خوشم بشور رسش محشر که کس هم آید — که گردد سر بکدام آستانه حیرانم

همه نقشم بپایانش بتر ترسم — با تو غنیمت بود که دید و سلام کرد

از ده سر و رفتادیم نمانده آری — در دلی که بود چشم جای زنی

غیرتی بعد از سیر ولایات هند و هندوستان رفته واز انجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان آنجا شده واز بیم اغیار ناچار ترک آن امر و وطن مألوف رفته از آنجا بدار بقا خرامیده این چند بیت از اشعار او ثبت شد و له ایضا

سببی از صد جفا با غیر و سیرم کرد — رفته رفته باید آخر ذوق بیداد

هلاک غمزه بیباک تر ساز ادوم — اگر دهم ترا و بخشند چون صد سال

ستم رسیده دلی دارم ز غم ... — که شد خوی ستمگر دمدمی با کسی

عمری گذشت در راه سلامی با یتیم — شرمنده دلم که جا در خیال داشت

لی ثمره وصال بخیر شهید عشق — صد بار اگر ز گذشته رحمت مالیند

فارغی از طبقه سادات مذار و اکراد قات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی فائقی تخلص میکرده آخر الامر بفارغی گذاشت و له

ای چشم جهان بین مرا نور از تو — ایام مرا ساخته رنجور از تو

دوری تو کرده است بیمار مرا — نزدیک بمردن شده ام دور از تو

بابا فغانی شاعر متین سخن پرداز و عاشق غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خوارها کشید و صاحب دیوان است ملاحظه شده قصاید انصاف دارد اما بغزل سرائی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و درین سفینه ثبت افتاد

وصالم هست تا رخصت بعد دیگر کس — کلم در خوابگاه و خواب بستر نیست

وقت گلم تمام آه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

خواهی سپه باش خواه کینه ورز — خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معبدان نواز ذکر مهر جام تو شنید — بخاطری که تو نی دلیران فراموشم

هزار سوزن الماس در دل است مرا — ازین چه پیرقبا بان که دوش و ...

فراموشم شود چندانکه دیده — ولی فریاد از ان ساعت که یک ...

گل رخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند — چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن — هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند

نه بجانه دل قرار و نه بکوی یار دگر — بیچاره دم ندانم که دلم قرار گیرد

سحر فغان من آمد ز طرف بام شنید — شکایتی از دو داشتم تمام شنید

نیاز دشمنی سود و دوستی کشتم — عیان نخست که خود رای تن ...

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — باین بهانه مگر آید به خانه خویش

بزعم من کشد دیگران شمشیر ... — که در روز جزا خواهند خون ...

هر جا که باشی بگذر از حال زارم — آهی برآرم از جگر با غافل ...

قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه وصله بعز دین آمده و قبل از گرفتن انعام آنشاه والامقام بعالم بقا خرامیده و مولانا ناچار بمکه معظمه مشرف و از آنجا بوطن مألوف شتافته این اشعار از وست و له

ز بیم دشمنم ای قیدی فارغ باش — که مهر او بدلم جای کس نگذارد

گر بمیرم من و غیری بود عشق ... — ساربان کرم هدی باش که محمل ...

ای قدم ننهاده هرگز در دل تنگم — حیرتی دارم که چون ره بر دلی کرده

جز همه دل آزار عاشق که بستی — یک عهد نبستی که همان دم نشکستی

کلو علی گویند در شیراز بامر سر تراشی اوقات میگذرانیده و این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر نکرد ناچار باسم او نوشته شد و الا کو با قابلیت گفتن این شعر داشته و تصرف چیزی در مصراع اول او شده و له

بر سینهٔ ما کش تهم سینهٔ خود را | تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

مولانا لسانی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرین خویش ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که جوانی که مولانا در تبریز شیفتهٔ حسن و جمال او شده بجهة خلاصی از ابرام مولانا مطالبهٔ زر معتدبه از وی کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده انشا و در حمام بخدمت مشار الیه رسیده و قصیده را گذرانیده و جایزهٔ معقولی یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از وی قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز می بوده جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب بدوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذهٔ مولاناست که با تبریزی دوستی بدشمنی متبدل و شریف دیوانی از اشعار یاده باسم مولانا تمام کرده بسهو اللسان شهرت یافت بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده ازوست وله

ملاست لف تو کس در بلا مباد چو ما | بغیر من دگری مبتلا مباد انجا

چشم و دل ما هر جا انگشت نما کرده | هر روز برسوائی در کوی کسی ما را

آه از آن بیش که در آمد شب هجر | مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت

ای همنفسان آتشم از من مگریزید | بپرس که من دست و دامن خون

نه آرزوی لب یار دلنواز دهد | نه دل ببست کسی داده ام که باز دهد

نیاز پی تو توان آمدن ز بیم رقیب | نه بینوره بد یار دگر آن کردن

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد | زجا جهم که مگر نامه رسید از تو

نکرده رنگ گلی شگفته اندر دی کسی | یکشب گرهی نگشود از دردی کسی

دوش آمد بسرم ناله ام بخشید و رفت | عذر ما گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت

جز ناله انیس دل بیمار کسی نیست | آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

بدینسان دل ملش از سنگ جفا خانه دیوانه | بدیگر دست نا بر سر زند دیوانه دیوانه

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن | ما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

بیا که گریه من آنقدر زمین بگذاشت | که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

مولانا مانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند با آن شغل نساخته پا در دایرهٔ سپاهیگری نهاده و در آن فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بعز خدمت رسیده و درجهٔ اعتبار یافته و امارت ولایات با وعنایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده و نظر بظهور اشفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسرت در کانون سینهٔ امرا بسیار علم ثانی اشتعال یافته که بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دغدغش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شده

شب عیش و شادمانی بگذشت زود و بگذشت | چو شبی نوای شب غم که بسر نباشد

دل ما که وفائی ندهد بوی تو دارد | هر که یا مکسی خوی تو دارد

آنکس که یاد شد دمی از غم تنهائیم | و آنچه در عالم بیاد او نمی آمدیم

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد | که چون تو سر قدی نخل ماتمش باشد

مرا اشتیاقی بی او باید دگر کردن | آنشب بیاد هر گرانی زیستن میتوانم

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده گویند با کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده نسب او بانوشیروان بن قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم بوده و حل مشکلات شعرای آن زمان بناخن فکرت او گشوده میشد و بکر معنی جلوه است بزعم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی داما می همروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم دلخوا

ل

شیخ سعدی مسطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد از و بیت

چو روی شام نقاب خضاب گون بدرید — نگار صبح رخ از چهره برگشود نقاب

بملک تا بچه عیش آمده بانگ شکست — چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب

چو عکس و تیر پرتو بر آسمان انگیخت — زمانه را بدو خورشید تا کمان انگیخت

فزود رونق بستان چو ضحکهای شمال — بنفشه سایه باطراف ارغوان انگیخت

نه چرخ خرم سید بکام و نه اختر — نه دل میکرد دم رام و نه دلبر

کرا گویم که احوالم بدو گوی — کرا جویم که پیغامم بدو بر

همه یاران ملیکت واز دو دستی — کان دو خورشید جهان ...

باشدش نو روز وداع چه دل لکن — باشد شب جدائی هجران ...

گاه لعل از رنگ او دیدنی گوهر — گاه وز از لطف او ترسند مه بهر غم

طفیل خود است و دل کرم و فا پرد — ونه غرق زیرکی ل بود همه او دید بهتان

ادچو زیبی سر و دار سویم و سنگم — گاهش اندیشه بستن گاه و دید امن نهان

قصه ها پرداز و مژگان نو سیه قصه هاش — دریغ من هر کس او راه بدید کرد قصه خوان

من میا بکام شد ابهر دفع این بلا — بر چشم دیده بکارم با الماس بیان

بلبل نوای ها بر بدیع کشید و باغ — بر کف نهاد لاله می از جام خسروی

از عدل شاه و رحمت صیانه در بستان خوش — در کنج انزوا من مظلوم منزوی

جز تخم نیکوئی بجهان نه بکاشتی — یارب که هر چه کاشته ز در دید دری

مردار شنود بوی تو از زن برد مهر — زن کر نگرد سوی تو از شوی آید

افکنده مرا کردش دهر از کویت — جائی که صبا نیارد آنجا بویت

خرد شد بدم آنکه بزرگی دادت — شاگرد مر بود آنکه بود استادت

هر چند که شد نیری با ریاست — هرگز نشود بهمرده کار توست

افسانه شهر قصه مشکل ماست — دیوانه دهر این دل بیحاصل ماست

درد تو زدل بداغ هجران نرود — نقش تو ز پیش چشم آسان نرود

در ماتم شمس از افق خون بچکید — نه روی بکند و نه گیسو ببرید

تا کی عمرت بنخود پرستی گذرد — یا در غم نیستی و هستی گذرد

شب وداع چو برداشتم ز روی حجاب — بعزم بندگی خسرو سپهر رکاب

سرشک چو لؤلؤ بر روی و تشنیش ... — چنانکه بر رخ آئینه بچکد سیماب

کباب شد دلم از آب چشم و دو لعل — کسی ندیده دلی را کز آب گشت کباب

جهان ز ظلمت تاریکی شب ایمن شد — چو آفتاب بر خیمه بر جهان انداخت

گردن نهاده ام قضا را که عشق را — خون دو صد هزار ز من گردن ...

کجا همراه گرد سایه با من — چو روز من بود با شب برابر

چیست آنکه هر که بر نابدید دو گوهر — صورت دگر هر تا باشد ز جزع ...

همچو شمع است صفا شعله صورتی — تا افتد در بدن که ریزد اندر صد

ترجمان راز دل باشد که دیدست — ترجمان بحدیث راز دار بی زبان

هست مردم زاده و از اصل آن کس — کر ز خونریزی غماز ... دستان

یعنی عریان گر پوشد از کس — از لطافت با رتوان ... بریان

گوهر شش آب و جنش خانه نشود — آب را دیده کی سوزد همچو آتش ...

این بحث من درآمد بود دگر بنشیند از — هیچ عاشق ایند مژگان بر آید جهان

وله

اکنون که یافت هر کهن خلعت نوی — نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی

وقتی خنس که مرده گل را حیات داد — باد صبا بمعجزه دمهای عیسوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه — عشق ایاز در دل محمود غزنوی

وله

خورشید رخا چگان سکوی آید — فریاد ز زن و مرد ز هر سوی آید

وله

ای دل چه او فتاد تا که زنا صد افتادی — چرخی چه پیش آمد آخر کجا فتادی

نه روی تو دیدنم میسر گردد — نه روی کسی که دیده باشد رویت

صد بار که بیش نقش کار دستم — آنکس که هزار بار افزون ...

ای کین تو چون سر بن سیمین ... — وی مهر تو همچو بند مسلسل زلف تو ...

با کمند رحم اگر دام دل است — وز تو نشود سیر اگر دل ...

تا دل باشد مهر تو در دل باشد — تا جان نبرد غم تو از جان نرود

شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح — برد و نفس سرد گریبان بدرید

آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

شمعی که از وست شبم بسوزان خوش
وز سوز دلی هست فتیلهٔ آن خوش
گریان گریان تا بسحر که سخت
گه نیست مرا روز و شب ایران خوش

در عشق تو کس نیاید جز من
ور شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی ره بدود نالهای زار آید ازو

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشینم ننشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیرازیست گویا اندک لاابالی بوده این مطلع از وست وله بپهلوی سگ تو جاست ما را
جائی به ازین کجاست ما را

مشتاق اسمش ملا حسین از اهل آن ولایت و هم در بلدهٔ فاخرهٔ مذکوره اوقات بقصه خوانی میگذرانیده این رباعی از و در اینجا ثبت افتاد

وله
هر لحظه ز من روایتی میشنوی
ور قصهٔ من شکایتی میشنوی
سوز دل این فسانه می پندارم
من بردم و تو حکایتی میشنوی

معین الدین کوبنه از خوبان آن ولایت بوده این رباعی از وست

ایام بقا چو باد و نوروز گذشت
روز و شب با محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا چشم گشودیم زهم روز گذشت

مقیم برادر صفاست این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از وست گویا سوای این یک شعر دیگر نگفته باشد در شکستگی حال زلیخا گفته وله بر آتش خانهٔ از نی بنا کرد
درون نی لباس ناله جا کرد

مکتبی مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات اینچند بیت از و مسطور میگردد و بعد از لیلی و مجنونش انتخاب میشود وله ایضا

بستر راحت چو اندازیم بخواب
تا که چون گل دشمنی داریم [illegible]
شب دم بدم آن نخسیم بر در او نهیم
شیشه بردارم کجا بنشینیم [illegible]

شده ردیف تو آنکس که شیخ ابداد
چو غنچه باغبانی که گلشن آباده
آلوده کردی ای بی صید که کشتی
خوق عرقی از دل گرم که گذشتی

ای براحدیت ز آغاز
ملک ازل و ابد هم آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید
با نطق زبان بریده گوید

نی از کنهت زبان بود
نی باشد تا زعذابیان سود
از سوزنش تا چو نیست سودی
گو شمع نزار مباش دودی

خاکم تو سرشتهٔ و شاید
گر دست تو هیچ بد نیاید
ما را با مان برات [illegible] بخش
مهر از کف خاتم رسل بخش

شاهنشه انبیا محمد
ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد برادرش نظاره
شد چشم حکیم پرستاره

گفتا این خلف خلیفه زاده
ماهی شود از فلک نیاده
رو زنکه ز دانش فزونش
صندوق کتب شود درونش

عشق از دلت آتشی فروزد
وان جمله کتابها بسوزد
چون گشت بنا ز هفت ساله
شد لالهٔ باغ و باغ لاله

چون قیس گل خزان رسیده
زان طلبن تازه شد بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود
از چوب معلمش قفس بود

پهلوی قبیله بود کوهی
یک کنگرهٔ فلک شکوهی
بر قلهٔ آن فلک حصاری
بر دامن آن زمین غباری

بر پشت وی آسمان کبودی
چون بر سر [illegible] جبل کبودی
آن کوه که بود بحر ناهش
مجنون شده بود مرغ ناهش

بر قلهٔ کوه چون رسیدی
آهی بسپهر بر کشیدی
گفتی بفغان و ناله گاهی در دست
زندان شده هجر بر تنم [illegible]

مدکوه گرفتم [illegible]
طوفان غمت بیان [illegible]
گر بی تو [illegible]
هم [illegible] آب چشم [illegible]

گفت این سخن از جواب درست / کو تشنه به پرکار بود راست

از سحر او اثر در افلاک / پیش از اثر ستاره بر خاک

فکر دل زخم دار او کن / چون نی نفسی نگار او کن

زنجیری عشق بایدش بود / کاین سلسله میرسد بمقصود

روزی بر داوری ملک وار / میشد بد کش میان بازار

میخواند قصیدهای موزون / از لیلی درد مند و مجنون

گفت این غزل است شعر مجنون / آن آبله جان آتشین خون

ترسید که فاش کرد این راز / اماج ترانه کرده این ساز

فرمود که خونیی بود بد / وان عاشق خون گرفته جوید

خونی ز خیال خود خجل ماند / پایش ز سرشک او بگل ماند

بر پرسش خون او چه خیزم / خونی که ندارد او چه ریزم

یا دود دلم زد و ر دیدی / در جستن آتشی دویدی

پیش ملک آمد از ره دور / کای قهر ترا زمانه مقهور

مانا که بدشت مرده باشد / یا جانوریش خورده باشد

چون سبزه ز خاک سر بر آورد / طاوس بهار پر بر آورد

صف بسته چو نارون به بستان / گلنار رخان ماه پستان

خوبان چو بهار و گل بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده

بگریست که ای بهار باغم / ای باغ و بهار بی تو داغم

آن روز که مهد آن پری روی / میرفت سوی قبیلهٔ شوی

چون نالهٔ او ز دور بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت

اکنون رود آن نگار بدخوی / از منزل به رخانهٔ شوی

مجنون سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال و رنجور

چشمم نگرندهٔ تو مادام / از پوست درون چو مغز بادام

میگفت آبدیده کای یار / ای ز قدم تو در دلم خار

چون مرده نه خود درون گورم / کایام همی برد ز دورم

بر دختر خویش چون سپندم / کاو را نخست بحجله بندم

گفت این پسر لطیف منظر / شوریش فتاده است بر سر

گفتا ز من این عاره نیست / کامن کسی بر این غانیست

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار / افتاد ز خانها ببازار

ناگاه شنید کز سرائی / با نالهٔ نی غزل سرائی

گفت این غزل از کجا شنفتی / وین شعر ز گفتهٔ که گفتی

دیوانهٔ دختر جمیل است / آن دختر شاه این قبیله است

با سنگ ملامتی ز دستی / هر کو هرش آورد شکستی

تا یافت چو مرده اش بتنگی / با عضو شکسته زیر سنگی

میگفت و همی گریست چون میغ / چون برق جهنده بر زمین تیغ

گفتا بر ما ای جوان چه پوئی / گرنه اجلی ز من چه جوئی

بوسید زمین و رفتش از پیش / جای سر او بکف سر خویش

چندانکه خرابها دویدم / آن خانه خراب را ندیدم

چون دست به نبض او بمالید / چون مار گزیده بنالید

در بزمگه گل از چپ و راست / شبنم بنشست و لاله برخاست

هر یک به نشاط و دلنوازی / با لاله و گل بدست بازی

کم بخت از آنمیان پری وار / آورد ز باغ رو بدیوار

دور از چمن رخت بگلزار / در دیده گل است و در دلم خار

از قافله ناشناسی دون / بر دامن کوه دید مجنون

تا بادیه را حصار کرده / آهو دگری شکار کرده

در گفت تنت نه استوار است / این قافله بین که در گذار است

وحشی که گشت ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش

لیلی چو شنید برزد آهی / گر خبر من نماند گاهی

آنکس که بدو رخ آورندش / خود می نزد و که می برندش

چون مدت انتظار مجنون / بگذشت ز امتداد گردون

در

دست پدر از دو دامن آن پو...
دانش ز آتش بسنگ پیاده
شد پیر شکسته دل با آواز
چون دید پدر بر گرفتش
گفتا چه طلب کنی از این جور
هر یک دلی از فراق پر درد
گرد آمده خویش و آشنایش
پیرم بدل آتشم مینگیز
آب از حرکت غبار گیرد
گر با پدر آشنا نگردی
گفتا نشنیدهای پدر پند
طفلی که گر آمده زناد ر...
صد کوه بدل چگونه خیزم
آن یار چو نیست در سرایم
نه چرخ اگر رسن شود پر
آنکس که بدید گریه آهو رخت
مجنون که ان کشتی صیاد
بگریست بدرد و ناله و آه
از شرم تو چون بروز محشر
گفتش که پدر بداغ گشتی
زان پیش که صبح و شام رسید
مادر زد و دیده نم فشانید
چون نیز کان نگر چه خیزی
بگذار که فتنه شام و شبگیر
گفت این دو کشود که باز بند

چون دست بزن آسمان عو...
آتش بدل جهان فتاده
و یدش ز جان که داد آغا...
چون سیل بدیده در گرفتش
تو زنده چه بیکسی درین کو...
این گریه بر آن و آن بر این کرد
کردند بدیده خار پایش
در سینه میفکن آتش تیز
صافی شود از قرار گیرد
وز راه ستیزه بر نگردی
کانگشت زمانه گوشم آکند
هم کنگ بر آید ای برادر
صد خار بپای چون گریزم
در خانه بدین که آیم
برنایم ازین چه رسن بر
لبهای مرا ز خنده بردوخت
چون آهوی تیر خورده فتاد
کای سوی تو تا قیامتم راه
از خاک لحد بر آورم سر
هم رزم نگشتی از درشتی
مشکل کنی تمام ریسه
برکنسه نهال بانشانید
زادی تو زمن و زمن گریزی
اطفال بهیمه اد هم شیر
نید ست مهو یکی بغرزند

آتش بزند داری بر دل تنگ
تا که زکوی شنید شوری
افتاده بر آتش دل تنگ
مجنون نشناخت کاو چه کس بود
گفتا پدر توام باین سوز
دانگاه بگریه چشم بستند
دربستن ز غم او بیچاره
انسیری من یکی میندیش
سرگشتگی تو همچو افلاک
آن خاک بسر کنم که غمناک
نشنید نصیحت تو گوشم
گفتی که زر دی خاک برخیز
در خانه بری کرم بدین سوز
چندان بزدید دام زآغاز
آن غنچه و کند که شاد باشد
انگار که خاک پاک کردی
شد خاک بسرکنان و غمناک
دانم که زمن بداغ مردی
از غمزدگان حال مجنون
واکنون ز غمت چو دود بادر...
مجنون چو نظر بباد... افکند
کای مونس رنج و راحت...
برخیز و بیاد ماد...
آهوی ترا بدین نگارم
مجنون بجواب او...

بشکوفت قد خمیده بر سنگ
چون ناله مردهٔ ز گوری
خسبیده کباب وار بر سنگ
هر چند که مرغ آن قفس بود
در زد بدر توام باین درد
در پرسش یکدیگر نشستند
کردند هزار جامه پاره
اندیشه کن از جوانی خویش
بسیار چو من نشانده بر خاک
در حشر بر آورم سر از خاک
شاید ز جواب اگر خموشم
زین وادی هولناک برخیز
از خانه بر آنیم همان روز
این ره که توانم آمدن باز
کارش همه بر مراد باشد
در کوی کیم بخاک کردی
در خاک پدر نشست غمناک
وز من طلبان نجاک بردی
یک سوخته بود خال مجنون
تا موی سرت غرق آذر
برجست و بپای او سر افکند
هم مرهم و هم جراحت من
در خاک سیاه و با خود گیر
آهو بره هم رهش بیاره...
گفتا چکنم که رفت قعد...

جرم از تو نه از حسن بری بود / از طعن تو سرکشی این بود
رفتی که سیاه گونه باشد / جرم از خم نیل از و نباشد

آن تهنیت که شد دمادم / شد طبل رحیل من بعالم
شیر تو مرا چه سود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت

مشاطهٔ داستان چنین داد / این دخت جمیل را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بآسمان رفت

مجنون بخرابه همی گشت / آگه نه که مه ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش / وز نیش زبان شکافت ریشش

بنیادت از بیخ و بن برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ / لرزید چو از نسیم تر شاخ

وانگاه ز جای خواست [illegible] / سوی در لیلی آمد از در
نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش

نالید چنانکه دوستانش / بشنید در آن جهان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز و برادر ارشد نعیم است لیکن چون در تفرشه نشو و نما یافته بعضی باین علت او را تفرشی دانسته از دست وله

گر شکار افکن من دام بصحرا افکند / ماهیان از شوق دانه بجزیره [illegible]
در سینه دلم گر شده تهمت بکه بندم / غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

نصرالله بن عبد الحمید در سلک وزرای خسرو ملکشاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز میگفته از ناسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته بسلطان فرستاد مؤثر نیفتاد و بقتل رسید از دست

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو / روزی که بدانی که بترسند از تو
خورسند نه بملک و دولت [illegible] / من چون باشم بقید خورسند از تو

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل / یاقوت بمن بخشد و بیجاده بعیل
در تنگم که جان باید دارد میل / پرورده دریاست آورده سیل

میرزا نظام از سلسلهٔ سادات دستغیب شیرازی است در اندک وقتی بکمال شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت وجه تسمیهٔ دستغیب اینست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره بایشان رسانیده از دست

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز / گلستانی که دلدار ره تماشای [illegible]
تو مرا سوزی و من سوزم ازین کم [illegible] / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر [illegible]
شب همه شب خون دل خاک در تو گیرم / تا نبرد بهیچ سو باد غبار کوی تو
پیر گوش بحرف کسی نکرده مباد / در آشیانه ز من پر بشنود سخنی
شب لرزه در ره نکرم کرد دگر [illegible] / روز از دل من گذشت شب از [illegible]
این شعر از دست [illegible] / [illegible] زار مروز نکنم سرکه مباد

وله

گر فلک با من هم آغوش نباید [illegible] / باغبان بر چوب بندد گلبن نو خیز را
بکوی خویش از آن حضرت صیادی / که زود دگردم از آن آستانه برخیزد
پیش تو جای آرم سیرم از آرزو / شرم میگذارد تم نامکرم بسوی تو
بسکه بنظاره دشمنی منظر [illegible] / ملتفت کسی شوی نامکرم بسوی تو
آن شوخ که کرد دیده [illegible] / پر شد ز دعای [illegible]

نعیما در خدمت امامقلیخان حاکم فارس مشغول بوده

این حکایت همه در روز [illegible]

نویدی اسمش عبدی بیگ از اکابرزادگان شیراز و در راستی و درستی من الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم بیت شهرت داشته از دست

سپیده دم که زاران باز [illegible] / گشت غراب راند و خویش [illegible] / ز خط خواسته [illegible]

سبزه جابجا خواب افتاده در کلاه

کازرون از اقلیم سیوم از ابنیهٔ قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و در فصل

بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضهٔ فردوس دم میزند بساط سبزه‌اش بهم پیچیده و از گلهای رنگینش رونق
گلستان ارم شکسته بندوانه و گلاب بوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ارشد
گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این دو شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد از و بنظر نرسیده است

زهجر طلعت آنی نداشت جام سپهر	دگر نه دست قضا بر طلوعی مهر بریخت
آمد اگرچه هرگز تنهائی نشنید	طالع نگر که گریه با مانی نشنید

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کازرون است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان ندیده

گر نازکشی زیار سهل است	چون یار اهل است کار سهل است
گر هست بروزکار اهلی	نا اهلی روزکار سهل است

بهاری از نجبای [illegible] است و اسمش نوروز شاه چندی حکومت قلعهٔ هرمز باو مفوض بوده دلیری تیزجنگ چابک سوار و

خوش طبع کامکار بود دارد	وله	نه سن کند بهر کس که رسید این [illegible]
اگر کسی رحم ما کند حکایت این		رشید بادار رشید است
این شعر از دیده و نوشته شد	وله	ز فریاد سکت شهباز خون جگر ما
مبادا بر سر کوی عزیزی دلکه ما		

قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرون خلف شیخ ابو حامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته این چند شعر از و نوشته شد

تو قاصد از نظر شوخ نامه نویسی	از آن طرف که منم کاروان باز [illegible]
ز جور کردی با من هرآنچه خواست دلت	هنوز بر سر کین جفا و ستم دلت
زاجزای وجودم هرکی دردی دارد	طبیب درد مند این که امن درد دارد

خطهٔ لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است در زمان [illegible]
میلاد حکومت آنجا سروار دیار عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا بالاداد بوده هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران
که در زمستان در انبار جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **خضری** مدتی در خدمت امام
قلیخان میبوده این شعر از وست نخلم آورده بصد خون جگر بار درد و دست ـ مژه بر هم مزن ای دیده که آمد بسر درد **کلامی**
اسمش مولانا صدرالدین محمد است بغیر این یک شعر از و دیده نشد دل با درد وصلش باد داد و ترسم [illegible] تا که بهای شادی او نظر بیند
مجتبی از آدمی زادگان آن دیار است در اوایل حال بشیراز آمده و در آن دیار بنظم اشعار و شیرین گفتار مشهور بوده و در
سنه [illegible] بار خود رفت آنجا وفات یافت از وست مخمس

دوست جانی بگیرد من [illegible]	گرد دیوار کوی دوست [illegible]
من کیم از برای دل خانه باد دوست	از سر خود گذشته از پی دل افتاده
دل نکنم بر او دیگر [illegible] جان دیگر	طرف طرف شکسته بند دل [illegible]

موالی مشهور بخراسان خان از اعیان خطهٔ دلگشای لار است مسافرت بسیار کرده دل را دیل منه از لوی آن [illegible]
که باشد کشتی قصد بکه باید [illegible] برنار از قصبات مشهورهٔ ملک شبانکاره فارس است و بحسب آب و هوایش از اکثر آمد یار بجان
دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر بنظر نرسیده **مایلی** با کثر مراتب کمال مربوط اسباب سیاق در عهد
شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصه‌جات فارس شده بود اهل آن دیار از دیهها
در قصیده مولانا مایلی بر آن مطلب حالی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستمر افتاده سی
تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد مذبور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطرنشان کند دیوانیان با

یافت نماید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

مستغنی ز بیداد تو ملکی همه ویران / تا چند به بیداد بود طبع تو مایل

حاصل نشد از سعی تو جز تعب و داد / ای جمع تغافت همه چون چرخ تو باطل

از خانه جنایت همه کو دیده گرانبار / و زنامه تصرف چرخ ز مه عامل

هر چند که مشکل بود از زلف تو مالیک / آسانی داده جمعیت خسر عادل

در ملک جهان سایه الطاف تو جمش / چون پرتو خورشید کمال تو شامل

سی و دو دو زیر که بخدمت / در روز دی تقصیر و خیانت عامل

شاه امیر چه دین خسته کرد ام / تا بت قلم و کیلم و حاضر قابل

در مجلس خود کش مه را اهلم / در رشوت او پند مجلس محفل

با شعر ضم سلک بستان ند خود را / انفاس تم قنبر علی و میسر محمل

مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل / ای کار جهانی شده از کار تو مشکل

هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل / معمول نکرد بجز از قاعده ظلم

جمعی همه ترسنده از قومی همه جاهل / دانی چه کسانند که در دور تو برخاست

و ز چرخ تو جمعی تو هوایدی تو غافل / در عطو ر تو جور تو نمایان تو در خاک

خاقان فلک قدر ملک چتر با اجل / دارای پدید و فتح بوستخ حرم خاک

شد ملک شما بکار و رضای تو باطل / تا از ستمکاری عمال ستمکار

در دل عایا تو این سعی دو جاهل / از حاصل املاک تو این سعی دو نا اهل

بحال من خسته افتاده بیدل / اعیان ورت لیک نیارند ترحم

سر از ین الطاف تو انجمن عامل / او بازر دو زد از سعی مردست توسل

فرمان همایون تو در جوب محصل / ابوساس سیل و قصد تو عایا

اخگر دوم از مجمر اول کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار اسامی شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بجبال فرنگستان و از یک سو به الکای ختا و ختن و اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون بتور داده که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دخترزاده او بوده بپاداش عمل خود گرفتار شد چون سیاوش پسر کاوس از دست او بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده و این اخگر مشتمل است بر سه شراره شراره اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطه بلخ و توابع آن است بلخ از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شده و نوکر اکثر آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده و از بلاد خراسان محسوب میشود حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد **الف ابدال** اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده و اندیمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان بخدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در انجامی بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی از رکاکت بود نوشته شد بد نگفته

چون الف چیزی ندارم در جهان / تا بدست آرم تقدی و خوش بخرام

ای دریغا کاشکی ب بودمی / تا یکی در زیر من بودی مدام

شیخ ابو الحسن شهید در فن تعلم استاد بیت اهر و طبعش در

تمامی فنون نظم قادر و تقدم زمانی از مرتبه که استاد رودکی از برای او گفته ظاهر است ولَه

بی ادب با هزار کس تنهاست | اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه | با ادب را ادب سپاه بس است
این دگر درزی و آن دگر جولاه | این همی دوزد کمر کلاه ملوک | وان همی بافد پلاس سیاه | بر فلک برد و شخص پیشه وری
دیدم جغدی نشسته بر جای خروس | گفتم چه خبر داری ازین ویرانه | گفتا خبر این است که افسوس افسوس | دوشم گذرا فتاد بر ویرانه طوس

شیخ ابو علی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و خیر تحریر بیرون است و شمهٔ از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته و گاهی بگفتن شعر نیز میگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت میشود و در سنهٔ ۴۲۸ در همدان درگذشته و قطرهٔ وجود حکمت آمیزش بدریای حکمت ایزدی متصل گشته از وست

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید | به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق | حلال گشته بفتوی عقل بر دانا | حرام گشته باحکام شرع بر ابله
کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم تر از ایمان من ایمان نبود | در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطهٔ بلخ و در دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی و از علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته است که بسیار سخن آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت افسر محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و عمری زیاد کرده گویند تا عهد سلطان شاه نوادهٔ اتسز بوده سلطان را هوس دیدن رشید شده او را در محفه جای بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان خواند ولَه

جدت ورق زمانه از ظلم بشست | عدل پدرت شکسته را کرد درست | ای بر تو قبای سلطنت آمده چست | هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده سلطان لشکر بسر او کشیده و در قلعهٔ هزار اسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست | رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته
شاها که بجاست می صافی است درد | اعدای ترا ز غصه خون باید خورد | گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد | یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بنهایت خشمگین شده و سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود در رفته او را شفیع ساخته او بعرض سلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را بهفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم و بعد از مدتها که اتسز باز لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر اتسز رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خیوشان نعوذ بالله در تشنهٔ موت فتاد درگذشت رشید ... بر تابوت اتسز ایستاده میخواند

شاها فلک از سیاستت میلرزید | پیش تو بطوع بندگی میورزید | صاحب نظری کجاست تا درنگرد | تا آن همه سلطنت باین می ارزید

وخود آخر الامر در سنه در خوارزم بدار البقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از وست مدحیه

بهار آمد جهان شد خرم و زیبا / به باغ و راغ گسترند فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا است با توکان مطلبا / همه اکناف بستانست پر جان و مینا
هوا شد تیره و گریان بسان دیده مقلا / زمین شد تازه و خندان بسان چهره عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر جوهر احمر / دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
جهانست این جهانم یا فضای جنت المأوی / زمین است این جهانم یا روان گنبد خضرا
توئی که تیغ تو از شدت سحر آتش و آب / شکفته هیبت تو زلزله در آتش و آب
جهان پاک از آتش و آب که چون خلیل و کلیم / ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار / رسد ز پیکر او برد و پیکر آتش و آب
ز زینت باغ چون خلد برین است / ریاحین اندرو چون حور عین است
نثار آسمان لؤلؤی لالاست / شعار بوستان دیبای چین است
جهان پیر و برنا کرد ایزد / کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه بستی دی گیتی / سزای صد هزاران آفرین است
غلام دولت و دین آنکه تیغش / به هیجا ناصر اعلام دین است
جهان دولتش در زیر حکم است / براق حشمتش در زیر زین است
کف و فضلش دری را کلید است / دل و گنج دانش را امین است
ز بهر قهر بدخواهان جانش / نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بدسگالش / جدا مانده چو موم از انگبین است

وله

زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود / نیامده است نظیر تو از عدم بوجود
دل برای مقصود در همه گیتی / دلی ندانم کاو را تو نیستی مقصود
نژاد و جعد چو عنقود و چشم تو نرگس / مگر که چشم تو خورده است معنیه عنقود
حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب / خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
خدا ز جود تو باید نخورد ده بسیو / وز آن زمان که زاده حد اشود مولود
خسروا اختیار کردی غزو / از پی دین احمد مختار
همه ایشان که با لوای رسول / جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ها کشیده بار سکست / سپهی ها چشیده زهر فگار
همه را با رماح خطی شغل / همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر / نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع را احوال / مندرس کرده شرک را آثار
خواستی از موافقان بیعت / ساختی با مخالفان پیکار
گر ترا بود آنچه زد در کوه / گر ترا گشته خوابگه در غار
در حصاری که برج و باره او / در علو از ستاره دارد عار
شیر مردان از آن حصار به تیر / شیر افلاک را کنند شکار
همه گردنکشان گردن افکن / همه نیزه وران تیغ گذار
کند آمال را شده دندان / تیز آجال را شده بازار
حمله بردی گهی بسوی یمین / باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی حسود را چهره / لعل کردی حسام را رخسار
خواست از تیغ تو همی شنگرف / در چه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت / رفت پیکان بجانب سوفار
اگر جهان همه خیرستی و المنة منست / که کرده اند حقایق بدین دو معنی اقرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تو را تست / که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار
نشاط مجلس تو سرخ کرده چهره گل / نهیب بخشش تو زرد کرده گونه نار
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان / ز بهر بزم تو لاله براغ چون جام
جهان گشاده ثنای ترا چو بید زبان / زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار مرکب تو کرده چشم مور کور / صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
شکفته رمح تو در ساعتی ازان برم / ربوده تیغ تو در لحظه ای از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانه جوشن / هزار جوشن و سر در میانه مغفر
معلوم رای تست که بوده به هیجا بس / در روز کارزار دولت محمود داد کس
مردان با مباهات گردان کامکار / میران با سیاست و شاهان نامور

جهان همیشه دار بر فرستند جهانم
ز عنصری بماند و اشعار عنصری
گر شعر بو المعالی حاصل نشد نشتی
نجم شعر حلم و عفو و طبع دارد اگر خواهی
شد ملکت تو خوب بدیع و دلکش و زیبا
همی بار کند بوی خلد ملک پدید آورد
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
بر تو راست نبیداد در میان خارا
چو باد مشکبیز بی سمن مرد زرا
ابو المظفر خورشید خسروان آن شه
رفیع خاک جناب تو ای امام شرع
علیم وار کنی همچو بکند دریا
این هفت ستاره که در این سپهر بلند
ناهید که لهو ز کشته مسخر
بوده مدد بخت تو اختر سادس
هدیه ف و سار و جیز اسناد این
چو کس مطلع نسبت رانکرد دن
اگر مل برفت شقایق نماند
تا بان بقرآن که کعبه نیز مزمزم
بمدح تو دارم همیشه تعلق
مزد دهی نعمت بزدم تعلق منت
تو کی که دل تو کرد مقام اشتغال تسلیم
ز ظلمت تو خورشید داده انجم فروغ
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین
بدیده گشت و کشته دل ازو ناتوان شبنم

هم صیت شان بماند و هم کوه شاپور
تا روز حشر شهریار محمود شهنشاه
کی داده ای ز معالی و از عطا خیز
رنگ ز خاک کند باد تو آب و آذر آن
چو طبع زاغ باغ ز شاخ شاخ برگ برگ
نزار سیم و می آب خراسان گل عنبر
زده مرا غم تو در میان جان آتش
دل مراست ز تیمار در میان آتش
همیشه کاری چو نانکه کار دان آتش
کز اصطراق خشم کشیده کران آتش
کرم راست چو در کنشت ستان آتش
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
هستند به حکم تو همه فارو طالع
خورشید که جو در آن گشته ساطع
دیده شرف قدر تو را کوکب سابع
شراب مروق رفیق موافق
چه زان اده چه مصلح چه منت بفارس
می لعل و آتش لعل است و ستانی
رب المغارب رب المشارق
ز عنبر تو دارم گسسته علایق
چه برکت بود در میان دو ستایق
سلیم باشد اگر دل نبود هم سلیم
ز طره تو نبرد دست دو اندیشیم
بر شعر سلسلت شیر کند تسلیم
بدیده کرد پیامم که کند سلام

کس نام همیچ مرد نکوید اگر کرم
چون انتقال کرد بسوی حرم حق
بزم و رزم عزم و حزم که علیت ای
جهاندار سپاه و خیل و فوج لشکری دارد
بحسب تیغ و شیل کر فرش پیش تو آید
سباد اخالی و فرد وتهی دو هیر ورا
نماند ز آتش دل آب چشم من تیم
اگر بکاره دل آتش نهان بود چون
ستم همیشه دل آتش بماند تو و کنند
اگر جهان قصب اندر آتش اطلع
مهر بهی که معتصم شود بدیدن
رسیده قاعده عدل تو در جم
مرا مرتا داریه شد مستفاد
مینع که هر لحظه خورد خون جان
بار عفت تو بیست بود کسند تا من
می باده خواه چون دی عذرا
بیار آن شرابی بیاکی و صفا
ز نطق ار فرو ماند بلبل من انک
که مدح تو کویم به پیدا و پنهان
ولیکن تو در حق من بنده الحق
منکر خر بعیت بان [illegible]
کی منکر که اگر صد هزار جان دم
ز راست حسنت عجم در میان [illegible]
چه حیله سازم کز من بسیار [illegible]
گرفت دامن من هجر با برادر [illegible]

کس باده همیچ شخص نبود ز آن
و معال از آن سپاه و خیل [illegible]
گشاد جانم همی ز ستم دل [illegible]
دل آهن آن از جوشن [illegible]
پلنگ از تیغ تیز ز که بشکند [illegible]
دل ز شادی لب خندگان [illegible]
بجای آب چشم روان شود آتش
دل تو خاره و در دل نهان آتش
مرا ندارد با مدح شه زبان آتش
چراست در قصب مه نوستان آتش
عزمت تو چو بدامان آن زبان آتش
که پنبه باشد و امروز پاسبان آتش
مرهمی ز انجم عطارد شد تابع
با خنجر خونخوار شده خاضع [illegible]
با همت تو خورده بود دقیق لامع
بر این ار بماند و چون چشم [illegible]
چه رخسار معشوق چون چشم [illegible]
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
سپاس تو جوییم ز مخلوق و خالق
جهان بستی چون بیا تا بهار [illegible]
هر آنکه بر سر کیت [illegible]
بجان تو که کنم [illegible] تو تسلیم
که زلف [illegible] چشم [illegible]
چه چاره و رندم [illegible]
هنوز سر نکر بیان وصل [illegible]

لبان بسته دل تنگ من گشاده بیند
تیغ باشد در دست ذکا سقیم
طایر عدل تراصحن زمین زیر جناح
ز نهیب کشش تو فتنه ناخوش در علم
با وجود وجود تو معدوم شد ستم
باره سوی صید راندی چون
ز نقشهای عجیب ز شکلهای غریب
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
شبی دراز ز حیرت فلک در ساکن
زبان من شده از وصف زلف او عاجز
فشانده مشک و قرنفل کجا کسی دیدست
فراغ از گل و گلرخ ببجنبین فصلی
کهی بشکل پلنکان دونده بر کهسار
ز بهر حفظ تن و جان من دو خواهند
خدایگانا آنی که در هنر نارد
هوای بزم ز طیب کجای تو ممزوج
گر ز دست هر کس تا کس نشانیم
چاکران تو که رزم چو خیاطانند
من بکویم بار باشندی
دلداری و دل با همه از عشق بیا
سیر وقت کلات از سمنش میابد
تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند
برباد تو بی تو ایجهان گذران

ز زیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دلم که کرده در مدح تا به سینه تمام
ناظر صدر ترا سطح فلک زیر قدم
و ز غذای بخشش تو از بار سد شکم
با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
سنگ وادی تیه عشق و خار صحرا شده نیم
صحیفه های فلک شد چو صحف انکلیون
بضعف شکل سها همچو حال مجنون
ولیکن از دل من بحر بار بود سکون
روان من شده بر نقش وادی مفتون
نمود لعل ز بر جد بجای سرو عضون
ز امهات خبر است انجمن فنون
کهی بشبه نهنکان دونده بر جیحون
ثنای صدر بزرک خدایگان چو فنون
قران انجم کردون قرین تو معزون
زمین رزم ز خون عدوی تو معجون
آنجا دقیقه ایست بدانم من آیند
گر چه خیاطانه اندایک کشور کیر
گر بکویم نا بدانه خردمندی
جانانی و جان با همه دیده عدو گزاری
شکست از خط عنبر شکنش میابد
عشاق دل از مهر تو برداشته اند
نمید اشتری ما دو تو از بیجران

دو زلف دست چه دادم دل این غمدید
علای دولت و دین پادشاه عالی
مدح اخلاق سر نیغ تست تیغ فتح
آنکه از تو زندگانی یافت بر آسند کرم
هم تو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
چو از حد تو بنای چرخ شعلا
جناح و لشکر سلاح ساک هر دو شدند
سحاب همچو حسام برهنه کرده بجز
همی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر
کنون که دست طبایع بدست فراشان
کنار باغ همه پر خزاین دارا
بران براق نشستم بدست یکران
قرارگاه افاعی همه جبال دقنا
ابوالمظفر خورشید خسروان آتسز
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب
دانی شها که در دو فلک سالها هزار
بجز است مجلس تو دبیرانی اعلاف
با گر نیزه قد خصم تو می پیمایند
او همی بخشد و همی کرید
هر کز نرسد از تو دل من بمرادش
و ز کفته من دو عینی حق خویش
آنچه پاره دوختن دل ی و دمی افتاد
وصل از همه بشستم و بشستم کران

چگونه باشد آرام صید باد دام
که کار دولت او را برای او نظام
خاک درگاه رفیع تست محراب امم
و آنکه از تو شادمانی دید نشنید نغم
تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
شکفته گشت علامات چرخ آینه گون
ز دست چرخ مرصع بلولو مکنون
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
تبی که کرد دلم را بدست عشق زبون
بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
فضای باغ همه پر دو فاقاین دو
چو بیستونی در زیر او چهار ستون
مغاک و شیاطین همه سهول و حزون
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بحرف یابی ذکر تو دعوت ذوالنون
چون من یگانه ننماید بصد هنر
لولو بر سر باشد خاشاک بر زبر
که بر زند شمشیر و بد و زند به تیر
تو همی بخشی همی خندی
با عادت خوبان نبود دشنه نوازی
بیخواند و شکر از دهنش میبارد
تا لب به بنفشه تر آراسته اند
چون میتو گذشت بکذر دست گران

سراج الدین سیف جمع افاضل

و در حضرت خوارزم شاه محمود میل المایل بوده و صاحب

زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است اینچند بیت از و نوشته

ز بسکه میل خزان در چمن ... بماند چهره آبی نهان ...

ذکوی

گیسوی که چمن ز بهار یافته بود / رخش چو رنگ لاله گلنار ارغوان
نه رنگ مانده نه بوی و نه بود مانده نشان / سفاح بیغی و درد و نعیم بی پایان
آن می که جام یابد از و بوی سلسبیل / اسباب خورد می و وسولی زنان
بو تیر چه بوی سوسن و نسرین و یاسمن

مولانا شفیق بلخی

از اهل آن دیار و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم و معاصرش
معاصر جنیدی در جبر که خرقه پوشان گشت و در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که مشعر بر تجرد است بسمع ملاحظه شد

صوفی که تجرد در ریش باز است / گر بجنبه بتقریر شد خوش کالبت
در خواهش طبع دشت جانبا / بر بجنبه و رشته اسش بت زیارت

ابوالقاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته
باصابت اشعار زرین و استغاثت افکار رنگین داد سخنوری داده همواره زبان بمدح آل سبکتکین گشادی و در زمان یمین
الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در
روزگار سامانیان بود و نقل است که چهارصد شاعر در مجلس او حاضر بوده اند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان جملا
خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می پیچید
یا چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب می غلطید مامور ساخت ایاز هماندم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را بریده بقدم
سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بمشام مستش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون
حکایت شب را متذکر شد از کثرت ندامت غضب بر و مستولی و هر کس پیرامن او میگردید آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن
نبود که بخدمت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حالی مرا می جستم دیدی که چه کردم
و بدست خود تارجان خود را گسستم و راه تسلی برای دل من بجوی عنصری بدیهه این رباعی را موزون و بعرض سلطان رسانید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافت غرض عنصری در شهر من
می بوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت و کان ذلک فی شهور سنه گویند سی هزار بیت شعر لطیف مثنوی
وامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسید مجمل انتخابی کرده شد و له

چهار چیز همیشه چهار کار بود / کسی مدید و نبیندش از چهار حد / بوقت ... مرد بوقت ... / بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
از مشک است سعی شد بسر ... / مشکبوی و مشک ... / ز دل ما ... خود چراغ شد / در قرار آینه ... خود ...
گرگشت ... / در می خورده است ... / ... کوشش ... / ماهتاب ... و بالای ...
هیچکس ندیده است ... / هیچکس ندیده است ... / سرخی ز خون ... / مردان گویند لیکن ...
واکنون ... / زانکه ... / ... / ... بجز ...
خسرو شرق یمین دولت ... / آفتاب ملک امین ... / با به بند ... / ... همین ...

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچنان جنبان بود کاو شاه گیتی زمین
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار برد
در چهار طبع اندر هرده و نه بود در شمار
ها ناکه خورشید رنگ لعل را
کند زشت افعل رای تو نیکو
روندهست رفتنش در سفر بیشتر
نه رخشند چنان رخشند از گردش هیچ
تو آنجا چنان باشی شاه گیتی
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو زنجیر داد ذخر طوم ایشان
و دولت نرنگ اندر دست از دو گیتی
اگر بتیره از جایه بیش باد تیر
چنانکه آرد عفو و عطا بود دو تیر
یکی که تیغ بود زد و بد سفال است
بنقط دریا کوی کفش بود معنی
کسی که زنده باند از آن هر بنیان
اگر بجنبند بند قبای او از باد
وگر شجاعت کوی بکو دکی دهد
بزند کانی خویشتن بخبر دینیا
زعکس و مخالف که شاه بجنبد
صبا و ابر مردار بدکستر
همی خدای سپهر تعالی دولت تو
نه آب دریا از عطای و قطره

آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید قلم
وان زبان گویا بود کز شاخ او بنیاد
خبر بدو پیدا نیاید حکم جز از اختیار
در چهار جو نیند هرده و نه بود در شمار
بدزدد که بخشند بیاقوت احمر
کند سنگ را فعل خورشید گوهر
خورنده است خوردن همه چون کافر
درفش صعقا از ابر کمند
که باشد میان گوزنان غضنفر
نه کوه اندلیکن همه کوه پیکر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
که آویخته بد در چرخ مدور
ز دنیا لعف توز فرد کس گوهر
چرا برهنه شود بوستان چو آید
زمستان غنی به گناهکار فقیر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
بخواب دولت بینی هم او بود تعبیر
اگرچه تیغش بدست است اهن گوهر بنام
کان برد که همی خورد بر جگر سما
ز پشت اسپ بار زبون دینش
تخت ملک او بیش او به پیکر
بدان بار هوا اترس است خاک
تو پنداری کی نقاش اند وی سکر
از آفرینش بیرون کند فنا و
نه کوه سنگ بچز زن عطای او شغال

نیزه و خنجر و سنان است دل شیر افکن
زیر پای بخچو همش صلیب و لاله کل
در چه حکم پادشاهی هر گرا باید
چه چیزیست عاره و زلف دلبر
نه سعدی بگردون تا ساعد
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
نه دهم است کشتنش چون و هم بر دل
تو قتی که گرد سواران برآید
ز پیلان خبکیت گرد صف گوهر
از ایشان بلا بر سر بد سگالان
چنان کرد از عرصه شان دشت گیتی
بگردون گردنده مانند و بیشان
ز تهر تو دولت نه تو بهر دولت
اگر فرد شود آهن آب و طبع است
خدای سخت قوی گفت با ش اهن
هنر سرشته کند با گهر سرشت کند
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر
مغز سرش اندر تیغ است که عهد حقیقت
اگر سوال کند گوید ای سوار زمان
بدر چو زاد دل نا شید و فرزند زانی
چنان بود بدری کش چنان بود فرزند
هنوز لشکر با از خون هر وان شان
یکی با صورت مانی نه مانی
گران عطا که بر اکنده و ذر جمع شود
هوا که تیر تو بیند بر آیدش و بند

تیغ او شیر است و خنجر بجویان چنار
زیر پای بد سگالش خیزد از دنبار
پادشاهی المجو داست و خرد و قهار
گل مشکبوی و شب و زیر گ
نه مردی بگیتی ترا ناستم
نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر
نه مغز است و بو دنش چون مغز دیر
بپوشد زمین و بجوشد معسکر
ندارد خردمند نادیده باور
از ایشان پناه اعدای ابتر
بموج اندر آمد همی بحر اخضر
جهان را هم از خیره هم از ترشه
ز مهر سر افسر نه سر مهر افسر
چرا برآمد جوشن همی زمین غدیر
ز مهر او دو بود اندر بهشتش مهیر
بجور بکه کنند مدح شاه را تحریر
همی بر بد شعرا بر اکنند شعیر
جهتیش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
بچشم عقل بدیداندان تا بدر
چنان بود عرض کش چنان بود جوهر
سم ستوران لعل است و دیدار احمر
یکی با صنعت آذر نه آذر
ز حد دریا بیش آید و زوزن جبال
اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال

در یمن از ما بر نواند دختری چالاک زن | شتاب باد از آب تو آموخته است باد یمان | ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید | ز دست تیغ زنی از خاک تا میان

سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است | چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان | بجای حلمش جهلست علم ان کون | بجای عدلش ظلمست عدل گو شکر ان

هر کس فرد نخورم تا سر تو نبیند | مرا چه باک بود از فلان و از بهمان | تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر | همی ببارد بر بوستان و بر شورستان

بدین دو جای یکسان همی رسی یکسان | ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان | سپهر گفت از دو کوشش زمین ز بخشش | زمانه گفت من از طاعتش ندانم ران

سهار ز ابر آتشش همی چه بخشد | از آن سپس که گذارد بچشمه حیوان | ولیکن ار گشاد رود آن گشتند جوان | مرا ز بهر تو آمد ز دست هجران

بعمر روزی غمگین مباش تا همت | نشان بروزی سیح عجم جادوان | شاه روکه دو انگشت او مهر دگر | کلید روزی خلقست چشمه حیوان

ای شکسته زلف یار بسکه تو دستار بینی | دست شستست اگر باشی ببن تحقیقی | کاه بر باد داد هفتگرد مشک از ایمنی | کاه بر خورشید راد غالیه بنمایی

هم زره پوشی هم چوگان زنی بر ارغوان | خویشتن را که زره سازی و گه چوگان | بشکنی بر خویشتن تا برخ عنبر بشکنی | خویشتن لرزان کنی تا برخ مشک ارغوانی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی | نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی | چون بخواهی گشت گرد گرد ماه رنگین کنی | چون نخواهی خفت زیر لاله پنهان کنی

آمد آن کودک ز من بیست | همنشین الماس گون کرد دست | طشت زرین و آب بستان خواست | بازوی شهریار را بربست

دست بگرفت و گفت علیک | اینچنین مست که بار دلست | سر فرو برد و بوسه دادش | وز سمن شاخ ارغوان بربست

گویند در زمینی که سلطان از اسب افتاده و در خشم شد این رباعی را بدیهه گفته و له

شاها ادبی کن فلک بدخو را

کافت برسانید رخ نیکو را | گر گوی غلط رفت بچوگانش زن | ور اسب خطا کرد بمن بخش ورا | ای شب بکنی ...

راز دل من چنان که فاش کرد ... | دیدی چه دراز بود دوشینه شبم | اکنون ای شب وصل آنچنان ...

منوچهری شصت کله

اصلش از خطه بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی بوده و ...

دین ... عجب که خورد باده ... | بی نغمه چنگش بهای شتاب آب | ... صنوبر ... نمی بگوید | ... از ... نمی ... از آب

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار | باد فروردین بجنبید از میان مرغزار | آن یکی گل بر سر کوی بستان ... | وین گلاب ورد سوی بستان ...

خاک پنداری که ... دشتری بستان | مرغ پنداری ببست ... گلستان | آن یکی گوهر ... چون مسیح | ابر بیاد و زد و باد وند ...

باد عنبر سوز عنبر سوز داند ... | وین دگر ... سوی ... | ... سوزد ... | وان آن ... دارد ...

نافه آهوست هر چون ... | دانه در است هر چون ... | آن یکی ... | وان ... که دارد ...

سوسن آزاد و شاخ ... | نرگس ... شاخ سوسن آزاد | اینچنین ... | و آسمان چون ... سیمگون ...

کشوری کر سوی آن کشور ... | جو ... آن ... | زود ... | ... کرده کوه و کوهسار ...

سوی شام ... | من ... بیرون ... | تا ... | ... لب ... از لب ...

حیلت ... | تا ... | ای ... | جسم ... بجان ...

گر ... | ور ... عاشق ... همی ... | ... | ... همی ...

نیلوفری آتش اندر او بسته دو شی — چون شوی با دهنه گردیش از گردن
تو ملازمانی بعینه من ترا مانم همی — دشمن خویشیم هر دو و دشمنان انجمن
چهره زرد و گریانیم و هر دو نژند و دو دیده — هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
رو بتو چون شنبلید بر شکفته مانند تو — دامن چون شنبلید ناشکفته در چمن
تو همی بی جو بوزی و من همیخوانم بهر — هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خالی ای — تا همی گوئی تو ابیاتش همی بی من
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام — یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان
همواره در فضای تو هم دیو هم پری — پیوسته در هوای تو هم پیر هم جوان
ترکیبت از طبایع و مستغنی از خواص — در موقفت جهنم و در ساحتت جنان
چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس — چون جم گریز نیستت از جام یکران
علقی فرو بری زن و در یک یک — لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
قول او بر جهل او هم حجت است قائم دلیل — نعل من بر عقل من هم شاهد است و هم بین
جهانا چند مهر و چند جهانی — چو آشفته بازار و بازارگانی
گرفتم که رسیدی تا به چه مطلبی — گرفتم که شدی آنچنانکه میانی
ای کرده سپاه اختران یاری تو — هستند مخالفان ز هشیاری تو

بشکفی بی نوبهار و پر ثمری بی چمن — بحری بی دیدگان با خندی پیرهن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان — دوستان در رنج‌اند از باد ما اندر محن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی — آنچه تو در سر نهادی در دلم کرد وطن
باز دار من تو ای شمع یا من تو نگ — غمگسار من توی من آن تو تو آن من
نعمت فردوس یک لفظ شنیدنیش — گنج بادآورد یک بیت بخش ایمن
ای پیکر شور مهر در خون چکان — ثعبان آتشین دم و در دم به استخوان
با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع — با اخترت مقارنه با آب اقتران
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط — وضع تو در اثیر و تجارتت آسمان
خاکست طینت تو و با آب ممتزج — دلو است طالع تو و با حوت مقتران
از باد و خاک و آتش و آبت بیان — تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان
دل آب و آتشی دل گرم و چشم تر — چون دشمنان خسرو گیتی در جهان
شعر ناگفتن به از شعری که باشد ده — بچه نازادن از ایشان اولیتر چنین
عنبرین ترکس کاتش عنبری ترکنی تو — فرد ترکش انکس تو برنشانی
نه هرچه یافت کال از پیش بود نقصان — نه هرچه داد بستد باز چرخ مبانی
فخر است جهان را بجهانداری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل انجناب از بلخ است والد ماجدش از جمله فضلای عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدامن او زده بودند و بنهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین باعث تحسد سلطان شد بنای معادات نهاد و مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشاپور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در آنحال مولانا جلال الدین برسم هدیه داده و مولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام مدرود حیات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم بجهت شما فتوحات خواهد شد بنا علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجا بساط افاده و ارشاد گسترانیده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بوده در آنوقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده و قدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بخلد برین انتقال کرد
حسب الوصیه جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهارصد فاضل و عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشدند
و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد بایشان داشته در اثنای درد طلب دامنگیر آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت
و در روم بصحبت چند نفر از متوکلان اخی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابونجیب
سهروردی بوده رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر
ابیات عاشقانه و عارفانه کلام شمس را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی
الرضا و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابیطالب ع بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ باو گفته که برو بروم سوخته آنجاست
آتشی در درون شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که باستری سوار و مریدان در رکاب او مشغول
استفاده میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن
آداب شریعت شیخ گفت آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر — علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار — مولانا ازین سخن متغیر و ازین بهر کلام متحیر شده و تیره نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر
بعد از دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد گشت چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم دینی چیست مولانا
گفت اینها قیل و قال است ترا با اینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا از غرق بحر اندوه ساخت گفتا ای درویش
چه کار بود که اکثر این کتاب از مصنف والد من است که نسخه انحصار داشت شمس دست در آن آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقا
از آب تر نشده بود بر آورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از ذوق و حال است ترا با این
چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ بر نداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رفتی و شور و غوغا در آنمیان مریدان
دعوا آغاز کردند که رند سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا سوز آتش
اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاده بی طاقت شده به تبریز آمد چندی نیز هم در آنجا بسر برده و باز اصحاب مولانا
بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
در فراق شمس زاری میکرده تا در سنه ۶۷۲ هم بقونیه از این عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس بدست علاء الدین محمد فرزند ناخلف
مولوی بشهادت فایز شد و در سنه ۶۴۵ شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تحریر و تقریر
بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی ربانی است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی ره وصف او میفرماید — و له
من نمیگویم که آن عالیجناب — هست پیغمبر ولی دارد کتاب — و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسید قلیلی
از آنرا بزعم خود انتخاب کرده بسمع دوستان میرساند الحق بنا بر کلام ایشان سخن عرفانی بلندتر دیده نشده — و له

مرو ای یار مدامان بکشید یار ما
ای که عشق نداری تو و هستی کنی
با بداند ز دعلو نشان تو دوست
بجد ستی جام باده و کید سنگ لعل
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
ره بستی چشم یعنی وقت خواب است
خیاط روزگار به بالای هیچکس
بسیار روداشتن و دوقفان آرزد
چند روز نی بی تجربه یارش کن
آینه خریده ملنکری جمال خود
آنچه کردم کنون پشیمانم
من بیداری بخواب چون بدا کردیم
در بخوبی چون کل ردی تو خوی
در تو بودی هیچو من ثابت قدم در راه عشق
از رخ و لب گلشکر بسیار در چمن تو
ای بلبل سحر که مرا پرس که که
کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد
زایران جان سیاوش عقل سعادت روی
نابرد مرد را افراسیاب نفس
گرسیوز حسد زپی کینه و فساد
زیر سفال سفله و خشنده گوهرش
کیوطلب باده و شهزاده و رگرفت
سیمرغ قاف قدرتش از نسل زال علم
شبی ناگه خانه بر و فرود آمد

بر آور به حالی صنم که زیبا را
بر دل که عشق و غم او نصیب نیست
دیده غلط میکند نیست غلط او دست
رقص چنین میانه میدانم آرزوست
گرد دیو و دد ملولم انسانم آرزوست
گفتا که یافت می نشود آنم آرزوست
نه خواب است این چه عجب خوابست
پیراهنی نه دوخت که آخر قبا نکرد
گر نهان شدم من اینجا که کشید آن شام
با طبیبان تو غم پیشه سرکارش دم
در پس پرده رفته بردم من در بند
دل اشال یار بایستی
چون تو کافرو دی گرد تو گرد بیدمی
ای بسا کلها که من باغ وجودت چیدمی
بر تو هر گز چون تو بر من دیگری نگزیدمی
کاشکی بفرد ختنی یا پاره بخریدمی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
گویند کرد گرکس افراسیاب باد
از بهر این منیژه بتوران تن نهاد
بس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد
آمد میان آن دو نفر ناموز قباد
پنهان نشسته داشت تخم و تبر نژاد
از نور تن به رد با یاران جان جوان
بستد ملطف خشم جهان بر کشاد
چه گفت گفت کجا باشد و نسیب پس

اگر او بر عده کو بد که دم دگر بیا
دست عشق در افتاده ام با چند
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
گفتار زنان زمیش هرتجان ابرد
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
باز به بعد گفت که صحرا خوش است
مرا کو بدید چرا چشم از رخ من نمیدانی
قدحی دارم در کف بجدا تا تو بیائی
انچه داند یکی یار جفا کارش ده
تا بداند که شب با همه سان میکند
در غم یار یار با بستی
تا بدانستی ز دشمن و دوست
در با دل بر د نازاین جمال گهی گوی مرا
گر بدین زاری بود عاشق تو بر من
گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چند بهره دارد
اگر تو بار نداری چرا طلب نکنی
رمزی خوش است که بشنیدم
بیران کر میسه که عقل معاش بود
تا چند کاو درفتن کام آرزد
تدبیر های جلو و اندیشهای سست
کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس
زانجا شدن و باد ز بلستان دل
کی همیشه همیشه مکنت راز با خانه
نخست عزم کن بوقت افتادن

مخور بد مکر او را بعز بیداد شتا
تو چون بدست خود همی دست نهی
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
آن گفت که بیش من نجانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفت نجات خوش که مرا خوش است
از آن در پیش خورشید تو صید کرم داد
همه تا روز قیامت نه بشنوم ترسیم
دلبر عشوه گر کرشمه خوش خوارش ده
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیار ده
یا غم را الکنار بایستی
زند کانی دو بار بایستی
در تو کی دل بستمی گر بستمی بردمی
بر دلت بخشیدمی بوسه بخشیدمی
یاز ظلم بر شدم ابودی یاز حق بشنیدمی
عز انیقه رندانه کاخر تو یار مائی
و گر بیار رسیدی چرا بطرب نکنی
احوال خلق و قدرت و شادی علم داد
آمد بر سم حاجب و در پیش ایستاد
بیچاره با فرنگیس شوی بود شاد
کردند تا هلاک سیاوش ان نژاد
موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
دادش نیال علم که او بود او شاد
مشو خراب نبا که مرا کمن احتیاط
که چاره سانه من با جمال خود بعزم

بلخی

نکردیم خبر اینجا نه حق صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردمی نشکاف
ز هر طرف که گشادم دهن ز فرسنگی
دهن گشاد تن با نکوت رفتم
چه آفتاب برآمد چه خنده اید بی اصل
چنانکه روزی خواب رفته من با آب
چنان نشسته بر آن تخت دای که اید
و آمدار در گلشن بخشم حمامی
گر با تو بوم بخیم از یار رهیا
سبحان الله من و تو ای دین خوشاب
اطراف رخت مشک سیه بگرفته است
در مذهب عاشقان قراری کرد است
گریم ز غم تو زار و گوئی زرق است
هر دیده که در جمال جانان نگرد
جز تا اگرت عاشق شیدا است بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد کی

فرو فتادی و کشتی مرا زاری تا
که طاقتم برسیده است وقت است شد
نشستیم که بگویم چگویم ای سعار
طبیب آید و بندد در و رو گفتا
ز چشم طالب نور است روح عاشق نور
بخواب دید که سلطان شد است شه مغرور
دلم ز نهی خداوند بدبینی دور
ز دستش با پی که هر چه نبرده در گور
در پی تو بوم بخیم از زار رهیا
پیوسته مخالفیم اندر هر باب
کوئی در توبه را که بگرفته است
دین بادهٔ ناب را خماری کرد است
چون زرق بود که دیده در خون رفت است
سنگ است که در قدرت یادان نگرد
در میل دلت بجانب ماست بگو
می باشد و می باشد و می باشد می

جواب داد مرا و فصیح آن جا نه
همی زدی به بامم ز حرص مشت گل
مدانکه خانه تن ست ز بنجاه چونکاف
مثال کاهگل است این بدر دهیچون
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع آن
ندید خود را بر تخت ملک از جهت دریا
میان غلغله و گیر و دار بر در او
بجست و پهلوی خود خزینه پر ملک
سبحان الله هر دو سبب ارم
من بخت تو ام که هیچ خواهم برد
رو تیر جفا است در سینه چو شست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
تو پنداری تمام دلها دل ماست
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
گر هیچ مراد در دل تو جانا بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من

گر چند خبر کردمت بلبل و نی
شکافها همه هستی سراسر دیوار
شکافها بتو گوید که وقت شد هشدار
بالای کاهگل اندر شکاف میشتاب
نظر بصنع محال است جان منظور
هزار صف امیران حاجب و دستور
میان آنهمه شادی و عشرت و سرور
ولی خزینه تمام سرد دید و نقود
تو در تنگ میان بیا رهیا
تو بخت منی که بر نخیزی از خواب
زان طشت همیرم که نه بگرفته است
کاری که دگر هست و عشق کاری کرد است
نی نی صنما میان دلها فرق است
از یار فرد ماند و در جان نگرد
گر هست نگو فیه نگو هست بگو
دی باشد و دی باشد و دی باشد دی

امیر خواند از سادات اند او راست تاریخ روضة الصفا از نتایج افکار اوست گاهی گفتن شعری مبادرت مینموده این شعر از وی دیده شد

هر که دست از آب حیوان شست خضر وقت اوست
هر کجا ظلمات نفس آمد بر آن اسکندر است

ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه عباس ماضی صفوی بسیار باو شفقت داشته و در سنه ... وداع این عالم کرده و از وست

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده
نه بدین تو دل از دیده و سر برآورده

شرارهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح حالات شعرای بار

خوارزم خلفاجی آن ولایت مزبور از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پادشاهان عجم جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جا دهند در آن وقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشان را آنجا گذاشتند آن جماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بستند هر یک بامشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رقت کرده کسی را بتفحص ایشان نامزد فرمود چون شخص به آن مکان رسیده دید که جهت خود خانه‌ها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده اوقات بگوشت ماهی میگذرانند بزبان آن جماعت خوانم گوشت و زم

و رزم نام بهزم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد
چه عدد ایشان نیز چهار صد بود و بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از عدد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه
آنجا خوب میشود و ولایات آنجا نوشته میشود و اورکنج از دار الملک خوارزم است **شیخ ابو العرفا** از اجل اولیای
زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نیز در سنه در خوارزم بجنت شتافته از وست

بکردم و اعتذار بتر ز گناه | زان که در این هست دعوی تباه | دعوی جود و دعوی هستی و فعل | لا حول و لا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر در قراکول ماوراء النهر گذرانید و بحسامی قراکولی شهرت یافته و در درویشی صافی
مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپنک پوشیده و زاویه او مرجع سلاطین می بوده و هم در قراکول در سنه
رحلت نمود و ابی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی به دیدن وی رفته درویش مطلقا التفات
نکرده بیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفته بروی خواندند گفته و له ایضا

حسامی از شاهان مجازی پست داری | چرا از عجبهای بنده و هم لشکری داری | هر کس که زد بر سر آن کوی لشکر | زنهار حسامی سر بر در مکدر از بحل
همچو نی در غم او چه بزم دمی دارم | گر بنالم عجبی نیست که در دی دارم | از هر چه باد میل دل غافل ماست | خبر حیرت و حسرت هیچ دل حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان | گویا که برای خوشی دل ماست | قائلی

اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی و
روحانی او جهانگیر در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق
منسوب با وست و تحفه الابرار با مر ریاضت در عرفان پایه بلندی رباعیات از وست و له ایضا

گر مرد رهی نظر بره باید داشت | خود را الله از نظاره چه باید داشت | در خانه دوستان چو محرم گشتی | دست و دل و دیده را نگاه باید داشت
با قوت پیل بور میباید بود | با ملک دو کون عور میباید بود | این طرفه نگر که عیب هر آدمی | میباید دیده کور میباید بود
گر کار جهان بزر بودی و بزور | مرد از سر نامرد بر آوردی گرد | این کار جهان چو کعبتین است چه نرد | نامرد ز مرد میبرد چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او یافتند و له ایضا

دوشینه پی صدق صفای دل من | دیدیکه و آن هوس بای دل من | جامی بکشم دادکه بستان بخور | گفتم نخورم گفت برای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی | در بر دگری نکته نگیری مردی | مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده بگیری مردی
از ذوق عشق از سخن آن مگوی | مرکب پی این قافله بیرون مگوی | خواهی که دل دین بسلامت ببری | می بین و مکن ظاهر و سیلان مگوی

شیخ نجم الدین کبری مشهور الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند
کرامت خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر و فایق می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز
میگفته اند باینجهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بهر کس می افتاده او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله
مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و باباکمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا

ولی تراش

...شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین جیلی است و کتابی در شعر مشتمل بود آخر الامر در فتنهٔ چنگیز خانی
وداع عالم کرده اند و این قطعه و سه رباعی از وست

با چون برسر عمل آیند
اما هر جان که ... جهلشان ...
پیوسته از آن ... مو ...
برطاعت خود نقش کنم ...

همه چون ... و چون ...
با کرسی ... پاکشان ...
زان خاموش و تندی ...
وان نان ... پیش سگی ... خوانی

خواجگان در زمان معزولی
گرچه دی ...
دل را ببرند و قصد جان ...
ترسیدن هر که ...
وانک سالی گرسنه ...

همه شبلی و با یزید شوند
خواجه العار ... است
امیت بلا و گر ایشان ...
بیچاره من از خشم ...
از ننگ ... نان ...

و در نواحی اباد است از دیار بلخ منزهات وسیع و مرغزاری بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده
امیر ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد الکنی بالی فضل بحلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد الحق فرید
عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات حسین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی
در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد بن ایلدگز بوده و از بعضی
نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجو گفته
و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازی سبحان الله گویا همین
حق مخفی بوده چرا باید که ... چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر بخاندان نبوت بد اعتقاد بوده و آنچه از اشعارش
بنظر رسیده مطلقا این معنی را نتوان فهمید مبادا که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده و چند بیت ثبت افتاد و بعد از گذارش عمر گرانمایه
در تبریز پا بدامان کشیده و منزوی و هم در آنجا بخلوتسرای عدم خرامیده و در سنه ... در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسی تازه محنتی ...
مرا که پرورد و در کسب علم ...
از ابر گریه ...
نعل می ببندند روز ...
چشمت بجادوئی ...
گر برزنم بخندی ...
ز کرسی ...
... کلاه ...
... که بر سر چو ...
صد قرن بر جهان بگذرد ...

گر این ذخیره بماند معین ...
که کو ...
جزای حسن عمل بین که روزگار ...
... قهقهه ...

... چشم ...
که ... رخ چون ...
تا بوسه بر رکاب ...
نسرین ...
چون ...

بندند مدام ...
فریاد من ... کرده ...
... موضعی که چو ...
ای خسروی که ...
آنگاز ...

اگر چه وعده معین ...
خواب می نکند ...
آسیب قهر ...
حلقه کم شد ...
هیچ ...
امکان ...
نصرت ...
کو کرد ...
چو ... شباب ...
اقبال ...

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
دلم چو نافه ز بس خون جگر خورد دایم
مرا نبود ز هنر خویش هیچ روزی منفعت
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر
بنای عمر خرابی گرفت چندینم
همین گلی که از او بشکفد مرا منت
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
سر ملوک جهان آنکه رسید کسی هستش
امل ز رغبت او در سخاش همی بالد
سپیده دم که زند بر خیمه فلک رایت
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا
نسیم وار ز شاخ درخت بلبل را
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
زمانه نهمت بد خدمتی نهاد مرا
چو این علامت جبلت نام من عالی
فلک بجاه تو افراشتست رایت سند
غبار موکبت ای کیمیای عنبر است
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
بر کشند دشمن ترا گر دون
نخورد جز دل عدو طعمه
مرغ نه ماهی که هست او را
ماهی دیده که صدمت شاخ

اگر هر یکی بدگرگونه دارد نام شاه
کسیکه باز شناسد همای از چنان
اگر آدمی چه بید شد و پری چندان
خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
اگر چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز رنگ و بوی گسانجانه هوس باد
اگر سند خوانم خورداد سرور آزاد
اگر همچو شمعی در کنار من نهاد
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
چو دایگان عروس از [illegible]

بزرگتر ز هنر در عراق همی نیست
شتم گرا خست چه بود ز غصه فکرت
ولیک هیچ از این [illegible] نیست
تمتعی که من از فضل خود چنان دیدم
ز شعر جنس غزل بهترست و هم نیست
مرا از این همه کسی ملک بلیست درگیر
کسی لقب نهم آشفته زنگی حور
درین زمانه چو فریاد رس الهی خیزم
خدایگانی که از رتبت معالی او
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا

اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه موجب است که گلها همی کنند نثار
فروغ آتش گل کرده عاشق [illegible]
چو شاهدان خط سبز دمیده [illegible]
وز آن چنانکه در اثنای سال فصل بهار
که شد ز بدکه فرمانت ده جهان
کنون که بر من تنگ چشم [illegible]
ستم ز عدل تو آورده روی [illegible]
اگر شد سبیکه خورشید [illegible]

سرود خارکن از غل است [illegible]
عروس باغ که جلوه همی کند ارغوان
هنوز ناشده سوسن نی بند [illegible]
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه
کسی چو او نبود اگر از عهد [illegible]
جهان پناه امروز ده زمانه [illegible]
زمانه دست ترا دید فیض بخش [illegible]
کسی که او قبول تو یافت [illegible]

لیک بر کشند از سر دیوار
نکند جز حیات خصم شکار
دست دریا بار شاه دریا بار
نرساند بکام او آزار

طرفه رغبت تیر تا چه سر
زلف نصرت گرفته در چنگل
باز مانده ز بشوی تست [illegible]
اینکه عرضه داده صد بار

ز من مپرس که این نام بر تو [illegible]
اگر آتش از چه نهاده در دل [illegible]
تو خواه در همه کم رو خواه بغداد
همان جفای پدر بود و بس جفای [illegible]
بضاعتی که توان ساختن از آن [illegible]
مرا از آن چه که نوشین لبی است نوشین لب
گهی خطاب کنم نفس [illegible] را
مرا رسد که رسانم ز آسمان فریاد
حساب هفت فلک چیست [illegible]
خدایش در همه حالی معین بادا
گل از سراچه خلوت [illegible]
اگر مدتی سرو کار من بود [illegible]
که باد غالیه سا است ابر لولو بار
دراز کرد زبان چون تیغ [illegible]
هنوز ناشده از چشم او نشان [illegible]
بیک پیاده کند دفع صد [illegible]
چو این سخن شنود بادرش کند [illegible]
اگر روزگار ز عدل تو دارد [illegible]
ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار
بچشم همت او ملک [illegible]
یکی هنوز ز پنجم نیامده [illegible]
بر کمان بر و هموار
تا سر فتح بسته بر منقار
وین پیر بانس [illegible]
پیش رایت خزاین اسرار

بی بال

من یکی کوه هرم فتاده بخاک

وله

پیدا شد از کناره میدان آسمان
یا بر مثال ماهی یونس میان آب
و معرض خلاف جهانی زمرد و زن
یا زاین چه نقش بو العجب شکل آیت
گردون بازوی که ربوده است آیت
گفت آنکه برشمردی از جمله هیچ
گفتم که از مدایح ذات مبارک
تا من ز بهر تهنیت عید بدر
این بحر گوهرست که زاید ز فضل
زیرا که فرتربیت او عز گرد
انجم بوی که رای تو از روی
کلاه آفتاب چو در من سایه
سپیده دم که شدم محرم سرای
جهان ز ماه خرابست کند
اگر تو بحر بری کاندر تمام
ترا مسافت دور و دراز در پیش
به من که حکمت سرو تخت بشنید
بدشت جانوری های بخور
کشایع چند ضعیفی بخوان
بیاده دست میالای
دل مرا چو گریبان کافت
گر مرد در تیغ کبریا ننها در
بوزیر مشرق و مغرب بصیر

از ره تربیت مرا بردار
چون کاه زمین طلیعه شب گشت آشکار
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
گر کارگاه غیب چنین کرد آشکار
گیتی نساعد که بدزدیده این سوار
والی که چیست تا تو بگویم باختصار
زر گوی بود از تو یادگار
بر آستان خسرو عالی کنم نثار
دایم غیبت نعمت افزون روزگار
اجرام آسمانش بنا چند کرد خوار
هر دوم باستین کرم بستر غبار

گرچه باشد ز برد همت تو
افق ساخت کسوت عباسیان شعار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
من با خرد بحجره خلوت نشسته
انشا بدان کجاست که این چرخ
گر جرم کوکب چه باشد چنین
نعل سمند شاه جهانست
بر عادت کریمان
شاه جهان اتابک اعظم
دوران قطب معدلت که سپهر
وار از کار صدقه لطفش
درجست حال خود بعنی چند

وله

شنیدم ای تو توالی العد از
گمان که بیکشت گل شود
چه دوستان چو دشمنان
بدین بود وزه قامت
چه مایه جانور اندر تو خسته
تو تیز سنگی از بهر لب و ساطور
بمجلس آی که این اطلس است
گه قطره قطره چکید
فشاند دامن همت ز خاک
مگر که لشکر حرص و
که باد رایت اقبالش

خوش جان من مدار عالم
بر معشوق نهاد دل
نگر که ما چه نشیب و فراز
تو در میان گروه
چه بار است تو بر
بدان طمع که و من یکی
ز گرم مرده کفن
بوقت صبح شود
گذشت از دلم اندیشه
ز هر چه کردم و گفتم
نه در صدقه لطفش زنده باد

کوه راز خاک برگرفتن عار

الصبا

مانند کشتی که ز دریا کند گذار
افتاده بر کناره دریا
گفتم کای نتیجه الطاف کردگار
از گوش او برون نخندان
هر پیکر است چه باشد چنین
هر ماه نو بسر نهد از بهر افتخار
درجی چنین که میبرد در شب
اسلام از حوادث
همواره کرد مرکز عدلش
دوران و ز کار نهار
لیکن این یکی کاله اکنون
وی سایه خدای
که انجلاصه تقدیر و
برای غیرت تو بر کشیده
ز آستان
جهان بکین
چه رنجهاست ز تو در دل
نشسته منتظر صدر
میان اهل مروت
که باکه ماحصل عشق
برفت از سرم آوازه
کرد ثنای خدایگان
به صحیفه حرمش

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
ترا ست فعل که نیاید ز سبان گهر
چنان بچشم تو بی قیمتم رسید گهر
همین نجنب چو گیرد قلم بدست اشک
اگر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
زمانه گرچه بیازارد م فنیدار
مسزد بنظم چنین گوهری کنی تمام
نثار مجلست از منع گوهری دارد
برد زمانه ناساز از سرم سرون
گهی چو چشمه لبستان نطامی سرکشت
ابا شهی که بریزد ز مادحه تو
چو پیلک تو دنبال چرخ گرد نگاه
همیشه تا بتجارت ز مرکز جهان
برات بخشش تو بره وجه عامل

ولہ

میان لعل چه اگر ده نهان گهر
گر روز رزم بچشم عدو یکان گهر
بصورت شه از نوک آبدار گهر
بهیج گل نه هیچکس نشان گهر
کسی ز دست نیفکند رایگان گهر
وران که خوب نماید بتو امان گهر
هنر دگر که نیاید از صحن
خدایگان ملوک جهان علی الخصوص
سپهر قدر دست خرد نمی ماند
خروس عدل تو تا پر زده است عالم
اگرچه موج بر آورد سالها
همیشه تا که بهنگام نو بهار

ولہ ایضا

هوای ناله نای فشاندن چه
گهی چو غنچه بخیلان ز باغ کرم بلند
بروز معرکه دندان پیل کام
کمان بگوشه ابرو در آورد
بسوی اهل و سار بیاورد
چنان بدد دل از سینه بر
خدایگان سلاطین بحر در طغرل
چنان چه ور تو کار زمانه منتظم
قیامت ز تیغ تو دهد مالک روم
رخ عدوت چو نارنگ زرد از باد

ولہ

زهی سپاه تر اشتر زفتح و ظفر
جهان بعدل تو هرگز خراج گرفت
نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
چو تو رسم دهاقین روی رو قبال

ولہ

در خاک پست کرد سر از دم ظلم
الا ز گرد موکب فرماند عجم
گردون با آسمان بلندش خورد قسم
نگاشت آدم تو بر صورت ملک جسم
چنان چو دگه چمن از نسیم گل شمیم
یکیک ز بیم خنجر خورشید حرز
سلطان نشان ما نک عظم ملکت
پهلو کند تهی اجل از تیغ تو
سر رشته ملک تو دولت منزل ام
همیشه تا ز برای کند کی نبات نقش

ولہ

جهانیان را روزی مباد ز روزی
نعمتی بدر همه آفاق ماند کریم
که چرخ جز تو شاهی کسر نام
گرچه دو نوبت او بود جهان

چنانکه نغمه داود داد ای تو
از آنکه تنگ نیامد بد لستان گهر
نثار روی کند از جود ریخته جان گهر
بقصد جود تو بر گنج شایگان گهر
بجای بیضه نهاد سیاکسان گهر
بهیچ وقت نیفکند گران گهر
کند نثار ز اطراف بوستان گهر
گر دو حساب نیاید بهای آن گهر
که هفت آینه چرخ از آن
که از نزاع روی وش جهان آرد
گر پوست ز سر زین بانسک
مصیبت است که از تو بلاد
بسوزنی که نه زانش کهانه و
معاش دشمنت از نعمت

الیضا

پس الکنی نهان فی بدر و ز ریح نهال
همچون مخالفان شکسته شد علم
دارد حریم مملکت از این حرم
از دشمنان دولت تو برکند بکم

الیضا

بود چو روزی اهل هنر دین الی
است ذات ملک همیشه تا اقدام

ولہ

زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
چون بر فراخت خسرو کان علم
بر روی آسمان اثر تیر کی نماند
دریا بدستکان فرح اخش زند مثل

ولہ

صفیر گوش تو بدخواه ملک رابسماع
گر ز فیض کرم و عاطفت بود

ای جهان گاه براعت [illegible]
کنون زهستی من پیش از این [illegible]
دگر بهم بود و داروی علاج [illegible]
بسی نماند که گردد زبس [illegible]
زهی ضمیر تو در شب [illegible]
هوای طلعت تو [illegible]
ترا است معجزه سروری [illegible]
همه بدعوی عصمت [illegible]
کشیده سر سوی گردون [illegible]
ولیک از همه فریاد هیچ فایده [illegible]
جهان بکام تو بادا که [illegible]
ای نوشته دولت منشور ملک [illegible]
خسرو اعظم آتابک [illegible]
پرتوی اندای و سایه خورشید [illegible]
ملک نادیده چو او لشکر [illegible]
ای برای تو دولت [illegible]
هر کجا از آتش [illegible]
خود ار برای سر زنده [illegible]
ور برگرفته دل چون [illegible]
جهانیان تو امروز [illegible]
فرو گرفت جهان را [illegible]
تیغ که دست [illegible]
اندر کمت [illegible]
کار معاش من [illegible]
از کجا خواست این [illegible]

وادی کاه مسافر بوده [illegible]
دلی چو چشمه سیم و قدی [illegible]
من [illegible] صاحبقران [illegible]
چهار ربع زمین [illegible]
گشاده [illegible]
که از میانه [illegible]
نه چون [illegible]
ولیک بوده چو [illegible]
گران شده [illegible]
چو پیش می‌شد کام روزگار [illegible]
دعای من اجابت [illegible]
همچو عمر سلطانی [illegible]
خسروش با طارم افلاک [illegible]
نکته از لفظ او [illegible]
عدنا زاده چو او [illegible]
دی هما [illegible]
آفتاب [illegible]

تا ابد پیش تو جهان [illegible]
رخ خود می‌نهند [illegible]
خدایگان [illegible]
از شوق اوست [illegible]
بدست حکم تو اجرام [illegible]
زمین [illegible]
چنان مکن که مرا [illegible]
بفعل چون [illegible]
اگر متابع ایشان [illegible]
منم که [illegible]
طلوع کرد که عید [illegible]
تخت کو نشین [illegible]
آنکه پیروزی [illegible]
خوانده [illegible]
بر در ایوان [illegible]
رایت [illegible]
آسمان [illegible]

قامت جاه تو تا [illegible]
لب تو رسید [illegible]
که تا [illegible]
سراز دریچه ایوان همی کنند [illegible]
بچنگ [illegible]
که او [illegible] اندر هوای [illegible]
بر [illegible]
بطبع چون حرکات [illegible]
که [illegible]
همین [illegible]
که هست طلعت [illegible]
در پناه دولت [illegible]
وانکه [illegible]
داده عدلش [illegible]
بر سر بام [illegible]
عدلت از [illegible]
تا [illegible]
تو جستجوی عادت دیگر نهاده
همین [illegible]
ولی [illegible]
دست دل تو [illegible]
بر دشمنان [illegible]
از حضرت [illegible]
بر جهان [illegible]
گر چه [illegible]

وله ایضا

وا [illegible]
که زیر دامن [illegible]
که هست [illegible]

تو [illegible]
اگر [illegible]
ای [illegible]

وله ایضا

گرچه [illegible]
[illegible]
از [illegible]

چون [illegible]
آسمان [illegible]
آنکه [illegible]

این ماه در تنعم است که حیح
بربط زبون ... همه حج
... منیر ... انگیخت
غم گشت مرا و محلسا آنکه نیست
ای دل مشو اندر خط شیرین پسران
ای نوبت تو گذشته از چرخ ...

می بیار و ببرد کاشت نظر
درکفش ... میکند بربط

رباعی

یارا مدل در قدح یاران انگیخت
دل خوش بیچ دلدار نگاه که ریخت
هر عشوه که زلف شان وشنگر آن
ای نوبت تو مباد ما را نفسی

از سنبل تر دوش عطار این بید
این باکه توان گفت که کم کنند
این رشته هوا است نیز پایی
آوازه نوبت بهر کس شادی

بر رخش خنده میکند ساغر
من چو ساغر غرق خون جگر
وز نرگس مست خون بشار انگیخت
در حسرت موی رو یار اکه ...
وان حلقه ها راست از من ...
لیکن هر سا وار تو نوبت بحی

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ما وراء النهر

و نواحی ان وان دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در ان طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعرا و اشعار ایشان بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد **سیف الدین اعرج** اصلش از ان دیار است در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته و در ریعان عمر بخدمت سلطان محمد تکش اتفاقی رسیده که نهان مشار الیه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و فتح روداده و منشیان اورا اسکندر لقب خواسته‌اند و سلطان خود بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را ملقب بسنجر کرده قصاید گفتند در بعضی تذکره وصف بسیاری از او نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در انجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعبارت سعی بسیار اینچند بیت از و ثبت افتاد گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنه وفات کرد این اشعار از وست

انجمن تو اهل جهان پای جهان را
چو چنبر عودی شب سایه رجهان ...
سوار یک تنه مه چو بیخ دل ...
وانرا که غمزه تو زکشتن ...
چرخ از فراق مهر دل ...
گر ای بطی است بر لب جوی ...
دل خسته غمزه تو بادام
از طره تو شکستگی ماند
چو شمع بند نکلد و زکر دانید ...
تا کشته روح پاک تو همواره ...
در ماتم تو پرده نشینان آسمان

تا رشتن بکمال تهذیب ...
مه نور کراز آتش طبع تو پدید

وله ایضا

به نیزه خال شب از روی ...
انیست خون بها که بیاد ...
چون عاشقان دل اشده ...
از نهیبان سپیده و ادب ...
پرورده پسته تو شکر

هزار حلقه درع فلک ...
مه زاضطراب چو محیط فلک ...
در گلشن شکفته خر ...
ای لعل تو راز دار گوهر
دریا و تو طوطی کمان کش

در مرثیه گوید

وله

ز کوه های ... جو مریم ...
مریم در دیده چشم چهار گیتی
با دختران نعش ماندی گریسته

ای در عزم تو خلق بزاری گریسته
آلوده رخ بخون شفق هر ... آفتاب
زهره گذشته بر ... گریسته

در حال کند خشک ... مطا
فلک از قسر خورشید سلیمانی ...
سپیده دم بسر ... سیان ...
گوئی ز آب زورق سیاب ...
چون چشم نیم خفته که ...
دی صبح تو نقش بند عبهر
بر سره تو زنگی زنده ...
بر صفحه دل چو نقش مسطر
بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
از بسکه در حجاب تو اری گریسته
بر گرییان ... زاری گریسته

توران

هر طره بریده ماه و شان تو — در جوف نامه مشک تتاری نهفته
چون حسن تو با باد صبا میگویم — یا میشنوم نام تو یا میگویم
ای باد صبا مرا بکامی برسان — گر زنده بمانمش سلامی برسان

وله ایضا

ای راستی من از جفا کم کم — باری نه تو نیستم زمانی غافل
ور من نگار من پیامی برسان — در طره او دلی است از نهانی

اخسیکت از ولایت فرغانه است گویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد

از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده و اشعار ایشان قلمی می شود **اثیر الدین** شاعریست کامل و سخنوری صاحب جاه گویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر باصفهان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت آتابیک ایلدگز عمر گذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات این دو شاعر میان دو برادر کدورت انجامیده بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده و از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از عالم فنا بدار بقا انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه شش صد و هفتاد وله

از آنکه هیچ گوشه عزلت میسر است
ای که جهان بهم نورد
گرچه سوانح گهی لکون نخوت راست
تو فرد دل و دیده ام ز روی تو
ماند هایم و جانی از دست تو
دیدی نکوئی که ما را که آهی زنی
از زلف تو دام کرد کوی
زبه جاه تو جای نشوا کعب
مبار خویش چشم لکون میبای
احمقا از روز چشم من است
این تحفهای درد دیده زدف
ملک بوقت بخصائ تو حقائق کنند
این محنت رشک و طوا
چهار چیز که اصل فراغت دنیاست
هر کسی گوید تو لیک اندر عشق

گو هیچ نوبه زن که شمع گشت
از دل بسر زبان رسیده است
من نیم ز انها بحمد الله که داد
کین پیه و خون کرد از آن چو دو
از عمر رفته ز صبر کم
همچو دل از ما برد کسی
شبهای فراق من درازی
گر از حدیث بکر کاهش دامن

وله

اگه ترکی چو ماه باده خور و باش
کار راستی نکار سیده است
شاد هم بغم تو گرچه شادی
من خاک چنان دم که ذات
گویند سرانجام از ترا این است
در دل شهر افتاده بر سعادت
بس عهدها کرده من نمی
خوش است ... و آخسته
تو خود نکونی از این جلیسان بهشت

چشم لب بی گناه گوشه خورشید
دین کار دولت خوان رسیده
در مذهب عاشقان درست است
در آتشم از آنکه ناز من تو
من صنعت و دانم سید
از روی لب ... دیده
وان چرا رفته نگاهش
در دهن تو خلافی چون
بجلاب دیگر آفتاب
فقاده ام کسل نسبت چشم
گر بسیلی کردنت دامن
یک از لون چنین
نگاه خواجگی ... اکثر
دوستیت را در عهد زمر
قبا تنگ و میع دل شود
فرق با شما چه بود ما

وله ایضا

گفت گرفته ریش هر سو چون کنند — گر بدرو تا رکت صلح کنند

وله ایضا

بود خطایش ز دو لفظ عکس مید — بوقت که دکان سیر من مر خورد
جمل را همچو علم را بتر — گر بدو رخ حدیث کم کنند
تیز زدان بکار دیگر در جهان — کنند شرم ما مشکل بکمک یک دل

رباعیات

سال [illegible] پای درگل [illegible]	در سر هوس الکسی نیست	در عشق تنی با زبان کج دل	هر سال تبازکی ولی نیست
[illegible] شعر چه سوا	چنی تو بر زدی تیغ چون کج بر سر	ابلیس اگر نیستی بمیرد کشت	پس راست بگو چشم منی کج برست
[illegible] دادم [illegible] عاشق	دل نهادم بفرقت ال کشت	تا دور فلک باز رساند [illegible]	یا آه سحر باز رساند [illegible]
شب منم و صحبت [illegible]	می هار لبش چاشنی باده [illegible]	ای شب اگرت هزار [illegible]	وی صبح اگرت هزار شاید
[illegible] دلکی مهد فراست	به زین نظری باین کنایت [illegible]	خوبی و خوشی [illegible]	داری همه جز وفا [illegible]
در خواب شبی چنین [illegible] شدم	او را نفسی همدم [illegible]	دولی که بران [illegible]	برزد دی [illegible]
که از پر پشه های سازی	گر طعمه مور ازدهای سازی	در هم شکنی کاسه سر [illegible]	تا [illegible] کوزه گدائی سازی

بخارا از اقلیم پنجم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد معتبره توران است و تا [illegible] پست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از انجا برخواسته اند شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشمند و شاعریست سخن گستر با رودکی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است از وست [illegible]

پادشاهی گذشت خوب نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد	زان گذشته جهانیان غمگین	زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل [illegible]	هرچه از ما گرفت ایزد داد	که چراغی ز پیش برداشت	از شمعی بجای او به نهاد

اغاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرای و محمود فضلای انزمان بوده در دولت سلاطین ال سامان بر مسند امارت

متمکن بوده اینچند بیت ازوست	اگر از دل حصار شاید کرد	جز دل من ترا حصار مباد	مهربانیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد	بهوا در نگر که لشکر برف	چون کند اندر و همی پرواز	راست همچون کبوتران سفید

برندق ندیمی قابل است و طبعش بمطایبات مایل در ملازمت سلطان بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار با نعام برندق مقرر فرمود پروانچی دویست دینار برات نوشته بوی داد این قطعه بنظم در آورده بعرض سلطان رسانید از وست بدیهه

شاه دشمن گداز دوست نواز	ان جهان گیر که جهان ما راست	بیش یوز التون نمود انعام	لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایبست اکنون	در براتم دو صد پدیدار است	یا مگر من غلط شنیدستم	یا که پروانچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی	بش یوز التون دو صد [illegible]		

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی بش یوز التون هزار دینار است و یکهزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود دزدی گرش

ملا حاجی بهرام در ان ولایت افضل و یار خود بوده این شعر از وست

یکچشم زدن غافل از ان ماه نباشم — ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر چندی بطریق سیاحت باصفهان آمده و مداح سلیمان بن محمد ملکشاه هست و دیوان ابیات بسیار ... جوهری نظم کرده

چون صبح برکشد علم ساده [illegible]	باید کشید رایت عشرت بسبزه زار	زان پیش کافتاب بسر از کوه [illegible]	باید می بوی گل روز [illegible]

ذکرها

روحی است بی کثافت و شمسی بی کسوف	نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان	میخواره میگسار همی شاد باش از آنک	ما را نگاه وعده همی داد در جهان
می بر حرامزاده حرام است لیک نیست	آزار میزبان طلبد رنج میهمان	می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک	زو شاد میزبان بود آسوده میهمان
درده شراب ناب که باشد حرام خوار	چون تیغ آفتاب بدو چیره بر جهان	تا جوهری ز زر کر جام شراب کن	نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و بخت در گنجینهٔ شعر فارسی را او بکلید زبان گشوده گویند بغیر شعری از بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بجهت کهنگی در دولت عجم ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بود و بسبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک و استاد منسوب بمردم آنجاست و تخلص برودکی کرده و یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص برودکی قرار داده و نقل است که قصهٔ کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته و چون امیر نصر احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات مقر دولت ساخته آب و هوای ولایت مرزوبوم بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امرا و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و باغات خوب و بساتین مرغوب بود و از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع کرده که امیر را بتحریص بخارا افکند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بنغمهٔ مناسب بعرض شاه رسانید

بوی جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی	ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی	شاه سویت میهمان آید همی	میر ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی		

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود گویند حب وطن دامنگیر شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام بحدی امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا ناکرده سوار شده عزیمت بخارا کرده عوض دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بربط حیاتش گسیخته دویست غلام ترک بوارث گذاشته از دست

جهان بلند آوازه سایلانش جان	که جان ما ز آزادانگی شده فرید	حوری سیاه اند و ماهی بصفت	سودی که آسایش و لنگی که رفتار
گر هر ز سه بوستی که ماه جان لیش	گر سر و غزال کوی دلکش فتح جوان	نگاریا شنیده شکم سیاه محنت	سیرانی سلک بده سلسله نشف
کی انگیز شمیم خون و مر سحاک	سوم بیعقوب ازو بس دگر سخن چنین	زنم ماند آن اعدل کم ماند این	نصیب من شود و سد صنف این
زهی سوار و جوان و توانگر از ره داد	بخدمت آید نکو سکال و بیک اندیش	بیند باشم خامه را این دو بلبل	کر بار کرد دیر و باده و دندش
سر غلام خداوند زلف غالیه گون	تم شده و چو شیر لعبا و توان کو	همی ندانم که هر چند چشم	همی ندانم که دست چون نیک و بد
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا	ز ابر شاخ سنبل بلؤلؤ مکنون	میان شبخون لمکوی بها	لنگه دون کشنک و برگرد دامن
ز رشک رضوانی میان باغ بهم	ز بوی آزار بعنبر آن بیمرن	بخند لاله در صحرا بسان تو	عرصه ایر کرد ومن بسان دیده
از آب جوی بهر ساعت همی بو آید	دو دستهاست بند می ز من	فغان من همان بلغنا بدا سینا	کر کاه بر ده لاله اسفند

نظر چگونه نه بندم که بدید مایم … ز خاک من همه نرگس دمید تا بینم | بوقت رفتنش از سیم ساده باشد تنگ … بکار بستنش از مشک چین دهد بند
خبر بهم بسایی ز روی تو شمن سیم … نشان دهد به نگار تو تا بی به بیعت جانانم | خدای کوی از شهر بیرون شد … که شغل ایشان دارد همی که دیگار
ز بهر آمد گان بهشت دهشته نگار … ز بهر آمد گان چشم او دهشته باز | بیار آن می که بیند رهی دامان … وما چون برکشیده تیغ بیش از آستی
برای پرورش جسم جان چنین بنگر … که حیف باشد روح القدس بیکسانی | مرا از منصب تحقیق تا بیاست نصیب … چو آب جویم در جوی خشک بی‌ناکی
بجسم همچو بلبل مقید نظم … بجسم چون جسم چو یوسف اسیر زندانی | بسی نشستم من با اکابر اعیان … بیار نرد مشان آشکاره و پنهانی
نخواهستم ز تمنا که دستوری … بیافتم عطاها مگر پشیمانی | زمانه بنده و آزاده دار داوما … زمانه را چو نکو بنگری همه بند است
بروز نیک کسان کینه مکن ز بهر … با کسان که برد تو آرزو دست | شاد زی با سیاه چشمان شاد … که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شاد مان نباید بود … وز گذشته نکرده باید یاد | مرد مرادی نه مرد ناکه مرد … مرگ جان خواجه نه کار سخت خرد
جان گرامی به پدر باز داد … کالبد تیره به مادر سپرد | کار دان شهید رفت از پیش … وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم … در شمار خرد هزاران بیش | ای از گل سرخ رنگ بو برده … رنگ از پی رخ ربوده بو ز پی
هر رنگ شود چو روی شوی همه … مشکین گردد چو موی بشانی همه | چون کار دلم ز زلف و ماند گره … بر هر رگ جان صد آسمند و ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس … کا نهم شب وصل در گلو ماند گره

سیفی در روزگار ابوسعید در هرات تحصیل کمالات کرده و در هرات برای کودکان اهل حرفه شعر بسیار گفته و بیشتر دیوانش مشتمل بهمین مطلب است و در سنه [99] در هرات وفات یافته رحمة الله علیه این چند شعر از او دیده درین نسخه ثبت نمود و له

آه تا چند سخن از دگران گوید من … شاد سازم دل خود را که بمن سگویند | آرزو دارد که بیند کشته‌ام آن تند خو … ده که خواهم گشت خوار آرزوی او
تا ببیند جان من خنجر بران ناموی … عاشق بیچاره تا ان نیکو مه جان بنند

شمس الدین احمد خلف مؤید حداد در شهر نیشابور اوقات بحدادی مصروف داشته معروف گویند مادر گیتی همزاد فرزندی از مشیمه وجود در بنیاد رده از دست به گفته وله … گرد درگه در کند پای فلک پای تابت … سر بست درین عرصه کنم سر به بیت … چون از سر دشمنان یکان آمده درد … آمده تعلم که فند در بابت **شهاب الدین احمد** از شعرای عهد خود بوده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد از وست وله

با کوش تو ای ترک سمن سای سمن … سمن یا خاک نز مه چشم دل تنگ | زنخدان تو چون گوی است چون حلقه جان است

مولانا عصمت الله والد خواجه مسعود از اکابر افاضل آن دیار است گویند نسبش بجعفر بن ابیطالب میرسد و در روزگار سلطان خلیل گورکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الغ بیک گورکان در سنه ۸۲۹ وفات یافته این اشعار از وست

گرد دلم بود از مد ذرب کوه … در فن تو طالب بلند آثار قرآن | تا آتش شمشیر و سنان رفع زد برق … نور ملک چه تا ثیر بود دست دیگار
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد … بر جیس و زحل کیست که بر نهم بنا | در هیچ مصاف از دلیران نشانست … تا دیده کسی پشت نکرده است کارزار
از جایزه بخشی عطایت مشتیه … فرزند نماند است دگر مادر گیتی | باز بر او دخت چرخ مسعود ما … پرده ز رخ بر گرفت شاه مشکین نقاب
شاه زمرد سریر چهره نمود از نشیب … صبح چو برپای کرد خیمه زرین طناب | صبح چو باز سفید بال گشاد از شعف … بیضه سیمین نهاد در دهن آفتاب

نجده

شنیده باز فلک سعد که کرم — بر سر آن زن بخت حمد خوشتا

صد وجه دید بر خوان که بخت او جلی — کمان کشند که خصم تو سرخ روی نگشت

روزی یکی که سلیمان زمان — رفتم که قبله بر آن آستان نبود

دیدم بصدر مسند عزت نشسته — جز سعادتی که از آسمان نبود

بنشسته بر صدارت دیوانش ایمنی — کاندر بسیط خاک چو او داد [illegible] نبود

دارای ملک امیر مبارک که [illegible] — در لطف و جود حاجت هیچ امتحان نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع در مخزن دریا و کان نبود

اسبی کرم نمود که در جنس [illegible] — چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

اسبی که چون کمان شکسته جود او — سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود

بنها گشود دستش که بدندان نظر — چیزی جز آب چیزیش اندر دهان نبود

گفتم با این جهان بزبان که آمدی — گفت آن زمان که عالم و آدم نشان نبود

از تار عنکبوت سفل کرده ش [illegible] — کس طاقت گسستن آن ریسمان نبود

تا کاهش از زدن بادی کر شکست — بیچاره را تحمل بار گران نبود

القصه چون بره عدم [illegible] — ما را با این گیاه ضعیف امکان نبود

ای بحر بی رحمی [illegible] زخم بخش — گر من بکشتم [illegible]

سرخوش از کوی خرابات که [illegible] — طلبکاری ز رسانچه باده فروش

هیچم آمد بسر کوچه بی غمساری — کافر عشوه گری [illegible]

گفتم این کوی چه کوی است [illegible] — ای همه [illegible]

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند — سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم [illegible] — راه هست اگر [illegible]

زود دیوانه و سرمست و دمیدم [illegible] — بمقامی برسیدم که [illegible]

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست — وز تف [illegible] عشق آمده [illegible]

بی دف ساقی و مطرب [illegible] — بی می و جام و صراحی همه مدهوش

چون سر رشته ناموس شد از دستم — خواستم تا سخنی پرسم از آن گفت خموش

این لعبتیست که بی باد [illegible] — وین مسجد که [illegible]

این خرابات مغانست در [illegible] — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

کز راهست درین شیوه [illegible] — دین و دانش [illegible] جرعه [illegible]

بر وند وصل [illegible] — کنون تصور آن [illegible]

مولانا عمعق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اقران ربوده و از دولت خاقان ممدوح [illegible] کذرانیده و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودندی بوساطت او صلها یافتند و همه باستادی او اقرار داشته سوای رشیدی بسبب اینکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر درج عصمت مرتبه [illegible] یافته با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده او در جواب عرض کرده که خوب [illegible] اما نمکش ندارد در رشیدی بمجلس حاضر شده و مرشد خان مراتب را با او نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی بدیهه این

شعرهای مرا به بی نمکی — عیب کردی روا بود شاید

شعر من همچو شکر و شهد است — اندرین دو نمک نکو ناید

شلغم و باقلاست گفته تو — نمک ای قلتبان ترا باید

صد و چند سال [illegible] کرده و گویند معقول بیاکرده و همی [illegible]

ستجاوز عمر کرده و در آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار هم در جوانی در فصل بهار وداع عالم فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا مرثیه گفته قبول نیفتاده آخر الامر باحضار عمعق فرستاده چیاو در فن مرثیه کلام شوراگیز و سخن درد آمیز که مطلوب است داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده در مرثیه گفته بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذر خواسته این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده و ثبت افتاد مد [illegible]

بهنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان | رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
بهنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر | بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

و وفاتش در شهور سنه اتفاق افتاده در دولت شاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا بدو بحرین گفته بنظر رسیده
این چند شعر از ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد

هوای مشرق تاری ز شب شبه گون | لب از معرفت بکمین تر ز عقیق مذاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات | یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
چو دو مهندس زیرک که بنگرید بجهد | دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
ور از دیدن مه هر دو دیده پر خیال | مرا ز دیدن او دیده پر ز مهتاب
ز بس اشارت انگشت اهل دل بر آن هلال | همه بسوی قلم سیم شد بشکل خضاب
فلک چو چشمه آب و بنو اندر روی | بسان ماهی زرین میان چشمه آب
بسان ورق زرین بسایه دریا | گهی بموج برآمد و گاه در غرقاب
شه مظفر منصور نصر باد ز حق | ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
قرار کرد نام و بوقت کرد خرام | کنون بخواه تو جام و مگیر زلف بتان
اگر سوی سخن گوید وگر سوی روان رد | مرا بنور سخن گویم من آنم که جان ارزو
اگر با موری موری بسازد زمی شده همچو | نه مور از من خبر دارد نه سوی آدمی شنیده
الا ای مشعبد شمال معنبر | سحاب بحوری تو یا گرد عنبر
نه خلقی که نه جسم داری و نه جان | نه مرغی که نه پای داری نه پر
رسول بهشتی ز عالم لعالم | بر بدم بیاری ز کشور بکشور
الا یا عجیبه براق سلیمان | یکی بر سر کوی معشوق بگذر
خروشان و جوشان و بازی کنان | ببین گشته از خواب بیدار از جو
روان گشته رنجور بش از درد هجران | زبان گشته مجروح وحش از یاد دلبر
ز داغ دریغش جوارح جراحت | ز پیکان هجر آتش افکن بیکر
بجمالی که کرد صفت تکبر | شرر بارد از کلک طوفان دفتر
بکوبیش که بر خوان این سوخته دل | چه عذرا دری پیش او داد داور
بیا ای صنم بر سر راه یاری | یکی بر سر راه بگذر بنگر
همه خاک و خواره چو لعل بدخشی | همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب | سپهر چهره بپوشید زیر مغرب آب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان قرین | چو از قوس قزح در هزار گونه خضاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو | دو دیده دوخته بر دو گیسی بر آن دولاب
بت ما ز نشاط انتظاره مه نو | چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
گهی بگوش همی بر نهاده مهر خوش | گهی درج عقیقین نموده در خوشاب
هلال عید بپیدا آمد از سپهر کبود | چو شمع زرین پیش ز گردن محراب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال | چو نور عارض فرخ دو سان نقاب
همی شمار پی رزم و زهره بزم فلک | گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | مبارک است صحبت اصحاب
خجسته باد تب عیدای خجسته عهد جهان | ولیک گشته نصیب عدوت تب و تاب
تنم چون سایه موی دلی چون دیده موران | ز هجر عالیه موئی که چون موی میان او
بجسم سوی دل ببخم ز بس از تنی تستی | اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
نه روحی ولیکن چو روح صفا | نه نوری ولیکن چه نوری منور
همه بوئی و پای تو در تو نهان | همه پری پرتو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش | ز آثار تو روی صحرا مصور
یکی صورت انگیز خاک از خزان | نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
گذشته با کوششش از کوی دل | رسیده دو در از پس تاریک
چو خوی قطره قطره رخسار خون | چو دل پاره پاره شده جامه دریده
شکسته با جدات گرد و نش گردون | بریده زمانه بخنجر بسش خنجر
الا باد مشکین چو این نقش کردی | در آویز در دامن آن ستمگر
اگر شرط مهر آزمائی بدانی | که کم از پرستشی با بری حال ماکر
ببین چون و صید مجروح ای هم | منقط ز بس قطره‌های معطر
بدان ای نگارین که بر دندم از تو | بدامان که آر ندانیسان ز فر

چو بیار بر پشت حمال ما ان
دو دستش خطا چون دو چوگان [illegible]
بجنبش که از باد بالاش بودی
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
همی و بر بدیم چون مار بشکم
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
بدشتی رسیدم مانند دریا
گیاهش ز درشتی چو دندان افعی
نه خیزد بود رسا عدش کس ساعد
حصاری که پیدا آمد از دو کیفی
تبا لاش پوشیده افلاک دایم
یکی صورتی چون جهانی ببینا
هوائی پر از آسمانهای سیمین
طریقی بر آن آسمان چو صراطی
چو بر [illegible] دی خبر افسر کرم [illegible]
صدیل و رفیق من از چنین و
جهان اژدهائی که از سهم و همش
از میان شدم تا یکی سنگلاخی
گروهی چو گشت عفریتهایان
چو نسناس کس چو خنزیر خیره
همه غافل از حکم دین شریعت
چو دیوان بندی همه پیر و برنا
بیک پاره نان آن یکنده [illegible]
بهر زن بر سنگی گرو همی [illegible]
چه دارند این قوم بند سلیمان

دو لب از نفس خشک و دو آستینش
دو پایش چو دو خر کمان کمان [illegible]
نماندی که از سایه بودیش [illegible]
زمانی معلق زدی چون کبوتر
درین هر دو ره بر عجب ماند هر
پیاده شد و ماند خر را هم ای
که کس جز ملایک ندیدش [illegible]
هوا اش ز عفونت چو کام غضنفر
نه خیزد مش در دهنش [illegible]
سپهر اسنگسته ز فولاد و [illegible]
مه ما هش نهان شده خاور
بر آورده سکری بعرق دو سکر
زمینی پر از بوستانهای بی بر
چو موسی سر زلف خوبان کشمر
همی رفتمی من بر آن راه منکر
یکی اژدهای خرد شان چو تندر
فسرده شدی بحر دل ماهی
چو قصر جهنم مخوف و مقعر
بجنی چو کرد [illegible] جهودان خیبر
چو یاجوج بدجو ماجوج بر
همه بی خبر از خدا و پیمبر
چو غولان دشتی نهاده [illegible]
بیک استخوان بر نخوردند [illegible]
خزیده بیک دیگر اندر [illegible]
که از بهستی سهم شاه مظفر

زمانی پیاده چو بر طور موسی
همه جنبشش از کوش تا دم منعل
نه هر موی او دیده گسسته [illegible]
دو سبطاف و دو ضعیف [illegible] وصیل
مرا گفته دست بر کتف گردن
مرا چنین چو معراج عیسی
نه خورشید کردی سوی مسافت
ز آتش اجل بسته و ز باد [illegible]
همی رفتمی در چنین حال لرزان
نشیبش ز الماس گسترده [illegible]
نه خورشید را سوی بالای [illegible]
ز دادیش عالم پر از تف دوزخ
در آن بوستان خاره و خار [illegible]
رهی تنگ از آنسان که گوئی [illegible]
گهی و خنه با ی بر پشت ماهی
بقوت چو کردون بصولت چو دنیا
من اندر کنارش پشیمان حیران
یکی وادی چون یکی کنج دوزخ
سلسبایه و سنگ [illegible]
سواران والی برهنه ز بن جابغ
نه به گرگسی دید هنجار [illegible]
چو زاغان بصحرا چو غولان بکوه
همه دیو چهان [illegible]
بیک روز [illegible]
ملک ناصر حق و سلطان [illegible]

زمانی نشسته چو دجال بر خر
همه جانش از چشم تا سر بجسته
بهر دیده نوحه کردی بر آخور
دو بیچاره و دو خر بی دو دست مضطر
درا گفته پای بر پای لشکر
ببردند ما جان پاکان برابر
ز تقدیر کردی حد و دشمن تقدیر
ز خاکستش خشک بسته و ز غار [illegible]
چو تیغ یتیمان [illegible] در آذر
فرازش ز کافور پوشیده [illegible]
نه اندیشه را سوی پهنای [illegible]
ز بادش دو دیده پر از نیش [illegible]
در آن آسمان چشم [illegible] اختر
نمونه خطی بر [illegible] مسطر
گهی برده سر بر فلک [illegible]
به تندی چو طوفان [illegible]
همی رفتمی همچو عاصی [illegible]
درون کنده دشتی [illegible]
بنز رفته [illegible]
شماخان [illegible]
نه هرگز شنیده کسی [illegible]
چو سیمرغ [illegible]
همه سگ پرستان [illegible]
تن سنگ [illegible]
که جمشید ملک است [illegible]

بدانجا رسیده است جاه تو کز وهم　　نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عز است کان مرد را نیست با تو　　چه جاه است کان مرد را نیست چون تو

جهان زاید و کوه هر ناموافق　　بتوفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت　　یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

دو کوه هر که خرد و معانی نیابند　　یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج بخت　　یکی آتش انگیزد از آب کوثر

ایا پادشاهی که از دولت تو　　جوان گشت باز این جهان معمر
بروزی که بخت آزماید مردان　　برد هر کس از کرده خویش کیفر

زمین کرد از نعل اسپان تو ...　　هوا کرد از گرد میدان معنبر
جهان کرد از خون مردان چو دیبا　　تو چون نوح کشتی تو چون جنگ جوهر

گهی همچو خورشید بر دو گیتی　　گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
بنوک سنان بشمری موی دشمن　　کمر زگران بشکنی ترک و مغفر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت　　مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چه در زیر شود با چه دیبا　　زمان ار چه حنظل بود یا چه شکر

منم بر زبان و دل خویش امین　　ز ریب مصحف از شبهت مطهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف　　ز تلبیس بدخواه چون شیر اژدر

میان من و دشمن من شریعت　　طریقی نهاده است سهل و مشتهر
اگر گشت راضی با حکام ایزد　　و گر سر نتابد ز دین پیمبر

بحکم نیاکان او باز گردم　　سیاوخش وار اندر آیم با آذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش　　همی تا مصادف نشد نفع با ضر

همی تا جهان کرد از نور ظلمت　　زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا بادت ای شاه و عز و دولت　　سر چتر تو گشته با چرخ همسر

همیشه د حشمت ترک پرورد　　همیشه دو دست زلف عنبر
رخ بدسگال تو از آب دریا　　دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

نسیم زلفان آن سیمین صنوبر　　برابر کرد دوش از خوابگه سر
دل افشانان با لنیم کند گرد　　پیامی داد از آن معشوق دلبر

هوائی کرد و گفتا ای سپاهان　　نیاید گفتهای تو برابر
میان ما و تو عهد اینچنین بود　　که چون من دیگری گیری تو در بر

شب تاریک و من اندیشه تو　　چو نفتاند در مرغی بپیش آذر
که اندر سوج خوانم کرده ...　　که اندر بحر غم بشکسته معبر

عقیقین لب طوفان بار چشمم　　جهان کرده است بر سجاده تر
چو دریایی است هر شب آن ...　　چو کشتی آتشین سوزنده بهتر

ز شب یک نیمه چون فرزند ما من　　و گر نیمه ز شب فرزند آذر
مرا گر خط فرود آمد بعارض　　نگردد زان جمال من مزور

بهانه من بحسن اندر که بودم　　چه شکر بر سمن بر رست عنبر
خداوندم همی خواندی چه افتاد　　که اکنون بنده بنشیندی چاکر

اکنون گر تیره شد آن ماه رخسار　　و گر تاری شد آن گلبرگ احمر
جانان نگار کاندر موکب شاه　　... خورشید آفتابم کرد لشکر

سر از این سبزی عارض در فصل　　هزاران منت است در دو قد ...
گر سبزه بود زین پس صحرا　　نشاط و زینت شاه مظفر

خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار　　گردی بهشت کرد جهان زابر ...
نقش نگار زینت همه باغ و بوستان　　فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن　　ابر بش نشاط دار همی شد ...
آن لاله بین نهفته در آب شبنم　　گویی که جامهای حقیقت است ...

ای لعبتان باغ بهشتی شده ...　　آراسته به زر و گهر گوش و گردنا
... که کهسار ...　　... نال و افغان مرغ ...

هامون ستاره رخ شد ...　　صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره دار
ای نوبهار عاشق اندر بهار تو　　من بنده ... ماند ...

مارا چو روزگار فراموش کرده　　یاد از شکایت از تو کنم باز روزگار
گر آرزو دهی وصل تو جهانم است　　وز انتظار وصل تو جو ...

اکنون

اکنون تو دوری ز من و من نیز از توام
مانده کان شاه جهانیم یک عهد
آثار عدل او چو ستاره است بی عدد
این از سنان زمان تو صافی کند جهان
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
سیمرغ جبه های دلیران شود زره
گاهی کنی گشته همه دی و گه [illegible]
زیر آن جسم طوبی و فردوس
بی کنه مانده بیست سال ببند
ملک تاج بخش ملک ستان
فکر من مدح تو نیارد گفت
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام
گشوده بر رخ سجاده گون [illegible] در
کمان نبرده بدم من کشیده تن و دوی
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل
نشسته سوی مرا خاک بگشاده
همان کسم که مرا هر که دید بیکیتی
بخاک دخت همی کرده بستر و بالین
کسی نبارد روزی ز کار [illegible]
گرفته باد ز داد دست ما اندر
بجای جام و [illegible] آذر
ملک درفش همی برده و فلک [illegible]
بجاه آن گهر پاک تا بسود [illegible]
شعاعهاش [illegible] زمین

نه خاک آدمی است ز جدت [illegible]
خبر بکنت عهد نبود ز [illegible] شهر [illegible]
دریای جود او چو سپهر است [illegible]
وان از مخالفان تو خالی کند [illegible]
گرد زمین چو قیر و فلک [illegible]
بی باد چشمهای شجاعان کند [illegible]
گاهی کنی ز سبزه همی [illegible]
زیر آن سیم کوثر و تسنیم
چون گنهکار در عذاب الیم
قطب دین بو المظفر ابراهیم
کرسش فضل تو کند تعلیم
کمند وار قدر آتش گرفته سخن
غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
گرفته در عرق کوهرین عقیق یمن
صبور وار به بندی یاد بند [illegible]
مدل گر ندیدی کمتر کسی من [illegible] من
تو با بنفشه عذاران کرو زده دامن
سپیل مشکین لعلی و ماه زهره [illegible]
ز درد حسرت کرده [illegible]
کسی نگیرد روزی مرا به پیراهن
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن
که بر شاه د [illegible] کافور [illegible]
ز خاک سنگ همی [illegible]
بیان قدرت [illegible] خالق ذوالمنن
[illegible] ماند من

گر کالبد بخاک رساند مرا فراق
معلوم اوست هر چه [illegible]
آن خسروی که دولت و اقبال روز و شب
میدان بر اژدها بود از تو بر زور جنگ
کیمخت کوه بگسلد از زخم گرز [illegible]
گرد فشانی بر گوشه فلک
زیر خط زبرجد [illegible] سیمی
پشتم از جیم او چو جیم دوتا
دل چو کانون و دیده جیحون
خشم او کل من علیها فان
خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
نبرده عارض گلرنگ لاله [illegible]
بی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ
چه گفت گفت دریغا امید من کجا
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
کنار بر گل من رفته در کنار زمین
همان کسم که ندیدی [illegible]
کنون نه بینی ز من جز صد هزار [illegible]
چو چشمهای [illegible]
ز زیر خاک فراموش گشته [illegible]
که داشتم و لذتیم آمدیم [illegible]
زمین صحیفه سیم است و ابر [illegible]
شمالهای هوا [illegible]
اگر فروخته باشد بود [illegible]
زبانهاش [illegible]

ور زیر خاک باشمت امید [illegible]
معلوم اوست هر چه [illegible]
وارند گرد و رگه سیمون تو [illegible]
مجلس آفتاب [illegible]
گوش زمانه کر شود از هول [illegible]
که اسب در جهانی در دیده [illegible]
ز رجعد عنبرینش صد جیم
بر من از بیم او جهان چون میم
کار ما مستقیم و حال مقیم
عفو یحیی العظام و هی رمیم
سحاب دوش گلی صوتی [illegible]
گرد سینه سیمین او نسیم سمن
بی دریغ و هزاران هزار [illegible]
غلط فتاد همی [illegible] وطن
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
تو در کنار سمن سینه کان سیم بدن
همان کسم که ندیدی [illegible]
گرفته آن تن مسکین من [illegible]
چو جامهای [illegible]
ستم رسیده و رنجور [illegible] یمن
تو شاد زی که من [illegible]
رخت [illegible]
خزینهای [illegible]
چو آرمیده بود خاک [illegible]
[illegible]

شه مظفر منصور نصیر ناصر حق | که پادشاه زمین است و شهریار زمن
چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار | چه کوه زرین پیشش چه دانهٔ ارزن

شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او | جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
خدای کرده است این دلش بخصم عقل | بزعم حاسد و بدخواه کوری دشمن

بستوده سواری که در صف میدان | شوند مردان پشت تو نان آهن
هزار لشکر باشی تو در صف میدان | هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

بدست دولت بند سوفهای گشابی | به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
دوش دیدم بخواب آدم را | دست حوا گرفته اندر دست

گفتمش شور نی مبر ز لست | گفت حوا پسر طلاق رهست
خواهم همه را کو ز عشق رویت | تا من بکرم بس بریخ نکویت

یا خود خواهم همی دو چشم خود ولی | تا دیدن دگری نبینم سویت
هر دیده که عاشق است خونبار آمد | هر دل که در آتش است آتش آمد

دل از بر من میداز بهر خدای | گر آید و در زند جو آتش آمد
آن سبزه که از عارض تو خاسته شد | تا طعن سبزی که حسن تو کاسته شد

در باغ رخت بهر تماشای دلم | گل بود و سبزه نیز آراسته شد
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده | دل خون شده و زد و دیده گرد کرده

قد چو الف بعشق چون نون کرده | خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

مشفقی از اهل بخاراست زیاده برین از حالش معلوم نشد این مطلع ازوست

بکوشش فتم و خاری بپای من شکست آنجا | بحمد الله که تقریبی شد و بنشستم آنجا
هنوز لب بدعا ناکشوده بد مدعا | رسیده بود که در پای آسمان بستند

ملا تجلی از اهل بخارا و در اواخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر ازوست

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار است در اواخر سفر حجاز کرده در مدینهٔ مطهره بجنت خرامیده گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده و در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نمود و ازوست

نشسته گیر بخاک سیاه مردم را | بیا بسرمه کش چشم بی ترحم را

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار موطن تابان سیمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین اختیار آنجا باستان کذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکی است **بدخشی** از جملهٔ فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم این دو بیت ازوست بدیهه گفته وله

ای لعل تست بال تراد رآفتاب | ازشب که دید سایه که افتد برآفتاب
زاغی است طرهٔ تو هماپرور گشته آشیان | بالای سرو دارد و در زیر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنهٔ چنگیزی بعلت قتل و غارت خرابی دیگر عود بآبادی اول نکرد و حال بقدر قصبه از و باقی مانده شاعر آنجا همین یک تن است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده از اکابر سخنوران عهد نیز و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی و در دیوان اسم او باستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اول حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری بمصاحبت امیر جلیل ابو جعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفتخر گشته و در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان میبود از پیش سلطان

و سلطان سنجر او را ملقب برادری خوانده و بوساطت معزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان بخصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان آورد بخوارزم فرستاده که ظاهرا باظهار اوصاف حال او باشد و اکرام می واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدائی را بر کاغذی کشیدی و مطلب را ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را بسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بسته بجیحون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست که گفته و له ایضا

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب
آفتاب ماه جفت لاله و نسرین که دید [گرفت]
طبع و دستم باد و خیزد در جهان
بیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز
باز دل در دلبری بستم که بند و بشکنی
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقی
وقت بهار باده مخور جز ببوستان
ز سیر هفت ستاره در این دوازده برج
زبانیان بیخ و چشم لعبت البر
لطاف از دولت تو بوده اید چنین
مارسه چیز بخش از دولت سلطان
بجاد و ئی تو ربودی ماه خورد [بری]
بچشم و گوش زبان با دهان [قصه مین]
سخن لطافت جان لعاب حضرت شاه
زبیت آنکه قوی گردنیست دین سیدم
نگر بشکه که کمت سایه دار دریک
زهی کواه نزدیکی و قد سرو دبث تو
بدست و کام سراو سه چیز فخر کنند
تا نه و فلک اخرت برو زند و شب
سعایت و کرم و خنده گرد کارترا

جفت لاله ماه دارد جفت سیمین آفتاب
پاکسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
طبع با یار عشق و دست با جام شراب
داستان سعد و سلمی قصه عذرا
ماه هنگام سحر چشمم چو چشمم خواب [نرگست]
چشم سنبلو و چو بدخو فروغ آفتاب
از باده و آن به است که بوستان [شکفته]
ده و دوازده سال اندرین دو [دیده]
یکی گل است دوم نرگس سوم عنبر
یکی حیات دوم مهر دوم سوم کوثر
یکی حقیق دوم شبه و سوم شکر
یکی جمال دوم چهره و سوم شکر
یکی کمر دوم شنبو و سوم شکر
یکی بهادر دوم منت و سوم گوهر
یکی حسین دوم خندق و سوم خیبر
یکی شمال دوم عاصف و سوم صرصر
یکی نبی دوم فاطمه سوم حیدر
یکی نگین دوم سکه و سوم افسر
یکی غلام دوم مهند و سوم چاکر
یکی حصار دوم جوشن و سوم مغفر

چند بارم از فراق دلبران اندوه و غم
تا سر شکم میشود صبری که سنداست
عاشقی آرد جوانی خرم و طبع جوان
تا غلام بر چه گفت تا فلان رنجه کرد
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن [دیگری]
مهر او کیسه طلا و سر طلسکار طلا
باده ستان خور آنچه ز است بستان [الان]
هر شخص کیسه از وجود نعیم
همیشه در سر زلفت می او پیدا چنین
ز بوی خوش و زلفت چنبر بهمرو
روان و جان و دل سر عشق تو شد
کوی بحیت و خط و فاو منزل تو مل
کارزد و عارض تو باسته چو زر دو چشم
رئیس شرف علی محمد سلار شیر
رسوم و سیرت و اخلاق و شمائل
مرکب بهار و او ایش سه چیز
درخت سیره و شاخ بهتر تر بیش
فلک و قوت لشکر غلام ارزینب
همیشه باد تراد دولت سعادت دهر
بفصل که بهاره بیابان بیش

چند باشم زرد و گریان همچو شمع [همدم]
راست بیداری دیده صبر باید تمام
بیضی خیزد زستی چند است و خوار آب
آن چه کرد آن ز سوال و آنچه گفت [آن را جواب]
من همی جویم بوقت مجلس جام لبالب [شراب]
عشق او کیسه عذاب و من جز بدانقلاب
بعد از تو دشمنان تو باد و شکن [جمع]
اگر یکیت کریم آید از عدم بوجود
یکی شکنج دوم حلقه و سوم چنبر
یکی نسیم دوم نافه و سوم مجمر
یکی ذلیل دوم عاجز و سوم مضطر
یکی باد دوم شکر و سوم گذر
یکی جمال دوم زینت و سوم زیور
یکی رسول دوم حیدر و سوم جعفر
یکی گواه دوم حجت و سوم محضر
یکی زنا دوم آتش و سوم ساغر
یکی بلند دوم ماه و سوم برتر
یکی قبا دوم سیمن و سوم زر
یکی رفیق دوم همسر و سوم همبر
شکفته و دلشاد خرم و خیر خوش

نرم چوگان ... با گوی هر ساعت ... / همان که دی کرد ... عشق ...

با اسم رشید و طواط نیز دیده و نوشته شد ... ولد

گفته یافت چون دو نیمه شب / گهی آتش افروز چون صبح صادق
یار آن شرابی پاکی مصافی / چو رخسار معشوق چون چشم عاشق
زنطق ار فرو ماند بلبل من اینک / چو بلبل بمدح خداوند ناطق
چون غریبان شدم بسوی فراق / ز وصال اختیار کرده فراق
چون فرو شد غروب چشمهٔ روز / کنفی اخلاص را بجور فراق
کوکب روشن و شب تاریک / در هم افتاده چون نکاح و طلاق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار / تنش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کای حسرت همه دلها / گفت کای عبرت همه عشاق
عاشقان را چنین بود سبعیت / دوستان را چنین بود میثاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج / گفتم ای دل بروی تو مشتاق
روی چون اصل باغ ابراهیم / خود چه روی بنسبت اسحاق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام / خرد و جان همی کنند اطلاق
آن تلق که بر سخاوت دست / پس از این کس نترسد از املاق
کشاده سپهر روزی ده حیوان / صلهٔ تو ز اهل استحقاق
این چو دو سان مدح را که دهم / جز تو از حسن اعتقاد صداق
ز روزگار بر نجم زند دوستان محروم / چو مرتضی خلافت ز فاطمه فدک
بستد زمین آن پسته ... / از پسته و بادام که سازد ...
... سبزه ... چون صحیفه کرده ... / چمن ز شاخ سمن چون طوطی ...
بباغ آهو و سبزه چو عاشق ... / بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
هر آنچه در صفت از لفظ ... / از آن بهشت شنید ...
لعبت لاغر میانی دلبر ... / قامت ... [illegible]
سرو کی دارد ... / ماه کی دارد دهان ...
تا بمیدان آمدی دیدم ... / ماه را با گوی و چوگان سرو را ...

زرنگ ... زلف شکنش ... / تا ... دیده ... افشاندم ...
در این ... / نثار ... رفیق موافق
چو کس مطلع ... / چه زاهد چه مصلح چه مفسد ...
اگر گل برفت و شقایق نماند / می لعل چو آتش گل است ...
ولی الشم صد ... عالم / امین ملایک گزین خلایق
دلم اندر هزار هجران / روحم اندر کشاکش احراق
اختران چون چراغهای منیر / سرنگون در رکی کبود رواق
آمد آن دلربای نیکو روی / آمد آن سرو قد سیمین ساق
لب کرده ... گیسوان بخم / پرگره کرده ابروان بطاق
بی تو بر من جحیم گشته شراب / بی تو بر من جحیم گشته وثاق
چند از این دردهای بی درمان / چند از این زهرهای بی تریاق
روی تست از عجایب قدرت / وصل تست از نفایس آفاق
مدحت او در مدایح ازواج / مجلس او حدایق احداق
مع ادیا بالغدو و الآصال / شکرا و بالعشی و الاشراق
در سخن صاحبی علی التحقیق / در سخا حاتمی علی الاطلاق
درج لؤلؤ شده ... / ... صفایح اوراق
گرچه بربست ... نفقه / سود من کردم اندر این انفاق
سپهر پیر ... که اهل خرد / هزار عیب کنند از جهان ...
بهشت گشت ز اردیبهشت ... / ز لطف روی هوا ...
ندیم ... مطرب آواز بلبل و قمری / بساط ... نرگس ...
اگرنه تیغ علی بود در میانهٔ ابر / زلال دشت ...
ز سرو سایهٔ طوطی ... / زباد نافهٔ مشک ...
سرو بالای ... / ماه بالا ... میان ...
تا بدیدم قد تو سرو ... / تا بدیدم روی ... ماه ...
حسن ... / سرو قد آن ... [illegible]

ای دو چشم مست تو کمتران | چند خندی که بر تو دیگران || چند نازی چو مست سر شده | نه بخواهند مرد مستبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات | حیلها ساختند حیله گران || بهر قصد مرگ دفع نشد | تا بر دندی همه سوی انبران

از مشک توده توده نهاده بر اطلس | زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان || زان توده توده مشک که آمیخته | زین حلقه حلقه تنگ آمدیم جان

چون قطره قطره آب لطیف است ماهیش | در نور شعله شعله نهاده بر انجمن || زان قطره قطره آب سبب [illegible] | زین شعله شعله شعله [illegible] چون

هر روز دجله دجله بباریدن از دو چشم | کاو طرفه طرفه گل شکفاند بوستان || زان دجله دجله دجله بغداد در سینه | زین طرفه طرفه طرفه بغداد [illegible]

تا تشنه تشنه بار ذوقت همی کشم | چون ذره ذره گرد مراد رهی [illegible] || زان تشنه تشنه تشنه چو کام از دم [illegible] | زین ذره ذره ذره چو کوه [illegible] گران

چون نکته نکته در غزل آسم وصفت او | بنجم ز تحفه تحفه دولت نشان || نان نکته نکته نکته ریخ [illegible] | زین تحفه تحفه تحفه قبول [illegible]

[illegible] و آمانده دو [illegible] | [illegible] چند باد ادکاه || ازین سه دانه [illegible] عاشقان | وزین سه [illegible] گرانید عاقلان [illegible]

ز یاد نام نهادند باده را [illegible] | چو باد صبح دمیدن [illegible] || قدر مردم سفر پدید کند | خانهٔ خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر | کس چه داند که قیمتش چند است || با تم نشینی مرگ زنت | ازین پس مرگ تو ماتم بود

زنت مرد چون تو میری همی | چه مردی بود گر زنی کم بود || چون در دل تو نیست وفا دیگر است | در چشم تو گر یک بود دو شمن [illegible]

بس بس که شکایت تو ما کرده ایم بیست | درد که حکایت تو ناگفته [illegible] || حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزد رود خانه ساده [illegible]

انجا جاری و بستان آن دیار بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در انجا خوب بعمل می آید میلی گوید شتار اخوب شکفته و یکی حل میکرده زیاده برین مطلع شعری ازو دیده نشده ولـه

خاطر تو از آن شوخ بیوفا دیدم | ز مهر کچشم وفا داشتم جفا دیدم

خجند از اقلیم پنجم است در صورا قالیم خجند را عروس عالم گفته اند محاسن آنجا را با بن تعصب میتوان یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر میرسد قلمی میشود **ضیاء الدین فارسی** مولد آنجناب خجند است با مرجعه اناهالی دا کارو اهل مناصب آندیار و سایر بلاد و وزرا و سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی کراماتی بوده و شرحی که در کمال توضیح و تنقیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی است عادل هرچند دیوانش در میان نیست تا انچه مطبعش شاهد بیت صادق و مبین سخن گستری اوست در وصف سخن سرائی او رباعی گفته ولـه

در شعر تو کان لطف اینجا مشتاق | در عهد سلطان محمود [illegible]

وه هر چه کسی وصف کند زان بیش است | نزد آنکه در سخن استاد است || هر بیت ترا ز هر یه دیوان بیش است

بوده و مدتی متکفل امور شرعیه بخارا می بوده آخر الامر در گذشته در هرات روانه سرای جاوید شد ولـه فی القصاید

عمر است یار و دلبر من اگر جفا کرد | قدر ستش ز بهر چه با کس دگر کرد || گفتا بیای بوسه ده و مرغ هر [illegible] | وین هم ز لطف او ست که غنچه [illegible]

زین شد ایمن جمع اطراف بوستان | نو می ز کیمیاست که بر مهرگان || برگ تیغ شد عوض برگ عندلیب | شاخ دهقت شد شمبل شاخ [illegible]

کوئی بهار قصیده که مثل بهار گفت | باد شش بر نوشته بر اوراق بوستان || شد نار سنبل بحث باغ [illegible] | خون [illegible] دیده انگور [illegible]

گر بار عان سکر ضرور است [illegible] | صفرای باغ رفع نکرد و نبار دان || افضل [illegible] شکند نشکاند [illegible] | چون باغ دمی دوست [illegible]

امروز نیست از همه گلها بلبل باغ
آن تا بکجود انعام و قضا
ای آنکه [illegible] شکین شده بها
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو
ای شکر پیش لب آمده در شنو خندیدن
نطفه اگر قبول ده تو مژده رسد
گفتی بده دهن که بیستی مرحقی

خوانک دشمن شد سادات ناخن
موضوع کرد قسمت ازل [illegible]
وی آنکه سخا تو [illegible]
عاشق شدن چو رسم قدیم است
روح لطیفه زملاحت تو [illegible]
کند آغاز هم از شیب بد خندیدن
فرق است از فشاندن خون تا گریستن

سلطان شیخ عشق اسلام اکنده است
باهش قدرت آن که تو هم کند جزد
عمر رواق جاه تو آمده خاکروب
جائی که راستی شود از طبع آشکار
بنشسته سنبل تو کرد عبیر افشاندن
شب با برد زکار من و روز تا شب

بر تخت جاه و ملک یاد نحی ایمان
قدرش رونق که تقصیر کند کنگان
سطح سرای قدر تو را چرخ نردبان
از شرم تیر در رتن خصمت شود نهان
عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
نالیدن است عمر تو با گریستن

کمال الدین مسعود

از عرفای عالیمقدار والاگهر اند یا راست و شیخ از آنجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود توقتمش خان در تبریز [illegible] بوده [illegible] خان شیخ را اسیرا بترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای خط آینه صنع و دمت لطف خدای
بوستان نیست مرا از گل وارد نی گل
بجه بی کمشا آن لب لطفی بما
سر برآمد های بلبل خوش گوی سرای
شد زنظارگیان خانه همسایه خراب
من با تو که فرمود که بر بام مآی

و شیخ بعد از چهل سال از سرای بزمیل تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از او ست

گفتا باز عیار تو شیان نظر کنم گفتم بچشم
گفتا اگر ز دلبری خشک [illegible]
گفتا اگر سر بیابان غم خواهی نهاد
و آنگهی در دیده در یا منگر گفتم بچشم
بازمیارش چو شمع از دیده گفتم بچشم
تشنگان از مژده از ابر گفتم بچشم
گفت اگر گردی تسبی از رو ملی چون [illegible]
گفتا اگر ز آستانم آب خواهی ورنک
تا سحر کامان ستاره میشمر گفتم بچشم
هم زمژگانت بروب آنجا که گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بود گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام بجانب خواجه فرستاده بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرموده که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند مقبول خاص و عام بوده مزارش مرجع سلاطین و اکابر میرانشاه بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده ده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده و وفات شیخ در دارالعباده یزد سنه [illegible] اتفاق افتاد از وست وله ایضا

ای روشنی از روی تو چشم گران را
وعده کشتنی بده بکمال
بزن به تیغم و پیش از هلاک من بخود
خواستم از خادم مطبخ حساب
پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت
ای عبث ناله و فغانم که تو [illegible]

این روشنی چشم مبادا دگران را
جان من وعده گراکشته است
بجز دل کرچی که من گواه تو کردم
بره گوشت و بر سر پایه برد
شیر و انگور اکنده و پیه دایه برد
وی [illegible] دل [illegible]

شیخ کمال از عاشقی جان داد [illegible]
در شکار [illegible]
من نه باختیار خود میروم [illegible]
گفت بر رسم وفای [illegible]
گفتمش دل را کجا بردی که نیست
اکنون که دمی بر سر [illegible] آمده

بند بد ریاغ شد سوی [illegible]
گر مرا حبیب گشت و [illegible]
آن دو گمگشته [illegible]
حشو آن همسایه بمایه برد
گفت دل را دختر همسایه برد
چندین منشین که من [illegible]

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه سنک بوده محبوس بود و این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است

کی باشد ازین تنگ بدر آمدنم | ماست تا این تنگ بر من آمدنم | گوئی گهر از سنگ برون می آید | پروانه از سنگ برون آمدنم

ابو علی الشطرنجی سمرقندی باغبان ریاض نکته سنجی است و از ندماء خاقان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست زیاده برین سخن نقل نشد

ای برادر گر عروس جنت آبستن شود | اندر آمیخت که بود در علت این پیر گرد | بر جروست مردکان گشتن بنا بر هر نظر | ما کیان چون سنگ باشند جای بیضه گرد

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که متقدم برین سید است اشرف تخلص داشته این سید ثانی با اشرف بین الشعرا مشهور آمد خود در اشعار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کمالات صوری و معنوی باهم جمع کرده در امور دنیا نیز رای متینش قانون بوده چنانچه در انتظام امور شرعیه برای صواب نمای ایشان منوط بوده و جد و جهد خود بعمل آورده میان عدالت چندان از مداهنه صیانت و استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده گویند چندی در عهد میرزا ملکشاه بهرات آمده نقد دل را بیکی از امرازادگان آنجا داد معشوق هم در کمال اخلاص در صدد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب بسیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سررشته بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید سید معین الدین فرمود ربط ازلی ارواح باعث اختلاط اجسامست درین عالم که درین حال قمری بر شاخ سروی ناله عاشقانه و سرود مستانه زد مگر شعله آوازش جان مستمعان را سوخت معشوق سید گفت اگر این مرغ سرو عاشق است و معشوق حالی نصیب پس ناله آتشبار سبب چیست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش چه وجه دارد دل کار گرا است سید فرمود بعلت زبان دوری درو باد است معشوق از غفلت خندید و کمان گروهه برداشت و بهر گلوله آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بی روح ساخته پای درخت سرو کش انداخت چون سید آن حال را دید بناله در آمده در خشم شد و از آن مجلس برخاست گفت هر کس که چون مرغی بیگناه دلیری کند اعتماد بدوستی و وفاداری او نتوان کرد هر چند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و رخش اراده بسمت سمرقند تاخت گویند آخر الامر آن معشوق در آن زندگی بسر برده قاطعان طریق او را بزخم تیری از این عالم بدار بقا فرستادند و سید در سمرقند در سنه ۹۰۰ وفات یافت این اشعار از وست

چو آید بسوی حمل آفتاب / جهان تازه شود از عهد شباب
صبا بگرد دارد روستان / ز بهار گل در رباید نقاب

خوش آید از آن وقت کردن صبوح / که آمد درین فصل بودن بخواب
نگاری نشان پیش خود کز طرب / خرد صراحی و ریزد شراب

نه چون لعل آدمی بود در قدح / نه چون روی دلکش بود در حجاب
بگیسو نقش بقد نارون / بخنده که مستان برخ آفتاب

توان رسیدن بپای آرزو / ولیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان / پناه همه آل افراسیاب

ای خسرو سلطنت بنامت / شاه جهان ستان غلامت
هم باز قضا مطیع امرت / هم مرغ قدر اسیر دامت

جان صید کمند شیرگیرت / بی نعل سمند خوشخرامت
صد ملک گرفته تیغ رسولت / صد قلعه گشاده یک پیامت

آن مرحمت کرده و من خسته [illegible] / آثار صد هزار سلطان دگر است
جانان خواهم که تا من بنده باشم / تو سلطان باشی و من بنده باشم

بزن آبی برین دل ورنه بینی / که آتش در جهان افکنده باشم
آمد دل و از خونی جان باکم گفت / زان بودن در زلف پریشانم گفت

کفتم که چگونه کجایی آخر / بیچاره چنین گفت که سرگردانم گفت
براهم پا بادوش کید رگشت / گفتیم که ای یار کجا آوردست

مانا که دلش بر شما ناید بیست … کامد باد و دل تهی کرده گذشت

خوش باش که این غصه … … ای دوست که این قصه دراز است …

[illegible] و توبه … … ای کردش … ز کار کو …

چون هر دم … فشاند … … دستی ز دلت و عاقبت …

خوش باش که در دور جهان … … ماز دو تو شاهی چو شاهی …

ای آنکه نداری بجهان هیچ نشان … اندر که ما ز عالم تحقیق و مجاز

آنم که همه حریر پوشیده تنم … آسوده ز خاییدن شکر دهنم

دل بسته ز دو نکار پرنیان … … با شیفته لعلای چون …

امید به شاهی کمالت نگران … سر رخط فرمان تو دارند سران

بساطی در ولایت سمرقند باحصیربافی مشغول بوده در اول حصیری تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او بساطی تخلص کرده از دست … وله

شاه اسپی شاعری بخشید … که زنند بیش چشم چرخ ندید

بود تند انیقد که از دو با … نفسی با حضرت رسید

از شوق کرس تو که هست انید … چندان کریست دیده که … از دو

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان اندیار است … دردی کوبند از سمرقند است در شیوه بذل و تجرید و طریقه فنا و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر از او شنیده

نیم بزم … دیادم … … که هر تیر دگر زنده باشم دم

مرغ روح خود از آن … … که کرد تو کرد آنم و آزاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و در زمان غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بود کشته شد

من عمر خویش الصبوح … … عمری دگر بباید تا صبر برد هم

بدان … که گوئی از می و مشک … … مثال دو دست … اوشتی

دقیقی چهار خصلت … … بگفتی از همه خوبی و زشتی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد … آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

در افکند ای صنم ابر بهشتی … جهان را خلعت اردی بهشتی

ز بوی گل کلاب آید بینان … که پنداری گل اندر گل سرشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ … شراب لعل کیش و زرد هشتی

رشیدی از احوالش چیزی معلوم نیست مکر همین که در معارضه عمعق ملاحظه شد و صورت آن او نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدرخان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است مثنوی مهر و وفا با این قطعه از منظومات است وله ایضا

تو وزیری و منت مدحت گوی … مدحت بی عطار و اسپینی

بر یاد تو بیتوا این جهان بگذران … که دانسته ام ای … تو از بحران

تو وزارت بمن سپرد مرا … مدحی گوی ما عطا بینی

دست از همه شستم و … نکران … چون … گذشت بکذر دید کران

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد از شاگردان رشید وطواط است و مداح سلطان محمد خوارزمشاه بوده این قطعه از دست الحق بسیار خوب گفته

مرد آزاده … … … همه عمر زافت بسلامت …

زن نخواهد اگر … قیصر بنهد … دام … اگر وعده قیامت بنهد

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمال کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی دارد و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین او در لباس … زعم فقیر اگر کسی از کار او احتراز کند محتاج بکار دوم نشود خدا گوش شنوائی و دیده بینائی دهد

بهم جواب ساخته گویند در زمانیکه در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و ندما و فصحای آنجا
از عمر او مجمعی ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو مراعات کید کرده مباحثه کنند تا منفعل گردد بعد از آنکه با هر یک علیحده صحبتی خاص داشته
وایشان از خجل بوده هر چند حکایات اجری دو وقعی ندارد اما از آن سخنان کی را قلق میآید گویند بعد از عجز همگی متعهد کی اخراج بعضی از موضع
مغاد کرده بهیات اجتماع ایمعنی انسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کرد حکیم مشار الیه بکمال فصاحت از استاد این
قباحت خجل مانده گفت حضرات اگر در نزد همگی خجلم اما بهمین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی ندارم که این شغل و کار نیست
همگی از این سخن جواب شده آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی دندیان بمراتب عالیه رسیده و زیارت
حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن از معارف و نصایح
میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد قریب بده هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته در ۵۶۹ در
سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و رودی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است وله ایضا

ای هر مژه در دیده چو سوزن تیغی / هر موی سنانی شده در تن بتو
من تیغ چگونه بگذرانم که جهان / چون خسته به سوزنست بر من بتو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند و بسود که بدان این شعر بخشیدند
لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب نوشته میشود وله

آراسته بصد بردن آمد آن نگار / از فرق تا قدم همه آرایش بهار
گل بود بار سر و جان بهجت او بود / والله که شد پیاده گل آورد شهسوار
گفتم که خدایا سببی ساز زودی / تا این ماه شکر خند بگرید به پیش
مدح و زیر گفتم و سلطان یافتم / روزی رو زمانه سلطان دین
دارای آسمان و زمین خالق البشر / کز وی بخلق آمده خیر البشر
گردنده و رونده بفرمان حکم اوست / گردون ستم برده و مهر منیر
بر آبگینه سنگ زدن فعل او ما / همت نهاده بر فلک آبگینه
احوار کرده برکنار از لیک ما / یا از صغیر شرمی تا زکند نیک
جائیکه جنگ باشد نه نغمه ام صلح / آنجا که صلح باشد آشفته ام جنگ
جنگ اجل گرفته گریبان عمر ما / ما خوش گرفته دامن وصل جنگ
پیک صغیره مار بهای سلطان بود / بصد کبیره کنون بهای سلطانم
هوا نماند ما ساغری بخت هوا / هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان / گر چون نجود دگرم ننگ بر مسلمانم

چار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست / نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده‌ام
خوات عالم و ما چند والدین عجب / عجب آنکه ما شد چند از عجب
زبانسته خیل گل ما بعضی / و ز قامتش قامتی از سر و جویبار
گنا به رو رهنگرد و در شور انبن / آخر به بدرست هست پیر
ما مور امر حق شده با سنگ مرا / من گوش بر گشاده بلا بوده که
اگر شوم که خدمت مخلوق بسیج / بستان زهمکریزه و دست
ملک کمینه بنده عاصیش / افزون بود ز ملک بید...
نالی نزد کشش فلک آبگینه / بر آبگینه خانه طاعت زنم سنگ
زنگیم و با فلک اجل کارزار ما / آخر چه کار زنار کنند زنگ
در بلد ترا زدی اعمال ما ثبات / طاعات دانه دانه عصیان
بیران جنگ پشت دو تا / در جنگ جام باده و در لعبتان
زهره می کرد تو گویی بهارجید / مرا نما ما از آنکه کس که
هر بهشت دانه در وطن بعلوی / اگر بمانه تا خدم ما مرد
اگر شود دلی من بهوا هدایت / سبوی با دیه بردی بجو
بجواشمان لا آله الا / جان بمیران که این قول

هست قد یار من سرو خرامان چمن | بر سر سرو خرامان ماه تابان وطن
ای دریغا که نمی توانم | خویشتن را یکی بکوبم در بر
همه درهم و سنگ بد دزدیر شاه | تا خانه بسنگ میرود گیرشاه
از ده عمل شهر ما درا داده است | گر نیکس شهده کس او را کاد است
کون سوی من آرد ساقی برباش | تا خانه ببرم از سنافت برسند
افتد که زبهر من کنی خانه سیاه | تو خانه سیه کنی و من جا سفید
از خانه بردن بیایی تا برباید | آواز منا دیان خرکم گشته

بلکه صد قد آن زیبا صنم بشکسته اند | شهد و شیر و نار و دان لعل آن مه داده اند
گیری وادم چو کردن شیر شاه | رکهاست بر دو چو پشت شمشیر شاه
شه را غلطی سخت عظیم افتاده است | در حق کسی که او ز ناکس زاده است
گوئی که ز کیر خویش لاف آمده | زنگی که سخنهای گران آفت برسند
صدرا باد المحشر تا به سفید | تا حشر سیاه دات سرخا سفید
ای رشته حکمت تو سرگم گشته | در خانه جهل آمده در کم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از وست که گفته و له ایضا

چانست سال وش آن سا میزد | گر تیره می کند صد هزار آه منش
بوی مشک سحاد هزار معطر کرد | مگر که بود دوات تو عنبرین دهنش
دو صد هزار ستاره فرو چکید برم | چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
برآورد کلماتی بخوبی یوسف | ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید وطواط است این شعر از وست که گفته و له

رفتی و آرام خواب رفت ما تا کی | خواب کی آید بچشم تا بود گاهی بخواب
همه سا قد و این بس عجب که غلا | هر که در منزل رسید بستر
آری چه عجب ال ای آهن منت | از تیغ که برشته خود خون کسید
دلداری من بتیر کج در دل داری | آیا کمی با جگرم خون سخت

بر آن کرده بخند د ملک که بر بد | که روح دامن ازو در کشید بزکند
یا را که با کشیده را چو چون کرد | نی نی غلطم چو خرد کشید چون
یکدم نبود که در دم افزون نکشی | چون عادت خوب این بود چون بکشی

فراقی باوجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب داشته چندی قاضی لشهر سبز میبرده و له ایضا

سنم در دین چمن از بلبلان زار کی | دلی بزاری من نیست از هزار کی

امیر معزی و هو محمد بن عبدالملک المتخلص بمعزی از اساتید صحیح فصحا و فصحا و بلغاست ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته که

من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق | او را بخدا و بخداوند سپردم

در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیم کرده آخر الامر در سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمره ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول داشته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند حتی از اکابر سخنوران سنائی حکیم اوحدی او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده منقول است که در ایام عهد سلاطین عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را تمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صله جایزه بجهت هر یک گرفته باین جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرت ثانی این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

علی قمر زدی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری ازاو کرده اتفاقا شب عید بود و سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بود چون ماه را دید معزی گفت مناسب شعری درین باب بگوی امیر معزی گفت بجان است و بدیهه این رباعی را بعرض رسانید

ای ماه چو ابروان یاری گویی / یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی / در گوش سپهر گوشواری گویی

بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهر حال صله بسیاری یافته و خاتمش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه [illegible] و جمعی مراثی بجهت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده و در [illegible] گر ز بهر تحسین دو دم آن [illegible]

در ماتم طبع طرب افزای معزی / از حسرت دریای [illegible] چو میان

قصاید رنگین وی انتحالی کرده و این اشعار نوشته شد بجهت [illegible]

عشق او سیمین و زرین کرد موی و روی ما / او همی خواهد که نفریبد بسیم و زر مرا
داد فرمان تا کند در باغ فراشی صبا / کرد باری تا کند در باغ عطاری صبا
سبز شد منقار کبک از سبزه تا کوه [illegible] / تا تو انگشت کرده و دلاله در دست از کجا
طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا / یا حبذا ایام التلاقی وصلکم یا حبذا
تیره شبی چون [illegible] / چون قطرهای [illegible] الکواکب [illegible]
بر جانب شرقی شفق چون [illegible] / کوکب [illegible] عشق [illegible] عارض [illegible]
[illegible] / [illegible] آمد [illegible]
چون [illegible] / گفتی که موسی [illegible] آب [illegible] عصا
خویشتن [illegible] / [illegible] چون [illegible]
[illegible] / تا [illegible] کافور و گلاب
[illegible] / نور او آسان [illegible] وصل او [illegible]
عاقلان [illegible] از وصال [illegible] / خدمت [illegible] امیر [illegible]
حشمت [illegible] / حکمت [illegible]
چرخ [illegible] / شیر [illegible]
این صفت [illegible] / وین [illegible]
[illegible] / [illegible]
شده است [illegible] / شده است [illegible]
چمن شده است [illegible] / زبور خوانده داود وار [illegible]

بنشست عطارد بعزای معزی / غرض [illegible] بنظر رسید
کوه هر کو با کز و شد دیده بر کوه [illegible] / گرد [illegible]
آفتاب اندر [illegible] / گرد دیگرگون [illegible]
[illegible] / عاشق [illegible]
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمن بر [illegible] سبز [illegible] شد قبا
[illegible] / تا شد [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] / چون [illegible] عالم [illegible]
مانند ماه [illegible] / با نور ظلمت [illegible] آمیخته [illegible]
اندر [illegible] / آن [illegible] سنگ [illegible]
در میان عاشق و معشوق [illegible] / شرم و حشمت [illegible]
[illegible] پنداری [illegible] / چون شکفته عارضش [illegible]
وصل خوبان [illegible] / چون [illegible] آینه است [illegible]
عاشقان [illegible] وصال صحبت [illegible] / خوش [illegible]
هر که ز دو دل شاد [illegible] / هر چه [illegible]
[illegible] / کوه [illegible]
از علا [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / چون من [illegible]
[illegible] / [illegible]
باغ و باغ [illegible] / نبوده [illegible]
میان سبزه و گل [illegible] لاله نعمان / میان لاله نعمان [illegible]

یکی جا که بر کار بر زنی شنگرف
غیاث دولت و اسلام محمد بن رسول
خدای بهجت تلون بشکل چون قلمش
دریا دل و گوهر سخن و صاحب تیغ
تا از شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بکرد چهره او از دو زلف او گفتی
ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم
پیاله را نبرد اکنون همی قعود و قیام
چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه
بحد قطره باران کجا شود معلوم
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب
دریده و زده و کوفته کنی همه را
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
نه زیر هر گرهی توده توده از سنبل
ز زلف مشک فروش است و لب شکر لیکن
وزان سبب همه کس در پی چه حاصل
مرا همین نفس سرد خیزد از آتش
دو چیز بس بود از رسم ها مرا و ترا
اگر ز جود تو یابند دست کوه و یم
مرا همی عجب آید ز کلک مدح تو
چگونه بود مرا دور از تو اندرین مدت
ز بیم دیو چنان بود دم اندرین وداد
دو دست جز است و ...

یکی جا که شنگرف بر زنی بر آب
نظام ملک جهان سید دول آفتاب
فلک بقوت آن دیو را زند شهاب
باران سیه و ابر کف و برق سنان است
بر سر آمد ماهی که نار دن بالاست
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارا است
چرا شرابت بپای و نه سوزی عود
به از نگین سلیمان و نغمه داود
غنچه را نبرد اکنون همی رکوع و سجود
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
بجاره برگ درختان کجا شود معدود
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
عسل نتیجه نحل است و در نتیجه دود
شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
مه است در زره و آفتاب در چنبر
به زیر هر گرهی حلقه حلقه از عنبر
ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
که نیستی از دل سنگین او ربود حجر
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر
که تیر غالیه بار است و نار غالیه گر
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
که عاصیان به نهیب گناه در محشر
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر

همی سیل سپاری شود سراب بحر
وزارت از قدم او فزود قدر و قیمت
مدارش سبب ایمنی خرد و بزرگ است
تنی که قامت و سرو را نخواهد راست
برآمد از سر کوی و در سرای بزد
چو عزم رفتن من دید و زار در آمد
بساز عود و بده یک شب وصل مرا
بیار چنگ که پشت من از سجود دو تا
چو من بنعمت محمود شاد و خشنودم
نه ممکن است که هرگز بحد چاره خلق
تو آن ستوده امیری که روز ...
بود ستایش تو شاه و شاکر او نعمه
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
چو آفتاب مه است آن نگار سیمین بر
شکوفه را شکن بهر او شده حجاب
شنیده ام حکایت که در شبی ...
از آن قبل همه حالی که هر غریب بود
من آتشین دلم ای ماهروی مسکین موی
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا
بجای لاله ز هر چه بر آید از سر کوه
روان نهاده او ز سحر کیاست مکون
فراز او همه کرد نشیب و تهمه ...
شب دراز دو من اندیشه ای که ...
کمان من همه این بود و فکرم آنک

چنانکه بحر شود پیش دست خواجه سراب
کفایت از قلم او گرفت قدر در آب
چو دست سبب بذل پیر و جوان است
خمیده زلف که گیرد او چو قامت ماست
سرای و کوی بر دیس چو آفتاب است
فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست
که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود
خمیده گشت چو چنگ ز بس قیام و قعود
بسر بود که کنم شکر نعمت محمود
مکارم پدر و جد او شود محدود
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
بود نکوهش خصم تو آیه لکنود
بجود و جوشن و دخان مکان لعان حسود
ز آفتاب گل و ماه و سنبل آرد بر
ستاره را گره زلف او شده است ...
نهان کند جگر سوخته ...
کباب کی از لب و دندان او ...
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
چهار چیز مخالف ز طبع کند یکسر
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بسر
بجای برگ نترد سرو ... شجر
زبان ندارد و او حکایت است ...
نبات و چو شنگ و سیم و چو شرر
مگر خدای شبم را نیافرید سحر
نهم بزودی بر جا نگاه پای ...

دام

در سرای تو پیوسته جا بجا مست است
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من
جلال و برگ همی دلبری و بیخبری
توانگری و جوانی و عشق و بوی نبید
صبوح سازد و گر سازد عشرت از نرگس
بر آن صحیفه که بگمرد زرگران خزان
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
اندر دهن قمریکان ساخته زر بط
اگر بزی چو حریر است حسام تو بجبت
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
میان پیکر تن توده دارد از تو تب
الهی سپید شود بر بتر شبستان
الهی فشاند بر خاک قطره زرین
مگر که با دختران صنعتی است که عکس
کمان بر سر بر گلستان آدم آکرد
کشیده بارد دو دانهای بسرخ
میان عیب و میان ضمیر روشن او
چو نام او نبود تا تمام باشد مدح
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفر
اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
مبارک آمده باز مدیح طرز نگار
که دیده در همه عالم مدیح صفت یاری
بروز باشد در پرتو سپیدی سیم
سرود فش همه بر کوهسار ستیغ است
حصار اوست ذخیره دین عشق

که بود نهم سر بر آستانه بود
بآفتاب بر آمد ز آب نیلوفر
گل لاله برگ تر آمد ز بنفشه تر
شراب سبزه و آب و آن روی نگار
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
بجرعه دستی بنه در زر و سیم نگار
می نوش درین باغ و درین جام دیگر
واندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
اگر کند فرس از آهن پولاد جگر
اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
واز نار کف سر بزد و دار از زنگار
گهی شکفته شود بر شش شقایق آ
گهی ستاره فرستد ز آسمان بعطا
چو روی آینه روشن شده است دیگری فدر
که شد برهنه چو آدم جامه‌های حریر
چو روز رزم دهان بمخالفان
ستاره واسطه کشته آفتاب صفیر
که مدح او چو نماز است و نام او تکبیر
همیشه رنج برد پای گلگ دبیر
ز جا ملین جز اسلام نشنود تعبیر
از آشیانه شرع محمد مختار
که در هوا کمند جز هوای جسم شکار
بشنید در بال او سیاهی قار
پر دیش همه بر مرغ عقاب استقرار
ظهور اوست در شعر فقه استار

مبارک خضر رسیدم کنون با تحیات
برون نیابد جز مدحت ملک از رگ من
مباد روزی هرگز از تو شادی
خوش است خاصه کسی کو بشنود بصبوح
گرفته لاله بصد مهره سبز را در بر
منقش ساز های آن صحیفه نگون
بنگر که شجر هست پر از عنبر سارا
آراسته بزم تو پر از بچه حور است
این عجب بر که کند روز ملاقات بیخ
چه جوهر است که آن از آهن است عصا
چو شیر غرد و از صولتش بلرزد شیر
گهی چو ابر که سرخی بریزد از خورشید
چنانکه چو بر او بر زمین سوار شد است
نگر که عاشق و زار اند لعبتان چمن
بصورت صنعت آن چو کوکبی رفیع
بزرگوار و زیرکی که سلامت این
چو گردش فلک است او کز او کند عالم
زمین و دولت و دیده همه بر او شه
ز اعتقاد تو لرحمتی بر بند بکین
نفر بخت تو در اوج زر چنگل باز
گرفته تا حکم خدای مخلب
چو پر او بگستاند بی بود بعد
شود گشاده و بسته در آن
امیر مسکده ... بشمشیر
منیر است ز اضافات خسرو شرف

اگرچه رنج کشیدم بسان سلطنت
اگر کسی کمان فرو بر دو نشتر
تو سر فرو بری و خطا تو بر آری سر
ز چنگ نالد زیر و ز مرغ ناله زار
گرفت سبزه بصد مهر لاله را کنار
همی کشند خط از لاجورد زنگار
بنگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور
از بچه حوران بستان بچه انگور
ولیکن چهره او چهره مخالف جدید
سرا حصار کشد بر سپهر اثیر
چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی چو مهر که زردی بزدا کهسار
شده است بخت خداوند سپهر سوار
که بستان چو کان است و بستان چنین
بر و نشسته بنیاد شاه کرد حبیر
غمی شده است بتدبیر او جهان فقیر
دو جوانی و پیری خود دیدر
ز بس بهار شری صد هزار رنج
شود نمانو بان دین درست بیع
برون کند ز نشیمن عقاب با صغیر
گرفته جام عهد رسول دشمنان
چو بال او دو شنان بر سر
چو پر و بال زند بالعشی والاشراق
امام مدرسه ...
منیر است اقبال قبله احرار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
باد صبا نگار گلستان شد است
شب تار بهار روی کند سوی کوهسار
با من ستیزه کرد و سرش بریده کرد
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
تا برآمد جوشن رستم بروی اسپ
بندگان مهرگان از بهر جشن مهرگان
تا با دختران خلد برون کرد گلستان
جنبی ضمان دورشدند از چمن باغ
خرگاه به الوان و می رود شن آن
ارغوان لاله را همه داده است دیبهن
چرخ ستاره بار شد است از نسیم باد
کیمیا باده در قدح با همی فگن
طلع عطار است گوئی درمیان گلستان
از کوزبان است گوئی درمیان بوستان
فرشهای ارتقی افکنده شد در بوستان
گر لاله شکری دارد از لؤلؤ دهان
گر سرو زی شادی اندرین حرم بهشت
چون سمندش حمله آرد درمیان رزمگاه
شکر این فیروزه گون دریای سیم اکنار
شکر این گوهر که از پولاد و سنگ آمد برون
شکر این جراحات جان و صورت مدبر
شکر این تب بردم شکر این تعلیب خاک
بس شگفتیها که هست اندر قدرت آباد
آنکه با مردان سواری کی دهد میدان وصل

او را خوش است گر از او دو نوبت نهاد
در بوستان چگونه توان بود بی نگار
از زلف چون شب آمد آن روز چمن بهار
گفتا برو دل از چه من بر من آر
در جشن سال گردش سلطان روزگار
زال زر بازآمد و مهر برکشید از کوهسار
تحفها آرند پیش خسروان روزگار
ابر آمد و بچید قصب بر سر کهسار
زنگی بچگانند بباغ اندر بسیار
ساقی صنم خلخ و مطرب است فرخار
وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار
در هر چمن که هست ز دحی شکوفه بار
سی و زبوسه برد و لب با همی شمر
تخت نزار است گوئی درمیان لاله زار
وز گلستان است گردون با قطار
جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار
ور سبزه شکری دارد از عنبر کنار
خوش کنار در روزگار ز خویش شاه روزگار
چون کمندش حلقه کرد در میان کارزار
بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
عالم تاریک از آن و شب دیجور شد پدیدار
تا تن آمیزند با جان جهانی سازگار
شکر این تهذیب صورت کین اثر کار
در گریبان سپهر و آستین روزگار
شد بمیدان اجل با مرکب بی پی سوار

مسلمین لبی که عاشق مست و حیران کرد
از زلف مشکبار آن دمی چو نهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر
در پیش گوش او سر زلف حجاب بود
تا خزان زد خیمه کافور گون کوهسار
گشت دست باسمین از سلیب او ست شخ
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست
از کوه بشستند همی سرخی شکرف
وان حوض ملر که برو رحمه از شاخ
با چرخ برابر شده آتش بلندی
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی
بردیم ماه روزه بیت الحرم بسر
مشک و شنگرف است گوئی زنجیره کوهسار
از زمین گوئی بر آورده دل گنج شایگان
قمریان چون مقریان کنند سر و بلند
گه کنار سبزه عنبر کند باد صبا
گرچه پنهان است بر گردون بهشت جاودان
مح ادرجاک خوانی زرید اینجا بکنار
آب گرد پیش او گر آتشین تا شد سلیح
کشتی زرین رود گاهی نهد گاه به بست
شکر این مرکب که از رفتن نیاساید همی
شکر این گسترده شادروان که رنگ رزین آن
زو شده است امروز پیدا آنچه پنهان بود دی
از شگفتیها یکی این است کاندر خاک
دانکه کفعی ذوالفقار ستی قلم در دست او

وز باغ خویش و ربود وقت نوبهار
گر گونه هست کوتهی ازدی عجب مدار
دل بر کشم نجا از تحفه ز آنکه گل
برداشت آن حجاب سر زلف با مدار
معرش نگار گون دا شتند ازمرغزار
گشت گوش ارغوان آزاد و شوب بی گمان
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
وز باغ بستدند همی سبزی نگار
گسترده کسی گوهر آبینه دینار
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
اندر دهان لاله بود در شاهوار
بریاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار
بر چمن گوئی پراکنده در شاهوار
بلبلان چون مطربان فنج شاخسار
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گرد بردان در زمین خرم بهشتی بستکار
نام او بر چار بندی گل بر دانه خار
موم گرد پیش او آتشین تا شد سوار
زورق سیمین در دریا گاهی نهان گه آشکار
که بود صحرانورد و که بود دریا گذار
بستد او را بسیار گران سنگ استوار
زو شده است امسال پنهان آنچه پیدا بود پار
روی پنهان کرد ورزند در شهر یار
برد نیش خون همی گرید ذوالفقار

لی

بکار و انشود از دست [illegible]
چون شدم باید منزل [illegible]
منزلی کاندر همه تعطیل باشد [illegible]
سی برادر دیا [illegible]
پاسخش دادم که گر [illegible]
جوانی از پس پیری [illegible]
سرشک ابر دریا [illegible]
که از بیم علامت [illegible]
چو دریا با در لؤلؤ [illegible]
در سیم مجردای [illegible]
شاهی که بر او فتح و ظفر [illegible]
مهر تو بر احباب تو فرخنده [illegible]
مانند صنوبر قدان [illegible]
[illegible] رخش پاک [illegible]
از دیده [illegible]
بیچاره [illegible]
عشقی [illegible]
دیدم شبی بخواب [illegible]
از قد او سایه [illegible]
[illegible]
گفتا [illegible]
گفتم که [illegible]
گفتا [illegible]
گفتم که [illegible]
بادیست [illegible]

وله

که هر دو [illegible] بود وفا
منزلی دیدم مبارک [illegible]
منزلی کاندر همه تسبیح باشد [illegible]
در میان [illegible] دیدم [illegible]
نیستم [illegible]
که باغ [illegible]
نسیم باد عنبر سوز [illegible]
که از سهم [illegible]
چو گردون [illegible]

وله

ماه تو [illegible]
چون شعبه [illegible]
از پیرهن یوسف مصری [illegible]
گر سوسن آزاد بود [illegible]
ور هست [illegible]
تا دیده ام [illegible]
هم سوده شود [illegible]
[illegible]

چو در فشان [illegible]
منزلی کاندر همه روشن [illegible]
منزلی کاندر خرافاتی بود [illegible]
چون [illegible]
چنان خواهد شد [illegible]
[illegible]
بروز بزم در مجلس [illegible]
همیشه تا [illegible] لؤلؤ لالا
[illegible] برگ گل [illegible]
زین روی همی بوسه [illegible]
با دولت [illegible]
کین تو بر اعدای تو [illegible]
[illegible]
ان نقره صافی که [illegible]
[illegible] مهر تو [illegible]
ای عاشق [illegible]
[illegible] خراسان

که فلک [illegible]
منزلی کاندر همه [illegible]
منزلی کاندر خرافاتی بود [illegible]
اگر رخ دارم [illegible]
که گویی [illegible]
[illegible]
بروز رزم [illegible]
همیشه تا که گردون [illegible]
پرورده ترا [illegible]
ترسا به کلیسا [illegible]
چندانکه مدار است فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
وان لاله [illegible]
عشق تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون آب [illegible]
[illegible]

[illegible]
گفتم که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بیده شیران کج نبرد
چیست آنکه شکل [illegible]
[illegible] کهی [illegible]
الیکد [illegible]
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو تیغ نیست
از چوب و آهن است چو از دست [illegible]
در دست شیرمردان هر ساعتی [illegible]
گشا بدین مثال که بر خسرو [illegible]
گردون بلند کرده او را اگر [illegible]
زیرا که هر ستاره که روشن [illegible]
لولو اند لاله نهان [illegible]
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سر [illegible]
شم اندر بر گرفت و زلف مشکین [illegible]
گفت خواهم شکر انعام خداوند [illegible]
زیکمین اندر [illegible]
از رگهاست سرخی [illegible]
از انبیاست احمد و ز خسروان ملک [illegible]
چو هست خون زبان قصد خون [illegible]
سمن که دید زیر بنفشه غالیه [illegible]
هست بحر تو بوصل اندر چو سیم [illegible]
گرفت کو شد نیاز دست [illegible]
زبهر آنکه درختان بدین زمان خزان [illegible]
لاجرم گیتی و من هر دو [illegible]
او همی ریزد [illegible]
من همی پنهان کنم و ز طبع [illegible]

ونند سمند با آهوی وحشی [illegible]
گون سپهر دارد که کند [illegible]
گاهی چو نوح بنیاد که چون [illegible]
چو آنکه سروران عرب [illegible]
چو مرغ از انبیا [illegible]
پرون [illegible] چوب و ز آهن کند [illegible]
چرم گوزن [illegible]
اختر و که هست کریم [illegible]
دولت عزیز کرده او را اگر [illegible]

ولہ

خورشید با ماه کند بر سر [illegible]
خنک ز ابر لاله [illegible] لولو [illegible]
سیم اگر در سنگ باشد دارد او [illegible]
مشک عنبر بر گرفت از سرای [illegible]
اندر انعام و فتوت [illegible]
ته یک سنگ اندر [illegible]
از سنگهاست یاقوت و ز فصلها [illegible]
ز اقلیمهاست رابع و ز شهرها صفاهان
که غم فزاید از آن و طرب فزاید [illegible]
زره که دید بر اطراف لاله [illegible]
هست وصل تو بهر اندر چو سود [illegible]
نهاده توده کافور گو مشک [illegible]
بنجش [illegible] وزیر شاه زمین
او ز یاد مهرگان [illegible] یار مهربان
من همی سایم [illegible]
او همی پنهان کند در خاک [illegible]

گشا بدین صفت که تو پرسی [illegible]
هنگام جنگ در صف هیجا [illegible]
زنگار گون چو سبزه بود [illegible]
گشا که هیچ چیز ندانم بدین نسق
پرواز او [illegible] بزرم [illegible] ساز [illegible]
شکلی خمیده گیر دش اندر کنار [illegible]
چون [illegible] بجرم گوزن اندرو [illegible]
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه [illegible]
دانی چرا ستاره نه بیند کسی [illegible]

ولہ

اندر آن ماه دو هفته [illegible]
گفت مهرا ز من [illegible]
چون شمی قوت و جان [illegible]
گفتمش از من چو خواهی مهر [illegible]
گر ز مهر او [illegible]

ولہ

از دورهای گردون و ز فصلها [illegible]
از ماههاست [illegible]
مر نیز خون من ای تب [illegible]
اگر بباغ درون لاله بنفشه [illegible]

ولہ

ای شکفته سنبل و شمشاد نو [illegible]
زاغ و [illegible] لشکر نسترن
من از خزان [illegible] که [illegible]

ولہ

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان
او همی دارد ز هوا [illegible]
من بکار عشق دارم [illegible]
او همی پژمرده کردی [illegible]

اندر جهان ندانم جز اسب [illegible]
تا که [illegible]
شنگرف گون چو لاله [illegible]
خنجر تیغ پادشاه عجم شاه [illegible]
آهنگ او بچنگ دو تن [illegible]
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
ملک [illegible]
ببند آسمان شب تیره [illegible]
زلف پر بند و شکنج و چشم [illegible]
لیک اندر مهرگان [illegible]
داد قوت [illegible]
تا جهان [illegible]
گر ز مهر او چکید [illegible]
زیباترین عالم فرخ ترین [illegible]
و ز خانهاست کعبه و ز [illegible]
مساعدت کن و با من [illegible]
رخ تو لاله ستان [illegible]
ای بنفشه [illegible] پولاد تو در [illegible]
گرفت راه [illegible]
ز بانهای درختان همی کند [illegible]
هجر یار مهربان [illegible] وصل [illegible]
من همی دارم نفس با سردی [illegible]
او [illegible] آب دارد بر هوا [illegible]
من همی افسرده کردم [illegible]

زلف او بر دامن خورشید شکن بر شکن
مقعدی کو برد و نسپرد سپهر کرم
عنایت نظر او جوان تازه کند
گر شود در کنف فضل و عمل او مسکن
اگر همین خلایق توئی این لشکر
[illegible]
ز برق نیزه سنان شد [illegible] روشن
دو گوهرست در [illegible] مجلس
چو مطرب [illegible] انگشت [illegible]
[illegible] که در گردون زمین
یکی کوهی پر از لاله [illegible]
[illegible] که آهن بود دام
تو دشمن بود گوی همیشه [illegible]
الا تا در مه همی بود در [illegible]
ای بهار [illegible]
از روی [illegible] مشتری
ابر است [illegible]
[illegible] چمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو سیم ساده داری [illegible]

وله
طبع من بار دگر مدح خداوند [illegible]
مصور که بر [illegible]
جهان [illegible] دین
خلایق سعادت تو [illegible]
بدان بحر که توئی قطره [illegible]
که بست در همه عالم [illegible]
ز یخ شد [illegible] چون [illegible]
غنچه معدن [illegible] معدن
سپاه خواهد [illegible] لعل [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
نزاید [illegible] صلاتی [illegible]
که از بیم و نهیب تو بود [illegible]
الا تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم ترک [illegible]
[illegible]

وله
تعالی الله است خداوند آسمان و زمین
مؤثر که تباشیر طبع قدرت او
بباغ و راغ فرستد [illegible]
یکی رسیده ز فضلش [illegible]
در استطار بهار و خزان [illegible]
اگر [illegible] باد خوارزمی
اگر زمانه [illegible]
برین دو گوهر روشن [illegible]
الا اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو در [illegible] شده [illegible]
رخ مدح تو [illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
از خزینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ماه [illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
محل روح شود نطفه در قرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ثوابت [illegible] سیاره [illegible]
[illegible]
ز بهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
در مجلس لیلی [illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
از دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] در جهان خبر است / از سوی چو موی شمع از انجا / در معرکه بتابد و در بزم ببخشید / گی بسواری جهانی بسوالی

[illegible] بساری هیم پاکی / ببندد میان دو سنان اشک سپاهی / گلستان [illegible] گشت و شاهنشاهی / بوستان عطا گشت [illegible]

[illegible] / بیگانه [illegible] / شاهی که هر چه ز شهنان شیر / رهنما چون دولت دلکش [illegible]

[illegible] / مجلس خرم [illegible] مستی کاسانه ساقی / خفته دست است و [illegible] / عیش خوش نیست [illegible]

گرچه می‌خندد [illegible] / همنوا شبی [illegible] / بی رقیبی آفتاب [illegible] / آفتاب دیگر [illegible] کاشکی [illegible]

بر فلک شاهانیا [illegible] / گر نه زیر سایه تخت شه دانا / افسر شاهان ملکشه [illegible] سلیمان / آنکه بخشی که گوئی دست و [illegible]

گر نه نیستی که جود [illegible] کمان [illegible] / بوسه دادن دست او هر [illegible] / گر بنام بخت [illegible] / بر سر [illegible]

گر بر جهت بار کسی دیدی ملک [illegible] / کمترین بندگانش [illegible] / پیکر پلیست [illegible] / پیل [illegible]

چو بغرق گیرد تو گوئی سیل [illegible] / چون سبق جوید تو گوئی باد [illegible] / از پس پنجاه سال عشق با [illegible] / از بهار [illegible] بود [illegible] چون نهانی

بر دل من مهر بود مهر دلم [illegible] شکست / بر در من فصل بود فصل [illegible] / آنکه از دو شوخ تر چشم [illegible] / وانکه از و خوبتر خلق [illegible]

دلم چو [illegible] / شمع چو نمیان کرد [illegible] میانی / از عشاق فاق [illegible] که دارد / شمع چو نمیانی دلی چون [illegible]

رباعیات

در زلف تو آویخته ولنبد بیا / پیش خدمت خرد خرد سند بیا

در دل دارم که نبد کیبا کنم / تا خود چو کنی تو از خداوند بیا / گر نور مه و روشنی شمع [illegible] / این کاهش و سوزش من از بهر [illegible]

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت / ور ماه توئی مرا چرا باید کاست / چون آتش خواهش مرا شاه [illegible] / از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب کی رباعی [illegible] بشنید / چون باد کی مرکب خاصم بخشید

هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته [illegible] خوب گفته

بنواخت ملک [illegible] / از منصب وزیر خدمت کرد [illegible] / بگذاشت بلای تاج بر لشکر خویش / آمد سر تاج کرد آخر [illegible]

شاهی که ز بزم کاویان داشت [illegible] / گر زنده شود [illegible] تو بر آید [illegible] / اکنون ز دل خصم خلاف تو [illegible] / بشکست دل خصم خلاف [illegible]

ای سیم ذقن سخن نگویت گویم / دی [illegible] میان ز عشق [illegible] / گر آب شوم [illegible] جوی [illegible] / ور سرو شوم به پیش [illegible]

در بر ملکا دل توانگر داری / مه بر کف و آفتاب بر سر داری / دریای محیط است که در بر داری / مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل اندیار و از اکابر معتبر و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت علمی و چندست عزه اخلاق نوشته و مثنوی و بیسه و را این منسوب دسته و از شیخ نظامی قمی نیست به هر حال این چند شعر که نوشته میشود از وست

گر از تو دور باد آنچه جوئی / دلی دارم که در هر آن [illegible] / تو پنداری که از آن من [illegible] / مرا صد جا کرد است گل [illegible]

که در باغ اندر گل با یکدیگر به / نگارا تو گل سرخی و من زرد / تو از شادی شکفتی من [illegible] / بیا انسرخ گل بر زرد گل نه

اگر صد مرا قسمت تا بیند / ناند در جهان یکجان و [illegible] / اگر خوبیت یکیک بر شمارم

سرآمد در شمردن روزگارم	همه عمری نیامد دین بکاره	اگر دیده نه بیند دل نخواهد	**فرخار ولایتی است**

در حوالی ختا و کاشغر گویند خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز و در ترکستان همه فرخار فرخار نشان میدهند تا فرخاری کجا باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش از این

قطعه استنباط میشود از بیت	اسبی دارم که هرگز ایزد	قانع تر از آن نیافریند	**فرغانه در کنار سیحون**

عالمیست شرقیش کاشغر و غربیش کوهستان بدخشان و شمالیش هزار گویند بیروح الصنم یعنی مهرگیاه از فرغانه است هجری از اهل اندیار و از امعان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بدعقیده اسحق خوب گفته میرزا ... سمرود ... اول ... اسمعان ... گر تو نادلمن **قباد ولایتی است** دلگشا در اقصای ترکستان دولتشاه گوید حال خراب است مسکن مغول و قلماق است خواجه نصیر طوسی گوید بتقویم فغان در زمان سلطان محمود سبکتگین پادشاه اندیار بوده که داد عدالت میداده و در پیری گوش او گران شده زار زار میگریست که بعد از این شکوی دادخواه را چگونه بشنوم آخر الامر قرار برین داد که در جمعه تخت نشسته هر کس را تظلمی بودی سرخ پوشیدی تا نشان آنکس را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در آن نوشته از او گرفته بعد از مطالعه مداوا رسیدی چون از این جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستاده از خراج

سرباز زدند بدگمانه اند	ما پنج برادر از قبائیم	دریادل و آفتاب رائیم	ملک زمین همه گرفتیم
اکنون بتعلق شمائیم	گر چرخ بکام ما نگردد	چنبر زدمش فرو کشائیم	سلطان دریافت که غرور

نخوت در دماغ ایشان راه یافته که پندارند بغیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده عنصری را گفته تا اینده و بیت برابر ایشان فرستاد

نمرود بعهد بود آذر	می گفت خدای خلق مائیم	جبار به نیم پشه او را	خورشید داد سزا و ما گواهیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال انها فرستاد بعد از محاصره و قحط اندیار ایشان بعجز آمدند دیگر باره این قطعه را از روی عجز بسلطان

ما پنج برادر از قبائیم	در قحط و نیاز مبتلائیم	شاها تو عزیز مصر جودی	و اخوان گناهکار مائیم
ما را که بضاعتی است مزجاة	شرمنده بحضرت شمائیم	بر حالت زار ما ببخشای	از فضل و کرم لبی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان بضرور این قطعه از عجز و نامرادی پس از جریمه ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از اهالی آن ولایت برخواستند و آن ولایت را با ایشان گذاشت شعرای آنجا همین یکنفر است **رکن الدین قبائی** از شاعران متین و از شاگردان اثیر الدین عمانی است و استاد پور بهاء جامی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده این قطعه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری از او ملاحظه نشده

ببر سپرده از دست	چو شد امسال آخر ای مخدوم	که من رنج دیده مظلوم	بعد ده سال چون این دو بیت
گشتم از هر مراد دل محروم	که من بنده خدمت و دعا	و منم این هر دو بوده ام مشئوم	دهر دو من بهار شکار نند

داوری چنان جهول و ظلوم | نه منم عاطل از فنون هنر | نه توئی عاری از فنون علوم | نه تو مفلس شدی نه من منعم

نه تو خادم شدی نه من مخدوم | تو همان مالکی و من مملوک | تو همان حاکمی و من محکوم | هست این شعر نظم ملک نظم

رحم الله سنائی مرحوم | زرق بربسته هر چه خواهی کن | خواه احسان کنی و خواه ستم | از حکیم سوم از مجمره

اول در کتاب آتشکده در ذکر شعراء و اشعار فصحای مملکت هندوستانست و آن زمین وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بیشمار هوایش غالبا گرمست و رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایرانست بلکه توران و فواکه غریبه آنجا در نمی یابد و نظر به بعد مسافت که بدیار ایران است استحضاری از کیفیت و احوال آن دیار لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر حقیر عباد الله رسیده قلمی میشود

شراره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود

دکن از اقلیم سوم و گرم سیر است و آب روان ندارد در میان شهر جاریست هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات ادارد و طرف رودخانه ساخته سکندر خان و شیر خان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده قلعه مستحکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود

صفیری جونپوری تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت کدخدا شده و از طعنه مردم زنها و خود را کارد زده گشت بزعم فقیر صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال این مطلع از وست که بنظر رسیده

ز عشق زادم و عشقم بخت ازل دیدم | خوش مباد بر ستمی کسی که سهل ام

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور به دکنی ما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشان را آگره قرار داده صاحب دیوانست این اشعار از وست بدین نکته

رفت شید ولی نه از دل ما | توای کبوتر بام حرم چه میدانی | چسپیدن دل مرغان رشته بر پا | ای هم نفسان محفل ما

بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است | در زلف بتان طعن ابرو ... | گر خلق بدانند که این رشته که ... | دل من در کف طفلی که از ...

نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است | پای به بالا ... که پایه بلند است | دم ز تقرب ... که شاه ... | مپرس که ...

نقش کف مرغان چمن پیشه | گویند همراهان طریقت که ... | آگاه شو که قافله ... | نباله ...

خود را بدوری تو بد آموز میکنم | در زیر ... زلف ... | یک کوی در میان ... | گردیر ...

بود در راه جدائی میانه من و تو | خوی عتاب ... را با مهر ... | هم عشوه ... هم غمزه ... | خوش ...

این پنبه لب بسته را شکر خندی | یکدل ... سود ... | چو کردمی ... | تا کی ...

شراره ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است **دهلی** از اقلیم سوم است و بحسب آب و هوا و خضرت و باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام در دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی خنه در بنیان او بهم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادی او گماشته آن مسمی بشاه جهان آباد گشته و در وقت که یکهزار و یکصد و هفتاد و نه هجری بیشتر آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود احمد شاه و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و اشعار ایشان بمیان آمده و بنظر رسیده

انتخاب و درین کتاب ثبت شد بدگفته‌اند میر حیدالی خطابش بابا کرخان بسبب قماشی و مصنوعی از سلطان اکبر دهلی لقب یافته فیما بین او و غزالی مشهدی مناجات رکیکه واقع شده ازوست حسن تا این کعبه ایست عشق بیابان او سر زنش گلشن خار مغیلان او جمالی اصلش از دهیاره مرید خالوی خود بهاء الدین کنبو بوده این شعر هم مشهور بر حال او شان است و تمنا

ده گرگ بود با او بوستگی	دلی بزد در دود وستگی	عاشق زند لا ابالی را	ایتقدر ربس بود جاسی را

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیا است بطریقه امیر خسرو آشناست گویند بجهت صحبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از بهره و نظر یافته این اشعار از و نوشته شد وله چو کرد جمع بر آیم صلاح هم بهم

گر از کرم بنود طوف بوستانگاه	ولی ز طایفه میوه و زدی ترسم	گر باغ بخت بزرگ است و باغبان	انگند دل خلق در انجاه نشد
وانگاه بپوشید بسبدهم مرده	چو وقت بنهد بر من مؤذن	مرا مرغ سحر بیدار کرده است	کفتی که چرا جداسی از من
این از ظلمت از من نیست	گل برگ بریزد چو توانی تنها	بیا بنیر چو تو آئی چه باوت	گفتی که بخواب مدهان چو عجب
اما تو کجائی چون خوب بمائی	عمر بیست که من در سر سودای تو ام	که بشنید خبر دارد من از که نهادم	بر روز حشر که خلقی ز دست ...
فغا نکند و من از ز درد بنمایم	در عرصات همین و یکشاده	تا به جا بدل شود دعوی ...	گر شم ساغری از دست مستی
تعالی الله چو دستی چو سبی	تنی چون تو چرا در پرده	اگر از ننگ من چون بت پرستی	از حسن این چو سوال است ...
امینم با چو بیت تو هم رسیده			

امیر خسرو اصل انجناب از دیار کش ترکستان است و بهترین محمود بوده و والد او در فتنه چنگیز خانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده و از و نوازشات دیده اخر در غزای کفار شربت شهادت چشیده بعد از ان امیر خسرو قایم مقام او شده و نظر فطرت اصلی کمالات کرده اخر الامر بوی عرفان مشامش رسیده ترک اشغال دنیوی نموده در خدمت شیخ نظام الدین اولیا بسیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظامی گفته که امید هست که خدا در روز جزا مرا بسینه سوزان این ترک بخشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت شوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفته و صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر داشته گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و دیوان خمسه و دیوان قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و قریب یکصد هزار بیت او را دیده و انچه از و منتخب شده درین سفینه درج شده و فاتش و شنبه در انجا و در مقبره شیخ نظامی علیه الرحمه مدفون است وله

مرد نبهان در کلیم پادشاه وقت است	تیغ خفته ... و پاسبان ...	از بهر او دمی که نکه ...	تا دمی نشسته بار ...
جعفر طیار باشد کز فلک پر کرده است	یکی کو بال ذطیار داند ...	راست سده ما ...	چون بغلت کنند ...
گر تو سر ... چاجت ...	شیر از ... بر کستوان ...	در تصوف ...	نیم ... کردن ...
عاشقی بخت ...	...	را هرو ...	...
ناکس و کس ...	عود و سر کین ...	...	...

نیست [illegible] سخن نجا [illegible]
کجا خیمه [illegible] تو [illegible] جوان [illegible]
بود از [illegible] تو ندوی [illegible]
شنیدم چو [illegible] زو خیال [illegible]
ترا سحر و دم و افسون [illegible]
شکست باخت و بخت کم کرد [illegible]
نه هست [illegible] دل [illegible]
مباد هیچ [illegible] ساعت [illegible]
بر دلش دم و [illegible]
پند کسم بدل نه شنید که دل ز عشق
ای عشق شغل تو بجز من با کسی فتاد
تا [illegible] ساعد خوابن خود کرد
تا جرای وش [illegible] چون [illegible]
[illegible] گشتا [illegible]
چون [illegible] کیست میتوان بست
ای همنفسان که پیش یار رسید
گردد دل [illegible] غمی بکشید
مراد کرد سر انچشم بیمار
کند خلقی دعای سحر عاشق
امروز میرم پیش تو تا [illegible]
مرد هم اندر سخن حیرانی من [illegible]
سخن توان یاد کسی گشتم [illegible]
بی سر و پا میدویم تا بجا [illegible]
دنبال یار رفته روا گرد مرا [illegible] چشم
بجا که سینه من [illegible] دل [illegible]

ولہ
نیست [illegible] محل انجا [illegible]
شکر گفتار شیرین کار و گلرخسار [illegible]
ز [illegible] رویم [illegible]
بوی رنگ [illegible] بلبل [illegible]
زنم [illegible] هوش [illegible]
ساقیان [illegible] علم [illegible]
هنر مضمون [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

ولہ
هم نگاه کسی [illegible] مرا
پرشد خیال که جای نماند [illegible]
گویا کسی نماند جهان خراب را
چندین هزار [illegible] در آن [illegible]
اسیر [illegible] دم [illegible]
آخر چو شد که این کرم از من [illegible]
[illegible] درمیان هست
این شکر چرا نمی گذارید
بر سینه خسرو [illegible] کارید
بگردان [illegible] قربان [illegible]
ولیکن عاشقان این نگوئید
بر تو منت جان [illegible]
من به [illegible] که ترا چند و حیران نشود
[illegible] فراموشی [illegible]
باری شاه [illegible] کردن [illegible]
از رفته [illegible]
[illegible] نه تو دیگری چو کار [illegible]

اهل [illegible] تو گر [illegible] است [illegible]
نباشد چو [illegible]
ز شوق عشق [illegible] تو [illegible]
چرا عاشق حیران [illegible]
شهنشاهی که هست [illegible] تاج [illegible]
بعهد و نوبت دوران [illegible]
الا ای امید و اید الا تا خیز [illegible] ابد
بسی شب [illegible] بودم کجا شد [illegible]
ز اندیشه خیال تو ترسم که [illegible]
شبی که دم به [illegible]
سرای سرداران [illegible]
با غمش خوش بودم [illegible]
تو [illegible] که مراد دلی [illegible]
نفس رسید [illegible]
خوشم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که عشق [illegible] نیست
چو یاد عاشقان در دل غم آید
جان من [illegible] سیر شد [illegible]
لب امدست جانم تو بیا [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] میکنی
صبر طلب میکند از دل عاشق
داغ غلامیت کرد [illegible]
شد ز خیالات [illegible]
خوشم انکه [illegible] خود [illegible]

[illegible] دکسته [illegible]
شکر شیرین [illegible]
دم [illegible] دلم [illegible]
فریب [illegible]
خداوند [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
کنون هم هست [illegible]
قصاب پرورش [illegible]
رها کرده مرغان [illegible] آن را
[illegible] زمین [illegible]
یاد میکردم از آن شبها که [illegible]
گر در میان من و دل هزار فرسنگ است
گر بشنوم ز تو که [illegible]
صبا [illegible]
هیهات که در کدام کار رسید
نمیدارم روا گر من کنی یاد
رفتند [illegible]
پس [illegible] که من [illegible]
که نه خیال تو [illegible]
از یک نگاه کشته [illegible]
[illegible] نوشند
میر ولایت شود [illegible]
موکب سلطان [illegible]
تا [illegible] بوی تو [illegible] قطره خون [illegible]

هم تیغ نیست لیکن این سر که نجاتا
ازما مشنو قصه باور نه چو حال
خسروست و شب افسانه با پیر
بدامن می نشینم گریه تا که بستگی
اگر تو به کشتم جرم دروغ بر
اگر دمند دوش نیکوش سخنهای کمک
غمزه تو بر صف سلطان زند
لطفه گفت خسرو که تعالی رتبتش
بدنیا که نعمت بر ملک ما دم
برک دل امیران بکجا کرند از تو
شهر دلم ویران شد از دیدار تو
هر آن بیاید خوب تر صورت
خوش آن کرین پری ام
شنیده ام که سکان را قلاده
طرفه رفیت دم صبحگاه
پشیمان بگفتار دیدم بسی
شد شه سن از عالمی پر خراب
سرنامه بنام خداوند
کرشمه چشم نیلوان را
رخی ماند کز نسبری میل کند
عرق کز روی آن طفل ریخت
حرفی که از دولی کشاید
بیداری پاسبان بی مزد
هر دم بگان کینه خویش
قربان هر کسی بود جنگ

دو دست صید آرم که زیر تیغ و پیکان
پیغام که یاد آرد و گفتن شوان
قدری کشید و هم بر سر افسانه
شدم رسوا من و دامش پیدا
حیف بود زبیر جان دعوی چه لیم
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم
گر زنجی بر دل درویش هم
توانم خاصه با این درد و اندوه
زاهن با بیدم انسکه زاهن
بجوالی دو چشم حشم نشسته
هر چه ویران شود سلطان
شمشی هانم قد حدی نیم
چو نام من لب آمد بان
چرا بگردن خسرو نمی کنی رسنی
ولہ
هم در عشق خوش بود و هم کنار
پشیمان گشت از خموشی کسی

اناکه غمی باشد و گفتن شواند
گرخاک شدم زبس که بیند
مرا عشق بلا شد و دیگری را
ملامت بدل بیند عاشق جان
یارب چو بلا آدمیم خو کمی
باکر کویم غم تو کر غم تو
کشتم از دست جفایت خویش
آموخت چشمهای ملاکر ساقی
تو خوش منجب که خواب جانی
اگر جان کو نیند خلقی آن تو
افاق اگر دیده ام مهربان
گمری تلخ که جان سپری گفتن
کسی نماند که دیگر به تیغ
سیه دام را هر سو منکن زلف
در فتنه بستر ان الستن
رهائی همه جا بکم لعش است

مثنویات خسرو شیرین

کر دلبارا بدلها داده پیوند
شوار شیر فرمود اهواز را
بهاری که کف خضر آب خورد
کرشمه میکند و از سر بخت

زهی نقاشش صورت نمای
خیان ملاست کیسوی کرکه
جندم گون و میل آدمی زاد
نمدانی بستی چون دل مور

لیلی و مجنون

گنجینه بر دل سرک زد
تیری بزد آسمان به کیش

لیلی که زند طپانچه بر سنگ
منکر که بدیگری کشاید

مثنوی خضر خانی

شب آبروزاند و خفتن شواند
زنگار گرفته همه پیکان پیاپند
خدایا از بلای من بکند
که باشد نم شمشیر و زندش بینم
هر جا که کمی روی بکو جای من نجات
همه عالم خراب می بینم
بر تو احسان کردم و بر خویش هم
دندو دیده خنده ای لب تو شکند تو
هر پهلو که بیجیبی میکردی با ن پهلو
وانکه شیرین تر بود از جان تو
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری
مرا نیز هر کسی کش کز کمین
گر تو زنده کنی خلق را و یا نکشی
نگهدارشش که روزی
که گیتی نیک و بد است
دراز رشته این باشفتن است
گر گز غری گاه دمی پیکرست
گر پشت خاک از و سند سودیا
گر شواند اشت دلها را برکه
نگفتا این قصه آدم کرد
نه سعید انکه در عالم قد شود
از هر قلمی بیدن نیاید
خود نعره و زبان رود نفرسنگ
کندی که گذشت بر تو آید
زخم آورد دست هزار فرسنگ

...ازی جهانی غیر از این نیست | زمین و آسمانی غیر از این نیست | چوان گرمی که در گنده فرو نهانست | زمین و آسمان او و همانست

هر که خواهد آشنا دل | دلستان خنک شو گرداد | همای کش به پستی رغبت آید | قضای کیا فش خورد باید

...ان بهشتی | همه بر خون دلها رانده کشتی

وله ایضا

از شعله عشق هر که او زنده نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست | گر سوخته دل نه زاد و دور که ما | آتش همه لی نیم که ان سوخته نیست

هجرت که بجان من رسیده پیش آمد | کوئی نکی بر جگر ریش آمد | میترسیدم گر تو شوم رفته دید | دیدی که همان ز ور دم پیش آمد

هوشم نه سوا فتادم چو پریشان تو | این کج کلاه ان موی پریشان تو | گویند چرا تو دل به ایشان دادی | و الله که من نه دادم ایشان بردند

من بودم دوش ان بت بنده نواز | از من همه لابه بود واز وی همه ناز | شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید | شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

ای از تو مرا امید بهبودی نی | با من تو چنان که پیش از ان هیچ نی | میدانستم که عهد و پیمان مرا | درهم شکنی ولی به این زودی نی

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید آگاه براولیاء وحید اما جدا زکیای هندوستان گنج لایزال معارف رسیده وازشکر لقای بقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش انکه نظام اولیا که سر حلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست این مطلع از رعبا او نوشته شد

وله | شب نیست که خون دل غمناک نریخت | روزی نه که ابروی من خاک نریخت | یک قطره آب خوش نخورد ز عمر | کان نیز ز راه دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی واز اکابر صوفیه واز سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار اجمیر است از وست نیک گفته است

وله | عاشق هر دم فکر رخ دوست کند | معشوق کرشمه که نیکوست کند | ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا | هر کس چیزی که لایق اوست کند

ای ماده شهان ز تیغ تو تاج همی | انی تو که معراج تو بالاتر شد | یک قامت احمدی به معراج نبی | ای بعد نبی بسر تو تاج نبی

نشانی اسمش علی احمد از فرقه درویشان هند بوده و بجلالت اشتهار داشته وارباب تذکره وصف بسیاری از و نوشته اند از وست

هر شب چو زندان خیال که چشمم | دلم را غمت بسیار پیشانی بزرگ

سپهرند دیاریست دلکشا و باغات خوب دارد و سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم به فیروز آباد است و اهلش بصنعت نقاشی ها بلند میباشند **علی** اسمش ناصر علی از اهالی آن دیار است و معاصر اورنگ زیب است دیوانش بنظر رسیده از کثرت اشعارات از مثنوی و مطلبی

متشخص نبود انچه پست است | ما چون ساکن شود گردد یکی نهال | محبت جاده دارد نهاده خانه لیها | بطاعت کوش که عشق ... | چو تار سبحه کم گردید ... | متاعی جمع کن ... | تا نفس بقیست ... | ...

کابل از دیار قدیم جنت است از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین کیان از دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چهار سال میباشد که در تحت نادرشاه و احمد شاه میباشد ملکت وسیع است و دیار بدیع خوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه انجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش و طرب مایل اسم شاعری ازان دیار گوش زد نشده کمر یک نفر که نام او نوشته شد **خواجه زاده** جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری

کرده و کامی نیز شعر میگفته این شعر از و ثبت شد وله | بتیغ نشسته گردم غریبی بی‌جا | نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی پت زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد از دست بد گفته | جهان چه پیت تا مرا سرائی بود

نشسته دو سه تا می رو برو | جگر پاره چند است خوان او | جگر خورده چند مهمان او | لاهور از بلاد معروف

هندوستان است که از محال گرم سیر است گویند تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و فواکه خوب دارد و مردمش نیک میباشند سراج الدین صاحب تذکره هفت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال و ملاحظه نشد این رباعی از وست

اندل که زهجر درد ناکش کردی | از هر شادی که بود پاکش کردی | از خوی تو آگهم که ناگه ناگه | آوازه در افتد که هلاکش کردی

شراره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر و کشمیر از اقالیم چهارست و اوسط بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام کشمیر قطعه ایست از مرغزار جنت گویند که خاکش فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و باعث ... خاص اندیار است که با طراف عالم میبرند و زعفران بسیار از آن دیار بعمل می آید شعرای آنجا چیزیکه بنظر رسیده نوشته شد **چلپش** از اندیار خداداد است در زمان اورنگ زیب بود جان ابادی می بوده از وست بد گفته خوب گفته وله تا یک سحر گاه ان لب دوشیزه ...

از ... سخن نمیتوان شنید | **غنی** صاحب دیوان است اما از تمام کلیات او این یک شعر ملاحظه و نوشته شد گفته

قاصد چرا احتیاج که ... | چون بار شد رسد بمنزل ... | کمال از تخلص مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست

گرفته زخم دلم مدد از ... | بلندی که کند فضل شیر خوار است | **مظهری** از آدمی زادگان آنجاست و در صفت ... گفته

به بست دیده و ... | چه آشنائی بود چشم لیلی را | در ذات ... | کاستم ...

وفا محبت ... | چرا تو از همه کس پیشتر نداشته | نفیر ... | پیرم و تو ...

بنا ز ... که دل ... | بدیگری بدهم ادا اگر تو بگذری | رقم بصبور ... | دل بر ... نهاد شوان

پیداست ... میان آتش | شوان شد و ایسا و شوان | فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توامان

کرد از منه مختلفه بود و گوی فصاحت از همگنان ربود **عالیه** از اهل سمرقند است و کلامش شیرین ... شعر می

انید و رباعی از و بنظر رسیده | اشکی که ز چشم من ... | در گوشش ...

از گوش برون ... | کار از برخم تمام عالم دیده ... | با من چو شب وصل ... | آه ... شام کند صبح ...

با این همه گر عوض کنند ... | کو تاه شبی ... | **عصمتی** دختر مفتی سمرقند است میتوان گفت که صبح ...

گر ... عشق ... | که عاشق کشتن و رسوا شدن ... | مفتی از اهل سمرقند است سوای این مطلع چیزی مانده ...

... | گرده دعوی ... | **لاله خاتون** مردانه ... جانداری قدم نهاده

و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده است وله من آن زنم که همه کار من ...

بر سر معـ[illegible] بسی گله دارت | نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سر بکلاهی سزای سرداریست | من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو

تو خود ا[illegible] | بس غنچه که از شنیدن بوش ترید | تا دستان امروز بدوش شد | در گوش تو دانهای زرّی بینم

ای چشم که گوش [illegible] شنید

مطربه اصلش از دیار فرح بار کاشغر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه

دو سه پاره رباعی گفته که کل آن این | وله در ماتم آن شاه سیه پوشیدم | پیروی تو دیگران خود بر نعم | تیغ تو کجاست آید فغان من

خون ریختن از دیده ها دشوار

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و بشرف همصحبتی گوهرشاد بیگم در بسا

بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات بسیار نسبت بشوهرش خواجه عبد[illegible]
طبیب سمرقندی که [illegible] میرزا واقع شده و در بعضی تذکرها نوشته اند از آن جمله روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا
میشود بیگم خواجه را دیده مهری را باحضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کند چون خواجه را ضعف پیری دریافته در آمدن او اظهار ضعف
و پیری و شکستگی میکرد چندانکه آمدن او را اصرار میکردند خواجه بجهت انبساط خاطر بیگم بعد از هر گام اول حرکت میکرده و بیگم
بعد از شکستگی بمهری گفته تا آمدن خواجه شعری بر ضعف خواجه بگوی مهری این رباعی را گفت | وله | مرا با تو سر یاری نمانده است

دل عهد و وفاداری نماندست | تورا از ضعف پیری قوت رو | چنانکه پای رفتاری نمانده است | گویند مهری مذکور بسلطان

خواهرزاده بیگم نسبت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس و این رباعی در حبس گفته

شه کنده بناد سرو سیمین تنها | زین واقعه شیون شت مدد درا | افسوس که عمر کنده بگو | پائی که دو شاخه بود و ضد کند تنها

حل هر نکته که بهر پیر مشکل بود | از شومی یک جرعه حالی ... | گفتم از مدرسه پیرم سبب ... | در هر کس که زدم بنحوی ...

در خانه تو اینچه ز اشاید نیست | نید ی دل رمیده کنیاسیت | گوئی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن جوان اگر پیر بود | چون پیر بود همیشه دلگیر بود | آری شل است آنکه گویند زنان | در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مستی از اکابر زادگان گنجه است و بعضی او را نیشاپوری داشته اند بهر حال از اصناف زنان بخوبی طبع او کسی ندیده در مجلس
سلطان سنجر اعتماد تمام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال افراشته و مستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماهست و بکسر
میم بمعنی بزرگ و مستی مخفف نامیست که در زمان خانم میگویند گویند شبی در مجلس صحبت بوده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون
میرود می بیند که برف باریده است در مراجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده
که در اول باعث نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بود در ایام خصوصا در فتنه عبدالله خان اوزبک در تسخیر هرات
رفته لهذا این اشعار از دست رفته الحق طبع خوشی داشته | وله | شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | وز جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد | قصاب چنانکه عادت اوست مرا | بفگند نخست و آنگه کشد این ...

سرباز بعندمی ننهد پایم | وله | دم میدهد تا بکند پوست مرا | داغی چو زنش عادت ... | گفتار نگر که این واقعه ...

من سر دم و گیر من نمی خیبد هیچ | وله | وین قحبه نه مرد است این نکته بکیست | ما را دم سر که شوان داشت | در حجره دلگیر که شوا اند ...

آنرا که سر زلف تو زنجیر بود
دیدم بر بش لطف چو آب حیوان
با خود گفتم که حیف هر چه سخن
سیماب زنخدان تو آورده بدم
ابهم شک سود پس تش عشق
آرام دل و مونس جانم بودی
گر زاهد صد ساله به بیند دست
گر بار دگر بر گلوی کشته نهند
عهدی دارد که گرد جهان
چو زلف دراز تو شبی هجران
امروز ازان هیچ نمی آید یاد
گفتم که رکم شک بزن هیچ کنم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
با ابر ضیه در عتابش
من عهد تو سخت سست میدیدم
ای که هیچ کس تو چیزی هی

دیوانه به زنجیر که توان بست
لعل لب روان هنوز ندهد چشم گستاخ
با اینهمه دنبه دنبه میدارند دوست
شنیده ام لب لعل تو زنگار گرفت
چون ها پی مه و نهاد سر برگشت
رقیبی و هرانچه با تو گفتم هست
برگردن من که پارسایی نکند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
خود میکرد و مرا اهی میکرد
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
یعنی هر هم نیست ولیکن هیچش
نشنید و فراخ زد چو گوش خویش
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
جوینده تو در آفتابش بینم
بشکستن ان در دست میدانستم
عهد چو بنون خورشید رسی

ای بت که زدشنم شکر آب
قصاب یکی دنبه برادوزد دوست
افسوس که اطراف گل خار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر گذشت
شبها که بنالیا تو خفتم هر شب
آ سنبل تو غالیه سایی نکند
هر کار که انگشت خود بر گیرد
ایام بر آنست که تا بتواند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد
دیده کندی فتاده دیدم مستش
فصاد چو دید برگ کافورکش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
گر مردمک دیده من هست چرا
هر دشمنی ای دوست که با من کردی
سنگی که از و ... [illegible]

در غمزه شوخ شد درد دوست
در دست گرفت و دو هیچ
زاغ آمد و لاله را ابتغا گرفت
تیر غم او ز جان و دل بگذشت
هرجا که نیوک غمزه سفتم هر شب
با دست حنائی گشائی نکند
اندر لب و دندان چو شکر گیرد
گیرد ز مرا کام دل نشاند
با سر دل بر بندق و نفاق چکرد
در پای فتادم که گرفتم دستش
آن کنده زبان که تیر دارد زیرش
در دیده بجای خواب آبی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
هرگه که نگه کنم در آتش بینم
امروز دی گفت میدانستم
گر بشکست سنگ تیزی دهی

تا یکدم لعل است بلباس حریر

نورجهان بیگم حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان است بدیهه سلطان گفته

کویند در جهان مقام عید واقعه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده لطف نازو یافته وله

شد ماست قطره خون سنگ
تقبل چو بینی کز حوادث ... بجان ... ولی تیغ تو خون ...

مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال اصحاب

معاصرین احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین بلغ الله آمالهم چون خامه عنبرین شمامه بحسب از عهده نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین برآمده حال وقت آنست که انشاء الله حسب المقدور شرح اشعار معاصرین زادهم الله تعالی قدرا شعار هر دا کرچه پیدا است که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری منسوخ و شعرا از کثرت اغلا منسوخ و غربت شعرا فنع کرده اند تعرض بال و اختلال حال بحدیست که کسی را مجال خواندن شعر نیست تا گفتن شعر چه رسد غرض منظر زلزل اوضاع زمانه کرد که بهر قدر ملاحظه میشود احتمال نمیداد که بعد از این ادراک جزئیات که نتیجه ادراک کلیات است انسانی یابد. لهذا بهر سبب منوبست که متعرض حال معاصرین شود و اما از اندیشه که چون عالم بالذات متغیر است که گاه هی گند

فلکی مخالفست خواهش بیده باشد که جمیع هواخواست چنانکه کتب اخبار بتصدیق اینمعنی صادق و ناطق است   عالم یک
نماندست عالمست   بحمد انشاء الله تعالی این روز بپایان رود و این شب بسر آید خلاصه روزی در همین حال بمطالعه اشعار
اشتغال داشته و تعبد مرتبه خود ادراک معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی بهم رسند که با این صحبت
[illegible] مناسبت ذاتی چون با این جمع که اسمشان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
جواهر خیالات بلند دل پسند ایشان را آویزه گوش استعداد ساخته اند کار از این معانی دقیقه و الفاظ شسته محروم گشته
شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد از این شاید چند روزی بکام ارباب کمال گردد و گاهی ایشان را هوس شنیدن این ابیات
متین و اشعار رنگین گزین بسر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینه الفوایح این هدایا مین همچون خیال تغیر حالی دست دهد
و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شورانگیز حالت وجد و سماع دست دهد قابل و جامع را به دعای خیر یاد نماید سبب
اختلاف حال معاصرین اینکه پنجاه سالست که همگی بقاع ایران که نمونه روضه جنان و محسود متوطنین قطار جهان بود از اشتعال نایره
ظلم وجود اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و نفی نسوان و اطفال و منفک و ما بر خارج از حیز حساب
جمعی کثیر و جمی غفیر کشته تیغ اهل بیداد و عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد در رنگ رمیم در ماد گرفته و آسیای
این روضه دلپسند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و
تعلم مسدود و بیچاره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ
اموال مظلوم و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر ذره از طرفی صف جدال آراسته و هر فتنه در کشوری گرد
آشوبی برخواسته و هر زهره چهره در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر بقیه
السیف و تتمه الاثر بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان در کشیدن جام شراب خوناب دل سر کرده
و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته جگر و دل تنگ و رنجور گشته توفیق و خبری توبه یافته
بجای گزک سر انگشت ندامت میگزیدند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر
بکام میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای نازنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد زاهدان سجاده نشین را
حضور طاعت نه نماز و نه شاهدان نازآفرین را هوای کرشمه و ناز و نه بیدلان را از بیم جان افکار هوس دیدن جانان و
نه دلبران را از تشویش نه در کار شوق نظاره جانان بود   چنان قحط شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
تا هر یوم در کروه متواری و هر پنوالی در صحرای متردی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد [illegible]
فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسیده و پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده و یعنی برحسب علم الاطلاق
واجب گردیده که دوحه دولت رستم صولتی کسری منش از چمن روزگار بانگیزاند تا بدستیاری سرپنجه عدالت خس و خار وجود اشرار ستم پیشه را

از ریشه کنده مسبر افشانی از تیغ انتقام دندان کن عدو دل به خون غم دیدگان شود بر خاطر انفس و آفاق لازم آمد که تا سال تمام منت
شوکت قاآن رو کشی در گلشن گیتی بپرورانده که چابر دی پوست ساحت پرست نخل تحمل را از بیخ بر آورده و مبا فشانی کف
احسان و انعام مرهم بر سینه ناسور ستم دیدگان گردد تا در این وقت منت ایزدی را که قبای دارائی اینده یار را زیب صاحب
دولتی کرد که از طوفان جوی تیغش خنده در سر سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینت بر سر کسری شوکتی نمود که تا زیر
بازوی عدلش بنده بر زنجیر نوشیروان فتاده خسرو که به پرواز باز چتر دولتش زاغ و زغن شوم را از این بر و بوم رمانیده خدیو
اهتزاز نسیم پرچم رایتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل و لاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی و مروت
خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش سنان
خشمش دود از دمن ناملیان بر آورده شیر اوژنی که زبانه شعله قهرش زبان شعله را به مضمون آیه کریمه
وقنا ربنا عذاب النار گویا کرده و از بلندی دست کمندش زلف دلبران از برون دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی
تیغش چهره آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش
گرگ با گوسفند دمساز کام بره با هوار شیر شیران شیرین و پنجه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ شبان مرحمتش
دندان گرگ را شکسته و چنگال میر شکار مکرمتش شیرازه پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان به منصب شبانی گرفته
و در زمان دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با داستان
شجاعتش قصه مردی زال و رستم افسون و افسانه درازی دامن عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان ناامیدی را
دراز کرده و کوتاهی دست تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته مشاطه تیغ انتقامش از زلف
ظالمان جهان غازه آرای عروس عدالت و سمار نعل توسن اجلالش از خاک معدان گیتی سرمه کش چشم شاهد انصاف
و از دولت ضعیف نوازش اجلالش به گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش به بینوائی کمر خاقانی
بسته ابر کالش گشت امادی گرگ افشان و پیک پیکانش گوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای نیک رای و اسکندر
ملک آرای فراز اندر رایت جم دستگاه رستم تیر پیشه جلادت و مرد میدان شجاعت المؤید من رب الدیان باکرام
القویم واللطف العمیم الموقف الکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بی همال سعادتمند ابو النصر
سلطان کریم اعز الله با نعم جمشید اضعف الله العاندین همیشه عرض امروز که بحمد الله تعالی در سیامن الطاف عمیم خداوند
رحیم و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر بیشه خاری دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر
مغاکی رنگ آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان عذری و نه لشکریان را از تیره روز رعایا خطری خواست که جواهر نگین
مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دانش و بینش بسازد تا معلوم شود که نظر به استعداد فطری با وجود شدت
الام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر منزویان زاویه خمول تا پایه نظم ده و داد سخنوری و سخن گستری

[illegible] اپه تکلف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غنوده در ظل مراحم سلاطین [illegible]
[illegible] سعید بوده محسود ادانی و اقاصی می رسیدند و اگر بتقریبی از دولتی مأیوس شده بمحض توسل بدولت دیگر [illegible]
[illegible] از آینه دلش میزدوده هرگاه نعوذ بالله یکی ازین واهی که هر ساعت متوطنین بلاد ایران خصوصا
دانشمندان و گوشه گیران میکشند میدیدند بلبل نطق شان لال و طوطی طبع شان بی پر و بال می گشت خلاصه
چون عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی علیحده بترتیب حروف
تهجی ثبت افتاد اسم و ولایتش در شرح او مذکور می شود اما چون شرح حال هریکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولا این بود که وقایع عصر ایشان را مجملا در عنوان مذکور میشود تا چون در این مجموعه تعلیم آورده و حال خود را نیز بعرض
رسانم تا شنوندگان را مجملا آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند بهدای مستمعان مخفی نماند که اصل
این سالک مسالک بیگدلی از دوده ستوده بیگدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تامی
این طایفه جلیله به بیگدلی خان پسر سیوم از چهار پسر ایلدگز خان پسر سیوم از شش پسر اغوز خان میرسد و از اغوز خان
بچند واسطه از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام متصل شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت
و جهانبانی گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالغت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب
سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت جلالت نسبت سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبة
بآن پادشاه ذیجاه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط نصاب
طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل و نسب او و یافات در آنجا معلوم است و کما ینبغی
از یکدیگر امتیاز یافته خلاصه اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمانفرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میکردند سالها
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
در خدمت آبای فقیر بلا توقف بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر
جهانگیر فتح آندیار کرده [illegible] و نسب اینگروه را شناخته نظر باهلیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را بعزم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول باردبیل بحصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی رؤسای آن قوم آنحضرت را شفیع خود کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی
از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته بتوطن آن دیار رخصت یافته دست ارادت بآن والی دیار ارشاد داده
در سلک مریدان راسخ العقیده در آمدند که تخمینا دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین
جنت مکین بمناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگزاری و جانفشانی تقصیری از خود
راضی نگشته و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیگ و غیره مذکور است غرض آنچه ازین

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیگدلی شاملو خوانده می‌شود و آنچه از ترکستان به دیار ایران آمده بدان نام فرقه
بیگدلی و شاملو نیز گویند خلاصه میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی‌اند و شاملو نیست
و بعضی شاملو بیگدلی نیست ملخص کلام اینکه فقیر در صبح شنبه بیست ربیع الثانی سنه ۱۱۰۳ در زمان دولت شاه سلطان
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه‌نژاد دادگستر خسرو با عدل و داد آباد
بوده در بلده طیبه اصفهان عن الحدثان که ثانی کل از جهان بوده تولد یافته و در وقتی کوکب اقبال روز به استقبال
شتافته و مقارن اینحال محمود خلف میرویس غلجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده و از دار القرار قندهار
که محل قرار قدیم آن جماعت بوده به اصفهان آمده و در چهار فرسنگی شهر با جمعی از رؤسای قزلباش طرح محاربه
انداخته و بعد از آنکه کوششی به مقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و الجمد در شهر حصاری گشته تا رفته رفته
بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار می‌کردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت می‌چشیدند و برخی که
پای فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت به سرای آخرت می‌کشیدند بعض منقوله و ضرب الله مثلا
قریة کانت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بأنعم الله فأذاقها الله لباس الخوف والجوع بما
کانوا یصنعون آن بلده مینو نشان و آن خطه دلپسند به نوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت سال
برکت وجود حضرت یوسف به هرگز آن حال نشده و سادات بزرگان آن پهلوانان از جمیع اوقات استماع افتاده
که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز شامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی
نبوده در این وقت بجز خون دل فرزندان دلبند شربتی و غیر از پاره جگر جگرگوشگان از هیچ کبابی نیافتند تا بعد از
نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام سنه ۱۱۳۵ امر دولی محاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامید و سکه زده
خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند و معلوم نیست که در چه زمان به این
ایران آمده‌اند به هر حال در قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده‌اند آنچه در دیار هندوستان یوسف زئی مشهور
و آنچه در هرات و قندهار می‌باشند به غلجائی و ابدالی منقسم می‌شوند و هر یک به شعب چند منقسم مسکن نمودند
در هندوستان پتان نامند و در ایران افغان و افغان معرب افغان است و خود خود را پشتان می‌خوانند [illegible]
که خود از بعضی خفیف العقل و سبک خفیف الرای شنیده‌ام که این واقعه عظمی و این واقعه کبری [illegible]
دولت دانسته بلکه به پستی پای آن وارث تخت سلطنت حمل می‌کردند که چرا پادشاه دین‌پناه و امرای صاحب جاه و ثروت
و لشکر از دست هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آمدند و غافل از اینکه اذا اراد الله [illegible] حکم الله [illegible]
سبحانه و بعد از سیر کتب معلوم شود که امثال این وقایع بلکه اشنع از این کرار اتفاق افتاده که سلاطین با داد و
دین و خواقین علاوه امرای [illegible] و وزرای دانشمند [illegible] روی ضعیف [illegible] است

شخصی ضعیف عاجز اند کتب اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب هوشی از بعضی آگاه است غرض محمود
[illegible] و بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوای سلطان حسین که محبوس بود از
[illegible] با یونس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بطهران چند بند گوار جمع آوری سپاه از پاکان و خراسان و تهمد
از اشنا و بیگانه بخلاص آن پادشاه دیگاه مامور بود دیگر همگی یکجا و بستم آن جبار روسیاه بقتل آمده مثل اجداد
مرتبه شهادت دریافته با مدتی قلیل بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال معصوم مرض
ماخولیا بر وجود آن بد مستولی و طاری و کالخ داغش را از علیه جنون عادی ساخته با اشرف پسر عم او که محبوس او
بود با جمعی از افاغنه معهود در نیوقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب و دا لجنون منسوب داشته او را
بدار البوار فرستادند یعنی دفع فاسد بافسد صورت وقوع یافته و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
سعید را شهید و محمد علی خان خالوی قیصر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک
و ترک بضرب تیغ شدید بروضه رضوان فرستادند و مدت چهار سال در عراق و فارس بقتل و غارت
مسلمین مشغول بوده اند بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه ایشان هم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را
باولیای عثمانیه واگذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه و تاکید بنای صلح بدیار سلطان اعظم
خوندکار روم فرستاد و خود باصفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید
تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج مشغول
بودند اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله خس و خاشاک با فشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک
مصدر خرابیهاسی از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه خواص و عوام که بندگان خدا ایشانسی
شیا ارباب کمال می توانستند شد مجملا شرح حال هر یک ایای میسر و از الجمله ملک محمود نام سیستانی
در عرض او تسل دعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت میزد و بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب
صفویه مقتول و صفی میرزا نامی عباس میرزا در بلاد کوه گیلویه داعیه شاهزادگی بخواطر رسیده
بعد از خرابیهای بسیار با تمام کارش پرداختند و اسماعیل نامی در مشهد تقلید میرزا دعای شاهزادگی
در گیلان کشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت تصرف نشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بی نظیر
پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایات آذربایجان بتصرف امنای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت لکزیه
و دیار استرآباد و مازندران در دست شیخعلی خان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
شاهسی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات جماعت افغان ابدالی تصرف نمود
و سید احمد خانه واده میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی با صد کرامت هوای سلطنت بسر افتاده و بعد از

محاربه با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شدند تا اینکه شاه طهماسب صفوی
تدابیر دفع شر ذوالفقارخان کرده با فتحعلیخان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از رؤسای قبایل و اهالی خراسان
شرف آمده در خدمتش بودند نادرقلی بیک قرقلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساطبوسی آن شاه والاجاه
مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتحعلیخان قاجار بتدابیر و حیل بپادشاهی و اعیان قدیم
بتصرف در آورده طهماسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن الروم بدربار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بعد از مصالحه خود با اتراک و اکراد
و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۱ در رکاب شاهی جمعان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان بدارالسلطنه اصفهان
علم جهان کشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاه با تهیه سپاه از اصفهان بآهنگ جدال در مورچه
خورت من توابع اصفهان و زرقان من قری شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران
از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان رضاقلی خان شاملو را بعد از فتح بسفارت روم مأمور فرموده
که خالوی حضرت فقیر بود و از راه بغداد بدربار سلطان احمد خوندکار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال شورش ینکچریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم تمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیه
السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار هزیمت و در پایین قندهار و بلوچستان اشرف [illegible]
برادر محمود بجون محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دار العلم شیراز بآذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه طهماسب
بقصد استرداد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات باقتضای دولت و جوانی و مسند و عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و نهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل با خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت مدار شاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
آشنا و بیگانه استرداد چنانکه بکیفیت آن مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جانفشانی نموده اما بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از اریکه
سلطنت خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از گاهواره ادانی کشانیده
و تخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده و جد و را بمازندران فرستاده و پس از چندی

و ارد فرستاده و خاتمه امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد با مهیا ان انجانب شاه و تنبیه
[illegible] قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از رسیدن به صفوف او لا بعلت قلت آب و حرارت هوا
[illegible] ماند در همدان و در چهل روز تدارک سپاه دیده عزیمت بغداد نمود و عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان دیگر با شوکت و شأن بیرون از بغداد طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری با ایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و تتمه السیف بعضی راه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی تمام خود را به بغداد رسانیده و خان عالیشان بعد از
تاخت و تاراج اطراف در تضییق و محاصره فرا آورده و هم در آنجا رضا قلی خان خالوی فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود به بهانه آنکه مشعل افروخته با طغای چپلغ حیاتش پرداخته
در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان به سفارت روم رفته بود مراجعت کرده به تهمت
و بحکم آن شاه بحکومت کوه گیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والاشأن بمحض استماع این خبر با کمال
استیلا دست از محاربه بغداد برداشته اندازه خورم آباد و فیلی با ایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته آنجا را
غارت کرده و از راه کوه گیلویه روانه شوشتر بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده و حاکم کوه گیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را به میرزا تقی شیرازی داده و از راه اصفهان
بمحال آذربایجان رفته و تمامی آنجا را بقهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورده
گرجستان و محال لکزیه علوغا و کرها برتقه اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار سرکش آن بلاد را
تعیین و گیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع گرفته در نوروز فیروز سلطانی سنه
در سنه هزار و دویست هفت اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحرای چول مغان جمع و بعد از کنکاش و اتفاق خود را مستوفا به تصدیق سپهگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد و یکی از اهل دار العلم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواندند تاریخانه دمی
نام و نشان خواهد بود سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود مورد اشفاق و انعام و نوازش بسیار گشته
و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی را برتبه خانی بیگلربیگی فارس
سربلند ساخته و آقا خان والد مرحوم مغفور فقیر را بصدارت حکومت شیلانات حاکم لار و بندر عباسی کرده
و حسب العرض او کوچ او را از دار المؤمنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم بدلیل
فارس رفته والد مرحوم به حوالی بندر عباسی رفته رضوان خرامید الحق پناه و شاه ... چند
در لوازم امر سلطنت از عزم و حزم و ... هیچ وجه من الوجوه کوتاهی نکرده و از ناصیه احوالش آثار دولت

اسکندر

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت و جهانداری و قامت
موزونش قابل تشریف سلطنت و سپهسالاری بود تا آنکه آخر الامر بعلت سوء نیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوهٔ سفاکی
و بیباکی و طریقهٔ چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته با و رسید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن بمحل خود عرض خواهد شد و مفصل وقایع
احوال او را جناب عطارد انتساب وستاری میرزا مهدیخان بر کتاب علیحده رقمزدهٔ کلک در سلک فرموده تاریخ
جلوس او را ارباب استعداد الخیر فیما وقع دانسته بعضی ظرفا آن لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر ازین ستم ظریفی چون مورد
استعمال این عبارت شده اند مورخ احوال است نظر بطرز سلوک گویا از اول این عبارت بر زبان ملهم غیبی جاری
شده و حین بعد از جلوس بر سریر سلطنت از مغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را که با [...]
جبال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثری از
ایلیات و احشام و اکراد و ترک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و
بعد از [...] و تسخیر آن قلعهٔ فلک فرسا حسین برادر محمود را گور کرده هم آغوش برادرش ساخت و جماعت طایفهٔ غلجای را
[...] ولایت [...] مأمور قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت طایفهٔ غلجای [...]
داشته داده و از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته از کابل و [...] تا [...] ملک هندوستان [...]
قلی میرزا خلف ارشد خود را ولیعهد کرده و ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده خود در [...] هندوستان بعد از فتح
بلاد واقعه در سرراه در حوالی شاهجهان آباد با محمد شاه تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش
[...] قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده و جواهر رنگین سنگین
بها و نقود و اقمشه و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و دشت استران از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کما کان
آن پادشاه [...] واگذاشت و بطریق زمان سلاطین کیان [...] با آنطرف ضمیمهٔ مملکت ایران ساخت
و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر [...] ابوالفیض خان و بلاد خوارزم
با ایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضا قلی میرزا
بشورت جمعی با احتیاط آنکه پدرش از هند مراجعت نکند با وجود نواب شاه طهماسب در سبزوار بود [...]
محمد حسین خان قاجار را که رئیس [...] بود به سبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او
بدرجهٔ شهادت رسانیده داغ این بدنامی در دودمان [...] نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضا قلی میرزا
از نظر انداخته او را با خود در خیانت دیده اهل [...] فساد یافته کینهٔ فرزند دلبند را در دل گرفته تا آنکه از ظلم او [...]
تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت مصراع آشنا را حال این است وای بر بیگانه ها و چون در
زمان توقف هندوستان جماعه لگزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند درینوقت عازم انتقام گشته

اگر چه طایفه لازمه کوشش و پایداری بعمل آورده اما از غیرت قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نکرده و از آنجا
پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول بموجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در آن دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استراباد و مازندران بعرض او
رسیده در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از پیشتر بخرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصرالله
میرزا و امیرخو را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قرخلو را بفارس فرستاده تقی خان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بمازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلی خان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از رؤس روسا منارها بافلاک دوار بلند کردند و
تقی خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یکچشم و قطع آلت تناسل بحکومت موضوعه هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنه ایران خوشوقت شده حمل بر عمر آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعاظم امرا
آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود و سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور فریدون فر روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظیمی دانسته باستقبال آن
سپاه رو کرده در حوالی ایروان التقای فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه انجمن را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر
بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنه [illegible] در اصفهان
هشت نفر از نصارا و یهود و هنود را بیگناه در میدان زنده بآتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکدلی
شاملو که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهت تاکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمره فوز و فلاح و تشیید قوایم که هنوز برجاست که نتیجه رستگاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بثریا رسیده عرض رفته رفته میان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوسته آخر الامر لاعلاج بسبب تعدی
و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت انصاف در شهر جمادی الاخر در سنه [illegible]
در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرخلو ناظر سرکار بر
او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی ورا از سر
کافه عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است

سر شب سر قتل و تاراج داشت	سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها برپاست آثار خیری که از او مترتب شده تذهیب قبه مبارکه
نجف اشرف و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان است و روضه منوره کربلای معلا است که باهتمام مهدی قلیخان بیگلربیگی

خانوزاده هجیر مقرر شده و ذهب سبب قبه مبارک رضوی در طوس بغرض صبح آتش افغان ابدالی که همیشه از قدیم الزمان
رکاب و نور در اشتغال بی حساب بودند احمد خان که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانه دار القرار قندهار شدند
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بیست و شش
کرور بود متصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود قندهار روز بروز بادولتی افتاد و چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب
میدانست از وی چشم پوشیده به تسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی بخراسان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را باد...
کشمیر دخل بلخ بحیطه ضبط درآورده و علیقلی خان برادرزاده نادرشاه که حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان مأمور
بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلی خان که خود را ... لاد کیانی میدانست و به حکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر از جاده
اطاعت کشیده داشت شهید کرد و با خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته به رفاقت طهماسب خان جلایر که ... شد
... آن خسرو قهار بود و مردم جهان دیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و به تسخیر ممالک
اکثر امرا را به مخالفت و ترغیب نموده و گردنکشان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر اینکه
بلطایف الحیل شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او مقارن این حال اتفاق افتاده به محض استماع این خبر طهماسب
خان که از محل ... خود دور و دولتخواه اولاد نادری میدانسته یکباره در فتنه گشته تعجیل تمام ... به ارض اقدس آمده
افسر شاهی بسر نهاد و محمد قلیخان افشار را با خود چنان که برخوردار و بزرگ ایرانیان دانسته از بیم جان خود گشته و مولانا
علی اکبر که از فاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود یکباره بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع
آوری و در اندک روزی قلعه کلات را که از نهایت ارتفاع ثامن سبع سموات و مخزن ممکنه آن ... بود خالی ... بود
متصرف آورده و دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود گشوده مصراع
آنچه ابله کرد ... [illegible]
بمصارف غیر لایق رسانیده سوای شاهرخ شاه که از صلب رضاقلی میرزا و بطن ... فاطمه سلطان
بیگم صبیه شاه سلطان حسین صفوی بوده و در آن وقت از آن سلسله صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد ذکور نادر را صغیر و
کبیر از قتل آورده و هر کسی را که اتقا کرده از رسم قطع رحم مقصیری ... خود راضی نشده و بعضی از پسران را با علی خان
... احمد لو که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خورد و بزرگ همه را کشته و عجب اینکه با همه
خونهای ناحق خاطر ... زنگی بر او آلوده داشت و میر حسن نامی که از جانب نادرشاه ضبط مالیات اصفهان مأمور
بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته و از دولت علیشاهی سه بار زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی به
قتلش پرداختند و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سرش جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اصلان خان
افشار قرخلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آن دیار بود بعزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقاتله
او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علیشاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید
و بالآخره از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی
در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام کور فرستاده امیر اصلان خان و استنباط مافی الضمیر
سهراب خان با صالح خان و قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادرشاه و الله یار خان غلجائی افغان
و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری بتنبیه متمردین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم
میرزا آمده بودند و سایر روسای سپاه ممهد شده سهراب خان را کشته و ظاهرا بخونخواری بنی اعمام و باطنا بهوس
خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیر اصلانخان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کمر خرد و خود بسمت
قزوین در حرکت آمده و علیشاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق بدار و عکی که امیر
اصلان خان نیز باردوی ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و فقیر در اول ورود ابراهیم میرزا بعراق از
دفتر دیوان اعلی مامور بود روز قبل از اشتعال نایره جنگ و غلغله در شهر دار المومنین قم اسیر فوجی از سپاه علی
شاه شده بدستیاری حفظ الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون
کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علیشاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته بخزاین نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرده که باز بر مسند سلطنت
متمکن گردد در آرزوی دوباره و بسیار کس هست هنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در
طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر اصلان
خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیر اصلانخان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسله نصیری و
نادرشاه منظور نظر بود و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید سلیم خان
که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قوشلو بوده و خود را افشار میدانست و نادر بحکومت شهریار
و ساوج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علیشاه حاکم قزوین بود تا درینوقت با حکیم ناظر سرکار و رتق و فتق
مهمات برای صواب دید و مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن دیار فردوس آثار
در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان جمعی و اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول کرده
فرستادگان ابراهیم شاه را مجاب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدیخان افشار را بسرداری آذربایجان تعیین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده
شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از آنکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان
حرب توپچی باشی در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با توپخانهٔ شاهی در سرخ ده متحصن بمحض استماع این خبر در
میان قزلباش و افغان متفرق شده تمامی دهکی متفرق شدند چون بنه و آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد
خلف میرزا داود که خواهرزادهٔ پادشاه سلطان حسین بود و در عهد نادری بامسال روضهٔ رضوی و در دولت عادل شاه
صدر الممالک محروسه بود واقعه یار خان عجلانی در قم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانهٔ قم و در ورود ایشان قزلباش
و افغان از یکدیگر متوحش و جماعهٔ افغان بعضی بید ست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان تونقلو را که
اعظم امرای ابراهیم شاه بود در آنجا گذاشته روانهٔ کاشان بعد از استیلا از رهٔ قتل و نهب بعمل آورده از آنجا روانهٔ
قندهار و در آنجا بحکم احمدشاه ابدالی واسد یارخان گرفتار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استرآباد حسب
الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از عزل ساطا بوسی بسرداری عراق و محمد علیخان تکلو را بحکومت
قلمرو علیشکر سر بلند و رقم ایالت اصفهان را با بوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است دادند که
بدولت معنوی اولاد پادشاه جمعی از جماعه بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بود و حسب الحکم ابراهیم
شاه نیز در اصفهان حاکم بود نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با ساس سلطنت بخراسان احضار و تکفل
شاه ابراهیم شاهرا موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان بعد از تعقل
بیک برادر محمد علیخان تکلو را مامور گرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنه و آغروق بخدمت
میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد روانهٔ خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علیشاه را در مشهد
مقدس بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمعی متحد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری
و میرزا سید محمد را شاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار قرخلو امیر اعظم را
و محمد علیخان افشار را و می را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند
و در اندک روزی جماعهٔ علما برفاقت اکراد خبوشان آن سید پاک نژاد عالی نژاد را گرفته جهان فانی را از نعمش
تیره ساختند و دوباره نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده
بمشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته از زد و خورد چون ایشان ساط
استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمدشاه ابدالی خیال دیه با سپاه گران عزم تسخیر
خراسان آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک مدد نکردند الا علاج نظر افغان خاطر نشکاب را هم
خان بغایری که مصاحب هرات و مستظهر بود پناه برده که در آنجا بشورت مدبر کار احمد شاه شده بر همه خان سیدلو

بعمل آورده و او را خود در گرفته بدست اکراد داده تا رشته حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول
بخراسان و تسخیر آن دیار سعادت توامان فوجی را بتسخیر استراباد و مازندران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار
که در زمان نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمازندران آمده بسرگشت مقارن اینحال
محمد حسین خان قاجار که در اوان شاه طهماسب حاکم آنجا بود و از ایل مازندران باستظهار او گشتند و چندی از خوف
علیشاه در دشت میگشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه
حاکم استراباد و مازندران شده بود و در نیوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد
شاه جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار
و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت
در نیوقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض
اقدس رفته بودند بعد از واقعه او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و عادلشاه
امور سلطنت بفساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از انجمله ایل جلیل زند که
اباعن جد در قلمرو علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلای افغان و رومی بهیچیک از ایشان باج نداده بدولت خواهی
طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لوازم کشش و کوشش بعمل آورده تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس
نظر بجلادت و دلاوری را مخل دولت خود دانسته بتدابیر در ان ایشان را قتیل و کودکان و نسوان ایشان را کوچانیده
بعد از قتل ان سلطان بیدادگر مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال
وجود خدیو زمان را در گلشن امن و امان ترتیب میداده و بهار طراوت بار در شته که گلشن بخت ایرانیان از رشحات
سحاب عطر کریم بی نظیر رنگ نضرت گرفت بدمانیدن گلهای رنگین این گلبن اقبال دست گشاده باغ گیتی را بشگفتن
غنچه امال خسرو صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیرایشی داده آن تهمتن زمان بمحل خود که
از محال همدانست سایه دولت بر سر ایل آن دیار افکنده و در قریه پری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بپا
بیاوری داورستان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هر کس دست بدامان دولتش میزد از دست برد زمانه میرست
و هر کس سر از حکم اطاعتش میتافت از تیغ سرافشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت
بلندی گرفت محمد علیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیگلربیگی آن دیار شده با استقلال تمام وارد و اقاسی خان عبدالله
کرخالو زاده فقیر و اباعن جد در ان دیار بحکومت میگذرانیده و سایر رؤسای قبایل از روش او بدگمان شده
از انجمله بیوجهال استمداد جسته بنصرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت محمد علیخان
زده تا مهم بمجادله انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده محمد علیخان با آن سپاه بکران

اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار برقرار اختیار کرد، کاظم خان سنقر و فرستادن قشون و غنیمت بسیار بدست دلاوران شیر شکار
افتاده تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدست آن دلاوران کارآگاه و جم آمده و درین اثنا جمعی از یزدجرد و از ظلم علیمردان خان بتنگ
آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشهٔ شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از ان ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان خان انتظام
آن ولایت داده مراجعت باردو نموده بعشرت و شادکامی بسر میبرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت کرده
الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان در پاییز و زمستان در گرم
کیلویه شوشتر ییلاقی و قشلاقی منقطع طریق سلاطین مشغول و در اوایل دولت صفویه تا بزمان حکومت آن قبیله
با اولاد شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید
علیمردان خان که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعه بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح
خان حاکم آنجا یارمحمد ولد و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی همال را امیدگاه است ناچار استمداد از آنحضرت کرده در
رکاب نصرت انتساب اصفهان را منظور آورده بحرکت آمدیم در زمانی که سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود
با ابوالفتح خان و جمعی از سپاه بعزم قتال اشتغال کرده بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کوکب طالع آن خدیو
سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای [illegible] تا اصفهان طور پر فرار [illegible] داده مراجعت کرده باز
نظر بعزم [illegible] علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششی بعد از فرار سلیم خان سمت قزوین متحصن و ابوالفتح خان بقلعه
بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح [illegible] تمامی شهر از خانها [illegible] و عرصه نهب و
غارت شده علیمردان خان با عهد و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه [illegible] عهد و پیمان [illegible] بعد از گور کردن او را
کشته بعد از آن باخود [illegible] بخت صلاح [illegible] دیدند که چون [illegible] سلطنت عراق که تخته سلاطین صفویه آفاق بوده
چه لازم که چشم بر اجتماع امرای مختلف [illegible] خراسان و غیره [illegible] که [illegible] اعتقاد سلاطین صفویه را
سلطنت نشانده بنظم امور سلطنت و ملک پرداخته باشند [illegible] ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که
نواده سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود شاه اسمعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بلند کرده در برافراختند
[illegible] آن امیر جهانگیر متوجه عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر ملک فارس پرداخته بود
فقیر [illegible] بخدمت شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در [illegible] رایت حکومت
در فارس افراشته داشت وارد شیراز [illegible] بنظم و [illegible] ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه بیقین پیوست
که سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و [illegible] از اصفهان [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible] علیمردان خان [illegible] بختیاری [illegible] جمع آوری با سپاه شاهی [illegible]
[illegible] کیلویه [illegible] عراق [illegible] اصفهان [illegible] دست [illegible] حاضر بوده [illegible]

سوار و ظفر آن نمدار مهبوس بلکه از حیات مایوس بالا ز شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فراز نمد رایت جهانداری از مصر تا شبانکاره
معرکه رزم میکرد و در آغاز استقبال نایره حرب سلب و سلوک های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از
رفاقت او مهنوتهی کرده باردوی همایون آن خدیو دولتمند و تنها شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن نمدار را چاپ فرار
بر زاده با معدودی بکوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از
اقربای خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و هنگام
عبور از آب کرن جرعه از آن آب نوشیده و بلبل ناطقه باین شعر مترنم گردید بیت

روزی آب خوردن پس از یک سال

و آن خدیو بیهمال کاکان شاه اسماعیل را کمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام

از عمر هفتاد و هشتاد سال

او بود و سلیم خان افشار را بسبب ابنا طاعذری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را بر آورده از نور بصر بالکلیه بی نور ماند
بعد از عزیمت دار المرز استراباد کرد حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن شده از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته دست
تسلط کرده آن دلاور با فرهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبخون و قطع طرق و از فتنه
از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده و او را دستاویز کرده
مستقل در آن ولایت بسر میبرده و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی میبوده تا
اینکه همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی باهم خصومت کرده در قتل و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی
نکردند بالاخره از هم مخوف شده در قلاع مستحکمه دیار هم قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی غلیجائی که از افاغنه کابل
بود با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه بایران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیراصلان خان قرخلوی بود در محاربه
ابراهیم شاه و امیراصلان مزبور پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت ملقب بخانی سرفراز و بعد از انقضای
دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه ممهد و نظر به بی نفاقی که میانه امرای آذربایجان بود آنجا را مسلط شده قتل و غارت
بی اندازه بظهور پیوسته و فتحعلی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان
شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود آذربایجان از آمد و امرای آن دیار مأیوس شده
ناچار با آزاد خان افغان متفق گشته در آن دیار می‌بستند و مصطفی خان عم زاده فقیر که از جانب نادرشاه مأمور بسفارت
روم بود و روانه بغداد خبر قتل نادرشاه شنیده احمد پاشای والی بغداد در عرض راه گذشت حسب الحکم سلطان
روم مصطفی خان توقف بغداد مأمور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علیمردان خان بختیاری از کنار
آب کرن از آن خدیو والاجاه فراری شده خود را ببغداد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اغا قاسم نامی از جهال مجهول
النسب در بغداد معروف بود او را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده بطایف الحیل بر اهالی آنجا مشتبه کرده
نظر به دقت [illegible] که بین صفویه جنگ [illegible] و بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند تکذیب او نکرده بمحض همین [illegible]

آن قوم

این فتنه شده علیمردان خان بختیاری مصطفی خان را از عقب سپاهی تعاقب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل خان فیلی را
که با خدیو والی فیلی لرستان بود با خود یار ساخته آزادخان را از آذربایجان هم طلب نمود آزادخان باردو نرسیده در محال کرد
ستان [illegible] خدیو ذی شوکت بنای جدال نهاده شکست یافتند مصطفی خان [illegible] موافقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسماعیل
خان و شهزاده مجهول النسب فرار ورود در آخر از [illegible] مکحوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شده بخاصیت اندک روزی
آزادخان را هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق آن ملک نیز تسلط
یافته آنچه لازمه خرابی و قتل و غارت بود معمول آورده علیمردان خان نیز در آزادخان رفته بظاهر دم از دوستی و هواخواهی و دورنگ
خدیو زمان میزده اما چون محمدخان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت بدرنج تیغ چشانیده آتش
فساد و فتنش نشانیده و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هر یک در گوشه محکمه
بسمت خود ترتیب داده بودند آنچه [illegible] بعد از [illegible] دست زرافشان و تیغ سرافشان همگی را بقید اطاعت در آورده
آنگاه آزادخان با سپاه بیکران تعاقب [illegible] نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و [illegible] توقف [illegible]
آذربایجان خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام ظفر نظام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از
وجود آزادخان خالی یافته عزیمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف
و تا بطلوع [illegible] که نواب علی [illegible] شیراز را محکم خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق داده
رسیدن [illegible] آزادخان [illegible] از کاشان و مازندران رفته آزادخان بعد از شکست و تعیین حکام از راه گیلان بعزم تسخیر
[illegible] شکست مجمل [illegible] آذربایجان شتافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی [illegible]
[illegible] آزادخان را یافته بعد [illegible] کردستان [illegible] فتحعلیخان ارومی [illegible]
حسن خان [illegible] قفلو [illegible] حسب الاشاره محمد حسن خان [illegible] بقتل رسید و حسن خان بعد تسخیر آذربایجان
اصفهان آمد قحط عظیم در همه ولایات عراق رسید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر تخمینا از جوع مرده خلق
[illegible] ولایات عراق [illegible] بعد [illegible] تسخیر فارس نموده [illegible]
بعد چندی [illegible] مظلومان [illegible] سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه [illegible] کشیده [illegible] معروف [illegible]
حسن خان [illegible] منهزم متفرق و راه استعانت پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علیخان زند با جمعی
از عقب در آن تعاقب فرار [illegible] کرده در [illegible] مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار [illegible]
یافته حسن خان را کشته سرش را [illegible] بحکم شیخ علیخان زند [illegible] کیوان [illegible] و شاه اسماعیل [illegible] خان [illegible]
بود استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه آباده من محال فارس منزل گرفته [illegible] منظور [illegible] بود [illegible]
خان بعد از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از [illegible] روم [illegible] کشایی کرد [illegible] آذربایجان

رفته در دوایر ... بعد از فتح علیمراد خان ... از ... در آذربایجان رایت اقتدار افراشته در ... عظمی ناصیه جمعی
را مقتول و آزاد خان به دولت ابدپیوند پناه برده و شاهرخ خان افشار که در دوران دم از استقلال میزد در ... رفع از آن
گشته شد چون ... ذوی خدیو جهان آمد مراد خان زند بحکومت آنجا سرافراز گردید و بعد از ورود آنجا ... نافی
از آن ... با جمعی متمرده ... و غافل ... مراد خان را یکباره بقتل آورده و سپاهی ... متفرق ساخته و دوسال
خود ... در آنجا مشغول تعدی و ظلم ... دوباره جمعی ... شده و کاری پیش نبرده تا آنکه آن ...
بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دولت جولی رعایا بفیروزی و اقبال ... آذربایجان حرکت کرده بعد از ...
از جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و در آن محاربه ... ازبک ... خان ... بعد از قتل امیر علم
خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود و بعد قلعه در ... اقتدار ... داشته ...
حسب الحکم باهتمام کارش پرداخته و عبدالغفار سلطان و محمد ... خان که هر دو از اعاظم ...
فقیر بوده ... علی خان والی ... فرستاده ... خان را بر رکاب آورده مورد اشفاق بی نهایتش ساخته ...
استان ... پاسبان شده در آنوقت مسامع امنای دولت رسید محمد ... خان پسر عم آن خدیو زمان با ... جماعه بختیاری
در ... سر از دایره اطاعت ... در ... بعزیمت عراق در حرکت آمده بمحض وصول ... آن ...
بی ... محمد ... خان با جماعه بختیاری ... رفته ... و مولا مطلب خان ...
... در آن ... استقلال ... و معرکه ... علیمحمد خان ... محمد خان
زندگی ... بعد از وصول باصفهان نظر علیخان
... علیخان زند را با جماعتی ... جمعیت ایشان ... متفرق ساخته آخر ... محمد ... خان ...
... بتقصیر خود قایل و از آنجا که رحم و ... چشم از قطع ... حرم پوشیده ...
او را بنظر اعماض ملاحظه کرده عفو فرمودند ... محمد ... خان ... رسانیدند و ... و حویزه و
شوشتر کرده بعد ... از راه کوه ... رفته در ... مسند ...
قرار داده محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را بر رکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ...
ساخته و نظر علیخان ... بعد از تسخیر فرمان مقید و محبوس بشیراز آورده ... حکومت ...
و امیر مهنا که ... در بندر ریک ساکن بوده و از فساد ... و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو
زمان حاکم ... و صاحب اختیار در آنوقت سر از گریبان طغیان برآورده جمعی از مسلمین و کفار ...
بحمدالله تعالی از بیم قهر جهان سوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و ... دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان
و ... از وجود ... پاک شده و حال ... الحمدلله الملک المنان ...

[illegible] بر سر [illegible] نموده و ساحت [illegible] در عهد [illegible] تاریخ [illegible] ده

[illegible] تقاضه [illegible] مفسد [illegible] داشتی [illegible] بسا [illegible] و نموده [illegible] خود [illegible]

[illegible] در نشستن در [illegible] است [illegible] آتش دوزخ [illegible] بشنید از خوف [illegible]

[illegible] تیر دوست و [illegible] آفت رسیده [illegible] و کار [illegible]

[illegible] اشعار [illegible] نشسته [illegible] از نوت [illegible] یافته [illegible] نشان [illegible] رفته [illegible]

[illegible] عمارات [illegible] طرح [illegible] آن [illegible] و [illegible]

[illegible] مرجع [illegible] فرخ [illegible] آورده [illegible] می

[illegible] موسوی [illegible] محمد صادق [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] نقاش [illegible] وقت [illegible] افتاده [illegible] در این [illegible]

[illegible] خدمت ولی محمد خان [illegible] اصفهان [illegible] اهل [illegible]

[illegible] فن نقاشی [illegible] بر [illegible]

[illegible] اصفهان [illegible] و [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] نظم [illegible] بود [illegible] صاحب [illegible] شاد [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] و [illegible] خدمت [illegible]

[illegible]	[illegible] شکسته	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] نیایش [illegible] شاه [illegible] رکاب [illegible] الملک [illegible] زبان [illegible]

[illegible] صحبتش [illegible] خوب [illegible] صحبتی [illegible] خوش [illegible]

[illegible] خان لقب یافته [illegible] محمد [illegible]

چون صید تیر خورده [illegible]	[illegible]

[illegible] آمده ملاحظه [illegible] دیوانش [illegible] داشته نام [illegible]

[illegible] بوده [illegible] سید جلیل [illegible] افضل [illegible] میر [illegible]

[illegible]	دل [illegible]	[illegible] ما	[illegible]

خلف میر محمد افضل مذکور این شعر از وست بدخطه است ولهٔ

بخت مدگر بر در کوی تو امروز نیست — ترسم از جور که آن مایه دیوانگیست

جذبه اسمش آقا مؤمن از اهالی دار المؤمنین کاشان است و بشغل عبادت مشغول و بخلوت قرین و خود میگفته که چهار صد ذرع و قلیان را بشیر خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین داشت

در مصر دلم یوسفی آسوده کرده — یعقوب شده است و ز تنهایی

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من بلوک اصفهان نسبش با میر کمال میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسمعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سالها مراجعت باصفهان بدزمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنت مزبور رسیده و در دولت نادری در آشوب بخراسان مامور و حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم و شهابا روی و میرزا کاظم میان ایشان در صحرای ... شهید شد از وست بخطه

طعمه از چنگال شیران تهمتن — مهره از پهلوی ثعبان
شاخ گرگ عاج فیل و ... — پنجه شیر و مهره مار و زهره
نخل شهد و نخل ثمر و باغ ... — انجم ثقل و با شمع و مهر جام
کاسه دریوزه خصم تو خالی — ساغر هر روزه بزم تو چون
بر آید اندک من ناله گر بجا — بدان شاید که مطرب زند
به ملک ما ایام شاد باش — شهبگاه سه هر شعله زنهار

ولهٔ

آن سلیمانی که از جوش سپهر بلند — گرده هر قران بکندی و صعوه
آن شهنشاهی که داهیه چون گیهر — از نسب و ... زند
چون بدیوان باده پیمانی ساقی — هست غیرت هست آید در
ساقی بدور از خم گردون ساغر — تا بکام ماه و طاس مهر
اگر زنم لب از دستان — شود چه غنچه ز خون
نگاه بسته ام از هیچ ره گشادی — اگر دمی که غمت راکند

حاجب اسمش آقا یادگار در دار العلم شیراز دکان عطاری داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده بزیارت کعبه مشرف شده از وست بدخطه است وله

ناید از شیرین بجیر بیدا — اگر خسرو نباشد کوه کن هست
قفس دانسته در جای نشانی — که دیگر نشنوی فریاد ما را
باز آی و بکش بخنجر بیداد مرا — انگار که باز از انتظارم کشتی
درمانده درد جانگدازم باشی — مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

دلم ز داغ تو میسوزد ... — ... آتشم ... فصل افتاده
گر مرغ دل این طور شود ... — هر روز کنی تازه خیال قفسی چند
صد بار ز خلف وعده ... — صد بار به صد هزار ... کشتی
خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی — تا شب آفتاب ... باشی

حباب اسم شریفش میرزا ابوتراب اصلش از سادات ... ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر میگفته از وست بسیار خوب گفته بدخطه

زین پیش گردون ... — سیگرد و اکنون در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فرو چیده در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده در آنجا فوت شده از وست

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد — امید وصال تو بعمر دگر افتاد

حسرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از ...

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بود واز وست بیت

ماند پیوسته تهی با خطر از دشمن سیاه		هیچ شهری چو دل خود بجهان نشنیدیم

خادم اسمش باباقاسم از اهل صفاهان است وهمشیره زاده میر نجات وقتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بود صحبتش کرات اتفاق افتاده مردی نیک نهاد وخوش اعتقاد بوده شعر بسیار گفته صاحب دیوانست گرچه شعر خوب نگفته اما در فن تاریخ عبارت تام داشته ودر اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته تاریخ گفته بیت

رحمت خادم بحق آمد باز		این یک شعر از و دیده ونوشته شد

حاطر اسمش میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات اشرف [illegible]

بس دشوار شد ار مره مینا بیتی		این سپهری کوی سپرد شمع عاشق

است صحبتش اتفاق افتاده مراتب علمی بود وصاحب اخلاق است این شعر از وست که نوشته میشود

کشتی دار برم شدی چالاک

داعی اسمش مولانا محمد مومن سید عالی که فاضل درویش پرور با کثر کمالات متصف

با کار من آمدی فرستی

واز ارباب کمال عصر است بکمالات قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف ومهذب الاخلاقست وچون مومن الیه اتفاق در صفت ایمان طاق بوده واصل ایشان از علمای سادات عالیمقدار قم است برادرش میر جمال قم ونعمت صحبت ایشان منتهای آمال کثیر مردم وفقیر کرر بخدمت ایشان رسیده وشهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر در اصفهان خلدنشان بسر برده وتحصیل کمالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر وفنا پا دامن کشیده ودامن از صحبت عوام درکشیده ودر مراتب نظم ونثر کمال قدرت وقوت داشته عبارت نثر دلپذیرش منشور ومضامین بلند نظمش جواهر منظوم ودر شاعری بقصیده گویی مایل بود در نود سالگی در جهان دیار اجل محتوم بروضه رضوان خرامید در رشته این اشعار در قصیده او ثبت کردیم

شبی ز نشأه صهبا چو بردی از شمار / کشیده ساغر وحدت بطاق نسیان
چو شب ز سرکشی جادوی حسن سر کرده / چو تب ز بر روی لولی [illegible]

درون عشرت رندان که هم حریف [illegible] / ز شوق صحبت شان زلف [illegible]
نشسته بر در رحمت بدر [illegible] / فدا دو نهاده ز ناموران [illegible]

تشبهی هر فن بنیاد عشق [illegible] / تعهدانی بهر جستجو [illegible]
وصال بر زده ذات این مجلس [illegible] / سرود بجره کرده حضور [illegible]

عروس حسن شده جلوه ساز [illegible] / بجلوه [illegible] باد [illegible]
هزار باره بر شعله کرشمه [illegible] / صبح ز شرم نقاب وسر [illegible]

فکنده گیسوی خم خم دعوی [illegible] / گشوده [illegible] بعدو [illegible]
لب از فروغ سهیل [illegible] / [illegible] داده با جام لعل [illegible]

بدین صفت [illegible] بهر جلال [illegible] / نشسته دست ادب باده [illegible]
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند / که از فروغ رخش بزم [illegible]

همه ستاره فروش از وضع [illegible] / همه مراعی [illegible] از [illegible]
بکار خویش [illegible] / [illegible] آب عاشقی [illegible]

کهی بگوش زد سرآمدن [illegible] / کهی ز خدمت اقدام کرم [illegible]
یکی ز مجلسیان [illegible] / [illegible] بوی عشق [illegible] دل [illegible]

ز حضرت علی [illegible] / که گفته است درین بزم محرم [illegible]
خجسته طلعت روحانیان [illegible] / [illegible] سعادت جسمانیان [illegible]

چو این حکایت بگاه سوز کرد [illegible] / چو کرد این سخن آشنا [illegible]
ز جاده آمد عشق ز جاده [illegible] / [illegible] از حریفان [illegible]

که نه فرشته نه کسی بود دیگر [illegible] / دلی [illegible] از نهایت [illegible]
یگانه [illegible] عشق عرفان [illegible] / [illegible] موج و [illegible]

ز اهتمات غلامه خجسته [illegible] / گزند نماید آبای علوی [illegible]
[illegible] اهل ملک [illegible] / [illegible] است درین جای [illegible]

چون ایستاده بحیرت در این نگین	ولیک محو تماشا چو صورت دیوار	پس از ادای دعا دیده عجز و ...	... زخود این تحفه کردم ...
که این ستون منزل مسند نشین گیتی است	که سوده اند سکاک درش جبین	بگنبد فلک از پای قد خوشش نشاید	چرا زجوهر خود دعا فلق بین ...
نه یا دو سه بود این بیت مسند دیهیم	که باشدش ز ستون هفت آسمان تمکین	نه پادشاه فروزنده مهر تابان است	که مهر چرخ که طالع است ...
بعون فتحش این مهر چه لعبت بود	ز شوق عزم قدمش از دلم رود قرار	بپای جاست اداب تعظیم ...	بحیبه عرش عماش سپهر عرش مدار
شهی که بحر زر جان ...	شهی که ابر بهاران دست که اوست	نشسته است عطایش ...	چو عاشقی که نشسته به راه و ...
تبارک الله از آن شهسوار ...	که صبح دعده را داده ...	عقاب صولت و طاوس فعل ...	پلنگ صولت و آهو ...
زمین بگوی نهان سرعت و سکون ...	فرشته خوی و پری چهره اهرمن ...	بلند او دون و کوتاه پشت ...	سطبر باز و باریک ساق ...
از آن فشرده شد ...	گهی بنه ره زجیب دل ...	کره خویم کان محمدست ...	... که کاکل افتاده در دنبال
نگاه کوه نوردی و دشت پیمای	غزال و ...		

دامی نمایش ملا ابوالحسن خلف ملا کلب علی همدانی آقا خود
در اصفهان متولد شده باعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار نهال قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میداند نظر بفطرت
اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت
سن گاهی شوخیها که دون کمالات بود از وی سر میزد غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی به نظم ابیات عاشقانه می‌پرداخت
در سنه ۱۲۱۱ در بیست و هشت سالگی بلبل روحش گلزار جنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ اوست که جناب سعادت مآب رفیق
در وفات او گفته «شوم بدین زدنیا رفت عبدالواسع دائی» بهرحال این چند شعر از وی در بیاض ثبت گردید از وست بدلخواه

بحسن و جمال تو زیبا صنم نخواهد	بمن نامه و با غیا با هم نخواهد	دیگران نگرانند و من آن نگران	شوم ام که کرم بر تو رسم دگران
رخ به پیران و جوانان همه ...	پدران زپسران و پسران زپدران	بدر بر کعبه دعوی همای ...	که بدستان و نیشاز دمستان
بدستی جام و دستی خنجر ...	شراب ارغوان در ساغر ...	حال هیچ آشنائی پرسی	یا همین حال را می پرسی
اکنون که از دور سپهر آمد بهار	ساقی بیاور جام می ...	تو مگر کز رحمت آگاه ...	نکنی ...

راهب اسم شریفش میرزا جعفر طباطبائی از طرف پدر از اولاد سید المتکلمین میرزا رفیع نائینی و از جانب مادر از اجداد
نواب خلیفه سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهره مند
نظم مربوط اما خود بترتیب دیوان خود نپرداخت بعد از انتقال عالم فانی با نقلاب زمانه ... افکار ایشان نیفتاده انچه از
خود شنیده بود منتخب آن را ثبت نمود غرض سید پاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق کمالش نیز
دوست در سنه ۱۲۱۱ طایر روحش بگلزار جنان پرواز کرده این مصراع تاریخ اوست که استادی میر سید علی مشتاق در وفاتش گفته

راهب صد حیف که رمات ...	امروز این شعار که نوشته ...	وله از شمع ساعت فروغ ...	از حسن بیاض صد ...
لعل عالم افروز موسی ...	دم زندگی بخش عیسی مریم	صدلاله شکفت از گل ما	داغ تو نرفت از دل ما

ما به روز جزا بدوش کشیم
تو ای عاشق بیا بر ابیات
حریف کاش هردم کز برت
آسوده خاطران چمن
تو هم برخود ببال
درین باغ دارم چو شاخ
راهب خم باده بسر دیر
راهب بمن آن

گر ابد گوئی شاد میبازد دل
هر باد اور خاموشی
گر ما بر کس نبیند دل از مهر
از آنکه مرغ گرفتار میکند
اگر لیلی مجنون از دو شیرین
خزانی که از پی دارد بهاری
پیمانه حریف گرم سیری
او ز ناز من دلش

جدا افکند چون نقش قدم
هر که او را بسر تر
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
تا دام بهر صید بصحرا فکنده
گذاشت افتاده بر لاله زاری
دل بستم با آن عهدی که بستی
این مشت گلی که گشته
آمد بسر رحم پس از مردن من

ز داغ خراسان
دسته گل بسر خاک شهیدان
گلشنی که گلچین با عبان دارد
بال کبوتران حرم
که افتد بفکر دل داغداری
دور آخر هر ذره هم
شیر ره عاقبت کجری بود
تا دیده وفقست بخت بیدار شد

ملا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متاهل شده ملا رضای مزبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده قلیل تحصیل از مقدمات کرده و در محکمه شرع تحریر میکرد این شعر اتفاقا بنام او رسید قطعی شد موزون بیت آشتی نمیکرد وله

با کرمت نیست دو را پذیر | عذر گناهی که عذر خواه ندارم

رفیق اسم شریفش ملا حسین اصلش از دار السلطنت صفاهان و جدش مبیح و نطفش فصیح در رفیقی بسبب تعشق و انسی بست دقیق در تصدیق شعر در دستان دانش رحیم وسیله آتش دوستی ... شناسی مستقیم کرا صحبت ایشان مستفیض گردیده ...

نسیم لوکه ... سیمی ... گل
خوش ... از غزال مرغ ...
... که ... است ...
اگر با او تواند ... بیاید
... دستش ... ... وفا ...
... از طریق وفا ... دل ...
... ... من ...
ز تاب شکی از آنکه جانش ...
داد من خواهد ...
آنکه از ... آتش ... سپهر
مفلس ای بس که غنی خواهد گشت
... گر ... دگر سر

صبح گوکه ... تا برون ...
مرغ ... شوق مرغ ... بیابد
من ... دو ... بیابد
... بر ساند که پیمان ...
سنبل و سمن و سرو ... بیابد
که هر دست ... کمان بر ساند
... فیض دعوت ایشان ...
... ... زندگی ... جاودان ...
نیست در بسته ... خواهد بود
تا ابد بر ... خواهد بود
... که ... خواهد بود
هر قدر ... خواهد بود

کی است آنکه پیامی ز دلستان
نشان یار من آورده ... نام
دو ... گردد ... نکو ...
کی که ... در آن ... تعال ...
سخن ... مهر با من ...
غرض که قصه شوق ...
کی باد نه پیامی ... ز ...
کی چو خضر بگردد دلیل ...
ولها گر ... که با من ... پیش
... سادات ... که ...
تا در ... ...
آنکه ... ...
... کجا ... در کان

کیست آنکه بگویم ... جان ...
نشانی از من بی نام و بی نشان
... که با او ... جسان ...
... ... باد ... بیابد
... ... بیابد
با صفهان و بیابان صفهان ...
کی با ... سلامی ... بیابد
... ره ... ... کاروان ...
بود ... ... این خواهد بود
... دولت ... این خواهد بود
بود این ... خواهد بود
بوده ... این خواهد بود
زر ... آنکه ... خواهد بود

نه چنین تو گره خواهد داشت / نه برابر دی تو چنین خواهد بود
خواو را داوری هست که آن / یقین بر تو یقین خواهد بود
در رومن … هم میخندد / هر سفر آنکه همین خواهد بود
آمدم جانب تبریز که مر / از غم حصن حصین خواهد بود
بیچه را که همین هست عزیز / گر بغرد کسی بر این خواهد بود
داد تا فاید اقبال رسم / بمکانی که کمین خواهد بود
بخت و دولت شهوز و بنشین / تا شهور است و همین خواهد بود
غم مخور لعبت که جود صاحب / همراه تو ضمین خواهد بود
وین نداست که بیچاره تو … / منظر صبح و پسین خواهد بود
چشم بیهوده نگاهش شب و روز / به لب رود به همین خواهد بود
شب در اندیشه که آن خواهد شد / روز در فکر که همین خواهد بود
چاره کار هی کر صعب است / هم لطف تو همین خواهد بود
گر بود لطف تو باشد سامان / ورنه مشکل تر از این خواهد بود
ور چنان هست چنان خواهد بود / ور چنین هست چنین خواهد بود

وله

مژده ای دل که وقت آن آمد / که ز غم بر کران توان آمد
وحشت غم را کنار پیدا شد / بحر اندوه را کران آمد
وقت تشنیع دشمنان … / گاه بتحسین دوستان آمد
بلبلی زآشیان جدا مانده / بار دیگر به آشیان آمد
طالبی خورده سنگ … / پر کشان رفت و پرفشان آمد
هما جدا کرد … / که ز جور فلک بجان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش / خوشترین بقعه جهان آمد
تا چهل سال با نهایت قهر / عرض خود را نگاهبان آمد
باید و نیک کرد آمد و رفت / وانچنان رفت و آنچنان آمد
که نه در دیده ها سبک گردید / که نه بر خاطری گران آمد
نه نخفته بهیچ جا نشتافت / نه نخواهد بهیچ خوان آمد
لیک از ستو هیچ سود نکرد / کش زبان بر سر زبان آمد

وله

دل خوش شود ز تو مشکل … / مشکل ز تو خوش شود دل ما
دل من دشمن من کرد من جان … / خون شود دل که نهادم …
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا / از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
به پیری بر جوانی عاشقم کر … / چو من هر کو به پیری …
دلم میخواست بینم صورت … / با نصورت که دل میخواستش …
ز دیر وزم ستر امروز و از … / چو خواهم کرد فردا گر …
اهل وطن تمام بهم … / چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب
لب تشنه ایم فغان از … / آب حیات و ما ز لب تشنه …
نه خود با من جفا … / که با هر کس وفا کردم جفا کرد
روزگاری بود … / وه که اکنون حسرت …
ز کوی آن پری من … / که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
کی خبر تو در دل من … / بیرون نمیدهی تو تا دگری …
با من بگوی … / اینکار نیست کار که ز دست …
هزار روزی گریبان چاک کردند / که آن چاک گریبان آفریدند
جهان امروز برگردید … / که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند … / که آن زلف پریشان آفریدند
جور کن گر بازوی پر زور … / ایزدت بهر دما …
نکردم در دیار خود … / شدم مهجور از یار خود …

وله

من جو … منصوص … / چه کار آید … که با …
همه صحرا سبزه … / سبکسار از بشارت …
غمزه … / باده … سرخ است …
زهی جفا پیشه … / چه توان کرد که منع دل … نکرد
شوان کرد جدائی ز تو … / که رقیبان تو را از تو جدا … نکرد
بر تو خط دلبری … / که در پای آن گل بر شاخ گلبن …

یادم کن آن کو چو ز بیداد تو رفتم | ای غیر گو مکه من از یاد تو رستم
رفتم ز تا دیدنت خون بگریم | چو باد دگری دیدنت چون بگریم
دامن سرم کرد گرد دل مدبری [illegible] | تا گرد داده بکمیسرم دگری [illegible]
جز روی منور خط معنبر [illegible] | گر بر کناره گل تازه سبزه [illegible]
زان غمزه و آنچه دیده [illegible] | کنشک [illegible] بسته از باز برگ [illegible]
یکی چشمه بره برسه بر سنبلم | امید که ز راهی تو بپای [illegible]
برای غنچه مرا اشک [illegible] | [illegible] خواطر [illegible] آشنا کشی
ای پرده [illegible] تو [illegible] | روی داده نور رای تو خورشید [illegible]
گرد [illegible] مصدع وفات [illegible] | پندی شنیده ام که شنیدست [illegible]
از خاص و عام باش [illegible] | منظور خاص و عام شوی [illegible] کیمیا
[illegible] آشنای [illegible] | تو خود [illegible] دلی [illegible] چو اسیا
[illegible] است [illegible] | [illegible] است [illegible] چرا [illegible]
[illegible] | [illegible] رسید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اظهار درد پیش مسیحا [illegible]
[illegible] فضول باشد [illegible] | [illegible]

ولہ

پیاله داد بدستم سبو نهاد [illegible] | ز دیده [illegible] غلام باده [illegible]
در دستم میشود [illegible] ذوق [illegible] | چون [illegible] در دو [illegible]
هر جا بخاک پا نم از گریه تر کنم | این چشم [illegible] خاک [illegible]
آمد ز خانه بیرون در دست [illegible] | طرف کله شکسته [illegible] گشا [illegible]
[illegible] بامن [illegible] | خلاف عادت خود [illegible]
برای [illegible] | چو [illegible] خامه [illegible]
برای [illegible] | [illegible] گفتم که ترک [illegible]
لب بسته ام ز دعوی [illegible] | اظهار دوستی [illegible]
کای نور چشم من اگر [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
خواهی چو نور [illegible] خلق | در پیش خلق [illegible]
این [illegible] | این [illegible] گفته [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این قطعه [illegible] در جواب [illegible]

[illegible] | همه معانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا چند من از لطف تو میگردد کم
یا مهر مرا در آورد در دل تو
دل از من شکسته [illegible] من جانا تو را
[illegible] برجوانی ما شعر [illegible]
[illegible]
لب تشنه ایم [illegible]
روزگاری بود امید [illegible]
کی جز تو در دل من [illegible]
مرا [illegible] از پیان چالاک [illegible]
پریشان [illegible] کردم [illegible]
کردم [illegible] چو [illegible]
[illegible]
زان جفا پیشه [illegible]
[illegible]
بهانه داد [illegible]
[illegible]
هر جا [illegible] پا [illegible]
اندر خانه [illegible]
[illegible] مهر [illegible]
برای خاطر [illegible]
برای مدعی ترک [illegible]
لب بسته ام [illegible] دعوی [illegible]
ای نور چشم من [illegible]
خواهی [illegible]
این [illegible]

تا کی بتو مهر من فزون [illegible]
یا مهر تو برآورد از دل من
خون شود دل [illegible] دم [illegible]
چو من [illegible] خود [illegible]
[illegible] فردا [illegible]
آب حیات [illegible] لب تشنه [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]

وله

[illegible] دیگری [illegible]
که آن [illegible]

وله

[illegible] زلف پریشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
که [illegible]
[illegible] ملام [illegible]
جوان [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] خود کردی [illegible]
[illegible]
[illegible] که ترک [illegible]
اظهار دوستی بر زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible] که [illegible]

تا چند نمیشود دلت [illegible] من
وز حال خوش شود [illegible]
تا کی خبر [illegible]
[illegible]
[illegible] من تمام [illegible]

وله

[illegible] با من جفا آن بی وفا کرد
[illegible] من [illegible] نمی آید
با من [illegible] دست [illegible]

وله

جهان [illegible]
جور کن [illegible]

وله

[illegible]
[illegible] هر نوع [illegible]
توان کرد جدائی [illegible]
یاد [illegible]
گر [illegible] دیدت [illegible]
بران [illegible] دیدن [illegible]
بگرد [illegible]
زان [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
برای [illegible]
[illegible] جام تو [illegible]
[illegible] مقصد [illegible]
[illegible]
گردان برای [illegible]
دلیست اندرین [illegible]

خوش [illegible]
مشکل ز تو خوش شود دل ما
از روز مرگ من چه [illegible]
با تصورت که دل [illegible]
چو [illegible] کسی [illegible]
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
که هر که میرود [illegible] دیگری آید
این کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داده [illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو خود [illegible]
[illegible]

[illegible] دین میرزا [illegible] | ای زجبین [illegible] | برین [illegible] که رهی [illegible] | سر [illegible] سیدی بگرد ما

بر خویشتن گمان [illegible] | دستم [illegible] شود [illegible] | پای [illegible] می‌نهم و پای [illegible] | خنک گر [illegible] آمد بدرد ما

گامی بکام دل [illegible] | اندکی [illegible] | [illegible] دست | برین [illegible] در [illegible] بازدید ما

[illegible] حاجت [illegible] | [illegible] حاجت [illegible] | ولـه | [illegible] | [illegible] مسیحا [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] فصل [illegible] | [illegible]

[illegible] حاجت [illegible] | [illegible] | وله | [illegible] | [illegible] علامت [illegible]

[illegible] دستان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | وله | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] همه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] دعوت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] میگردد

تا چند [illegible] دلت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] از دل من

رامیان [illegible] محمد علی [illegible] اصفهان [illegible] طبع [illegible] خود [illegible] شعر [illegible] اوقات [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] محمد علی [illegible] اصفهان است [illegible]

[illegible] شعرا [illegible] طبیعت [illegible] جوان [illegible] کاشان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] اصفهان [illegible] صاحب [illegible] است [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] محمد علی

[illegible] صاحب [illegible] موصوف [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | شباب [illegible]

حاجی محمد حسین اصلش از یزد و در این صحبتش اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طبع نظمی داشت این مطلع از وست لب یار خوبخت

بتمکینی روان سوی من غمناک [illegible] | که تا دید با من استخوانم خاک [illegible]

شعف اسمش آقا عبد الله و شغلش کفش دوزی از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته تا مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در ولد همدان بتحصیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی ام پاره از و استماع نموده از وست

ولہ | بوصل یار رساندی مرا چه [illegible]

گر این بکار توای آسمان [illegible]

شعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضل عالی قدر بود در مراتب حکمت طبعی و الهی صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری بنظم قصیده مایل و برعم فقیر از متاخرین کسی از سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده چندی با مرصعات مشغول بوده و در سنه ۱۱۶۰ بسرای جاوید انتقال نموده این قصیده از اوست

ولہ

بنگاه قهر و وقت کین کشی از تیغ [illegible] | ز صلب آن و بطن این بیکدم [illegible]

هنگام هیجا چو از گرد وادی | گیتی شود مهر تابنده غارب

شیر خدا علی که بدوران [illegible] | گرگ ضعیف تکیه بچوب شبان کند

گاه از مشک ختا ابروی [illegible] | گاه از لعل مذاب نخست [illegible]

بخشش [illegible] دامن مخزن [illegible] | همچو بحر صبح خورشید جهان [illegible]

چاچیر از چار حیرت چار ملت [illegible] | تا بحشمت چاکر فتی بر سر [illegible]

اندر آن ساعت که از ناورد [illegible] | عرصه میدان شود چون [illegible]

معدن [illegible] بتابش لعل [illegible] | منبع قطران هوا از گردش نیلی [illegible]

زیر ران آورده برق [illegible] | خوش خرام و تیز گام و رهنورد [illegible]

همچو شیر شرزه چون او در صف [illegible] | از پی رزم عدو در دست تیغ [illegible]

شعله ور گردد ترا در بر [illegible] | جلوه گر گردد ترا در کف [illegible]

خرمن آمال را بادی [illegible] | مزرع آجال را برقی رسید [illegible]

تا ببین عدل تو رسم ستم رفت از جهان | تا ز پاس حفظ تو کار جهان [illegible]

تا نگذارد لاله در گلشن [illegible] | تا نشاید غنچه در بستان [illegible]

سر کرم [illegible] | نزد از [illegible]

هر دو یک گشت دارای [illegible] | [illegible] معارف [illegible]

بود گر فی المثل جسد اعدای [illegible] | چو آب اندر آهن چنار اندر [illegible]

تا بینی که موسی چشمه را از خاره محکم | بکروالی که صالح ناقه را از صخره [illegible]

چه غم لشکر [illegible] که طالع [illegible] | [illegible] اول مغز زغال مرکب

چیستان [illegible] مطلع [illegible] | [illegible] در از هر سو پریشان [illegible]

عالمی را شدی خویش [illegible] زیر و زبر | گر چه هرگز جنبش ابرو نگردد [illegible]

سرور مردان علی [illegible] | عقدها دارد [illegible]

مهر از رایت ضیا وار [illegible] | بحر از طبع صفا [illegible]

رمح بر بسته میان هر سو [illegible] | تیر بگشاده دهان هر سو [illegible]

هر طرف پوشیده [illegible] | هر طرف [illegible] مردان [illegible]

چون سبک [illegible] | کس ز پای او چو [illegible] دست [illegible]

مغفر کوه [illegible] | خنجر [illegible] گذاری میان [illegible]

که [illegible] خضاب [illegible] | که [illegible] لعاب [illegible]

در صف کین [illegible] تیغ [illegible] | سینه جوشنده [illegible]

که عزرائیل [illegible] | گاه [illegible]

حاسد [illegible] دل [illegible] | [illegible]

معلق شد [illegible] | [illegible] گشت [illegible] جام [illegible]

جهان عشرت سرا [illegible] | [illegible] دارای [illegible]

شکیب اسمش مولانا محمد علی اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر از افاضل عصر خود بوده و شغل [illegible]

اشتغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب میشده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بحیطه تصرف درآورده

او نیز در آن وقت شهید شد دو عالم از خرابی تا آبادی نبده خدایا که بر ما شد عین ذوق شد لذت بکار میر شمس الدین محمد

فاضلی فقیرمنش و شاعری نیکوروش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاهجهان آباد تولد یافته اجدادش سفر طلبش کشته و

اتفاق افتاد این شعر از وست ناله مرغ قفس میبرد از کار مرا که از این پیش دلی بود گرفتار مرا میرزا شمیم اسمش

میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبدالکریم اجدادشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در آنجا نشو و نما یافته و هم در آنجا

تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب مینوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده و چندی

بعد از آن کلانتر اصفهان و هم در آن سال بحکم نادرشاه کشته شده از دست بدخشیم وله ز سوز عشق توانرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش بجانی هست آقا محمد صادق سبدی والا نژاد و عالی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از جمله

سادات عظیم الشأن است و در تفرش قم و در عنفوان و ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف

عهد و اوحد زمان بود بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال بامتیاز مخصوص گشته بعد از وفات استاد بزرگ

صفویه انار الله برهانهم بوطن اصلی خود هجرت فرموده در زمان دولت نادری چندی همصحبتی رضاقلی میرزا که بکدورت طبع

و قساوت قلب مشهور بود مبتلا بود و بعلت سوء ظن بیگناه بر جرمی مرتکب گشته که کسی احتمال نمیداد چون مدام جلیس

آن شاهزاده جبار نادم شده و سعی تام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله

بدعای آن سید مظلوم آن اسیر خاک بمضمون دفع فاسد بافسد سرانگشت غضب پدرش از حلیه بصر عاری و بعد از

قتل پدر هم رسید باو آنچه رسید بمضمون شعر مفید وله تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

غرض سید بزرگوار در اواخر دولت نادری ببعضی از اهل تفرش بمجاورت ارض اقدس مأمور تا بعد از انقضای دولت

از آنجا حرکت و بعزم وطن روانه در عرض راه هاتف غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی

فی عبادی وادخلی جنتی گوشزد او کرده در بقعه متبرکه شاه عبدالعظیم علیه التحیه داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آنجا

مدفون شد و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در دست و گاهی

اشعار عاشقانه بصفحه خاطر مینگاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و باسم تخلص میکرد و غزل و رباعی نیز میگفته صحبتش کرده

و کمال شفقت از و دیده بیچه میان مثنوی و رباعی از وست

تا بصد ناکامی از کام هوس / جمع آوردیم مشتی خار و خس

بارها با ناله و آه آشنا / بیضه پروردیم با خون جگر

گرچه هر یک پاره بود از جگر / یکی دل داشت پیوند بکی

ای بسا دور از خانمان افتاده‌ها / در قفس از آشیان افتاده‌ها

مدتی بی سال از خون ... / رنجها بردیم زیر آسمان

خار خار سینه پرداختیم / خار بست آشیان ها ساختیم

تا بعیش از محنت برکشود / با عقاب خالم سرکش نمود

چون عنایت دست ما بگرفت ... / زیر بال خود گرفتش جبرئیل

تو شیر دل حسرت ریشان / چشم بر شمع و دیده خویشان

عرصهٔ امید بر دل تنگ ما
نه بفروزد این نه سپهر
گرچه زبون فلک تو سیم
این دو سه چیز که تقاضای ما
بار قلم خود تحمل ستاین
بغرقاصد انبار چو فاکه نیاید
با مل کنندی دستش جان بر و جانم برید
درد اکه اجل رسید و جانم نرسید
با جامه چاک لاله بار خیزد
از داغ دلش چه سر خراب کنند

روز و شب با بخت خود در جنگ ما
بفروزنده این ماه و مهر
من نه ابوالقاسم فردوسیم
پرده بر افکنده ز روی کار ما
شعشعه ناقه لیلست این
دگر زد و ری او به سرم چها آید
یا بحکان کنند دلش را مهر بان چو هم کرد
افسوس که عمر رفت و دانست که چیست
و بنداغ هزار ساله را تازه کنند
بکشند و عمر دو سر اسپر است کجا

باده در جام کس این انجمن
کالا بدنیا د بعقبا م نیست
شاعری و شعر نه کار منست
شعر شعرای یا نیست این
راه مسافران خودی مبین که بسته است
چند فد نمی کرانم مهربان خواهم
ای غافل در عمر که بد انگشت رفت
وقتست که درد داغ شیار کند
صادق که بهره رنج بر دست نکاک

بیکره افتاده در کار چو من
غیر خدا هیچ تمام نیست
سعر فروشی نه شعار منست
تا نی ترکیب شایستست این
دریا برای قافله موج حلست
طاقت خود داوو با استمالی هم کرد
دزدان بچه و کار و انست گوش
کلها همه و بخود و بخود نعاز کنند
هرگز نفسی خوش نشمرد اکجاک

صافی اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعری شیرین شیرین زبانست طبع بسیار خوشی داشته مجلس گرم اتفاق افتاده این اشعار از دست

زمان پری بوده طفلی به بازی کیفر
ستم باشد خطا بر ما کردن
میخواستی بهانه از بهر کشتنم
شمشیر کشیدی و نکشتی
این نسیم از طرف دوده دیار کیست
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
سوی من نگو اجه یک نگاه کرد
هنوز انسر و از باغی نرسته است
نه از گل چینم از آن خار نیست
صد گشته بیک تیر تو افتاده به دشت
گل نباشد بدست او کردنست
دارم طاقت بیداد و تیر ستمش ندارم
ندارم طاقت بیداد و تیر ستم زان بیدار
آهوی چشمت در قصد شیران

گر گشایر بلعب دام مرغ دل
ندیده روی ترکان خطا را
بهتر از آنکه بی تو مردم تنها چیست
فریاد ز لطف ناتمامت
یا شمالیست که بر غنچه باغ بشکست
دل دانه کمان که دو دیده شکست
نبده کسی همچنین نگاه ندارد
که بالایش چو بالای تو باشد
گر گل در دامن گلچین پسند
تا در دل مجروح که پیکان تو باید
دسته گل در آستین دارد
بفریادیم و فریاد رس آید بفریادم
بفریادیم و فریاد رس آید بفریادم
مانند شیر است در قصد آهو

وله

کشد تا نشود فریاد ما را
رسید قاصد و گفتم چو کیست خلاف گفت
کسی نبود بجز من نکشته بسر کوت
عادت بناله کرده دل درد مند من
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان
بوی گل خود بچمن راه نباشد بی تو
که رسیده بی تو شب سحر کی تو باشد
همت روز که از بام در آمد
منعم آن کز سر رهش میگیرد
کس ندیدیم که همراه تو بنشینید یک
نه بکوی تو کسی دارد راه
زمان وصل رسد کی بد و کار فراق
تا چون شود کار ما در آن کو
درد اکه دوای درد نهانی ما

ستم من میکش صیاد ما را
بگو چه گفت گفت آنچه را بشنو گفت
خانه تا که من شد و لیل خلق رسوت
ز ستم کار کند که دریا ملک لیست
که بهشتی دگر آراست ز شت گل و خست
ورنه بلبل خبر داشت که گل ندا
که شب دراز هجران بسحر رسید باشد
سرم انگاه شود بر پای تو باشد
چو من بر سر راهش نگرد
نشنیدم که کسی زین سر ره برخیزد
نه از نیکوی کسی برخیزد
گر بیا گیرش بار رد ز فراق
اغیار بدخواه و دلدار بدخو
افسوس که چاره پریشان ما

در عهده محبت که نه بند شکسته ام / آبادی خویش از ویرانی ما / سیلاب غمت هند و هستی گذاشت / سودای تو هوشیار و مستی گذاشت

ای از دل من دست تو که بگرفته غلط / دستی مرا ز پای بدستی گذاشت / از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد / وز خویش و خلق را خبر خواهم کرد

از جور تو سر به سنگها خواهم زد / وز دست تو خاک بر سر خواهم کرد / من حال خود از کنه تبه خواهم کرد / تا نامه سفید هست سیه خواهم کرد

چندانکه امید رحمت از وصل تو ام / گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد / گویند که در طریقه اهل خرد / باید که کسی می بجوانی نخورد

من باده نه هم بوقت پیری بخورم / تا خود به همه عمر بجوانی که خورد / با یاد تو چون دیده ام غرق گهر / وز خون جگرم ز پای تا فرق گهر

اشکم ریزان ز دیده ام چون باران / آهم سوزان ز سینه چون برق گهر / گر جان طلبند وفای تو دهم / ور سر خواهند در هوای تو دهم

چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست / وان نیز اگر بود رضای تو دهم / هر چند کنم که از دمی خواران / بر خیزم و گیرم ره نیکو کاران

دل میکشدم مستی از هشیاری / از شادی مشتاق و غم هشیاران / گفتم ز غمش گریه به بزم [illegible] می / مشغول شوم دمی [illegible]

چون نیک بانکعنه [illegible] / شد عمر من بود دمی [illegible]

صباحی جوانی است فرشته سیرت آدمی وش همرا بست صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدیقی است طلیق طبعش سلیم و همتش بلند با نهایت شکستگی درست پیمان از اهالی قریه بیدگل من اعمال کاشانست و در ریعان عمر بطواف بیت الله الحرام مشرف شده در اوایل سن بتحصیل کمالات شایق و در فنون نظم بهمگنان فایق و کثیر اوقات با من انیس و مخلص از حضیر دل [illegible] آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از آنهم آنچه از طبع وقادش سر از انتخاب کرده ملحق خواهد شد این اشعار از قصیده و غزل از وست که گفته است

شبا هنگام چون بنفشه خط [illegible] / شکفت از چشم [illegible] صد هزاران نرگس / نهان شد زیر دامان زمین [illegible] / هوا از مشک پر شد جای عنبر

بهر سمت از سواد چرخ گویی [illegible] / بهر سو از ظلام شب فروزان [illegible] / چنان کن چاک پیراهن من سینه [illegible] / چنان کز حلقه گیسو [illegible] گردن [illegible]

تو گویی که بر سر مشک از دیده مجنون / و یا کشته خوی [illegible] / بر آهو دشت [illegible] / و یا نور [illegible] داده [illegible] لولا

گسسته در چمن [illegible] / فتاده بر جا [illegible] / همه شب [illegible] / [illegible] صورت [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / جیب [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

زالنک و چمن پیرای نعم آمده دیگر
نگاشتی چه عجب نقش‌ها دلا بجهان
شد از اعجاز سوله چاپون شرعه حکم
شکیبایی پیدا نیک باشد تنها
نم سعد سماوه جنگی بدیعه ساز
خموش نار تشخانه کبر غرفه کسرا
که بچلاد گردون کامه خاطر بین
نسیم هامان کام تا گیری دریا جا
فلک گردید از سر گشته فتاده بپای کنا
زمین که دیلمان پا کی که [illegible]
تو بودی غایتی کامه که صانع گیتی
تو بودی علت غائی وگر نه هیچ اشیا
نسیدا از ظلمات روح نشد القوم
نمی اداست ز تشریف هستی امت خدا
تعالی الله گری گره بسوی مرکز غبرا
بچشم ار بنگری یکدم سوی گنبد [illegible]
شود ز نعمت خاک سعلی منتصر اکنون
شود این منتظم چرخ معلق منقطع فردا
ببند از بیم جلالت تیغ شد منقعه
خور زهار یا حق دست ستمگر اند [illegible]
غزال از پنجه گرگ و گوزن از سبزه ضیغم
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا
ز تعلیت مشرف فرش و عرش تا [illegible]
برهنه پای موسی فکر بر سینه سینا
کنیزان ترا آمد زجنت میوه کنان کو
برای دخت عمران برگ خشکی باد کرما
دهد روح الامین احوال عالم را بهر ساعت
اگر هدهد سلیمان را همی کرد ار با تنها
در محفل ز بیم احتساب شحنه کردون
زند مهرشاکه سحابه خورشید بر خارا
منیه بر زمین بی سایه شخصی [illegible]
فتاده بندین سایه ز این که به خضرا
عجب کان سنگدل کنار دو نگار خود
بدست اندر ترا تسلیح گویان سبحه صبا
در پیش خنجر شیرویه پهلو بر درش
وریدا نامه ترا خسرو پرویز [illegible]
حسودان ترا از مرگ باشد احتمال
که دور از خرانشان طعمه خواهد بود عنقا
زعم بهند کانی خضر احزان بیدی
که تا فی انما مند ترا دیدار دوح فرا
نهادی پای شب بر چشم حنبع دد اسب انجم
هزاران چشم بر راه تو دارد یا شبها
دم سرد سحر چو بخواند بر وی حرف [illegible]
یکی گشاده اشک و بزند [illegible]
شبی اندر سرای مهمان بودی آسوده
که سودت سر بپا روح الامین [illegible]
شب معلسان خیز از جا [illegible]
پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا
ز منبت زیر پا تا چند فرق آسمان
بکام خاکیان پی در افلاک کیشا
ز شفقت کرد غم از چه کرباس [illegible]
ز رحمت ز نکه مدد و از دل [illegible]
براق آورد پیش انگاه کردی [illegible]
نهادی داغ حسرت تا ابد بر عقبا
عنان از دست [illegible]
رکاب بی پای گشتنش منقد [illegible]
زدی چون علم از ساحت بطحا [illegible]
شدی چه پیرا پیدا و مسجد اقصا
نهادی پا چو بر گرد این دو [illegible]
هم از نکه [illegible] خاک [illegible]
نهادی پای بر فرق شدی تازه موعدت
نصب نقاب قوسین و از بزم او ادنی
سپرده قدسیان بر یک کس در [illegible]
نه هم راهیست ماند و تو ماند بهیچان تنها
ترا سکفت دیبه هر قدم تا کی حجاب
نوید مرحمت سیدا پاسخ بزرگ نگا

و له

دی سحرگاه کافتاب شفق بود
اشک عذرا ز دیده محمود
اشک بر دیم دوان شنوده الف
آه بحر خرم روان بعادت معهود
اشک جگرگون آه شعله فشانم
نغیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه کف قاصدی در آمد ازدر
زیب عذارش غبار کعبه مقصود
قاصد خسرو بدست نامه شیرین
مرغ سلیمان ز لب ترانه داود
نامه نه برجی پر از کوکب رخشان
نامه نه درجی پر از لالی منضود
در نظر این تیره روزها که همه شب
خون دل از [illegible] فشاند از مژه [illegible]
پیرهن یوسفست و دیده یعقوب
لیک نه پیراهنی که تهمتش الود
نامه یکی لیکن اندر دو خوانده نعم
نامه یکی لیکن اندر صاحب محمود
واندر تابنده مهر و مه که [illegible]
باده به بخت سعید و طالع مسعود
مفخر حاجی ابوالحسن که ز خلقش
بر کف باد صباست مجمره عود
حضرت اقا حسین انکه ز رایش
تارک خورشید را [illegible]
روشن اند من آسمان دانش و جود
خرم از این آسمان کرمت جود
ایت لطفاند سرشته [illegible]
غایت جود از وجود او شده موجود
رشک ابر جاه شان که سپهر [illegible]
رتبه حاسد دلیل پایه محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو [illegible]
رسم تعهد که از جهان شد مفقود
داد جوانی اندو ام شعشعانی [illegible]
نقش در انچون [illegible] بود

کشت

گشت کلاهم بروی قمر فلک سا
دل پی پیکی که نامه‌ام چو رساند
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی
صاحب در بر دخول با تو چو رخصت
دست تمنا کمان کرده ز تیر از
غمزده هر چاره و غمین بود از آن
نکهت گل بر مشام دل ز تو شکفت
شاهدی از سعدی آورم که مرا زین
محنت هجران دو نور دیده
عمر که در هجر میکند دخند نغم
گنج صبوری و خسته عمر دوی
لی بود از لطف کرد کاکه قید
سر کنم آنکه به آن دو زبر عقل
ان پی دادن ملازم این ملک
هست ملی از دران بو همه آنست
قابل گفتا نیست کرده بیانی
خسرو کا دل گزیده هر ترتیب
گشت دل از پرسشی هر تو خود
وام دست تو امید ملی
حید بود چشم تعارض بیابی
بر همین مجلس ز قهر خسروی
ساده دل بلطف قدم هر کجا
حاصل از آن مرگ چون
بهر خدا بدلم صبر بود بیتی

گشت جبینم بری سجده زمین سود
ویرانه ساند نشین چمن زود
باد سحرگاه اگر ان دلم آسود
خاک در یار سجده نامید زود
خادم دیوان یار بتاره چو فرمود
دل ز تماشا بر نج و رقیم آسود
گشت چمن خوش و لیک با دل خوشنود
نغمه بلبل کوشش و زمزمه عود
عهد انوار فیض باد که فرمود
آب دو چشمم بخون دل آلود
جان که ز جانان جدا بود بدید سود
شربت کافوری و طبیعت بیمود
را صفت ما من هم عبیر فرمود
قصه بی شرمی و دوام مردود
جمع فزون خواستی ز بود ز نابود
هست ملی از بدن تمتع بهبود
خاصه بتفصیل لیک مختصر شنود
سان ملازم مید و جمع بیفزود
از غم من کاست با مدد که افزود
زخم ز تن خسته و توقع بهبود وله
باز برایش بوعده که نفرمود
گر نگفته مرا دست از آن کند
گر عمر من بمکافات آن جفا کند
هر چو سود از این کار چون شفا کند
مرا ز خدمت مخدوم خود جدا کند

بهر جوانش بجامه مستی صبحم
حسن بر هر سو چون نسیم عزیزان
نکهت الله ای نسیم صبا گم
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار
عرصه دامن آن دور دبرد
حسن بدست این نسیم عهد نگفت
دل شده را گو زدم نغم چو شنید
غیر غمش را سرود دو چه ملبس
دوست بدنیا و آخرت شدن دل
جان و تنم را بهم زند و جدایی
میکند در روز هم ایجان که ندیم
صبر اگر هم کند علاج غم خسته
شکر آنهم که کرد نصیبم
فاسد و مفسد که کارگاه جهل را
این خروج سر تعقوم سر شد
خواستن از بار کین که از شنیدم
کانچه برای خرابی قم و کاشان
ختم سخن را از این غزل که سر دم
روی تو را فروغ وادی ایمن
سلسله عشق را مدعی کردن
کمان چرخ که بر سر ستیز جفا کند
بر زخم هیچکس ز لطف مرهمی
اگر قلم نیز شود چرخ مدد
گذشت آنکه نشینم ز نکو اش
سپهر مرتبه ای قدر که قدر خویش

نهایت کند روی نامه نامیه مو
فرصت صبا هیچ پیک راه نه پیمود
خبر ندارد فلک چو ره تو بسود
سجده پیک سجده از برای سجود
کاری ز شما به نزد مام جهان ود
ورنه شمار افتد قبول بعید
غمزده را گو رسد چه سود چه مسعود
آنکه ز هجر شش چو بدیده نشد رود
صحبت یوسف به از و داغم
وقت وداع آمد است و وعده تو
روز جدا نیست با ما تا وعده بود
داد چو مسموم جان چه سود کرد
وصل شما رکه بود غایت مقصود
این شده تا رلیاس تعلق
و بجز دوش زمان سوده که بود
داشتن از خار بن توقع امرود
مرشد کاشان دو دیگان و قمر
نو نوای عراق ساز کند
بوی تو را دلیل کعبه مقصود
رنجه از این همست نیچه داد
بجز مرا هدف آه که ما کند
که مثل امان به بلا مس
اگر قلم نیکه فلک سعد این جفا
اگر کس به رسمی خویش را خطا کند
جهان بنای بجز دو ده ش تو کند

تعالی الله زهی مجد سخن جنت معانی
چه شد گر ابر دست تو ماند دریا
سزا باشد اگر تو را کامران بیابانی
باغ از گلهای سرخ و زاغ [illegible]
ساقی دوران اگر آید بجام خاک کشت
نیست موسی شاخ و چون دست نقش [illegible]
این یکی چون چشم فرعون آمد [illegible]
سر خاک ار چه جست [illegible]
یوسف گل پیرهن گرد از زلیخای صبا
لاله را داغ درون عارض گلگون [illegible]
در نوا بلبل ز آهنگ مکار شان آن
باغ بر نسرین و من در گوشه خلوت [illegible]
مظلم را از قدوم او بزم خورشید
کشته از تمنا و قدش سرو کشمر
گیسوی عنبر طرازش بند دل [illegible]
پرده از درج گهر ریزد گشند [illegible]
کشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد
مظهر الطاف یزدان علی عالی [illegible]
دهن او پروین کلاف و [illegible]
حیرا و خورشید سایه دست [illegible]
تشنه چو دید از روی نوری [illegible]
نوح چون کشتش رحیل و خضر [illegible]
از شکوه او جیسودش اگر بربست [illegible]
گر کند از حکم محکم چرخ را [illegible]
قهرمان چرخ او را نیل یا برهم

لباس پادشه و کسوت گلگشت
مرا بری بخت لنگ و دست تنگ
همیر و کششش نوحه در غم اکند
در بنفشش همراه حریر و برسرش [illegible]
گاه که آمد گلستان با نو [illegible]
آستانرا کرده بغیاسی دل و نعیان یار
وین یکی چون گنج قارون [illegible]
مریم شاخ ار چه شد زیبی [illegible]
طفل سوسن را زبان گویا پیاکش [illegible]
از دل مجنون نشان و روی لیلی [illegible]
نغمه زن بلبل سخن با [illegible]
دست رنگین و من در کنج پنهانی [illegible]
کلبه ام را با وجوح او زاغ [illegible]
مانده از خورشید روشن با بخت [illegible]
طره زلف درازش دام جانهای [illegible]
رونق لعل درخشان قسمت [illegible]
مانده با فرخنده حسانی [illegible]
گر شهورش شد کمال قدرت [illegible]
سهم او شعر اشکاف درع و رمح
نقش او معجزنمای کلک [illegible]
داد را بازو قوی بیداد را پیکر [illegible]
شد چو همدم با خلیل [illegible]
از نشیب و جیبودش اگر [illegible]
ور کند از امر جاری [illegible]
مشعل خورشید او را [illegible] شمع [illegible]

وله

هیچ عشوه نشاید و رعیتی [illegible]
گر این کریم زخوبش استو [illegible]
گرد او هد جوانی باز را [illegible]
همچو چشم و بروی جوان [illegible]
وادی ایمن باشد باغ و [illegible]
لشکر کوه گران حرمتش [illegible]
گر به باغ از عیسی نفسش [illegible]
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان [illegible]
ابر سیمابی بر باغ و لاله [illegible]
روی گلبرگ تو را [illegible]
بر لبان زیر و بم قمری [illegible]
تا که هر طاوس مینی جلوه گر [illegible]
با رخ رنگین و فارغ [illegible]
از دهان نوش خندش معجز عیسی [illegible]
همچو صیادان شکار اند از مژگان [illegible]
داده ترک چشم را خنجر مژگان در [illegible]
بر خشن ار جهان [illegible]
علت ایجاد عالم گر وجود [illegible]
خشم او صرصر [illegible]
دلدل او را سام و [illegible]
خشک ماند نخل او را [illegible]
کشتی از تیش [illegible]
از هیبت آن چنین فلک بر گرد [illegible]
کشتی چرخ روان همچون [illegible]
خنجر خونریز خور هر صبح [illegible]

عروس دهر گر کس [illegible]
ز بحر با نشاند به بر [illegible]
ساخت نو بیرزه سرسبز [illegible]
بود مستانه قرب و چهره [illegible]
سر درخت آتش گل [illegible]
دفتر برگ خزان [illegible] با دهان
بود دم روح القدس همدم [illegible]
بر فراز شاخ در الحان باد [illegible]
عاشق و امق شرمسار و شاهد [illegible]
قامت سرو سهی [illegible]
بلبل اندر بسته گل [illegible]
گوی اندر غلطه [illegible] طاوس [illegible]
از تماشای گلستان در [illegible]
دور نگاه چشم [illegible]
همچو متبادی کند [illegible] زلف [illegible]
گرده بر تن راست [illegible]
یا که گردون ماه نو [illegible]
ماهات نعل و پای [illegible]
عضو او درک [illegible] لطف [illegible]
چرخ انجم [illegible] و مهر گردون [illegible]
هر کو باشد بخیل [illegible]
آتش [illegible] نشاند [illegible]
تن نمیدارد این چنین [illegible]
لشکر خاک گران [illegible]
اشک خونین شفق هر شام [illegible]

دوهر

خواست تا بر جبل او باشد نگین
برق تیغ آسمان تابش بنگام نبرد
علم علم تست ای ... تو
دهر ... تو بخشندگی ...
گرچه در طاعات ...
پیش یعقوب از ... زخ الید ...
کعبه چون مولدت هست ...
کاه زریاتی و لعل ... دولت
منبها بر دل خورد ... تا لو ...
بی لقب شد ... ملک
صعوه با شاه ... پرواز ...
کبک گردد چرغ ... صعوه ...
روز هیجا از جرد ... چون
... بر سر ... و بر کف ...
کوشش ... تیغ ... جیحون ...
باره بر ... و چون ...
بر سر ... افکند ... نقش ...
آی ... سو برون ...
خنک ... تا ز بر ...
بر تو ... شمشیر تو ...
ای ... تاج و تخت ...
طبع عالی خواستم ...
خیمه ... گلشن ... ز سر ...
خویش را دیدم در آن گلشن ...
وادی چون ... منقش ...

خواست از جنبش ... باشد ...
با دگر کوه ... سایش ... کار ...
دوست دست ... دست ...
سامری بر موسی و گوساله ...
گرچه با ... سلیمانی بود ...
توشه عیسی ... ار چند ...
... را این ... و خاک ...
... کان ... دریا ...
قطره ... زخم تا ... دل ...
... طلب ... ره ...
کور ... بود ... دلم ...
کور کرد ... از آن ...
دشت محشر ... بود قیامت ...
جوشن ... گذار ...
... گردون ... شده ...
تیغ در خون ... چون ...
... چو ... گل ...
... زنت ... دست ...
تیغ ... سور ... ما
سایه بر ... نرگس ...
... تاج ... ز ...
دست ... مسند ...
... وادی ... وادی ...
خویش را دیدم در آن ...
... چمن ... بعد ...

رام شد مصر ... نگین
بر رو ... ساز ... خورشید ...
مصطفی ... امید ...
کی کسی ... داد دست ...
شد یوسف ... گردد ...
گر نبودی صیقل شمشیر ...
تیغ دست ... بکام ...
کان ... چون ... چو ... نرگس ...
کان بخشش کان ...
قدر ... جان ...
زیر ... چون ...
دستار ... هر که خود ...
تیغ ... برق ...
گرده تیغ ... لعل ...
دل ... تیغ ... پیلان ...
گردن شیران ... تیغ ...
کاو گردون ...
... نصرت ... روز ...
هر کرا ... دود ... تیغ ...
... خوش ...
سالها ... بود ...
... کوهر ... کند ...
گلشنی دیدم ... نهان ...
... نغز ...
آشیان ... اقبال ... شاخ

نرم شد داود را آهن ...
گلدر رو ... ساز ... پشت ...
دوست حق ... چشم ...
کی کسی کرد اهرمن ... سلیمان ...
منزل عیسی کجا باشد ...
مادری ... رنگ ...
... چو ... لعل ...
ابر ... چون ... ابر ...
کاه ... دست ...
خسته ... باد ...
تیره ... چون ...
تشنه ... گناه ... نبرد ...
کوس ... چو ...
لاله گون ... چون ...
... میش ... ستاره ...
گرده گردان ... تیر ...
شیر ... گاو ...
لشکر ... زمین ... پیل ...
هر کرا ... سر ... بند ...
گرسنه ... اولیک ...
همه ... کرد ... چون
... لولو ... مشکین ...
وادی ... دیدم ...
... غنچه ... هر ...
کام ... دم ... سبزی ...

تا الله ازان نگین نهالان [illegible] — آمال ازان نگین غزلان [illegible]
از رفیقان منزلی دیدم که گرد [illegible] — از حریفان منزلی دیدم که [illegible]
کعبه کوی تو کردم قصد [illegible] — طاق ابروی تو کردم یاد [illegible]
باد و باشد خار ره تا جای [illegible] — باده باشد خار ره تا منزل [illegible]
دوشتم که نی با شبهای دیگر بر — چشمم بسبا معنی همی زد بسحر بر
مشهور شب تاریک [illegible] — چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
با اهرمنی [illegible] — آویخته از گردن وافکنده بسر بر
زهرم همه زین کاشن لب تا [illegible] — دست سحر آمیخته شیرش بشکر بر
من خود بدعا دست برآورده [illegible] — از دست مبارک قدمی [illegible]
گفتم که مگر نکهت یوسف کنعان — کم کرده که کند کردیا بن تیر [illegible]
یا مرغ سلیمان که نهان [illegible] — آمد ز صبا نامه بتعیین بر بر
یا دسته گل از چمن خلد [illegible] — از معجز حوران [illegible]
یا آمده شاپور روشال رخ [illegible] — گسترده درین دشت [illegible]
یا کرده ز نام من بی نام [illegible] — فلک [illegible]
آن نخل که در طور سخن [illegible] — نوری که بود [illegible]
نامه گرفتم [illegible] — دستی که فرا داشته عطشان [illegible]
صد بار فزون خواندمش [illegible] — هر بار دلی خوشترم آمد بنظر بر
نامه یکی درج گهر زیر [illegible] — پندی که در نعت [illegible]
نوک قلمش مشک بکافور سرشته — کافور [illegible]
اندر دل [illegible] — کافتاد گذارم بگلستان [illegible]
ای تربیت پرتو مهر تو [illegible] — از مهر درخشان [illegible]
از صدق [illegible] — آن که بسر کوی تو [illegible]
سوگند بخاک در تو [illegible] — هرگز نه نهم پا ز در خویش [illegible]
نومید چنانم که برم [illegible] — کش عمر گذشته است [illegible]
بی مثل خریدار [illegible] سوگندم [illegible] — چون [illegible]

نشنیدم منزل اهران [illegible] — نشنیدم [illegible]
منزل [illegible] — منزل [illegible]
فکر همرهان نکردم بود چون [illegible] — سوختم [illegible]
دوستانت [illegible] — دشمنانت [illegible]
پشت [illegible] — دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
گفتم [illegible] — [illegible] شب [illegible]
روشن [illegible] — انگشت شب [illegible]
افکنده ز کف ساقی [illegible] — شد بزم افق گرم [illegible]
در دست یکی نامه [illegible] — آگند [illegible]
یا سایه به ویرانه [illegible] — گر دست سلیمان [illegible]
یا راه غزال ختن [illegible] — [illegible]
یا پیک شه آورده [illegible] — پنهان خبری [illegible]
یا قاصد [illegible] برگشته [illegible] — خوش کرده [illegible]
سرو چمن سروری [illegible] — رشح قلمش [illegible]
نقش [illegible] — صیت قلمش سامعه [illegible]
آسوده دلی [illegible] — چون [illegible]
ز آمد ختن مهر [illegible] — ز آوردن پیراهن یوسف [illegible]
چون قیصر کاووس [illegible] لالی — چون ساغر خورشید [illegible]
راه سر کوی تو [illegible] — سر [illegible]
چندم بی آتش [illegible] — هر جا نگرستم گلکی تازه به بر بر
بودم ز تو گردون زبون [illegible] — شد راه [illegible]
از دوستی جنگ [illegible] — گاه از سر کوی تو [illegible]
از کم [illegible] راه کنم کم — خضرم [illegible]
دوران فلک [illegible] — کش دست قضا [illegible]
گاهم بسر کوی [illegible] — [illegible]

ور کوی تو نغمه گر اندیشه بر — جانم جسم اندرون خاک حرمت به — چون مل در ... کرد دام کشت — چون آهوی دشتم و ... سر
گر در سخنم نیز تو منسبت هم — برخیزد جلوه معانی به ... — اری بجز از نکس ... — چشمش چو قند شمس ... بر
تا ماه به پروین نکند ... — تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر — بر گردن خصم تو بود طوق ... — او کلیل خیل تو ... بر

بدان قصیده را در منقبت سلطان خراسان ...

چون شد به تخت تماج خراسان ... — افتاد شاه زنگ ز اورنگ ... — شد سرنگون توسن گردون ... — رام امیر روم شد این ابلق ...
آراست ترک روز متن ... — هندوی شب دیده ... — جوزای صبح لب به تبسم ... — رفت از چمن پرگره ...
بر هفت کرده بانه ... — شد جاده کز ... عروس ... — خشم بعقل گرچه کشد ... — بیرون پرده هر ...
لقا برای ... — برد گوی که ... — آرام گاه سرور دین شهد ... — کاسه کند ...
مولای مشتمل ... — پرتو ... — گردنده آسمان که ... ظلال — آینده خبر ...
کی در ... آدم ... — از خاک ... — از نفس قدسی تو ... — آید ...
بر ... کران تو روزی ... — ... فلک ... — اسکندرت ... — آن ...
روز ... چون ... — ... چون ... — از ... — ...
اشد ... — نقد ز نعل ... — یاران عقاب ... — ...
آسوده زیر خاک ... — باد اتفاق ... — هنگامه قیامت ... — ...
ریزد ... — بر سر کشند ... — خصمان ... — چون ...
سر را ... — ... — شاه ... — ...
دانا ... — استاد ... — روی ... — ...
عمری بود که ... — کارم بود ... — از آستان خویش ... — ...
... — از ... — جام موافق تو ... — کام ...

در منقبت مولای متقیان شاه مردان علی

چون سحر زد برین ... — هر که ... آفاق — انگشت ... — ...
باشد عشوه ساز ... — ... آفاق — گردن از ... — ...
از بزم ... سؤال ... — ... — گر تو ... — باشد این ...
گر ... — دو ... — چون ... — ...
گفت ... آمدم که ... — بر کاب ... آفاق — ... عالی ... فصل ... — ...

ای تو نور مناظر نظار [illegible] ای تو نور صدای مداق
وادی آبای سبعه قبل قبول تا در چار کانه را سه طلاق
دهن جام را کشاده کره کلوی ششیه را گرفته خناق
بر قفا بر را صبا سیلی بر جبین بحر را سحاب بساق
به کمر بر وز کرد از تو فراز شب گر جست مهر از تو [illegible]
بود بیت خصم بی نصیب ارزاق گر نبودی تو کاسه [illegible]
تا شد این نظم زانوری منکوس در حضور یگانه آفاق
انکه شاید معارج فکرش یا به نظم را بجز دون ساق
کرد در نظم او مرا امو از ره رتبه ام نه از اشفاق
شاهد طبع او بر کل زاده فکر من بر مذاق
تا گزیر است بهر طفل رضیع تا شود سرو قد و سیمین ساق
زاده طبع نیز تا سازد گاه زایل مقام و گاه عرق
من پی عصر [illegible] نسب به جز برق زنگهای دقاق
گفت آری ولی [illegible] فرزند نکند کس ز خشیته املاق
خانه خانم که گسترد [illegible] خامشی تا مر والجمی اطلاق
استعانت بمدح تو جستم تا بیار استم تا بن اوراق
شد تو را تا مور چو بحر محیط دیگری بر تو باشد از تو نفاق
دوست را عیش [illegible] کام دشمنت را ز غصه تلخ مذاق

کز ازل مدح کاینات [illegible] مدعا طلعت ترا اطلاق
ز اعتناب تو ای یکی فرد ز جناب تو ای جهان [illegible]
زند و افکند نو دست دولت ای تو مستغنی و جهان [illegible]
ممتلی نیست گر زاید گفت بحر را چیست از جناب [illegible]
گر کلف روی آن گرفت [illegible] ور شفق یافت چشم این [illegible]
پادشاهم که عمری بود به ثنای تو خامه ام مشتاق
ترجمان زبان وحی آذر آن صقیل صفوت خلیل اخلاق
زانتظام لآلی نظمش عقد انجم گسسته [illegible] نطاق
گفتم ادا زکی و من زکجا پیش شهری چو دم زند [illegible]
آن بود در شک حور عین این بود ننگ زنگی و [illegible]
نرم و نازک بر بدهای حریر چرب و شیرین کلیچه های [illegible]
یا بیار لفظ دلکش ملبوس شاید از معنی خوشش نفاق
گر بود پاره جگر فرزند هست پرورده [illegible]
سر نثار ستمش کشید از ظلم که خلاف آمدی ز رسم وفاق
گشت گویا دم ز نطق [illegible] طوطی ناطقه ز استنطاق
زاده طبع من که غیر از تو [illegible]
باد تا [illegible] غیظ و غصه [illegible] از سپهر مسعد رزاق
شادمان با [illegible] وین غمین [illegible] والاشراق

در لغز باسم قلم گوید

چیست آن مرغ که دارد [illegible] گاه در سایه [illegible] گاه عیار [illegible]
گاهی از عاشق بر معشوق [illegible] گاهی از معشوق [illegible]
همچو غواصان شناور گاه در بحر [illegible] چون غزالان گاه مشک [illegible]
مرد و زن [illegible] دست [illegible] بندی از فرنگ [illegible]
هست تا هستش مقام [illegible] دست [illegible] گاه [illegible]
هست تا باشد [illegible] هست تا باشند [illegible]

هر که را [illegible] هر که [illegible] رسوا سازد [illegible]
چون ز عاشق [illegible] گوید [illegible] چون زبان [illegible] طوطی [illegible]
گاه چون خضر [illegible] گر [illegible]
چون عطار [illegible] گر [illegible] منفصل [illegible]
بارها [illegible] طوطی صحرا [illegible]
تحفه [illegible] کلبه تاج [illegible]

بهمه [illegible]

بیضهای چو بهرین آمده جهان ... | هستیان و می نگر در ...
دست موسی را عصا و گنج ... | باره گرد و بر گنبد و جاه ...
در حریم نگرست ... | تا بدان ... مرغ ...
بر حصر الناس ظلمات ... | بر عیسی در فلک ...
حاسد تو بهره بود از ... | ... چون ... شکر ...
بحکم بهر صلو در قید ... | کی بکامی دل کند و ...
بست با نوی جهار ... | نیست ابروی ... مهر ...

... داشت تو ... | ... و ...
آتش و دریا ... و آتش ... | صنعت زیبای ... خواه ...
تا بد از رشک ... فلک ... | ... شرم ... کرمت ...
... جلال ... | ... دست ... کار ...
تا بد ... اگر قصد ... | باشد ... گر صدق ...
از توام ... | ... معشوق ...
و له
یار ... آمد ... | این کواکب ...

در جواب قصیده الف صفهان

داده خوی ... ادل | ببلبل ساقی از دل آزاری
بر عزم ... | خنده کبک ... خواری
و ... زلف او ... | دل ... سوزی
و ... جسم ... | ... ساری
... | ... بیت ...
حضرت ... | ... سنگ ...
... حلم ... | خور ... کوه ...
... | ... سوز ...
داده ... مصطفی ... | ... و ...
مصحف پاک ... | ... حضرت ...
... اگر ... | ... نظر ...
بر ... | ... ساقی آن ...
... فرض ... | و ... ساکند و دریا ...
بود ... | دست لطف ... ...
گرفتار ... | ای ... طلب ...
ما توانی تو ... | ... ...
گر ... | ... ...

بر خلاف گذشته ... | مهربانی بر ... کاری
دو لب از باده ... | دو رخ ... گلناری
قصد ... گرد و ساغر ... | ... مستی ... ساری
در ... روز ... | ... سر و ... ...
... | چون فلک ...
... | ... دست ...
... آمد | لطف ... ...
... | ... جهان ...
... خود ... | ... ...
معجز ... | ... ...
... چو طبع تو بود | ... ...
... فلک ... | ... دست ...
دل ... دست ... | ... ...
... | ... ...
... | ... ...
چون ... | ... دست ...
جلوه ... | ... ...

خود پرستان که با تفاخر اند
کینه ور چون پلان قجاچی
میانندشان ز بیم مرگ
نتوانند فقد عیسی را
رفت تا آذر از جهان که برو
در گلویم گره کند گریه
شوم در گوشه [illegible]
پاره‌ای جگر فرو ریزد
نه نشاط نظم [illegible]
هرچه از درد دل ترا گفتم
هر دو زاریم ازین غم
عیسی از وی چو بگذری
پیش لقمان و دعوی حکمت
دوستان ترا بود غرت
افتاد تا که کمان افق گون
اجزای روزگار زبس [illegible]
آورده قیامت [illegible]
یا گوش داره که سپهر [illegible]
جان امیر بدرد و آتش حسین
افتاد رایت صف [illegible] کربلا
پژمرده غنچه لب [illegible]
ماتم فکند رحل اقامت [illegible]
گویم چه سرگذشت شهید [illegible]
چون شد بساط آل نبی زمانه
شرب بباد رفت [illegible]

اگر از شیوه پرستاری
عشوه گر چون تبار فرزندی
هر که اندک پیش شد طاری
کاشت جوفی یهود شد
مید ایزد به چشم گفتاری
خنده کبکهای کهساری
بانگ قمری و نوحه ساری
دامنم را اگر بغبار رسی
نه گناه هم شعر [illegible]
اندکی گفته‌ام زبسیاری
گرد بر حال زار هم باری
پرده پوشی بران ستاری
در شمار دو کان عطاری

در جدل با مسیح بند برند
تاج بر سر نه و خراج طلب
مهر تابنده را چه غم که کند
هر که بر خر نهاد پالان
از سموم تموز باد دهند
نوک خارم خلاند در چشم
دایم آئینه دلم در زنگ
شاید از جو هر لطیف هوا
بلبل خامه‌ام [illegible]
توی انبار من درین ماتم
تنگی چند کردم از موزون
پیش وانوری حضرت
تا که غرت بود در یاد

نرد جالینوس بیماری
تیغ بر کف نه بجو خواری
جلوه خفاش در شب تاری
نخند با مسیح هم کاری
در دماغم نسیم انکاری
چهره شاهان گلزاری
از خرام سپهر زنگاری
زتف آه من کند تاری
بذله گوئی و نغز گفتاری
دانم آنرا گزاف [illegible]
گرد تیره وی مدح تو باری
چیست سود کش [illegible]
تا که خواریست در گرفتاری
دشمنان ترا بود خواری
دخون کشید دامن [illegible]
کشتی [illegible] فتاد [illegible]
چون باغبان که غمزده [illegible]
بر پادشاه تشنه‌لبان کرده [illegible]
سالار سروران [illegible] حسین
چون مهارسان [illegible] کربلا
وز آب دیده شربت [illegible] کربلا
دلدار [illegible] کربلا
یارب [illegible]
آمد بهار گلشن دین [illegible]
چون دختران نعش [illegible]

دوازده بند مرثیه ابا عبدالله الحسین ع

خود چون سپهر بدید [illegible] — افکنده چرخ [illegible]
گردید چرخ بحرکت خاک مسکون — شد [illegible] با [illegible]
کاندرد و فا بوده [illegible] — ماتم محرمست [illegible]
هر ساله [illegible] — یا ساغریست پیش لب [illegible]

بند دوم

لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا — آن روز روز آل نبی تیره [illegible]
وز خون خویش آب خورد [illegible] — لخت جگر نواله طفلان [illegible]
بانگ رحیل قافله سالار کربلا — شد کار [illegible]
از خون نوشته بر در و دیوار کربلا — افسانه‌ای [illegible]

بند سیم

بطحا خراب شد [illegible] — سرگشته بانوان حرم گرد [illegible]

ضمانه

نه زنده غیر او کسی همراه کی | آمد بسوی مقتل و بر هر که میرسید
در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی | غمگین مباش تا به [illegible]

بند چهارم

بادر جهان نماند کس [illegible] | [illegible] نشسته و یا دلسند [illegible]
گذشته است [illegible] از ملت | اینک بجوی آل نبی [illegible]
در حق اهل بیت [illegible] | [illegible] ظلم با جواب چو گویند [illegible]

بند پنجم

لب تشنه غرق خون شده [illegible] | چون [illegible] عمان ز کف شاه [illegible]
از دست داد دین [illegible] | [illegible] شهادت علی [illegible]
پهلوی حمزه چاک [illegible] | همراه [illegible] خاک [illegible]
عیسی [illegible] در راه [illegible] | [illegible]

بند ششم

افکند بر زمین تاج زرنگار | افلاک [illegible]
چون از در [illegible] خیمه [illegible] | همراه آن حسین [illegible]
آن بانوان ز آل عبا [illegible] | [illegible]
وین یک نشسته [illegible] | [illegible]

بند هفتم فرماید

ای [illegible] جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر پاره تن علی مرتضی فتاد | [illegible]

بند هشتم

وین [illegible] | آن [illegible]
تا [illegible] حسین | آن [illegible]
[illegible] حسین | این [illegible]
معجر کبود [illegible] حسین | [illegible]

نه زنده غیر [illegible]
[illegible]
آمد بسوی [illegible]
[illegible]
حق [illegible]
یا رب [illegible]
[illegible]
پس گفت این [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
این [illegible] حسین
این [illegible]
این [illegible]
این [illegible]

[illegible]
دل [illegible]
گفت این حدیث [illegible]
از امت نبی [illegible] عترت نبی
دستی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پوشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حسین
[illegible]
[illegible] حسین
[illegible]

بند نهم

کند زمانه شور قیامت بپا چنین — اکبر که بال زد جوانان هاشمی
خشک از سموم حادثه کربلا چنین — وان سینه که مخزن علم رسول بود
چون سبزه شد به تیغ جفا پایمال کین — با این جفا نشد پشیمان و فاکر

بند دهم

زان تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ — لبهای من چراست ازین تن چه سیر از تو
زین غم چو یوسف من بی کفن دریغ — خشک از سموم حادثه کل اهل بیت
آن یاد کام داد در وطن دریغ — گرد آفتاب یثرب و بطحاء ز تو شد
وز خون او حنا بکف اهرمن دریغ — نعشم ز سید یکی تو مال دل حزین

بند یازدهم

خاموش از این گیاه لب مبتلا شود — ترسم کزین جفا شوند خاک‌کشی
سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود — فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان
چون دادخواه شافع روز جزا شود — مشکل که تر شود لبی از بحر معرفت

بند دوازدهم

افلاک گر بهم زنند در من اشک باشد — تا روز دادخواهی آل نبی شود
واماندگان تشنه ز طوفان آب شد — بر کام اهل بیت کشند گران
هر جا که چشمه ایست بعالم سراب شد — از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
مرغ دلش از آتش حسرت کباب شد — در موقف حساب مباهی چو...

غزلیات

بر گوشه بام آمده گوشه نشین یاد — ما سر گوشی که هر دم جان ز بیعت...
با حسرت یادم چون نیست خواه... — از دیده نهفته‌ای همه شب
کافتاده ز چشم ما همه شب — آسوده تو در وصال ای عمر
کردیم تمام ما تمامت — چون ملکت دل تراشد از چه حسنات
یا هیچ کرانه یا عمر را نهایت — بر سرو قدی فاخته بال...
بندیم که بر پاست چو بودی... — زنهار بکش پای ز شیراز صباحی

کای بانوی نشست پیغمبر ای آن
در انتظار وعده محشر مباد دیر
از کلبئی که ... دم روح الامین
وان ... دلی که دانسته ای امل...
نفسی چو داد سر غم دل باد...
کای جان پاک ...
سیر خدا بخواهی ... کرده ...
آل نبی غریب بدست ستم ...
سلطان تیغ ظلم سلیمان بجای ...
ترسم دمی که پرسش این جرم باشود
ترسم که در شفاعت ایشد خسروم
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
باشد گر از داوری محشر امید عفو
کی باشد این که گرم شود کسی...
یارب نباهی عالم ازین پس خراب باد
آلوده شد جهان همه از کینه ...
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول
هر کز دلش بحسرت آل نبی نسوخت
غیر از تو حسین بالله الا تاب...
نامه که تمام آمد انسب کرام...
چو با کم از غم اکنون که رفت...
چشم مهی فتاده امروز
مردیم ز شوق زخم دیگر
افتاد ز شیانه مرغی دلی تیغ
... رحمت زد در تیامی مرا ...

صاریصد هزار بلا مبتلا چنین
مردان شان شهید ز نان ...
ازیست کین نشانه تیر بلا چنین
با این جفا نشدم زدین ...
او آمد رو به پیکر پاک برادرش
بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
خرم ز سبزه ...
شعری ز شام باره و سهیل ...
تا حشر ماند در دل من حسرت ...
دامن رحمت ار کف مردم رها شود
... عرض شکایت اهل جفا شود
هنگام دادخواهی خیر النسا شود
گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر
از نیش چشم مرتفع این نه سحاب باد
در مهد برج چشم کواکب سحاب باد
در پرده کسوف نهان آفتاب باد
جائش بسایه علم بوتراب باد
تا چند حسین باشد کجا حسین باد
فغان کز لی پناهی بدم ...
خون میچکد از کام مشب
هجران شد از من استقامت
سلطان چرا نشد دو ...
از دل خبرم نیست ...
جائی که توان داد دل ...

بجز بد

[illegible] یک نگه از بهر آشنایم کرد
[illegible] بام تو بام حرم [illegible]
شوم چون کشته نسیم [illegible]
بر رغم غمزه گاهی که دیدنش [illegible]
[illegible] کس من [illegible]
[illegible] شد [illegible]
دلم [illegible] عادت [illegible]
بمیرم و زاری من [illegible]
[illegible] کندم [illegible] شوق [illegible]
از یک نگاه کارم ساخت [illegible]
دل [illegible] گر [illegible]
[illegible] عقده دل [illegible]
دل از من برد و گوید ترک جان [illegible]
از در [illegible] دلت [illegible] شده
[illegible]
چمن روی [illegible] لاله [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] سوی [illegible] آن [illegible]
[illegible] داد [illegible]

بمن گمان می برده [illegible]
[illegible] مرغ دل من کبوتر [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
تا بردیم نگاهی [illegible] رفته باشد
[illegible] شیوه [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
یا رب که دعا کرد چنین [illegible]
قربان سرت [illegible] بمیرم
[illegible] چگونه [illegible] آن [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] که [illegible] گره [illegible]

[illegible] نگران [illegible] برتری دارد
[illegible] دست [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] از یاد رفته [illegible]
[illegible] شنیدم رفته [illegible]
[illegible] شد کش [illegible] دل [illegible]
[illegible] سازم [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] سایه ام افتاد [illegible]
[illegible] که از گل تو
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]

[illegible] برای [illegible]
[illegible] من [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] بر باد رفته باشد
[illegible] رفته باشد یا بار رفته باشد
[illegible] تو خوش شد تو داری [illegible]
[illegible] غیر [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] مرغان گرفتار بمیرم
باشد که در آن سایه دیوار بمیرم
[illegible]
[illegible] که عیب کند بنده آزادی تو
[illegible] شکسته دریغ [illegible]
[illegible] که آن [illegible]
[illegible] دلت امروز خبر دار [illegible]
[illegible]
داغ دل مرغان [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعیات

[illegible] دل [illegible] شده
[illegible] من شب همه شب [illegible]
اوراق گل [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
با من [illegible] دلران

[illegible] که عمری [illegible]
[illegible] از گریه من [illegible]
[illegible] مرغان [illegible] چمن
[illegible] زدم [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] تو [illegible]

صبوح اسمش میرزا محمد علی [illegible] اصفهان [illegible] بوده [illegible]

ولد

شعر از وست [illegible]
فریاد [illegible]
[illegible] سال [illegible]

[illegible] چون [illegible] شوق [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible] در دامن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] لب [illegible]
[illegible]

صفا اسمش میر [illegible]

[illegible] عالم [illegible] شیراز و از سلسله سادات دشتکی بود [illegible] وجودت [illegible] و اولاد [illegible] الدین [illegible]
[illegible] دیار مشهور و مضمون [illegible] فاضل بوده [illegible]

و نکته دان بود چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز بصحبت او طالب گرد مجلس اتفاق افتاده الحق حضرتش در
کمال ظرافت و لیاقت و طبعش در نهایت شگفتگی و سلاست در مرتبه نظم بی غم فقیر اگرچه بطریق متقدمین آشنا بوده هرگز
سخندان میشد و در آخرها در بعالم تماشا افتاده بطریقه میرزا حسن و اهب قطعه خطاب معشوق با قطعه دیگر و رباعی از وست

اگر چه قدر ترین ذره خال عشق توام
چه دور نیست که بر صفحه نظاره توام
کرشمه خون زده بر مردم چشم پست بین
تو کجا یوسف مصری کجا خوب بین
کاه پری چهره نگاری که لاله تبسم
این هوس که کرید غمت ما که نسوز
هر چه فرا بیت از روی صفا داده
بکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
نبد از بند تو چون نی لنم از ناله

شود ز شعشعه حسن تو خورشیدیم
صورت عمر کند خامه مژگان تصویر
کرد نگاه تو بعنوان آمده چون مصحف آ
تو کجا و جهان تا بکجا سهل بگیر
ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
چشم نازش شکر خواب کنید
هر چه گوید سر تسلیم بفکن در زیر
صید بر بسته خود را نکشد بی تقصیر

اگر بر چمن چمن همه خوبان جان
میرا منه جفا که نفرید که عشق
من گر قسم بر گمان بود ایام عزیز
گر من بر خود [illegible] و فا دلبر تو
این چه ظلم است که بری ز لبی [illegible] تیر
تو نیاز است بنیاد در دل او [illegible]
ملکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
سر او که اگر کیسه موری شود

طعنه بر محفل ناز تو زند صبح [illegible]
بسته بر پای نگاه هنر تو حیرت زنجیر
قرص که دم که چو خورشید نوی [illegible]
خنده مینی کنم اندوی نصیحت تقریر
[illegible] ناز ره طفلی بود آلوده بشیر
[illegible] نخورده است [illegible]
که او [illegible] شو [illegible] جفا بدر
خوهر [illegible] ز تو دیدم ز تو بند [illegible]
نازم [illegible] داد [illegible]

وله ایضاً

کسیم من طایری صیاد جوی
و گر صیادم از دست فلک خوار
بود چون بال تدبیرم شکسته
که ای شاهین عشقت لامکان
ز تشویش رهائی بتماشا کن
ار کشمکش ان دو شکر آمیز

قفس حسرت کشی دام زرو
بدامانش در آویزم بمنقار
ز هم دشوار وا ای چاره [illegible]
الهی بحق کاهت لعبه که دید
قفس را خانه در بستان کن
این صید ضعیف در میان خواهم

وله

که گر صیاد منیم بر سر خویش
مرا این حال و صیاد جفا کیش
بد [illegible] نگاهی فرستم قاصد آه
بصید دل دل صیاد کن رام
بر دل تیری ز شست صیادی خورد

تمیلم ز شادی در سر خویش
بهر زاغ و زغن طعمه من بیت
که باشد راه دل با دل آن
ملند [illegible] چشم حلقه دام
صیادی دیگر رسید و او را در برد

صهبا اسمش آقا تقی خلف ملا [illegible] است و اجداد و او روالد
دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشار الیه آنجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو و نما یافته حال بیست سال
متجاوز است که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات با این فقیر بسر میبرده و نسبت شاگردی بمرحوم آقا
میر مشتاق دارد الحق صاحب اخلاق حمیده صفات مستحسنه است گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز و نازی ندارد و ظاهر
نیز چون باطنش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات
نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی با بن خلت از و در تاب اند غرا [illegible] در شیراز بسر برای قبل ارتحال نمود
و هم در ابجاد فنون است بجهة ضبط سال رحلت و تاریخی صباحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ است

کلک صباحیش ز دو نقش ارژنگ | دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا

البدا این اشعار و غزلیات از وست بدین گونه است خو کنیده

منشین بمجلوتی که خوبی یاد دهد | چون ز خودی تو بیخبری بعد از آن | شاد هم بسی که بر کنج قفس | جائی که توان بر دو سری بر پا

همراه داده است عدو چو نسیم | که آید از کی فرد و باشد در کجا | باز آمد و لبم شکایت کند و رفت | زین آتش نهفته برآورد دود و رفت

ما را باد میتوان برد | از خاطر مائی توان رفت | بار اگر بهر کز مر بر آستان باید | غیبت از خاطر کرد علی بار است

از سینه میکشم ز جفای تو آه | در دل آزرده بکجد میشتابد | به بیوفائی اغیار سرم حسرت | بمن و وفای منت بسکه سرگران

به بین محرومی عاشق نگاه | نمیاند بعد از آنکه قبل شتابان شده | آنکه من کشمش ببندد که در گوشش | نوازنده شدست و گوشش

دایات کرجان بسپرد این سر | دوست هر غیر و دشمن هر بیمن | از دور میرسی به تیغم یاری | ساخته کار مرا زخمی چو

رفت ولی زنده مانم | آمده مردم زخجلت شرمساری | که از تیغ اسیری نه مرغ چمن | سخن را می حرف عشقی می شنوی

میتوانم نوعی که میرم حسرت | آن اسیر که چو نکرد پس باکشتی | این بیم جان که با بود ازو خاک برد | تا از خاک کشید تیغ از نیام

سیم دل هرکه دلنوازش کرد | در دام سر زلف درازش کرد | باش چو کشاورزی آبادی | از بند را کند چو یارش کرد

چون کسی بی سروسامان دارد | دلها تو زلف چو غلامان دارند | آنانکه بود دستش دامن شان | امروز تو دست بدامان دارند

عاشا نکنی نکاهی از تو کنم | باشکو و بی نهایتی از تو کنم | همکس تشنایم غیر تو نیست | پیش تو کریستانی از تو کنم

گویند که از سرو قدت نه دودی | از چشم بد زمانه دارد ردی | لی بود زچشم من این است | بر چشم مردمی اگر رسد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مولف گفته قطع نظر از معارفات رسمی از برای عروسی این مناسب کم اتفاق افتاده نهایت دارد

شمع بزم اهل فکر آذر است | محفل افروز سخن چون انوری | اگر باشد نوعروس صبح او | غیرت فری شبان از زری

از نکو سنجیدن فنهای نظم | دست بازار سخن را جوهری | او در شب در بر زر دوزند | دختری چون زهره در یک بیری

کلک صبا تیز رکش تو شست | زهره آمد دخترش را مشتری

طبیب اتمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی انارالله برهانه اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه مغفوره سرافراز بوده و در حال اعتبار و احترام می زیسته و میرزای مزبور تا بطبابت شاه سرافراز بوده و بعد از آن ملاحظه اصفهان سیر کرده بکرمانشاه مختصر اتفاق افتاده و فتنه شد خالی از علم و فضیلتی بوده این اشعار از دیوان او منتخب و در اینجا نوشته شد

هو بیم چو ره نعمت که بسیار | گر شست خس خمه بر داغ از | با دست تهی آمده ام از خرمنی | هر دست تهی کند صد دامن

قسمتم باید ز کنج شده دل بر | که از ان مرحله من دل بگریستم | بنو برسینه زخم هر چه دین مژگان | ملتو بر دل شکلم چه این دیوان

همدرد و صل ندانم که از آخر | همه سر سبزه نامم که گویم که | با که نی تو از خود حکیم باشند | با غلامی تو از خسته یم باشد

منزل بسی دور و بیابان | خو آشنه رمضتی بی شد آن الا | منزل ره و منزل از سیاهان زمین | صحبت چندی مرا دی بر دشت

هوش نغمه بلبلان چمن | بر شاخ گل تشنه و فریاد مبلند | از کین گران بنده در سینه | با دا بلبل چمن مش که خبر گل بی برند

تا یابد خواب خوشت بیند گریه چه سود / تا کرده خواب و صبح دم کرم حلقه برنت
چه دست آنکه به مرغی کبیر کرد گرفتارش / نمی آید بجا هر گاه شود دل می گلد آنجا
چه تیغ است از تو ای نهال برین / که میوه دستی نتوان دراز کردن

در آن گلشن که با چندین بهوی باغبان بندد / نیابد غم نسیمه چه بلبل شاخ آشیان بندد
فریاد که غم سخن زد که چه فریاد / از تهها شاختی از سنگ برآریم
از تو رفتی تو رفت بندگانی افسوس / پیری و شد جوانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اصلش از هزار جریب من عمال مازندران جوانی عمور باستغنای طبع و شگفتگی خاطر مشهور در اکثر ملاقات اتفاق افتاد از صحبت شعر مشعوف واهل روزگار از تیغ زبانش مخوف اخر الامر در نجف اشرف علی ساکنها الف تحیه می بوده هم درانجا وفات یافته و این رباعی را مولف در تاریخ فوت او گفته المی حوب بگفت سنه

یکچند ز دور آسمان دید جفا / آسوده چو در خاک نجف گشت
آمد بجلوه پیش سپه من گرفتاب / آن جلوه میکند که کند مه دنبال
هست باخت طلا قصر بلند نوبیات / افتاب آسمان آسمان فتاب
شد بهاری عیان که در گلزار / لاله مید سبت گل بی خار
در خلوتی و سوزم از این غم که بیات / هست همه زمنه دیوار دنیا
گفتی بکن جستار دردم / در راکه باجستیار من نیست
ز زخم نیست لذا خاکم آسمان شکنم / مرا فتاده براه تو ریدان برنا نشست
شد از نالیدن از غم انتهای بی جا / که از باغت جز غم از کار دل افتد
غم مشکل یکدل کند این کار دیگر / که من در خود همی بینم که میگوید اول دل
چه بین گر گزین ستم چند بیکس بیدو / نه من خواهم شد یار تن او دوا بشنیدم
عقده مشکل من منتظر دل این / تا دلم خون بتو حل شود مشکل من
شدم سیر و بر دار دلم شادمانی / هم پیری و آرزوی جوانی

ولد

طوفان در دریای نجف شد جا / طوفان سرو سر حلقه اربابان
اورا مکان بصدر دم مرا کمکت آستان / این شعار را ز دست که نوشته مشعود
نشستم باسگ کوی تو فرنگی / در انفرق سایه مرا بر سر افتاب
شد چمن از لاله لیلی خیز / چهرای نیم رنگ و چشمهای مجنون
یوسف کمال این سبت / بوستان نهاد بید مجنون زار
بود نکوئی که دل اب گل دوست / یعقوب کمال زار من نیست
تا که ز تیغ تو در خون نشسته اند / در حسرتم که رحم چرا در دل تو نیست
دل اگر از این شکست مد بار بر آن / از نشان حلال گر بغزی دین خسته
گوئی که شکایت ... تو رنگ / دل اگر که زمن گیرد دود دیگر شکند
اگر بر دا شت تا کم ته اندوی جوش / با دیگری زمن این مشکل دیگر
پیش دنام مه سوز خاک بان ان که گم مند / ملا ز آسمان ... فتادم
الهی تو ماه رعنا بی بردی / نیاید ز تو جان نشان تا بیند من نیاید
نالهی تو تا به کاکل چنبری بر من بهی
مثل دل او جز سوی زر نبود
در رشته ملم چو زلف محبوب بنا
وی سوز تو در جان غم اندر ارد

رباعیات

زر گر نبود وصال زر گر نبود / طوفان نعش طلب من خجب باد
بی زر طلب وصال زر گر کنند / ای ز تیغ فرقت دلم سوز مرد
وله
این کوکب دلستان خوب اقبال
از عهد میش طالع من گشت بلند
قربان سر تو کردم امروز امروز
گفتی که بگو چه روز خوشت زیرم

طیبری اسمش محمد ... از مستخرجه اصفهان است و شغلش زرگشی و سودا امر اخش غالب چنانچه هر سال از برای وفات خود تاریخی می گفته سوای سال فوت آخر الامر سودا طغیان برده در سنه ۹ ... خود را در چاه انداخته از انجا یوسف روحش در چاه عدم اسواد اشعارش در غلاب بتحلیل رفت

همین گلشن سن آن حسرت نسیم مرغ گرفتار / که گاهی از شکاف دام میبینم گلستان را
آمدی هم آمدی با دیدن من / نه کار مردم آزاده باشد

کی کاکلت مار سر مست | تو دستش گره افتاده ماسه

شاه سید رفته اشعارش عطر رسید این چند شعر ز دوست

این چون کوه گران کاست | وان چون سیل سبک عنان

من دل فارغ بستم ایشان باهم | که بر خیزد و بنشیند و دگر خستگان

عارف همشیره ملا محمد علی از ایشان طبع ایست [illegible]

لیکن تو چو گمن [illegible] | [illegible] تو چو مهر [illegible]

اتقدر [illegible] وصال تو نکرد [illegible] | آنکه کسی [illegible]

عاشق آقا محمد شیر فروش کاشمر از اهل اصفهان [illegible]

صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و تماشر کلمس از دفتر عشق که اشعار عاشقانه [illegible] معنی هم و همه [illegible] قدم و از علوم رسمیه بهره [illegible] و در فن عروض دفتر فصحای بلاغت گستر [illegible] حال اشعار آثار [illegible] [illegible] استعانت رنج خیالی معاش مستعد [illegible] و دنیا که صحبت دوستان از دل و بیرون نمی رفت [illegible] [illegible] هم سر سایه رنج [illegible] خالی از اشتغال بود [illegible] اشعار [illegible] دوستان [illegible] دل [illegible] سالهاست که [illegible] نهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی [illegible] و لوکان جفا در کلام فصاحت نظام [illegible] [illegible] قبول [illegible] نموده که باعث [illegible] و رباعی گوئی [illegible] بود و [illegible] [illegible] اشعار عاشقانه خوب گفته و در [illegible] در اصفهان خلد نشان برحمت ایزدی پیوست این اشعار از [illegible]

فی القصاید

باجر [illegible]

یا دل [illegible]

[illegible] فلک [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] صد [illegible]

[illegible]

چون غنچه [illegible]

[illegible] وقت [illegible]

[illegible]

[illegible] دامن [illegible]

[illegible] حور [illegible]

[illegible]

ای مرغ دل [illegible] تو [illegible]

گردم [illegible] تو [illegible]

باله [illegible] باله [illegible] تنها

[illegible]

[illegible] سیاه [illegible]

من [illegible]

[illegible] می [illegible]

[illegible]

[illegible] پس [illegible]

[illegible] کسی [illegible]

[illegible] بودم [illegible] دست

[illegible] فلک [illegible]

این بود [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] وصل تو [illegible]

[illegible] جفاکار [illegible] وفا [illegible]

[illegible] دل [illegible]

دانم [illegible] گردم [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر دل [illegible]

دل [illegible]

[illegible]

[illegible] محبت عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] وصل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

از سر [illegible]

گردم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

منشین کنون نباز که دین چمن بلند
ای نیک اختری که بخاطر نیایتی
اندیشه این بکرد که گوئید مفلسی
به نیک بندگی من بسازد بغ نایش
کشیده ام ز تبان ز زواز توی منیم
تو فکر روز سیاهم مکر کنی که من
درین خرابه بغم که نیست جای سرور
ملامت چه هوس باده زد که آمکی
اگر چه شعبده باز است چرخ چین کینه
نه آخر این به نهایت رسید شتاد
چو چرخ دشمن جانی گرفته پیش خصیم
صباح روز قیامت ز رنگ بکریزد
از صبا مرغ قفس در آرزوی بختی
از فلک خواهم اگر کام جمی تجمل
عجب حالی افتاد کابن کرشمه
نشسته نیند از بهر نظاره ما
در که چرخ بکذرم از فکر مقام
ز بن ... موفق که کذرم چون مرانم
با عقل تو تقسیم از ستم دهر ...
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر
زان صید پیشه دل بکشم صید ... شتم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاهم که بهر دو جهان از کرم
امید با مهر تو دارم که بی المثل
همراه آن مغلس که باید کوهر کهن بها

سروی که جای خود تو سرو شو
کامی که روزگار ترا در زبان نداد
کنج گهر فشاند و فلاتیش نداد
اسیر عشقم و آن بنده ام آزاد
هزار شیوه مگر آشنایی ندارم یاد
سیاه روز تری با دو زمانه نزاد

وله

خوش آنکه پیش بگیرد بحر طریق صبور
با این خرابه بی بام و در گلشن چو ...
که شاه باز بر آرد ز بیضه عصفور
ز همتی که بود به همین قدر مغرور
حصار من به خاکی روان تا نم فتور
اساس جور فلک از بسکه شد معمور
به چمن گل برخس و خاشاک میریزد

وله

با بسکه ... که این اندیشه برمن
ذره در ... افکند دلم گرد ...

وله

بسی شوخ چشمان برین منظر
یا از دل شکسته فغانی بر آوردم
عیدانکه اقتدار عمر از عشوه خرم
افکند به چار موجه دریا لنگرم
با من خیال بگو که نداند برادرم
بر رهگذار او نروم صبد لاغرم
اکنون که تعد شیر خدا گشت یاورم
گر دست گیری ... نشوی ... برسرم
خود را به فتح اخرم ... بادم
آنکه خوای فتم از دست ...

کردم بسی ملامت و لذت کان عشق
این سال سیم است که از بخت ...
کسی که داد بیاد من محنت فریاد
چنان ز لطف تو بیچاره ام که ...
ایا بزرگ نوائی که بست ...
که گر روم پی نوشیروان پی انصاف

وله

مخور فریب سرای عمل بسی ...
هوای گنج سلیمان ترا ز ترک فلک
کر قسم آنچه به هفتاد سال ...
ز نعمهای پراکنده قدم ...
مدار او به دورنگی بود چه شد که مرا
مباد حسکم قضا ... دیگر ...
در مقام انتقام از من بر آمد ...

وله

فرو شد چو در آب غواص کس دمن
بیک دم ز نیرنگ دور زمانه

وله

از بند این جهان که در آن بکنه دم
مر دانه میکند شتم از این بوم برگرد
بی خستیا میرود آنجم بر آسمان
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی
بیمار عشقم و بمن خسته بگذرد
از شکوه و بیم سخنی بر زبان نرفت
دارم امام حق حسن بن علی مهی
از نسبت مبارکت آنت خوش کو
من کمان من کیان ... آمدن
رانده بسی هوشمند جانب گردون

پسند اشتم که دل به بتان میتوان داد
نشد داد اگر وظیفه عاشق فغان دهد
بحمد ... که داد ترا که خواهد داد
بنامرادی مجنون و حسرت فرهاد
بحسن خلق و کرم شیوه شیوه اید
که مساعد با این بصیرت شداد
که همت قصه لب تشنگان داشتو ...
بهر آنکه بغارت برد ذخیره مور
شود شاد و جانت بکام دل مقدور
که کم شد بسی همچو تو درین رهرو
همیشه دنی جهان بود بیکسدشتی
مباد خانه گردون دون که معمور
مبادم گر بگذرد دیگر به بستان ضمیر
گهرها بر آمد ز دریای اخضر
بزنگ سیه گشت این کوی اخگر
گردم اگر ز با نقضا بانیزم
یا بست عشوه این فلک ... ام
از زبان تیر و ضعف ... لشکرم
یاران بعجز از من همچو دلبرم
روزی که گویم اندکی امروز بهترم
عیدانکه داشت دل بهوس ...
گر مهر او پرست دل مهر پرورم
این مهرها که زکف ... می ... م
عمر ... پرور کارم ... پاینده ...
گاه و دل استمند بندی ... خاک ...

بر دو چو خواب دیده ذوق زلف کمندین [illegible]
در فند تو آن کوچ چون سر [illegible]
برگ شیر مه که با دشمن جان [illegible]
مهدی هادی که جا ست کند [illegible]
یار جا شد و [illegible] هوس [illegible]
تو مست باده و نظاره رخ [illegible]
[illegible]

او [illegible] تو امیر [illegible]
کار که آسان بود در دم [illegible]
[illegible] مستم [illegible]
چاره رنج دو سر [illegible]
سوی [illegible] عقل [illegible]
دران محمل که [illegible]
[illegible]

عرصه منزل [illegible] تنگ شد [illegible]
خوانچه حرف [illegible]
رهبر [illegible] فتاده [illegible]
رخ [illegible] سر [illegible]
درد اگر تلافی نتوانند [illegible]
[illegible]

[illegible] مردم [illegible]
[illegible] دگر سر [illegible]
کار دلم چون [illegible]
راه دگر [illegible]
[illegible]

زشعبده‌ی شنیدم که گفت [illegible]
[illegible]
از شیرین رشک [illegible]
وصالش خواهم و دانم که بیکار
زبسکه دیده دلم [illegible] جفا ز وفا
گر خانه دلم نه برای تو ساختند
[illegible] دل در درون سینه [illegible]
شب آدینه خودم [illegible]
واده من ازین دل که مرا کشته [illegible]
پرواز طایران چمن خوش [illegible]
[illegible]
رسید نگاهی که بسویم [illegible]
گفتم ز جفا منکر [illegible]
جام از کف دشمنان [illegible]
این دوردی که به بیداد [illegible]
خوش [illegible] چنانکه مردان گویند
نه بار هم نیاز نه [illegible] پاره
وعده‌ام بود شبی [illegible] ادا
تغافل کرد تا [illegible]
خواب دیدم که [illegible]
بحسرت دست و پای میزنم [illegible]
در سینه بلبل چمنم گرچه آزاد
میرفت مرا حال تظلم نه حیرت
[illegible] زناله مرغی [illegible]
رسید نوبت جان دادن [illegible]

[illegible] پی رنج کرد [illegible]
[illegible] بهاری چه شد باد بهاری [illegible]
[illegible]
نه کار دنه کار آسمان [illegible]
[illegible] نشانده [illegible]
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه [illegible]
حال [illegible] دیده‌ام [illegible]
چشم [illegible] بجرم [illegible]
یاد [illegible] تو یار [illegible]
خوش [illegible] سنبل [illegible]
برهم آمده بود آسمان [illegible]
یک [illegible] سر کوی تو [illegible]
[illegible] که میشد هم [illegible]
خون دل عاشقان [illegible]
هر طرف میکند [illegible]
گر [illegible] تو از دلبری [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] همه [illegible] از دل [illegible]
کنون [illegible] گوشه [illegible]
سخت [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] دانست [illegible]
هرگز کسی [illegible] شاخ [illegible]
از [illegible] دل او [illegible]
[illegible] ناله [illegible]
[illegible] سر جور و ستم [illegible]

وله

[illegible] که بجان [illegible]
کاش [illegible] جان دادم [illegible]
[illegible] خود [illegible]
چرا [illegible] خرابات
اگر شد از غم فرزند [illegible] یعقوب
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] پرستی [illegible]
[illegible]
[illegible] نشان [illegible]
اگر بگوی تو [illegible] کسی نه [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
هردم چه [illegible] پرسش [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
از دست برد [illegible] یار را
چشم مست [illegible]
کاش [illegible] که [illegible]
امروز بر زبان همه شرح [illegible]
بسکه [illegible] دل [illegible]
دوستی [illegible]
[illegible] روی [illegible] بذوق [illegible]
آواره دلم [illegible] سر و [illegible]
یاران چو [illegible] گشت [illegible]
فرصت دیدن [illegible]
عجب [illegible] که [illegible]

شب وصال که [illegible]
[illegible] آید بر سر [illegible]
که بعد ازین [illegible]
فلک بی مهر و ساقی [illegible]
من و هوای [illegible] که به [illegible]
آه [illegible] جور [illegible]
کسی [illegible] مهربان [illegible]
[illegible] تو عاشق [illegible]
[illegible] شکست [illegible] طرف [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
قدم بگلشن [illegible]
من بنده لطف ناتمامت
مرغی که نمی‌پرد ز بامت
یکبار نمی‌شود بکامت
[illegible] آنکه دل به [illegible] نداده
[illegible]
[illegible] دلی [illegible] نام [illegible]
خوش [illegible]
[illegible] بمیرم [illegible] که [illegible]
[illegible] بی‌وفائی داشت [illegible]
فراق [illegible] نوام سوز [illegible]
[illegible] دحرم [illegible]
تا چند سال [illegible] بیداد میکند
چشم [illegible] اشک [illegible]
[illegible] قدح [illegible]

هم زلف تو گشت بند بر ما دل [illegible]
هر شب وصال شاد نشد خاطر حزین
این قیبیان که کسی با هر در [illegible]
چون این زنجیرِ دل از عشق و هجران [illegible]
درد آکه دل بهیده نال [illegible] شاد
دریا که در قید تو پیر گرفتیم
گوش نشان دل ای من بر گرفتیم
[illegible] نظاره گه [illegible]
بیا این سیده با همرهی [illegible]
معا اندازه دارد [illegible] دیده‌ام
اولین صید هر که [illegible]
یاد ایامی که طالع یار و عشق [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
[illegible] آنکه کرشمه ساقی
[illegible] لیکن تیغ بر این [illegible]
[illegible] عشق آینده [illegible]
از وفای تو زنگی [illegible]
[illegible] خواه [illegible] غم
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان گشت [illegible]
[illegible] حسرت [illegible]
چون [illegible]
با من [illegible] جور [illegible]
بیگم [illegible]

اگر گرفتار شود و ره تا پیشان [illegible]
بیچاره دگر ره انتظار بود
آه کز کوی تو با پای برون [illegible]
که گرفتار بلای شب هجران [illegible]
وقتی [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] داشته شد
که [illegible] مستی بود
به که خویش [illegible]
[illegible] می‌شنید
[illegible]
شاد باش [illegible]
[illegible]
دل [illegible] قافله [illegible]
که می [illegible] دل از دست [illegible]
میان [illegible] توان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کند
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] کند
[illegible]
گل [illegible] قفس [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible] و بلبل [illegible]
من [illegible] بود و هم با خود [illegible]
حکایت [illegible]

تحمل چون توان کرد که بر [illegible]
اثر زاری مجنون [illegible]
[illegible] دل بخت تو [illegible]
[illegible]
ز آهن و فا در کوی آن [illegible]
بصبا دستی کشتیم [illegible]
در بهار مجلس [illegible]
ز الم بند کامی [illegible] صیاد [illegible]
بهارست و محمل [illegible]
که هوای باغ دارد [illegible]
کا با در عاشقی [illegible]
آه آنانکه مقیمان [illegible]
فغان که تندی خوبت [illegible]
بس شب بروز آمد بس صبح [illegible]
کامران [illegible] آسمان [illegible]
خون [illegible]
خوش آنکه شرح غم [illegible]
ناتوانی [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] شوق دل [illegible]
[illegible] رقیب [illegible] آه چون [illegible]
آرزوی [illegible] روی [illegible]
[illegible] تو دل شاد [illegible]
[illegible] خوبت [illegible]
دشمن [illegible]

در گلزار بر بندد و گلچین [illegible]
ز فغان [illegible] آید و محمل [illegible]
کاین نه کاریست که از دست [illegible]
امید که آن سرکشی [illegible]
[illegible] خبر [illegible]
قفس [illegible] مبارک [illegible] بود
[illegible] صیاد [illegible]
که از [illegible] جانب [illegible]
که [illegible] کشتن [illegible]
نظری [illegible] نظری [illegible]
نیستم آگه که از بهر چه کارم می‌کشد
[illegible] گدایان [illegible]
معاشران تو [illegible]
تا قد کشید سروی [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] هوس [illegible] تیغ [illegible]
که از شکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] صیاد [illegible]
[illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
که [illegible] وفا [illegible]
مشکل [illegible]
آن [illegible]

جدا از روی تو آه دل افروز
چنین بی عارضت شاهد چنین بود اینم بس
خوش بود من کنج قفس که در دو دش
خوشا مرغی که در کنج قفس با صیاد خوش
نبودی از شکر دو ریشی بر دل این
گر از ایمن مسکین بود سلطانی
دلم آن شکار جستی که مبادا کس شکارش
نشیمی که دل آنجا قرار گیرد نیست
مرا چون دید حکم از غیر بست
گفتم آمده وداع جان بالین شدم
شوق خدمت ز خدا فرصتی [illegible]
بجوئی می سپارم جان غمخوار
نمی‌نالم که مرغان بشنوند نالهٔ زارم
ستمگری من که گرگ از تو شانت پندارم
از شیشه دل ستم بلیم که ها
آنکه ناکام تری نیست تو در دسته عشق
در راه سموم ستمکان خار نهم را
شاید که شبی یا سحری در بگشاید
همچو آن ماهی که در تب دام او بسوز
کشتی که بمن مهر تو بیگانه نداند
بجان بیدرد داغم که دانسته داد
ز کارم برده بیری بیدهای [illegible]
جو پای گلستانم و از طالع گمراه
شاید بده جام میم بس چو کشم زد جهان
بیچاره ما خدا از رشک رقیبان بغرق

نداده تو چه شبها میکنم روز
خنده گل و چمن نالهٔ من [illegible]
[illegible] نداشت که به [illegible]
چنان خجل [illegible] بشنید [illegible]
بخلوت خانه خسرو که معنی [illegible]
که ره به بام ندارد کبوتر حرمش
ز بیم آنکه گریزد که شکسته بالش
[illegible] بار پریدم ز گوشه باش
رسید نهای خوش وار دو نالش
روند وصل او نغمه زند [illegible]
اول جور تو و عمر به پایان نزدیک
که آنجا بوی جان می آید از خاک
قفس را اشک میسازند [illegible]
سنگ کوی ترا ز ناله شب پیدا کردم
از دست گر چنگ فلک سنگ بزنم
چون بخود دنیا برم رشک بجان [illegible]
ای وای مرغی که گریزد بپناهم
هم صبح از آن کوچه روم هم شام
از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندیدم
بدارای بیدادگر می برم
شراب کهنه میخواهم که خدمتگار [illegible]
ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
که به دست آرم و بگذارم
چاره درد فراق تو بیدا کردم

ز بیداد تو من دل برنگیرم
با غم عشقش میر حال نتوان
شبی دارم با بند از شب [illegible]
[illegible] کن کامی [illegible]
پیاله میکشم وین عجب که [illegible]
این پی دادن جان تن پی [illegible]
بی کسم سپرد تا بغرو شب هیچ
زجان مرغ دلم بجست پیوند
لطف تا بیچ گلچین [illegible]
شد وقت سفر از منزل جانان [illegible]
کاش یاد آورد حسرت تا شناختن
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
خوشش آن مستی [illegible]
نزدیک یار بر در حلقه امید [illegible]
خورشید اگر کم شود از عرصه عالم
شاید که پریشانیش از بوی تو [illegible]
سال و پراست شد از دوری [illegible]
ای وای از مهر تو ای عهدشکن [illegible]
از یک دو سنگ جور [illegible]
خوشدل ام او از غم اندوزی [illegible]
کسی بطالع من [illegible]
صبا بوی گل آورده من [illegible]
قاصد او در من خسته جواب [illegible]
راه شبگیر ز بس شعله [illegible] کردم
آن [illegible] طبیب علاجم نمیکند

گر ز رنگ دگر گیرد بدآموز
در ره برقست [illegible]
صبا دا آسمان [illegible]
[illegible]
این گنه که یکی تکیه کرده [illegible]
هر کسی سر و کاریست [illegible] نهان خویش
حرف [illegible] بر زبان حلقه [illegible]
که تعویز رو فاستم بالش
حیف از گلهای [illegible]
چه گشاید دگر از وصل هجران [illegible]
آنکه در بزم نشسته است [illegible]
آخر عمر من [illegible] دل بیمار [illegible]
چو واقف شدم از گفته استغفار کرده
که هر کس حلقه بر در زد [illegible]
من دست تو گیرم لب بام [illegible]
هر جا که دل از کار [illegible] چشم [illegible]
هر وقت که از گوشه آن [illegible]
دل ز مهر تو که برداشت که من [illegible]
[illegible] گوشه باسن پریدم
جای که شد [illegible] در آنجا نه [illegible]
[illegible] قفس و دام [illegible]
که رخ از شاخ [illegible]
ورنه پرسد ز غم مرد [illegible] در کارم
وادی عشق تو را وادی ایمن کردم
نومید نیم که علاج دگر کنم

گر [illegible] بی

همه دوری من از غفلت [illegible]
شب نعبالت ده [illegible]
دریکده ملازمن [illegible] بجامی
با حسرت [illegible] ره دیده [illegible]
شبوان گذشت تا صبح [illegible]
[illegible] وانکوی من [illegible]
تا برده پیامی که مرا بود بجانان
قصه گفتت [illegible] در دل [illegible]
دلش مجروح چون خود [illegible]
[illegible] محرم [illegible] نکوئی
بیا عاشق زناشیر محبت
بردم جوش [illegible] چون شمع [illegible]
[illegible] رقیبانی سستی [illegible]
آواره شد [illegible] دشمن کی [illegible]
تا ازکه با [illegible]
[illegible]
ای دل [illegible]
چرا در پای یار و دست [illegible]
بسی [illegible] و بسی [illegible]
تا مرغ [illegible] دم [illegible]
گر [illegible] عشق می آید
[illegible] سوی افلاک [illegible]
خوشم کز شوق [illegible]
در [illegible] جسم [illegible]
زنگانی ای صیاد [illegible] قرار دادی

محبت بود پیش [illegible]
[illegible]
این [illegible]
در موسم گل [illegible]
[illegible] که من [illegible]
شد [illegible]
[illegible] رقیبان [illegible]
دو سه حرف دیگر [illegible]
همان [illegible] خنجرش چون
بکار عاشقی [illegible]
[illegible] در دل کین [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن دل [illegible] جان [illegible]
سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] من دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

بر دل دستی و دستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پریشان [illegible]
[illegible] پیراهن [illegible]
شکسته [illegible] مژگان
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر دامن [illegible] دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل ناتوان [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
روزگاری [illegible]
که بر گوشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق شدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تنهائی
[illegible] حسرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درین گلشن که باشد همچو بلبل گلشن آرایها
ز گل بگذر محبت زن با غبان عشق
کذار بغارت خزان چمن رفت
میرف و فسانه محبت میخواند
حرمی که بدون تو اهل معرفت کند
بس گل که بوسم بها لطف وفا کن
مردم گویند کس بروز تو مباد
روزی که نباشد یار نباید
گر میرم و دخت یار با من بد
لعنت این همت که میکشم تو
پر کن قدحی که زود خواهم رفت

دریغ از حسرت مرغان بی آشیان
درین چمن به امید آشیان بستی
وین بستم در باغبان چه نهم
میبرد و وفا بدیگران می‌آموخت
هوس شبان آمدی آنگه اسیرانت
آورده برون سرو فرو گذاشت
می‌بینی بندی تو روزی دارم
زنهار مگو بگرد دو کج منم
تیر تو برش من اگر زنده شوم
لعنت این بخت که میکشد کفنم
خالی بکنار این چمن جای همه

فلک ز دل کرار رم چنین تا بنام
ز راحت و رنج جهان چه نهان
عاشق که چراغ آشنایی افروخت
آن سر که ز خوانش با دم فروش
گردون که کمی شاد کند کم سازکن
سوزی به دل ملک فرو بردارم
چون شاخ شکوفه رقص زنم
غلمان بهشت را که من بنده تو هم
میرفت به دست تیغ ان …
ای ساقی گل چهره زیبای همه
ابنای زمان که خود پرستند همه

ندانم گر الهی البان مهر کردی
خوش باش که این آن چه آید
در روی تو دیده دیدنی کاش
میگفت این سوی دنیا میرود
از راحت و رنج امید …
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
این دل بین عجب که … شوم
رقصم ز پیش بگردن …
ای سرو سهی قامت زیبای همه
دایم زمی غرور مستند همه

عذری اسم شریفش اسحاق بیگ برادر کهتر جعفر است جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شکفته و دلخواه بنظم غزل و رباعی گاهی میل می‌نمود و در سنه بلبل روحش در سدره ماوا کرد و تاریخ فوتش از رباعی خود استم تاریخ سال رحلتش گفت

یا داد در بهشت جاودان اسحق بیگ این اشعار از دست که نوشته شود

سر کوی که باشد یکتا ناز نیازها
بر در او که نه شد دل شود دم شانه‌ها
شد گر کار گر غم تو ای صیاد گرها
شاد سازید پس از مرگ دل اندوه را
زو خاکی که آرد بسر مدفنم او را
شد باعث دشمنی اغیار
بسینه ام که در تماشا غم تو جا نکند
ترکی که خلقی را کشد در خون
مرغ چمن که این همه فریاد میکند
سنگ شد از نو اسیر آنچه …
گدا امین ها مرا یا رب …

ستم باشد که زیر خون چمن تنگی بجا
شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد بجا
محمود غم میکشد خود حسرت غم دیگرها
بر سر تربتم آرید دل آزار مرا
ز جفای او خدایا تو بسپار مرا
لطفی که ز دوست باور تهمت
غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت
ایام چه بر انگیزد روزی که از …
فریاد از تغافل صیاد میکند
یاد ایامی که بودیم تنها در قفس
که محمل میرود از شهر و خلقی از پی محمل

برافشانم کاکلش گرچه امیرم حسرت
با آن خلوت که …
خوش نشسته چمن …
پرافشان چند مرغان قفس …
دامان گرا گیرم فردا زبان …
بدان ناله اگر مرغ اسیر از غم فغان شد
ای مرغ دل منال که در سینه …
بر صید ما تو ای صیاد رفته باشد
چه خوش آنکه ای …
من از غم که طبعم …
فسانه از پی خواهش کنم …
اگر چه در پا افتادم …

با آن کنج قفس گر کلبه شکست …
به ترت پیام …
باز بودی بدین خانه صیاد کجا
بود عذری بکنج آشیان سر زیر پر
امروز چاره خونم رنگین شد …
که میرواند بدام از آشیان هم …
در سینه وارست که طفلی …
گر سر نخته او را صیاد رفته باشد
بی ما ندن آن …
خوشست الا هوای خانه صیاد …
به این بهانه بگو کو پیش …
که صیاد بیست صیاد دم …

بگو بیش غم بشنوم میان جاک خون جگرم
چو خواهم نالهٔ بلبل برغم ازین چشم
نخروده دلت خون چون لاله
شد سر عاشقان بسی خاک در سری تو
امشب مه من بگذرد تا زیکتاز
دیدهان بسیری که بر سرم هوس مست
از عشق تو خبر زچه سودائی مست
آن به که چو من به کرده گردی دارد
دلاک بسپر دل از غمت میاید
زان دو عاشق خورد و بان و
اورا تب روز و هر شب میلرزد
افسوس که شد باد خزان بدن

تو هم که سروی کشیم بپایش میل بنمودن
نخست از رنگ سرخ نامه بنفشه چشم
نیدانی که چو خون شمول من
تا که سر کدام یک سوده شود تاج
از من نخندد تا چه کند چشم ستاره
امروز بر غم بخت اند در تست
در کوی تو خوشتر از چه ما و تن مست
از کشته زردی شدم سردی دارد
میاید وزین ناله بکوه میاید
از کار رود تا خشن چون برد
روز و شب با تاب و تب میشود
شد فصل بهار و آمد ایام خزان

گل بشکفد دلارا خارکی میرسد
غمی که از رنگ غیرم بود در دل بستان
چه باشد در حریم بود شامل به سنتان
زدی نسیم شباب تا زبر آن پهلو
از حسرت نگاهی مردم بکوی تا
با جامه سبز دیدمش بلب گشت
در واکه از آن بوی سودی
سپید است رنگ او که دید
تو دست خضاب کرده بر سر من
جانبست سر کوی تا کی تا بکی
القصه بروز ما را در راه مرا
تا کی بگذرد روز و شب گذشتنا

زخوابم چون سرو ای بن حسرت کرده چشم
شب هجران که بی تو شب دیدم می کردم
اگر عمر دیگر زانست غم محرومی بیفتاد
کو سایه نهی از سیلی کن بیاسایم
ماهی که گشته صلحی از حسرت نگاهی
چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت
فریاد که هر باد از آن جائی سیب
دردی دارد که نگرد در دل دارد
میمالی و در سینه ام می لرزد
آسان دید و لیک آسان نرود
روز عجب و شب عجب میکند
بگذشت زمان شد غم کنم دگر

علی آمشی قمی علی بیک خلف الله بیک نقاش باشی است و جد ایشان علی قلی بیک فرنگی است که در فن نقاشی ثانی
مانی است در دولت سلاطین صفویه بشرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته
و در عهد سلطان طهماسب ثانی و نادرشاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف باصره بهمرسانیده در مازندران در سنه [illegible]
عالم فانی کرده باکثری از کمالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت
و خصوصیت بوده جزئی شعر را خوب میفهمید و بدعاتی خوبی خوب بر میخورد و گاهی شعری موزون میکرد و چون تخلص نداشت باسم خود

شنیدم بهمدل آزاده
نیاوردم از پایش دل بست
تحمل بر این کین دل میداد
ازین چاره جوی آمد بچشم
دلم کان سرکارم خواند

نگه کرد که حال دل داده
اگر کردی زد دلدارش پی بست
دو دیده فرو بند از مهر او
بمیگفت و سر بخت من چشم
اگر آشنا بنده یک ندا

اگر بر دو عالی بتیر نگاه
زبر ده عالی ز وصلش نوید
نهانی از طرف خوی او
دو چشم لیلی از دیدن پایان
همی گرفته خون گشت [illegible]

نشاند چو تیرش بکمال سیاه
نیرزد که مانی بهجرش سپید
دو روزی بعیش حیات کنم
اگر زانه بیند کرا جستید
اگر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و اعیان اصفهانست خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاسم است [illegible]
و صاحب اخلاق حسنه و صفات محمدیه صفت حسن خلق موصوف و شیوه سخا و کرم معروف اکثر اوقات [illegible]
پاک تر داشتیش از کرامتش جامه مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین میبوده [illegible] نیز مشغول است فیما بین ایشان

و اهل درویشان بکمال اختصاص و اتحاد میباشد و بتاثیر محبت که در آینه دلش پرتو افکن بوده گاهی شعری می فرموده این ابیات است

بگل چگونه رسد دست من که گلشن
کشم خبرت از دل من هست که نشنید
وی شب من امید از یار رسیا

گر کوتهی چو بدامان باغبان نرسد
الفت که چه نیست جفا کرد و نخوشنید
یاد آمدم از عهد وفا یاد

دلا هر چه خواهی آهی برآید
بی غیر آخر در کوی آن ماه
تا روز نشسته گریه میکردم روز

مرا آهی از دل الهی برآید
گردم شبی روز الهی تند
گوش تو شنیدیا رب آن رحیا

غالب اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان نسبتش هم بسلاطین جنت مکان صفویه و هم بسادات مامیه میرسد و در اوایل جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاهرت نواب سرافراز خان صوبه دار آن ولایت فایز و بمنصب دیوانی سرافراز و از دولت گورگانی بغالب علی خان لقب یافته و چارده سال در آنجا بفرمانفرمائی اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت کلی کرده حقیر را با ایشان کمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مایل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد

از کنه روی غیدم بصف حسرت
بلبل از گل بخندد آنچه کشیدم ز تو من

عرق خجلت من ز نامه اعمال مرا
گل ز بلبل بخندد آنچه کشیدم ز تو من

آنچه پیش دل اگر اظهار کند حال
افسرده دلی گشته بر [illegible]

ورنه کس نیست که گوید سوی او
دیوانه براهی رود و محفل [illegible]

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است باسم تخلص میکند و در جوانی وداع عالم فانی کرده مع خوشی داشته از وست

یک بار اگر رخ خود [illegible]
در پیش تو قدر هر کسی [illegible]

عاشق اگر خود داز چشم [illegible]
ما این همه استخوان شکستیم عبث

عمری بره وفا نشستیم عبث

دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

غیرت اسمش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد این چند شعر از وست که بخط زیاده از و بنظر رسید

خواندی ز مهر سویت [illegible]
غمگین ز گردش فلک پرده دیدم
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود
چشمه نوش تو با غیر بیان شناسد
ندیده ام ز حسن تو رشم از کویت
ای گل چو غنچه شکفته ای چمن
گریم که نباخوشم از آن بهر راندی
اتفاق افتاده از وست

بردی باسمان و زدی بر زمین مرا
حورتبان پرده نشین میکشد مرا
که قصه شب هجران ز در خون
ورشناسد چو لب تشنه ما نشناسد
هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم
فریاد بلبلان قفس را شنیده
اسیر چو گلی که از خیال تو خوشم
یکسان بود اگر رسدم سر [illegible]

افسوس که تا بوی گلی بود گلشن
برای خاطر بیگانه یار را
شنیده ام که عمر را کسی که تا بان گفت
من در قفس شوق سیری [illegible]
گلبی با گلستان و گلی بر شاخست
فراق صبر و سکون خواهد [illegible]
ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم

صیاد دنیا و بخت گلشن [illegible]
خطا کردی که کشتی آشنا را
چگونه لعتی که با شوان [illegible]
صیاد در دکان که گلستانم [illegible]
کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
که من نه طاقت این [illegible]
کیا رشد دل که وصال تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از دار الامان کرمان صحبتش

فریبی اسم شریفش

تا آمدم نبلی گلی بر سر [illegible]

میرزا

میرزا جلیل خلف میرزا رجب علی جهرانی و خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته کسب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز نیز داشته جوانی محبوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده فقیر را با او کمال انس بوده در سنه ... در اصفهان ... بهم رسانیده بشت ... بوده تا ... که ... رسیده شد ... میرزا حبیب الله ... از ... دست ... العزیات

شنیدی بر روی شب فریاد ما
ز بیداد و بیدادی داد ما را
بهری مهوشان مدام
ما شیرینم کوکب ...

باشد محشر ز آه ما را
ز مهری کرده ... صید دل
وفا داریست گر ... گذاری
وفا داری ... دار آزموده

لباس سبزه از ... پی
... ز خامه ... ببین
... برم سالانه دایم
ترا یاری ... پی

یاران با هم چو ... دلبند
در صحبت ... خوش
... کامل ... می
از حسرت ... دلبند

آه از شب تیره غم ... روز
فریاد ز روز ... سوز ...
رحمی ... که ... این ... ست
... تب و طاقت ...

یار ماهمشی اسماعیل بیک از اهل ... اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد جهرانی الاصل بوده در ... نشو و نما یافته

بند و ... شان ... | ... | ... چو خندان ... | ... که ... گدازی ...

... کو ... من ... | درویش عبدالمجید اصلش از طالقان قزوین در اوایل حال ... در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق به تحصیل کمالات صوری گرفته در خط ... ترقی عظیم کرده به حدی که در فن شکسته رونق خط شفیعا شکسته و صاحب شیرازی رحمه الله علیه رباعی در وصف خط او گفته ... ای آنکه ... خوش ... نقش ... خانه است ... لوح و قلم ... شکسته ... چون ... شعر ... گفته ... خوش صفت ... خلیق و مهربان و حریفی ... و خندان و فقیر را با او کمال ... بوده ... در اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او فقیر گفته این اشعار از دیوان و ... آب ...

... ز ... | ... | ... | شد ... دیدن

... | ... | ... | ... ز ...

رسید ... | ... | ... | ... ز ...

... | ... | ... | ... وفا ...

... | ... | ... | ... دست ...

... | ... | ... | ... پی ...

... خالی ... | ... | ... دو ... | ... ساشد

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

کشتی که غم جهان ما دل است / داری دل من که همه غم آنست
با کار مرا بر غم و جز ساز د / با چاره ز غمهای که ...
ای کاش زمانه سازگارم کند / با هم ... بی من دوا ... کند

میرزا محمد بیگ سلسله نصیری و از اعاظم دار الامان کرمان است
و بحکم نادرشاه در اصفهان مقتول شد ... طبع خوشی داشته این مطلع از وست بد نیست

از تغافل در تسلی میکشد مرا ... میکند

ناله بسیار ... میرزا ... تسلیم ... / مسرور راسم شریفش ولی محمد خان عم مؤلف است از اعاظم خوانین بیگدلی و در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در سنه ۱۱۴۸ در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خلخال در دست لشکر از انجا شهید شده و هم در آن سال قاتلین او راه بدار البوار نمودند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فصحای متقدمین منسوخ بود شعری ممتاز ندارد ایشان سرا و ... این چند شعر با دست

زبان تیشه ... آشنا نبود ... / که لوح سینه فرهاد ... شیرین ...
کره بر کار نخیلهای کسی ... / از زبان ... حرف ... سخن
ما از کجا نشستن و بزم تو از کجا / برروی ما همین که نبندید در ...
خوش آنکه آبله پا چنان ... / کر ... در سر مغیلان ...

مشتاق اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی اصفهان است بفطرت اصلی و وزن طبعی از کودکی پا بدایره نظم غزل سرائی و رباعی گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرف نالایق متاخرین از هم گسیخته و بسعی تام و جهد ما لا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت روزها شب کرده و شبها را بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت در سنه ... روی بسرای جاوید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم برفاقت هاتف و صهبا دیوان اذکار او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد

حلقه گشته دایره عنبرین ... / خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر طرف منور خ بود خط که خورشید / در مشکناب غوطه مده عنبر قاب
کلها تمام خار و تو گلگون ... / خوبان ستاره تو طبقه ... آفتاب
ور در ... کجان ... و بر ... فلک / داغ تو را تن همه ... بر آفتاب
که ... صد ... اگر ... / هزار دست و ... دست ...
گذشت ماه صیام ... چه ... / برعشوه ... ساقی ... را
گاه و بیگاه ... غلغله ... / بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک ...
سرکوی ... است که ... / عاشقان را ... صحبت ...
عقل ... / دایم ... کاریای ...
همنشین شبانه ... شمع / خنده گر ... باشد ... بن ...

وله

ای پادشاه حسن ... را آفتاب / داری دو رخ که پیش مه ... آفتاب
بر آب سلگون ... / کاید فرود ... آفتاب
... زلف ... / آورده جای ... آفتاب
تنها منم ... خریده اند / ای ... تو چون ... آفتاب
... این عقدهای ... / هم ... دست ...
کجاست لذت ... / ز شوق ... خوار ...
اشاره ... گردش قدح ... / ... این ... را
... دار در ... / صبح و شام ...
نه بهشتی که ... / جوی از شیر روان ...
خانه ... و وصل ... / کلبه من ... آفتاب
قاه قاه خنده ... / آه ... من ...

برد و نیل عصیان معنی دیگر
چون شود با غمت سرگرم وصال [illegible]
با غم من و دو مرغ [illegible]
[illegible] من بال و پر شکسته
عالم نه بیند و باز گو بند
[illegible] ست علاج هجر [illegible]
[illegible] که لود و [illegible]
در این فصل گلم مشتاق [illegible]
کاش [illegible] سینه [illegible]
خدا [illegible] آن دو لعل دلکش
تر افلاک من [illegible]
فصل گل شد مرغی کند [illegible]
[illegible] افتاده
مشتاق [illegible]
مرغی [illegible] پریشان
کس [illegible]
دلم [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
برون [illegible]
[illegible] پرده برون [illegible]
[illegible]
نشاط [illegible]
دلم دسته در دام تو افتاد
از خیل اسیران که من [illegible]

تماشای [illegible] دست [illegible]
از خنده [illegible] آن [illegible]
هم نغمه و هم [illegible]
در [illegible] دل [illegible]
کای [illegible]
اما چسان [illegible] نی توانم
چرا بلبل [illegible]
[illegible] خانه دارم [illegible]
گشت نالیدن این مرغ [illegible]
[illegible]
[illegible] گلبه من [illegible]
[illegible] قفسی [illegible]
افتاده با من [illegible] افتاده
بلبل گل [illegible] گذشت
[illegible]
بیرون [illegible] تو [illegible]
[illegible]
فغان [illegible]
[illegible] گلستان
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] چمن [illegible]
تو [illegible] که صید [illegible] بود
روزی [illegible] قفس [illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] یاران [illegible] صبر
[illegible] صبری [illegible] وصلش [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
وصلم [illegible]
[illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فغان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible] صبا [illegible]
[illegible] صید [illegible]
[illegible] دامت [illegible]
[illegible] جای [illegible]

تکیه [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] فراق [illegible] سنگ
[illegible]
[illegible] ساقی [illegible] مینا
[illegible]
[illegible] صیاد [illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جام [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صیاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که صیدش [illegible]
[illegible] آن [illegible]

بسر بر سلامت انعام زندانی [illegible]
گر نه زبیوفائی گل یاد میکند
مخور مرگ شهیدان که عمر خود افشان
چون ساغر می بدست گیرد
در میکده دست میفروش است
عندلیب مانشد هر گز باغی [illegible]
شادیم بزندان محبت که [illegible]
آخر مرد دست [illegible] تو و دو غم که
من دور از آستانت طلسم چنین آنگه
در هم جان دنیم نومید از وصل [illegible]
سنگین زدی دست یار من آسوده [illegible]
خوش آنکه رسد جلوه گران سر دامن [illegible]
زد به تیغم بوسه بر تیغش زدم
ای میوه امید فرود آی [illegible]
نخواهم دور از آن گل زیست [illegible]
نخلی است مقصود که داد ما را
[illegible] میان دم کشته [illegible]
کشد سر وار گفت چون سخن [illegible]
آمدی وصلت بکامم [illegible]
زهدم افسرده خوشا وقت قدح [illegible]
عالم آن ماهی لب تشنه [illegible]
مشتاق که شد [illegible] نهانی تو داد
وصل تو نصیبم ای دل [illegible]
غم چیده و در دو [illegible]
گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد

با امید من و کنج غم [illegible]
بلبل باغ بهر چه فریاد میکند
که دوستان حقیقی [illegible]
دل را زکف هر که دست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه گاهی یاد میکرد تا دوش
همچون قفس آن خسته که بیرون [illegible]
در دوستان [illegible] بهر تو دشمن [illegible]
نه هر کسی شناخت [illegible] دیدیم
چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بزم
باشند یاران با من و فکر یاران چنین
من خیزم و آویزمش از گوشه دامن
خود گرفتم خون بهای خویشتن
یا آنکه دست کوته ما را دراز کن
که خالی آشیان عندلیبی در چمن ماند
شاخی است سرکش و دستی کوتاه
چشمت بود و مردمان [illegible]
[illegible]
رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی
نشود دست [illegible]
کز نگاه افکندش موجه ز دریا [illegible]
آخر جان [illegible] ناتوانی تو داد
[illegible] جگر سوز مباد
یارب چه سنگم که صبر [illegible]
ناسازی روزگار دیدی که چه

[illegible]
هر [illegible] اهل خرد
[illegible] عاشق نفسی قرار گیرد
[illegible] که شحنه عشق
[illegible]
[illegible] ستم ای فلک جفا پیشه [illegible]
شد لعل [illegible] چشم آن جا که [illegible]
از کوی تو روز که رسید از تو رفتم
[illegible] کردی [illegible]
چه میکردم گر از کف دامن وصلت [illegible]
[illegible]
[illegible] از تو سبزای ابر رحمت
[illegible] روز و شب [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] زندان [illegible]
چکد از دیده خونم تا بگویت
از رشک [illegible]
غافلی آنچه دلم میکشد [illegible]
از وصل او که من [illegible]
مثال بلبل از آن شاخ گل که [illegible]
[illegible]
در این گلشن مکن [illegible] گلشن [illegible]
[illegible]
[illegible] شبی آیم بسرت [illegible]
یا در ده باندازه طاقت [illegible]
از حرف رقیب عاقبت [illegible]

[illegible] بلبلان تو [illegible]
گر کنند [illegible]
که تو در کنار [illegible]
هشیار بجای مست گیرد
[illegible] افتاده از دامان [illegible]
غافل کسی آهی [illegible]
[illegible] آن روز که این رشته [illegible]
فریاد که تا دل [illegible] از یاد تو رفتم
جان بود و دل [illegible]
[illegible] تو دیوان [illegible]
بجفاکاری خویش و بوفاداری [illegible]
بجران گیاه زرد من بین
[illegible]
[illegible]
گر اغیار دیگر در [illegible]
گردند [illegible]
ناله مرغ اسیر قفسی می شنوی
ولی دارند خوبان [illegible]
بشاخ دیگر از آشیان [illegible]
اگر [illegible]
که هر در دامن گلچین [illegible]
قربان سر تو [illegible]
امید که با [illegible] شبان [illegible]
یا حوصله ده باندازه درد
دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

[illegible]

بس شیشهٔ دلها که شکستی و گذشتی | دست همه بر سینه شکستی و گذشتی
بس رشته جانها که گسستی و گذشتی | دستی ... و بستی و گذشتی
گر مرغ دلی بر ... که منم | ... شکسته ... منم
... | ... منم
بید چو گهر قطره ... | وانگاه ... چو ... ایستادیم
بر دیده ... | ... شدیم
تا چون ... | دستنگ ...
زمین ... شکفتی الوان | ... من ...
عشق ... میدستی | ... میدستی
در عاشقی ... شهر ... | ... میدستی

مشرب ... [illegible] ... ترک ... تخلص ... اعراب ... دیده ... در ... و ... ابیات ... خوب ... دارد ... و ... در ... نه سال ... ولایت ... حال ... در ... لباس ... ... وفات یافت

وصل تو که مرا ... | ... رسید ... برسید
... | میدهد ... ربا ...
... | دست ... حلقه ...
... | ... چون ...
... | ... بر ...
... | ... بنا ...
... ساحت ... | ... مشک ... عنبر فشان
... شکوه ... | ... دل ...
... | ... بکن ... گریه ...
... | ... ستم ...

منت ... اسمش ... جان ... از ... بصیرت ... شاه ... در عهد دولت ... در ... پادشاهی ... بود ... و ... دارد ... گرده ... و ... آن ... پادشاه ... جمله ... ایران ... و ... معاشقه ... در ... و ... و ... دعوت ... و ... در ... عمر ... امارت ... و ... سلطان ... که ... حیات ... رفته ... در ... کم کرده ... آنجا باشد ... موحد ... اشعار ... کامل ... فاضل ... و ... در ... اصفهان ... شده ... حد ... از دست ... خاقان ... شده ... تخلص ... عمر خود بوده شفقت بسیار ... این ... صاعقه ... هم ... در ... اعتقاد ... منت ...

مخلصان ... | ... بود ...
... | کفا که ... | ...

مولی ... اسمش ...

در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی ... علوم ... و ... در ... سالی ... و ... اصفهان ... در ... آنجا ... در ... در ... قافیه ... ... که ... در ... عمر ...

... | ... عشق ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

آقا محمد حسن ...

مولانا سعید گیلانی فاضل و دانشمند و در اصفهان متولد شده و در آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میکرد زنده و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مکارم و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود در سن [illegible] هفتاد و شش سال بوده که داعی حق را لبیک اجابت فرمود شعر بسیار خوب میگفت [illegible]

[illegible] قضا [illegible] — در دست علاج [illegible]

زهیر کی علاج [illegible] — آهن با موم [illegible]

ناصر تخلص شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بود

بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده نظر بموزونی طبعی با شعر فارسی آشنا شده خیالات [illegible] در [illegible] بوده [illegible] مدتی [illegible] کرده [illegible] عالی [illegible] نموده [illegible] مشرف شده این شعر از وست

همی گریم [illegible] او چو شمع [illegible] — [illegible] بکجا [illegible]

چو سازم چون تمام [illegible] — تا [illegible] در [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا [illegible] — [illegible]

نامی تخلص میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی

جد او [illegible] قریب یکصد و پنجاه سال میشود که بحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بخدمات سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه [illegible] نموده و در فن نظم مثنوی [illegible] و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار از مثنوی خسرو و شیرین گوید که گفته است

چو شیرین شهره شد در دلربایی — غرورش کرد دعوی خدایی

بهر سو عشوه این آوازه افکند — که از حسن [illegible] تازه افکند

چو خسرو سوی [illegible] — شکر لب [illegible] با دل تنگ

[illegible] دست دور از یار بود — صبوری کردن ناچار بود

چه خوش بودی که بعد [illegible] — نبودی در میان رسم جدایی

ترا شد چون شود دشمن [illegible] — ز لعل دلبران آلایش [illegible]

بغیر از بت شیرین تمایل — بجنت بیستون بسته محمل

هزاران دیو شد از بند رسته — ببر دیوی پریزادی نشسته

عنان در رهگذر [illegible] — کشیدی جامی و آهی کشیدی

ز حلوای شکر [illegible]

دل خوبان شدی کاشانه [illegible] — ولی [illegible]

دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رفتن شیرین به بی‌ستون بدیدن فرهاد

در آنجا نوجوانی آهنین چنگ — گرفته بود با خاره [illegible]

پری پیکر بتان با [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

پری پیکر بتان [illegible] — [illegible]

زمانه یاد [illegible] — شراب [illegible]

ز یار تازه دلگیری مبادت

مناظره شیرین و خسرو گوید

بحمد الله که زو دست آزمودم — بخاطر آنچه بودت آزمودم

ز خشم [illegible] نیست چاره — ستیزه نیست ممکن با ستاره

چه سازم چون کنم چون [illegible] — ترا [illegible]

[illegible] — که هر کس [illegible]

شاد

نشاط تخلصش آقا محمد برادر آقا تقی صهبا است جوانی شیرین زبان خوش محاورات در اصفهان بوده این چند شعر از اوست

نیست در کنج قفس حسرت گلزارم — ایمنی هست بمرغان گرفتارم
بسته کشتم آه زجور تو مبادا — پنهان تو در سینه افکار برآید
بیاد می داشت مرغ این قفس — که دو بال قفس باز آشنا
گر فزون جور گل می‌کند بلبل گله نیست — نالهٔ بلبل چو چون یار من از نیست
از خلق نهان چکنم کشتی و ترسم — از پر زدن گوشه دامان تو آید
در داکه داد خواهی [illegible] — گر ز جمیل داد خواهان روز [illegible]

ندیم اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت خاقان سلطان حسین صفوی مشرف بوده بخدمت فرخ خان بیکدلی سپهسالار خراسان عم فقیر محمد خان بیکدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان اوشاه مشرف شده بخدمت سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقتی که بعهده منصب نیابت فقیر جامه نادری بود از خدمت استعفا کرده بمجاورت آستانه رفیعه گردید مغفور و در سنه در روضه حضرت رسید این رباعی از اوست

با آنکه به [illegible] — ای شیشه نه شود [illegible]
در خاک عاشق ندیم آسوده بخواب — از شیشه مکن زیر سرش خشت مآب

نشاط تخلصش میرزا زین العابدین از نجبای اصفهان طبعش موزون و خوب می نوشته و صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده و در سنه در شیراز فوت شده این شعر از اوست

اصفهان با غیر و ما کرم استغنا کند — الحمد و پیش خدا این ظلم اگر از ما کند

نشاط تخلصش میرزا عبدالرزاق سلسلهٔ نسبتش بکیان زکان میرسد در دار السلطنه تبریز نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی بتخصیص ریاضی کمال مهارت داشته در سنه در تبریز وفات یافته و بسلیقه صائب تبریزی آشنا است و دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده صحبتش اتفاق افتاده این شعر از اوست

گویا که قدر خاک ره طلاب [illegible] — ور نه چرا زمین نجف آسمان نشد
[illegible] — [illegible] شوق [illegible]
سر شیرین ز ما فراد کم کنند — هر [illegible] بدام [illegible] گردند

نصیب تخلصش آقا محمد اصلش از اصفهان [illegible] اشعاری میگفت [illegible] ساده دلی موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاده در سنه فوت شد این اشعار از اوست

چشمن می شنید [illegible] — هم آوازان [illegible] را
[illegible] کنند [illegible] — که دل [illegible] کار کردند
[illegible] صیاد [illegible] — [illegible] صید بند بر پا [illegible]
[illegible] چون شمع [illegible] — از کوی تو [illegible]
که باد [illegible] — که چون [illegible] چشم [illegible]
[illegible] تو [illegible] — تنکده [illegible] تو [illegible]
فریاد زبی بال و پری چند خورم — خسته [illegible] گوشه [illegible]
پرانه سر [illegible] آن تو جوانم — [illegible] دنبال [illegible]
آه که سنگدل صیاد باشد [illegible] — [illegible] مرغان گلشن [illegible]
ترا از صحبت من [illegible] — اکنون [illegible]
رفت [illegible] از کوی تو — [illegible] شد [illegible]

میرزا نصیر خلف الصدق میرزا محمد عبدالله طبیب

[illegible] میرزا عبدالله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید بوده و در همه علوم عقلی و نقلی بسیار در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم زمان [illegible] اکثر زمره کمال منقبت [illegible] آوازه [illegible] آویزه گوش [illegible]

محاسن اخلاقش بمشام ارباب حال همه کس رسانید شرح کمالات ایشان را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق و کمالی
فراموش نمیشود و تحول معالجه بوده حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده در قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضا بمجرد استفاده صحت
ایشان شفا می یافتند [illegible] اتخاذ می پیمایند در مدت ایشان بیسود و دو ایشان را شفقت تام باین کمنام بوده و شعر
فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میخواندند در اول سنه ۱۲۰۱ وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ
وفات ایشان را صباحی گفته آه از رکن بصیره ثانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمنا این چند رباعی از و نوشته شد

با من که ز خم شعله زلفت آمد [illegible] — بیرون قفس فراخ تنگ آمد [illegible]
وقت است که ز میان کناری گیرم — در پای گلی دست نگاری گیرد
امید و دست بدست [illegible] — روزم سیه از اختر شبگیر [illegible]
بر داشته شد نقاب از دختر زر — زیبا پسران نقاب از دختر زر
آئینه دوست [illegible] — [illegible]
ای ماهک مه حجاب [illegible] — ابریست که آفتاب پیدا ازو
آمد سیه بار و شد [illegible] — در پای گل از دست [illegible]
شبی با نوجوانی لعبت پری — [illegible]
چو مهر صاحب [illegible] — شنیدم [illegible]
به هر گلبن هزاری ساز برداشت — زلیخای جوان شد عالم پیر
شو فاعل که ایام بهار است — صبا [illegible] ختن [illegible]
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است — قدح در دست ابر نو بهار است
شراب فیض در مینای ابر است — هوا شاداب [illegible]
گلستان [illegible] — نسیم از بوی [illegible] نسیم است
بنفشه بر کنار جوی بار است — دم باد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان [illegible] — شکر خند از دهان غنچه [illegible]
چو بستان ارغوان [illegible] — شقایق چون عذار [illegible]
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — اگر [illegible]
چمن را ابر آذاری نوازد — بود [illegible]
نقاب غنچه باد [illegible] گل — پریشان [illegible]

هست غنچه [illegible] — برمیخ دلم [illegible]
گل آید و [illegible] قراری گیرد — خوش وقت قدح کش [illegible]
اشک سر [illegible] — عالم [illegible]
در پرده [illegible] نقاب از دختر زر — شهریست [illegible] نقاب [illegible]
[illegible] — چشمی [illegible]
[illegible] نقاب [illegible] — ساقیست [illegible]
بر شاخ [illegible] — زان [illegible]

وله ایضا

و این [illegible] — ز باد نوبهار [illegible]
به هر سروی تذرو [illegible] — صلای یوسف گل شد جهانگیر
[illegible] کوه و صحرا لاله [illegible] — جهان رشک نگارستان چین است
زمین [illegible] — چو [illegible]
پیالی [illegible] صبای ابر [illegible] — رخ گلزار [illegible] عکس [illegible]
چمن [illegible] — پریشان [illegible] سنبل [illegible]
چو خطی گرد لب [illegible] — قد سرو سهی [illegible]
سمن چون [illegible] — سر نرگس خمار آلوده خیزد
شراب ارغوانی کرده [illegible] — فروزان لاله [illegible]
چنان کز برگ گل شبنم بریزد — چنان [illegible]
بباران که [illegible] گل [illegible] — تر [illegible] ابر [illegible]
گرفته شور شوریده بلبل — دل [illegible]

بسی گل بر سر گل عذاران
ز قد هر گل و زلف نثاری
همه در باغ جان نازک نهالی
همه آنجا [illegible]
سهی بالا جوانان سمن بر
همه زینت جوی [illegible]
کمون [illegible] سرسبز [illegible]
همه دوستان گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بساط از [illegible]
گرین همه بستی روشن روانی
ز نیرو آنستانی خدا [illegible]
کرد یاری دانش از گل [illegible]
سب همه خوش [illegible]
[illegible] بوده باشد
گهی صحرا [illegible]
گهی بر دامن دشتی [illegible]
گهی سوی [illegible]
گهی با دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] خوش [illegible]
ولی از [illegible]
با [illegible] وقت [illegible]

پریشان [illegible] بهار [illegible]
بپا [illegible]
همه در باغ گل رعنا غزالان
همه بسم [illegible] تماشائی
چو غلمان بهشتی [illegible]
[illegible]
بهر شاخی [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
تو شاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
رموز عشق [illegible]
[illegible]
سر [illegible]
جبین بر خاک [illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
چو فصل گل [illegible]

جهان [illegible]
پری [illegible]
همه [illegible]
همه [illegible] گل
همه [illegible]
همه سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] هر طرف [illegible]
همه چون گل [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
همه مشکین [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو گفت این همه [illegible] | [illegible] خاموش [illegible] دنیا
برادر [illegible] بگو با خاطر تنگ | خروش دل [illegible]

[illegible] می‌رسد [illegible] | [illegible] شد [illegible]
ز بلبل کل افسانه نکوست | حدیث شمع و پروانه نکوست

[illegible] لعل میخوارم [illegible] | بیابان [illegible]
کسی مانده [illegible] | [illegible] باسعادت [illegible]

سپهر [illegible] | [illegible] دل [illegible]
سری کو خاک راه [illegible] | همه اش خدمت صاحب [illegible]

[illegible] | [illegible] سرو [illegible]
فسون کم [illegible] مسیحا میکو | [illegible] میکو

[illegible] | که می جان [illegible]
نشاط آموز [illegible] | [illegible] مشکل [illegible]

[illegible] | [illegible]
همه دیر مغان [illegible] | همه کوی مغان [illegible]

حکیمان [illegible] | [illegible]
فعل [illegible] باده [illegible] | که می هر قطره [illegible]

جهان آینه جان می [illegible] | [illegible]
غم دیرینه [illegible] | همه غم [illegible] دیرینه [illegible]

که جام باده گر جم [illegible] | [illegible]
دو چیز آرد [illegible] | [illegible]

بر [illegible] سینه [illegible] | ز خوش [illegible]
ولی گر نغمه گیری [illegible] | [illegible] باشد خوش [illegible]

اگر جانان نباشد جان نباشد | چه سود از جان اگر جانان نباشد
صبا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] باشند
چو مالی [illegible] | [illegible]

ز صافی [illegible] باقی | نه [illegible] ساقی
کنون [illegible] | [illegible] مطرب [illegible] شکسته [illegible]

بهاران [illegible] باید | [illegible]
چو آیم سوی باغ [illegible] | [illegible]

خندان [illegible] | [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]

هزار [illegible] آواز [illegible] | گل [illegible]
نباید سبزه [illegible] | [illegible]

مبارک فال [illegible] | همایون [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] | [illegible]

به تیغ [illegible] شد | صفا [illegible] شد
در کس [illegible] | [illegible]

چراغ [illegible] | فروزان [illegible]
وفا را [illegible] در میان [illegible] | [illegible]

جهان خرمی [illegible] | [illegible] کاروان [illegible]
کنون [illegible] | در این وادی کسی [illegible]

گلستان [illegible] | دل [illegible] فلک [illegible]
که این [illegible] | [illegible]

در این بستان [illegible] | [illegible]
جوان گفتش که ای پیر [illegible] | [illegible]

که من [illegible] | سرشت آسمان را می‌شناسم
فلک [illegible] | [illegible]

همان می [illegible] | گره دل [illegible]
قلم [illegible] | [illegible]

وگر مطربی نیست کاسی بس / سفاهه همدم ما بس که بس
خوش الحان چه باری ونیستانی / بشادی بخت هر شاخ نی
خوش خشکی چو بر جای ورزی / نمودی ز سعف دلکش سرودی
چو وقت آمد که بخش او درآید / گل امیدش از گلبن برآید
گهر بری مالکستان کشاشند / وزان برقی عجب در خرمن نشسته
بجا نگذشت در ملک زمانی / وزان جز مشت خاکستر نشانی
نه دستی که با گردون ستیزد / نه پائی که از دوران گریزد
دلش هر چند می‌بست عهد [illegible] / ولی دوران صبر از دست بگذشت
دل کو باش خانسالی یکی / چه در کف بست خاکی پست با
ورازبر قمر برون شد خرمن باش / بحمد الله کف خاکستر هست
ولی غافل که این چرخ دلارا / چو چرخ تو زکین برزد گریبا
چه صرصر بر دمشاخ نهالها / خراب جنبش آن خانمانها
برین بستر که بود از خستگی ها / با آنکه کوه بش [illegible]
نماندش یک کف خاک از غم انیش / [illegible] ماند حسرت بر سر خویش
بدنامی سبب کین داد این دل / درین بار داد آیین بار دین دل
که چون از لطف خوشیم بد ملزی / زفیض دم مرا زنده کردی
ولی چند از زمین باقی نشین / حدیث رزم و از مسیحا نشین
که جای جسم و جان هر دو نیست / صدا هر جا پری آشیانیست
هر جا از قضا کاری سرشتیست / هر شستی گل دیگر سرشتیست
نبارد سر فرود از بیم و امید / ز تاج کیقباد و تخت جمشید
ز مستی گر چه شودی اندرسم است / ولی ذوق شراب دیگرم هست
می از آلایش هر شیشه پاک / چمن غنچه اسرار افلاک
می کز خنده عقلش سر و پاست / می کز عالم عشقش خبر آ
می کز ستر و صدت [illegible] / ز اصول از حقیقت گو دم ما
وزان جسم حقیقت جرعه نوشت / همه بیهوشی [illegible] عین هوش است

درین خانه طلسم است بنیاد / شنیدم وقتی ز فرزانه استاد
بحقت خار و خاشاکی کشیدی / بر آن شاخش بصد امید چیدی
چو طرفی زان خراب آباد گردی / ز شادی نغمه بنیاد کردی
در آن غنچه جا منزل گرفتی / در آن عزم سرخوش تدل شنید
شراری بخت بر کاشانه او / که ورهم سوخت حسرت خانه او
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز / کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
بگردیدی گهی بر خویشتن سخت / بخندیدی گهی از سستی بخت
غبار از خاطر آشفته میرفت / فریب خویشتن میداد و میگفت
جهان گر جمله از من رفت گو رو / [illegible] خانه بزم طرب گو
بسازم بستر از خاکستر گرم / وزان پهلو نهم بر بستر نرم
هنوز این حرف ناگفته [illegible] / که ناگه صرصری آمد [illegible]
بیک جنبش بهاستش ز جا برد / خراب آباد او را با صبا برد
چنان زد پشت پا از هر کناری / که شد هر ذره از خاکش غباری
نه مرد شرح چنین قصار [illegible] / فلک تا بود [illegible] کار بودست
مرا بگذار تا خاموش باشم / زبان بندم سراپا گوش باشم
چو دریا در فشان از جوش منشین / سخن سر کرده خاموش منشین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی کو خاک پای مقبلان است / [illegible]
ز کنج شایگان [illegible] شد نیز / [illegible]
شرابی زان گران میخانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز عیش [illegible] ال
که دنیا مخلص [illegible]
ز جام وحدت [illegible]
بجنّات جسم [illegible]
برین سحر [illegible]
سراسر رهروان وادی عشق
ز هر دامن [illegible] خارش [illegible]
در آن وادی که عشق آتش فروزد
[illegible]
[illegible] نشین بزم ارشاد
سلیمان جهان ملک [illegible]
چو ایزد ذات او بی مثل [illegible]
کمالش [illegible] روشن [illegible]
علی فرمان ده ملک ولایت
در علم نبی دانای هر راز
کلامش چون کتاب آسمانی
کفش ابر کرم دستش یم جود
سر انگشتش که مشکل گشائی
تعدد را خرمن هستی برد باد
هلال آسمان نعل سمندش
چه خوش گفت این سخن [illegible]
عیان نور خدائی از جبینش

سمن [illegible] بالا است
[illegible]
[illegible] شکنند
طلب کاری [illegible] طاقت [illegible]
[illegible] هر سو [illegible]
[illegible] خوانده اند آبادی عشق
[illegible]
اگر صد [illegible] سوزد
[illegible]
گرامی گوهری دریای ایجاد
دبیر [illegible] دانش اندوز
خدا را بنده عالم را خداوند
[illegible] عالم مطلق [illegible]
[illegible]
زبانش [illegible]
بلاغت [illegible] معانی
[illegible] آتش [illegible] جود
خدا را مظهر قدرت ثانی
اگر از برق تیغش [illegible] باد
[illegible] صید کندش
سخن [illegible]
برون است خدا از آستینش

[illegible]
[illegible]
جوان بشنید از آن روشن [illegible]
اگر [illegible] سفر در وادی عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible] عقل اگر روح الامین است
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوار عرش پایی
خبردار از رموز [illegible]
[illegible]
سراسر [illegible]
علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جز از دست علی کار [illegible] نیست
اگر دست علی دست خدا نیست
[illegible] حق [illegible]

[illegible]
[illegible]
جواب [illegible] تقریر
خطر [illegible] در وادی عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible] خدائی
[illegible]
علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قضا [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] دست علی دست [illegible]
[illegible]
[illegible]

نوید اسم شریفش محمد حسین همشیره زاده میر مشتاق است و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب هند رفته بود و در کشمیر ساکن [illegible] در انجا [illegible] وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعری او [illegible] داشت یک دفعه [illegible] این مطلع [illegible] خود نوشته

طریق [illegible] یاران خود [illegible] — و گر [illegible] از یاران خود [illegible]

نیازی اسمش [illegible]

ثواب محمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان که والده جدش شرف مصاهرت و صحبت صدرت با سلطان حسین صفوی مشرف و خود به مصاهرت خانواده شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب ذهن صافی و درک بسیار صحبت دوست و عیاش و صحبتش لوهر رای و دانشش لوهر پاش شرف صحبتش کرر روزی شده کاهی بگفته جمع از شعری مبتلا مودند در سلیقه خوشی و جمع دلکشی داشته در اصفهان مثل روحش آشیان جهان پرواز کرده معمه تاریخ ایشان احقر گفته چون شمار سال تاریخش را ز خود جستم ز روز فردوس بود احمد محمد در بهشت این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد

یک کرشمه زلیخا وشی دل ما	چنان ربود که یوسف دل زلیخا	صبح چون زیر است آه زیکتا	وقت کشتن ز دست ...
تصور من ... ایماش آن ...	کرشاد کرم ... دامن او را	ز غربت نمیده ام ...	که تا طاقت شنیدن نیست
فغان ... دام در ...	دست من یاد ای که دامن	هر کسی ... کشش ...	من آخر رسد نوبت ...
... جهان ...	دست ز جا ...	...	که از یک ... که دو دل ...
بود ...	...	میداند ... چون شد دل من	همینم که خون ... خون دل ...
...	ما ز نامانی ...	... دلیش ...	پامال کرد ...
... سوخت ...	... وفا ... دلبرا	... آتشم آب ...	... رفت ...

واله اسمش علی قلی خان ازبک زاده ... از غلامان سلطان صفوی است در عنفوان جوانی از اصفهان به هندوستان رفته چندی در جرگه ارباب مناصب عشرت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شعری که ... از او مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتذل است الحال نوشته شد

حسن هر جا که شد ... بزمین	عشق بپای او نهد روی نیاز

وفا اسمش میرزا شرف الدین از اجله سادات دار المومنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیها السلام چون نیکی حال ... در اواخر دولت نادری به هند رفته قریب بیست سال در آنجا مانده در ... مراجعت و بطواف بیت الله مشرف شده این دو شعر از او بنظر رسید به عنوان

... مهر	... روز کار ... است	... چون ... شاه ...	...

هاتف اسمش میر سید احمد از اجله سادات ... اصفهان و ... موصوف و حسن اخلاق ... ذات ... عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی ... در فنون ... ترکی و فارسی ... این قصیده را در منقبت

شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام

... تیغ ...	...	...	...
دم روح ...	... میان ...	میان ...	... آمد ...

ز دامان نسیم صبح پیدا شد گلی [illegible]
ز جیب روشن مهر آشکارا شد [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]

گر از غنچه صبا نام [illegible]
گر پوشیده چشم [illegible] چندین [illegible]
[illegible] آمد [illegible] صبح [illegible]
ز دشن [illegible]

برآمد ترکی از خاور [illegible]
[illegible] برده [illegible] هزاران [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]

برآمد آنکه نام [illegible]
[illegible] شمس [illegible]
جهان [illegible] شیر خدا [illegible]
جهان [illegible]

[illegible] بر سالب علی بن ابی [illegible]
[illegible] مشرق [illegible]
نسیم صبح [illegible] پر شد [illegible]
ز مین [illegible]

ز فیض [illegible]
[illegible] نور [illegible] جهان [illegible]
صبا پر کرد [illegible]
[illegible] گریبان [illegible]

[illegible] بر گیسوی چمن سنبل [illegible]
[illegible] فشاند [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] سرو [illegible] قمری [illegible]
[illegible]

سر دگر بر شمشاد و سرو [illegible]
چو قمری [illegible]
[illegible] قد [illegible]
[illegible]

پس آنگه در جوانان گلستان [illegible]
نشان [illegible] چمن [illegible]
[illegible] اطفال باغ [illegible]
[illegible]

[illegible] چاک زد پیراهن [illegible]
میان [illegible]
[illegible]
[illegible] اطفال [illegible] میان [illegible]

پریشان [illegible] گیسوی [illegible]
[illegible]
میان [illegible] صبا [illegible]
[illegible] لاله جام [illegible]

[illegible] نقش ز احوال چمن [illegible]
[illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible]

[illegible] عنصر [illegible]
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلی
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] نظام الدین [illegible]

[illegible] تیغ [illegible]
بنبت [illegible] ولی والی والا
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]

زهی مقصود اصلی از وجود آدم [illegible]
[illegible] ذات همایون تو [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible]

شد از دست قوی [illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] لافتی [illegible]

[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]
چو [illegible] مجنون [illegible]

کمان بر گوشه [illegible]
علم [illegible] کره چون [illegible]
از آشوب زمان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خصم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]

بدستی تیغ چون آب [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] آتش [illegible]
جهان [illegible]

اگر علم خدا [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] قیامت [illegible]

ز خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] صفات [illegible]
[illegible] خلق [illegible]

[illegible] نام تو [illegible]
که برگو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مدح [illegible]
[illegible]
[illegible] مدح [illegible]
[illegible] عرش و کرسی [illegible]

قصیده گوید

[illegible]

ولہ ایضاً

نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی [illegible]
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
[illegible]
نسیمی [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آنچه [illegible]
عرض جمله حادثات و تو جوهر
بجود [illegible]
[illegible] از ضمیر منور
که این دولتش هست [illegible]
که الحق [illegible]

[illegible]
نسیمی [illegible]
چو [illegible]
نسیمی [illegible]
[illegible] از طرف بستان [illegible]
ز گیسوی [illegible]
نسیمی است [illegible] الطاف
شب و روز [illegible]
[illegible]
صور جمله [illegible]
[illegible]
تو [illegible] ضمیر [illegible]
[illegible]
هنر پرور [illegible]

نسیمی [illegible] مسلک [illegible]
نسیمی [illegible]
نسیم [illegible]
[illegible]
نسیم [illegible]
[illegible]
چراغ دل روشن اهل معنی
[illegible]
[illegible] تیغ زبانت
[illegible]
خوش آن [illegible]
[illegible]
درین کار [illegible]
[illegible]

نسیمی [illegible]
نسیمی [illegible]
[illegible]
بر روی گل [illegible] سنبل [illegible]
[illegible]
که [illegible] صبا دار [illegible]
نسیمی [illegible] دلکش [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] شعر [illegible]
که تو [illegible] خلاف قضای [illegible]
که مدح تو [illegible]

ولی بود از این نظم قصدم ثنا [illegible]
تهیم عاجز از نظم اشعار رنگین
ولیکن چه لازم که [illegible]
[illegible] بجا بکوشم که نزدیک [illegible]
محبت تو نزد تو ما را و [illegible]
[illegible] صبای پیک شاخ گلشن
بنازک تن بپوش [illegible]
کلاه تازه برانداز [illegible]
به نرمی غنچه سیراب لاله از دل [illegible]
چمن را شاخسار [illegible]
[illegible] دستهای گل اگر [illegible]
[illegible] مجلس آرای حشم شوکت [illegible]
جهان [illegible] که چون بیند [illegible]
[illegible]
[illegible] نشانش سر کند [illegible]
[illegible] زخمی [illegible]
بفر دولت و اقبال و حشمت [illegible]
ز رمح و گرز و تیر و تیغ در دست [illegible]
ز نام ملک عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر کمت تعلق است از بس که [illegible]
تو دانی که آن [illegible]
[illegible] دامادو [illegible]
سخن خوش بود مختصر [illegible]
نگویند عاجز ز نظمست [illegible]
[illegible] بکار [illegible]
نباشد چو داماد و شایسته [illegible]
الا تا قسر [illegible] آید

وله ایضا

[illegible]
بروی [illegible] گل [illegible]
[illegible] پیراهن [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible] کسار بر کسای گل اگر [illegible]
[illegible] سروری بر سر نهاد [illegible]
[illegible] خلق بیاید که [illegible]
یکی چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خورشید جهان آرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بهار [illegible]
چو [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الا تا مهر و ماه [illegible]
[illegible]

وله

گروهی که خود [illegible]
همه غرق [illegible] از پای تا سر
[illegible] در خانه خود شود [illegible]
[illegible] و یکی [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible]
[illegible] باغ و طرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

لورنها

[illegible] آسمان کاری / زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آنچه است / او ستانده ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار / چرخ با او ز زشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت / زاو لیکن خواب میل بیداری
دوش چون پا و نهاد خسرو [illegible] / کوئی از روز کار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم / چند دارد هوای معماری
نغمه دانیها مجاور و شادی / همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی / همه بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان [illegible] / طره شان را نسیم عطاری
الف [illegible] بر افشانده / از حلی ما حلی از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم / چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر که دام عشق آزادی / و استانهای نغز بگذاری
ور کری بی ز سر بلند و جوان / نیست یکتن درین زمان یاری
گر باو تا جمال ننمائی / نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار / بشما باشدش بسنده واری
نغمه صبحی که در سخن او راست / بنده او روان مختاری
یکدرا نوری بود انور / گاه مستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجزه قلمش / روح در قالب سخن ساری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل / زیر ران تو تن بر رهواری
از زبان و دل تو گوهر ناب / از گهر ریزی و گهرباری
مشک سودی زند عطاران / بگشاید دکان عطاری
وز من بر بنان و خامه نو / به دو انگشت خود نگهداری
ور یکی لحظه جز یکی صفو / گر فزون باد ما منت باری
گر ز گردون شکایتی کردم / تندلی بر کسیت و لی باری
بود حق با تغافلیتان بسری / گر بدستان دلی بخشیناری

وله

از دل زاری و جگرخواری
شاید ار دوار همه همواری
هم ز بولی و هم نکوساری
سوی این بوستان زنگاری
پایم از غم نکرد سبکباری
گذرانی نکرده بیداری
رشک مه طلعتان فرخاری
لبشان از خنده و سباری
گرد بر چهره‌ای گلناری
خوی شرم از جبینشان جاری
جستی و رستی از گرفتاری
گر بدخش سری قصه پرداری
از رخ ما نقاب بر داری
گر ببیند زرد رخساری
رتبه سروری و سالاری
آری این نوریست و آن ناری
کرده باطل رسوم سحاری
مظهر لطف حضرت باری
ریزد و جسته او جان آری
مهر بر افشانی تاتاری
گر از آنها جهاند آری
صد هزاران نگار تاتاری
از جگر ریشه و دل افگاری
هیچ سخن و افسانه شماری

اگر باو جان دهم آسانی
نرم شد استخوانم و بخشید
صبر رود و هم بلند گشت بگشت
شب چنان تیره شد که آمد وقت
دیده ام آن خانه راز ویرانی
نوعروسان بکر افکارم
در روانه‌ای آن بشنو غمین
غمزه تازانه شوق خونریزی
سرو برشان نگرد شرایام
چه فتادت که نام ما نبری
نیست گر نغز دلبری که از تو
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر
سرو بستان مه که یوسف را
نیست زاهل هنر کسی امروز
چاکر اوست جان خاقانی
سخنش دارد آن که میبخشد
نیست عیسی و گشته انفاسش
المش بر کشش سخن داده
گوهر جان دار خیابانند
باد هر جا بر زمرد گوهری تو حال
چار انگشت نی نعالی [illegible]
ای د غایشه باز درینه
ز ز کم ظرفیست و نادانی
خواهم ای ستمگر از بینه همه

بر دلم کرده جا چو مرکز تنگ
گردش این محیط پرکاری

درد و داغی که دست بر دل
شرح آن کی توان ز بسیاری

از شکایات من یکی این است
که بسیم و زر از تو کاری

داده شغل طبابت و زیبک
پیش کاران مراست بیزاری

مشکل کار آیدم ز جالینوس
گفتندم گر بهمه نه بیماری

فلک انباز کرده ناچارم
با فرومایگان بازاری

رسد از طعن پیشان پی کاهی
وال غراشی کی جگر خواری

اف بر آن سروری که خنده زند
بلیغ وحشی گنجشک کهساری

من و این شغل دون و این سکان
با بهر سر قسم ناچاری

چیست سودم از این عمل دانی
از عزیزان تحمل و خواری

در رفض خواجگان زمن خوانند
هم مدارا و هم پرستاری

صد ره از غصه من شوم بیمار
تا کی شان رهانم از بیماری

چون شفا یافت که باز ورا
چشم پوشی و مرده انکاری

گر کمان داشت گر شرار
کار عیسی رسد به بیعاری

هم ز بیماریش نباشد سود
جز نهفتن حسرت پرداری

تا زد خنده و برق
تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی
دشمنانت بگریه و زاری

وله ایضا

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت همین و همان

دل فدای تو چون تویی دلبر
جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق
هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی
بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند
عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده‌ام بکمند

پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدلبری ترسا
گفتم ای دل بدام تو در بند

ای که دارد بتار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکر خند ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند

در سه آئینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راست نیوش

سخن این بآن هنیالک / پاسخ آن بدین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم / ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت / ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده / و آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم از این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم / ما بقی همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنیست آن بینی

گر باقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد / آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را / پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر باتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی / آنچه نادیده چشمت آن بینی

تا بجائی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق انوار

کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار

پا براه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه بر دار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار

یار گوه غمزه و ادا صالی
یا بکانی رهی که می نرسد
این بده ان توشه توان [illegible]
هاتف ارباب صدق [illegible]
قصد [illegible] غمزه [illegible]
گر یکی هست [illegible] جز او
از کدامی باغی [illegible]
چشمی روی [illegible] شوق [illegible]
بر سبا [illegible] افهام [illegible]
چاره بسکه دلم [illegible]
اگر تمام [illegible] دل [illegible]
برای بزم [illegible] روزگار [illegible]
یک کرشمه چشم [illegible] تو شود
گفتم [illegible] و تو [illegible]
گفتم آن روز که دید [illegible]
پیمانه گفت اگر [illegible]
نه با من [illegible] دست [illegible]
خدا [illegible] شان [illegible] دل
دانی که دلبر [illegible]
از افسانه [illegible] ستم [illegible]
تماشای کردم [illegible]
مستم از [illegible] قدح نوش [illegible]
تو با [illegible] کام دل [illegible]
من [illegible] غربت [illegible]
نماره [illegible]

یار چو با عشق و ... نگار | صد رهت این ترانه گوید
پای و هام و پایه افکار | یار یابی بمنزلی کانجا
مردراهی اگر بیا و بیار | ورنه مرد راه چون دگران
مست خوانند [illegible] | از می و جام و ساقی [illegible]
گر با پاکشند گاه [illegible] | پی بری گر بر [illegible]

له فی الغزلیات

یا پیام [illegible] ایشان [illegible] | این [illegible] دو [illegible]
ز [illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] دید [illegible] | [illegible] چو [illegible]
دلم [illegible] تو دل [illegible] | [illegible] عشق
نه جرم [illegible] تماشای [illegible] | [illegible] عاشقی [illegible]
[illegible] | [illegible] جفای تو [illegible]
[illegible] | برو دل [illegible]
[illegible] کوی تو [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
آفت دین و دل [illegible] | دل [illegible] سحر [illegible] صبا [illegible]
این [illegible] | پیغام [illegible]
[illegible] | تو با من [illegible] کردی
یک نگاه [illegible] | [illegible] میخانه [illegible]
[illegible] | [illegible]
افسانه [illegible] | پیمانه [illegible]
[illegible] | چو حاصل [illegible]
[illegible] خرابات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چو [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بار میدار دیده بر دل [illegible]
جبرئیل امین ندارد بار
بار میگوی و [illegible]
از مغ و دیر و شاهد [illegible]
که همین است [illegible] اسرار
وحده لا اله الا هو
[illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible]
[illegible] و فصاحت [illegible]
[illegible]
[illegible] نسیم صبا [illegible] شنید
[illegible] سخن [illegible] شنید
من از شرم تو [illegible] آسان کرد
[illegible] آسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو که بر خسروان خداوندی
[illegible] جدائی [illegible] جدائی
چشم بیمار [illegible] دل [illegible]
[illegible]

از بر [illegible]

از سر پستان سر بر زده دو [illegible] … ز بن دندان [illegible]

تشنه کام و پا برهنه در تموز حج … ره برین سپاه و سنگلاخهای [illegible]

روزگار رفته یاد کردن [illegible] … عمر باقی مانده را بر پا نهادن [illegible]

[illegible] آسان تر بود [illegible] … باده نوشم سرخ [illegible]

از عشق گر دوست بر لبم مهر سکوت … هر دم رسدم بر دل [illegible]

بگرد کسی که با تو دمساز آید … یا با تو دمی همدم و همراز آید

بازی و گنج و فرقتم فرد دیگر … سوز درد و فراق چهره ام [illegible]

دست ساقی ز دست خار [illegible] … جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس … روز سیهی و شب تاریکی مپرس

دلخسته ام از ناوک [illegible] … جانسوخته از آتش [illegible]

وله

زره سوی [illegible] … [illegible]

نقش است [illegible] … نقشها کردن [illegible]

یار از افسون گویی [illegible] … عمر را با یار [illegible]

هیچ گردد از سستی من [illegible] … دور باد او از دامان [illegible]

من بنده عشق و مذهب ملت [illegible] … عشق است علی [illegible]

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند … هرگز نرود گر رود باز آید

از مرگ دوای درد خود [illegible] … بیمار نگرد و اگر درد [illegible]

آدم که دمد ز کوثر لب ثانی … در نی ز دم مسیح مرهم خوشتر

از دوری مهر دلفروز [illegible] … روزی که کم و روزگاری که مپرس

درد او درد ناکه بود عمر مرا … ستمهاست [illegible]

هجری اسمش میرزا ابو القاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردید و هم در جوانی در خطه رشت بسرای جاودانی رفته این ابیات از اوست

یکجا [illegible] … که آنچاه زنخدان فریبند

مردم بکار و بار من می خندند … بر دیده اشکبار من می خندند

یاری ز تو دلنواز [illegible] … [illegible] خبر خواهم کرد

از هجری و اندوه دنیا [illegible] … از زنده دلی و [illegible]

وله

[illegible] دست [illegible] … من [illegible] دیگر [illegible]

ای دلجوئی قومی که وفا [illegible] … [illegible]

از کوی تو چند سفر خواهم کرد … رو سوی سر کوی [illegible]

قاصد ز توام اگر چه [illegible] … [illegible]

پرسی گر از زندگی [illegible] دور از تو … زنده است ولی [illegible]

پرتو دوم در خاتمه کتاب در ذکر احوال و اقوال مؤلف

مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری صبح یکشنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در دار السلطنه اصفهان بطالع جوزا متولد و متقارن این حال فتنه محمود غلجائی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم بحکومت لار و سواحل فارس منصوب بوده ملازمتش را از قم بشیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روحش پر و بال بریاض جنان آشیان ساخت حاجی محمد بیگ عم خود را احرام [illegible] بیت الله الحرام میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از درک شرف درگاه حضرت ختمی پناه حضرات ائمه بقیع علیهم الصلوة و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت بشرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس حضرت جناب علی بن ابی طالب و جناب حسین بن علی علیه الصلوة و السلام و مرقد مطهر کاظمین و عسکری علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از چندی بال شوق بزیارت ثامن الائمه و

و ضامن الائمه کرده با برادران جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و در آن وقت اردوی نادری اخبار تسخیر هندوستان
و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال الکزیه بود باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت
و باذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادر
شاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب
زمانه دید آنچه کشید آنچه کشید و بمصداق البلیة اذا عمّت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخت عاذ بالله جمیع
اهل الایمان من نوائب الزمان و دیسته بخلوت فقر ملتبس گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و
عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هریک بهره مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی
مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از مدتی از خیالات
آثار را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم
شکسته بال بود تا باز بتکلف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین
و متأخرین را جمع آوری و درین کتاب رقم زده خامه عنبرین شمامه ساخت مطلوب بهمین شعر که نظم می پذیرند بدان سلسله
نیکان رشته و اپس ندید آنکه که میکرد بخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستدعیست که
چشم از عیوب آن پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را
بدعای خیر یاد فرمایند القدر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام انفکاکی
داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری مجمل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا مجمل هر کم ز بیکلی
خیر نظر نماید والله المستعان

خداوندا دری از جود بگشا
بخاکم ز ابر احسانت نمی بخش
بنام آنکه نامش کرد پیدا
شب و روز او روز انجم شبها
شکر پاشی دهان نوشخندان
خرامان سازی کبک کوهساری
بجستجوی آن بکشاد پاک
بروز و شب شده محو تماشا
زهر سو چشمها بر هم گشاده

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

رهی کان بایدم پیمود دانی ... از اندر سوی خود کش قلم را

در توحید باری تعالی

دل از یوسف چو یوسف ساز تنها ... تعالی الله خداوند یگانه
بهم آمیز غمها و طربها ... چراغ افروز پیران سحرخیز
خرد بخشش دماغ هوشمندان ... ثنا سای فرق کج کلاهان
نوا پرداز مرغ مرغزاری ... ورق گردان هر شاخی و برگی
ز سطح خاک بالای افلاک ... فلک را انجم زمین را خشت زرین
یکی از دیده مان یک از رسالت ... فکنده از شوق کلاه ار چو مه کف
ندیده آنچه می بینی زیاده ... با سطرلات جستن راز افلاک

تبارک و تعالی
ازان ره کوی خود کن منزلم را
قلم را از تو چون دادم رسانی
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آویز
فسون فرمای چشم خوش نگاهان
جرس جنبان هر کهسار و دشتی
وزان بلبل چمن بند گلشن
زمین از ذوق گل شهر بند
خبر دادن دل از طینت خاک

شدن زنها برایوان که باشد … خط لوح جبین خود نوشتی

در مناجات گوید

رگ دلها رها از رشته تست … اگر لطف و کرم شیرین تو گشتی
خبر شد غمین ابلیس چو رسید … چو عدلم از عذاب آرد دلیری

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله

ز نام خود برون آورد نام … احد نام خود احمد نام او کرد
ز راز عالم و آدم خبردار … امیر خیل سرخیلان درخور

در معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

روان پرور جواب زندگانی … شبی بار ور وصلش آشنائی
ز حمل امت هی بار شکسته … شیاطین را ملایک کرده محجوب
همه در راه ای تم ها نی … ز نورش آمد این وحی کاکا
ز رحمت پرسش خیال کنند … مکان افکن طریق خاکیان را
چو شب هر شبی معراج باد … چه خفتی خیز فرمان خدای است
سخن بسیار داری وقت تنگ … مکان و تن چو بالا رفت تنها
در آنجا نه بدایت نه نهایت … قدم زخت حد دوش مشتری
ز بی اندو یکی اندو یکی نه … مقامی نه حجاب آنجا نه حاجب
شنید آنها که باستیش شنیدن … خرد امید انداز نی که گفتش
دوای رنج امت خواست دایم … چو کار امت از لطف خدا است
مهی رفت قابی بود که … چو نور چشم رفت آنجا که بود
نداند کس که کی رفت و کی آمد … سلامی غنا مولی الاجابه

دلائل حسن بالغه بالی

تر در با خود چه کامیابی … بود کیرم منجم صادق تو

در سبب نظم کتاب و وصف صفهان

اگر انگارست دار الملک شاهان … چو شهر از وسعتش جا بر جهان
مقام عیش شاهان عجم شد … اگر چون پیدا شد تا ز صفاهان

فرا پیمودن از کف آب دریا
کرم خود خطا بینی زمانه
پی نخل حیاتم کشته تست
ز من جرمی که سر زد کرده
نزد داری دو بار ای
محمد کافر دارد تمامش
بخیل انبیا سالار و سرور
خطی روشن دین دیرینه
شبی روشن تر از روز جوانی
نموت را سعادت راه بسته
در آن شب خفته از مردم منافی
بگفت ای خواجه آهنگ …
سر از معراج … باد
براق برق تک آورد …
قدم میزد و لایت …
دوی از پا خوش …
عرض دید آنچه می بایست دید
کلید گنج رحمت خواست داد
شد آبی ذرنا بی بود کامد
بجز ایزد که دستار وی آمد
نشستم سالها با هوشیاران
ندیم آنکه از مطلب کسی را
بوصفش چون نیارد داد تعبیر
در آغاز جوانی در صفاهان
چو شد اصفهان دار الملک عجم

کل من جوب باید خود سرشتی
حقش درکش بدست …
اگر رشتم دگر محکم تو رشتی
دگر ره آن شود … دامن …
شود دشمن … دوست …
با واز راز وحدت گفتگو کرد
مشرف شد در این تشریف
که کار آخر عالم بجز است
ز نورش مهر و مه را روشنائی
خبر کس … رسول …
براق برق رفتارش … مرا
قدم بر چشمه نه افلاک …
شب وصل است نه روز …
فدا بادش همه جا نهاد و تنها
وجوب امکان او را … بر
ز ممکن رفته امکان … جسم
پیمبر نیز داند کو شنفتش
به نرمی مهمانی … فرا
… آنچه … دو
بر محمد باد و بر آل و صحابه
شمر دم … شمار آن
… کو … کس …
… چو … چو …
زمینش … ره …
شد … علو … قصر …

نیامد در دیاری گشن دوبن
ز عشقش چون زلیخا مصر شد تنگ
زبانش گر نگار از بر کند کام
تبان صفاهان جهان از من
مجازی راه خسرو زند شاهی
یکی از دوستانان گاو و شش نام
فریدون پادشه ملک عجم کرد
ز بس گل کرده گل اینجا سعادت
بهشت هشت گانه چار باغش
به هر بازار کان یکی دو گاهش
ز آب زندگی به زنده رودش
رود چون فرد اینجا پاسبانست
دری از خلد از خانه اش باز
ز جور چرخ جانی در جهان نیست
به ویرانه صد گنجش عیانست
سخن معجون جان و روح افزاست
سخن بال و پر طاوس عشقست
کند وصف سخن کس جز سخن نه
نظامی را چو دیدم پایه بالا
به کامی عشقم آخر همزبان کرد
زبان بر انقصه ام و [illegible]
دگر گشتم زلیخا را هم آواز
چو رفت آمدی این نظم بر سر [illegible]
زمین در زیر پای گله اش [illegible]
سکانش را بهای [illegible]

عیانست آیت اعجاز ید بیضا
هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
نگاهش بند را گردن شود دام
کسی با هم نسنجد عهد [illegible]
که خسرو از شیرین تلخ کام
درفش کاویان افراخت بر بام
شراب معدلت در جام جم کرد
همه فصلش توان گفتن بهارست
به آواز بلبل نکهت ز گلشن
متاع بحر با اینجا دوکانها
خضر آورده از اسکندر [illegible]
بان وادی چو کبک اینجا نشستست
تمام روضه در باغش [illegible]
که اینجا یکی از اصفهانست
بخند اینجا هما هم آشیانست

بود هر کوچه آن از زهری به
به جان شهر بنده اینجا که فرخ
نماند خشک جوی هولیانش
در ارمن فتنه جادو نگاهان
جهان صفهان شاهان [illegible]
سپه را تاخت بر ضحاک تازی
هوایش معتدل چندانکه دیدی
نموده [illegible] هوای نوبهاران
دو کس را دل غمگین [illegible]
فروشند و خندند اینجا چه خیزد
بدانش به ز نیکان دگر شهر
هوایش طبع هر کس را ملایم
ولی از انقلاب ملک ایران
خرابست اصفهان با این خجری
ز ویرانیش ویرانست ایران

ددش از حور دیوش از پری
سمرقند و چگل نوشاد فرخ
شود [illegible] مشک بوی هولیانش
بود شیرین وده شهر صفاهان
اگر با هم نسنجم [illegible] از لاف
جهان را وارهاند از ترک تازی
گل از دی بشتی رویدار [illegible]
دولش را سبزه گرد جویباران
ندارد راه پنداری غم اینجا
دل و جان پرورد جان دل انگیز
در آن کشور ده هم شکر ریز
نسیمی از بهشت اینجاست دائم
کنون چل سال شد افتاده ویران
همان ده هر خرابش گنج پنهان
مبادا ندم شود زین گشتن ویران
سخن سرخوش ز صهبای صبوحست
کند بیدار خفته چند آیا
بدستان سخن ذکر خبر کردم
که آن شهباز را قید [illegible]
ز یوسف و ز زلیخا قصه بر دل
زبان در وصف حسنش گنگ [illegible]
بران با دو براق اند [illegible]
باین دعوت مخاصمت [illegible]
چو انجم در سرابستان افلاک
ز برجش یازده کوکب [illegible]

در وصف سخن فرماید

سخن چون بلبل ناموس عشقست
سخن با وصف ازین کار سخن
بدکان ریخته از رده کالا
بهم با رنجهای مهران کرد
که بود این قصه از هر قصه احسن
شدم از شرح عشق او سخن ساز

شود چون جنس صحبت [illegible] خریدار
سراسر داستانها سیر کردم
ز کلک خود بدیدم آن [illegible] دل
شدم چون شد دلم با عشق [illegible]
بپای یوسف او بوسه [illegible]
که در عشقش دل از کف داده [illegible]

در نسبت حضرت یوسف ع

شمار گوسفندش بیش از انجم
ز طوق گردن شاهان یاد [illegible]

چراگه گله اش را مرغزار [illegible]
بجز یوسف که خورشید جهان [illegible]

ولی چشمش به یوسف بود روشن
کیا می رست ز بستان محبت
چنین زد مستی این نغمه بر نی
کرامت کرده بود او را خداوند
شبی چون نور یوسف بود فرزند
بمغرب مؤبدان نغز بودند
که این آهو خرام و کبک رفتار
ز وسمه چشم مستش خیره کردند
زلیخا نام آن گل پوش کردند
بروز و شب پرستاریش کردند
ز حسن و عشق زاده نازنینی
دو چشمش هر یکی چرخ یمانی
چو مژگان لشکر مژگان خونریز
بنغ چون گل نهاست چین منبر
سیه چوگان نگر کز هر کرانه
با وچون سنبلکان همراز بودند
نعیر از محرمانش همنفس نه
ز لعب چرخ وارون هر زمانی
ز بار درد خالی بود دوشش
شبی روشن چو روی مه جبینان
فلک را باز رفتن باز مانده
جهان خلق جهان از خواب یابند
دهل را غفلت خواب برده
خروس صحبت از دل تاب برده
چو مه هر روی واز مهرش گرفته

ز یوسف خانه بودش رشک گلشن

چو مادر زاد ازین شک پی برد را

در نسب زلیخا فرماید

نبامه خامه مشکین شمامه
که در مغرب شهی باداد و دین نامه

همه اسباب شاهی غیر فرزند
بروز و شب بحق فرزند میخواند

شبی ناگه ز حرم این مژده آمد
که از برج سعادت اختری زاد

نهالش چون ز هم دفتر گشودند
ز حکمت گوهر اسرار سفتند

مدام عشق خواهد شد گرفتار
بتیغ دوستی نافش بریدند

جهانی ز آنچه شد تیره گردند
ز نیلش ساختندی چهره گلگون

ز گوهر حلقه‌اش در گوش کردند
که باشد بنده عشق او فلان

غمی گر داشت غمخواریش کردند
که تا شد آنکه نو رفته رفته

بت خورشید روی مه جبینی
دو ابرو هر یکی مشکین هلالی

سوادی از بلای آسمانی
دو نرگس نازه از باغی شکفته

نگون حلق کرده دستها تیز
نگاهش بی لا ابر چشم

از و دو نار پستان رسته نوخیز
دو پستان چون دو گوی ...

گرفته گوی سیمین در میانه
غرض نهاد دختر شعبستانه

ز عالش روز و شب گاه بدیدی
زلیخا در میان دختران فرید

بدامانش کسی را دست رس نه
بگل هر دم که تنها دیدی کسی را

بلعبت بازیش دل شاد ماندی
گذشته عمرش از هفده سر افرازی

فلک هر دم نهان گفتی که منشین
که خواهد دید گوشمالش عشق

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

پر زاغ شب ز پرواز مانده
گلشن با نرگس شکفته

که چشم عاشقان هم بوده در خواب
سگان با کوکب از فریاد بسته

مؤذن سکته کرده بلکه مرده
زلیخا کش دل آزرده غم نبود

ببالین سر نهاده خواب کرده
ز روی ماه کرده دو نرگس چشم

بخوبی دیده بد خواه خفته
بهشت حسن را خرم بهاری

فرود از وی سعادت شیرازا
ازو هم داد و هم دادن سرشت
نه ملک مغربش زیر نگین بود
ز حق فرزند دولتمند میخواست
همین بانوی خسرو دختری زاد
پس از اندیشه بسیار گفتند
نخستش تن چو گل در خون کشیدند
شد اختر سیر گلگون لیک از خون
خوش آید بندگان را حلقه در گوش
بسال هفتمین شد دو هفته
فکنده سایه هر گیسو غزالی
دو آهو در دریا مستی خفته
ولی درد دلنوازی کوفته چشم
بر رویش عنبرین گیسو فتاده
همه شیرین لب و مشکین کلاله
چو ماه چارده از اختران فرد
ز رنجیدی هرگز کانذی کسی را
نبودش هیچ کاری غیر بازی
بکانت خواهد آمد مالش عشق
نشاط افزا چو وصل نازنینان
عسس با دزد در یک کنج خفته
خروس صبح بالش شکسته
قدش در باغ جان سرو سهی بود
باده دیگر شد تنها چشم
نشد خوبرو نی شهریاری

مهی کش چون قیامت بود قامت — رخش ماهی چو خورشید قیامت
چو مژگان دشنه فرسا دشمن [illegible] — بجوش سینه زلیخا شد [illegible]

زبان بسته نگه در گفتگوها — لبش خندان دلی پر آرزوها
زلیخا چون نظر بر رویش اندوخت — سپند دیدن محبتار دو جا سوخت

زلیخا از زلیخایی گذشته — ز گویایی ز زیبایی گذشته
چو با چشمش بصورت باز [illegible] — ولی حاصل ز صورت باز دیدن

بصورت ساز کرد و ساز گشتی — از آن صورت پری باز گشتی
ز باغ از آنکه سرو نسترن [illegible] — بجان ز خشک آن باغ خشکش [illegible]

تحیر پرستاران از ملاحظه تغییر حال زلیخا

ببلبل از گل بسی چون بوی مشکش — نیاید یاد از آن باغ خشکش

فسون کرد دایه بودش گر افسون — زدی بر شور بلبل آتش افسون
گهی عاشق شدی بسیار گفتی — گهی معشوق گشتی گه شفیقی

گهی از مهر و سودا گشتی — به پیغام آمدی و باز گشتی
شبی شد خلوت آرای زلیخا — زد اول بوسه بر پای زلیخا

بگفت ای سرو گلزار نکویی — قدت زیبنده تر از مهرویی
همه شاهان دل از کف داده [illegible] — دل از کف داده گان شهزاده [illegible]

بهم از غم خاطرت آزاد بادا — بهم اندوهت دل ما شاد بادا
اگر آشفته ز بیماری حال — درست از تب لب خورشید [illegible]

هزارم نسخه در دفع تب آیا — چو عیسی [illegible] بر لب ما
بحالت گر ز سودا افتاده تابی — درست از ساحران با شد گر [illegible]

هزارم باطل السحر از دعا هست — چو موسی [illegible] عصا هست
بگفت ای مهر از مادر چگویم — که شوان کرد یاد از هر چه گویم

چگویم با تو ای مرغ همایون — که بر بام فرود آمد ز گردون
پریده مرغ دل افتاده [illegible] — کنون نه از دل آگاهم نه از [illegible]

نشان بی نشان از من چه جویی — دل آشفته دارم چون تو گویی
ز گفتن دایه را چون کرد [illegible] — ز نقل خواب بر دارد دیده [illegible]

عروسان غیرت ماه دو هفته — گرفتار خیال شد [illegible]

سر برآوردن زلیخا بجنون از شدت عشق و فراق

خبر دادند خسرو را [illegible] — که شد دیوانه ماه دل فروز
دعا چون شد ز هر مسکین [illegible] — دوا جو شد ز هر جادو حکیمی

در آخر چاره شد از اهل تدبیر — که تا چارش به پا بندند زنجیر
تو گویی زلف آن بانوی آفاق — سواد افکنده بر سینه ساقی

بپا پیچیدش آن زنجیر چون مار — ز پیچیدن چو شستش پای [illegible]
بمژگان مهره ان ها می سفت — ز شکر زهر می باشید [illegible]

ز صیادی مرادی پا کمند است — ز صید او دست هر جا [illegible]
مرا دست محبت کرده چون صید — ندارم حاجت این بند و این قید

دگر لایق بود بر بنده بند — که همچون شکر [illegible]
رسنده بنده یارب [illegible] — گر از وی خواهد همه [illegible] گزند

بپای دزد باید بند بر بست — که بر تاراج کالا بند دستش
ندارد شاه چون من دزد [illegible] — نمیدانم چرا پای [illegible] بست

بلی نگرفته دزدان [illegible] — ز جور پادشاهان در پناهند
زلیخا را شبی آمد فرامش — که بودش عمر [illegible]

بمژگان لولو [illegible] سفتن — به یار خود ز بی آرامی آن گفت
دو چشم و دو رخم بود [illegible] — سیه از سرمه سرخ از غازه [illegible]

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صباحت و ملاحت است

بیان چشم و رخ اکنون [illegible] — ز گریه سرخ و از سیلی سیه [illegible]

زلیخا با هزاران بیقراری — کشیده در سرا پرده [illegible]

نشسته حاجبان [illegible] — ره آمد شدن را بسته بر صوب
همه بر تن سلاح رزم بسته — دل خلقان سر قیصر شکسته

و برازیدن

ز برزد به این خیش و خرگاه
از آن خیمه که بودی همان یک
گفت آوخ که از من بخت برگشت
زلیخا کاسمان با من درافتاد
لب خون شد چو خوردم
شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است
بخاک از تشنگی با چشم نمناک
چو آیم پیش بینم اژدهائی
فتاده روز و شب در کنج
روم چون پیش بینم دشمن
جدا از آشیان افتاده کام
چو آید پیش من باشد عقابی
زلیخا در عماری دل زار
شد از ناسه و قد لاله رخسار
بیا از در که اکنون وز که
کنون یعقوب را شد وقت زاری
گهی تا رخت از کلبه بندد
بهم گفتند یارب مصلحت چیست
مر او را چون گل است
بدشت هولناکی افکنیمش
چو دوزخ روشن از جگر
همان بهتر که با نزدیک
چو خضر از نهان در بر
که ای تابنده مهر برج
صبا از بوی گل عنبرفشان

روان شد بانی خندان
شکافی چون شکاف سینه تنگ
زمین برگشت گشت و تخته
زکیدش مهره مردی شد
زمردش بشکست و به خندق گشت
شکر شیرین چو بود حسرت
بلبان چون نامی افتاده
لعالی ریخته در تنگنائی
ندیده نور مهر و پرتو ماه
گشوده در بقصد کشتن من
مهیای قفس آماده دام
عقابی ناخنان از خون خضاب
بخود از درد پیچید چون مار
حرم گاه عزیز مصر گلزار
زلیخا روز و شب در
زلیخا را بس است این چراغی
گلی دیدی همه دل بخندد

روان در که بقصد شیرین
زلیخا چون زبان خنجر کرد
که آنست آنکه زد در خوابم
زلیخا میرود از تن دو دم
نشاندم گل خسی پر ناهم
منم افتاده دور از کاروان
زناکه چشمه کرد دیدار
منم آن بیکنه کردیده مجبور
زناکه پرتوی هم کنم شوق
منم کنجشکی از پرواز مانده
زناکه مرغی از گیسو برآید
بعالم کس به بدبختی من نیست
عماری همچو فانوس فروزان
زلیخا گو بکارش صد گره بود
بیا با یکدگر از راه لغان
بلی با غیست گیتی بر ملالش
پریشان گشته اخوان پر شوب

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

نه خوب است از یکی سر بدایم
بجائی در مغاکی افکنیمش
شوری پر آتش گرد بارش
بی آرام او چو بیم چاهی

همان بهتر که رهی پیش گیرم
بیا بانی ره خضر اندر روم
دگر یک گفت کشتن نیست
نه با هر یوسف چاه چند

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را به صحرا برند

درو دشت بهتر از نورانی
زمین از لاله و گل لعل

نو بهار از بر ابر بهاری
خرامان کبکبان بر دامن کوه

بجا آور در سیم پیشانی
ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
نه نیستان گز و کر مست
بپای خود بکور ستان روم
در و دم لاله خار در هم
روان لب تشنه در ریگ
روم سویش پس آزار بسیار
بزندان زرد بالی تشنه
که وقت آمد که از لرزان
گنجشکان دیگر با زمانده
شوم خوشدل که کنجشکی
وگر باشد کجا از من
زلیخا در میان چون
بر و کنج لحد از خانه به بود
بمصر آرم اکنون ماه کنعان
دو دل نشسته یکجا از نهالش
زخواب یوسف و گشا
که جز یوسف مرا دیگر کس نیست
که کام خویش بی تشویش گیرم
تهی خاکش ز نقش پای
و زان صحرا بیابان
بباغی خوش درو
پدیدار کرده آهنگ
زمین شد معدن مشک
بذوق خنده ماندا

غزالان بر طرف قافی تماشا — روان بر سبزه و مشک نافه
چراغان کرده صحرا از شقایق — نمانده دامنی نیست لایق

گل نورسته یوسف تماشای نوبر — که جز تو روز و شب نا کرده بازی
برون ننهاده پا از خانه هرگز — سخن ها گفته با بیگانه هرگز

دمیده سبزه در جویباری — سنجیده لاله از لاله زاری
تماشای گلی نابرده هوشش — صدای بلبلی نشنیده گوشش

چه باشد گر کنی با ما رفیقش — گل از ما به کسی نبود شقیقش
سحرگه جانب صحرا برمش — چو گرد دور شب با آغوشش

شنید این قصه چون یعقوب نالان — با ایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو بستانی نهال است — هنوز اینماه نورانی هلال است

از آن ترسم که چون دور از نگاهت — بر سور و نهند از شوق گل
شود از حال او غافل نگاهی — رسد ناگاه گرگ بی امانی

چو فرزندان یعقوب این شنیدند — همه سر از گریبان برکشیدند
نا خبر با همه زور آوریم — که از سیل دمان پهلو درآیم

باقتند چو چشم شیر شرزه — فتد بر جان شیر شرزه لرزه
که این گرگ این سر پنجه دارد — که پا در بیشه شیران گذارد

اگر گرگ فلک بیند بدین عزم — کشانیمش بخون از خنجر رزم
چو گرگ از عهده ما برنیاید — زبان کاریم اگر گرگش رباید

پدر چون نعی آن کین در آن دید — ز یوسف میل دلبران دید
اجازت داد ایشان را ز ناچار — که یوسف را شوند از جان هوادار

کهن گرگ فلک روباه پیر است

بچاه افکندن اخوان یوسف را

که این عادت بگون ...

چو بیند جوقی از آهو روانه — برد آهوی مشکین زمیانه
چو اخوان از نبرد شد ... — روان بردند یوسف را بهانه

گر از دنبال رفتی لنگ لنگان — زدندی سیلیش بر چشم گریان
زبا روشکند یاران خیانت — که از سیلی گل رخسار او جست

کشیدی پیش گر رحم جراحت — کشیدندش کاکل زان ... سخت
رود زان دستگیرانی همیشه — که کندان سنبل مشکین ز ریشه

چو رفتی پهلوی آهو گرسنگان — رسیدی آتش بر گوش ...
بان کوش آنکه ... داد دام — بمالد گوش او را دست ایام

نکرد چستی از هر یک حمایت — بخندید و شنیدی شکایت
کسی گریه و گشت خندان — شود از خنده اش ...

بر میندی این بیچاره را سخت — عیان شد ناگهان در راه چاهی
پهی چون چشم اخوان ... — ز هیش چه گنج چه اندیشه

ز پیش اهل دوزخ را مقامی — بچاه و بل از آنجا چند گامی
اجل برگشته کاسنجا ما دی — بصحرای قیامت پا نهادی

کسی بر کاسه این دروی فکندی — گر از طول امل بودی کمندی
بعمر خود کشیدی خصمش ... — برون ناورد پیش تا نیامد

یکی ناهر در چاه او بخت — یکی از نیمه راه از رشته بگسیخت
فکوچه شد که سوراخ از روز — زمین را دل بر آتش شمع ...

ز ماه طلعتش روشن شد آن چاه — ز سرو قامتش شد گلشن آن چاه
ز شیرین لعل از چشمه نور — شد آب زندگی چشمه شور

چو در روز چهارم صبح خورشید

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

برون آن چاه غرب آمد همی ...

زمین بسته محمل کاروانی — بعزم مصر چون گنج روانی
در آنجا بحکم منزل ... — ز پشت بارگی محمل گرفته

جوانمردی به راه صدق سالک — میان سالکان شان نام مالک
ز مه جویای آب زندگانی — طلبکار حیات جاودانی

فرود او بخت در ظلمات ... — طناب از رشته جان های ...
ز تشنگی چو دلو خود ... — زبان بست و صلاح خود ...

جوانی دید سرو اندام مه‌رو | که با شیری همی از چه برآمد
چو مالک با دست کوهر آمد | ز پستی کوکب بختش برآمد
بسر و سر کرده آن کاروان شد | بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه دستان | رسیده مالک نیک با غلامی
خراج شام و چشم مستی زو | از این عبرت رخش چون تیغ [illegible]
که شهر مصر خاکش حسن خیزست | همه شیرین لب و شیرین [illegible]
بود از خنده از روح [illegible] | ز خنده چون در دندان [illegible]
چمن کرد خراب و گل بخندد | هزاران طرح کردن صحرا[illegible]
گزینند از همی سرو اندام [illegible] | همه شیرین لبان آینه [illegible]
که یوسف را سحر بار دیگر [illegible] | [یو]سف دعوی کنندش در [illegible]
از ایشان شکند بازار یوسف | عیان سازد کند اکنون نهان [illegible]
سحر گه نیل کرد و موسی [illegible] | ید بیضا نمود از آستین [illegible]
نجوم از عکس رخسارش [illegible] | کشید از نار سوی نیل دامان
کشود اول گره بند قبا را | به برگ یاسمن عنبر پراکند
ز سیمین تن ز ازرنیلی [illegible] | سپهر نیلگون فریاد برداشت
که چشمت شد به یوسف روی [illegible] | بیاپان ازکشند سودی کاش
به نیل مصر شد یوسف شناور | چنان کرد نیل تا ماهی
قیامت بود کو با مجلس [illegible] | بتخت دلبری شاه [illegible]
موافق دیدن نقش دل آویز | ز پا افتاد [illegible] جویباری
از او پرسید دایه کای [illegible] | ز جان درد پر دردم چو [illegible]
غلامی کش بقصر شاه دیدی | مراد خاطر من در جهان [illegible]
ندانم تا چه زاید [illegible] من | زنند این [illegible] کام [illegible]
غمی دارم که نتوان برگفتن | ولی از عاشقی [illegible]
اگر نالم برسوائی کشد کار | وگر خندم بمن خندد زمانه
بگفتا ای نازنین [illegible] | چو کاری بسته شد [illegible]

فکنده چو اندر چه مصر | ز جانش شیر ناگه برآمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

بسوی مصر از آن وادی [illegible] | بعرف نیل چون [illegible]
نوید البشاره البشاره [illegible] | که از مدین [illegible] تمامی
تمامی مصر و پشت دستی از [illegible] | چو شاه مصر این آوازه بشنفت
عبیر شهر بادش مشک [illegible] | پریرویان مصر آرام جانند
گریزان لعل رخشان با بدخشان | ز عشوه چون لب خندان [illegible]
صدف سور در آب دریا [illegible] | اشارت کرد کز مصر و نوا[illegible]
سحر از [illegible] بر درگه شاه | همه سیمین بر نشسته [illegible]
شهر آزرد و [illegible] | در ایوان شه ایشان جام [illegible]
وز ایشان مشکل افتد کار [illegible] | ولی غافل که چون رخسار [illegible]

سر و تن شستن حضرت یوسف در رود نیل

نماز چون قبطیان شستند [illegible] | بحکم مالک [illegible]
معطر شد مشام از وی صبا | کله از سر نهاد و کاکل افکند
بپای کلبی نیلوفر [illegible] | قدم چون برکنار نیل [illegible]
بشارت شد ز یوسف [illegible] | بجای نوکنون [illegible]
چو در نیل فلک خورشید [illegible] | ز نیل آمد برون [illegible]
چو خورشید قیامت روی [illegible] | زلیخا چون رخ [illegible]
گر در خوابش کان [illegible] | ز خود شد بیخبر [illegible]
چو دیدی کانچه [illegible] | بگفتا ای [illegible]
بقصر شه رخش چون [illegible] | مرا مقصود پیدا و نهان [illegible]
ندانم تا چه آید بر سر من | مرا از وی برآید کام یا نه
[illegible] امید شکستن | ز غم کردم شود راز نهانی
وگر صبر آورم عمرم [illegible] | اگر گویم هراسند اهل خانه
بگو [illegible] که داری | صبوری چاره هر نا امید است

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور
بجود سرمایه هر کس کان داشت
چو لمینک دسته وا نورسیده
بنالد لفت برجان گشته
خریداران که زد کش هدیه ام
مرا هم هوشمندی هست چندان
چو کردند از غرور این گفتگو
درامد چون بنجم خسروانه
کشید آخر ز غیرت زال گردون
نشست و دست در گردن فکندش
چنین گر بخت حاصل شد بیکدم
بروز و شب دل اندر شاد بشاد
برآمد از کنار باد شبه
فروشد ناگمان پایم بکنجی
بمن بارید ناگه ابر نیسان
شبان کله دشت معانی
که چون یوسف ز تنهائی غمین بود
چو بلبل در بران گلبن باز
که از افسانها کردی حکایت
گهی گفتی ز دا عمار جوانی
گهی گفتی که باشد در بهاران
گهش از صحبت صحرا گفتی
بپاسخ گفت یوسف کای نکوکار
چو خوشتر از شبانی دیدنست
لباسی زنده داد و ند ترتیب

گرفت از دلبران مصر منشور
که بود از یوسفش آشفته حالی
عصا بر کف نخست از جای برجست
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
بگفت آنگه چگان مصر خوبش
ز یوسف داستان و اوصاف آن ماه
وز ایشان شد به پرتیان حال
خجل ماندند از سرمایه خویش
زلیخا پهلوی آن سرو منشور
گهی پرده همه مجالس فرو بست
چو من هر کس گرفتار بلا نیست
امید از دیدن ساحل بریده
دوان در کوچه غم بینوائی
ز باد مهرگان رخ زرد مانده
که بردم نقد جان گر با تو گنج
چنین سر کرد چون نی نغمه خوانی
که نه نیکی از و خیره نه خاری
گهی نقل بهار و زاغ کردی
گهش با دا زگل و تماشا داد
عقابان بر شکاری پر گشاده
سرای خنده کبکان کهسار
با و گفت آنچه میبایست گفتن
که باشد خدمت من پاسبانی
زنار رجان فلاخن با فکندش
برسم دوستان و مهربانان

بدار البیع آوردن یوسف علیه السلام در هجوم خریداران

هوای بیع آن سرو چمان خاست | شنیدم عم کشید و پیرزن خاست
سراپا چشم با قد خمیده | کلاف ریسمانی بدست داشت
بگیرم رشته گوهر بیع | که دل از بیعم بجوی آغشته دارم
بعشش همزبان گشتند با هم | ندو دن چهره زن با نعمت دیگر
که دور است این سخن از تیره کار | ولی بودم هم بند از خامش عام
فلک خندیدشان بر آرزوها | چو خندیدند بر سرمایه زال
زلیخا بر داور از میانه | همه آن شدند از پایه خویش
از ایشان انتقام زال محزون | عزیز از انجمن چون رفت بیرون
بگیدا از شوق لعل نوشخندش | پس آنگه گفت یارب این چه رسم است
بکام دل بیح مقصود دیدگم | چو من هر جا بهجران مبتلا نیست
ز زندان فراق آزادیش باد | که بودم غرقه طوفان دیده
مرا برداز کرم پیروز حجله | که بودم زنده از صبر دلدار
نماند از فاقه در دل هیچ کنجی | که بودم سبزه در گرد مانده
مرا سیراب کرد از بحر احسان | چرا پروین نباید جانم از رنج

تمنا کردن یوسف ع از زلیخا شبانی را

زلیخا را تمنا دایم این بود | که یوسف را کند مشغول کاری
ز هر سو صد حکایت کرد آغاز | گهی وصف بهار و باغ کردی
گه از بیت و غزل کردی ترانه | گهش از گشت گلشن یاد دادی
جوانان راست عیش و کامرانی | گهی شان در سواری جلوه دادی
فرح بخش و نشاط انگیز بلبل | نوای ناله مرغان گلزار
ز باغ و خلوت گرمابه گفتی | غرض از صحبت تنها خفتن
بهارت به زمین خاک سرکش | تمنائی ندارم جز شبانی
گر از عمری داری نشانه | چو مشتاق شبانی یافت فکندش
که چون آئینه شب باشد بهم | بفرمانش شبانی از شبانان

روانشد سوی کوه و دشت چون سیل
همه چون صوفیان در کسوت [illegible]
به بست او لشان ساربان [illegible]
چو کله در روش وحشی غزالان
ز فربه دنباشان [illegible]
غرض یوسف روانشد جانب دشت
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش
گهی بر داشته از پیش ره سنگ
اگر بر خواستی ز آن راه گردی
زلیخا ان پا افتاده عشق
چو از یوسف نبودش گفتگویی
بدانسته او [illegible] آواز [illegible]
به نزدیک وی [illegible] نمیدید
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت
باندک فرصتی [illegible] رفتار
هم آورد از مرض [illegible]
نکردی گفتگو با همنشینان
زلیخا را چو دایه دید غمناک
ترا در دل تمنا دایم این بود
کنون دور فلک چون شد [illegible]
ترا امروز [illegible] کامت
زحش می چون [illegible]
نمیدانی ز یوسف [illegible]
مپرس از من چرا غمگینم از وی
چگویم درد دل از جا [illegible]

گریزان گرد او دیشان بره چند
همه لیکن گوشان در ره دو [illegible]
ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
چو آهوی ختن پر خط و خالان
فرو میریخت قطره قطره رنگین
رمه هم راهش از هر سوی گشته
که در هر گام بوسد خاک پایش
مبادا گوسفندش [illegible]

هنوز از شیر مادر لب نشسته
نه از اقبال بدوی گرگ دیده
درآمد در میان گوسفندان
بکوه و دشت بود ذوق [illegible]
چو بردی هر کجا [illegible]
چو بازی گوش طفلان [illegible]
گهی بر چیدی از [illegible]
گل از اشک خونین [illegible]

مطالبهٔ زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا ان خراب باده عشق
ز یوسف غیر دیدن آرزویی
بر آرد کامل [illegible] نوش
چو بیند مضطرب گردد [illegible]
ولی یوسف نظر جایی [illegible]
چو چشم شوخ [illegible]
ز تاب افتاد [illegible]

چو شمع روی یوسف [illegible]
چو او را دید جانش [illegible]
بی نظارگی کاید [illegible]
چو چیند در سر آرد ذوق [illegible]
زلیخا را چو آید پیش آن حال
دو لعلش کرد خنده [illegible]
ز بیمار [illegible]

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زده بر جامه صبر و شکو [illegible]
همیشه مطلب جان [illegible] بود
شه زرین [illegible]
که شب تا روز یوسف [illegible]
لبش می بوس و شکر [illegible]
از آن سرو خرامان [illegible]
می بینی چها می [illegible]
چو جویم کام [illegible]

از او پرسید ای [illegible] فرزند
که با یوسف شبی آری [illegible]
بخندانی که وقت [illegible]
بجانب روشن [illegible]
بخت ای [illegible]
چلو بم د [illegible]
چو خواهم پیش روی [illegible]
قدش [illegible]

هنوز از کام شان دندان نرسته
نه از دنبال [illegible]
رمه در کوه و صحرا [illegible]
خرامان چون عروسان [illegible]
شبان [illegible]
میان لاله و گل می چریدند
مبادا پای یوسف [illegible]
تسلی دل [illegible] وادی
زلیخا تو تبای دیده گردی
دل از کف داده و شد از [illegible]
ز اول اضطرابش [illegible]
شود چشمش [illegible]
چو خوردش [illegible]
ز رنگ [illegible] چون شد [illegible]
دو چرخش [illegible]
ز شاخ [illegible]
نگشتی همزبان با [illegible]
سعادتم [illegible]
بمینی شمع [illegible]
که سلطانی چو یوسف [illegible]
بخلوت [illegible]
ز [illegible] پرورش [illegible]
دلم [illegible] کرده و [illegible]
نشنید [illegible] سوی من [illegible]
ولی کوتاه [illegible]

رخش شمع است چون مهر فکنده
ولی نومید از وی تیره روزی

لبش آب حیات است چو کوثر
ولی محروم از وی تشنه کامی

ز هجرم صد بلا گر بر سر آید
برازین وصل با خوش خوشتر آید

بجفت آرزو بسی از وصل یکسو
بود خوشتر فراق آدمی کش

بر او هر گاه مشکل پیش آید
بدین خوش میتوان کردن علاجی

که هر مشکل شود از وصل آسان
نباید بود از محنت هراسان

همی در وصل اگر گردد عنان گیر
در انجم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بحضرت یوسف

کهن رسمیست اینکه کشور عشق
که هر کس خورد می زین ساغر عشق

ز بعضی یابدش دمساز و دود
که دمسازی کند با او شب و روز

اگر خود خفته او بیدار باشد
اگر خود مست و هوشیار باشد

نهان ز اغیار با او راز گوید
با او رازی که دارد باز گوید

چنان آسوده دل باشند که ...
چنان بی بود از دوستدارش

که گر تا کوی جانان یابد او را
فرستد شکر بیدی با یاد او را

رود چون نقد دم با ریکی
ز کار افتد زبان و چشم و گوشش

که حیران دلش آشفته ماند
سخنها در دلش ناگفته ماند

تواند کرد دور از ... نی
بجان همنشینی همزبانی

شود چون هوشیار از قدر یاری
ز هشیاری شود با زش بهره

به سر هرچه از جانان شنیده
ز جان خود هر آنچه دیده

شنید کیک را باز گوید
ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید

کند آن گفت از حال یاری
دگر آخر فند فکری بکارش

زلیخا دایه چو مهر با ندید
دلش با محرم راز بیابد

از آن روز که در دل نهفته است
ز ترس سخت عتاب ترک گفت

که ای سرخیل یاران موافق
خبردار از غم معشوق و عاشق

به دیدن دیده ام تا آشنا شد
نخستم دیده بر روی تو وا شد

فروزان کند هستی با چیزی غم
نشیمنت اول آن درد و غم

به گفتن گشت گویا تا زبانم
بجز نامت نشد گویا زبانم

چو گوهر زاول عمر ای نگار او
شد از توام او نیز ...

به بازی یافت او ستم درازی
نبودش جز به بستان تو یاری

چو سایه پای تا سر خاک کردم
به جا رفتی از دنبال بودم

گر منم بار رو نشو سوی یوسف
نگو ما لم چو بینی روی یوسف

که ای چشم و چراغ آفرینش
قدت سروی باغ آفرینش

شکرانه که هستی شاه خوبان
نگاهی کن بسوی داد خواهان

زلیخا گر تو دور از شفقت خالیست
همی بود از محنت کشته هلالی

تو گر زیب عالم افروز آفتابی
بر او از مهر اگر یکره بتابی

هلال او شود از پرتوت بدر
ز فیروزی تابش گردد بدر

جوانی را چه در آزار داری
جوانی ارزو بسیار داری

چو خوابی اندرین خرمن تو
نیابد ره خزان در گلشن تو

مشکن خوشه چینان را دل زار
مفشان عندلیبان را بره خار

مده نومیدیش از خرمن خویش
مکن آواره اش از گلشن خویش

کنیز است این پیشش میازار
کنیز از این بستر خند آید

چو دایه سوی یوسف شد نشاط
سراسر گفت با او آنچه دانست

شنید از وی چو این افسانه را یار
بپاسخ گفت کای افسانه پرداز

مده پندم که پند تر امر سیب
مده افسون که در من کارگر نیست

جواب قهر خونباری ندارم
سر با محبت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

خوشش گلهای بلبل باغ جگها
چنین کرد از کهن مرغان روایت

اگر چون یوسف نشدم زلیخا
نداد از سرکشی کام زلیخا

به پاسخ دایه گفتش صبر کن ...
بعصر آید برون مهر و مه از ...

درون یوسف از غیر فکلی است
هنوز انمه غرب با نیدیار است

یکی از ایشان مسکین حمامی   که افتد دور و گیرد کنج بامی
بود پیوسته آه سینه سوزش   نباشد ذوق خواندن چینه روزی

ز تابش در نظر آید نه دانه   نه یاد جفت و فکر آشیانه
تمام دیگرش گردد چو همدم   کند چون طایر وحشی از او رم

به طوری سر آرد چون دو هفته   کند عادت بانگاره رفته
در آنجا بند دارد نو آشیانه   قد انگه فکر آب و دانه

شب و روزی کند چون غنچه گلگون   تمام خویشتن خواهد بتا چاک
که روز و شب کند دمسازی او را   هم آوازی و هم پروازی او را

تمام شوخ چشمی برگزیند   بچشم همسری سویش ببیند
دل یوسف همان مسکین حمام است   که بروی شهر بند مصر دام است

ز هر آن چه فتد هر خوشیان   دل چون غنچه‌ی خود دارد پریشان
با این شهر از و من تا پا نهاد است   ز اول روز پا ایمان نهاد است

ز هیچ راه آسایش ندیده است   ترا چون گل دل از ایش ندیده است
چو زیبا گلشنی بیند خجسته   در آنجا گل رخان با هم نشسته

ز جنت دیگر از آن پست بیند   ترا از جمله بالادست بیند
دل او هم شود رام دل تو   دهی گفتگو کام دل تو

بباغستان مصرش بود باغی   گرو نشنیده گوشی تا بزاغی
چو طفل نرگسی تا نی ندیده   گلش روی پریشانی ندیده

چه باغ از آنکه او دل بستد از آن   بصحنش ابر گریان غنچه خندان
منغصانش ز گیتی غم ندیده   گلش را چشم نامحرم ندیده

نوای بلبلان بر شاخسارش   بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش   روان مرغابیان بر هر کنارش

ز هر سو بلبلان در نغمه سازی   صبا با برگ گل در دست بازی
ز هر سو رفته در صد دلپذیری   درختان سرو سیری گرم سیری

دهان پسته اش چون ناز خندان   ندیده هیچ یک آسیب دندان
ز خوبی ارغوان عناب بارش   سر نخلان خود گرده نثارش

زمین عنبر فروش از بوی نارنج   هوا چوگان فکن از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد ازان باغ   دلش در گرمیش افتاده ز آن باغ

نشست انگاه و نیباد مرکرد   گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی   ز هر فن نکته سنج و نکته دانی

چو دید او را بسان غنچه بشکفت   چو گل خندان شد و با او چنین گفت
که یوسف را هوای سیل باغ است   زبانش میل ترتیب دماغ است

بخاک ره عبیر و مشک می بیز   بنفشه بر بساط سبزه می ریز
به پیچان زلف سنبل تاب بشکن   بگل از شاخ بلبل آب می ده

برخسار شقایق غاره میمال   بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری عهد می بند   میان بلبل و گل عهد می بند

زمین باغ را گردی نباشد   درختان را گل زردی نباشد
ز گل چیدن بگلچی کاری نباشد   بپای بلبلی خاری نباشد

درون لاله را داغی نباشد   میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا لب ببست و باغبان رفت   بسوی باغ چون آب روان رفت

ز زاغان کرد خالی خانه‌ها را   برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را   صفا داد آن نگارستان چین را

که چون بگشای آن بر باد میرفت   گلستان ارم از یاد میرفت
دلش ز طول شب چون غنچه تنگی   بشب گفتا که ای چون خواب رنگی

چه دل بکم زین خار داری   گر ترا زین ره خار داری
همه کار بود خون چند ز آن دشت   چه خوش ناکت بود در گردن شب

ز بیدادت نکو هم رسمن شب   که بر مرگ منی بستن شب
رساندی زغم جان تا لب شب   بروز من نشستی ای شب شب

همه شب درد دل میگفت تا آن   نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحرخیز   که اینک صبح شد از خواب برخیز

زلیخا کشش با ماه دل افروز
صفای حسن گلاز بهشت سوز
بهار است و صبا را این پیام
که در خلوت بسر بردن چه حاصل

بگفتا آینات گر نیست غمخوار
صفای سجوز آینه کم نیست
گل از شوق رخت بیرون ...
نسیم صحبت استقبال کرده است

هنوز آثار نور مه عیان بود
ستاره یک یک اندر آسمان بود
که یاران را ز حال آگاه کردند
بذوق جشن عزم راه کردند

همه از شهر چون در قند بیرون
شفق شد آشکارا ز طرف گردون
ولی از شرم یوسف سرو گلچهر
بنوکش سوی بیرون ...

چو بودش سبزه خط یوسف ...
نقابی بر رخ افکند از سحابی
سماعی در صباحت چون ...
هوای بر وا بری پاره پاره

بروی لاله و گل جای باران
گهر میریخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از اطراف می ریخت
طراوت از در و دیوار میریخت

زلیخا دید باغی و چه باغی
ز گل هر خار را بر کف چراغی

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن

چو یوسف داخل آن بوستان شد
درون بوستان با دوستان شد
شدند ماندیدن آن تازه شمشاد
شدند خوش وقت تخت سرو آزاد

از و کش بود قامت سرو گلرخ
خجل سرو از قد و گل زو خجل
هزاران نرگس شهلای ...
بر آوردند سر زین سبز گلشن

هم چشمک زنان با هم نظر با
بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز
بباغ اندر غلامان و کنیزان
ز دامن گل سنبل مشک بیزان

چراغ و شمع در مجلس نهادند
به نرگس دان همه نرگس نهادند
بغیر از زلیخا نازنینان
همه مه طلعتان زهره جبینان

بگرد تخت یوسف حلقه بستند
پی افسونگری گرد ش نشستند
با و گفتند ازین یاران که دیدی
ازین آئینه رخساران که دیدی

بگو زیشان کدامی شد پسندت
که باشد بسته مشکین کمندت
ولی یوسف ز نسل سروران بود
نهال دوحه پیغمبران بود

چنین خو کرده گفتا ای زنان من
میان نازنینان مه جبینان
خدای امر منع از زنا کرد
سزای مردم زنی فنا کرد

حریفان با دلی از وصل نومید
ز نومیدی خجل ماندند جاوید
از آن خلوت گریبان چاک زدند
همه بر خوا امر غمناک رفتند

زلیخا کش بدل بود آتش رشک
همی میریخت با چشم پر از اشک
که یوسف ز حجاب از عدو رفت
ز ما نزا کار نیرنگ و فسون رفت

دلش یارب مبادا رام ایشان
ز درد شیرین مبادا کام ایشان
که ایشان هم شوند آگه ز حالم
نبا شد مثل ایشان انفعالم

دگر میگفت نه یوسف صبور است
دلش از یاری یاران نفور است
دم آن با زنیان گرم بادا
دل چون آهن او نرم بادا

که از افسون ایشان هیچ دردم
ز وصلش گیرم آخر سینه سردم
گذشت از شب چه نیمی ان یکجا
بسوی ما زنیان شد روانه

چو دزدان اندک اندک مست تیغ
بصد شوق و بصد شوریش فرخ
که ناگه دیدن آن تنگ تنها زا
ز یوسف دست غم بر سر زنا زا

ز حال انتظاریان مشوش
حساب کار خود کردن پریوش
همه شب آتش حسرت کاندا شست
دو چشم از کین مهر بهمان ...

یکی گریان ز بی پروائی یار
یکی خندان ز ناکامی اغیار
سحر گین سرخ گل زین سبز گلشن
دمید و گلشن از وی گشت روشن

ستاره چو شکوفه بر زمین ریخت
گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت

آوردن زلیخا یوسف را بخانه

زلیخا سوی خلوت دایه را خواند
کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی
نهال سرکش باغ جوانی

شدم دیده پریشان از نسیمش
بجز ولایه سود ه سر پایش
ز نخل بوسش کامی ندیدم
گلی از گلبن وصلش نچیدم

نخارد گرچه نخلش جز رطب بار — نباشد گرچه بر شاخ گلش خار
دو انگشت چون دو دیده تنگ — کنم مجروح بنکرد بهم چاک
چو از وی دایه دید آن آه و ناله — گرفت آن ماه را در بر چو لاله
بگفت ای زینت آغوشم از تو — صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
تهی چون دام از زلف سیه فام — کشی مرغ دل عالم به این دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها — نماند شهد شیرین در رطبها
اگر سرو و گل و شمع یاسمن بوی — به این قامت به این بخت ایسی
به بندت همه دیوانه کردند — تو چون بلبل و پروانه کردند
زهی از جنبش سرو بلندت — ز سرو آهوان چشم بندت
کسی چون من ز پا افتاد کانند — غزالان سر به صحرا داد کان
کنون من آنچه می‌پندارم این است — کمانی گر بکارت دارم این است
که او را مانع از وصلت چو حیرت — یکی شرم و یکی بیم غیرت است
کنی گر خاطرش زین دو درهم — نشیند با تو چون پروانه با شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه — که هر یک باشد از جنت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور — ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند با هم آن دو تمثال — به رنگ تازه گرم صحبت حال
چو اول با تو رو آرد به منظر — به دیوار و درش بیند مصور
دو تن با هم نشسته رازگویان — غم دیرینه از هم بازجویان
گهی این می‌کند زانسو که آغاز — گهی آنقدر می‌گوید با این راز
چو افتد سوی دوم قصر راهش — ببیند هر طرف کافتد نگاهش
دو تن در گلشنی خرم نشسته — به زیر گلبنی با هم نشسته
که این بر سبزه‌اش از جا می‌نشاند — که آن گل بر سر این می‌فشاند
به سیم کوشک چون نسرین گزیند — به چشمش آید از هر سو که بیند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی — پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
گهی این لنگ او را می‌گشاید — گهی آن بوسه از این می‌رباید
چو در ایوان چارم گسترد رخت — کند هر سو نظاره بر سر تخت
دو تن پهلوی هم مستانه خفته — صراحیهای می هر سو نهاده
گهی این مست از جام او مست — گهی آن می‌زند بر جام این دست
چو سوی خانه پنجم کند روی — عیان بیند کند چون رو به هر سوی
تن چون سرو گل در دستیاری — به رسم دلبری و دلنوازی
که این می‌بوسد او را گوشه لب — که آن می‌بوید او را سیم غبغب
چو در برج ششم امنه بندپای — فتد چشمش به هر سو بند اسکای
دو تن تنها نهند از خفته — به زیر پرنیان در رو نهفته
گهی بر دوش او این بند پایی — گهی این بند برا و را می‌دهد بار
به هفتم کاخ رو آرد چو گستاخ — به هر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده باغ فرخ — ز خوی کرده دیده روی هر دو شبتاب
گهی از موی این آن می‌خورد تاب — گهی از جوی این آن می‌کشد آب
نبیند پای غیری در میانه — نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت آمیز — شود مانند تش شهوتش تیز
بر آید ز آن نگاه از پرده شرم — ز شهوت با تو گردد همچنین گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا — دگر تمکین تواند داد حاشا
کن ای معمار این حکایت — چنین است آنچه بیان بدوات

ساختن لیخا هفت قصر و از مثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

که دایه رفت و آهنگ دگر کرد — دو صنعت پیشه ماهر طلب کرد
پی بنای چابک دست ماهر — که از کارش مهارت بود ظاهر
به هر کشور که پای او رسیدی — در آن کشور کسی چون او ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکسته — ز خشت خامش از نو نقش هستی
نهادی گر به روی آب پایه — ندیدی چشم چرخ چنین سایه
گرفتی گر به دانش سنگ در دست — شدی آب و چکیدیش از سر انگشت
شدی از هر بنای آن هنر گوش — فلک زاید اسکندر فراموش

دگر نقاش مشکین کلک تردست
اگر جام سرانی نقش بستی
ز چالاکی سمندی گر کشیدی
اگر گلکش کشیدی نقش سروی
ز مجنون خامه را بیهودی ار بود
بعوضی کوهکن را نقش بستی
فروزان شمع خلوتخانهٔ آن
که دیدش قصر چون کام زلیخا
که دیگر دست از دامن ندارم
کمش سر زین شنیع شب افروز
منم صید شکال و خون فشانده
هزاران کاخ چون این هفت ایوان
بسی قصر بلند پایه محکم
بان کوچه زجین چون ایستاده
شبستر ین خنده گنج دهانت
غرض ای نونهال سرایشین
کنم آهنگ می خور داغ چه باوی
بدو گفت ای نکوئی شهره سنت
زلیخا را کشید از دست دامان
غرض کاخر برون آن پاک گوهر
که یوسف را چو یاری در دل افتاد
زلیخا با دو چشم اشک ریزان
کشیدم بر سر گنج اینهمه رنج
بشوق این بریدم راه تا سبانه
زلیخا را چو راز دل سمر شد

هر دیش نقش بندان زبردست
گرفتی نسخهٔ دانش که مستی
عنانش بیشتر از سر کشیدی
به رستمی گرفتی جا بدرگاه
که لیلی را نماندی شرمی از نو
که شیرین عهد خسرو در شکستی

هم از روی رومیان شرم
مثال نسخهٔ گر ریختی رنگ
اگر مرغی بدیواری کشیدی
بنوعی چهره و بسمل کشیدی
کشیدی تو من شیرین چنانم
بسعی این دو استاد هنرور

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و آرزوی کام طلبیدن

نشد حاصل شد آرام زلیخا
تو گر داری تحمل من ندارم
که آن روز خوش امروز است
تو صیاد خدنگ انداز گشاده
کشید از گوشش من سر بکیوان
که رفته رفته چرخش ریگ آن هم
مرا آغاز مشکین طلبت کرد
بجور کاکلش بیداد بنهاد
فشاندی آب اگر بر آتش من
بسازم کارش از کیفر همی
هزاران بیش از یوسف کلامت
زجا جست و سوی در شد روانه
که نور دیده شد زانسفت منظر
که از دو زلیخا عاقل افتاد
بدنبالش روان افتاد خیزان
گر دنیا بر دم آشیانه گنج
ز هم تا بر سر شوقی ترانه

فتادش در قدم در آشتائی
نشستم سالها در انتظارت
بغرقابم من کشتی شکسته
منم غلطان بخون ترک و تازی
هنوزت پایه قصر وفا سست
هنوزت دست بنیاد جفا سخت
بعنبر چنبر جعد لاله پوشت
که برگشتم میشان آتش تیز
عزیز مصر کاندر هم از وی
نشانم ای به از من صد کنیزت
مکن دیگر من این گفتگو را
بهر در میرسید آن گلبن ناز
ندارم آگهی ز آغاز و انجام
جز این از بهر سخن بند بر لب
نخود میگفت یارب این چه بخت است
شدم از بهر چیدن گل دراز
زدم بر گرد گلبن پیچ و کرتیخ

آگاهی زلیخا از گوهر خان مصر و از نعمت دیدار بوستان ناکام ماندن

همه از روی غبار از چین برابر
به نیل خم گردون زدی رنگ
یکی دیگر زدی بال و پر
که مجنونش چو دیدی آرمیدی
چو خسرو را شدی تلخ از شکر کام
درون هفت بناشد هفت منظر
چنین از پرده پرتو مید ها باز
بهشت باز داور بوسه و گفت
که روزی تنگ گیرم در کنارت
تو فارغ بر لب دریا نشسته
تو پنداری چو طفلانم به بازی
نباید از تو رسم دوستی جست
مگس که از کویت شد خست
شکر ریز لعل شهد نوشت
بر و از ابر رحمت قطره ریز
نهانی زهر ریزم در سبوئی
پس از رنجیدن بر جای عزیزت
شد گر کس مرا هنر که او را
بروش میشد اندر خود بخود پای
ولی این حسرت از من به درآمد
که تو لالان بر پای بر آن بر به
برم گر جان از این پایان نجست
بچیدم گل کشیدم رحمت خار
گلش از جنبش بر ریخت از شاخ
زنان مصر را یک یک خبر شد

بهر محفل که باهم خوش نشستند
بطعن او میان چست بستند

که زد آتش زلیخا را بجان عشق
زدش آتش بکام ناتوان عشق

عزیز مصر را بدنام کرده است
میان خلق دشمن کام کرده

عجب‌تر آنکه سنگین دل غلامش
گریزانست چون آهو ز دامش

اگر کسوت چو این دوزد نپوشد
اگر شربت چو این بخشد ننوشد

خیالش رفته ملک دل تا بجانش
که میگیرد غلام او ز دو با

جفا دیده او عیب نمایش
که با وی نیست میلی مهر منیش

اگر از ما یکی با وی نشیند
جدا از وی زمانی کی نشیند

عجب از وی زلیخا کو دخواست
نخواهد چون دلش دل پادشاهست

زلیخا چون شنید این قصه زیشان
که در طعن وی اند این جور کیشان

بطعن بلبل بی آشیانه
برآمد نغمه مرغان خانه

بگفتش مجلس آرایان خانه
بنا کردند جشنی خسروانه

فرو چیدند بزمی پس بسامان
بهشتی حوریان در وی خرامان

ز نعمتهای الوان هرچه خواهی
بهر سو ریخته از مرغ و ماهی

چو خوان بردند از مجلس ظریفان
دهن شستند زالایش حریفان

ز طبع حیلت اندوز هوا خواه
ترنج از خادمان در خورد شاه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند
بدستش گزلکی برنده دادند

زلیخا جست از جا چون سپندی
به برچون شاخ گل گلگون پرندی

روان دامن کشان شد سوی یوسف
فتادش چشم چون بر روی یوسف

بزاری گفتش ای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند
چو حلقه چشم بر راهت نشستند

برون آی و ز رخ برقع برکش
فکن تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان چو من خاطر پریشان
شوم ایمن خلاص از طعن ایشان

بدست آنکس که بودش گزلک تیز
ترنج خود بریدن کرد آغاز

به یوسف تا ازان تهمت رهانم
نشان میلش بسوی خود کشانم

ولی بودند ایشان بس پریشان
ترنج از دست کس نشناخت ایشان

ترنج از دستشان افتاد در خاک
ز گزلک شد سراسر دستشان چاک

نمیدانم در آن ساعت چو دیدند
که دست خود بدست خود بریدند

زنان را دست چون از تیغ شد ریش
زلیخا این سخن میگفت با خویش

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان

چو بودی یارب این گنج نهانها
بجای کف بریدندی نه با تنها

کسی را کآتش عشقی بجانست
ز کس نیستش رشکی نهانست

چو آید پای غیری در میانه
کشد آن آتش پنهان زبانه

زلیخا گفت ایشان را ندانم
ز میخستم ازان شد صبح ظلمم

اگر از دست شاکاری برآید
که زور محنتم از وی سر آید

بدر نام نشاید لوحی کرد
مرا باید درین ره همرهی کرد

که غمخواری غمخواران خوش آمد
ز یاران یاری یاران خوش آید

همه کردند ترک معذرت ساز
یکی تا چون برآوردند آواز

که یوسف فتنه دور اکنونست
بگوی آنچه میگفتند مستست

کنون ای مهربان افتاده نو
چو نخل از ابتدای بار دادن

مهی نیکوتر از این مه نزادست
پری شیرین‌تر از این نزادست

نزاده است و نخواهد زاد هرگز
نداده است و نخواهد داد هرگز

مهی باشد رخ آن ماه پیکر
گلی باشد وصال آن سمنبر

که چشم هیچکس آغاز دیدن
که دست هیچکس از دید و چیدن

ز برج اختری با این شرافت
ز گلزاری گلی با این لطافت

ندیده است و نخواهد دید هرگز
نچیده است و نخواهد چید هرگز

ازین پیش هرکه میکردت ملامت
کنونش زان ندامت صد ندامت

تو معذوری مترس از طعن کس
ترا رحمت بحال یوسف و بس

پس آنکه چون گل صوری شکفتند
به یوسف روی آوردند و گفتند

که ای سرخیل خوبان پادشاهان
سراسر کرده زرین کلاهان

ترا از مه بود رخشنده تر چهر
چه سود ار نداری پرتو مهر
ندارد گوهری چون دل بهائی
همه چیزت خوش الا آشنائی
چو غم داری که نالیم از دل تنگ
دل سنگینت سنگین تر ز هر سنگ
بگو لا نگاه حسن شوخ هنجار
دمی تا کی عنان بر ترکش انداز
جهانی جان و دل چابک سواران
فکنده گوی همت شد عنانها
عنان سرکشی از کف رها کن
نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
عنانها بر کی بیتاب کامی
کند تا عرض مطلبها ز خوبی
چو کرد از کف مشکین مهرها را
که کرسیها چه باید شهریارا
زلیخا کز همه خوبان زیاد است
بمصر آوازه حسنش فتاده است
ترا گر لولو و مرجان خریدست
برای خود بلای جان خریدست
گره چون غنچه اش از کار بگشا
ز کارش عقده دشوار بگشا
نگردد چون ز وصلت شاد و خندان
نباچارت فرستد سوی زندان
نه بگشائی گره ای سرو دل آرای
بکام او بکام خود بجای
زبان مصریش افسون دمیدند
وز آن افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین هم رو از زلیخا
به همکاران سپرد او را زلیخا
بفرمانش نگهبانان زندان
فشردند از غضب دندان بدندان
فکندند از سرش زرکش عمامه
کشیدند از برش زرتار جامه
سیه کردند از نیلی عذارش
پریشان گشت زلف تابدارش
بسان مجرمانش دست بستند
سرش را چون گنهکاران شکستند
بخواری داد جایش در بستا
ز هر سو میزدندش تازیانه
منادی پیش پیش آواز میکرد
بهر گام این ترانه ساز میکرد
ز هر مملول که طبع بد اندیش
کند هر حرمتی بر مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش
روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید غمین و جان حزین هم
سزای دست این و پیش ازینهم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک
فراهم کرد او را ز دور و نزدیک
همه این راز میگفتند با هم
حکایت باز میگفتند با هم
که میخواهد زلیخا زین فسانه
شود بدنام یوسف در میانه
معاذالله یوسف بیگناهست
که روی او بخوبی او گواهست
درین منزل که کس را نیست آرام
چنانست آدمی غافل بهر گام
که ناحق بود قهرش بدانند
ندانم چون ازو گردون ستاند

قطعه در تمثیل فرماید

بدریا آشناور ماهی بود
که فکرش را چو من کوتاهی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ التهابش
درین اندیشه روزی گشت بیتاب
که میگویند مردم آب کو آب
کدامست آخر آن اکسیر جانبخش
که باشد مرغ و ماهی را ازو جان بخش
که آنکو هر متاع این جهانست
چرا یارب ز چشم من نهانست
جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا بساحل
بر و تابید خورشید جهانتاب
فکند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش
بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور او را در آنجا چون تن مستی
بروی خاک غلطید و شکستی
که اکنون یافتم آن کیمیا هست
کنانید ستم بی او دمی نیست
دریغا دانم امروزش بیامن
که دستم کوتاست او را ز دامن
ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان
جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آن ماه تنگ
دل آن سروقد چون غنچه تنگ شد
بعاشق زان چه مشکل تر که یارش
برفتن تیره سازد روزگارش
چه دلگرمی بآن کاشانه ماند
چو شمع از وی رود پروانه ماند
چه خیزد یار با زاهی که سرش
رود بیرون بجا ماند دردش
کسی بیخواست جستن خنجر خویش
بخواهد ازهمه ن سر خویش

که چون بر پای یوسف سر نهادم
که این سر هست یوسف بوده عمری
کهی میخواست ز لغت نسیم
دگر میگفت نه این کار خوش نیست
چرا بر روی گرد اکنون گزینم
دگر می گفت نه این است رایی
چرا آزار روی او درجویم
که دستی کان بگیرد یار دست
نه این دستت خرکمی شمرد
روان بودش سیل اشک بر روی
چو رفت از ره یوسف دو هفته
سوی زندان یوسف گام بشکست
وفا را یار خود کرد دست یانه
شبی از مهر با هم یار بودیم
شب وصلت که هجر یاد دیدم
در زندان بسته بسته دارد
کنیزک کو زلیخا را مدارد
حسرت کردم تکلیفی که دائی
مرا تنها طلب کردن بپرداز
چه باشد گر من مدتی کارم
دگر غافل شوی بی سر و دامت
بر از من پای میرانی بسر مهر
چو میدانی بوده من گنهکار
که هر نسبت من دادی بده دوست
لاف از دوستی بی سر و سوگند

چرا از دامنش باری برندم
به پای نازنینش سوده عمری
ز نرگس دامن پر از نرگس تر
بچشم من زمین آزار خوش نیست
گذارم تا دگر دامنش ببینم
بود اینکار دور از یاری آری
گذارم که با وی راز گویم
چنان دستی سزاوار شکست است
که روری دهن یوسف کف دامنش

فرستادن زلیخا کنیزی را بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

زلیخا دید کز دل صبر رفته
غم از جان من کام برد است
محبت را خود کرد دست یانه
شبان رحمی دلفگار بودیم
دگر شب که مردم یاد نشب
زمین بوسد و یوسف دیگرد
ز حسرت زهر غم در جانه
مژگانش آدمی که در دن
این بیا حا سوت فرستد
فرستی سوی او بسته دارم
زلیخا را نه بینی تا قیامت
بانگه پری روی پری چهر
چرا کردی به بستان گر فا
به مجلس چه گفت سپهر دوست
که میدید و دشمن دشمن نیک

دگر میگفت این هم وفا نیست
چرا اکنون که سر خود نگه دارم
که چشمی کز جمال یار دور است
همین چشم است کان چشم دیدست
گهی میخواست تیغ کین کشیدن
که هست این زبان کز مهر رانی
گهی میخواست دست خود شکستن
دگر میگفت کین شرد خردمست
چرا بر روی رسد اکنون بیام

کنیزی از کنیزان پیش خود خواند
بزندان من که یوسف را که ارست
بزن بر آستانش بوسه پنهان
سخنها رفت ما را در میانه
کنیز با زدان پاک دامان
نمی چشم بسیار دشمن از تو
از آن چشمی که دیدی صد ارشک
ازین پیشش مدار از تو جدا
کنون با جسم زار و جان خسته
نویدی از تو بیان کشم اورا
کنیزک را چو مطلب گفت آن ماه
بگو ای نازنین پاک دامان
جفا دار خطا سوت کلاهم
نو گز مهر و محبت میزدی لاف
کنیزک چون جو و رش شب بر

تیغ افکندن این سر از و دست
گذارم تا به پای او گذارم
خوشم کان چشم را گویند کوراست
ز یوسف التفات و چشم دیدست
بدست خود زبان خود بریدن
به یوسف کرده عمری همزبانی
ز دست خود زبانی بار رستن
ندارم دست اگر این دست بد بست
گذارم تا بدامانش رسانم
بچشم تر نظر کردن بهر سوی
لعبتانی که قفسه سر و تن
مرا زندانی من دیده را هست
بگو پیغام من ای نازنین ماه
نمیدانم بیادت هست یا نه
سوی زندان یوسف شد خرامان
در و دیوار زندان گلشن از تو
کنون چون شیر آمد چشمه چشمه
جوانی رحمت آور بر جوانان
بحسرت بر سر راهت نشسته
درین آخر نفس جانی بخشم او را
خوشش بس فا تیخ مدل آن ماه
من آن چون من بهارت ار رفتن
مه میداند وصل مه هم
محبت بود اینها هر دو در دل
با میدآمد و بوسید برگشت

زلیخا چون جمالش تنگدل دید — وز آن برگشتن او منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو — پیام آور ز یار مهربان تو

بگو پیغام یار من چو داری — وز و تدبیر کار من چو داری
دلش بشکست یوسف دانم این — ز یاری نیست با این یار یاری

چو بردی نامه سویت دیدنش — ز حال زار من پرسید یا نه
ز پیغامم رخش افروخت یا نه — دلش بر حسرت من سوخت یا نه

کنیزک گفت کای یار یوسف — چه می‌پرسی ز حال زار یوسف
بمن حرفی نگفت از مهر و خشم — بجز پیغامهای صد امیتسر

جدایش از وفا رنگی ندارد — سر صلح و سر جنگی ندارد
عزیز مصر هستی چون سفر کرد — ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

زلیخا سرو از گلشن رمیده — شد از بار غمش خاطر خمیده

خزان بخت گلزار جوانیش — نکاک آیمت آب زندگانیش
سموم غم گلزارش وزان شد — بهار زندگی بر وی خزان شد

سیاهی از شب گیسوی او رفت — صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی مشکین — که بود او را سیاهی از شب تار

معنبر سنبلش با دلپذیری — کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره گیر — چو تار عنکبوتان شد سراسر

شکوفه گشت دو بادام نغزش — برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز — ز تیرش گشت غارت نرگس ناز

ز رنگینی فتاد آن لعل لبها — نماندش شهد در شیرین لبها
دهانش حقه لعلی بود پر در — از آن در شد تهی آن حقه پر

ز جام خنده گنج لعلش رفت — طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش بخون بر سینه آویخت — گلها از گلستانش فرو ریخت

چو نخجیری شدش از دودستان — که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود تنگ از فرشتان — بنا آخر سپهرش بر سر راه

ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت — بهر ویرانه کو آرام که ساخت
نبردی هم کس جز نام یوسف — که بودش مرغ دل در دام یوسف

زلیخا را چو عشق آخر عمری کرد — چو نی شد از غم یوسف خشن زرد
زنی در معبرش کاشانه ساخت — برای ناله از نی خانه ساخت

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

در آنجا داد سوز آن سوزنان — جو نی کردی دمادم ناله ساز

کمر بستی چو بهر ناله بستان — شدی گریان فلک چون هر نیستان
نیهای گذشته دادی او آن — غم آینده را خواندی بخود باز

ز چاک دل چو دادی ناله پیوند — چو دادی راز چندین ساله پیوند
صدا هر نی به آوازش کردی — هم آوازش و هم سازش گردی

بهم از نی شکر خیزد و زان نی — شکر نه زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله وی — که گویا داشتی با خستان نی

تراشیدی از آن نیهای پنهان قلمها — ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چو علم پاک — سیه چون برزد از چشم نمناک

برون نهاده از نی بست یارا — نکردی هر کس از غم آشکارا
سندی شب یوسف عزراه — که بنشستش بدیده چشم ادراک

چو چشم شوخ چشمان بود املی — شکر وصلش او ر مصنی
پیک باد دیار کرد — بیاموز آهوی هر که گوزنی

ز نسیم وادی سخن برگزکاه — شدی از نعل اسبی جگر کاه
تمش غمش اشکن بود — تعالی الله که وه که کم بود

و چون طره لیلی وشان دست — جوار خواره کار کهکشان دست
ز چالاکی گرو از ماه بردی — گر آب از چشمه خورشید خوردی

عیانش ریش چشم هر کرهی — چو زرین گوشکی بر پشت کوهی
چو یوسف برقرار اوشسی — ز عکسش بود تو آشکی

همیشش زین گونه زاری بود — بمصر آوازه از هر کس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش — کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش — فتادی در زبان خلقش آتش
شدیش از شوق کار از دست بیرون — بسرعت رفتی از پیش پر خون
شنیدی چون ز نزدیکان ندا را — صدای دور شو دور از جدا را
جگر پر خون زدی چون غنچه خنده — کز دور فلک دورم فکنده
کنون زان مه ز من مهجورتر کیست — وزان مه هم ز من دورتر کیست

سر راه گرفتن زلیخا یوسف را

چو یوسف را زلیخا دید مغرور — دلش را دید از مهر و وفا دور
شبی بوسید پای بت برای — فرو بارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد مقصود من تو — ترا من عابد و معبود من تو
درازروزم که حسن و دلبری بود — بدار الملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در حق گذاریت — فتادم بعد جان در دوستداریت
بامیدی که در کوری و پیری — کنی از راه لطفم دستگیری
درانیدم که تا شد دشمن من — زد آتش از جفا در خرمن من
بدین سان در جهانم ساختی محتاج — جوانی و جمالم کرد تاراج
چو باشد گر دهی چشم مرا نور — گر بینم جمال یوسف از دور
درین نومیدیم مطلب روا کن — غمم را چاره دردم را دوا کن
همی گفت و همی زد سنگ بر فرق — که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد از افق یوسف سهیلی — که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زین غم آباد — چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد — کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومید برگشت — بنومیدی سوی آن بت برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل — بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
درین مدت که کردم کار جویی — ندیدم از تو غیر از سخت رویی
هوس شد سیر از آزار ای صنم — بپای تنگ آمد از تو سنگم
زدم از بند کیشهای تو نادم — شکستم بر شکست آمد دمادم
چو پاداش شکست آمد ز تو من — کنونم باید از سنگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی — شکست او را بسنگ سنگ راهی
زهی بت چو آسود کش دل — دل از بندش رهایی یافت یکسر
وضو کرد از خون دل پاک — خدا را خواند و رخ مالید برخاک
گهی حسن تباهی را گشاده — بچشم بت پرستان جلوه دادم
ز چشم بت نگاهی کرده پنهان — که چشم بت پرستان گشت حیران
بودی نفس دین کارم بنائی — نبودی مه پرستان را بنائی
بدست بت پرستان تیشه دادی — بهر یک بت بت شکن تیشه دادی
ز بت گر یافته از سود آخر — برآمد کار عشق از تو بیکبار
اگر کم شد ز بت عید را هم — گنهکارم خدایا رو سیاهم
کرم فرما گناهی را ببخشای — گناه و رو سیاهی را ببخشای
زلیخا بود در این مناجات — که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه آمد — ز ره با فرخی چون ماه بگذشت
زلیخا بر سر راهش مکان کرد — فشاند از اشک و کشید آه و فغان کرد
که ز بید شاهی خبر داد — که شه را بنده سازد بنده را شاه
که ای شاهی ز طاعت بندگان را — کند شه داده را بخشد کان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد — ز روی بندگان بنده نازد
شنیدم داشت یوسف رنج — ببین دست زرین تازیانه

قطعه فرماید

بگوشش چون رسید این ناله و آه — بنزدیک زلیخا آمد از راه
نجستش کیستی و از چه نالی — چرا نالی این آشفته حالی
زلیخا جست از آوازه ماه — گرفتش تازیانه بر کشید آه
ز دستش که زد آن ناله یا — گرفت آن آتش اندر تازیانه

فلک دانست کاینها نه یوسف است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم
بدل یک عمر از این آتش نشستم
کنون جایی شکایت نیست دانم
یکی از حاجبان آستان بر
کرمنم گفت این دل طلب حبیب
به پیش آستان بوسید جا
کنون استاده بر در کمین لال
بانگ خلوت زلیخا یافت چون بار
پس از تسلیم تحیه بر صفا کرد
من آنم کز غمت اسیر و آزاد
بود نام من مجنون نشان شاد
بگفتا آنچه ره راستای زلیخا
چرا ویران شدت باغ جوانی
چرا در غنچه‌ات بی نام دست
در اندک فرصت گلشن بهم ریخت
ز حال خود بگویم چه شرح
بگفت اول دعا کن با خداوند
درین پیری ز نو سازد جوانم
چو یوسف مطلب او بر لب آمد
مراد یافت پژمرده گل او
ز گوهر درج لعلش شد لبالب
دگر ره یوسفش گفتا زیاری
بروزم چشم بر رو بتو باشد
که ای یوسف زحق دارم سلامت

گفت سیمین ان شد نخست از کف
غم و درد روز و شب دوری تو دارم
که از سوزت بکس حرفی نگفتم
گر تو ناگه تیغ من سخت جانم
بگفت ای سید دمند تو ز ما
ملال روز و اندوه شب چیست

کشید آهی و گفتا این چه نالد
مرا داغ دل از داغ تو حاصل
از آن آتش شرری بر دل تو چیست
از این گفتار یوسف گشت پیچان
بعزت سوی خلوتگاه من بر
چو یوسف جست از لشکر کناره

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

گر افغانش دگرگون شد ترا حال
بسان آستان بالید خسا
سلامی داد و یوسف از نگاه
جوانی و جمالم رفت بر باد
زلیخا گر چه نام نام کم باد
بجانت این همه سوز است ای زلیخا
شکست از چه رنگ ارغوانی
چرا در سنبلت تابی نمانده
که محروم از فروغ آفتاب
خدا میداند و یوسف دگر هیچ
ز کار بسته‌ام چنانکه این هیچ
دماند از گل زرد ارغوانم
اجابت رو بسوی مطلب آورد
فتاد از نوشکفتن سنبل او
بشکر خنده گشت آن آفتاب
که دیگر آرزو در دل چه داری
به شب جایم به پهلوی تو باشد
خداوند جهان داد این بیابست

نگار آرد کنون پیش من ارش
خمیده قد بان خلوت در آمد
ز دور پرسید یوسف نام و بار
کنون نه من توانم ره در میان
ازین گفتا یوسف گریه سر کرد
بگفتا نعمه چون بلبلت کو
چرا خم شد نهال سرو نازت
بگفتا باغ عمرت بی خزان باد
تو کردی کز دل من شعله باشد
دگر گفتا کنونت از دو عیب
دو چشمی که چنین طلعت تو
جمالی بخشد ایزد دوباره
ز نو ایزد جوانی باز دادش
چو آن پروانه را از ره کرد
ز نو برگشت از خنده اقبال
جز این گفتا نباشد در خیالم
از این گفتار یوسف ماند خاموش
به پیوندش دل و جان ساخت خرسند

که از سوزت نفس آتش فروزد
ز تو این آتشم در دل نهفته است
که از سوزش تو تا شد کار از دست
شدش آن شوکت و عز و نگونسار
بخلوتگاه عز و جاه من بر
بخلوت رفت از دار الاماره
که ای مهد حق و شکر تو واجب
که یابم آگهی از حال زارش
همایا بود لیکن باسر آمد
زلیخا گفتش ای سرمایه ناز
نه روی من توانم نقش دید
بچشم مرحمت در وی نظر کرد
صفای گل شکنج سنبلت کو
چرا شد بید مجنون سرو نازت
نسیم عیش در باغت وزان باد
دل چون سنگ و آهن نرم باد
مرا جان ناشاد است چو سیب
بر آسایم ز رنج فرقت تو
که شوانی زمن پیری کنش
جمالی بهتر از آغاز دادش
کمند گیسوان از نو گره کرد
بعهده سالکی بعد از چهل سال
که سازی محرم بزم وصالم
که ناگه جبرئیلش گفت در گوش
که بگشاید دل او جز به پیوند

بنکاح آوردن یوسف زلیخا را

که از رحمت زلیخا را دهم کام
بنرگس چشم از پی دیدن گشودم

حلاوت یافت کامش زین پیامی
بلعل تر ملامی گوهرش داد

دو ساعد دید با کین جمالش
چو شد نزدیک آن شیر خسرو

نه مبل سوده منقارش بگستاخ
گل ناشکفته دید از گل شکفتش

نسفته اند ز تیشش شاخ مرجان
چو آمد زخم سوزن بر حریرش

پس از گفتن زلیخا را چنین گفت
که این گنج گهر سربسته بود

ترا در کودکی دیدم بخوابی
ز کف دل می زد ایام ربودی

بحمد الله که خود بینی و دیدی
چو یوسف این چنین بشنید خندید

همت بالا بلا هم چه پیدا
چنین کامروز با هم سازگاریم

ز ننگ و نام یکسر دست شستن
ز لعل می دو زرین جام شد صاف

بیان کن کین پنهان آن شکسته
زلیخا کرد صداقت دوستداری

بجای یوسف آن ماه دو هفته
چنان شد یوسف آن غمخوار او

که شد صیاد صید و صید صیاد
شدندش با حقیقت کامکاری

تعلم مرغ سید آن قفس شکسته
می تا بسته داری دیده از مهر

نه بکشاد نه چشمت دگر کس
چو یوسف نور عرفان دیده روشن

که مانندش کسی هرگز نیابد
مکانی از سعادت سایه آمد

خرامیدن یوسف بگلزار جنان

چکیدن کرد اشک از جام
ز دامن قامت خمیده برکشید

ز داغ شاهی تیغ بر سر
شفق گون گشت روی صبح

برون آمد چو خورشید از
همان شسته بزرین بگاه

فدم آرا کیت زندگی
عنان توسن هستی را کن

که با خود تحفه از خلد برین
از و یوسف گرفت آن سیب

بحسرت در قفس دیدش
ز گلچین چیده اصل شاخ گلی

چنین افسانه سازد نکته دانی
برون آرد عروس نکته زانی

که یوسف را حق آمد در منامی
ولی چشمی که دل دیده بدیدش

بلب بوسید دل لعل لبش را
جلای گوهر از لعل ترش داد

بکام دل گرفتن شد چو کامل
گل ناشکفته دیدش پرده

نه کلچین چیده او را برگ و شاخی
در نا سفته دید از لعل

هزاران نقش پنهان در نهانش
روانشد جوی خون از

دمش از شعب با گوهر
برو می خوابه آمد

زلیخا گفت ای همه جهانت
بمن این حقه گوهر سربسر

نکردم کوتهی در پاسبانی
وفا و عهد و پیمانش شنیده

بگفت ای نازنین ناشکیبا
بهم بی خفته اغیار

نه بهتر از نهانی کام جستن
نگهداری یکی فند

تو خود گو هر دو با صافی کرامات
بدل تخم محبت کاشت

سرایت کرد عشقش رفته رفته
که با بر شد دل

محبت کرد رسم نازنیاد
قبا دار نقش

نه چشمش قطره آبی روز و شب
کنی مهدی بکام

چو بینی پر تو خورشید
بکار حق پرستی

عبادت خانه بهر وی
نشسته مشتری

سحر برزد چو صبح از دل
از آن این بوستان

ز چشم اندر فکنده در
گریبان قبای نیلگون چاک

هراسان سر برآورد
که خور دار نیچه خورشید

زخلوت یوسف آنگه
که جبریل آمد از درد

بدو گفت ای سوار توسن بخت
بجنت نقل ازین محنت سرای

بگفت جبریل
در آن بر جانب فردوس

ز گلشن عندلیبی کرد پرواز
بهم زد آشیان بلبلی را

نسیمی نه دهیا سوی بر چراغی
بدل پروانه را سوختن داغی

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

دو بلبل را چه خون از تن تراوید | یکی کان برد صیاد از کنارش
بگلشن ماند گل را برد بادش | زلیخا کز غم او بود نالان
چرا عالم سیاه از دود آهش | بحالش گلی از بوستان رفت
خسوف مه کسوف آفتابش | چو صبح اول گریبان کرد پاره
ز فندق کرد مه را نیلگون | ز سیمین پنجه بر رخ کرد نیلی
به پروین برگ برگ یاسمن کند | به ناخن کرد تاراج گلستان
پس آنگه عزم کوی یار خود کرد | همه ره اشک می‌افشاند و می‌رفت

ولہ ایضاً

قد بالای سرو آسای یوسف | دریغا سرو گلشن یادم ...
گر خالی دیدم آخر جای یوسف | هزاران رحمت از فضل خدا ...
که با من شد مصیبت ... | سنجاک افتاد بر رخ خون فشانش
عجب بر دامن مردم نشست | به جز آزار مردم کار ...

شکر توفیق و تاریخ اتمام

مدام از فکر نظم اندیشه بودم | قلم را تکیه بیرون شد ز دستم
قلم از روی دفتر برگرفتم | به دستم خامه را بود آشنایی
قلم زانگشت و انگشت از قلم | شکستم خارها در سینه شبها

غزلیات

نسا ختی از قصیده ... | ... صفحه ...

در منقبت مولای متقیان

امیری که ... دلم ... | ... ایران ...
شهنشاه منصور ... | وصی رسول خدا شاه ...

ولہ

زین کابلی ... | خوش آنکه پا نهد ...
در کنج غم ... | تا که بر غم چرخ ...

ولہ ایضاً

در این گلشن که داریم آشیانه
دگر ان کز جفای بخت ناشاد
بگفت آشوب مرد ...
زمین از گریه چون ...
ز شبنم کرد گل ...
بدندان پشت دست ...
ز خون آرایش رخسار خود کرد
دریغا آن رخ زیبای یوسف
دریغا سایه سان افتاده ...
دریغا تن نشد خالی ز جانم
غزالی در کنارم داشت آرام
سپهر تیر کرد ...
بحمد الله که این شیرین حکایت
دلم کو نظم سنجی پیشه ...
ز سر زانو ز زانو سر گرفتم
ز جنبش دست از فکر ...
نشان آگهی و تیز هوشی
بستی پی خون ...
دریغا که با خود ندیدم ...
رفیقی که پرسد غم ...
علی ولی شهریار ...
در عشق او ز بند ...
سر و ... در میانه ...
از تیر کی کوکب طالع ...
دیگر صبح است و بلبل ...

به چندین مانده گل و داغ ...
شنید آواز آن آشفته ...
وزان رفتن قرار از ...
ز لاله ریخت از نرگس ...
ز برگ گل سمن را کرد نیلی
ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
بزاری این غزل می‌خواند و می‌رفت
دریغا آن قد رعنای یوسف
نشد سایه نگاهم پای یوسف
به یوسف باد ...
رسید ...
ز ... آزار ...
به پیرهن از ...
به پهلوی ...
فکندم در میان طرح ...
که از نخل ...
خموشان ...
نام تو ...
رفیقی ...
که خورشید ...
خدا و رسول ...
دفتری که ...
مشتاق ...
بادی کش ...
ز حسن ...

زمین از رنگ لاله لعل گون است ‌ ‌ ‌ نسیم صبحدم دامن کشان است

ستم ظریف حریفان [illegible] ‌ ‌ ‌ یکی نه مهر و وفا دیگی [illegible]

صبور باش که گردنده [illegible] ‌ ‌ ‌ ز من از این چه رسید و مرا [illegible]

که من شنودم و بودند [illegible] ‌ ‌ ‌ که خوش نمی گذرانند [illegible]

یگانه که حکمت نظام [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

نخست آینه بهر [illegible] ‌ ‌ ‌ بعرش پایه بالای [illegible]

ز مرحمت [illegible] ‌ ‌ ‌ خجسته منزل از [illegible]

الا ای معنبر شمال سحر ‌ ‌ ‌ گر جسم لطفی و روح مجرد

گهی ز دست دلگشای [illegible] ‌ ‌ ‌ هم از تست لطف [illegible]

گهی از تو [illegible] ‌ ‌ ‌ همی افکند سایه بر فرق [illegible]

تویی پیک یعقوب و یوسف [illegible] ‌ ‌ ‌ ز مصر آوری سوی کنعان [illegible]

نخوانم ترا سوی عیسی [illegible] ‌ ‌ ‌ در آن خفته [illegible]

بنازم [illegible] ‌ ‌ ‌ باین شهر [illegible]

ایا سرو گل اندام من [illegible] ‌ ‌ ‌ وی تلخ کرده کام من [illegible]

ای دل ز تو دردمند چو یوسف [illegible] ‌ ‌ ‌ سایه بسر انداز [illegible]

تازه تر از ارباب [illegible] ‌ ‌ ‌ گردن [illegible]

ای باد شمالت [illegible] ‌ ‌ ‌ لرزان ز بنالت دل [illegible]

[illegible] لطف [illegible] ‌ ‌ ‌ عمدا ز دو لعل [illegible]

خال تو [illegible] ‌ ‌ ‌ از سوختن [illegible]

زلفت که [illegible] ‌ ‌ ‌ سرگشته [illegible]

شده سه روزه [illegible] ‌ ‌ ‌ لاغر و زرد و خم از بار هلال

گوش بر زمزمه نوبت عید ‌ ‌ ‌ باده نوشان همه [illegible]

شاه و درویش مست [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] از ستم چرخ ملال

یازده روز [illegible] ‌ ‌ ‌ تکیه بر تخت [illegible] استقلال

مه چه داند [illegible] ‌ ‌ ‌ جام در دست [illegible]

هوا از بوی گل عنبرفشان است ‌ ‌ ‌ شگفته دوش با [illegible]

وله

شکر گرش بود [illegible] ‌ ‌ ‌ کنون که [illegible]

گر من نباشم و باشند [illegible] ‌ ‌ ‌ و گر یکی ز طرفی گویدم [illegible]

وله ایضا

قرارگاه تجلی [illegible] ‌ ‌ ‌ تجلی آیه و الای [illegible]

ضیاء شعله [illegible] ‌ ‌ ‌ ز هیبت [illegible]

وله ایضا

گر از مقدمت جان [illegible] ‌ ‌ ‌ هم از تست روی [illegible]

گهی از تو اوراق لاله مجلد ‌ ‌ ‌ ز تو بارگاه بلند سلیمان

نثار [illegible] ‌ ‌ ‌ ز کنعان [illegible]

تویی عیسوی [illegible] ‌ ‌ ‌ چه غمش [illegible]

که [illegible] ‌ ‌ ‌ باین [illegible]

وله ایضا

ای جان تو [illegible] ‌ ‌ ‌ ایا بود [illegible]

بر جمعه خرامند [illegible] ‌ ‌ ‌ دارای عجم ملکت آرای [illegible]

وله ایضا

انباشته [illegible] ‌ ‌ ‌ چشم مست [illegible]

هر ذره [illegible] آینه [illegible] ‌ ‌ ‌ خط [illegible]

خون خواری [illegible] ‌ ‌ ‌ زنگی [illegible]

وله ایضا

چشم بر راه هلال شوال ‌ ‌ ‌ سفره شان [illegible]

ساغر آینه گون جام سفال ‌ ‌ ‌ [illegible]

سیصد و شصت [illegible] ‌ ‌ ‌ روز [illegible]

سر در [illegible] ‌ ‌ ‌ روز و [illegible]

مطرب او مدد کرز تو شنید … می بده کاو دل اسال الست آمد

وله ایضا

گوشم آسود خوش قال و قیل … شبکی دیدم از صفا چو آتش

خادم خانقاه قد بتبیل … نفس صبح دلکشا کش چرخ

کر لای غم در شکم عمر سیم … باد سحرم در چمن افتاد عبور

کبرد چو رخ لاله غبار بر سر … پر واسطه ظالم کش و منظلوم

وله ایضا

دست در کاشانه ایشان حکیم … حال دونان زبیان مستغنی

چون عیان گشت عیان حکیم … آهن تفته ز آتش تیز است

وله

نه عاشقم به لب شهد قند کلثوم … بهوای شاه گل رخ ماند دیگر

بگوی این افسرده خاطر ستم … این مینه صاف محمد محتار

وله ایضا

بگو کدام به این گهر است و بحر … بجهره ام که شد اردو دمی شد

ندارم آری بایست به جان کنج … سبای بوسه کهر خواند کدام

وله ایضا

ز فرزند سعادتمند بهتر … من و تو بلبل یک بوستانیم

ز نیکیم و ز نیکان یادگاریم … کلاف هر دو از یک رشته باشد

ز اصل خود فراموشی نباشد … ز آئین پدر بیرون نه باشی

اگر مردی بر و اندنبال مردان … فریب از خود مخور کابه نباشی

ز پا افتاده خواهد دستگیری … ولی پیری که پیری میده باشی

وگر نه گوش تا تنها نشینی … بچشم کم مبین دیواجها را

ولی ویران بکن کاباد باشی … ز بر دستی مکن با زیردستان

در منقبت مولای عباس صاحب

چنانکه نغز از رخ و بخت بلند الکرم … شیر افشان و مدهار ز معید کمال

ساقی العیش دگر نوشید
نی بزن نیما هست مست آ
دو شیم از خواب بود چشم تیم
مو بدانند ترانه سازی
من کیستم آن بر دلکش سازم
بر کار گل افتد چو گره در شکل
خوانده بر خوان حکم عجم
گشته هم کاسه سیه کار خبیث
عیب پنهانی از آن جان
ایا نسیم صباکت مبارک
نه مالم بسر زلف مشکسار
بگوی رسن آنند جان محبت روان
چسلخ انجمن یک سینه جعفر
به من لعل خند جمع دین ای
بجان نرخ که گران جان هم که گرم
جزاک الله خیرا ای پدر
نه فرزندی از فرزند بهتر
گل یک باغ و خاک یک دیاریم
چو از اصل جهان آمد نژاد
نخ از دنبال مردان یکی
مکن کوتاه دست از دست پیچ
ترا آن به که با دانا نشینی
جهان را بنده شو کاباد باشی
و میل شاخ بین گل که چمن شکفتی
نفس زد صبح نفاس عالک جان

با شادی که ز آن همه یاران
با همه با نشینم خوش حال
روشن از خنده نه از خمار چمن
و مسیدم با پیر یار به دیدنم گل
گلبن بسر از بوی گل افشان
تیغ کف سلطان قلم کشیده
خون دل باید چلن حکیم
کشته اشرف چو ذوق حکیم
تیر از ید شده پیکان حکیم
مبارک قدوم فغان از مسدم
برو بخطه شیراز این مبارک
با آن سلاله پاک پیمبر معصوم
که خاص او بود اخلاص اهل
صبا در نکه پریزند غنچه
بچشم ز ترتیب اشک تر تسبیح
که دانش آید و داری مادر
چو آتش نه دود از یک دم
نهال هر دو از یک دانه کشته
بر شتی نام نیکو را میارا
ره خود گیر تا گمره نباشی
ملک دل امیری دیده باشی
مقام گنج ویران را برانداز
چو شاهی قلم دلکش مستان
هیا شد ملعنت معنی شد و چرخ و گرم
گویا از گریه لعبجان شد چشمه زمزم

نمانده بچشم اختران جز حیرانی [illegible]
شد این چندی که گهی با داد و بیداد
دل رسیده با آن منزل که سر منزل [illegible]
خبر ز حال من نیست بمدینه که [illegible]
چو دیده مهر بود ژاله و تو خورشیدی
چرا نخند د خوشش مرا که [illegible]
گهی بجامی وان یک [illegible]
چو دل نشسته بپهلو مرا دو د [illegible]
نفس گسسته ز یاد تو آن گند [illegible]
نشادی نکند تا ز حضرت [illegible]
پا بکش ز سرم پی تا نپندارند
گر صبر نیست دمی و عهده دل [illegible]
فرود آمد چو شاه اختران [illegible]
گر زانشد سها که خاک [illegible]
فرو خفت آتش خنده [illegible]
ویا از غیرت [illegible] گشت [illegible]
ز بیم خنجر بهرام بود [illegible]
شعر [illegible] ازان دیبا [illegible]
وزان [illegible] شد [illegible]
ز فقد [illegible]
کند تا چشم [illegible]
دهندم گر بهای [illegible]
مسیح [illegible]
بنظم و نثر اگر تازی و دری [illegible]
الا تا دوستی دشمنی از آن آید

صبوحی بد گر بد گردش آسمان جامم
ولی در عشرت شادی [illegible]

شد از شید بریزه کنون [illegible]
نثار [illegible] عدل [illegible]

وله ایضا

جدائی تو جدا کرد بند از بندم
چو دید صبر بود آتش و من [illegible]
چنانکه بود مرا دش نشسته [illegible]
گر این برادرم و آن [illegible]
گر رفته رفته ز تو بگسلد [illegible]
زبان بریده به ترک تو این [illegible]
بچشم و کام خس از آلا حنظل [illegible]
خدا نکرده که من بنده [illegible]

با ستمهای [illegible]
به ست عهد کنون [illegible]
و گر به شکوه [illegible]
رسید و میرسدم هر نفس [illegible]
یکان یکان حرکات تغافل [illegible]
ولی بکار چنان مجلس [illegible]
خدای داند و من [illegible]
و گر بود ز سرای [illegible]

در مدح مسیح محمد میرزا نصیر

اگر ز لعل [illegible]
تهی جام جهان [illegible]
تسان [illegible]
نگاه [illegible]
شود از [illegible]
جهان [illegible]
کسی [illegible]
فروغ مشعل خورشید [illegible]
زلیخای صبا بر یوسف [illegible]
رسد [illegible]
[illegible]
کنی [illegible]
الهی [illegible]

شب آمد شد سلیمان [illegible]
مه نو چون [illegible]
ویا چو [illegible]
شعر [illegible]
فروغ [illegible]
دو [illegible]
بوزن [illegible]
نشان [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
سپهر [illegible]

و یا ورد با صاحب [illegible]
سمند [illegible]
بهر که [illegible]
زمانه از تو جدا کرد و روز [illegible]
[illegible] گر یکنون [illegible]
دل تو را چو دل خود خراب [illegible]
گذشته دل [illegible]
که رفته است ز خاطر [illegible]
ازین [illegible] کنون [illegible]
که تا کجا [illegible]
سر شکسته [illegible] آمدم
کنی [illegible]
فرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر چو [illegible]
پریزادی [illegible]
سیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبا [illegible]

شاها در گاه سرو دشمن را سبب خون
چون شاه بسا زبزرگان کاه فرن
وز جرعه نخواب چشم غزالان درد
عین است سر تاج کیان را دو غنچه
گردد زمانه تو کند سالی چرخ
گر خصم بد رگ تو ز حکم تو سر کشد
تا زهره بی دیدنت ندانی چنگ
از صفاهان بوی جان آید همی
دوش گشتم من بر آن خانه
صبحدم دیدم صبا از صفاهان
خنده زد گلها چو دانی گفتمش
گفت من از دیگران آگه نیم
گفتمش گر بیک مخدوم من ست
ای تو ثانی مه کنعانی
پیرم عادت طفلان دارم
گردم از خنده نه از بی جهدیست
من بوصل تو جهان آرایم
این گران عدل بود بازاری
سیر گردد همه گر چشم عدوست
نقل جا کند زمستان کلاف دری
سال به چه این ان اند دست دیگران
تشنه جو یابان جان به تخت تو آگهی
کشته شاه ملکی گر زین دست تیان حزن
بر کف تو ز لال چون تیغ تو رنگی
خورده بکر گوزه کر آب صلاح عرقی

وله ایضا

چون شد ز شیراز دل گلشن باغ جنان — از لعل انکه آب زنبای خضر رفت
وز بیخ راه تا مشوی آسوده خواجه — نهان بکرم سپکش نغمه های بهشت
ای سایه خدا کلاه شاهان بخواب — گر کشوری خراب سیت نندیر
از دیگری سؤال ز جود تو بی گمان — ای جنس را خرج منتهای که طلب
بر گردش هم اندک گردن همی — ترک فلک چو با تو جدل سر بپیچ
از صعتران ببز سپهر را باغ — با علم مه ز مهر لبالب کند همه

وله ایضا

جاند هم گر یاد از آن آید همی — یاد آن ویرانه گشن رناه گل
جانب کاشان نشان آید همی — بر سر راهش و دیدم گفتمش
بر تن از بوی تو جان آید همی — گفتمش از دوستان یا رب کسی
یکی از قزوان آید همی — از نصیر الله والدین حاجی تو

وله ایضا

نه تو اول مه کنعانی — ای عمت مایه عیش ابدی
بمن این شوخی جمع ازانی — گاه از خنده کنم گل ریزی
ور هم گریه نه از نادانی — اول خنده زبی دردی بود
چه کند تا کرم یزدانی — اگه باد علمش نور ذری
این گرو ظلم بود زندانی — سبز گردد همه گر گشت من است
جود دست انجا که کند مهمانی — نیست یارای هیچ نوع مرا

وله ایضا

گر ره کینه آسمان گم کند این شکری — حاصه کنون که هر شبی ...
غوک همی کند کنون لب ... — داده درین کهن سرا گردش ...
سوده به تخت گاه زین پای ... — پهلوی شیر میبد کاو ...
بر سر پرویزال چون غنچه گرده ... — زمزمه ساز گاه شد ...
برده بحیله در آب ... — دستکه گدائی و دعوی ... دریکی

وز بانگ کوس فتح نوای باغ خون
تا مشوی ... ما آلوده آب خون
گوش ... بر پند خفتن باب جون
یاد کن چو خصمش ... ز مرا خان
وز نوع شیر بچه و دندان با خون
تا یار ... رستم و افراسیاب خون
از ساقیان آینه سیما شراب خون
بوی جان از صفاهان آید همی
بوی مشک و زعفران آید همی
گر تو بوی اصفهان آید همی
یاد من از این ناتوان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی
جبرئیل از آسمان آید همی
وی خرابی تو آبادانی
گاه از گریه گلاب افشانی
آخر گریه زبی درمانی
انکه مهر گرمش میزبانی
لطفت انجا که کند دهقانی
ای تو روحانی و من جسمانی
از جانشان رستان گذاشتی
خاصه کنون که هر سری ...
تیغ بدست و تا بپل ...
شاخ رکاو ...
خشت زن ...
ساعد دست ...

تو چو مهر همی شوند و تیر رستی — عشق همی کشد بجان خرم زندگی
چو مهر باختری همچو ماه کنعانی — شد از فسون زلیخای چرخ زندانی
برادران حسود تبار کار ما دادند — غمین نشسته بزانو نهاده پیشانی
بروغنی که دهد روشنی چراغ انس — کمی بذکر که بکام چو شود دانی
بخواب رفته همه مرغ و ماهی فتنه — شکفت باذم در کار خود بحیرانی
که بیکس نشانم کنیم شبیه — که ما حر کنذم شب ابکره دربانی
وگرنه خون کسی ریخته گرفتیم — که با نند عسل بکجا چو قند نهانی
که میزند در این حلقه نیم شب — سبک شدم سوی مهر که بجانی
عیان شد خنده دیدم اندرون که — کشیده سر بگریبان سرو بستانی
می خطش حبشی غنجش سمرقندی — ببست دیگر ضیای راح ریحانی
در آمد از در و گشاید چو نسیم — نشسته نائی یعقوب یوسف ثانی
چو گرم شد سرش از کید جام — بده لای باده که الاشیای است جانی
ترا گذارم چو خال هندسیه — نخ از شراب که الاشیای حیوانی
ترا که زاهد عهدی بطاعت آمده — از تصور قصور بسکار و پنهانی
چو شرح نامه بپایان رسید — گسست رشته قند ملیاحی غذانی
نسیم صبح سر آستین باد فشاند — بچشم معلم گذاشت جوابهانی
پی دوگانه ربیکانه اشک — که باذن حریفان کنم سخندانی
ز نظم عرفی و شعر کالم آمد — بهیچ یک نروم طعنه دیوانی
نه قدسی که فرستم بصاحبی — باین قصیده دران هم کنگ خوانی
تبارک الله زین نظم — گر کرد صاحب اوقید ی رضوانی
دهم بهم بودند دوم — باین نشانه که از قیمت این
وگر بشت کوی که — اگر نکرده با خدا فرشته دانی
همی چراست زعیش — دران نبشته دو دم زحمد
عیان نه هر نمری — ز خاک رسته همه لاله های نعمانی
قمع فزاد روان بخش — روان ز صبح ان که بجدی بانی

هند و صاف ماری عمر بنج کنی — حسن همی نه نهان باو دلم بکجا

وله ایضا

ز دست یوسف خورشید مانند — شدم بگوشه بیت الحزن بیست
نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی — کسی بنگر که آغاز شد چه ادیدی
سیه پلاس از شب و من سپاس — صدای حلقه در انگه کسی بگوش آمد
ز حال ندارسلانی ز سلانی — وگرنه دام بگردن خواجه سداکم
که جو یدم بشب تیره عدل سلطانی — وگرنه بزم شرابت ملبه سکم
که نام او نه هلالی بود نه بهانی — عصا گرفته بکف آل همیان
بعور از قبس نشب تابان — چو پیش رفته گشودم در آفتاب
تنی فنش حبشی ولبش بدخشانی — گرفته دست بیک دست شمع کافوری
کلاه نخنده و قبا کنده ماه کنعانی — بسجده شکر کنان پیش
در آمدش لب شیرین شکر افشانی — به دلنوازی حسن است
ترا پسندم چو زلف در پریشانی — بپاک بازی عشقت
ترا که شیوه شهری بیاکدامانی — چو بوستان
فشاند مرغ سحر بال سحرخوانی — زنیش طاق
بزیر پرده شد این تا پشیمانی — خروس عرش
وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی — کتاب خیدم
بهم گرشمه شیرازی و صفاهانی — ولی چو داشت سرا مدکه
نه قونی که کنم رخش سیر جولانی — خوشم که رادی شعار خویش

وله ایضا

که خود مثال ملامت — نهم بهشت بود نه دوم جهان
بسر ز دیده دران بوستان — چرا که د تخم پی دیو
اگر نکرده در باغ خضر دهقان — نشان خلق دلبری شادی
نشان بهر شجری کانامه — تبارک بیته همه خوشایی
ز چشم مردم بهار — بکار فصل ده ایلون

در آن بیابان و جدا دل که شد معین
چو چشم مجنون نشود دیگر پای
چو نقش بید مجنون دست شاید
بچه غیر وله زینه شب کجا
بنام هومی انقصه خوش آوازی
چگونه بر سر زلف زنده نیاید
بیان عصای کلیم است خوش کوهکن
کار هر خیال دسکی اورا
غرض نگارش این خط رنگ شوخ است
دو دل از تو جان سپردن شود بعدها
من نیا هم دل حرمی گوی و خم
دامان ترا مر شاید ایمی بسته
آه ای بنجار ایم نگوی چه دیگر
فغان که شد و خم اغراره کار
بباغی که بیدار تو بلبلی آشیان نهد
هر گل که دمید از گل ما
من که در قفس افتاده ام زندان
از گریه ام بپرسی که گر گوییت
خونم که جواب شد علالت
زبان غمی که بدل داشتم نهان نکند
مرا که مرغ دلم ماند در شکنجه دام
بر صیادم زین باغ دیده کجا
وصل تو کز نفس آخر است
نشسته گرد ملامت بچهره ای تو نیز
خوشم که غیر ترا دوش مینمود سخن

بلور دره و یاقوت لعل بوجانی
چو روی لیلی به مه بدر خوبی
به بردن دل اگر کس نشسته پنهانی
چو باد فرو دمی هوا بر فیها
ندید بلبل آن شاخ و دو نوعی
بدستش از نبود دمانم سلیمانی
ز خلق بار مه ماند کرده چو پانی
چرا که حق کند امداد و باسانی
زدیم جام درین بوستان سرا

یکی وادی ایمن همی نشاندید او
به کجا که نغز فلکی در دو منی
یک برگ دخشان با رخ چمن
زمانه در لطف کلمه بر جرم مرام حسنی
نگاه خشتیان داده دو نوع باقی
همین سلاله مجد و جلال امکان
چو در میان سر گرد قطعی
پاسبان رایت اسلام در مسلمانی
بفرق مسعود کند فلک ثنا نیستی

ولـه ایضا

خونم بریز که فرهندی بود جفا
لیک آه که بیاید ز دست مبتلا
جای حرم بود که نایدگر آنجا
که رفته اند با نقش ستم بوفا
نیاید نکهت مرغ دیگر ما عاشق
خونست چکیده از دل ما
چلو بیلند ردای هم شاه شها

ای بدرت نالم هر شب من و دنیا
تا چند دلت کند درین غم که حق
از وضاع جهان از جهت مست حقیقت
قوت پروازم بی صیاد چو نبود مست
دم مردن بدیدی دستار چمن تا جگر
از کوی وفا بر دن نیاییم
مرا ز خیال شب وصل تو زاد این همه

ولـه ایضا

گر با دیگری خوری حرم است
نهفته بود غمی در دلم زبان نگشت
ازین چه سود که پروردم در صحرا گشت
حرفها دارم و در گوشه غم هم گفت
از همه عمران نعیم از دوست
کان بند که رخ سوده ام کجاست
کمانش انکه تا با من آلی مستم

بر و زمر اشنیدم که بر کنعان
علاج حسرت بسمل کند فلک
شب بگوشت چو رسید ناله من
شد نگار زلم ز فرق میخانه
نغمه سرای حمیم سالها است
گر من همه از رکسی که نه زغم در هوا
خوش آنکه غیر من رکش نه تند

بر راستی همه فوارهای هوس
به هر مرغ خزان افسانه کند دل
کشید صورت شیر بنگر بدهانی
زمین که حاجت حاجت ز ملک دستانی
رسوم عشق مایان کرده در نوائی
شاهین در صدف مرتضی علی جانی
بدست او سوی ش تیغ کرده جانی
خدا کند نقد رخنه در مسلمانی
بنام تیره کند تا شیر نسانی
اگر تو زنده مانیم معذور داری
تا ساز فغان من تن ز ستم جفا
این سبزه ترا ز ندانه گلستانها
در میکده کار زند زه حاجت کجا
انقدر نالم که سوی آشیان آتش بر
مرگ زنده و گردی کشتی اندیشم جفا
دامن کبر است منزل ما
نبندم زین تیغ چو بند دین ششها
یکدم هم کجا تیغ صیادم گر است
گر دوست و دشمن جانب است اگر خوب
ز گلبنی که بران مرغ آشیان گذشت
ناله بی اثر از مرغ گرفتاری هست
و گرنه پنهان هر چه گفت بگفت
ناله کنج قفسم آرزوست
تو غافلی ز خود و من سپردام محبت
زبان و انده گویند که بیوفائی نیست

همه شب و وقت یار باید
باید جهت زبان با پیش [illegible]
سطر [illegible] سر کرده [illegible]
بر همین وفا تعلیم کرد
شنید عشق تو می دست [illegible]
گوید گرچه با کس [illegible]
ترس [illegible] شنیدن [illegible] ساکنان
از [illegible] کل همه [illegible]
در دوا که حریف راز داند
که ترا [illegible] دل [illegible]
آید بکوی [illegible] ساعد [illegible]
[illegible] این [illegible]
این [illegible] قاصد دست [illegible]
هر کسی از کسی [illegible]
تب هجران [illegible]
[illegible]
آن چون منت از [illegible] وصل [illegible]
زمن [illegible] سخن [illegible]
این گناه [illegible]
دلا از شکوه [illegible]
[illegible]
[illegible] سبحان الله
[illegible]
این [illegible] چون [illegible]
[illegible]

یا رب [illegible] داد
که [illegible] سایه [illegible]
درمیان [illegible] حرف آشنائی [illegible]
صنم را چو فانی یاد داد [illegible]
نشان [illegible]
که [illegible] هر کس [illegible]
گشاده دست [illegible]
[illegible] نور [illegible]
حرفی [illegible] دو گردید [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
گل بلبل شمع از پروانه [illegible]
اگر دارد [illegible] دارد [illegible]
[illegible]
ذوق [illegible] دیوار [illegible]
این نگاه تو باید [illegible]
تو [illegible] یاران آشنائی
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
یا رب [illegible]
[illegible]

همه شیرین [illegible]
[illegible]
مرا مجنون [illegible] داد [illegible]
گران کرده [illegible]
از [illegible]
صبا [illegible]
[illegible] وفای [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
مسلمانان [illegible] عالم
[illegible]
[illegible]
چو خواهی [illegible]
می [illegible] من [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
قاصد [illegible]
[illegible]

کوکب [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] غیر [illegible]
هر کس هر چه باید داد داد [illegible]
[illegible] رخصت [illegible] داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مسلمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

امروز که من پیش تو ام شب نشود
گریان گیان مبیلی ز شاخ گلی
کردم نزد دعا نه عمر سلیشند
این پاره وزنی کمال کوی نشیند
از عمر چهل سال کذشت بخود
نقش ز خطا به فلک توحید
ای بسته در صلح و لسان ملک
ز آن شب که خطا مه فلک هیچید
جمشیدی و جام و شکستن توان
سحر فلک چو دم سردار ستان
دیده صبح کرینا نشنفت کر چرخ رشت
چه امشب گفت کنند دستان
هر گفت گفت لیدا از عشق دنیا
خروش نشد و درکه آید
حرف سپهر ماه فلک نصرانده
کرشه ای بر رخش هوای جانان
پی چه بیره بیرون مدار جهان
فشانده کرده اندوی کلف
فنا دسته بلاغت جوی رکاب
فغان که یار سر لب ای گی
بغیر مرثیه آتش بهار این نغمه
برند اهل بهشت از برای نگهبر
اجل که نشناسد سوی تو شتابید
گوش دل جان این لب چو نده کرده
بگوی خویش چو تشنه ام گم کرده

امشب که تو در پیش منی و در بر
گشا که بر آمد من ندیده
دیشکو ببنم و از شب بکنید
اندیشه شبی در بن همی گرفت
روزانه بی شب کردم و شب آید
در دایره وجود ذات تو نقطه
از جمله سخن تو از بر سر شبیه ثلث
از دیدن در دیده پوشیده ستم
خورشید بیچ تو نشسته سرزمین
ما نسیم سحر دامنی بر جگر زند
زکوة تیغ زند در آفتاب سر بند
هنوز دو بار رسیده
فروزنده خود دیده خیمه بر تر زد

دیدم گلی که صد دهن بخندد
امشب کند وصل بعد بشکنید
این حال سر ز می نه بی برج
شبها دار ما ز آن سر و زلف
گفتی شب در زنت دوید
جان بخشی و جان ستانی غلط
او قسمت ای میان جمله سر تو
مه رو زکر زنیشه خورشید نجف
گشاد خدا بر دست آینه خورشید
سپهر بر نو بانجم کوشک کس دوست
نقش لینه مرنی زبان خود گشادم
چو گفت گفت که او از این سرزمین
همای اوج شرف سایه از زمین

وله ایضا

کسوف عارض خورشید ابد گرفت
شکست عارض ماه و دو هر تیره
علو همتش بیدانه را چه کرد
نهاد رو بوطن بلبل غریب ازدام
ره خیال همه در جنگر گرفت
کف پیاله ز تسنیم سلسبیل گرفت
شاه نشکل او بجای در بعین
دریغ مدد که رفت از جهان سیمین
پرید مرغ فصاحت ز شاخ سخن
دریغ و درد دل رفت آنکه بدین سرزمین
شرق او فسیدان بود گلشن سخن
چو عمر که رسم سخن گشت از جهان
که دوستان بشنید داستان سخن
فنا گرفت زبان سخن سخن دانی
زکان طبع لرم روی شفا سخن
پناه دهر چو شد اختیار دهر آنکه

لمؤلفه

شنید هر که فغان مرا در فغان شد
عجب که سطح زمین بفراغت
تیر سحر لک او را چو آب میشد
پس نه بلا که چه حاصل نوشتم

نعمتم زمرد و دوات چمن بخندد
از غصه من شبی عجب بشکنید
این چه دیده و درونی ز غم ماتمی فرشته
در سینه همه آتش و در جان چه
این مرغ شب بر من ناز در چه
انگاه نگاه کنی و انگاه بخند
تو سنگ زنی بشیشه من بر سنگ
کردم من آن شب که دیدم ستم
اندر که خدا گشاد بستن توان
زمانه سنگ صفا بیجت خبر زد
شکست بال اعوانی ز ایشان زد
دلش گرفته هر دم در سرای
جهان بنامه و نامه عکس نغاره
سکه زهره دف و نا اساس
عذار لاله و گل گونه زر کرد
کرم حصار فیض ما پر سپر
بدست ملبه آتش برق مرا
نهان بزیر زمین گشت آسمان
تحفی از نم گلشن گلستان
سخن پای که چون هشتند
ز جهت از سخن دست دا
طراز بزم کجا رفت سپاس
بنای عیش من و هستی تو
گزاب دیده من بخدا
که زکرده خود ندا

[illegible] ... [illegible] که خفیه باری
که تو نم آمد و شد بر جا نثاری
مرا از داغ غم و درد دستکاری
ولی نه کار فلک بر تنگنا ری
ترا مباد فراموش دوستان [illegible]

رسد جدا ز تو هر دم مرا [illegible]
چو خط ز فیض بهاران گر [illegible]
ز عاجزیست گر بسته ام [illegible]
تو رفتی و رشته تو زن [illegible]
چو ماندم از تو جدا در میان [illegible]

هزار رحم و [illegible]
شکفتش بر باد [illegible]
که دور چرخ [illegible]
کجاست [illegible]
چو از جهان تو شدی [illegible]
ز غم عشق [illegible]
سر تو [illegible]
تهی ز شخص تو ایوان خاک [illegible]

لمؤلفه

بکام دل [illegible] صمیم
گل تو بخت ز بار [illegible]

تن تو در [illegible]
[illegible] رشید [illegible]

در اتمام کتاب فرموده اند

بعون الله تعالی تمام شد کتاب آتشکده حسب الفرمایش سرکار ذیشوکت و شان عالیجاه
رفیع جایگاه عزت و اقبال دستگاه جلالت و رفعت پیشگاه عمدة الاعاظم والاعیان
و زبدة الاماثل والاقران مرکز دایره صدق و صفا صاحب معظم و قبله مکرم آقام
آقا محمد صادق صاحب شیرازی دام الله اقباله بزیور طبع در آمد و در کارخانه اهتمام
المطبعین عالیشان داد و میا تحریر و تختیم پذیرفت فی ید الاقل عباد الله حبیب الله
خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه مشهدی عزیز الله شیرازی
سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل الفراغ فی واحد عشرین
من شهر ربیع الاول من شهور سنه سبع و عشرین
و ما تین بعد الالف من الهجرة النبویه علی
صاحبها الاف التحیة سنه ١٢١٧






ASIATIC

ASIATIC